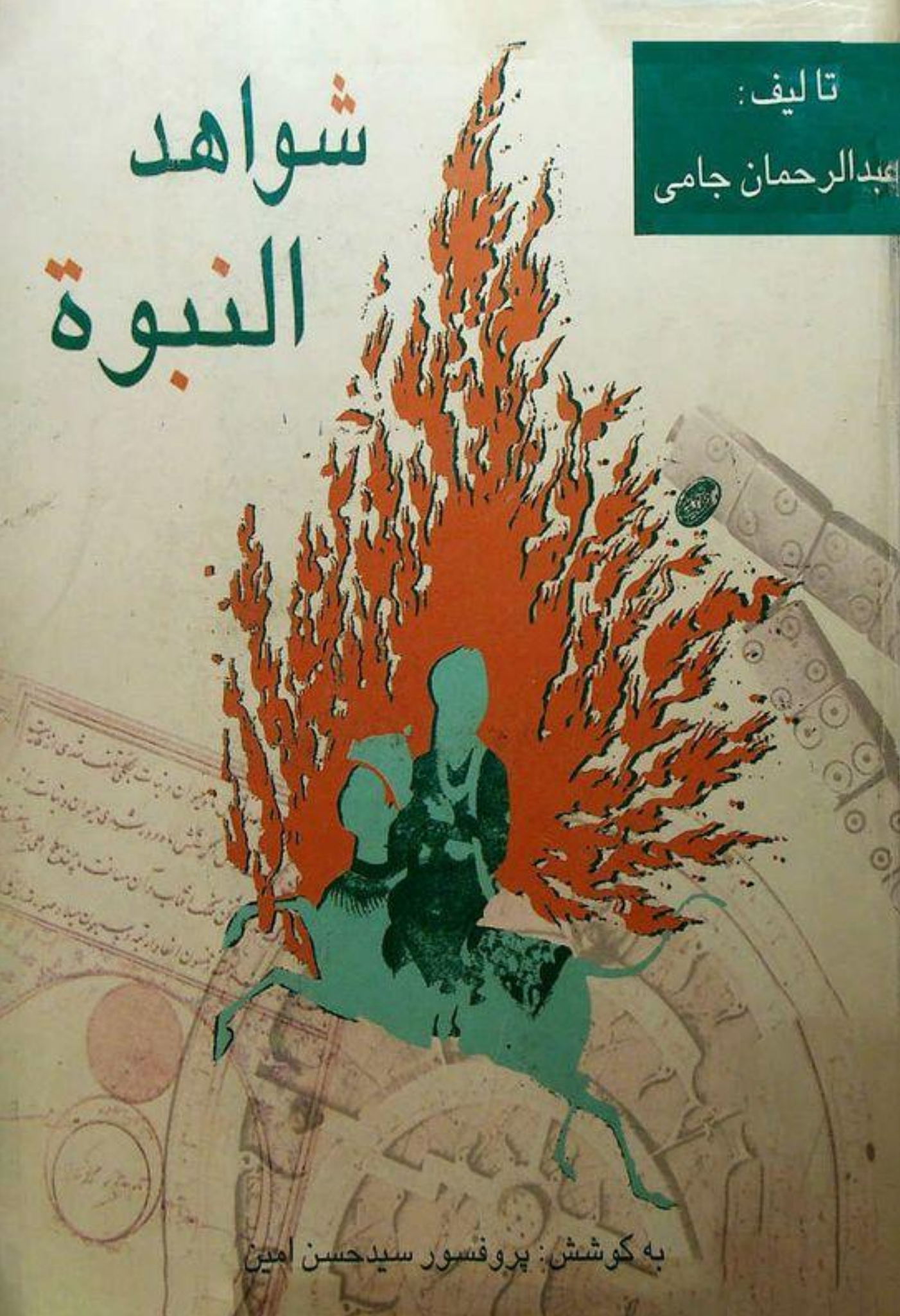
شواهد النبوة

تالیف:

عبدالرحمان جامی



به کوشش: پروفسور سیدحسن امین

شواهد النبوة

شواهد النبوة

تألیف:

عبدالرحمان جامی

مرکز تحقیقات کامپیوتری علوم اسلامی

به کوشش:

پروفسور سیدحسن امین

جامی، عبدالرحمن، ۸۱۷-۸۹۸ هـ. ق.
شواهدالنبوة / تألیف عبدالرحمن جامی، به کوشش حسن امین ـ تهران: میرکسری، ۱۳۷۹،
۶۰۶ ص
ISBN : 964-90239-5-X
اطلاعات براساس فهرستنویسی فیپا : (فهرستنویسی پیش از انتشار)
کتابنامه به صورت زیرنویس
۱ـ محمد(ص)، پیامبر اسلام، ۵۳ قبل از هجرت ـ ۱۱ ق. ـ معجزات ۲ـ نبوّت خاصه. الف. امین، حسن ۱۳۲۷ ـ، مصحح. ب. عنوان
۹ ش ۲ ج / ۵ / BP۲۴ / ۲۹۷ / ۹۳۰۴ /
کتابخانهٔ ملی ایران ۷۸-۶۹۸۹م

نام کتاب : شواهدالنبوة
مؤلف : نورالدین عبدالرحمن جامی (وفات ۸۹۸ هـ.ق. / ۱۴۹۲ م.)
مصحح و نویسندهٔ مقدمه و تعلیقات : پروفسور سیدحسن امین
طرح روی جلد : رمضانی
شمارهٔ شابک : X-۵-۹۰۲۳۹-۹۶۴
نوبت و تاریخ انتشار : اول / تابستان ۱۳۷۹
لیتوگرافی و چاپ : چاپخانهٔ غزال
تیراژ : ۲۰۰۰
ناشر : میرکسری (تهران) و طیّب (قم)
مرکز پخش : انتشارات وحید: تهران ـ خیابان جمهوری ـ چهارراه ابوریحان ـ کوی کشوردوست ـ تلفن ۶۴۰۶۴۵۵
بها: ۳۰۰۰ تومان
کلیه حقوق و حقّ تجدید چاپ برای مصحح محفوظ است.

اتّحاف

این مختصر خدمت فرهنگی را به روح پرفتوح پدر روحانی و جسمانی‌ام عالم ربّانی مرحوم آیت‌الله استاد سیدعلینقی امین که پس از هشتاد و دو سال عمر پربرکت و پرنشاط در ساعت پانزده و چهل و پنج دقیقه روز ۲۷ اردیبهشت ۱۳۷۹ برابر ۱۱ صفر ۱۴۲۱ (۱۶ مه ۲۰۰۰) در تهران به رفیق اعلی پیوست، هدیه می‌کنم و شعری را که در سوک ایشان سروده ام، به رسم یادبود در اینجا می‌آورم:

دردا که کرد دور جهان خون‌جگر مرا
بنشاند در مصیبتِ مرگ پدر مرا
آن نازنین پدر که مَنَش خواستم ز جان
آن‌سان که آرزوست بخواهد پسر مرا
آن پاک‌جانْ پدر که به‌شوق ازصمیم دل
چون جانِ‌پاک خویش فشردی به بر مرا
از کودکی، مربّیِ من بود تا شباب
شد خضرِ راه در حَضَر و در سفر مرا
در موسمِ جوانی‌ام آن پیر زنده‌دل
پیوسته بود مرشد صاحب‌نظر مرا
هشتاد و چند ساله پدر تا که بود، بود
پنجاه ساله عمر مرا، راهبر مرا

سیّد علی نقیِ امین، مرد علم و دین
بود اسوهٔ خصائل خیر البشر مرا
دانای دهر، پیر خرد، مرد تجربت
برهاند بارها ز هزاران خطر مرا
صاحب اثر به‌کلک وبیان و به‌نظم و نثر
رفت از جهان و ماند از او بس اثر مرا
بودش پدر «امین»[1] وبگفت ازادب که هست
ابن امین تخلّص در شعر تر مرا
برمن پسر، وفات‌پدر، درس عبرت است
یعنی ز چنگ مرگ نباشد مفر مرا
زان‌سان که دور عمر، پدر را به‌سر رسید
زودا که پیک مرگ بتازد به‌سر مرا
امروز دیو مرگ، پدر را به بر گرفت
فردا به بر بگیرد این بد سیر مرا
مرگت خبر نمی‌کند، آنک، بهوش باش
قاصد ز در درآید نک بی‌خبر مرا
تنگ آیدم جهان همه بعد از خدایگان
هان از جهان خدایا دیگر ببر، مرا
داند امین که ابن‌امین غرق رحمت است
رحمت کند خدای به هجرش مگر مرا
۱۳۷۹/۳/۱۴

۱- اشاره به مرحوم میرسید حسن امین‌الشریعه (وفات ۱۳۱۸) مدفون در امامزاده عبدالله گرگان که به همین مناسبت مرحوم آیت‌الله سیدعلینقی امین، به پیشنهاد عمویش مرحوم نظام‌العلماء سبزواری، تخلص خود را در شعر «ابن امین» قرار داد.



روان‌شاد آیت‌الله استاد سیدعلینقی امین (۱۲۹۷-۱۳۷۹ شمسی / ۱۳۳۷-۱۴۲۱ قمری)

۱۵ ربیعة الحرام ۱۴۱۵

بسم الله الرحمن الرحیم

الحمد لله الواحد الاحد الفرد الصمد الذی بعد فلا یری وقرب فشهد النجوی والصلوة والسلام علی حبیب اله العالمین وافضل الشفراء المقربین سیدنا ونبینا محمد بن عبد الله صلی الله علیه وآله اجمعین

اما بعد ان ولدی الاکبر جامع الکمالات العلمیة والعملیة الاستاذ میر سید حسن امین قد ضرب بسهم من عمره بلدة دار المومنین قم فی تحصیل علوم الفقه والاصول والفلسفة حتی صار بحمد الله من العظماء فی العلوم المذکورة وقد استجازنی لنقل الروایات والاحادیث المرویة عن الائمة المعصومین علیهم السلام فعلیه هذا اجزت له ان یروی عنی جمیع ما صحت روایته عن کتب الشیعة المعتمدة لاسیما الاربعة التی علیها المدار فی هذه الاعصار بحق اجازتی عن مشایخی العظام منهم الآیة الله العظمی السید محسن الحکیم والآیة الله الکبری السید محمود الشاهرودی والآیة الله شیخ الفقهاء محمد صالح الحائری المازندرانی والآیة الله الحاج شیخ آقا بزرگ الطهرانی النجفی والآیة الله الحاج میرزا حسن الشیرازی البسزواری والآیة الله الحاج میرزا حسین فقیه البسزواری والآیة الله الحاج سید عبد الاعلی الموسوی البسزواری النجفی واوصیه بملازمة التقوی والورع عن محارم الله وان لا ینسانی من الدعاء فی خالص الحیوة والممات والسلام علیه وعلی جمیع اخوانی المومنین وانا المحتاج الی رحمة الباری السید علی نقی الامین البسزواری المقیم بطهران - سید علی امین

۲۶ فروردین ۱۳۷۴

فهرست کلیات مطالب

پیشگفتار مصحح	۱ ـ ۷۴
دیباچه	۷۵ ـ ۸۰
مقدمه	۸۱ ـ ۸۶
رکن اول ـ شواهد نبوت پیامبر اسلام پیش از تولد او	۸۷ ـ ۱۱۰
رکن دوم ـ شواهد نبوت پیامبر اسلام پس از تولد تا بعثت او	۱۱۱ ـ ۱۳۸
رکن سوم ـ شواهد نبوت پیامبر اسلام از بعثت تا هجرت او	۱۳۹ ـ ۱۶۴
رکن چهارم ـ شواهد نبوت پیامبر اسلام از هجرت تا وفات او:	
الف ـ شواهدی که وقت وقوع آنها تعیین شده است	۱۶۵ ـ ۲۳۳
ب ـ شواهدی که وقت وقوع آنها تعیین نشده است	۲۳۵ ـ ۲۸۲
رکن پنجم ـ شواهدی که به زمان معین خصوصیتی ندارد:	
الف ـ شواهدی که به یکی از اوقات خصوصیتی نداشته باشد	۲۸۳ ـ ۲۹۲
ب ـ شواهدی که بعد از رحلت پیامبر به ظهور رسیده است	۲۹۳ ـ ۳۰۴
رکن ششم ـ شواهدی که از اصحاب و ائمه به ظهور رسیده است:	
الف ـ خلفاء ثلاثه	۳۰۷ ـ ۳۲۲
ب ـ ائمه اثناعشر	۳۲۴ ـ ۴۰۸
ج ـ صحابه حضرت رسول	۴۱۲ ـ ۴۲۶
رکن هفتم ـ شواهدی که از تابعان و تبع تابعان به ظهور رسیده است	۴۲۷ ـ ۴۵۱
خاتمه ـ در عقوبات اعداء دین	۴۵۳ ـ ۴۵۹
ماده تاریخی جامی برای اتمام تألیف شواهد النبوة	۴۵۹ ـ ۴۶۰
تعلیقات	۴۶۱ ـ ۵۵۶
فهرست تفصیلی مطالب کتاب	۵۵۹ ـ ۵۸۶
فهرست اعلام متن شواهد النبوة	۵۸۷ – ۶۰۶

پیشگفتار مصحح

۱ـ معرفی کتاب و موضوع آن:

شواهد النبوة، همچنان که از نام آن پیداست، کتابی در اثبات نبوت خاصه و در مقام ارائهٔ شواهد روائی و دلائل نقلی بر اثبات حقانیت پیامبر اسلام حضرت محمد بن عبدالله(ص) است. مؤلف کتاب ـ عبدالرحمن جامی، عالم، عارف و شاعر بزرگ قرن نهم هجری ـ در این کتاب، شواهد و دلائل نبوّت پیامبر اسلام را به سلسله مراتب تاریخی از قبل از ولادت تا بعد از رحلت آن حضرت طبقه‌بندی کرده است. سپس به ذکر بعضی از معجزات و خوارق عادات آن حضرت ـ که به وقت و زمان خاصی، اختصاص نداشته باشد ـ از جمله معجزهٔ باقیهٔ آن حضرت یعنی قرآن مجید و وجوه اعجاز این کتاب آسمانی ـ پرداخته است. مؤلف سرانجام به گزارش احوال و فضائل خلفای راشدین ثلاثه (ابوبکر، عمر و عثمان) و بلافاصله به ذکر کرامات و مناقب ائمهٔ اثنا عشر (امام علی بن ابیطالب (ع) و یازده فرزندش) و دست آخر شرح حال و کرامات گزیده‌ای از یاران و تابعان و تبع تابعان گریز زده است.

خداوند در قرآن مجید به حضرت محمد (ص) دستور می‌دهد که خود را انسانی دو بعدی معرفی کند که یک بعد او بشری، طبیعی و زمینی است و بعد دیگرش وحیانی، لاهوتی و آسمانی است. یعنی پیامبر بشری مثل بقیهٔ انسان‌هاست که وحی بر او نازل می‌شود (إنّما أنا بشرٌ مثلکم یوحی إلیّ).[۱] اما جامی در این کتاب ـ همچون بسیاری از عارفان مسلمان ـ تنها بر بعد فوق بشری، روحانی، آسمانی، لاهوتی و درونی پیامبر تأکید می‌کند و برعکس، بُعد بشری، جسمانی، زمینی، ناسوتی و برونی او را تضعیف می‌کند و به این دلیل به نقل معجزات آن حضرت به عنوان شواهد رسالت او می‌پردازد. مهمتر آن که جامی در این کتاب با گزارش کرامات و خوارق عادات امامان معصوم شیعه، خلیفگان اهل سنت و نیز جمعی از صحابه و تابعان و تبع تابعان، به تداوم تجربه‌های درونی و روحانی و خوارق عادات پیامبرگونهٔ این چهره‌های دینی پس از انقطاع وحی قائل شده

۱- قرآن، سورهٔ کهف، آیهٔ ۱۱۰

است. پس براساس این کتاب، از یک سوی، شخصیت پیامبر بیش از هر چیز، روحانی، ملکوتی، معنوی و خلاصه فوق بشری و ماوراء طبیعی و به عبارت دیگر برتر و والاتر از شخصیت تاریخی و جغرافیایی اوست و از سوی دیگر، جنبهٔ روحانی و لاهوتی پیامبر، به گونه ای تشکیکی و اشتراکی در بین خلیفگان، امامان، اصحاب، تابعان و تبع تابعان ادامه دارد.

از یک سوی، در سطح جهانی و بیرون از حوزهٔ دینی، یعنی از منظر تعقّل و خردورزی لائیک، **شواهد النبوة** نمونهٔ بارز سنّت ها و گزاره های غیرقابل باوری است که دین باوران برخلاف همهٔ شواهد عقلی و عینی از آن به عنوان معجزه و کرامت، سخن می گویند. از سوی دیگر در نزد دین باوران و معتقدان به ادیان، این کتاب، به شیوهٔ اشعریان شواهدی بر اثبات نبوت پیامبر اسلام در خود جمع دارد. در میان مسلمانان و از منظر تقریب و تقارب بین مذاهب اسلامی، ویژگی این اثر بین تألیفات اهل سنت و جماعت، در ارائه "تسنّن دوازده امامی" (یعنی ترکیبی از تسنّن با تشیّع اعتدالی و "اصولی") است که از قرن هفتم هجری به بعد، بین اهل سنت بویژه بین صوفیان و فتیان اهل سنت رواج یافت. این است که اولاً در این کتاب، از امام علی بن ابی طالب، نه به عنوان خلیفه چهارم از خلفاء راشدین، بلکه به عنوان امام اول از ائمه اثناعشر یاد شده است. ثانیاً، مؤلف، تنها پس از ذکر احوال و کرامات دوازده امام شیعه (از جمله امام مهدی) به بیان احوال بعضی دیگر ازنخبگان صحابه و تابعین و تبع تابعین و اعاظم صوفیه که عموماً ازاکابر اهل سنت اند ـ و بسیاری از ایشان زماناً مقدّم بر متأخرین از ائمه اهل بیت (امام محمد باقر به بعد) اند ـ پرداخته است.

شواهد النبوة، از منظر دیگر می تواند یک اثر تاریخی یا وقایع نگاری به شمار آید که حوادث و وقایع دویست سالهٔ صدر اسلام (بویژه سیره و مغازی پیامبر و تاریخ جانشینان و یاران او) را با حذف اسانید احادیث و روایات، به نثر پارسی ترجمه و خلاصه کرده است. امّا در مجموع، در این کتاب جامی در مقام شناساندن پیامبر اسلام از منظر تاریخی نیست و در مرحلهٔ اول به تقریر شواهد نقلی بر اثبات معجزات و خوارق عادات آن حضرت تأکید دارد و بر آن است که عرشی، آسمانی، لاهوتی و روحانی بودن آن حضرت را به عنوان واسطهٔ بین خالق و مخلوق به اثبات برساند.

منابع اولیه این کتاب، کتابهای مهم تاریخی مثل **تاریخ طبری** و **کامل ابن اثیر** و کتابهای مهم حدیث مانند **صحیح** بخاری و مسلم[1]، وهم **دلائل النبوة** مستغفری، **دلائل النبوة** بیهقی و نیز **ربیع الابرار**

۱- جامی (همچون قاطبهٔ اهل سنت) به **صحیحین** بخاری و مسلم، اعتنا، خاص داشته است. چنان که در **سلسلة الذهب** گوید:

شرانیس کتابهای نفیس — انهافی الزمان خیر جلیس
در حدیث صحیح مصطفوی — ناشی از خلق و سیرت نبوی
نسخه ای چون بخاری و مسلم — که ز سقم علل بود سالم

زمخشری، **صفة الصفوة** ابن جوزی و همچنین **مناقب آل ابی طالب** تألیف ابن شهر آشوب مازندرانی است. در مثل گزارش نامهٔ پیغمبر به خسرو پرویز (ص ۲۰۵) و دستور خسرو پرویز به باذان (یا باذام) پادشاه یمن برای احضار پیغمبر (ص ۲۰۶) همه برگرفته از **کامل** ابن اثیر و **تاریخ** طبری است و همچنان که گزارش دادن پرچم اسلام به دست امام علی بن ابی طالب در جنگ خیبر (ص ۲۰۷) برگرفته از **صحیحین** بخاری و مسلم و نیز **مناقب** ابن شهر آشوب مازندرانی است. همچنین یکی از منابع جامی در شرح حال ائمه اثناعشر، **اعلام الوری باعلام الهدی** تألیف امین الاسلام ابوعلی طبرسی (وفات ۵۴۸) و دیگری **کشف الغمه فی معرفة الائمه** تألیف علی بن عیسی اربلی (وفات ۶۹۳ هـ) است. لذا مسلّم است که جامی در این کتاب از منابع شیعی نیز استفاده کرده است. بسیاری از اقوال کتاب حاضر نه تنها با مندرجات کتاب **مناقب** بلکه با طبقه بندی و تبویب فصول آن به خصوص در باب حضرت رسول(ص) و ائمه اثناعشر(ع) کاملاً تطبیق دارد. در برابر، در قسمتی که برگرفته از منابع اهل سنت است، جامی از منابعی همچون **الطبقات الکبری** تألیف ابن سعد کاتب واقدی (۱۶۸-۲۳۰ هـ)، **حلیة الاولیاء و طبقات الاصفیاء** تألیف ابونعیم اصفهانی، **اسد الغابه** و نیز **الکامل فی التاریخ** هردو از تألیفات ابن اثیر، **السیرة النبویه** تألیف ابن هشام، **اخبار الطوال** تألیف احمد بن داود دینوری، **تاریخ یعقوبی** تألیف ابن واضح، **تاریخ طبری** تألیف محمد بن جریر طبری (۲۲۴-۳۱۰ هـ) و امثال آنها استفاده کرده است.

اهمیت و امتیاز عمدهٔ **شواهد النبوة** جامی با مقایسه متون دیگری که در سیره و تاریخ زندگانی پیامبر نوشته شده است، از چند جهت است:

۱ـ نخستین امتیاز این کتاب، زبان آن است. جامی در این کتاب، پارسی را پاس می‌دارد و به زبان فارسی به گزارش رویدادها، معجزه ها و خارق عادتهائی از پیامبر می پردازد. تا قبل از صفویان، اکثر کتاب های دینی به زبان عربی نوشته می شد ولی در عصر تیموریان هرات نیز که جامی در آن زمان می زیست، آثار بسیاری به فارسی نوشته شده است که کتاب حاضر یکی از نمونه های خوب آنهاست که معجزه هایی را نقل می کند که چه پیش از تولد پیامبر در حوزهٔ خانوادگی وی و بیرون از آن و چه در حیات آن حضرت (چه پیش از بعثت و چه پس از بعثت و چه پیش از هجرت و چه پس از هجرت) و چه پس از رحلت او، اتفاق افتاده است، تا از این رهگذر حقانیت پیامبر به اثبات رسد. این گونه تألیف ها ـ پا به پای سیره نویسی و تاریخ نگاری ـ در میان مؤلفان، مورخان و محدّثان مسلمان پیش رفته است. از دیرباز نوعاً این چنین کتابهائی را **دلائل النبوة** می نامیده اند. بنابر این **شواهد النبوة** جامی، به اقتفاء این دلائل النبوة ها نوشته شده است، اما به پارسی است.

شاید از نخستین کتابهائی که با نام دلائل النبوة تألیف شده است، **دلائل النبوة** ابن قتیبه دینوری (وفات ۲۷۰) صاحب **عیون الاخبار**، **ادب الکاتب** و **عیون الشعر** باشد. از کتابهای دیگری که به نام دلائل النبوة تألیف شده است، **دلائل النبوة** تألیف ابواسحاق حربی (وفات ۲۸۵)، **دلائل النبوة** تألیف ابونعیم اصفهانی (وفات

۴۳۰) صاحب حلیة الاولیاء و طبقات الاصفیاء، **دلائل النبوة** مستغفری نسفی حنفی (وفات ۴۳۲)، **دلائل النبوة** احمد بن حسین بیهقی (وفات ۴۲۸) صاحب **سنن کبری** و **دلائل النبوه** ابوداود را باید نام برد. امّا این آثار اگرچه تألیف نویسندگان ایرانی تبار منتسب به اصفهان و خوارزم و بیهق است، همه به زبان تازی است. این است که جامی در دیباچهٔ کتاب حاضر، هدف عمدهٔ خود را از این تألیف، ارائه اثری در این زمینه به زبان پارسی می‌شناساند و تصریح دارد که:

"لاجرم علماء دین و مقتفیان آثار سیدالمرسلین(ص)، شفقةً علی امته ... در ذکر شواهد نبوت و دلائل رسالت وی، کتب ساخته اند و در بیان آن، جدا از سایر احوال و آثار، مصنفات پرداخته. و چون این فقیر به مطالعهٔ بعضی از آنها مشرف شد ... خواست که از آن فائده، سایر مسلمانان منتفع شوند ... لاجرم ... به عبارات فارسی ایراد افتاد".

۲ـ دومین امتیاز **شواهد النبوة** جامی بر دلائل النبوة های پیش از آن، اشتمال آن بر شرح احوال و گزارش خوارق عادات و کرامات خلیفگان اهل سنت و امامان شیعه است. از این رهگذر، **شواهد النبوة** جامی، تألیف و ترکیبی از دلائل النبوة ها از یک سو و دلائل الامامة ها و مناقب‌ها از سوی دیگر است. چنانکه برای نمونه می توان به **دلائل الامامة** ابوجعفر محمدبن جریر بن رستم طبری صغیر (از اعلام نیمه دوم قرن چهارم و اوائل قرن پنجم) یا حتی **النقض** عبدالجلیل قزوینی یا **منهاج الکرامة فی معرفة الامامة** و **نهج‌الحق** علامه حلی صاحب **قواعد** اشاره کرد. اگرچه کتابهای **النقض** و **منهاج الکرامة** یا **نهج‌الحق** بویژه دو کتاب یاد شده تألیف علامه حلی در اثبات امامت امامان شیعه و ردّ خلافت خلیفگان سه‌گانه اهل سنت که در جوّ فرهنگی ـ سیاسی عصر الجایتو ـ معروف به سلطان محمد خدابنده (نزد شیعیان) یا خربنده (نزد سنیان) ـ تألیف شده است، از مقوله مجادله و مناظره است؛ امّا **دلائل الامامة** طبری صغیر کاملاً جنبهٔ روایی و سماعی (و نه چندان جدلی و مناظره‌ای) دارد.[1] یعنی با ارائه دلائل نقلی و بر شمردن خارق عادتها و کرامات به اثبات حقانیت امامان شیعه پرداخته است.

این مباحث در باب کرامات از این جهت، حائز اهمیت است که جمعی از مسلمانان، صدور خرق عادت و کرامت را از غیر از پیامبر جایز نمی دانسته اند. امّا اکثریت مسلمانان، بین معجزه و کرامت امتیاز قائل شده اند و معجزه را که همراه با تحدّی است مخصوص پیامبر دانسته اند و خوارق عادت های اولیاء و بزرگان دین را کرامت خوانداه اند.

۳ـ اهمیت دیگر **شواهد النبوة** جامی از این رهگذر است که این کتاب از جهت درون مایه، تبویب و روش، نه تنها به **دلائل النبوة** مستغفری نسفی حنفی (وفات ۴۳۲)، **دلائل النبوة** ابوبکر احمدبن حسین بیهقی

۱- طبری صغیر، **دلائل الامامه**، تهران، مؤسسه بعثت، ۱۳۷۳.

شافعی (وفات ۴۵۸) و دیگر آثار اهل سنت در این زمینه، بلکه به کتاب **مناقب آل ابی طالب** تألیف ابن شهر آشوب مازندرانی شیعی امامی (۴۸۹-۵۸۸ هـ / ۱۱۰۶-۱۱۹۲ م) بسیار شبیه است. چه بنابر آنچه ابن شهر آشوب در مقدمه کتاب **مناقب** تصریح می‌کند: وافتتحت ذلک بذکر سیدالانبیاء و المرسلین، ثم بذکر الائمة الصادقین و ختمته بذکر الصحابة و التابعین[۱]، کتاب مناقب به ذکر شواهد حقانیت حضرت رسول، ائمه اهل بیت، صحابه و تابعین اختصاص دارد. اگرچه با کمال تعجب، نسخ موجود مناقب، بخش مربوط به صحابه و تابعین را فاقد است. در صورتی که **شواهد النبوة** جامی که بی‌گمان متأثر از **مناقب** ابن شهر آشوب است، بخشهای صحابه و تابعین را نیز در بر دارد. لذا شاید بتوان حدس زد که جامی نه تنها در تنظیم بخشهای مربوط به دوازده امام شیعه بلکه در موارد دیگر نیز ـ از جمله شیوهٔ تدوین و تبویب تاریخی که از حضرت رسول آغاز و به تابعین ختم می شود ـ از **مناقب** ابن شهر آشوب بهره گرفته باشد. بویژه که ابن شهر آشوب، در مقدمه **مناقب**، تصریح می‌کند که به فراگیری حدیث از طریق سماع، قرائت، مناوله، مکاتبه و اجازه از محدثان هر دو مدرسه خاصه و عامه یعنی شیعی و سنی موفق بوده است و اسناد خود را از طرق عامه (صحاح بخاری و مسلم و ترمذی و دارقطنی و نیز مجامیع مذاهب مالکی، حنفی، شافعی و ...) و از جمله **دلائل النبوه** ابوداود را (به روایت از عبدالعزیز از احمد حلوانی از ابوالحسن فارسی از ابوبکر شاشی) پیش از اسانید خود از کتب اصحاب امامیه نقل کرده است.[۲]

۴ـ اهمیت دیگر این اثر به این اعتبار است که جامی، این کتاب را بنابر آنچه خود به تصریح در دیباچهٔ کتاب به قلم آورده است، پس از **نفحات الانس فی حضرات القدس**[۳] تألیف کرده است. از آنجا که **نفحات الانس** با شرح حال ابوهاشم صوفی (معاصر سفیان ثوری در گذشته ۱۶۱ هـ) شروع می شود، به تصریح جامی در دیباچه، بخش پایانی کتاب حاضر (برای جبر کسر طبقات مقدم بر ابوهاشم صوفی) در احوال خلفاء ثلاثه، ائمه اثناعشر، اصحاب و تابعین و تبع تابعین تألیف شده است و از این جهت به حقیقت به منزلهٔ بخش مقدم بر متن **نفحات الانس** است به همین دلیل در کلیات منثور فارسی جامی (همچون نسخهٔ خطی موجود در کتابخانهٔ ایاصوفیه و نسخهٔ خطی موجود در کتابخانهٔ ملّی ملک) همه‌جا **شواهدالنبوة** در اول کلیات جامی آمده است و **نفحات الانس** بی‌فاصله پس از آن کتابت شده است.

۵ـ اهمیت دیگر این کتاب از این جهت است که جامی، **شواهد النبوة** را به جهت اداء مقصود به نثر

۱- ابن شهر آشوب، **مناقب**، چاپ سنگی در یک جلد، تهران، بی تا، ص ۴، همچنانکه در چاپ حروفی به کوشش سیدهاشم رسولی در چهار جلد، قم، مطبعه علمیه، ج ۱، ص ۱۳.

۲- همو، همانجا (چاپ حروفی)، صص ۶-۱۱، چاپ سنگی صص ۵-۹.

۳- **نفحات الانس** از منابع مهم شرح احوال اهل معرفت است و بهترین نسخهٔ آن به تصحیح آقای دکتر محمود عابدی در تهران منتشر شده است.

فنی ـ و نه از جهت هنرنمائی ادبی یا تصنع و تکلّف در نثر مصنوع و متکلّف ـ تألیف کرده است. از جهت سبک ادبی. انشاء کتاب حاضر ـ به خلاف دیگر آثار منثور جامی همچون بهارستان ولوایح و ... مسجّع و مقفّی نیست و از صنایع لفظی، تکلف لفاظی و عبارت پردازی خالی است. به همین دلیل، این کتاب، به عنوان متنی شسته و رفته، از دیرباز محل توجه و اعتنای خاص مسلمانان بوده است. به طوری که اولاً، نسخ متعدد خطی و چاپی آن از دیرباز مطلوب طباع فارسی زبانان و فارسی‌خوانان بوده است. ثانیاً، این کتاب، به دلیل انسجام لفظ و معنی، به دیگر زبانهای اسلامی ترجمه شده است. از جمله به همت محمود بن عثمان لامعی (وفات ۹۴۰ هـ) معروف به جامی روم، به زبان ترکی عثمانی برگردانده شده است و در قرن گذشته به زبان اردو نیز ترجمه شده است. ثالثاً، در زبان فارسی هم، از منابع و مآخذ تألیفات نویسندگان بزرگ ایرانی در نسلهای بعد واقع شده است. چنان که از جمله ملاحسین واعظ کاشفی (وفات ۹۱۰ هـ/ ۱۵۰۴ م) در روضة الشهداء مکرر به آن استناد کرده است.(۱) از جمله کاشفی، هفتمین شاهد از رکن رابع شواهد النبوة جامی را به تمام و کمال در روضة الشهداء آورده است که برابر آن، از خارینی که پیغمبر آب مضمضه خود را آنجا ریخت، درخت میوه بزرگی روئید. سی سال بعد در روز شهادت امام علی، میوه های آن درخت ریخت. سرانجام، در روز شهادت امام حسین، از ساق آن درخت خون خالص بیرون آمد و بعد از آن خشک شد.(۲)

۲- درون‌مایهٔ کتاب: معجزات و کرامات

درون مایه و مضمون این کتاب شواهد النبوة (همچون همهٔ کتابهایی که پیش از آن از قرن دوم هجری به بعد با عنوان دلائل النبوة نوشته شده است)، مشتمل بر نقل معجزه ها و خارق عادتهایی است که از حضرت رسول(ص) به هنگام تولد، بعثت یا رحلت آن حضرت به ظهور رسیده است، همچون:

خشکیدن دریاچهٔ ساوه، شکستن طاق ایوان مدائن، خاموش شدن آتشکده ها به مناسبت تولد پیامبر اسلام؛ خبر دادن کاهنان و راهبان و احبار یهود از انگیزش پیامبر؛ برکت رسیدن از پیامبر به همه کس و همه چیز از تولد تا رحلت آن حضرت؛ خبر از فتوحات اسلامی، از قتل خسرو پرویز به دست شیرویه، از قتل اسود کذّاب به دست پیروز دیلمی؛ یا شفای بیماران، بیمار شدن تندرستان، زنده شدن مردگان، مردن زندگان، آمدن باران، ایستادن باران، شکافتن ماه (شقّ القمر)، برگشتن خورشید (ردّ الشمس)، حرکت کردن درختان، به سجده در افتادن شتران، تعظیم و سلام کردن ماران، گفتگو با جنّیان و جماد و نبات و حیوان و ...

این گزاره ها را که اسلام‌باوران پاکدلی همچون جامی و اسلاف و اخلاف او تا یکی دو نسل گذشته،

۱- بهترین نسخه روضة الشهداء، به تصحیح علامه ابوالحسن شعرانی، در تهران به چاپ رسیده است.
۲- کاشفی، حسین واعظ، روضة الشهداء، تهران، ص ۲۸۴.

«دلایل و شواهد» نبوت پیامبر دانسته اند، از دیرباز زندیقان، بی دینان و ملحدان به باد مسخره گرفته اند. زنادقهٔ اسلام همچون ابن الراوندی، ابوحیان توحیدی، ابوالعلاء معری، ابوبکر رازی و... هر کدام به نوعی در برابر این گزاره ها زبان به اعتراض گشوده اند. از جمله ابوبکر رازی (۲۴۰-۳۱۳) در مقام معارضه با چنین ادعاهایی برآمده و آنها را طی دو کتاب یکی با عنوان «حیله های مدعیان نبوت» (**حیل المتنبین**) و دیگری با عنوان «نقض دین ها» (**نقض الادیان**) با دلایل و شواهد عقلانی مورد رد و جرح قرار داده است. رازی در این کتاب ها، دعاوی انبیاء را نامعقول و غیرمنطقی شمرده و حقانیت تمام ادیان را انکار کرده است. این است که او، علوم مثبته مانند مجسطی، منطق، هندسه و طب را بر کتاب های آسمانی (اعم از تورات، انجیل و قرآن) ترجیح می دهد و عالمان علم ابدان را بر پیامبران و عالمان علم ادیان برتری می نهد. نیز دنبالهٔ همین اندیشه هاست که گزارش شواهد و دلایل نقلی نبوت را از آن دست که در کتاب حاضر آمده است، بعضی از نویسندگان و فرهنگمندان اسلام ناباور قرن اخیر، همچون ابراهیم پور داود، ذبیح بهروز و... "موهومات شرم انگیز و آلوده به تعصّب" فرض کرده اند و دیگر اهل علم، همچون محمد قزوینی ـ از منظر ادبی و تاریخی ـ و مرتضی مطهری ـ از منظر دینی و کلامی ـ بدان پاسخ داده اند.(۱)

در برابر این گونه برخوردهای لائیک، مؤلفان و متفکران مسلمان دهه‌های اخیر با تأسیس علم «کلام جدید» به پاسخ گویی پرداخته‌اند. برای نمونه عبدالرحمن محمد عثمان، در پیشگفتار خود بر **دلائل النبوة** بیهقی چنین پیشنهاد می کند که قرآن مجید به عنوان وحی و حضرت محمد(ص) به عنوان پیامبر فرستاده شده از جانب خدا، جدائی ناپذیرند و برای کسی که با دلیل، درستی یکی را پذیرفت، خود به خود، درستی دیگری ثابت می شود. وی آنگاه با ارائه دلائل و شواهدی ـ بویژه با ارائه تفسیر آیات متعددی از قرآن مجید که در یکهزار و چهارصد سال پیش از اکتشافها و اختراعهای عصر حاضر خبر داده است ـ به اثبات وحیانی بودن قرآن مجید می کوشد و سرانجام نتیجه می گیرد که اشتمال قرآن مجید بر این حقایق علمی، مستلزم اثبات نبوّت حضرت محمد(ص) است.(۲) از سوی دیگر، روان شناسان غیرمسلمان ـ همچون کارل **گوستاو یونگ**، روان شناس و فیلسوف سویسی، در کتاب **دین و روان شناسی**(۳) ـ بر اهمیت دین برای بشر تأکید کرده‌اند و کشش معنوی و ارتباط روحی انسان را به شیوه ی علمی تجزیه و تحلیل کرده و گفته اند که یکی از وجوه افتراق انسان از دیگر جانوران، گرایش های روحانی و علایق قدسی و متافیزیکی است که هر فرد انسانی در بضی اوضاع و احوال

۱- باستانی پاریزی، محمد ابراهیم، **هزارستان**، تهران، به نگار، ۱۳۷۰، ص ۲۹۹.

۲- عثمان، عبدالرحمن محمد، پیشگفتار بر **دلائل النبوة بیهقی**، ترجمه محمود مهدوی دامغانی، تهران، مرکز انتشارات علمی و فرهنگی، ۱۳۶۲، صص ۲۴-۴۵.

۳- یونگ، کارل گوستاو، **روان شناسی و دین**، ترجمه فؤاد روحانی، تهران، ۱۳۵۲

فوق العاده یا غیرعادی ممکن است، آن ها را تجربه کند و از امداد غیبی به گونه ای معجزه آسا بهره مند شود.

موضوع سخن در این مقام، ورود به مباحث دینی یا فلسفی، عرفانی و روان شناختی در باب این تجربه های روحی و معنوی نوع بشر نیست. متألهان یهودی، مسیحی و مسلمان در مقولهٔ «معجزه، کرامت و استدراج» به تفصیل سخن گفته اند و سخنانی از آن دست را در کتاب های فلسفی همچون **اشارات و تنبیهات** ابن سینا، کتاب های عرفانی همچون **فصوص الحکم** ابن‌عربی، **عوارف المعارف** سهروردی و مقدمهٔ **نفحات الانس** جامی یا کتاب های روایی و سیر همچون مقدمهٔ همین **شواهد النبوة** جامی و یا کتاب های تفسیر قرآن مجید باید جست. به قول ابن عربی: العارف یخلق بهمته مایکون له وجود من خارج محل الهمة و لکن لاتزال الهمة نحفظه. یعنی بشر، دارای بعدی روحانی و حسّی معنوی است که او را به تصرّف در عالم خارج قادر می سازد. به قول مولانا:

پنج حسی هست جز این پنج حسّ — آن چو زرّ سرخ و این حسّ‌ها چو مس
صحّت این را بجویید از طبیب — صحت آن حسّ، بجویید از حبیب
صحّت این حسّ، ز معموری تن — صحت آن حسن، ز ویرانی بدن
حسّ ابدان قوت ظلمت می خورد — حسّ جان از آفتابی می چرد

به تجربه ثابت شده است که انسان در دم مرگ که پرده های مادی از جلو چشمش برداشته می شود و نیز در خواب که اخ‌الموت است و بی واسطه و وسیلهٔ مادی به حرکت و احساس می پردازد، به درک و حسّی ورای محسوس و ملموس می رسد؛ پس درک انسانی دارای مراتبی از جسم، عقل و روح است و سرانجام در مرتبهٔ ولایت به اعلی درجه می رسد؛ به قول مولانا:

جسم، ظاهر، روح مخفی آمده است — جسم: همچون آستین، جان: همچو دست
باز، عقل از روح، مخفی تر بود — حس به سوی روح، زوتر ره برد
روح وحسی از عقل پنهان تر بود — زان که او غیب است و او، زان سر بود
غیر فهم و جان که در گاو و خر است — آدمی را فهم و جانی دیگر است
باز غیر از فهم و جان آدمی — هست فهمی در بنی و در ولی

اولاً، مرتبهٔ درک «نبی و ولی» را که متصل به عوالم غیب است، مرتبه ای ورای علم نوع انسان دانسته اند. در مثل می گویند که امام غائب چون ظاهر شود، به علم خویش حکم می کند و محتاج بیّنهٔ شرعی و اقامهٔ شهود نخواهد بود. ثانیاً، تصرّف نبی و ولی در عالم خارج از مقولهٔ آنچه به عنوان شواهد نبوّت در کتاب حاضر مندرج است، از باب استحالهٔ ارادهٔ نبی و ولی در ارادهٔ الهی است. به قول حاج ملاهادی سبزواری:

چو در ارادهٔ حق، مضمر است ارادهٔ سالک — عجب مدار که مقصودی آفرید به همّت

در همین دو سدهٔ اخیر نیز صدها کرامت به بزرگان شریعت و طریقت نسبت داده‌اند که برای نمونه کرامت‌های بسیاری از حاج ملاهادی سبزواری (۱۲۱۲-۱۲۸۹) نقل کرده‌اند و ما در مقدمه‌ای که بر دیوان حاج ملاهادی سبزواری نوشته‌ایم، به بازگویی آن گزاره‌های مسموع ـ یا به تعبیر علامه محمد قزوینی «روایت سماعی» oral Tradition ـ پرداخته‌ایم.(۱) هم در اینجا به ذکر چند گزارهٔ مشابه دست می‌یازیم که نخستین را نویسندهٔ حاضر اول بار در نوشته‌های استاد دکتر احمد مهدوی دامغانی، در فصلنامه‌های **ایران شناسی** و **گلستان** (چاپ آمریکا) خواندم و بعدها آن را در کتابی به نام **نشان از بی‌نشانها** یافتم و دومین، گزاره‌ای است که نویسندهٔ حاضر آن را بی‌واسطه از ناقل و راوی آن به سال ۱۳۴۹ در تهران شنیدم و سومین، گزاره‌ای است که آن را از کتابی ناشناخته تألیف ملاعلی فاضل قزوینی نقل می‌کنم.

۱ـ دکتر شیخ حسن عاملی و شیخ حسن علی نخودکی اصفهانی

چند سال پیش، دکتر احمد مهدوی دامغانی طی مقاله‌ای با عنوان «نامهٔ دکتر قاسم غنی به استاد و پیر و شیخ خود» در فصلنامهٔ **ایران شناسی** (به مدیریت دکتر جلال متینی) نوشته بود که دکتر شیخ حسن عاملی گلپایگانی‌الاصل مشهدی‌الموطن در جوانی در منطقهٔ کردنشین ایران حین معالجه، به درویشی برخورد می‌کند که گلوله به او خورده بود، وی با خواندن اوراد، بدون این که بی‌هوش شود، درد بیرون آوردن گلوله را از بدن خود تحمل می‌کند. لذا این پزشک جوان، چنان مجذوب او می‌شود که وارد رشتهٔ فقر می‌شود و بعد شیخ سلسله‌ای می‌شود که دکتر غنی به همین مناسبت او را طی نامه‌ای «استاد و پیر و شیخ» خود می‌خواند.

نویسنده طی نامه‌ای در **ایران شناسی** (براساس نوشته‌ای دیگر از دکتر غنی) ارادت دکتر غنی را به دکتر عاملی تأیید کردم. زیرا دکتر غنی در نامه‌ای خطاب به عبدالحسین دهقان شیرازی از دکتر عاملی به عنوان یکی از «اولیای الهی» یاد می‌کند. به علاوه، من با توجه به این که ورود دکتر عاملی به عالم عرفان در پی ملاقات او با گُرد زخم خورده‌ای حاصل شده بود، در باب تعلق او به بعضی از سلاسل تصوف، احتمالاتی داده بودم که در پاسخ من، دکتر مهدوی دامغانی، اشاره‌ای به کتاب **نشان از بی‌نشانها** و ارتباط دکتر عاملی با مرحوم حاج شیخ حسن نخودکی اصفهانی (وفات ۱۳۲۱) کرده بودند.(۲) من، از آن پس در مقام تهیهٔ این کتاب برآمدم و طی مطالعهٔ آن به حکایتی شگفت از امدادهای غیبی برای دکتر عاملی برخوردم که گزارش آن روایت از زبان قلم آقای علی مقدادی اصفهانی چنین است:

۱- امین، سیدحسن، «مقدمهٔ مصحح»، **دیوان حاج ملاهادی سبزواری**، تهران، مه، ۱۳۷۷، صص ۹۷-۱۳۶.

۲- دکتر احمد مهدوی دامغانی همچنین در شمارهٔ یکم سال دوم فصلنامهٔ **گلستان** (بهار ۱۳۷۷) نیز ضمن ذکر «وفیات معاصرین: یادی از مشاهیر نیم قرن اخیر» شرح حال شیخ حسن علی نخودکی اصفهانی را نوشته‌اند.

وچند سال پس از فوت مرحوم پدر - قدس سره -. روزی مریضی با درشکه به منزل ما آمد. درشکه چی نیز همراه او به منزل آمد و گفت:

چند سال است که می خواهم شما را ملاقات کنم. امّا موفق نمی شوم. امروز این مریض، سبب ملاقات ما شد و غرضم از این دیدار آن بود که حکایتی را برای شما نقل کنم و آن، این که:

- مرحوم دکتر شیخ حسن خان عاملی را عادت بر آن بود که وقتی سوار بر درشکه می شد، مقصد را به درشکه چی نمی گفت، بلکه با گفتن دست راست یا چپ، درشکه چی را به مقصد راهنمائی می کرد. یک شب که دیروقت بود، با درشکه ام از جلو مطب دکتر عبور می کردم که دیدم دکتر آنجا ایستاده است. با اشارهٔ دست مرا دعوت به توقف کرد. وقتی سوار شد، گفت:برو. مقدار مسافتی که درشکه را راندم، ناگهان متوجه شدم که گویا دکتر می خواهد از شهر خارج شود. رو به او کرده و گفتم: آقای دکتر! درشکهٔ من چراغ ندارد؛ اگر می خواهید به خارج شهر بروید، درشکهٔ دیگری سوار شوید. امّا او اعتنائی به حرف من نکرد و گفت: برو. تا آن که به دروازهٔ شهر رسیدیم. در آنجا مرا به سوی کوچه باغهائی هدایت کرد که چاههای قنات بایر در آن زیاد بود. دوباره گفتم: آقای دکتر! شب است و تاریک و ما هم چراغ نداریم و حتماً در چاه خواهیم افتاد، استدعا دارم مرا معاف کنید. دکتر گفت: برو، نمی دانی که به کجا می روی.

بالاخره از اصرار بازماندم و به حرکت ادامه دادم. ناگهان در آن تاریکی شب، اسبهای درشکه به داخل یکی از چاههای سرگشادهٔ قناتهای مخروبه افتادند. درشکه در حال سقوط به داخل چاه بودکه فریاد زدم: دکتر رفتیم! امّا در آن لحظهٔ پرهیجان صدای دکتر را شنیدم که با خون سردی گفت: نترس، طوری نمی شود.

لحظاتی نگذشته بود که ناگهان با کمال تعجب متوجه شدم که از چاه خارج شده ایم. و من و دکتر به طور طبیعی در جای خود نشسته ایم. دچار حالت بهت شدم و گفتم: دکتر چه شد؟ دکتر گفت: مگر نگفتم، نترس؟ زیرا ما به نخودک خدمت حضرت شیخ [حسن علی نخودکی اصفهانی] می رویم و او ما را حفظ خواهد کرد.

ما به راه خود ادامه دادیم، تا به نخودک رسیدیم. تا نزدیک اذان صبح، دکتر شیخ حسن خان خدمت حضرت شیخ بود و سپس با هم به شهر مراجعت کردیم. من از آن زمان هر چه فکر می کنم که آن واقعه چه بود؟ و چگونه درشکهٔ مابعد از آن به چاه افتاد، دوباره از چاه بیرون آورده شد و چه کسی ما را نجات داد و چه شد که کوچکترین صدمه ای به ما وارد نیامد. هنوز هیچ نمی فهمم.»(۱)

خوانندهٔ هوشمند، عنایت دارد که این واقعه در زمانی نزدیک به عصر خود ما اتفاق افتاده است و در کتابی که نویسندهٔ آن هم چنان اینک در قید حیات است، در کشور خودمان منتشر شده و به چاپ یازدهم،

۱- مقدادی، علی، نشان از بی نشانها، تهران، جمهوری، ۱۳۷۵ (چاپ نهم)، صص ۸۴-۸۵

کتابی که نویسندهٔ آن هم چنان اینک در قید حیات است، در کشور خودمان منتشر شده و به چاپ یازدهم، رسیده و مهمتر آن که با شناختی که صاحب این قلم از نویسندهٔ این کتاب دارم، احتمال دروغ نوشتن در گزارش این واقعه نمی رود.

۲- داستانی از آخوند ملافتحعلی سلطان آبادی، از قول حاج شیخ عبدالکریم حائری یزدی:

دومین داستانی که در این مقام گزارش می شود، روایتی است که صاحب این قلم خود بهمراه دوستم منوچهر صدوقی سها از مرحوم سیدحسن فرید هزاوه ای اراکی (وفات ۱۳۵۷ شمسی برابر ۱۹ رمضان ۱۳۹۸ هـ.ق.)[۱] شنیده ام. فرید در فقه و اصول از شاگردان مرحوم حاج شیخ عبدالکریم حائری یزدی، در فلسفه، عرفان نظری از شاگردان مرحوم‌شیخ علی نخستین اراکی (وفات ۱۳۲۱ شمسی)، و در عرفان عملی از شاگردان مرحوم حاج شیخ حسن علی مقدادی اصفهانی (وفات ۱۳۲۱ شمسی برابر ۳ شعبان ۱۳۶۱ هـ.ق.) و آقاسیدعلی دزفولی، در طب قدیم از شاگردان یوسف طبیب بهودی و در ریاضی و هیأت از شاگردان مرحومان سرتیپ عبدالرزاق مهندس مغایری و میرزا حبیب‌الله ذوالفنون[۲] بود. این بزرگوار به عصر روز آدینه سوم مهرماه یکهزار و سیصد و چهل و نه خورشیدی در خانه خویش واقع در خیابان شهباز تهران، داستانی غریب از پیشگوئی آخوند ملافتحعلی سلطان آبادی دربارهٔ اعدام حاج شیخ فضل‌الله نوری و مرجعیت حاج شیخ عبدالکریم یزدی نقل کرد؛ بدین تفصیل:

حاج شیخ عبدالکریم حائری یزدی در اراک از عالمان و فقیهان طراز دوم بود. در صدر، کسانی دیگر بودند همچون آقا نورالله مجتهد اراکی و سلطان العلماء مجتهد اراکی. حاج شیخ عبدالکریم حائری یزدی را، یکتن از مالکان عمدهٔ اراک که نمایندهٔ مجلس شورای ملی نیز بود، برای تقویت خویش در برابر فقیهان متعین اراک از نجف به اراک آورده بود و اورا ماهیانه (شهریه) مبلغی به کفاف می داد. حاج شیخ عبدالکریم حائری، در مدرسهٔ «آقاضیاء» طالب علمان را خارجِ فقه و اصول درس می‌گفت و نیز در مسجدی پیشنمازی همی‌کرد و هم محضر ترافع داشت. از آن جمله، آقا میرزا مهدی نامی از بازرگانان اراک، ورشکسته شد و به رسم زمان به مجتهدی از مجتهدان از شرّ وامخواهان پناه برد. امّا چون کارش تصفیه شد از خانهٔ حاج شیخ عبدالکریم حائری بیرون نشد و در ملازمت او بماند.

چنان اتفاق افتاد که حاج شیخ عبدالکریم حائری در اراک بیمار شد و من که از شاگردان او می بودم به

۱- صدوقی سها، منوچهر، فرید هزاوه ای، وحید، شمارهٔ ۲۴۳ (آبان ۱۳۵۷)، صص ۶۲-۶۴

۲- میرزا حبیب الله ذوالفنون در علوم ریاضی و هیأت و نجوم و کار با اسطرلاب و استخراج زیجات، استاد مرحوم علامه ابوالحسن شعرانی (وفات ۱۲ آبان ۱۳۵۲ برابر ۷ شوال ۱۳۹۳) بود که آن بزرگ هم استادِ حضرت علامه حسن‌زاده آملی بوده اند.

محضر او حاضر بودند. بنشستم. پس از چند دقیقه، دکتر فضل الله خان - طبیب معروف شهر - بیامد و پس از معاینهٔ دقیق بیمار به او گفت:

- حال شما خوب است؛ اگر چایی و شنب (چپق / مثل سبیل: پیپ) کم میل کنید.

(و حاج شیخ عبدالکریم، هم چایی و هم چپق بسیار میل می کرد).

حاج شیخ از دکتر فضل الله خان پرسید: چایی و چپق، چه عیبی دارد؟ طبیب پاسخ گفت: از عمر می کاهد. حاج شیخ گفت: شمابه اروپا رفته‌اید. آن قوم حسابگرند. چایی و چپق، چه قدر از عمر آدمی می کاهد؟ طبیب پاسخ داد: می گویند؛ صدی سی (۳۰٪). حاج شیخ گفت: پس اگر قرار باشد من صد سال -که حداکثر عمر آدمی است - زندگی کنم، همین اکنون دو ثلث آن راگذرانده ام و هنگام رحیل و مردن من است. باکی نیست. یک چایی غلیظ و شنب تمیز حاضر کنید.

چایی و شنب آوردند و حاج شیخ میل فرمود. طبیب برفت. آنگاه دو تن از عالمان محترم اراک به عیادت حاج شیخ وارد شدند. حاج شیخ که مشغول صرف شنب بود، سرحال آمد و چنین نقل کرد که:

در حجرهٔ یکی از مدارس عتبات مقدس، در خدمت مرحوم حاج میرزا محمدتقی شیرازی (میرزای کوچک) نشسته بودم. مرحوم حاج شیخ فضل الله نوری هم با چند تن دیگر افتخار حضور داشتند. ناگاه مردی ژولیده از راه رسید که دستمال مانندی به جای عمامه بر سر پیچیده بود. عبائی مرقع و وصله‌زده بر دوش داشت و پارچه ای برگرد ن آویخته بود. پای پوشش بسیار پاره بود، چنان که تخت آن کنده شده بود.

میرزا از جای جست و به تازه‌وارد آن چنانی سخت حرمت نهاد و تواضع کرد و او را نزد خویش نشانید. آن مرد بنشست و پس از چندی با اشاره به حاج شیخ فضل الله نوری، از میرزا پرسید که:

- آقا کیست؟

میرزا گفت: ایشان، آقا شیخ فضل الله نوری از علماءاند. تازه‌وارد. خطاب به شیخ فضل الله گفت:

- «حاج شیخ فضل الله نوری» نامی را در تهران بر دار می آویزند، نکند تو باشی؟

آنگاه روی به من آورده از میرزا پرسید: این کیست؟ و میرزا گفت:

- این آقا شیخ عبدالکریم یزدی است. مادرش در اندرون ما به کارهای خانه کمک می کرد و خودش نیز به درس خواندن پرداخت. اکنون محصل فاضلی است. آدم خوبی هم است.

آن مرد، از من مسئله ای پرسید. من از فرط سادگی سؤال، آن را جواب ندادم و اعتنائی نکردم. چه با خود پنداشته بودم که مردک فال گیر و کف بین است و بعد از آن پیشگوئی کذائی، حالا قصد امتحان مرا دارد. چون من جوابی ندادم. میرزا به خشم در من نگریست و خود در پاسخ پرسش آن مرد گفت:

- علماء چنین می گویند....

چون پاسخ میرزا پایان یافت، آن مرد گفت:

- نه! این طور است...

میرزا، تقریر او را بنوشت و به او نمایاند و از او پرسید:

- این طور فرمودید؟

آن مرد، در آن نوشته نگریست و آن را خواند و گفت: آری. آنگاه آن ناشناخته مرد، روی به من کرد و گفت:

- بیرق ریاست تشیع را در قم بر دوش «حاج شیخ عبدالکریم یزدی» نامی، می‌گذارند؛ نکند تو باشی!

اهل مجلس، همه به گونه ای ابهام آمیز در من نگریستند. آن زمان، آن مرد برخاست. میرزا کفشهای آن‌چنانی اش را جفت کرد و او را بدرقه فرمود و چون بازگشت، با من بسیار تغیّر کرد و از سوء ادب من، برآشفته بود. پرسیدم:

- مگر ایشان که بودند؟

میرزا گفت: آخوند ملافتحعلی سلطان آبادی (پایان کلام حاج شیخ عبدالکریم حائری در باب، پیش گوئی شگرف آخوند ملافتحعلی سلطان آبادی)

سخن حاج شیخ که به اینجا رسید، میرزا مهدی تاجر گفت:

- آقا! قم بیست و چهار فرسنگ در بیست و چهار فرسنگ است و اراک تا قم، بیست و یک فرسنگ بیش نیست. شما سه فرسنگ آن سوتر از این نیز که باشید، بیرق اسلام را بر دوش دارید. پس شما اکنون به قم‌اید و پرچمدار اسلام اید.

حاج شیخ برآشفته گفت:

- نادان خود توئی! بر من مشتبه نیست. من در اراک، ملّای ردیف دوم ام. آنگاه چگونه پرچمدار اسلام توانم بود؟ (پایان کلام حاج شیخ عبدالکریم پس از نقل خاطرهٔ پیش گوئی آخوند ملافتحعلی سلطان آبادی)

فاصلهٔ چندانی نشد که قافله ای از مردم اراک در عتبات به زیارت میرزای شیرازی کوچک می روند و از او می پرسند که دربارهٔ مسائلی که در رسالهٔ عملیه ایشان، فتوائی نباشد، به چه کسی رجوع کنند. میرزا به شیوهٔ معمول او که احالهٔ اهل هر منطقه به مجتهدان مقیم آن منطقه بود، اهالی اراک را به مرحوم حاج شیخ عبدالکریم احاله می دهد و او را می ستاید. بین راه که این کاروان اراکیان از عراق عرب به عراق عجم عزیمت می کنند، خبر وفات میرزا به ایشان می رسد و این جمع که از آخرین کسانی بوده اند که از ایران به صورت دسته جمعی به محضر میرزای کوچک رسیده بودند، آنچه در فضائل و فواضل حاج شیخ عبدالکریم یزدی مقیم اراک از میرزا شنیده بودند، تکرار می کنند و این اقوال به شهرت حاج شیخ منجر شد و طولی نکشید که او از اراک به قم

حرکت کرد و سالهای مدید مرجع بزرگ جهان تشیع بود. (پایان کلام فرید).[۱]

۳- الهام بین النوم و الیقظه

یکی از واعظان عالم و فاضل قرن سیزدهم، ملاعلی فاضل قزوینی مؤلف صیغ العقود در فقه و معدن الاسرار در مواعظ و مراثی است. وی در دیباچهٔ کتاب اخیر می نویسد:

«این گم‌گشته وادی بطالت و سودائی سودای ارشاد اهل اشارت... در سال ۱۲۴۹ مشغول تبلیغ مواعظ و نصایح به اهالی دارالسلطنه قزوین شد. از برکت نفوس علمای این بلدهٔ شریفه... رموز مکنونه... ظاهر و هویدا نمود. هر آیه ای را که عنوان مجلسی نمود، به چندین وجه موجه ساخت و هر حدیثی را که تضاعف مجلسی مندرج کرد به چند احتمال او را محتمل نمود. هر حکایتی را که مذکور ساخت، مقصود وی تنبیه نه قصه خوانی و هر مثالی را که به رشته تقریر کشید، مطلوب وی تذکره نه سخندانی... تا این که در شهور سنه ۱۲۵۳ در خواب قیلوله بلکه فی مابین النوم و الیقظه ملهم شد که اسم او را... معدن‌الاسرار... مشتمل... بر... سی مجلس»[۲]

گزاره های یاد شده در بالا، دربارهٔ کرامات یا امدادهای غیبی یک از هزار و مشتی از خروار مطالبی است که در متون نوشتاری سراغ می توان گرفت. النهایه، فرهنگ جدید جهان و ذهن نو انسان، براساس علوم مثبته و قواعد علوم تجربی، این گزاره ها را در ردیف خرافه می گمارد. صاحب این قلم در اینجا با گزاره ای دیگر که در صحت آن شبهه ای ندارد، این مقوله را به پایان می برد:

۴- پدرم (سید علیقی امین، ولادت ۱۲۹۷ ش / ۱۳۳۷ق) به نویسنده (سیدحسن امین) گفت که:

«وقتی از خانهٔ حاج محمدعلی حسین زادهٔ بیهقی که مادر بزرگم (نرگس همسر سیدمحمد امین الحکماء معروف به آقای عراقی متوفی ۱۳۲۴ ق) عمهٔ او بود، مقدار قابل توجهی نقدینه و جواهر دزدیده بودند و این مرد که خویش و همسایهٔ ما بود، بسیار پریشان بود. پس از یأس از همه جا و همه کس، مرحوم پدرم (میرسید حسن امین الشریعه، وفات ۱۳۱۸ ش / ۱۳۵۸ ق.) که تا آن روز به کسی اظهار نکرده بود، قدرت تسخیر (یعنی احضار) ارواح دارد، با حضور من و بقیهٔ اعضاء خانواده و نیز خود حاج محمدعلی حسین زادهٔ بیهقی، دستور داد که پسر نابالغی را حاضر کنند. آنها، هم حسین [بعدها مرحوم حاج حسین آقا بیهقی کارمند ثبت] نوهٔ پسری حاج محمدعلی بیهقی را که آن زمان کمتر از ده سال داشت، حاضر کردند. پدرم، مقداری روغن غیرحیوانی روی کف دست حسین بیهقی ریخت و به او گفت: به کف دستت نگاه کن و هر چه دیدی، مرا خبر کن. پدرم بعد از آن دعایی خواند و به حسین گفت: اگر کسی بر کف دست تو حاضر شد، بگو. حسین، اول

۱- امین، سیدحسن، احوال و افکار ملاهادی سبزواری، لندن، پکا، ۱۳۶۷، صص ۲۹۴-۲۹۷

۲- قزوینی، علی، معدن الاسرار، سنگی، رحلی، ۱۳۰۳ هـ.ق.، ص ۲

گفت که چیزی نمی بیند. ولی به فاصلهٔ مختصری گفت: یک نفر از دور می آید. بله، دارد نزدیک‌تر می شود. پدرم به حسین گفت: هر وقت، کاملاً نزدیک شد، مرا خبر کن. حسین بعد از لحظه ای گفت: بله. اینجاست و او را از نزدیک می بینم. پدرم گفت به او بگو: «آقای امین به تو امر می کند که برو و دزد خانهٔ حاج محمدعلی را پیدا کن و بیاور.» حسین، همین عبارت را تکرار کرد حسین بعد خبر داد که آن قیافه دارد می رود. بعد گفت که آن قیافه به کلی دور شد و از نظرش محو گردید. مدتی طول کشید که حسین گفت: آن شخص دوباره دارد ظاهر می شود و این بار یک نفر را هم با خودش، همراه می آورد. بعد از لحظه ای گفت: «ده، این عموجان [...] را با خودش آورده است» [اسم عمویش را گفت]. همان وقت رفتند و به آن پسر حاجی یاد شده گفتند که آقای امین با تسخیر ارواح گفته است که این نقدینه و جواهر را تو برداشته ای. پسر حاجی اقرار کرد که آنها را از منزل شهر برداشته و در روستایی زیر زمین دفن کرده. رفتند. آنها را یافتند و تحویل گرفتند.»

امثال این قضایای واقعه در میان مسلمانان و نامسلمانان بسیار اتفاق افتاده است و همه نشانهٔ آن است که به قول ابن‌سینا: کلما قرع سمعک من عجائب الدوران فذره فی بقعة الامکان. این سخن پایان ندارد، بازگرد.

بر سر سخن آییم جامی، به سبب آن که مانند اکثریت اهل سنت ـ اشعری مذهب است، تنها از طریق دلایل نقلی و شواهد سمعی (یعنی براثر دیدن یا شنیدن معجزه ها و خارق عادت هایی که از پیامبر(ص)، امامان اثنا عشر(ع)، خلیفگان سه گانه و اصحاب، تابعان، و تبع تابعان(رض) سر زده است)، بر نبوت خاصه استدلال می کند. زیرا نزد امثال و اقران او ـ بلکه در بین عموم اهل سنت ـ همچنان که خود جامی در دیباچهٔ کتاب حاضر می گوید، «اقرار به نبوت در رسالت محمد(ص) و گرویدن به آن [...] وقتی معتبر است که مقتبس از مشکوة نبوّت باشد که اگر به مجرّد دلایل عقلی اکتفا کنند ـ چون فلاسفه ـ و از مشکوة نبوّت نگیرند، مفید نجات نیست.»[1] لذا، جامی برای فلسفیدن یا تفلسف، تعقل و دلایل عقلی در این مسیر، مدخلیت قائل نیست. برخلاف معتزلیان که چون به حسن و قبح عقلی قائل اند، به دلایل عقلانی متشبث می شوند و استدلال می کنند که اگر خداوند، برای هدایت انسان ها راهنمایانی مبعوث نکند، خلاف عقل و از مقولهٔ عقاب بلا بیان است. در حالی که جامی، در بخش نهایی یعنی «خاتمهٔ» کتاب حاضر، از «عقوبات اهل اعتزال» سخن گفته است، زیرا معتزلیان (از جمله شیعه امامیه و اسماعیلیه) برای اثبات نبوت حضرت ختمی مرتبت(ص) به دلایل عقلی متوسل می شوند. برای نمونه ناصرخسرو قبادیانی در وجه دین می گوید که:

«چون مردم را از عنایت الهی نصیبی آمد که دیگر حیوانات را نیامد و آن نصیب، عقل غریزی بود... لازم آید از حکم عقل که دهندهٔ این نصیب شریف مر مردم را به سوی مردم یک مرد بفرستد که مرین عقل پذیرایی ایشان را پرورش کند به علم. و [...] واجب آید از پروردگار که این عقل های عزیز را آن علم که ایشان را

۱- جامی، شواهد النبوة، ص ۷۶

بدان حاجت است بر یک شخص، عطائی باشد نه اکتسابی [...] و آن یک تن پیغمبر باشد اندر دور خویش و وصی او باشد اندر عصر خویش و امام روزگار باشد اندر هر روزگاری.»(۱)

جامی در بخش «خاتمه» کتاب حاضر از متوکل عباسی که سخت دشمن معتزلیان بود، داستانی نقل می‌کند که چندین تن از معتزلیان که عقیده به مخلوق بودن قرآن (و نفی رؤیت خداوند در قیامت، و نیز اختیار بندگان در افعال خود) داشتند، هر کدام به نوعی خاص به کیفری عظیم دچار شدند.(۲) اکثر فیلسوفان و حکیمان اسلام هم که معتزلی مذهب بوده‌اند، دچار تکفیر و تعزیر شده‌اند. از جمله یعقوب کندی (وفات ۲۵۲) که در عصر مأمون و معتصم از مقامی ارجمند برخوردار بود، در عهد متوکل، به دلیل اعتزال تازیانه خورد. متوکل، کتاب های اورا مصادره کرد و بعد از آن نیز، اکثر فیلسوفان و عقل‌گرایان که بر مذهب اعتزال بودند، دچار گرفتاری ها و شکنجه های اشعریان می بودند. چه روی هم رفته، اکثریت (اهل سنت)، اشعری بودند و اقلیت (شیعه و غیرشیعه) معتزلی ماندند.

البته در پیشگفتار حاضر، نمی توان به تفصیل وارد این مبحث دربارهٔ اختلاف نظر اشعریان و معتزلیان شد. اما چون جامی «اهل اعتزال» را شایستهٔ عقوبت دانسته است، لازم است که انظار این طایفه دست کم به اختصار در باب نبوت عامه و معجزات انبیاء و کرامات اولیاء و اثبات افضلیت پیامبر اسلام(ص) و معجزات و کرامات آن حضرت مطرح شود. نمونه را. اولاً، ثقةالاسلام کلینی در **اصول کافی** از هشام بن الحکم نقل کرده است که امام صادق به زندیقی در مقام اثبات نبوت عامه گفت که: هنگامی که وجود خدا را ثابت کردیم، باید قبول کرد که خدا کار عبث و بیهوده نمی‌کند. پس چون تماس مستقیم یعنی مشاهده و مصاحبه با خدا مقدور نیست، لازم می آید که خداوند، سفیران و رسولانی برای ایجاد ارتباط با نوع بشر ارسال کند. ثانیاً، مجلسی در **مرآت العقول** این خبر را تشریح و تبیین کرده و گفته است که اولاً چون معرفت خدا جز از طریق وحی برای بندگان میسر نیست و عقول انسان ها برای نیل طریقهٔ وصول به کمال کافی نیست، لازم است خداوند انبیاء را مبعوث کند. ثانیاً، مردم در جامعه محتاج قانون اند و برای رفع هرج و مرج باید شریعت الهی صادر شود. پس ارسال رسل لازم است و رسولان نیز باید از نوع انسان باشند و هم باید با معجزه، رسالت خود را اثبات کنند. ثالثاً عبدالرزاق لاهیجی متخلص به فیاض (شاگرد و داماد ملاصدرا)، چهار دلیل بر نبوت عامه می آورد.

نخست وقتی که کسی به وجود صانع، اقرار کرد. باید قبول کند که (به قاعدهٔ لطف) بر خداوند، واجب است بین خلق و خالق، واسطه ای قرار دهد، تا زمین از حجت خالی نماندو این قول امام صادق(ع) به هشام‌بن حکم در پاسخ زندیقی است. دوم، طریقهٔ متکلمان که می گویند: دفع خوف نفس، بالضرور، بر شخص واجب

۱- ناصر خسرو، **وجه دین**، تهران، طهوری، ۱۳۴۸ (برلن، ۱۳۰۳)، صص ۸-۹

۲- **شواهد النبوة**، همین جا. ص ۴۵۷

است. لذا بر اساس عقل، انسان نمی تواند در برابر دعوت پیامبران بی تفاوت باشد، بلکه می باید برای نجات خویش از مهلکه به دعوت ایشان متوجه و به تحدّی و معجزه های ایشان ناظر باشد و پس از نظر در آنها، البته نبوت آنان را تصدیق خواهد کرد. سوم، طریقهٔ حکماء که می گویند انسان مدنی بالطبع است و لذا برای جلوگیری از اصطکاک منافع بین افراد جامعه، محتاج شریعت احکام است. چهارم، طریقهٔ صوفیان که می گویند غایت سیر و سلوک، سیر من الحق الی الخلق است.(۱)

لاهیجی در باب اثبات نبوت خاصه، معجزات پیامبر اسلام را به چند نوع دسته بندی می کند. اول از همه، آنها که ظاهر بالعین است (مثل قرآن که احدی (بر رغم تحدّی) نتوانسته است به بلاغت آن کلامی انشاء کند) و بعضی دیگر ظاهر بالمعنی است (مثل شق قمر که از مقولهٔ متواترات است). دوم، آن ها که ظاهر بالعین نیست و اینها یا (الف) حسی است (مثل شق قمر در خارج واقع شد)، یا شخصی و بدلی است مثل انتقال نور پیامبر از صلبی به رحمی از رحمی به صلبی تا به آن حضرت رسید و داشتن مُهر نبوت بر کتف آن حضرت)، یا اخلاقی (مثل تخلق به اخلاق ستوده) یا (ب) عقلی است مثل تفوّه شخص امی به کلمات عالیه یا اخبار کتاب های آسمانی به بعثت آن حضرت یا مستجاب الدعوات بودن او و غیر آنها(۲)

صاحب این قلم در این پیشگفتار بیش از این وارد این مباحث نمی شود و تنها اضافه می‌کند که جامی خود به احتمال استیحاش خوانندگان از باور کردن تصرّفها، خارق عادتها و کرامتهای مشروح در **شواهد النبوة** *متوجه بوده است و به همین دلیل، از باب دفع اشکال مقدر، در مقدمه کتاب و نیز در مدخل رکن ششم، از معجزهٔ پیامبران و خارق عادت و کرامت دوستان خدا از یک سوی و حیله و استدراج مردودان از سوی دیگر، سخن به میان آورده است. در عین حال، جامی تمام این کتاب را به شیوهٔ راویان حدیث، بی دخل و تصرف یا جرح و تعدیل، به تمام و کمال از روی مصادر و منابع تاریخی و روائی پیش از خود انتخاب و ترجمه کرده است.*(۳)

۳ـ معرفی مؤلف و پایگاه علمی و اجتماعی او:

نورالدین عبدالرحمان جامی (۸۱۷-۸۹۸ هـ / ۱۴۱۴-۱۴۹۲ م.)، بزرگترین عالم، عارف، ادیب و شاعر

۱- لاهیجی، عبدالرزاق، **گوهر مراد**، تهران، اسلامیه، ۱۳۷۷ق، صص ۲۵۲-۲۵۶

۲- همو، صص ۲۵۷-۲۸۳

۳- بعضی از منابعی که جامی در این کتاب با تصریح مطالبی از آنها نقل کرده است، عبارتند از: **صحیح** بخاری، **صحیح** مسلم، **دلائل النبوة** مستغفری، **صفة الصفوه** ابن جوزی، **ربیع الابرار** زمخشری و ... جامی همچنین - استطراداً در مقام توجیه و توضیح مطالب - به صحف اهل معرفت مانند **فتوحات مکیه** و **فصوص الحکم** ابن عربی و **عوارف المعارف** سهروردی استناد کرده است.

قرن نهم هجری است و اگر او را بزرگترین شخصیت فرهنگی جهان اسلام در قرن نهم هجری بخوانیم، سخنی بگزاف نگفته ایم. جامی در عصر خود، محترم ترین و محبوب ترین شخصیت فرهنگی، روحانی و دینی مسلمان در شرق و غرب عالم اسلامی بوده است. وی محقق در علوم عقلی و نقلی و مجتهد در عقلیات و سمعیات بوده و در همهٔ زمینه های فرهنگی اعم از ادبیات فارسی و عربی، عرفان نظری و عملی، حدیث، تاریخ، رجال ... صاحب اثر و صاحب نظر است. جامی یکی از بهترین شارحان فلسفه عرفانی و عرفان تئوریک ابن عربی (وفات ۶۳۸ هـ) است، بلکه در مناطق فرارود / ماوراء النهر او را بدیل ابن عربی و حتی برتر از ابن عربی دانسته اند.

جامی در سمت منبع شیخ الاسلام هرات بی تردید یکی از شخصیت های درجهٔ اول دولت تیموری در هرات بود. وی نه تنها بدین پایه مورد احترام تام و توجه خاص و عام و منظور نظر پادشاهان، امیران و وزیران تیموری هرات، بلکه همزمان، مورد قبول و تکریم بقیه دولتهای مسلمان جهان بود. چنان که در طول تاریخ ایران، احترام اجتماعی جامی را بی سابقه دانسته اند. یعنی هیچگاه چنین اتفاق نیفتاده است که یک شخصیت علمی و فرهنگی واحد در زمان حیات خود، طرف توجه و محل احترام چندین دولت مختلف مسلمان (و اغلب معارض یکدیگر) باشد. در حالی که جامی، در عصر خود محبوب و مطلوب همهٔ ملتها و دولتهای ایران و هند و روم (آسیای صغیر) و مصر و شام و آذربایجان و عراق و حجاز بود.

برای نمونه، می بینیم که قاضی زادهٔ روم (وفات ۸۸۹ هـ) ـ در عهد جوانی جامی ـ در حق او می گفت: "تا بنای سمرقند است، هرگز به جودت طبع و قوت تصرف جامی، کس از آب مویه بدین جانب عبور نکرده است". چون جامی در شصت سالگی (در ۸۷۷ هـ) به سفر حج رفت، سلطان محمد فاتح قسطنطنیه پادشاه عثمانی (وفات ۸۸۶ هـ) و ملک الاشرف پادشاه مصر در ممالک خود فرمان دادند که در حق جامی همه جا احترامات لازم به ظهور رسانند و سلطان محمد فاتح با تقدیم پنج هزار اشرفی نقد، خواستار دیدار جامی ـ و به تعبیر ارادتمندان او طالب فیض اندوزی از محضر او ـ در قسطنطنیه شد. در همان وقت، امیر حسن بیک آق قویونلو، فرمانفرمای آذربایجان، از جامی به تبریز دعوت کرد و یک ماه تمام او را با احترام تمام نزد خود نگاه داشت.[1] این همه در حالی است که جامی رسماً، شیخ الاسلام دولت تیموریان هرات بوده است و سلاطین و وزراء تیموری نسبت به جامی اظهار نهایت ارادت و انقیاد می کردند. چنانکه امیرعلی شیرنوائی (۸۴۴-۹۰۶ هـ) ـ صدراعظم وقت ـ پس از بازگشت جامی از حج گفته است:

۱- امیرحسن بیک آق قویونلو (۸۷۱-۸۸۳ هـ) به تصریح فخرالدین علی صفی در رشحات "رعایت اکرام و احترام بتقدیم رسانید و تحف و هدایای پادشاهانه گذرانید و به ابرام تمام التماس باشیدن کرد. ایشان، ملازمت والدهٔ مسنه خود را بهانه ساخته، متوجه خراسان شدند".

انصاف بده ای فلک مینا فام — زین هر دو کدام خوبتر کرد خرام
خورشید جهان تاب تو از جانب چین — یا ماه جهانگرد من از جانب شام[۱]

سلطان حسین بایقرا (وفات ۹۱۱ هـ) در جشن افتتاح مدرسه علمیه هرات بر حسب سلسلهٔ مراتب، برای تمام شاهزادگان، وزیران، علماء و رجال وقت، در گرداگرد مدرسه جائی معیّن مقرر داشته بود؛ و از جهت احترام به جامی که اعلم عالمان زمان خود و شیخ الاسلام هرات بود و نیز برای صدراعظم خود امیرعلی شیرنوائی در صدر مجلس جائی منظور کرده بود. یعنی در دو جانب تخت پادشاهی خود، جائی برای جامی و جائی برای امیرعلی شیر در نظر گرفته بود. در حالی که مجلس رسمیت تمام یافته بود قاس باهله، ناگهان جامی از در درآمد و بواسطهٔ ضعف جسمانی یا از جهت تواضع اخلاقی، به صدر مجلس و پهلوی شاه که جای مقرر او بود، نرفت. بلکه در همان پایین مدرسه وصف نعال، در محلّی که خالی از جاه و جلال بود، بر زمین نشست. در اثر جلوس جامی، وضع مجلس دیگرگون شد و ترتیب آن به هم خورد. یعنی سافلها، عالیها شد. شاه و وزیران از تخت به زیر و به خدمت جامی آمدند و گرداگرد او حلقه زدند و لذا ذیل آن مجلس، صدر مجلس شد. سرانجام چون جامی در ۸۹۸ وفات کرد، سلطان حسین بایقرا و امیر علی شیر و بقیه شاهزادگان و امراء و وزراء، به خانه او رفتند و با احتراماتی که نظیر آن دیده نشده بود، جنازهٔ او را برداشتند و تا به عیدگاه هرات بردند و در پیش روی مرشدش شیخ سعدالدین کاشغری دفن کردند.[۲]

امیر علی شیرنوائی (۸۴۴-۹۰۶)، وزیر بزرگ سلطان حسین بایقرا، که جامی **شواهد النبوة** را به خواهش او تألیف کرده است، در **خمسة المتحیرین**، نوشته است:

"چون خبر فوت جامی در شهر منتشر شد، اکابر و اشراف از اطراف رسیده و جملگی لباس ماتم و عزا پوشیدند و حضرت سلطان صاحبقران [سلطان حسین بایقرا] تشریف آورده به های های گریستند و مولانا ضیاء الدین یوسف [پسر جامی] را از روی شفقت در آغوش گرفته و تسلیت ها فرمودند و این فقیر را صاحب عزا منظور و به حالم دلسوزی اظهار و اشکریزان نصایح و مواعظ دُرَرْبار فرمودند."[۳]

جامی، بطوری که شاگرد و مرید او عبدالغفور لاری نوشته است، در حالتی بسیار عارفانه جان خود را تسلیم کرد. لاری می‌نویسد:

«مدت حیات ایشان به هشتاد و یک... رسیده بود که در ۱۸ محرم ۸۷۸.. از خمخانه وحدت... جام زلال لقای حضرت را در کف گرفت... از حضرت ایشان در سال آخر عمر، آثار اطلاع بر ظهور واقعهٔ انقطاع ظاهر

۱- نوائی، نظام الدین، **مجالس النفائس**، چاپ علی اصغر حکمت، تهران، منوچهری، ۱۳۶۳، ص ۱۰.
۲- علی اصغر حکمت، **جامی**، تهران ۱۳۶۳ همچنین حسین بزمان ، مقدمه، **دیوان جامی**، تهران، ۱۳۱۷.
۳- حکمت، همانجا.

می‌شد و سخنانی مبتنی بر زمان هجر... مفارقت... چند روز پیش از بروز مرض... فرمودند که: «دل از یکدیگر می‌باید کند» و با یکی از فقیران خطاب کردند پیش از عروض مرض به سه روز که: «گواه باش که ما را به هیچ کس و به هیچ وجه دلبستگی نمانده است...»

«بعد از آنکه به منزل شریف معاودت نمودند، مرض پیدا شد و در صباح جمعه که ششم عروض مرض بود و ۱۸ محرم... آثار ارتحال به دارالقرار ظاهر گشت. در اثناء این حال چشم مبارک ایشان به طاق خانه افتاد. فرمودند: دو سال قبل خود را در حالت نزع دیدیم... و شائبه کدورتی در احوال خود مشاهده کردیم. به تلاوت آیةالکرسی مشغول گشتیم. از نورانیت این آیه، کدورت محو شد... فقیر را در این زمان، آن سخن در خاطر آمد که همانا نورانیت آیةالکرسی ظاهر گشته... فی‌الحال به تلاوت آیةالکرسی مشغول شدم... چون لحظه‌ای برآمد، ناگاه حضرت ایشان فرمودند که «هم‌چنین» بر وجهی که گویا ایشان را کسی از چیزی خبر داد. این لفظ فرمودند و فی‌الحال احرام نماز بستند و دستها بر سینه نهاده ابتدا به دعای «وجهت وجهی للذی» بر سبیل جهر چنانچه طریقه حضرت ایشان می‌بود، دو رکعت نماز گزاردند بی‌تفاوت میان حال مرض و حال صحت. در رکعت اول «قل یا ایها الکافرون» خواندند و در دوم فاتحه و قل هوالله. و هیچ نوع اضطرابی به ایشان راه نیافت و مضمون «المؤمنون یتقلبون من دار الی دار» در حق ایشان مشاهده می‌افتاد. چون بانگ نماز سنت جمعه دادند، حضرت ایشان... از مقام فنا به دار بقا رحلت فرمودند.»

«صباح شنبه... سلطان وقت... سلطان حسین بهادر خان با وجود مرض و ضعف به منزل ایشان شتافت با دل بریان و چشم گریان. شاهزادگان... امرا و وزرا... حضرت ایشان را بدست ادب... به جوار... [مقبرهٔ سعدالدین کاشغری] آوردند...»[1] جامی، با این که از مشایخ تصوّف بود، وعظ صوفیانه نداشت و خطابت نمی‌کرد. امّا آثار منظوم و منثور او، همه تبلیغ افکار صوفیانه و جمع بین تشیع معتدلانه و تسنن عارفانه است. جامی در عصر تیموریان، از جهتی مثل حاج ملاهادی سبزواری در عصر قاجار، تمایلی به شهرت و یا به راه انداختن دستگاه ارشاد نداشت. میرعلی شیر در خمسه المتحیرین گفته است:

«آن حضرت به اظهار خوارق عادات از جانب حق تعالی مأمور نبودند و حالات پاکیزهٔ خود را در طریق ملامتیه و شاعری و ملائی پنهان می‌نمودند.»

۴ـ ارادت جامی به اهل بیت پیامبر:

شواهد ارادت جامی به خاندان پیامبر بسیار است. از جمله جامی قصیده فرزدق در مدح زین العابدین

۱- عبدالغفور لاری، **تکمله نفحات**، چاپ علی اصغر بشیر هروی، کابل، ۱۳۴۳، ص ۱۰۰.

امام علی بن الحسین را[۱] در **سلسلة الذهب** به شعر فارسی ترجمه کرده است و آن حضرت را "نخبهٔ نبی و ولی" معرفی کرده است. آنجا که گوید:

پورعبدالملک به نام هشام — در حرم بود با اهالی شام
می زد اندر طواف کعبه قدم — لیکن از ازدحام اهل حرم
استلام حجر ندادش دست — بهر نظّاره گوشه ای بنشست
ناگهان نخبهٔ نبی و ولی — زین عبّاد، بن حسین علی
درکسای بها و حلّه نور — بر حریم حرم فکند عبور
هر طرف، می گذشت بهر طواف — در صف خلق، می فتاد شکاف
زد قدم بهر استلام حجر — گشت خالی ز خلق راه گذر
شامی بی کرد از هشام سؤال — کیست این؟ با چنین جمال و جلال
از جهالت در آن تعلل کرد — وز شناسائی اش تجاهل کرد
گفت: نشناسمش، ندانم کیست — مدنی، یا یمانی و مکی است
بو فراس[۲] آن سخنور نادر — بود در جمع شامیان حاضر
گفت: من می شناسمش نیکو — زو چه پرسی؟ به سوی من کن رو
آن کس است این، که مکه و بطحا — زمزم و بوقبیس و خیف و منی
حرم و حلّ و بیت و رکن و حطیم — ناودان و مقام ابراهیم
مروه، مسعی، صفا، حجر، عرفات — طیبه و کوفه، کربلا و فرات
هر یک آمد به قدر او عارف — بر علو مقام او واقف
قرّة العین سیّدالشهداست — زهرهٔ شاخ دوحهٔ زهراست
میوهٔ باغ احمد مختار — لالهٔ راغ حیدر کرّار

۱- سالی در موسم حج، بر اثر ازدحام حج گزاران، هشام بن عبدالملک (خلیفهٔ اموی) به هنگام طواف خانهٔ کعبه نتوانست حجرالاسود را استلام کند. ناچار به همراه همراهان خویش در گوشه‌ای به نظاره بایستاد. ناگاه، امام زین‌العابدین در صف حاجیان به قصد استلام حجرالاسود، ظاهر شد. حج گزاران به احترام امام، خود راکنار کشیدند و برای امام راه باز کردند. هشام از دیدن این صحنه متغیر شد و چون همراهان شامی خلیفه در مقام شناسایی امام برآمدند، خلیفه از معرفی امام خودداری کرد. امّا فرزدق فی البدیهه مدحی در حق امام سرود:

هذا الذی تعرف البطحاء وطأته — والبیت یعرفه و الحل و الحرام
ماقال لا قط الّا فی تشهّده — لولا التشهد، کانت لائه نعم

۲- بوفراس، کنیهٔ فرزدق شاعر نامور عرب (وفات ۱۱۰) است که در ستایش امام سجاد، این اشعار را سرود.

ذروهٔ عـــزت است مـــنزل او | حـــامل دولت است مـــحمل او
جـــدّ او را بـــه مـــند تـــمکین | خـــاتم الانـــبیاست نـــقش نگـــین
از حـــیا نـــایدش پـــندیده | کـــه گشـــاید بـــه روی کس دیـــده
نـــیست بـــی سبقت تـــبسّم او | خـــلق را طـــاقت تکـــلّم او
در عـــرب، در عـــجم بود مشـــهور | گـــو مـــدانش مـــغفلی مـــغرور
هـــمه عـــالم گـــرفت پـــرتو خـــور | گر ضـــریری ندید، از آن چه ضـــرر؟
شـــد بـــلند آفـــتاب بـــر افـــلاک | بوم گر، زان نیافت بهره، چه بـــاک؟
حُـــب ایشـــان دلیـــل صـــدق و وفـــاق | بـــغض ایشـــان نشـــان کـــفر و نـــفاق

جامی همچنین در مدح امام علی بن ابیطالب گوید:

شـــیر خـــدا شـــاه ولایت عـــلی | صـــیقلی شـــرکت خـــفی و جـــلی

باز در سفر حج خویش (۸۷۷ هـ)، به هنگام زیارت نجف گوید:

اصـــحبت زائـــراً لکی یـــا شـــحنة النـــجف
بـــهر نـــثار مـــقدم تـــو، نـــقد جـــان بـــه کـــف

نیز به همین مناسبت در همان سفر گوید:

قـــد بـــدا مشـــهد مـــولای، انـــیخوا جـــملی
کـــه مشـــاهد شـــد از آن مشـــهدم انـــوار جـــلی
رویش آن مـــظهر صـــافی است کـــه بـــر صـــورت اصـــل
آشکـــار است در آن عکس جـــمال ازلی
چشـــم از پـــرتو رویش، بـــه خـــدا بـــینا شـــد
جـــای آن دارد اگـــر کـــور شـــود مـــعتزلی (۱)
زنـــدهٔ عشـــق نـــمرده است و نـــمیرد هـــرگز
لایـــزالی بـــود ابـــن زنـــدگی لم یـــزلی
در جـــهان نـــیست مـــتاعی کـــه نـــدارد بَـــدَلی
خـــاصهٔ عشـــق بـــود مـــنقبت بـــی بَـــدَلی

۱- جامی، همچون اکثریت اهل سنت، اشعری مذهب است و به همین دلیل در پایان این کتاب از عقوبت و کیفر اهل اعتزال سخن رانده است.

دعـــــوی عشـــق و تـــولاّ مکـــن! ای ســـیرت تـــو:
بـــــغض اربـــــاب دل، از بـــــی خـــبری و دغـــلی
مشک بـــــر جـــــامه زدن ســـــود نـــدارد چـــندان
چـــــون تـــــو در جـــامه گـــرفتاری بـــه گـــندِ بـــغلی
چـــــون تـــــرا چـــاشنی شـــهد مـــحبت نـــرسید
از شـــــمهٔ نـــــحل چـــه حـــاصل زلبـــاس عـــــلی
جـــــامی! از قـــــافله ســـــالار ره عشـــــق تـــرا
گـــر بـــپرسند کـــه آن کـــیست؟ عـــلی گـــوی عـــلی

جامی همچنین در مدح و منقبت امام حسین می‌گوید:

کـــــردم ز دیـــــده پـــای ســـوی مشـــهد حســـین
هست ایـــن ســـفر بـــه مـــذهب عشـــاق، فـــرض عـــین
خـــــدّام مـــــرقدش بـــه ســـرم گـــر نـــهند پـــای
حـــــقا کـــــه بگـــــذرد ســـرم از فـــرق فـــرقدین
کـــــعبه بـــه گـــرد روضـــهٔ او مـــی‌کـــند طـــواف
یـــــا رکب الحـــــجیج! تـــــروحون اَیـــن؟ اَیـــن؟
از قـــــاف تـــا بـــه قـــاف، پُـــر است از کـــرامـــتش
آن بـــه کـــه حـــیله جـــوی کـــند تـــرک شـــید و شـــین
آن را کـــــه بـــــر عـــــذار بـــود جـــعد مشکـــبار
از مـــــوی مســـتعار چـــه حـــاجت بـــه زیب و زیـــن
جـــــامی! گـــــدای حـــضرت او بـــاش، تـــا شـــود
بـــــا راحت وصـــــال، مـــــبدّل، غـــــراب بـــین
مـــــی ران زدیـــــده ســـیل، کـــه در مـــذهب کـــریم
بـــــاشد قـــــضای حـــــاجت ســـائل، اداء دیـــن

نیز در حق امام رضا گوید:

سـلام عـلی آل طـه و یـاسین — سـلام عـلی آل خـیر النـبیین
سـلام عـلی روضـة حـل فـیها — امـام یـباهی بـه المـلک و الدیـن
امـام بـه حـق شـاه مـطلق کـه آمـد — حـریم درش قـبله گـاه سـلاطین

شه کاخ عرفان، گل شاخ احسان — در درج امکان، مه برج تمکین
علی بن موسی الرضا کز خدایش — رضا شد لقب چون رضا بودش آئین

جامی در **هفت اورنگ** با الهام از اشعار امام شافعی گوید:

رفض اگر هست حب آل نبی — رفض فرض است بر ذکیّ و غبی
شافعی آن که سنت نبوی — ز اجتهاد قویم اوست قوی
بر زبان فصیح و لفظ متین — گفت در طی شعر سحرآئین
گر بود رفض حب آل رسول — یا تولاً به خاندان بتول
گو گوا باش آدمی و پری — که شدم من ز غیر رفض بری

چنان که شافعی می‌گوید:

ان کان رفضاً حبُّ آل محمد — فلیشهد الثقلان انی رافضی

پس مسلّم شد که جامی در تولّای به اهل بیت پیامبر و ارادت به ائمه اثناعشر با هر شیعه پاکدل برابر است. اما در عین حال، از تبرّای شیعیان نسبت به خلفای راشدین و همسران پیامبر بسیار دلتنگ است، چنان که بخش دوم از رکن پنجم و نیز بخش اول از رکن ششم **شواهدالنبوة** را به منظور تثبیت مقام خلفای راشدین ثلاثه بلکه بازگوئی عقوبت روافض و مخالفان خلیفگان سه گانه، نوشته است و باز به همین دلیل است که جامی در **هفت اورنگ** می‌گوید:

رفض نی بد زحبّ آل عباست — بدی آن ز بغض اهل وفاست

پس جامی اگرچه در فروع مذهب، تابع اهل سنت است، امّا در حبّ اهل بیت با شیعیان موافقت دارد. نهایت این که جامی، اهانت به خلیفگان پیش از امام علی را روا نمی‌دارد. این است که وی مکرر از شیعیانی که ـ به گفتهٔ خود جامی به خلاف امامان معصوم ـ به سبّ و لعن سه خلیفهٔ اول زبان می‌گشایند، انتقاد می‌کند. چنان که عبدالواسع نظامی باخرزی (وفات ۹۰۹) در **مقامات جامی** آنجا که از مدافعات جامی از سه خلیفهٔ اول در برابر اتّهامهای وارد بر ایشان سخن می‌گوید، گزارش می‌کند که جامی گفته است:

«دین حق از آن اعلی و ارفع است که به حملهٔ مخالفانی چنین مغلوب شود. دلیل ابطال مذهب این بدبختان [روافض!] را همین بسنده است که ... ما به یقین می‌دانیم که هرگز اهل بیت رسول که عبارت از ائمه اثنا عشراند ـ علیه و علیهم الصلوات و التسلیمات ـ بر این اعتقاد ناپاک نبوده‌اند. باللّه العلی العظیم که اگر بتحقیق دانم که عترت طاهرهٔ نبوی بر این عقیده و اعتقاد بوده‌اند، اول کسی که بدان طرف میل و رغبت کند، منم.»(۱)

۱- عبدالواسع نظامی باخرزی، **مقامات جامی**، چاپ نجیب مایل هروی، تهران ۱۳۷۱، ص ۱۵۷.

سخن از این صادقانه‌تر، نتوان گفت. جان سخن جامی، این است که امام علی و ائمه اهل بیت، هیچکدام، زبان به لعن و سب خلفاء ثلاثه نیالوده‌اند. این ما و این **نهج‌البلاغه** امیرالمؤمنین علی، این ما و این **صحیفهٔ سجادیه** امام سجاد، این ما و این **صحیفةالرضای** امام علی الرضا. در هیچکدام از این آثار مستقیم دست اول مأثور از ائمه اهل بیت، لعن و نفرین نسبت به سه خلیفهٔ نخستین اکثریت مسلمانان دیده نمی‌شود. به قول جامی، طرز کار خود امام علی، شیعهٔ خالص مخلص او را باید بهترین سرمشق باشد. امام علی، حتی در خطبهٔ شقشقیه که شامل شدیدترین انتقادهای آن حضرت از شیخین است، مطلقاً کسی را لعن و نفرین نفرموده است. بلکه خطبهٔ خود را نیز بر رغم خواهش ابن عباس، در این باب ادامه نداده است!

همچنین شیوهٔ رفتار امام علی، پس از الزام آن حضرت به بیعت با ابوبکر، طی بیست و پنج سال دورهٔ خلافت سه خلیفهٔ اوّل، جز صبری مظلومانه امّا موقرانه و عکس‌العملی صبورانه امّا محترمانه توأم با ابراز احترام متقابل بین آن حضرت و آن خلیفگان نامعصوم چیز دیگری نبوده است. نکتهٔ دیگر این که اگر امام علی با خلفاء ثلاثه دشمن بود، چرا دختر خود و پارهٔ تن خود را به خلیفه دوم (عمر) تزویج کرد؟ توجیه قاضی نورالله شوشتری در **مجالس المؤمنین** که امام علی خود به این تزویج رضایت نداشت و عموی آن حضرت عباس بن عبدالمطلب بر اثر پافشاری و ابرام عمربن الخطاب، امام علی را زیر فشار قرارداد، بسیار بارد است. زیرا که امام علی در نهج‌البلاغه در وصف عمر گفته است: «قد قوم الأود، و داوی العمد، و اقام السنه، و خلف الفتنه، ذهب نقی الثوب، قلیل العیب، اصاب خیرها و سبق شرّها». (۱)

اگر قول قاضی شوشتری راست باشد، این توصیف امام علی از عمر، چگونه قابل توجیه است؟ آیا امام علی، متملق و مدّاح بود؟ یا چگونه است که امام علی، محمدبن ابی بکر را از طرف خود مأمور حکمرانی در مصر می‌کند؟ و باز چگونه است که امام باقر با خانوادهٔ ابوبکر ازدواج می‌کند؟

این است که جامی، به روش و منش «ائمه اثناعشر» استناد می‌کند و می‌گوید اگر ائمه اثناعشر، خود با خلفاء ثلاثه پیوند خویشی و دوستی داشته‌اند، چگونه می‌توان نسلها بعد با ادعای پیروی از ایشان، نسبت به خلفاء علناً فحاشی کرد؟!

جامی البته در دفاع از صحابهٔ پیغمبر گاهی تند می‌شود، و سرانجام نتیجه می‌گیرد که: «این جماعت بد اندیشه حضرت عایشه راکه از ازواج طاهرات رسول است، سرزنش می‌کنند و لامحاله چه اهانت زیاده از آن به کسی رسد که زن و فرزند او را به سخنان موحش، قدح و سرزنش کنند.»

محمد قزوینی، طی نامه‌یی به علی اصغر حکمت از جامی انتقاد کرده است که چگونه می‌شود،

۱- **نهج‌البلاغه**، بهترین و آخرین چاپ (تصحیح عزیزالله عطاردی)، از انتشارات مؤسسه نهج‌البلاغه، ۱۳۷۲، خطبه ۲۱۹؛ نیز چاپ سید علینقی فیض‌الاسلام، ص ۷۱۲.

جامی دم از حب امام علی بن ابیطالب بزند و در عین حال، متعرض این بی‌ادبی شود که بگوید: ابوطالب پدر آن حضرت، مسلمان ناشده از دنیا رفته است؟ جالب این است که جامی، خود همین استدلال را نسبت به مخالفان خود کرده است و گفته است: چگونه کسی، می‌تواند خود را پیرو حضرت محمد بداند و بعد همسران و پدر زن‌ها و دامادهای او را لعن کند؟ یا خود را تابع امام جعفر صادق بداند، امّا به پدر بزرگ مادری او (ابوبکر) توهین کند؟

قرآن، مسلمانان راحتی از لعن مشرکان، منع می‌کند: «ولا تسبّوا الّذین یدعون من دون اللّه» (سورهٔ انعام، آیه ۱۰۸) و امیرالمؤمنین علی، اصحاب خود را حتی از لعن معاویه مانع می‌شود (انی اکره ان تکونوا سبّابین!). پس لعن و سب امام علی بوسیلهٔ ناصبیان و لعن و سبّ ابوبکر و عمر و عثمان بوسیلهٔ شیعیان، پشتوانهٔ دینی ندارد. چنانکه زیدبن علی بن الحسین، از لعن شیخین تأبی کرد.

کتب اهل سنت عموماً و آثار عرفاء اهل سنت خصوصاً بر حبّ اهل بیت [۱] دلالت دارد. بسیاری از اقطاب سنی مذهب سلاسل تصوف، خود از سادات و ذراری حضرت فاطمه‌اند [۲] و ائمه اثناعشر را واسطه فیض ولایت دانسته‌اند. چنانکه شیخ عبداللّه دهلوی از احمد سرهندی، مجدد الف ثانی، [۳] نقل می‌کند:

«مجدد الف ثانی ... نوشته‌اند که حضرت غوث الثقلین، واسطه فیض ولایت‌اند و این مرتبهٔ توسّط، اول به حضرت امیرالمؤمنین علی مرتضی ـ کرم اللّه وجهه ـ تعلق داشت، باز به حضرات ائمه اثناعشر ـ رضی اللّه تعالی عنهم ـ به ترتیب، قرار گرفت».

در جای دیگر همین شیخ عبداللّه دهلوی روحانیت ائمهٔ اثناعشر را با حقیقت حضرت رسالت متحّد معرفی می‌کند. همچنین جانشین او خالد نقشبندی (وفات ۱۲۴۲) قصیده‌یی در مدح علی بن موسی الرضا دارد که طی آن مثل یک شیعی خالص مخلص، چهارده معصوم شیعه را مدح کرده است. [۴]

۱- حکیم عبدالمجید سیفی لاهوری، **مکاتیب شریفه حضرت شاه غلام علی دهلوی**، چاپ استانبول ۱۳۹۶ هجری قمری برابر ۱۹۷۶ میلادی، مکتوب اول.

۲- به عنوان نمونه این اقطاب سنی مذهب را، از خاندان نبوی ـ به ترتیب سنوی ـ ذکر می‌کنیم: شیخ عبدالقادر گیلانی، شیخ احمد رفاعی، شیخ احمد بدوی، علاءالدوله سمنانی، بهاءالدین اویسی بخاری نقشبند، شاه نعمةاللّه ولی، سید محمد نوربخش، شیخ عبداللّه دهلوی، سید طه نهری شمزینی.

۳- شیخ احمد سرهندی از اعاظم اهل معرفت است. محمّد اقبال لاهوری در **احیای فکر دینی در اسلام** (ترجمه احمد آرام، ص ۲۱۸) او را «یکی از نوابغ دینی قرن یازدهم هجری» معرفی می‌کند و سعی دارد که تجربه‌های عرفانی او را به زبان روانشناسی جدید تبیین کند.

۴- شفیقی عنبرانی، هارون، **مولانا خالد نقشبندی**، ۱۳۷۵.

جامی و تشیّع در شواهد النبوة:

جامی، بی‌گمان اهل سنت و جماعت است، اما نه تنها از اختلافات فرقه ای پرهیز دارد، بلکه در دوستی خاندان پیامبر بویژه دوازده امام شیعیان اصرار می‌ورزد. چنان که در **شواهدالنبوة**، شرح احوال و کرامات دوازده امام را که پیشوایان مذهب تشیع امامی اند، یکی پس از دیگری آورده است. به حدی که اگر این بخش از کتاب **شواهد النبوة** او را که بلافاصله پس از بخش خلفاء ثلاثه نوشته شده است، ملاحظه کنیم، تصدیق باید کرد که جامی ـ با نهایت صداقت ـ اقوال شیعه را گزارش کرده است. چنان که در حق امام دوازدهم، می نویسد:

"وی امام دوازدهم است و کنیت وی ابوالقاسم است و لقبه الامامیه بالحجة والقائم والمهدی و المنتظر و صاحب الزمان. و هو عندهم خاتم الاثنی عشر اماماً. و انهم یزعمون انه دخل السرداب الذی یسرّ من رأی و امه تنظر الیه فلم یخرج الیها ..."(۱)

جامی، سپس روایتی از حکیمه خاتون عمه امام حسن عسکری نقل می کند که برابر آن حدیث، امام حسن عسکری، پس از تولد امام مهدی، او را در کنار خود نشاند و زبان در دهان او کرد و فرمود که: سخن گوی ای فرزند من! به اذن الله تعالی. گفت: ... و نریدان نمن علی الذین استضعفوا فی الارض و نجعلهم ائمه ..."(۲)

جامی باز روایتهای دیگری را در همین بخش بی دخل و تصرف، عالمانه و صادقانه، از منابع روائی شیعه امامیه در حق امام دوازدهم شیعیان ذکر کرده است و سپس دورهٔ غیبت صغری و سفراء اربعه امام غایب صاحب را یاد کرده است. تا آن که گوید آخرین سفیر و نایب خاص آن حضرت، توقیعی آورد که:

یا علی بن محمد! اعظم الله اجر اخوانک، فانک میت ما بینک و بین ستة ایام.

در این مقطع، جامی اقوال بزرگان اهل معرفت همچون ابن عربی و علاء الدوله سمنانی را در باب مهدی فردی و نوعی(۳) ذکر کرده است. چه ـ همان طور که در جای خود ثابت است ـ ابن عربی، تصریح دارد که خود به شرف صحبت مهدی فردی (امام دوازدهم شیعیان) رسیده است و نیز علاء الدوله با آن که سنی مذهب است و شیخ خلیفه (داعی و مبلغ متشیع نهضت سربداران سبزوار) را بر اثر بی احترامی به خلفاء ثلاثه از خود رانده است، متعلق به نمط اوسط از اهل اسلام است که هم در برابر غلات افراطی و هم در برابر خوارج

۱- ر.ک. متن کتاب، رکن سادس بخش ائمه اثناعشر، شرح حال امام دوازدهم.

۲- همانجا.

۳- اکثر عارفان ـ از جمله مولانای رومی ـ به مهدی نوعی قائل‌اند. چنان که مولوی در مثنوی گوید:

پس به هر دوری، ولی‌یی قائم است — تا قیامت، آزمایش، دائم است
دست زن بر دامن هرکو، ولی است — خواه از نسل عمر، خواه از علی است
هر که او نیکو بود، نیکش شمر — خواه از نسل علی، خواه از عمر

و ناصبیان تفریطی، موضع گیری می کند و لذا اگرچه به اولویت و افضلیت امام علی معتقد است. احترام و تکریم خلفاء متقدم بر او را نیز واجب می شمارد این است که جامی نیز در تقبیح افراط و تفریط در این مقام می گوید:

ای مغبچهٔ دهر بده جام می ام — که آمد ز نزاع سنی و شیعه، قی ام
گویند که: جامیا! چه مذهب داری؟ — صد شکر که خر سنّی و سگ شیعه نی ام

جامی در اصول اعتقادات، اهل سنت (اشعری مذهب) است. در شریعت و فروع فقه نیز، اهل سنت (حنفی مذهب) است. در طریقت از مشایخ سلسلهٔ نقشبندی است که اکثریت ایشان نیز اهل سنت اند، امّا بسیاری از ایشان همچون خواجه محمد پارسا در **فصل الخطاب** و شاه سید عبیدالله دهلوی در **مکتوبات** بین تسنن محمدی و احترام به صحابه با تولّای به دوازده امام شیعه جمع کرده اند. جامی در علم باطن و عرفان نظری پیرو ابن عربی است که او نیز اهل سنت امّا ولوی مسلک است. لذا جامی در عین تسنن، در مقام علاقه مندی و حب اهل بیت و به اختصاص در مقام ارادت به امام علی مثل یک شیعی خالص العقیده دوستدار خاندان پیامبر است. چنان که در مقاله چهارم تحفه الاحرار می گوید:

شیر خدا، شاه ولایت، علی — صیقلی شرک خفی و جلی
روز احد چون صف هیجا گرفت — تیر مخالف به تنش جا گرفت
غنچه پیکان به گل او نهفت — صد گل راحت زگل او شکفت
روی عبادت سوی محراب کرد — پشت به دردسر اصحاب کرد
خنجر الماس بدو تاختند — چاک به تن چون گلش انداختند
گل گل خونش به مصلّی چکید — گشت چو فارغ زنماز، آن بدید
صورت حالش چونمودند باز — گفت که سوگند به دانای راز
کز الم تیغ ندارم خبر — گرچه زمن نیست خبردارتر

اتهام جامی به ضدیت با شیعه:

ضدیت با شیعه، قرنها از طریق انحصار قدرت، بخشش صله به شاعران مدیحه خوان و انتصاب خطیبان در دستور کار دولتهای شرق اسلامی بود که البته جز در عصر آل بویه و سربدار، اهل سنت بودند. خواجه نظام‌الملک توسی (وفات ۴۸۵) با تأسیس نظامیه‌ها فقه شافعی را ترویج و تشیع را سرکوب کرد. تبلیغ سیاسی و فرهنگی به سود شیعیان و اندک اندک شیعی شدن ایران از عصر ایلخانیان (۶۵۱ ـ ۷۳۶ هـ / ۱۲۵۳ ـ ۱۳۳۵ م) شروع شد و در بعضی از مناطق مثل سبزوار با نهضت سربداران به کمال رسید، اما با ظهور تیمور

(وفات ۸۰۷ هـ / ۱۴۰۵ م) و جانشینان او، پیشرفت تشیّع مهار شد. تشیع تنها پس از ظهور صفویان در سرتاسر ایران، مذهب رسمی شد.

اسماعیل یکم (وفات ۹۳۰) به سال ۹۰۶ هـ / ۱۴۱۹ م با تصرف تبریز و تأسیس دولت صفوی، مذهب شیعی دوازده امامی را مذهب رسمی ایران اعلام کرد و در قلمرو خود، تولّای به معصومان شیعه و تبرّای از پیشوایان اهل سنت را الزامی و اجباری قرار داد. اسماعیل یکم پس از فتح هرات، بر سنی‌ها خیلی سخت گرفت و هرکجا به مراکز مذهبی و خانقاهی اهل سنت می‌رسید، آنها را خراب می‌کرد. گروههای فشار، با حمایت دولت، مردم را به سبّ و لعن و گفتن بیش باد و کم مباد اجبار می‌کردند. در این میان، جامی، به عنوان بزرگترین شخصیت فرهنگی اهل سنت بسیار مورد طعن و دق شیعیان بود. البته این ضدیت با جامی، بین شیعیان همگانی نبود. چنان که سام میرزا، پسر کهتر اسماعیل یکم، تعصب و تندروی پدر را نداشت. چه اسماعیل برای آنکه جامی، نام شیخ صفی‌الدین اردبیلی را در **نفحات** نیاورده است، قبر او را خراب کرد و جسد او را آتش زد. ولی سام میرزا، در **تحفه سامی** همه جا با تجلیل از جامی یاد می‌کند و از جمله در توصیف سلطان حسین میرزا بایقرا می‌نویسد:

«کسی راکه ... چون مولانا جامی مدح گستری باشد، همانا از مدحت مادحان غنی و از صفت واصفان مستغنی است.»(۱)

سام میرزا، سپس در صدر صحیفهٔ پنجم در حق جامی می‌نویسد:

«مولانا عبدالرحمن جامی، از غایت علو فطرت و نهایت شدت شهرت، احتیاج به تقریر حال و تبیین مقال ندارد. چه پرتو فضائل او از شرق تا به اقصی غرب رسیده و خوان افضالش از کران تا کران کشیده ...»(۲)

با این همه جامی، به ضدیت با شیعه متهم است و این در عصر خود او از چند موضوع ناشی شده است:

۱ـ مخالفت جامی با ادعای شیعیان افراطی (غلات) عصر او که مدعی شده بودند قبر امام علی در اطراف بلخ است (همانجا که امروز در افغانستان به عنوان "مزار شریف" به مدفن امام علی معروف شده است!)

۲ـ تصریح جامی به این که ابوطالب (پدر امام علی) مسلمان ناشده این جهان را بدرود گفته است.

۳ـ تعمّد جامی در ذکر نکردن مشایخ متصوّف متشیع و عرفای شیعه در **نفحات الانس**، چنان که قاضی نورالله شوشتری در **مجالس المؤمنین** از جهت مذکور نشدن نورالدین حمزه آذری بیهقی از جانشینان شاه سید نعمة اللّه ولی در **نفحات** و محمد باقر مجلسی استطراداً در **جواب مسائل ثلاث** از جهت مذکور نشدن شیخ

۱- سام میرزا، **تحفه سامی**، باب رکن الدین همایون فرخ، ص ۱۴.

۲- همو، همانجا، صص ۱۴۳ ـ ۱۵۲.

صفی الدین اردبیلی در نفحات به جامی سخت اعتراض کرده اند.

ما اکنون این سه موضوع را مورد بررسی قرار می دهیم:

اول ـ شایعه پیدا شدن قبر حضرت امیر در بلخ:

به طوری که بسیاری از معاصران جامی از جمله عبدالواسع نظامی باخرزی در **مقامات جامی** نوشته اند، در زمان سلطان حسین بایقرا که از پادشاهان هنرپرور تیموری هرات بود، مردی عارف که خود را از اخلاف بایزید بسطامی معرفی می کرد به سال ۸۸۵ به بلخ آمد و با خود کتابی آورد که در زمان سلطان سنجر سلجوقی تصنیف شده بود و برابر آن، مرقد امام علی(ع) در قریهٔ «خواجه خیران» در حوالی بلخ!! قرار داشت. پادشاه تیموری و اعیان مملکت به آن دهکده رفتند و در آنجا قبری یافتند که روی آن چنین عبارتی منقوش شده بود: هذا قبر اسدالله علی ولی الله. نفس این عبارت نشان می دهد که این نوشتار به قرون اوائل اسلامی متعلق نیست. ولی شیعیان افراطی (غلات) عصر جامی، جداً معتقد به "ظهور مرقد فیض آثار حضرت امیرالمؤمنین در حوالی بلخ"!! شده بودند و بدتر از آن، حتی می خواستند نعش آن حضرت را از بلخ به هرات بیاورند.(۱) جامی ـ به عنوان شیخ الاسلام هرات ـ با این کار مخالفت کرد. اما شیعیان غالی این مخالفت را دلیل عداوت جامی با امام علی پنداشتند.

از سوی دیگر، این موضوع را بعضی از نویسندگان مثل یان ریشار Yann Richard استاد دانشگاه سوربن نشانهٔ تعلقات شیعی گرایانه جامی دانسته اند. به عقیدهٔ ما یکی از اشتباهات یان ریشار در مقدمهٔ لوایح، در باب موضع‌گیری جامی، در قبال شایعه‌ی عوامانه‌ی پیدا شدن قبر حضرت امام علی‌بن ابیطالب(ع) در اطراف شهر بلخ و درخواست عوام‌الناس به نبش آن قبر مجعول در «مزارشریف»* و آوردن جنازه‌ی موجود در آن قبر، از اطراف بلخ به پایتخت تیموریان در هرات است، که خواننده را با یاد نقشه‌ی سلطان محمد خدابنده در باب انتقال عتبات عالیات ائمه‌ی شیعه‌ی امامیه از عراق و حجاز به سلطانیه می‌اندازد. باری پرفسور ریشار نوشته‌اند:

«جامی... مذهب تسنن داشت... امّا تمایلات شیعی ـ که اهل تصوف نسبت به آنها بیگانه نبودند و مثلاً می‌گفتند که قبر حضرت علی(ع) در مزارشریف پیدا شده است ـ نیز داشت»(۲)

این اظهارنظر غیرمستند که هیچگونه سندی برای احراز آن ارائه نشده است، به هیچ روی از مصحح شایسته نبوده است. چه، هر کس که ادنی آشنائی با طرز تفکر عالمانه‌ی جامی داشته باشد، یا شعر معروف جامی را که به هنگام تشرّف به زیارت حرم مطهر حضرت امیر در نجف سروده است، خوانده یا شنیده باشد،

۱- نظامی باخرزی، **مقامات جامی**، چاپ نجیب مایل هروی، تهران، نشر نی، ۱۳۷۱، ص ۲۳۱.

* وجه تسمیه‌ی «مزارشریف» در ایران شرقی که اکنون شهری در شمال افغانستان است، براثر مقبولیت همین شایعه‌ی بی‌اساس (مدفون بودن علی (ع) در این مکان) در عصر تیموریان هرات است.

۲- ریشار، یان، مقدمه بر لوایح، تهران، اساطیر، ۱۳۷۵، ص ۲۰

جامی را از قبول این شایعه که قبر امام علی(ع) در مزار شریف است، مبری می‌داند. چه جامی می‌گوید:

اصبحت زائراً لکِ یا شحنة النجف — بهر نثار مرقد تو، نقد جان به کف
می‌بوسم آستانه‌ی قصر جلال تو — در دیده اشک عذر ز تقصیر ماسلف
بر روی عارفان ز تو مفتوح گشته است — ابواب «کنت کنزاً»[۱] به مفتاح «من عرف»[۲]
جز گوهر ولای ترا پرورش نداد — هر کس که با صفای درون‌زاد چون صدف
جامی ز آستان تو کانجا پی سجود — هر صبح و شام اهل صفا می‌کشند صف
گردی به دیده رفت و به جیب صبا نهفت — اهدی الی الاحبه ذا اشرف التحف

باز در همین سفر حجاز، وقتی که در عراق قبّه‌ی علوی را در نجف از دور دیده است، ساخته است:

قد بدیٰ مشهد مَولای، اَنیخوا جملی — که مشاهَد شد از آن مشهدم انوار جلی
جامی از قافله‌سالار ره عشق، ترا — گر بپرسند که آن کیست؟ علی گوی، علی!

این اشعار دلیل واضح و آشکار است که جامی، مرقد امام علی(ع) را در نجف می‌دانسته است ولی دو مأخذ دیگر، قول مصحح را تأیید می‌کنند که مصحح به هیچکدام اشاره نکرده‌اند. یکی شاهد بیست و هشتم از **شواهدالنبوة** که از وصیت امام علی (ع) به حسنین (ع) حکایت می‌کند که فرمود: «چون بمیرم، مرا بر سریری نهید و بیرون برید و به غزنین برسانید»[۳] و دیگری این‌که عبدالواسع نظامی باخرزی (وفات ۹۰۹ هـ‌ق) که از معاصران و معاشران جامی بوده است در کتاب **مقامات جامی** نوشته است:

«در زمان دولت سلطانی، قبر فیض آثار حضرت مقدسه امیرالمؤمنین علی ـ کرّم الله وجهه ـ به وسیله‌ی روایات متعدد، در حوالی بلخ ظاهر شد و طبقات خلایق از خراسان و ماوراءالنهر هجوم کرده متوجه زیارت شدند... حضرت سلطانی در فاخرهٔ هرات... مجمعی عظیم از اکابر دین در سلک انتظام منخرط فرمود و صدر مجلس شریف را به حضور آن حضرت [یعنی جامی] مشرف گردانیده در باب صحت نقل نعش بزرگوار شرعاً و عقلاً از خطه‌ی بلخ به فاخرهٔ هرات، طریق مشاورت سپرد. بعد از... مباحثه، اجماع علماء اعلام بر ترک... قرار گرفت. تا در ۸۸۶.. روافض غلو کرده، از هر گوشه مُفسدی برمی‌خاست که با حضرت مقدسه امیرالمؤمنین در آن محل بر این وجه ملاقات نمودم. ائمه وقت حکم به تکفیر او می‌نمودند و آن حضرت [یعنی جامی] در بیان سبب آن تکفیر چنین می‌فرمودند که قائل به تناسخ...»[۴]

باری، با عنایت به اشعاری چون قدبدیٰ مشهد مولای، انیخوا جملی، که جامی در نجف سروده است،

۱- کنت کنزاً مخفیاً فاحببت ان اعرف، فخلقت الخلق لکی اعرف.
۲- من عرف نفسه، فقد عرف ربه.
۳. جامی، **شواهدالنبوة**، ص ۳۴۱.
۴. نظامی باخرزی، عبدالواسع، **مقامات جامی**، چاپ نجیب مایل هروی، تهران، نی، ۱۳۷۱. ص ۲۳۱.

مشکل می‌نماید که جامی چنان‌که پرفسور ریشار مرقوم داشته‌اند، معتقد به وجود قبر امام علی(ع) در مزارشریف شده باشد. امّا عوام هرات، مخالفت جامی را در انتقال نعش امام علی از مزارشریف به پایتخت وقت (هرات) دلیل عداوت جامی با حضرت علی دانستند! و در نسل بعد، شاه اسماعیل قبر او را آتش زد!

دوم ـ کفر ابوطالب:

ابوطالب (پدر امام علی) به روایت منابع مورد اعتماد شیعه، همچون **کافی**[۱]، **کمال الدین**[۲] و **بحارالانوار**[۳]، مسلمان از دنیا رفته است. اما به اعتقاد اکثریت قریب به اتفاق اهل سنّت، بر رغم حمایت بی دریغش از پیغمبر، مادام الحیات به خدا و پیغمبر ایمان نیاورده، با کفر از دنیا رفته است. جامی نیز در شاهد ۲۴ از رکن اول **شواهد النبوة** به نثر و در **سلسلة الذهب** به نظم این معنی را تکرار کرده و گفته است:

نسبت جان و دل چو باشد ست — نسبت آب و گل چه سود درست
بود بوطالب، آن تهی ز طلب — مر نبی را عم و علی را اب
خویش نزدیک بود با ایشان — نسبت دین نیافت با خویشان
هیچ سودش نداشت آن نسبش — شد مقر در سقر چو بولهبش[۴]

این تعبیر جسورانه را که ظاهراً جامی از کتاب قاضی عضدالدین ایجی برگرفته است، هیچ شیعی پاکدلی تحمل نمی تواند کرد. امّا بعضی از معاصران جامی در دفاع او گفته اند که این ابیات را باید در جای خود با ابیات سابق و لاحق آن خواند. چنان که فخرالدین علی صفی (وفات ۹۳۹) ـ فرزند ملاحسین کاشفی سبزواری (وفات ۹۱۰) ـ که هم داماد و هم زلف و هم ریش و به اصطلاح با جناق (یا باجناغ) جامی بوده است، در **رشحات عین الحیات** که در شرح حال مشایخ نقشبندیه نوشته است، می نویسد که «فتحی نامی ... تمثیلی را که [جامی] ... از کتب قاضی عضد ... نقل کرده اند ... اول و آخر آن تمثیل را فرو گذاشت» و «به واسطه بعضی از عوارض نفسانی» جامی را به سوء ادب نسبت به ابوطالب (پدر حضرت امیر) متهم کرد.[۵] تا آن که در بغداد، مجلس محاکمه ای تشکیل شد و جامی در آن مجلس، به خوبی از موضع خود دفاع کرد که وی از گزارش کفر ابوطالب، قصد بی حرمتی به امام علی نداشته است بلکه از نقل این واقعیت تاریخی قصد اخذ نتیجه‌ای اخلاقی داشته است. پس قضات و مفتیان مذاهب اربعه در بغداد، جامی را از این اتهام تبرئه کردند که شرح آن در کتاب **مقامات جامی** تألیف نظامی باخرزی مذکور است.[۶]

۱- کلینی، **اصول کافی**، ج ۱، صص ۴۴۸-۴۴۹. ۲- صدوق، **کمال الدین و تمام النعمه**، ص ۱۷۵.
۳- مجلسی، **بحارالانوار**، بیروت، ج ۱۵ و ۱۳ و ۲۱ و ۳۵ و ۳۶ و ۸۰.
۴- جامی، **هفت اورنگ**، ص ۱۵۱
۵- فخرالدین علی صفی، **رشحات**، چاپ علی اصغر معینیان، تهران، نوریانی، ۱۳۵۴ ص ۱۰۰.
۶- نظامی باخرزی، **مقامات جامی**، صص ۱۶۶-۱۷۰.

در این موضوع، متن چاپ شدهٔ **مقامات جامی** از "استاندارد" و سطح قابل قبول پائین تر است. گاهی سطح ویراستاری (ویرایش) به حدّی افت می کند که خواننده حق دارد ـ عاصی شود. مثلاً در صفحهٔ ۱۶۸ متن، مصحح محترم با اضافه کردن بی دلیل یک زیر (کسره) و گذاشتن کاما / ویرگول در جائی نا مربوط و نامناسب یک جمله صحیح و سالم را ناقص و اجوف کرده اند! مؤلف **مقامات جامی**، در موضوع تهمت زدن فتحی نامی به جامی در موضوع کفر ابوطالب (پدر امام علی) نوشته است:

"پس آن جاهل ناسپاس، سابق و لا حق داستان را فرو گذاشت ..." (یعنی ماقبل و مابعد داستان را ذکر نکرد). مصحح محترم این جمله ساده را نتوانسته اند صحیح بخوانند و زیر کلمه ناسپاس، زیر (کسره) گذاشته اند و بعد از کلمهٔ لاحق ـ کاما / ویرگول گذاشته اند و آن را به این صورت درآورده اند: "پس آن جاهل ناسپاس سابق و لاحق، داستان را فرو گذاشت"!!

سوم ـ یاد نکردن صوفیان شیعی در نفحات:

سومین دلیل جدی بر انتقاد عالمان شیعی از جامی آن است که وی در **نفحات الانس** که تذکرهٔ عمومی طبقات مشایخ تصوف است، از ذکر متصوفان شیعی مذهب خودداری کرده است. چنان که اولاً قاضی نورالله شوشتری در ضمن شرح حال حمزه آذری اسفراینی بیهقی توسی (وفات ۸۶۶) معروف به شیخ آذری[1] از اولاد زادگان احمدبن محمد زمچی (زمیجی؟) صاحب‌الدعوه معاصر ابومسلم خراسانی و مشاهیر مشایخ عرفان و شاعران و ادیبان شیعی ـ مؤلف **جواهرالاسرار** ـ مطالبی نوشته است که گزیده ای از آن در اینجا نقل می شود:

"آذری ... رجوع به سید نعمة الله (قده) نمودو مدتی در خدمت سید به سلوک مشغول بود واز آن حضرت اجازه و خرقهٔ تبرّک دارد ... و عبدالرحمان جامی از غایت عصبیت جاهلیت وعداوت دینی که با جناب شیخ داشته و نقش کدورتی که از ملاحظهٔ محبت او با خاندان نبوی بر لوح دل محنت منزل می نگاشته، نام او را در کتاب **نفحات** مذکور نساخته و در کتاب **بهارستان**، اظهار عداوت خود نموده و گفته که از شعرای خراسان آذری اسفراینی است و در اشعار وی طامات بسیار است و مخفی نیست بر کسی که تتبع احوال و مقامات شیخ بزرگوار نموده ... که پایه فضیلت و کرامت شیخ از آن بالاتر است که او را به طامات نسبت دهند ... و از اینجاست که چون بزرگان ... استشمام عداوت جامی نسبت به اهل البیت(ع) نموده اند، همواره در مقام انکار

۱- شرح حال شیخ آذری در اغلب تذکرة الشعراء ها و مصادر رجالی آمده است از جمله: شوشتری، قاضی نورالله، **مجالس**، ج ۲، صص ۱۲۵-۱۳۳؛ خواندمیر، **حبیب السیر**، چاپ جلال همائی، ۱۳۳۳؛ روملو، حسن بیک، **احسن التواریخ**، چاپ عبدالحسین نوائی؛ دولتشاه سمرقندی، **تذکرة الشعراء**، ۱۳۳۸؛ فرشته، محمد قاسم، **تاریخ فرشته**، هند، ۱۸۷۴ م.؛ مست علی شاه شروانی، **ریاض السیاحه**؛ هدایت، رضاقلی، **ریاض العارفین**؛ آذربیگدلی، **آتشکده**، چاپ حسن سادات ناصری، امین، سید علینقی، تاریخ سبزوار، صفا، دکتر ذبیح الله، تاریخ ادبیات و ....

او بوده اند. تا آن که قاضی میرحسین یزدی شافعی [۱] در هجو او این قطعه فرموده:

آن امـــام بـــحق، ولیّ خـــدا — اســـداللّـــه غـــالبش نـــامی
دو کس او را بـــه جـــان بـــیازردند — یکـــی از ابـــلهی یک از خـــامی
هـــر دو را نـــام عـــبدرحمان است — این یکی ملجم آن دگر جـامی» [۲]

باز از همین باب یعنی از جهت یاد نکردن متصوفه شیعه در **نفحات** است که علامه محمد باقر مجلسی در جواب **المسائل الثلاث** به این عبارت از جامی انتقاد کرده است:

«ملا جامی که **نفحات** را نوشته و به اعتقاد خود جمیع مشایخ صوفیه را ذکر کرده است، حضرت سلطان العارفین و برهان الواصلین شیخ صفی الدین اردبیلی ـ نوراللّه برهانه ـ را که از آفتاب مشهورتر بوده، در علم و فضل و حال و مقام و کرامات از همه پیش بوده، ذکر نکرده است و از مشایخ نقشبندیه و غیر ایشان جمعی را ذکر کرده است که غیر از ازیکان نادان از دیگری [نامی] شنیده نشود و همچنین سید بزرگوار علی بن طاوس که صاحب کرامات و مقامات بوده، و شیخ ابن فهد حلی که در زهد و ورع و کمال مشهور و کتب او در دقایق اسرار صوفیه، مشهور آفاق بوده، و شیخ زین الدین ـ رضوان اللّه علیه ـ را که در راه دین شهید کردند و کتب وی از قبیل **منیة المریدین** و **اسرار الصلات** که به دقائق اسرار صوفیه از همه مشهورتر است و امثال ایشان از صوفیه امامیه ـ رضوان اللّه تعالی علیهم ـ از جهت تعصب و مخالفت طریقه، ایشان را ذکر نکرده». [۳]

اگرچه نقل قول بالا از مجلسی در این پیشگفتار از جهت ارائه دلائل مخالفت عالمان شیعه عصر صفوی با جامی است، در باب معرفی «صوفیه شیعه» مذکور در فراز مزبور باید گفت که مرحوم حاج میرزا حسین نوری (وفات ۱۳۲۰ هـ. ق.) در خاتمهٔ **مستدرک الوسائل** [۴] تعلق ابن فهد حلی، سیّد بن طاوس، زین الدین عاملی (شهید ثانی) و دیگر علماء امامیه را که مجلسی به شرح بالا در (جواب **المسائل الثلاث**) «صوفیه امامیه» معرفی کرده است، به تصوف کتمان می کند و می فرماید تهذیب نفس و تزکیه قلب و ریاضات شرعیه این بزرگواران را که ما به الاشتراک اخلاقیون و عارفان شیعه و متصوفه اهل سنت است، نباید بر تصوف

۱- قاضی میرحسین یزدی معروف به میبدی (وفات ۹۱۱ هـ) صاحب شرح بر **الهدایة الاثیریّه** در حکمت (معروف به شرح میبدی). مذهب او به تصریح جامی، شافعی است و تولّای امام شافعی (وفات ۲۰۴ هـ) به اهل بیت اظهر من الشمس است و با این همه، قاضی میرحسین یزدی میبدی به تهمت تسنن به دستور اسماعیل یکم صفوی اعدام شد.
۲- شوشتری، قاضی نوراللّه، **مجالس المؤمنین**، تهران، اسلامیه، ۱۳۷۵ هـ.ق. ج ۲، صص ۱۲۵-۱۳۳.
۳- مجلسی، محمد باقر، **جواب المسائل الثلاث** (بهمراه **تشویق السالکین** محمد تقی مجلسی)، چاپ تهران، سنگی، ۱۳۱۱ قمری ـ همچنین چاپ حروفی در ملحقات **مقاله درویش فی جواب التفتیش**، اصفهان، ۱۳۴۵ شمسی، ص ۵۶
۴- نوری، حسین، خاتمه **مستدرک الوسائل**، بیروت، مؤسسه آل البیت لاحیاء التراث، ۱۴۰۸ هـ. ق.، ج ۳، ص ۳۳۰.

این علماء حمل کرد.

به نظر ما، دلیل این اختلاف نظر بین این دو محدث جلیل‌القدر شیعه (مجلسی دوم و نوری)، این است که در عصر صفوی، بر رغم مخالفتهای جدی با تصوف غیر صفوی، انتساب دودمان سلاطین صفویه به شیخ صفی الدین اردبیلی که محمد باقر مجلسی در متن بالا به نام او با احترام تمام اشاره کرده است، قابل انکار نبوده است. لذا، مجلسی که سمت رسمی شیخ الاسلام و ملاباشی دولت صفوی را داشته است، به اصل نظام و نهاد تصوف حمله نکرده است، بلکه متصوفه شیعی مذهب پای بند به شریعت را. تا حدّی قابل اغماض ـ بلکه شایستهٔ تکریم و احترام ـ قلمداد کرده است. بر عکس، در عصر قاجار که حاج میرزا حسین نوری در آن می زیست، عالمان شیعی از تصوف بالکلیه اعراض داشتند. علماء، روحانیان و اخلاقیون معاصر وی که متمحض در تهذیب اخلاق بودند امثال آخوند ملافتحعلی سلطان آبادی که نوری خود خدمت او رسیده بود ـ و ما شرح کرامتی از او را به یک واسطه (از زبان مرحوم سیدحسن فرید اراکی)[۱] از قول مرحوم حاج شیخ عبدالکریم حائری یزدی (وفات ۱۳۱۵ شمسی) نوشته ایم.[۲] از اسم صوفی و عنوان تصوف تحاشی داشتند. در حالی که محمد باقر مجلسی در متن سابق الذکر (**جواب المسائل الثلاث**) که در پاسخ ملا خلیل از شاگردان خود نوشته است (مثل سید حیدر آملی در **جامع الاسرار**) صوفی و شیعی را مترادف می داند و در تأیید صوفیه شیعه می نویسد:

"صوفیه شیعه، علم و عمل را با یکدیگر جمع می کرده و در زمانهای تقیه، مردم را به ریاضات و مجاهدات از اغراض باطله صاف می کردند و به حلیهٔ علم وعمل ایشان را محلی گردانیده، بعد از آن دین حق ائمه اثنی عشر(ع) را به ایشان القاء می کردند. اما صوفیه که تابع طریق اهل سنت اند، مردم را منع از تعلم علم می کنند زیراکه می دانند با وجود علم، کسی خلفای ثلاثه را از امیر المؤمنین(ع) بهتر نمی داند، پس باید جاهل باشند که این قسم امر باطل را قبول کنند. چنانچه حضرت شیخ صفی الدین ـ رضوان اللّه علیه ـ چندین هزار کس را به این طریقه مستقیمه به دین حق تشیع در آورد و از برکات اولاد امجاد آن بزرگوار ـ ادام اللّه برکاتهم العالیه ـ عالم به نور ایمان منور شد. علم و فضل شیخ ـ رضوان اللّه علیه ـ به حدی بود که فضلای آن عصر ... پناه به علم کامل او که از اجداد بزرگوار خود به میراث داشت، می بردند ... سوم آنکه اولاد امجاد آن جناب ... صوفیان صافی طویت راکه به هدایت ایشان ارشاد می یافتند، امر می کردند که به شرایع دین مبین عمل کنند و از علماء اخذ مسائل نمایند و بعد به هر یک از ایشان که اطمینانی داشتند ... که تجاوز از شرع قویم نمی نمایند

۱- برای شرح احوال مرحوم فرید هزاوه ای اراکی (وفات ۱۳۵۷)، نک: صدوقی سها، منوچهر، فرید هزاوه ای، وحید، شمارهٔ مسلسل ۲۴۳، آبان ۱۳۵۷، صص ۶۲-۶۴.

۲- امین، سیدحسن، **احوال و افکار ملا هادی سبزواری**، لندن، ۱۳۶۵، صص ۲۹۴-۲۹۷.

... منصب خلافت و حکومت می دادند ... شاه اسماعیل ... نیز خاتم المجتهدین شیخ علی عبدالعالی را از جبل عامل طلبید ... چهارم آنکه طریقه صوفیان عظام که حامیان دین مبین بودند در ذکر و فکر و ریاضت و ارشاد، مباین است با طریقه صوفیانی که به مشایخ اهل سنت منسوب اند که چرخ زدن و سماع کردن و برجستن و دف زدن را جایز می دانند. اما صوفیان صافی ضمیر متشیع مشرب بغیر از تسبیح و تهلیل و توحید حق تعالی و توسل به انوار مقدسه ائمه(ع) چیزی در میان ایشان نیست ... لذا نواب خاقان خلد آشیان [شاه صفی] که فرمان ارشادی برای صوفیان وحامیان این دودمان ابد توأمان نوشتند و به اطراف فرستادند، فرمود که ... اوامر و نواهی ... شرع ... در آن درج نمایند ... و ... شاه اسماعیل در هر جا که به خانقاه مشایخ اهل سنت می رسیدند، خراب می کردند.»(۱)

در اوائل قاجاریان، آقا محمد علی کرمانشاهی (وفات ۱۲۱۶) ـ صاحب **مقامع الفضل** و رسالهٔ **خیراتیه** و **طرائف** و ... ـ نوشته است:

«امّا ملا جامی پس ظاهراً سنی ناصبی صوفی است زیرا که مذاهب و احوال گذشتگان بر متأخران ظاهر نمی شود مگر از شهرت و شیاع و معروفیت در ارباع و اصقاع یا به شهادت مؤلفات و مصنفات مشهورهٔ ایشان ... و آنچه در باب جامی مشهور ... و برالسنه مذکور و در مؤلفاتش مثل **نفحات** و غیره مسطور است خصوصاً از گفتگوئی که در مرض الموت با بعضی از شاگردان شیعیان خود نموده همان است که گفتیم و این شعر نیز از اوست:

سگ کاشی به از اکابر قم با وجودی که سگ به از کاشی است(۲)

و جمعی از ... ثقات ... بر آن حکم فرموده اند مثل ... نورالله تستری ... در **مجالس** ... و ... محمد تقی مجلسی در شرح **من لا یحضر**(۳) فرموده که شخصی در مجلس ملا جامی نقل کرده که ... فرزدق گفت که حق تعالی مرا آمرزید به سبب آن قصیده که در حضور هشام در مدح علی بن الحسین(ع) گفتم ... ملا جامی با آن ناصبیتش گفت سزاوار است که حق تعالی جمیع عالمیان را به برکت آن بیامرزد ... [امّا] بروز بعضی از مدایح ائمه ... [مفید به حال جامی نیست] ... بلکه عبارات و اعترافاتی ... از ادل دلائل است بر کمال ظهور نصب و

۱- مجلسی، همانجا، چاپ حروفی، صص ۵۷-۵۹.

۲- مقصود نویسنده از استشهاد به این بیت، این است که کاشان و قم هر دو از دیرباز شیعه نشین بوده‌اند و لذا هجو این دو شهر شیعه نشین، نشانهٔ دشمنی گویندهٔ آن با شیعیان است. این استنباط اگرچه بی‌وجه نیست، امّا در عرف ادبی ایران، بسیاری از شاعران اشعاری در مذمت شهرها ساخته‌اند که به آنها شهر آشوب گویند و در آنها ضدیت مذهبی لحاظ نشده است.

۳- محمد تقی مجلسی شرحی به عربی بر **من لایحضره الفقیه** شیخ صدوق نوشته است و هم شرح و ترجمه‌ای به پارسی. که متن اخیر را چون به فرمان شاه عباس صفوی نوشته است **«لوامع صاحب قرانی»** نام نهاده است.

عداوت که قابل توجیه و تأویل نبوده. زیرا [حتی] قاضی نورالله مذکور نظر به معارضه در مذهب که با میرزا مخدوم شریفی ناصبی داشت بنابر مصلحتی که دیده اکثر اعیان سنیان وصوفیان را داخل شیعیان گردانیده ... برای سنیان بجا گذاشته شیخ عبدالقادر گیلانی و ملا عبدالرحمن جامی [را] ...، همچنین آخوند [محمد تقی] مجلسی ... بسیار از مشایخ صوفیه را نظر به مقتضای وقت بخوبی ذکر فرموده ... خلف صدق او ... تبرئه ذمه والد ماجد خود را از تصوف فرموده.»(۱)

به اصل سخن باز گردیم. در عصر صفوی، محمد باقر مجلسی از جهت تعصب فرقه ای(۲) به نقشبندیه عموماً و به عبدالرحمان جامی خصوصاً حمله می کند که "شرذمهٔ ضاله نقشبندیه" همه سنی اند. حال آنکه معصوم علیشاه در **طرائق** تصریح می کند که هر چند اکثریت نقشبندیه سنی مذهب اند، اقلیتی از ایشان نیز (به ویژه در بخارا) بر مذهب شیعه اند. انتقاد مجلسی از جامی دنباله قولی است که بعضی از مخالفین جامی بر او تهمت زده اند که وی در **شواهدالنبوة** نسبت به امام علی بن ابی طالب، زبان به بی ادبی جنبانده است. امّا در نسخه خطی شواهد النبوة که به خط جامی در کتابخانه فرهنگستان تاشکند (و پس از فروپاشی شوروی و رواج قاچاق کتاب فیلم آن در بیرون از تاشکند) موجود است، ابداً جسارتی به امام علی بن ابی طالب دیده نمی‌شود. بلکه جامی حدیث "من کنت مولاه فعلی مولاه" را ذیل احوال امام علی از حضرت رسول ذکر می کند و بعد از امام علی، ذکر امام حسن و سپس ذکر امام حسین و سپس بقیه ائمه را تا امام دوازدهم شیعیان می آورد. شاید شیعیان پرشوری چون مجلسی صرف اینکه جامی، احوال و کرامات خلفاء ثلاثه را مقدم بر علی بن ابی طالب ذکر کرده است، جسارت و بی ادبی تلقی کنند والاّ از مطالعه **شواهدالنبوة** اعتقاد و ارادت جامی به امام علی و امامان بعد از او ثابت می شود. جامی، سه خلیفه اول را به دعاء «رضی الله عنه» یاد می کند. امّا در حق امام علی بن ابی طالب بدین عبارت یاد می کند: "امیرالمؤمنین علی بن ابی طالب کرم الله و جهه. وی امام اول است از ائمه اثناعشر و کنیت وی رضی الله عنه ...»(۳)

آری، محمد باقر مجلسی در جواب **مسائل ثلاث** به جامی تاخته است و به خصوص از این که جامی در **نفحات‌الانس** از شیخ صفی الدین اردبیلی (جدّ شاهان صفوی) به عنوان یکی از مشایخ طریقت شیعی مذهب نامی به میان نیاورده است، از جامی شکایت کرده است. در حالی که از یک سو، از شواهد متعدد که این

۱- آقا محمد علی کرمانشاهی، **مقامع الفضل**، ص ۱۰۰.

۲- و این "تعصب فرقه و مخالفت طریقه" چه کارها که نمی کند. جامی، بر اثر تعصب فرقه ای نام شیخ صفی الدین اردبیلی، شاه نعمة الله ولی، شیخ نورالدین آذری و دیگر اقطاب متبع شیعه را در **نفحات** ذکر نمی کند و قریب پانصد سال بعد، دکتر جواد نوربخش کرمانی در سلسلهٔ نعمةاللهیه لابد به همین دلیل تعصب فرقه‌ای و مخالفت طریقه‌ای - و نه از جهت ناآگاهی و بی‌اطلاعی - در فرهنگ تصوف خود، طی ذکر سلاسل مختلف تصوف، حتّی نام سلسله نقشبندی (سلسلهٔ جامی) را نیاورده است!

۳- **شواهد النبوة**، متن حاضر، ص ۳۲۴.

بزاز اردبیلی در صفوة الصفا در مقامات شیخ صفی به دست می دهد، مسلم می شود که شیخ صفی خود، سنی مذهب بوده است و نه شیعه مذهب. و از سوی دیگر میر محمد حسین خاتون آبادی (نوهٔ دختری مجلسی دوم) که آخرین ملاباشی شاه سلطان حسین صفوی است، جامی را شیعه معرفی کرده است. یعنی از قول پدربزرگش مجلسی نقل کرده است که مجلسی از جدّش درویش محمد و او از محقق کرکی نقل کرده است که جامی در بغداد، به محقق کرکی اعتراف کرده است که شیعی مذهب است.(۱) ولی این قول نیز بی دلیل است و از باب سنّی زدائی اواخر عصر صفوی است که هر کس را که از جهت علمی، حائز اهمیت بوده است، شیعی مذهب قلمداد می کرده اند.

اعتراف جامی به افضلیت امام علی:

جامی به اصطلاح، سنّی تفضیلی است. یعنی بر رغم مشارکت با اهل سنت در قبول خلفای راشدین، امام علی را بر سه خلیفهٔ دیگر ترجیح و تفضیل می نهد. همچنان که پیش از جامی، خواجه محمد پارسا بخاری (وفات ۸۲۲)، مؤلف قدسیه. از مشایخ طریقت نقشبندی، در **فصل الخطاب**، علاء الدوله سمنانی در **العروة فی آداب اهل الخلوة**، حافظ حسین کربلائی تبریزی در **روضات الجنان و جنّات الجنان**، ابن روزبهان در **وسیلة الخادم الی المخدوم در شرح صلوات چهارده معصوم** و شیخ سید عبیدالله دهلوی(۲) در مکتوبات شرح حال دوازده امام و کرامات ایشان را ذکر کرده اند و بدین گونه، امامت و ولایت دوازده امام شیعه را ـ به دنبال خلافت خلیفگان سه گانه ـ پذیرفته اند.

جامی در **شواهد النبوة** در بخش دوم از رکن سادس با ذکر مناقب و کرامات امام علی به عنوان نخستین امام از ائمه اثناعشر به تفصیل فصیل به بیان فضائل آن حضرت پرداخته است. در این کتاب، جامی هم از جهت کمّی (یعنی تعداد مدخلها) و هم از نظر کیفی، امام علی را بر خلفای ثلاثه ترجیح داده است. از نظر کمّی، می بینیم که جامی، برای هر کدام از ابوبکر و عمر و عثمان، جدا جدا، تنها نه (۹) کرامت و برای عثمان (وشیخین)، به صورت دسته جمعی، یازده (۱۱) کرامت برشمرده است در حالی که در حق امام علی، سی (۳۰) کرامت یاد کرده است. از نظر کیفی نیز، می بینیم که جامی، صادقانه در چند مورد از این کتاب، احادیثی را

۱- خوانساری، محمدباقر، **روضات الجنات**، چاپ محمد علی روضاتی، اصفهان، ص ۴۲۰.

۲- شیخ سید عبیدالله دهلوی که در هند تصوّف اهل سنت را به تشیع بسیار نزدیک کرد، مرشد مولانا خالد نقشبندی (وفت ۱۲۴۲ ه) است. چنان که خالد در قصیده‌ای گوید:

عبیدالله شاه دهلوی، کز التفات او — دهد سنگ سیه خاصیت لعل بدخشانی
امام اولیا، سیّاح بیداء خدا بینی — ندیم کبریا، سبّاح دریای خدا دانی
یمن شد گوئیا هندوستان از یمن انفاسش — دمادم می‌دمد زو نفخهٔ انفاس رحمانی

که نشانهٔ برتری و اولویت امام علی است، گزارش کرده است. از جمله:

الف) جامی در مدخل شماره ۷۸ (بخش اول از رکن رابع کتاب حاضر) در گزارش جنگ خیبر به تصریح می نویسد که:

"در سال هفتم از هجرت به غزوهٔ خیبر ... رسول(ص) اول بار علم به امیرالمؤمنین عمر بن خطاب ـ رضی اللّه عنه ـ داد ... فتح ناکرده باز گشتند ... امیرالمؤمنین ابوبکر صدیق ـ رضی اللّه عنه ـ علم را برداشت ... فتح ناشده باز گردید ... خبر به حضرت رسالت(ص) رسید؛ فرمود که : لا عطین الرایه غداً رجلاً کرّاراً غیر فرّار، یحب اللّه و رسوله و یحبه اللّه و رسوله. لایرجع حتی یفتح اللّه علی یدیه. راوی می گوید امیرالمؤمنین علی ـ کرّم اللّه وجهه ـ آن روز آنجا حاضر نبود که درد چشم داشت. ابوبکر و عمر و سایر اصحاب ... مترصد می بودند که آن کس از ایشان باشد ... پس حضرت رسالت فرمود تا امیرالمؤمنین علی ـ رضی اللّه عنه ـ را آوردند و درد چشم داشت. آب دهان مبارک در چشم وی انداخت. در حال، صحت یافت و در باقی عمر هرگز درد نکرد. بعد از آن رایت به وی داد و درع خود در او پوشید و ذوالفقار به دست وی داد و به دعا گفت: اللهم اکفه الحرو البرد. امیرالمؤمنین علی ـ رضی اللّه عنه ـ گفته است که بعد از آن هرگز گرما و سرما در من اثر نکرد ... پس امیرالمؤمنین علی ـ رضی اللّه عنه ـ به تعجیل تمام، متوجه حصن شد ... در آهنین حصار را برکند و سپر ساخت و همچنان در دست وی بود تا فتح شد." (۱)

ب) جامی در مدخل شماره ۸۸ در همان بخش در باب پای نهادن امیرالمؤمنین علی بر کتف حضرت رسول در روز فتح کعبه می نویسد:

"رسول(ص) با علی ـ رضی اللّه عنه ـ به خانه کعبه در آمدند و بعضی اصنام را بر مواضع بلند نهاده بودند که دست نمی رسید. امیرالمؤمنین علی ـ رضی اللّه عنه ـ گفت: یا رسول اللّه! پای مبارک بر پشت من نهید و این بتان را فرود آرید. رسول(ص) فرمود که ترا طاقت ثقل بار نبوت نیست. تو پای بر کتف من بنه. علی ـ رضی اللّه عنه ـ امتثال فرمان را قبول کرد و پای بر کتفِ مبارک رسول(ص) نهاد و بتان را فرود آورد." (۲)

و همین است آنچه خطیب خوارزمی در مناقب خود، با مختصر اختلافی چنین روایت کرده است که:

رسول خدا ... پای مبارکش را بر دوش من گذارد و به من فرمود تا در این حال به پاخیزم. من از جا برخاستم ولی نتوانستم وجود اقدس او را تحمل کنم. پیامبر این موضوع را دریافت و فوراً به من دستور داد تا بر جای بنشینم ... و فرمود: یا علی! تو بر دوش من قرار بگیر. چون بر دوش آن حضرت قرار گرفتم، از جای برخاست. در این حال من آن چنان احساس کردم که به کرانه های آسمان رسیده ام. از آن پس بر بالای کعبه قرار گرفتم و دیگر رسول خدا از من فاصله گرفت و دستور داد تا بزرگترین بتان را از جا برکنده و آن را بر زمین

۱ـ شواهد، همین جا، صص ۲۰۷-۲۰۸.

۲ـ همین جا، صص ۲۱۲.

افکندم. آن بت از مس ساخته شده بود و با میخهایی آهنین محکم و استوار گردیده بود که از جا کندن آن کار هر کسی نبود. ولی من آن را به حول و قوه خدا از جا کندم و به زمین انداختم. در این حال پیامبر مرا آفرین گفت.(۱)

۸ـ محاکمهٔ جامی در بغداد

برای شیعیان عصر جامی، تفضیل امام علی بر خلیفگان دیگر از سوی اهل سنت، کافی نبود. چنان که وقتی شیراز مسخّر صفویان شد. داماد مولانا خفری پیش دوید و عرض کرد: استاد! «این جماعت، مردم را تکلیف لعن خلفای ثلاثه می‌کنند. چه کنیم؟ مولانا خفری گفت: برو و لعن کن که دو سه عرب جلف بوده‌اند!»(۲)

اجداد اسماعیل یکم، به تصریح ابن بزاز در **صفوة الصفا** در «مقامات» شیخ صفی، سنی مذهب بوده‌اند نه شیعی. اما چون به دلایل سیاسی، نتایج شیخ صفی، غلات قزلباش را جذب کردند، به ترویج تشیّع دست زدند. البته اینان خود اعتنائی به احکام فقهی نداشتند. اسماعیل یکم و شاه تهماسب هر دو را قزلباش سجده می‌کردند! هم شرابخواریهای شاه تهماسب (و توبهٔ علنی او) و سپس شرابخواریها و اعمال منافی عفت بقیه این سلسله (حتی آخرین شاه نگون بخت ضعیف‌النفس این سلسله یعنی شاه سلطان حسین) ضبط تاریخ است که پر فضیحت‌تر از همهٔ متون، رستم‌التواریخ تألیف محمد هاشم آصف است.

قبل از صفویان، سه جنبش فرهنگی تشیّع، فتوت و تصوف همه مستلزم هواداری ائمه اهل بیت (ع) بود. آثار منثور و منظوم خواجه محمد پارسا، جامی، کاشفی پدر و کاشفی پسر، همه از تقریب تسنن و تشیع حاکی است. با این همه رواج و رونق تشیع به حدی بود که جامعهٔ شیعی، این قبول ضمنی تشیع را از سوی اهل سنت کافی نمی‌دانست. بلکه تولّای به امام علی را مستلزم تبرّای از خلیفگان پیش از او می‌پنداشت. این اصرار بر تبرا، موجب محاکمهٔ سنی تفضیلی بزرگی همچون جامی شد. که چون جامی در سفر حج به بغداد رسید، بعضی از ملتزمین وی به تعبیر طرفداران جامی «بواسطهٔ بعضی از عوارض نفسانی» با یکی از خدام جامی نزاع کرد و لذا از ملازمت جامی بیرون شد و به استناد اینکه جامی، ابوطالب (پدر حضرت امیر) را ناملسمان دانسته است(۳)، جامی را به تهمت ضدیت با تشیّع به محاکمه کشید. بقیه سخن را از زبان

۱- خوارزمی، ابوالمؤید محمد، **مناقب**، ترجمه سیدابوالحسن حنیفی، تهران، سامه، ۱۳۷۵، ص ۱۱۷.

۲- شوشتری، قاضی نورالله، **مجالس المؤمنین**، تهران، اسلامیه، ج ۲، ص ۲۳۴.

۳- ابوطالب بن عبدالمطلب بن هاشم بن عبدمناف بن کلاب بن مره بن کعب بن لوی بن غالب بن فهر بن نضربن کنانه بن مورکه بن الیاس بن مضر بن نزار بن معد بن عدنان، به اعتقاد اکثریت اهل تسنّن، علی رغم حمایت بی‌دریغش از برادر زاده‌اش پیامبر اسلام، مادام الحیات به خدا و پیغمبر ایمان نیاورد و با کفر از دنیا رفت. اما در منابع محل اعتماد شیعه مثل کافی (ج ۱، صص ۴۴۹ ـ ۴۴۸)، **کمال‌الدین و تمام النعمة** (ص ۱۷۵) و **بحارالانوار** (ج ۱۳ و

قلم فخرالدین علی صفی بشنوید:

«فتحی نام... تمثیلی که [جامی] در دفتر اول... سلسلة‌الذهب از ... کتب قاضی عضد... نقل کرده‌اند... اول و آخر آن تمثیل را فرو گذاشت... بیتی چند دیگر گفته بر آن افزود و جهّال... نسبت به مردم قافلهٔ ایشان... سخنان شورانگیز فتنه‌آمیز می‌گفتند. تا آنکه روزی در یکی از مدارس وسیع بغداد، مجلسی عالی ترتیب کردند... قاضی حنفی و شافعی بر یمین و یسار... مقصود بیک... حاکم بغداد [نماینده آق قویونلو] در مقابل... با امرای تراکمه نشستند و خاص و عام بغداد بر در و بام آن مدرسه ازدحام کردند و کتاب در حضور همگنان صورت مراجعه یافت و ایشان [جامی] بر سبیل انبساط فرمودند که چون در نظم سلسلة‌الذهب، حضرت امیر و اولاد بزرگوار ایشان را ـ رضوان اللّٰه علیهم اجمعین ـ ستایش کردیم، از سنیان خراسان هراسان بودیم ناگاه ما را به رفض نسبت نکنند. چه دانستیم که در بغداد به جفای روافض مبتلا خواهیم شد؟ و چون اهل مجلس بر مضمون حکایت کما ینبغی اطلاع یافتند، انگشت تحیّر به دندان گرفته متفق‌الکلمه شدند و گفتند که هرگز در این امت کسی حضرت امیر را بدین خوبی نستوده و در منقبت ایشان این چنین مبالغه ننموده. پس اقضی القضات حنفی و شافعی با سایر اکابر حاضر، محضری بر صحت این حکایت قلمی کردند.»

ادامهٔ گفتار فخرالدین علی صفی در **رشحات**، چنان نشان می‌دهد که اختلافات فرقه‌ای بین‌السلاسل صوفیان در اتهامات شیعیان بغداد نسبت به جامی، مؤثر بوده است. زیرا جامی در آن محضر بزرگ که در حقیقت مجلس محاکمهٔ او در بغداد بوده است، از مدعی خود، می‌پرسد که: آیا تو از روی شریعت بر ما اعتراض داری یا از روی طریقت؟ مدعی جواب می‌دهد: از هر دو روی. جامی می‌گوید: اگر تو پایبند شریعتی، «اول به حکم شریعت برخیز و از روی دست، شارب خود را که بمدة‌العمر نچیده‌ای، بچین!» این سخن جامی، نشان می‌دهد که مدعی، متصوفی متشیّع دارای سبلت آویخته بوده است. همچنین عبارت جامی که بعد به او می‌گوید: «کسوت فقر بر تو حرام شد»، نشان می‌دهد که مدعی جامی در کسوت درویشان بوده است.

همچنین، عبارتهایی که عبدالواسع نظامی با خرزی در **مقامات جامی** ذکر کرده است از جمله عبارت «نعمت حیدری» در شناسایی و معرفی دشمنان جامی، در این محاکمه، راهی به دهی می‌برد. محاکمهٔ جامی را عبدالواسع نظامی با خرزی در **«مقامات جامی»** چنین ذکر کرده است: «لوندی فتحی نام... تمثیلی که آن حضرت در کتاب **سلسلة‌الذهب** به نقل... از عضدالدین الایجی ایراد کرده در بیان آنکه اکثر خلق عالم، روی پرستش در موهوم و تخیل خود دارند بر این وجه که:

شیعی‌یی پیش سنی‌یی فاضل　　گفت: کای در علوم دین کامل

---

۱۵ و ۲۱ و ۳۵ و ۳۶ و ۸۰) آمده است که وی مسلمان از دنیا رفت. اشهد انک نوراً فی الاصلاب الشامخه و الارحام المطهره. لم تُنَجِّسکَ الجاهلیه بانجاسها.

بازگو رمزی از علیّ ولی — که ترا یافتم ولیّ علی
گفت: کای در ولای من واهی — از کدامین علی سخن خواهی؟
زان علی کش توئی ظهیر و معین — یا از آن کش منم، رهی و رهین

* * *

گفت آن کو بود گزیدهٔ تو — نیست جز نقش تو، کشیدهٔ تو
پیکری آفریده‌ای به خیال — گذرانیده‌ای بر او احوال
پهلوانی بروت مالیده — بهرکین در دغا سگالیده
گربزی پرتهوری بی‌باک — کینه‌جوی و مفتّن و سفّاک
در خیبر به زور خود کنده — برده تا دوش و دورش افکنده
به خلافت دلش بسی مایل — شد ابوبکر در میان حایل
بعد بوبکر، خواست دیگر بار — لیکن آن بر عمر گرفت قرار
چون از این ورطه رخت بست عمر — شد خلافت نصیب یار دگر
در نک و پوی بهر این مطلوب — همه غالب شدند، او مغلوب
با چنین وهم و ظنّ، ز نادانی — اسداللّه غالبش خوانی

* * *

وان علی کش منم به جان بنده — سبلت نفس شوم راکنده
بر صف اهل زیغ با دل صاف — بهر اعلای دین کشیده مصاف
بوده از غایت فتوّت خویش — خالی از حول خویش و قوّت خویش
قدرت فعل حق از او زده سر — کنده بی‌خویشتن در خیبر
خود نه خیبر، که چنبر گردون — پیش آن دست و پنجه بود زبون
دید ز آفات خود خلافت را — بی‌ضرورت، نخواست آفت را
هرچه بر دل نشیند از وی گرد — هست، در چشم مرد، آفت مرد
چیست گرد؟ آن که از ظهور وجود — زو مکدّر شود صفای شهود
تا کسی بود از انحراف مصون — کاید آن کار را ز عهده برون
بود با او موافق و منقاد — در جنگ و مخالفت نگشاد
چون همه روی در نقاب شدند — ذره‌سان، محو آفتاب شدند
غیر از او کس ز خاص و عام نبود — که تواند به آن قیام نمود

لاجرم نصرت شریعت را — متکفّل شد آن ودیعت را
بود سرّ کمالِ مصطفوی — گشت ختم خلافت نبوی
بود ختم رسل نبی و ز پی — شد علی خاتم خلافت وی
جمعی از بیعتش ابا کردند — وندر آن سرکشی خطا کردند
در جهان شاه و رهبری چون علی — گر کسی سرکشد، زهی دغلی

پس آن جاهل ناسپاس، سابق و لاحق داستان را فروگذاشت و بیتی چند... نمود... تا روزی در مسجد جامع که قضات مذاهب اربع ... مضمون واقعه به محضر همگان صورت مرافعه یافت. آن حضرت [جامی] به لسان انبساط فرمودند که چون ما در ترتیب این کتاب حضرت مقدسه امیرالمؤمنین ـ سلام اللّٰه علی عترته ـ را به فنون تعریف و توصیف ایراد نمودیم، از سنیان خراسان پیوسته هراسان می‌بودیم که ما را به زبان سخن‌آرایی، رافضی نخوانند؛ چه دانستیم که در خطه بغداد به بلای خشونت اراذل و اوغاد روافض گرفتار خواهیم شد؟... تتمه ابیات... چون نظر قضات در اوراق آن کتاب بر صورت این ابیات افتاد... گفتند: هرگز... کسی آن حضرت [علی] را ستایشی بدین مبالغه و تأکید ننموده و مراسم اعتقاد و محبت بدین مثابه بر صفحات ایام ثابت نفرموده. مؤید این حال، رقعه شریف آن حضرت [یعنی جامی] است که در باب سفارش بعضی از منتسبان اهل بیت به ارباب جاه و جلال قلمی فرموده‌اند... که «سید زادگان چنانچه از مردم معتمد به ما رسیده است از سادات صحیح النسب‌اند که اولاد فاطمه‌اند ـ رضی اللّٰه عنها ـ ... می‌باید هر مسلمانی... ایمان به قرآن... که «لیذهب عنکم الرجس اهل البیت و یطهرکم تطهیراً»[۱] ... عنایتی... نسبت به ایشان...»[۲]

نکتهٔ جالب این است که بر رغم آنچه قاضی نورالله شوشتری در **مجالس المؤمنین** و محمد باقر مجلسی در **جواب مسائل ثلاث** دربارهٔ تعصب و تسنن جامی نوشته‌اند، میرمحمد حسین خاتون‌آبادی (وفات ۱۱۵۱) آخرین ملاباشی شاه سلطان حسین صفوی (نوهٔ دختری محمد باقر مجلسی اولین ملاباشی شاه سلطان حسین صفوی)، سعی بلیغ در شیعی شناساندن جامی کرده است و نوشته است که:

«اخبرنی جدی العلامه عن والده من جده درویش محمد... عن الشیخ علی بن عبدالعالی ـ ره ـ انه قال کنت مرافقاً مع الفاضل الجامی فی سفر زیارة... و کنت... لم ابرز عنده التشیع حتی وصلنا الی بغداد... فجاء درویش قلندر و قرأ قصیدة غراء بلیغه فی مدح مولانا امیرالمؤمنین (ع) ولما سمعها الفاضل الجامی بکی. ثم سجد و بکی فی سجوده. ثم طلب القاری و اعطاه جائزة نامیه. ثم قال: لِمَ لم تسألنی عن سبب البکاء و السجود و اعطاء الجائزه للقاری؟ فقلت لظهور الوجه فیه اذ امیرالمؤمنین رابع الخلفاء و یجب تعظیمه. فقال لم یکن

۱- سورهٔ احزاب / ۳۳، آیه ۳۳.
۲- عبدالواسع نظامی با خرزی، **مقامات جامی**، چاپ نجیب مایل هروی، صص ۱۷۰ ـ ۱۶۶.

رابعهم، بل اولهم و ینبغی الآن ارتفاع حجاب التقیه بینی و بینک لخلوص المودة بیننا و اعلم انی من خلص الشیعه الامامیه و لکن التقیه واجبه...»[۱]

خلاصهٔ این گزارش آن است که خاتون آبادی از پدربزرگ مادری‌اش محمد باقر مجلسی و او از پدرش محمد تقی مجلسی و او از جدّش درویش محمد و از او محقق کرکی (شیخ الاسلام شاه تهماسب اول) نقل می‌کند که کرکی در جوانی خود در سفر حج جامی همراه او شد و از جهت تقیه،[۲] تشیّع خود را از جامی پنهان می‌داشت. تا آن که درویشی قلندروش در بغداد درآمد و قصیده‌ای غرّا در وصف امیرالمؤمنین علی بخواند. جامی چون این قصیده بشنید، بگریست، سپس سجده کرد و در سجود خود نیز بگریست. آنگاه آن درویش را بخواست و جایزه‌ای لایق به او عطا کرد. سپس از کرکی پرسید: چرا از سبب گریه و سجده‌ام نمی‌پرسی؟ کرکی گفته است که من از راه تقیه پاسخ دادم که جهت آن واضح و ظاهر است که کسی مدحی از خلیفهٔ چهارم علی خواند و بزرگداشت او واجب بود. پس جامی گفت: علی خلیفهٔ چهارمین نبود، بلکه خلیفهٔ اول بود. پس اکنون شاید که پردهٔ تقیه بین ما برداشته شود. پس تو بدان که من شیعه امامی خالص‌ام اما تقیه می‌کنم.

صحّت این گزارش بسیار بعید می‌نماید. زیرا، اولاً راوی آن محمد باقر مجلسی اگر چنین خبری را صحیح می‌دانست، در جواب مسائل ثلاث به جامی نمی‌تاخت.[۳] ثانیاً، کتب و آثار جامی، جایی برای قبول او به تشیّع باقی نگذاشته است. لذا قول خاتون آبادی، قولاً و قائلاً، محل اعتنا نیست. مع ذلک در ارادت جامی به اهل بیت و حسن عقیدهٔ او به عنوان یک سنّی محمدی که مساوی با یک «سنّی دوازده امامی» است، بر اساس همین متن **شواهدالنبوة** شکی نیست. محمد قزوینی در نامه‌یی به علی اصغر حکمت در باب جامی (چاپ ۱۳۲۲) بر جامی، با وجود اشعار نمایان جامی در مدح ائمه اهل بیت، ایراد گرفته است که چگونه ممکن است جامی که اینهمه به امام علی بن ابیطالب و اولاد او اظهار ارادت می‌کند، نسبت به ایمان ابوطالب (پدر آن حضرت) شک کند و او را کافر قلمداد کند؟ در مقام دفاع جامی می‌توان گفت که ایمان حضرت ابوطالب مبحثی است که عامه و خاصه در آن اختلاف کرده‌اند.[۴] جامی اگر به عنوان یک عالم سنی، بر اساس منابع اهل

۱- محمد باقر خوانساری، **روضات الجنات**، چاپ محمد علی روضاتی، ص ۴۲۰.

۲- از قدیم گفته‌اند: استرذهیک و ذهابک و مذهبک. مولانای رومی در ترجمهٔ همین دستور می‌گوید:

در بیان این سه، کم جنبان لبت — از ذهاب و از ذهب، وزمذ هبت

۳- ما عین عبارات محمد باقر مجلسی را در حملهٔ به جامی از باب عدم ذکر صفی الدین اردبیلی در نفحات آورده‌ایم. لذا مسلم است که مجلسی دوم، جامی را شیعه نمی‌دانسته است. حتی قاضی نورالله شوشتری شیعه تراش معروف هم، جامی را نتوانسته است با هیچ سریشمی به تشیّع بچسباند.

۴- برای نمونه ر.ک. قاضی نورالله شوشتری در **مجالس المؤمنین**.

سنت، در **سلسلة‌الذهب** ذکری از کفر ابوطالب کرده است، از آن نتیجه اخلاقی منظور داشته. یعنی مصرحاً می‌گوید، باید به شرافت نسب قانع نشد و شخصاً با ایمان کامل به احکام دین عمل کرد.

آثار جامی و اهمیت آنها:

سام میرزا صفوی در **تحفهٔ سامی** و عبدالغفور لاری در **تکمله**، تألیفات جامی را برشمرده‌اند. ما در اینجا، فهرست‌وار، آثار مهم او را در زمینه‌های گوناگون یاد می‌کنیم:

مهمترین آثار جامی در زمینه سمعیات، تفسیر ناتمامی از قرآن مجید و سپس همین **شواهدالنبوة** در سیره و مغازی است. باز، **نفحات‌الانس** مشتمل بر شرح احوال ۶۰۶ تن از مشایخ تصوّف از مهمترین آثار در طبقات صوفیه و علم رجال است. جامی در فقه نیز رساله‌ای در **مناسک حج** بر اساس فقه مذهبهای چهارگانهٔ اهل سنت دارد. در نحو، **فوائدالضیائیه فی شرح الکافیه** نام جامی را جاویدان کرده است. در عرفان، **نقدالنصوص** در شرح **نقش الفصوص** ابن عربی، **شرح فصوص** ابن عربی، **لوایح**، **لوامح**، شرح خمریه ابن فارض، **اشعة اللمعات** همه قابل استفاده متوغلان در عرفان تئوریک است و بالاخره در فن ادبیات **بهارستان** (به اسلوب **گلستان** سعدی) و مثنوی **هفت اورنگ** و **دیوان اشعار** و دهها رسالهٔ بزرگ و کوچک دیگر همه از آثار جاویدان جامی است.

در اینجا از جهت اثبات اهمیت آثار جامی، کافی است اشاره کنیم که ملاصدرا در **اسفار** مکرر مطالبی را از **الدرة الفاخرة** و **لوایح** جامی و ملّا محسن فیض بخش عظیمی از **کلمات مکنونه** را از **نقدالنصوص** جامی (بدون ذکر مأخذ) استفاده کرده‌اند که ما به بهانهٔ مقاله‌ای از استاد دکتر غلامحسین ابراهیمی دینانی در باب صفات الهی در **خردنامهٔ ملاصدرا**، این سخن را با ارائه عین عبارتها برکرسی اثبات نشاندیم.

برغم اهمیت جامی در حوزهٔ فرهنگی ایران و اسلام ـ از جمله این که **شرح جامی** در نحو از کتابهای درسی حوزه‌های علمی ایران و کشورهای همجوار بوده است ـ شیعیان بویژه صفویان در ایران با جامی دشمنی ورزیدند به حدی که اسماعیل یکم قبر او را در هرات آتش زد و نیز دستور داد هرکجا نام جامی در کتابی باشد، نقطهٔ حرف (ج) جامی را به (خ) تبدیل کنند.

تنها در دهه های اخیر نام جامی و آثارش احیاء شده است. در بین خدمات اخیر، اول، باید از تصحیح انتقادی و عالمانه **نقدالنصوص** جامی (شرح **نقش الفصوص** ابن عربی) چاپ ۱۳۵۶ توسط ویلیام چیتیک یاد کرد. دوم، چاپ **لوایح**، به تصحیح یان ریشار فرانسوی است. سوم، چاپ **الدرة الفاخره** به همت دکتر نیکولا هیر و دکتر موسوی بهبهانی است.[1] چهارمین هم چاپ **مقامات جامی**، به تصحیح نجیب مایل هروی، به سال ۱۳۷۱.

۱- جامی، **الدرة الفاخره**، چاپ دکتر نیکولا هیر و دکتر سید علی موسوی بهبهانی، تهران، دانشگاه مک گیل کانادا، ۱۳۵۸.

شاید بی مناسبت نباشد که راجع به بعضی از این کتاب‌ها مطالبی در اینجا ذکر شود.

نقد مقامات جامی

متن مقامات جامی اثر عبدالواسع نظامی باخرزی (وفات ۹۰۹ هـ) از معاصران و معاشران جامی است. اهمیت این اثر از جهات عدیدهٔ عرفانی، فلسفی، تاریخی، رجالی، ادبی، لغوی، هنری و ذوقی و ... قابل ملاحظه است. مهمتر از همه مضامین و محتویات این اثر از حیثیت علمی است که گه‌گاه خواننده را با نظرات دقیق جامی که بی‌گمان یکی از شخصیتهای کم نظیر فرهنگ ایرانی و معارف اسلامی است آشنا می سازد. مثلاً نظر جامی در باره دو رکن رکین تصوّف اسلامی (یعنی ابن عربی و مولانای رومی) قابل ملاحظه است مؤلف می‌گوید:

"فقیر مؤلف از حضرت ایشان [جامی] چنین شنوده ام که آن شیخ [ابن عربی] در میان قبایل عرب قرینه مولانا العارف القیومی مولانا جلال الملة والدین محمد الرومی است از زمرهٔ عشایر عجم ... و ما [یعنی جامی] قرب ده پانزده سال به تحقیق و استکشاف ... [تألیفات ابن عربی] اشتغال نمودیم و چهره به اسهل وجوه از حجاب ارتیاب ظاهر و مکشوف نمی‌گشت تا زمانی که نظر فقیر بر مصنفات شیخ صدرالدین قونوی افتاد". (۱)

این سخن، سخن عظیمی است. جامی که شرح او بر **فصوص الحکم** و بر **نقش الفصوص** از بهترین شروح است، در اینجا چند مطلب فوق العاده و مجتهدانه بیان کرده است:

اول اینکه بزرگترین عارف و صوفی در غرب اسلامی (به تعبیر مؤلف مقامات جامی "بین قبائل عرب"! یعنی نژاد سامی؟) ابن عربی (وفات ۶۳۸) است و در شرق اسلامی (به تعبیر مؤلف مقامات جامی بین "عشایر عجم"! یعنی نژاد هندو اروپائی؟ ایرانی) مولانا جلال الدین محمد بلخی (وفات ۶۷۲) است. دوم اینکه از فحوای این کلام بر می آید که جامی بین همهٔ عرفاء اسلام، هیچکس را برابر ابن عربی و مولانا نمی دانسته است. سوم اینکه افکار و آراء ابن عربی که به سیاق و شیوه عارفان غرب اسلامی (نژاد سامی) نوشته شده است، فقط پس از شرح و تفسیر و در حقیقت ترجمه آن از طرز تفکر سامی به طرز تفکر ایرانی بوسیله شاگرد و ربیب ابن عربی یعنی صدر قونوی برای ایرانیان و مسلمانان شرق عالم اسلام امثال جامی قابل فهم شده است.

این نکته هم (ولو به عنوان جمله معترضه) قابل گزارش است که مولانا اگر چه خود با ابن عربی در دمشق دیدار کرده است، اما افکار ابن عربی را از طریق صدر قونوی آموخته است و اگر نگوئیم بدین گونه مولانا در عرفان تئوریک "شاگرد" با واسطه ابن عربی است، باید قبول کنیم که مولانا با استفاده از "کانال" قونوی موفق شد که افکار و اندیشه های ابن عربی را در مثنوی و دیوان شمس، منعکس کند. به عبارت دیگر، برای محقق

۱- باخرزی، عبدالواسع، **مقامات جامی**، تهران ـ نشر نی، ۱۳۷۱، صص ۹۰-۹۱.

صاحب نظر جای شک و شبهه یی نیست که از جهت عرفان نظری و تئوریک، ابن عربی و صدر قونوی از مولانا قوی تر بوده اند. اما از جهت عرفان عملی و طی منازل سلوک روحانی، مولانا از آن دو مستقل بوده است و به این جهت به نظر ما، صحبت از این که مولانای رومی، متأثر از صدرقونوی بوده است، درست نمی نماید.(۱)

بهرحال، منظور ما این است که از جامی در کتاب **مقامات جامی**، از این گونه سخنان خیلی سطح بالا که مختص متخصصان عرفان نظری است، بسیار نقل شده است و اهمیت عمدهٔ این کتاب از جهت علمی به همین دلیل است. اما به امتیازات و ارزشهای تاریخی، ادبی، لغوی این کتاب هم به جای خود باید اعتراف کرد.

یکی از منابع مهم برای شناسائی جامی و فرهنگ عصر او، کتاب **مقامات جامی** تألیف عبدالواسع نظامی باخرزی از مریدان جامی و از مترسلان عصر تیموریان هرات است. این کتاب بویژه از جهت شناسائی هویت طریقتی و خانقاهی جامی و نیز اندیشه های عرفانی و فلسفی او قابل ملاحظه است.

متن مقامات جامی در ۲۳۰ صفحه (یعنی از صفحه ۳۷ تا ۲۶۷) چاپ شده است و بقیه این کتاب چهارصد صفحه ای شامل ۲۸ صفحه مقدمه و یکصد و اندی تعلیقات و توضیحات به قلم مصحح محترم (نجیب مایل هروی) است که اغلب مفید و قابل استفاده است. از جمله مصحح در تعلیقات خود در باب عدم انتساب شرح فارسی **فصوص الحکم** به خواجه محمد پارسا مؤلف **قدسیه**(۲) (کلمات بهاءالدین نقشبند) شرحی نوشته اند و دلائلی که برای این نظر ارائه داده اند، قابل ملاحظه و حائز اهمیت است.

مصحح در صفحه (ده) ضمن "فهرست مطالب" کتاب، عنوانی را به عبارت "رفتن جامی به سمرقند به قصد دیدار بخاری نقشبند (؟)" [با علامت سؤال] آورده اند که البته خیلی سؤال برانگیز است. اما این عبارت که عنوانی است که مصحح برای مطلب انتخاب کرده اند، با نوشتار مؤلف هیچ تطبیق نمی کند. به این معنی که اگر متن کتاب، بطور صحیح خوانده شود معلوم خواهد شد که رفتن جامی به سمرقند برای زیارت قبر بهاء الدین محمد نقشبند بوده است، نه برای دیدار او! لذا علامت سؤال هیچ لازم نبوده است. اشتباه عمدهٔ مصحح، ناشی از آن است که ایشان در تقسیم بندی، ویراستاری و باز خوانی متن، یک مطلب و موضوع واحد را که مرتبط با عبیداللّه احرار(۳) است، تحت دو عنوان مختلف جا داده اند و ارتباط کلام را قطع کرده اند. مؤلف متن مقامات

۱- امین، سیدحسن، ملاقات مولانا با ابن عربی، **کیهان اندیشه**، شمارهٔ ۶۹ (آذر و دی ۱۳۷۵)، صص ۱۴۵-۱۴۹.

۲- **قدسیه** به همت مرحوم دکتر احمد طاهری عراقی (فارغ التحصیل فاضل مأسوف علیه دانشگاه ادینبورگ اسکاتلند *University of Edinburgh* در انگلستان) چاپ شده است.

۳- عبیداللّه احرار سمرقندی همان صوفی متنفذی است که جامی، مثنوی **تحفة الاحرار** را به سال ۸۸۶ به سبک **مخزن الاسرار** نظامی و بر همان وزن به نام او سروده است. نیز همین عبیداللّه احرار است که حسین واعظ کاشفی کتاب **التحفة العلیه** (در اسرار حروف) را به نام او اتحاف کرده است که البته نباید با **الرسالة العلیه** (در شرح چهل حدیث) که کاشفی آن را به نام امیر شمس الدین علی سبزواری (جدّ اعلای سادات حسینی سبزوار) اتحاف کرده

جامی،[1] بعد از داستان مربوط به "نقد جامی برکتابی که از ترکستان به هرات آورده بودند"، مطلب دیگری راجع به خواجه احرار شروع می کند اما مصحح محترم، بخش اخیر را ادامه داستان "کتاب ... ترکستان" گمان کرده اند و لذا این بخش راکه مربوط به خواجه احرار است به دو قسمت تقسیم کرده اند، قسمتی را ذیل عنوان "نقد جامی برکتاب ..... ترکستان ...." و قسمتی دیگر را ذیل عنوان "رفتن جامی به سمرقند ...." آورده اند.

بی توجهی و کم دقتی مصحح به همین جا ختم نمی شود که بگوئیم ایشان مطلب نو و مستقلی راکه در باب خواجه احرار با عبارت "عون عنایت بی نهایت سبحانی ..." شروع می شود، ندیده گرفته اند و آن را به عنوان دنبالهٔ "کتاب ... ترکستان" قرار داده اند و متوجه نشده اند که داستان "کتاب ترکستان" با عبارت "مولانا، مشارالیه ... بالکلیه متقاعد شد" پایان پذیرفته است.

مشکل عمده این است که مصحح، پس از قطع ارتباط مطلب، اشتباه غیر قابل اغماض خود را به مؤلف کتاب! نسبت داده اند!! و در تعلیقات خود نوشته اند: "[اینکه] باخرزی در همین صفحه [۱۱۵] و نیز در صفحه ۱۲۲ ... ادعا نموده که جامی به سمرقند ... به زیارت بهاء الدین نقشبند رفته از اغلاط فاحشی است که مؤلف را دست داده و چنین اشتباه فاحشی از باخرزی ... عجب می نماید. زیرا جامی، ۲۶ سال بعد از فوت نقشبند متولد شده."[2]

در حالی که مؤلف کتاب، مرتکب اشتباه نشده است. مؤلف در ص ۱۱۵ نوشته است که جامی به زیارت قبر شاه نقشبند رفت. متأسفانه مصحح محترم متوجه این مطلب نشده اند و عبارت را بدخوانده اند و غلط معنی کرده اند و آنگاه اشتباه را به مؤلف نسبت داده اند. مؤلف گفته است:

"دو سه نوبت، آن حضرت [جامی] را به عزم زیارت پیر جهانگیر خود، قطب الطرائق و غوث الخلائق خواجه بهاء الحق والدین محمد البخاری المعروف به نقشبند ـ قدس الله سره ـ و دریافت شرف صحبت خواجهٔ ولایت پناه [خواجهٔ احرار] از معبر جیحون اتفاق عبور افتاده، قرب شش ماه در خطهٔ سمرقند بی مانند شرف اقامت در مقر ابهت استقرار دادند و حضرت [خواجه احرار] بر مقتضای فحوای "اکراموالضیف" شرایط استقبال بجای آورد ..."[3]

اشتباه عمدهٔ مصحح ناشی از آن است که ایشان عبارات "خواجه ولایت پناه" و "حضرت خواجه" را در پاراگراف منقول بالا (که ما با اضافه کردن خواجه احرار در داخل [ ] رفع اشکال کردیم)، به "خواجه بهاء الحق والدین محمد البخاری المعروف به نقشبند" که در صدر همان پاراگراف آمده است، مربوط دانسته اند. اگر

است، اشتباه شود (محدث ارموی، سبدجلال، مقدمه بر الرسالة العلیه، تهران، انتشارات علمی و فرهنگی، ۱۳۶۲، ص ۶).

۱- باخرزی، همانجا، صص ۱۱۳-۱۱۸.

۲- باخرزی، همانجا، صص ۳۰۲-۳۰۳.

۳- همانجا، ص ۱۱۵.

مصحح مقامات جامی، به پاراگراف قبلی که مؤلف در آنجا به کمال صراحت از "خواجه ناصرالدین عبیداللّه از اکابر سلسلهٔ زرتاب [کذا] نقشبندی" سخن گفته است، توجه کرده بودند، مؤلف را از این اشتباه موهوم بی‌گناه تشخیص می دادند.

باز بر همین قیاس مؤلف در صفحه ۱۲۲ هم از رفتن جامی به زیارت قبر! شاه نقشبند صحبت کرده است و نوشته است که: "در زمانی که به زیارت خواجه بزرگ بهاء الدین ـ روح‌اللّه روحه ـ روی توجه به طرف سمرقند نهاده". لذا همانطور که امروز ممکن است کسی از تهران و شیراز برای زیارت! امام علی بن موسی الرضا روی توجه به مشهد، نهد، مؤلف هم از سفر زیارتی! و (نه سیاحتی!) جامی به سمرقند صحبت به میان آورده است.

اشتباهات کوچکتر و کم اهمیت تر، در متن تصحیح شده و در تعلیقات زیاد است و فقط برای نمونه به بعضی از آنها اشاره می کنیم:

مصحح در چندین جا (در متن و تعلیقات) به سلسلهٔ «زرتاب نقشبند» اشاره کرده اند (نمونه ص ۱۱۴ (متن) و ص ۳۰۱ (تعلیقات)) یعنی زرتاب را به معنی تابیده و بافته شده از طلا آورده اند. در حالی که صحیح آن سلسله "زرناب" به معنی طلای خالص یعنی "سلسلة الذهب" است. در این که "زرتاب" بهرتقدیر در اینجا اشتباه است، شاهدی بهتر از شعر جامی در **تحفة الاحرار** نیست. جامی "زرتاب" را به صورت مشدّد "زرّ ناب" در بیتی آورده است و لذا مجال گفتگو را سلب کرده:

هست بدان کعبه صدق و صواب — نسبتشان، سلسلهٔ زرّ ناب
تا ابد آن سلسله نگسسته باد — گردن ایام بدان بسته باد

این شعر جامی بخوبی نشان می دهد که عبارت "سلسله زرّ ناب" ترجمه "سلسلة الذهب" یعنی انتساب سلسله نقشبندی از طریق ائمه شیعه (امام جعفر صادق پدر در پدر تا امام علی) به پیامبر اسلام(ص) است. چنانکه فخرالدین علی صفی (پسر ملاحسین واعظ کاشفی) در **رشحات عین الحیات**، نوشته است:

"سلسله نسبت ائمه اهل البیت را .....، از جهت نفاست وعزت و شرفی که دارد، سلسلة الذهب نام کرده اند". (۱)

اشتباه دیگر مصحح، اتکاء ایشان در ضبط کلمات به ذوق و سلیقه شخصی و اجتهاد و نظر خودشان است. در حالی که در متن با ارزشی از این دست، لازم بود که مصحح محترم، عین کلمات را به همان طرز که در متن مخطوط آمده است، ضبط می‌کردند، یا لااقل آنها را به صورت نسخه بدل در حواشی ضبط می‌کردند تا

۱- صفی کاشفی، رشحات، چاپ علی اصغر معینیان، ص ۱۲، همچنین صلاح بخاری، **انیس الطالبین**، چاپ دکتر خلیل ابراهیم صاری اوغلی، ص ۱۱۴ و خواجه محمد پارسا، **قدسیه**، چاپ دکتر احمد طاهری عراقی، ص ۱۲ و ... .

شاید روزی، دیگری بتواند آن کلمات را به نحو بهتری بخواند و معنی و تفسیر کند. مثلاً در صفحه ۸۸ از قول سعدالدین کاشغری در حق جامی ذکر شده است که "در اثنای تعریف و توصیف آن حضرت [یعنی جامی] با یکی از پیران صوفیه وقت، می فرمود که هی داور! [کذا] این جوان، بسیار کلان است ...". از سیاق عبارت، با توجه به اینکه شیخ سعدالدین کاشغری خود از پیران سلسلهٔ نقشبندیه و مراد و مرشد جامی است و با یکی دیگر ازپیران صوفیه وقت صحبت می داشته است، معلوم است که لفظ (داور) نه به معنی حاکم و حکم (در داوری به معنی حکمیت) و نه به معنی دشمن (در داوری به معنی عداوت و خصومت) مطرح تواند بود، بلکه بلاخلاف این کلمه باید "دادر" به معنی برادر باشد. چنانکه همین کلمه به این معنی در دیگر متون متعلق به آن عهد از قول همین شخص به کار رفته است. از جمله عبدالغفور لاری جهرمی (وفات ۹۱۲ هـ) از شاگردان جامی در **تکملهٔ** خود بر **نفحات** (چاپ علی اصغر بشیر هروی) در عبارتی دیگر از همین شیخ سعدالدین کاشغری که ظاهراً ورد زبان و تکیهٔ بیانش "ای دادر" (یعنی ای برادر) بوده است نقل کرده:

"حضرت ایشان [یعنی جامی] .... سعد .... کاشغری را در واقعه دیده اند و به گوش هوش شنیده که فرموده اند: رو، دادر [یعنی ای برادر] یاری گیر که ناگزیر تو بود ..."

این نوع کم توجهی ها، مخصوصاً در مورد این متن که مصحح با تنظیم فهرست ویژه ای از (الف) لغات، ترکیبات، معارف و مدنیات و (ب) لغات و ترکیبات غریب، به وجود این نوع واژه‌ها، ترکیبها و تعبیرها اذعان داشته اند، خواننده را کم گذشت تر و پر توقع تر می کند. بهرحال خوب بود مصحح محترم، حداقل احتمال می دادند که نظر ایشان در قرائت بعضی از کلمات شاید اصابت به واقع نکند، لذا اصل لغت یا ترکیب را به همان صورت که در متن آمده است می آوردند و توضیحات وتعلیقات اجتهادی و انتقادی خود را جداگانه چاپ می کردند.

خلاصهٔ سخن در این باب که اولاً در عصر جامی، دانشها، فن‌آوریها، بویژه هنرهای ظریف با مستظرفه بالیدن گرفت. ادب گفتاری و نوشتاری، علوم عقلی و نقلی شکوفا شد. و اعظانی چون کاشفی، نویسندگانی چون دولت شاه سمرقندی نقاشانی همچون بهزاد، خطاطانی همچون سلطان علی مشهدی، فیلسوفانی چون جلال دوانی (وفات ۹۰۸ هـ / ۱۵۰۲ م) و شمس الدین خفری و ... پیدا شدند. ثانیاً، در این عصر مهمترین و بزرگترین شخصیت فرهنگی در اکثر دانشهای مختلف همین عبدالرحمان جامی است که افاضل عهد همچون عبدالواسع با خرزی از یک سوی و حسین واعظ کاشفی سبزواری از سوی دیگر در «مقامات» و ذکر مناقب و ستایش اوصاف و احوال او رسائلی نوشته‌اند.[1] همچنان که معاصران جامی، منشئات او بلکه حتی **ملفوظات**

۱- نسخه‌ای خطی از **مناقب جامی** تألیف کاشفی در کتابخانهٔ بروسه موجود است. ر.ک. سبحانی، توفیق هـ، **فهرست نسخه‌های خطی فارسی کتابخانهٔ بروسه**، دانشگاه گیلان، ۱۳۶۸، ص ۳۰۷.

نامکتوب او را جمع‌آوری کرده‌اند.[۱]

نقد تصحیح لوایح

لوایح،[۲] رساله‌ای مشتمل بر سی و شش لایحه‌ی مختصر و مفید است به قلم نورالدین عبدالرحمن جامی که اصل «وحدت وجود و موجود» یعنی جریان وجود را در مظاهر و مجالی هستی، براساس مکتب وحدت وجود ابن عربی (۵۶۰-۶۳۸)، با شیرین‌ترین و ساده‌ترین عبارتی به زبان فارسی توضیح می‌دهد. راستی را از جهت علمی، مهمترین هنر هر استاد عالم محقق، همین است که سخنان درشت یا سترگی را که فهم آن‌ها از عهدهٔ هر کسی برنمی‌آید، به زبان ساده و با عبارت قابل فهم برای شاگردان یا خوانندگان آثار خود تقریر و تحریر کند. این کاری است که جامی پس از ده ـ پانزده سال مطالعهٔ منظم آثار ابن‌عربی و صدر قونوی درباره‌ی مکتب ابن‌عربی انجام داده است.[۳] به همین دلیل آثار جامی در این زمینه از دیرباز محل توجه اهل نظر بوده است.

کسانی که با آثار جامی مأنوس باشند، تأثیر گفتار و نوشتار او را در آثار اعاظمی همچون ملاصدرا، فیض کاشانی، حاج ملاهادی سبزواری و... به خوبی درمی‌یابند. مطابقه و مقایسه‌ی آثار جامی با متن **اسفار** صدرا یا **کلمات مکنونه** فیض یا **اسرارالحکم** سبزواری این دعوی را در موارد عدیده تأیید خواهد کرد. برای نمونه، بحث ملاصدرا در **اسفار**، در باب جریان تشکیک در اسماء و صفات[۴] به حدی با لایحه‌ی سی و چهارم **لوایح** جامی، مشابه است که اگر مرحوم ضیاءالدین دُرّی به این مقایسه دست یافته بود، این موضع را نیز از جمله‌ی سرقات ادبی ملاصدرا می‌شمرد. قریب دو سال پیش که دکتر غلامحسین دینانی مقاله‌ای در این باب با تکیه به آثار ملاصدرا و سبزواری در **خردنامهٔ ملاصدرا** نوشته بودند، بنده مأخذ این اقوال صدرا و سبزواری را در آثار جامی پیدا کردم و آن را از انگلستان طی نامه‌ای به **خردنامه** فرستادم. در باب تأثیر جامی بر فیض کاشانی نیز دکتر ویلیام چیتیک *William Chittick*، در مقدمه‌ی عالمانه خود بر **نقدالنصوص** جامی نوشته‌اند:

۱- برای اطلاع بر این‌گونه منابع ر.ک. به حسین زاده، هدی، **کتابنامهٔ عصر تیموریان**، به مناسبت برگزاری مجمع بین‌المللی هنر و ادب دورهٔ تیموری، مشهد و تاشکند، ۱۳۷۵، تهران، وزارت ارشاد، ۱۳۷۶.

۲- چاپ پرفسور یان ریشار، ترجمه، مقدمه و توضیحات و تهیه واژه‌نامه از [ع.] روح‌بخشان، تهران، انتشارات اساطیر، ۱۳۷۷، ۱۱۶ ص.

۳. جامی، یک جا در **نفحات‌الانس** گوید که: تنها راه فهم وحدت وجود ابن‌عربی، مطالعه‌ی آثار ربیب او صدر قونوی است (**نفحات**، چاپ توحیدی‌پور، ص ۵۵۶) و باز در جای دیگر (در **مقامات جامی**، چاپ مایل هروی، ص ۹۱) از جامی نقل شده که وی بعد از ده ـ پانزده سال مطالعه‌ی آثار ابن‌عربی، از طریق مطالعه‌ی آثار قونوی به فهم، کلمات ابن‌عربی موفق شده است.

۴. صدرا، **اسفار**، ج ۱، ص ۳۶ به بعد.

«ملامحسن فیض (وفات ۱۰۹۰) تقریباً ده درصد از کتاب **کلمات مکنونهٔ** خود را مستقیماً از نقدالنصوص جامی بدون ذکر مأخذ... نقل کرده است و قسمت معتنابه بقیه‌ی این کتاب از سایر آثار جامی است.»[۱] همچنین سبزواری در آثار خود مکرر به اشعار جامی استناد می‌کند و برای نمونه در **اسرارالحکم** می‌گوید «واجب‌الوجود وجود بحت است... جامی می‌گوید... ذات تو وجود ساذج و هستی بحت»

با این تفصیل، شگفت نیست که **لوایح** جامی که عصارهٔ اندیشه‌ی ابن‌عربی در مبحث وحدت وجود و سریان آن در مظاهر انفسی و آفاقی است، همیشه مطلوب اهل معرفت باشد و نسخه‌های متعدد آن در شرق (چاپهای ایران، هند و ترکیه) و غرب (چاپهای لندن و فرانسه) محل توجه و عنایت علاقه‌مندان به معارف ربوبی قرار گیرد و از فارسی به زبانهای مختلف ترجمه شود. ازجمله، ترجمهٔ انگلیسی لوایح است که به همت ادوارد وینفیلد[۲] E.H. Whienfield (مترجم گلشن راز شبستری و خلاصه‌ی شش دفتر مثنوی مولانای رومی و طابع رباعیات خیام) به نام:

به سال ۱۹۰۶م در لندن (با همکاری علامه محمد قزوینی) چاپ شده است[۳] و شهرت جهانی دارد. البته نسخه‌ی خطی که وینفیلد در ۱۹۰۶ م منتشر کرده است و ترجمه‌ی خود او هم به انگلیسی براساس آن است، منقح‌ترین نسخه‌ی **لوایح** نیست. بلکه بهترین نسخه‌ی چاپ شده‌ی **لوایح** تا امروز، نسخه‌ی سنگی چاپ تهران است که در قطع کوچکتر از قطع جیبی در سال ۱۳۱۴ هجری قمری چاپ شده است و نسخه‌ای از آن را سالها قبل از این که با نسخه‌های چاپ اروپا آشنا شوم، در کتابخانه‌ی امین‌الشریعه، دیده‌ام و هنوز موجود است.

بحث حاضر به نقد تصحیح **لوایح** با مقدمه و توضیحات پرفسور یان ریشار Yann Richard فرانسوی استاد ایران شناس دانشگاه پاریس: سورین (چاپ پاریس، ۱۹۸۲م) که اخیراً قسمت فرانسوی آن به همت ع. روح‌بخشان به فارسی ترجمه و در تهران منتشر شده است، اختصاص دارد و بدون مجامله، محدود است به نمایاندن اشتباههای متعدد آن. اگرچه ناشر در مقدمه از قول دکتر نصرالله پورجوادی نوشته است که این چاپ، منقح‌ترین نسخه **لوایح** است، ما در این‌جا، تنها به ذکر اشتباههای مصحح (پرفسور ریشار) می‌پردازیم.

---

۱. چیتیک، ویلیام، مقدمه **نقدالنصوص**، چاپ چیتیک، ص اول.

۲. ادوارد هنری وینفیلد (۱۸۳۵-۱۹۲۲) که به قول پروفسور ادوارد براون «بیش از هر کس دیگر به شناسائی تصوف خدمت کرده است»، تا اواسط عمر در هند به خدمات حقوقی و دیوانی مشغول بود و عضو کانون وکلاء محاکم عالی (Bar) انگلستان بود. کتب اولیه‌ی او هم در رشته‌ی حقوق بود؛ از جمله کتابی به نام **حقوق مالک و مستأجر** (چاپ کلکته، ۱۸۶۹م) و کتابی به نام **حقوق مالیات‌ها** (چاپ کلکته، ۱۸۷۴). امّا در سن چهل و چهار سالگی به لندن بازگشت و به مطالعه و ترجمه‌ی متون اهل معرفت مشغول شد.

3- A Treatise on Sufism (Lawa'ih) by Jami with fascimile of an old manuscript plus English translation.

پرفسور ریشار، بر رغم زحمت شایان تحسین در تصحیح این متن، به علّت ناتوانی در فهم بعضی از معانی و مفاهیم **لوایح** و ناآشنایی با بعضی از اصطلاحات عرفانی و گاهی کم‌اطلاعی از بعضی منابع رجالی و کتاب‌شناختی، مرتکب اشتباهات چندی شده‌اند. این اغلاط غیر از آنهاست که حضرات آقایان ایرج افشار، محمدتقی دانش‌پژوه و دکتر عبدالحسین زرین‌کوب که با مصحح همکاری کرده‌اند، لابد آنها را تصحیح کرده‌اند. اهمّ اشتباهات باقی‌مانده در متن مطبوع حاضر، عبارتند از:

۱ـ نخستین اشتباه جدّی ریشار در صدر لایحهٔ دوازدهم، لایح و واضح می‌شود. در این لایحه، مصحح، اصطلاح «یادکرد» را که جامی به صورت مضاف برای کلمه حق سبحانه (مضاف‌الیه) استعمال کرده است، به صورت غیرمصطلح و برخلاف مقصود جامی، یعنی به صورت فعل خوانده‌اند و لذا آن را چنان ضبط کرده‌اند که عبارت درست و درشت و صحیح و صریح جامی به کلی نامفهوم و بی‌معنی شده است. متن ریشار، چنین از آب درآمده است:

«چون طالب صادق، مقدمه نسبت جذبه را که التذاذ است به یادکرد، [کذا] حق ـ سبحانه ـ در خود یابد. [کذا] که تمامی همت بر تربیت و تقویت آن گمارد، و از هر چه منافی آن است خود را باز دارد...»!! (ص ۶۶).

متنی که مصحح فرانسوی بدین‌گونه تحویل خوانندهٔ **لوایح** داده‌اند، به کلی فاقد معنی است. بلکه حتی از جهت تجزیه و ترکیب ادبی، به کلی بی‌سر و ته می‌نماید. براستی جای شگفتی است که کسی جملات کامل و صحیح و پرمحتوای اثری از آثار یکی از نامداران ادبیات و معارف ایرانی و اسلامی را غلط بخواند و با استفاده از شیوه‌ی نقطه‌گذاری عصر حاضر، متن فارسی شیرین متعلق به پنج قرن و نیم قبل را ضایع کند و بر این کار که جز تولید اشتباه و ایجاد اغلاط تازه در متن فارسی چیزی نیست، نام تصحیح و تنقیح بگذارد!

شکایت ما بیشتر از این است که اولاً متن، قبلاً صحیح بوده است و مصحح محترم با دستکاری‌های خود آن را خراب کرده‌اند. ثانیاً اصطلاح «یادکرد» را حتی خود مصحح در مقدمهٔ **لوایح** (ص ۱۶)، از کتاب **رشحات عین الحیات** فخرالدین علی صفی کاشفی امّا به عنوان یکی از «اصول عقائد نقشبندیه»!! ـ نه فروع و احکام یا دستور سلوک! ـ نقل کرده‌اند؛ ولی باز از تشخیص اصطلاح «یادکرد» در جمله‌ی نخستین لایحه‌ی دوازدهم غافل مانده‌اند.

لذا متوجه نشده‌اند که عبارت مورد نظر را باید به صورت مضاف و مضاف‌الیه، یعنی «یادکردِ حق» خواند. در حالی که مصحح عالیمقام، با ایجاد فاصله بین اصطلاح «یادکرد» و مضاف‌الیه آن «حق» (یعنی با گذاشتن ویرگول بین اصطلاح «یادکرد» و حق) مرتکب دو اشتباه بیّن شده‌اند:

اول این که مفهوم مرکبِ «یادکرد» را که مضاف برای مضاف‌الیه «حق» شده است، به صورت فعل ضبط

کرده‌اند.

دوم به تصور آن که کلمه‌ی «باید» (که بلافاصله پس از کلمه‌ی «یابد» در لایحه دوازدهم آمده است) زائد است، آن را از متن مصحح خود، حذف کرده‌اند.

عبارت مذکور را باید چنین خواند:

«چون طالب صادق، مقدمه‌ی نسبت جذبه را، که التذاذ است به یادکردِ حق ـ سبحانه ـ در خود بازیابد، باید که تمامی همت بر تربیت و تقویت آن گمارد و از هر چه منافی آن است، خود را بازدارد.»

خوانندهٔ آگاه تصدیق می‌فرماید که این جملات، به این صورت که ما نوشته‌ایم، کاملاً صحیح، بلکه شیوا و رسا است. در حالی که به صورتی که مصحح ارجمند ضبط کرده‌اند و در سطور سابق عیناً نقل شد، فاقد معنی و حتی خلاف قواعد دستور زبان است.

۲ـ اشتباه در مفهوم عرفانی «نسبت» که در عرف متصوفه بر عموم و در لوایح جامی برخصوص، به معنی بستگی قلبی و پیوند و ارتباط معنوی سالک با خداوند است و جامی، این اصطلاح را در چندین مورد، در لوایح، به همین معنی استعمال کرده است. امّا مصحح، در همه‌ی این موارد، آن را به غلط به معنی دیگر تصور کرده‌اند. چنان که جامی در لایحه‌ی هفتم نوشته است:

«ورزش این نسبتِ شریفه، می‌باید کرد بر وجهی که در هیچ وقتی از اوقات و هیچ حالتی از حالات، از آن نسبت خالی نباشی. چه آمدن و رفتن، چه در خوردن و خفتن، و چه در شنیدن و گفتن، و بالجمله در جمیع حرکات و سکنات، حاضر وقت می‌باید بود، تا به بطالت نگذرد.»(ص ۶۰)

مصحح، پس از اصطلاح «نسبت شریفه» در متن، به شیوه‌ی توضیح در پاورقی نوشته‌اند:

«موضوع، عبارت است از رابطهٔ موجودات با ذات مطلق که در لایحهٔ ششم مطرح شده بود»!

در حالی که همچنان که از کلمه‌ی «ورزش» (به معنی تمرین و exercise) در فاتحه‌ی لایحه‌ی هفتم و هم صیغه‌ی فعل امر و اشاره به آمدن و رفتن و خوردن و خفتن ... در تضاعیف آن لایحه، واضح و لایح می‌شود، مقصود جامی، از «نسبت شریفه» در این مقال، دوام حضور و توجّه قلبی سالک (یعنی همان ادامه‌ی ذکر خفی در جمیع احوال) است که از مقوله‌ی عرفان عملی به شمار می‌رود، و با مفهوم «رابطه‌ی موجودات با ذات مطلق» که به حکم کلی بودن کلمه‌ی موجودات، از مقوله‌ی عرفان نظری و تفکر فلسفی است، به کلی بی‌ارتباط است. بهتر دلیل بر این اشتباه، همان کلمه‌ی «ورزش» است و این دستور صریح که: «ورزش این نسبت شریفه، می‌باید کرد.» چه، کتاب لوایح منحصر به جنبه‌های نظری و تئوریک نیست، بلکه چون در پاسخ اظهار طلب یکی از امیران و اعیان عصر نوشته شده است، شامل بعضی آداب عملی تصوف، نیز هست. چنان‌که جامی در

لایحه‌ی دوازدهم، به تصریح صریح، کلمه‌ی «نسبت» را به همین مفهوم که ما ذکر کردیم و نه به مفهومی که پروفسور ریشار نوشته‌اند، مجدداً به کار گرفته است:

«چون طالب صادق، مقدمهٔ نسبت جذبه را که التذاذ است، به یادکرد حق ـ سبحانه ـ در خود بازیابد، باید که تمامی همت بر تربیت و تقویت آن گمارد.» (ص۶۶)

شاهد دیگر بر تأیید قول ما را در آثار دیگر جامی در آداب عملی تصوف و سلوک طریقت می‌توان یافت؛ امثال رساله‌ی معروف به «طریق صوفیان» یا «پاس انفاس» که جامی آن را به خواهش یکی از «اعیان ولایت گیلان» نوشته است و در آن (به عنوان شیخ سلسله‌ی نقشبندیه) طی آداب سلوک می‌نویسد:

«بدان ـ افناک الله عنک و ابقاک به ـ که حاصل طریقه‌ی حضرت خواجه‌ی بزرگوار و خلفاء ایشان... دوام حضور است مع‌الحق علی مرّ الاوقات من غیرفترةٍ و تشتت عزیمةٍ. و این حضور را که ملکه‌ی نفس سالک گردد... و طریق وصول بدینِ دولت بر سه گونه است: اول، طریق ذکر است که، به حضور، کلمه‌ی طیبه... را تکرار کند... و چون بدین تکرار، مواظبت نماید، در بعضی اوقات، وی را کیفیت بی‌خودی و بی‌شعوری که مقدمهٔ جذبه است حاصل خواهد آمد...»(۱)

جامی در عبارت نهایی نقل قول بالا «کیفیت بی‌خودی و بی‌شعوری» را «مقدمه‌ی جذبه» می‌داند و این مساوق است با «مقدمه‌ی نسبت جذبه» در عبارت لایحه‌ی دوازدهم **لوایح**. جامی، در مقطع دیگر در رساله‌ی **پاس انفاس**، اصطلاح «نسبت» را نه به معنای ربط سالک با حق بلکه به عنوان «انتساب سالک به مرشد» به کار می‌برد و این همان معنای واضح و آشکار «نسبت» یعنی رابطه و پیوند بین مرید و مراد است. به این معنی که کسی ممکن است با دیگری نسبت نسبی یا سببی داشته باشد و بر همین معیار، مرید هم با مراد خود نسبت روحانی و پیوند قلبی دارد. چنان‌که شاعری در رابطه با «نسبت‌های نسبی و سببی» گفته است:

«نسبت» از خویشتن کنم نه گهر نه چو خاکسترم کز آتش زاد؛

جامی در **تحفة‌الاحرار** از «نسبت روحانی» سخن به میان آورده است:

هست بدان کعبه‌ی صدق و صواب «نسبت»شان، سلسله‌ی زرّ ناب

تا ابد آن سلسله نگسسته باد گردن ایام بدان بسته باد

جامی در لایحه‌های دیگر، به خوبی اشاره به مفهوم «نسبت» کرده است چنان‌که پس از آنچه موضوع بحث حاضر در لایحهٔ هفتم است، بلافاصله در لایحهٔ هشتم، می‌نویسد:

«همچنان که امتداد نسبت مذکوره به حسب شمول جمیع اوقات و ازمان واجب است، همچنین ازدیاد کیفیت آن... اهم مطالب است و آن جز به جهدی بلیغ و جدّی تمام در نفی خواطر و اوهام، میسر نگردد.» (ص

---

۱. حاشیهٔ کتاب **مقامات نقشبند**، چاپ سنگی، بخارا، ۱۳۲۷ هـ‌ق، صص ۱۳۸-۱۵۸.

۶۱.

در اینجا، مقصود از خواطر واردات نفسانی و شیطانی است که به ذهن سالک خطور می‌کند و سالک باید آنها را از ذهن خود دور کند. این نفی خواطر همان است که ملاصدرا در *ایقاظ النائمین* توصیه می‌کند و اهل معرفت متفق‌اند که:

الخواطر خطابات یردن علی‌الضمیر... و قد یکون بالقاء الملک و قد یکون بالقاء الشیطان و قد یکون من احادیث النفس. و اذا کان من الملک فهو الالهام. و اذا کان من الشیطان فهو الوسواس. و اذا کان من النفس فهو الهواجس. و اذا کان من قبل الله فهو خاطر الحق.

حاج ملاهادی سبزواری که چاپ سوم دیوان اشعار او اخیراً به تصحیح این بنده در تهران منتشر و در کتاب *ماه معرّفی* شده است، در همین زمینه در غزل شمارهٔ ۳ دیوان خود می‌گوید:

درون تیره‌ای دارم ز خاطرهای نفسانی به سینه مطلعی از روزن نور و ضیا بگشا
ز پیچ و تاب راه عشق اندر وادی حیرت مرا افتاد مشکلها، تو ای مشکل‌گشا بگشا[1]

باری برای اهل اطلاع، شک و شبهه‌ای نمی‌ماند که لایحهٔ هشتم، به اقتضاء «نفی خواطر»، مرتبط با عرفان عملی است و چون عبارت «نسبت مذکوره» در لایحه‌ی هشتم لزوماً باید به عبارت «نسبت شریفه» در لایحهٔ هفتم برگردد (چون این عبارت در لایحهٔ هشتم، فقط چهار سطر بعد از عبارت «نسبت شریفه» در لایحهٔ هفتم آمده است و در این فاصله، لفظ «نسبت» مجدد استعمال نشده است)، محقق و مسلم می‌شود که مقصود و منظور جامی، از «نسبت شریفه» در لایحهٔ هفتم نیز بالضروره باید ناظر به همین اصطلاح معهود در عرفان عملی باشد، نه آنچه مصحح تصور کرده‌اند و آن را به معنی فیلسوفانه «رابطه موجودات با ذات مطلق» گرفته‌اند. باز برای این که جای هیچ شک و شبهه‌ای در اثبات این اشتباه غیرقابل اغماض نماند، می‌توان به سه مورد دیگر در همین متن *لوایح* که جامی در آن موارد نیز کلمهٔ «نسبت» را به همین مفهوم اصطلاحی متصوفه، یعنی عرفان عملی به کار برده است، اشاره کرد:

الف ـ جامی در لایحهٔ ششم می‌نویسد:

«پس می‌باید که بکوشی،... و بر این نسبت چندان مداومت نمائی که با جان تو درآمیزد». (ص ۵۸)

ب ـ جامی در لایحهٔ یازدهم می‌نویسد:

«مادام که آدمی به دام هوا [هوی] و هوس گرفتار است، دوام این نسبت از وی دشوار است.» (ص ۶۵)

ج ـ باز در لایحهٔ دوازدهم می‌نویسد:

«چون طالب صادق، مقدمهٔ نسبت جذبه را که التذاذ است به یاد کرد...» (ص ۶۵)

---

۱. سبزواری، ملاهادی، دیوان اسرار، چاپ سیدحسن امین، تهران، مه، ۱۳۷۷، ص ۳۲۴

مصحح در همهٔ این موارد، معنی و مفهوم «نسبت» را ندانسته‌اند و چنان‌که از مقدمه و توضیحات ایشان، علامت‌گذاری‌های ایشان در متن و... معلوم است، از فهم این بخش از لوایح به کلی عاجز مانده‌اند. در حالی که این اصطلاح در تمام متون عرفانی قرن هشتم و نهم معمول بوده است.

۳ـ اشتباه جدی دیگر مصحح فرانسوی این است که یازده فرمان سلوک را در سلسلهٔ نقشبندیه، «اصول عقائد» این طایفه خوانده‌اند (ص ۱۶) و بعد اظهارنظر کرده‌اند که:

«این گونه تمارین در یوگا، که سابقهٔ قدیم دارد، یافت می‌شوند، در اعمال زاهدانهٔ شمنها و نیز در مسیحیت مشرق زمین هم دیده می‌شوند. به هر حال رفتاری است که با تفاوتهایی برحسب فرقه‌ها، در میان عارفان و صوفیان مسلمان رواج دارد.» (همانجا)

در اینجا، اولاً، اطلاق «اصول عقاید» به این گونه تمرین‌ها نادرست است. ثانیاً این نظر که دستورالعملهای ذکر خفی (یادکرد، بازگشت، نگاهداشت، یادداشت و هوش دردم) را در سلسلهٔ نقشبندیه به کلّی مقتبس از یوگا و شمنها و مسیحیت مشرق زمین می‌داند، امّا هیچ اشاره‌ای به دست کم تأثیر برابر و مساوی اسلام بر لزوم حضور قلب و توجه دائم به حق نمی‌کند؛ نادرست است. چه ذکر خفی و آگاهی دائمی مورد قبول صوفیان همان است که از امام جعفر صادق(ع) نقل شده:

القلب حرم‌الله فلا تسکن فی حرم الله غیر الله.

باز از امام صادق روایت است که به اسحاق‌بن عمّار فرمود: پدرم امام محمد باقر «فراوان ذکر می‌کرد و من به همراه او می‌رفتم، و او ذکر می‌گفت. با او غذا می‌خوردم، او مشغول ذکر بود. با مردم گفتگو می‌کرد، ولی آن نیز از ذکر خدا بازش نمی‌داشت. و من می‌دیدم که زبانش دائماً به کامش چسبیده است و می‌گفت لا اله الاّ الله.»

هر آن کاو غافل از حق یک زمان است در آن دم کافر است، امّا نهان است

از طرف دیگر، اظهار این عقیده به اختصاص در باب سلسلهٔ نقشبندیه که در بین سلاسل تصوف به التزام به شرع (به تصریح نایب‌الصدر در **طرائق الحقائق**) بلکه تحجّر در حفظ ظواهر شرع (به تعبیر دکتر قاسم غنی در **تاریخ تصوف**) مشهوراند و در حقیقت نقطهٔ مقابل «صوفیان بی‌شرع»اند، بی‌وجه می‌نماید. اکنون بهتر آن‌که به سراغ خود جامی برویم تا از قول او سلسله‌ای که وی به آن متعلق است، معرفی شود:

«حضرت خواجهٔ ما* را سؤال کردند که طریقت به چه توان یافت؟ فرمودند: به تشرّع، و دیگر بعد

---

* مقصود جامی از «حضرت خواجهٔ ما» در اینجا، خواجه بهاءالدین محمد بخارائی معروف به نقشبند، مجدّد سلسلهٔ خواجگانیه است که پس از وی، این سلسله به نام او به نقشبندیه معروف شده است.

المحافظة علی الامر الوسط: فی‌الطعام، لافوق الشبع و لاالجوع المفرط. در تقلیل منام علی طریق اعتدال المزاج، علی‌الخصوص احیاء بین العشائین و قبل‌الصبح. بحیث لایطلع علیه احد. به توجه در خود رفتن و نفی خواطر علی‌الخصوص خاطر تمنا به نسبت حال و ماضی و استقبال... و دیگر اذا سکت اللسان عن فضول‌الکلام، نطق القلب مع الله و اذا نطق اللسان، سکت القلب... و من صمت لسانه و قلبه عن خواطر الاکوان، ظَهَرَ له سرّه و تجلی له ربه.»(۱)

فخرالدین علی صفی کاشفی نیز، در **رشحات** می‌گوید:

«اساس این طریقت، اتباع سنت است و حفظ شریعت از یک سو، و توجه به حق و نفی خواطر از سوی دیگر.»(۲)

همچنین شاه عبدالله دهلوی (مرشد مولانا خالد نقشبندی) در **مقامات مظهریه** می‌گوید:

«طریقه علیه نقشبندیه، عبارت است از دوام توجه، به قلب، به مبدأ فیاض؛ و اعتدال در نوافل عبادات؛ و توسط در ترک مألوفات؛ و تعمیر اوقات به اوراد و اذکار. در این طریقه، مقامات سلوک از توبه تا مقام رضا به اجمال معمول است و حاصل آن، دوام حضور به ذات الهی و انجذاب حبّی روحی و ذوق و شوق و جمعیت قلبی است... .»(۳)

۴ـ یکی دیگر از اشتباهات مصحح فرانسوی *لوایح*، این است که در دوجا نوشته‌اند که جامی، داماد مرشد خود سعدالدین کاشغری (وفات ۸۶۰ هـ) بوده است (ص ۱۹ و ص ۲۱)؛ در حالی که جامی و فخرالدین علی صفی (و نه پدر او ملاحسین واعظ کاشفی مؤلف **روضة‌الشهداء** و **تفسیر حسینی** و **انوار سهیلی** و... چنان‌که قاضی نورالله شوشتری اشتباهاً در **مجالس المؤمنین** نوشته است)، هر دو دامادهای پسر سعدالدین کاشغری (یعنی "خواجهٔ کلان") بوده‌اند. چنان‌که فخرالدین علی صفی، خود در این باب می‌نویسد:

«راقم این اوراق را در ماه شعبان ۹۰۴ به خدمت خواجهٔ کلان، ولد بزرگوار مولانا سعدالدین، نسبت مصاهرت واقع شد... خواجهٔ کلان... دو صبیه داشتند، یکی به حباله مخدوم [یعنی جامی] درآمد و دیگری حوالهٔ راقم حروف شد و در این معنی گفته شده بود:

دو کوکب شرف، از برج سعد ملت و دین — طلوع کرد و برآمد: به‌سان دُر زصدف
از آن، یکی، به ضیاگشت بیت عارف جام — وزین، حضیض وبال صفی شد اوج شرف»(۴)

---

۱. جامی، **نفحات‌الانس**، چاپ دکتر محمود عابدی، تهران، ۱۳۷۰، ص ۴۱۳.
۲. کاشفی، فخرالدین علی صفی، **رشحات عین‌الحیات**، چاپ دکتر علی‌اصغر معینیان، تهران، ۱۳۴۸، ص ۴۲
۳. دهلوی، شیخ عبیدالله، **مقامات مظهریه**، استانبول، ۱۹۹۲م، صص ۶-۵.
۴. کاشفی، فخرالدین، همانجا، ص ۴۲.

۵ـ اشتباه دیگر مصحح، این است که نوشته‌اند: جامی در پنج سالگی، در هرات، خواجه محمد پارسا (وفات ۸۲۲ هـ) را که یکی از مشاهیر شارحان **فصوص** ابن‌عربی است، از نزدیک دیده است. عین عبارت ایشان، این است:

«خواجه محمد پارسا در سر راه خود به زیارت حج... در هرات توقف کرد. جامی که در آن هنگام پنج سال داشت، به همراه پدر خویش در مجلس او شرکت کرد.» (ص ۱۸)

در حالی که خود جامی در **نفحات**، تصریح دارد که وی در سنّ پنج سالگی در تربت جام (نه در هرات) خواجه محمد پارسا را دیده است و عین عبارت جامی این است:

«و چون در محرم ۸۲۲ به نیت طواف بیت‌الله الحرام و زیارت نبیه (ص) از بخارا بیرون آمدند، به خاطر می‌آید که چون از ولایت **جام** می‌گذشتند، پدر این فقیر با جمعی کثیر از نیازمندان و مخلصان، به قصد زیارت ایشان بیرون آمده بودند و هنوز عمر من پنج سال تمام نشده بود.»(۱)

البته شاید بتوان گفت که چنین اشتباههای ساده، قابل اغماض است و انگشت گذاشتن بر آنها، از جهت علمی و پژوهشی چاره‌ساز نیست. امّا در نقد تصحیح متون، اظهار و اثبات این نوع اشتباهها، از این جهت لازم می‌نماید که خواننده را در برخورد با متن تصحیح شده گمراه نمی‌کند و به او جرأت و جسارت می‌بخشد که در تحلیل و تجزیه‌ها و توضیح و شرحهای دیگر مصحح نیز، با شک و تردیدی که لازمهٔ برخورد عالمانهٔ جدّی با هر اظهارنظر است، قدم به میدان پژوهش و آزمایش بگذارد.

۶ـ اشتباه دیگر آن که مصحح، معنای اصطلاح عرفانی «جمع و تفرقه» را که بیشتر در لایحهٔ دوم و بعد به صورت اجمالی در لایحهٔ بیست و دوم، مذکور است، ندانسته‌اند. در حاشیهٔ لایحهٔ دوم نوشته‌اند: «مقصود از اهل جمع، متصوفه است.» و در حاشیهٔ لایحهٔ بیست و دوم نوشته‌اند که:

«نهان‌خانهٔ جمع... بنگرید به **گلستان** سعدی: یکی را از مشایخ شام پرسیدند که حقیقت تصوف چیست؟ گفت: از این پیش طایفه‌ای در جهان پراکنده بودند به صورت، و به معنی جمع؛ و این زمان قومی به صورت، جمع‌اند و به دل، پراکنده.» (ص ۸۲).

حال آن که حتی اگر بنا باشد که متن عرفانی **لوایح** به استمداد متن ادبی **گلستان**، شاهکار منثور شاعر مشهور، توضیح داده شود، باز هم به قول خود سعدی، اولی‌تر آن است که به موضوع اصلی، احاله و ارجاع شود. چنان‌که سعدی در **گلستان** گوید:

«جمعی، جمعیت را در جمع اسباب دانستند، در تفرقهٔ ابد بماندند. جمعی... آستین برافشاندند.»

---

۱. جامی، **نفحات‌الانس**، چاپ عابدی، صص ۳۹۷-۳۹۸، چاپ مهدی توحیدی‌پور، ص ۳۹۳.

عجب آن که خود جامی در لایحهٔ دوم به همین کلام سعدی در گلستان استظهار کرده است، امّا مصحح، حتی از لحاظ ادبی اشاره‌ای به این تضمین ادبی و وام‌گیری هنری نکرده است. جامی نوشته است:

«جمعی گمان بردند که جمعیت در جمع اسباب است، در تفرقهٔ ابد ماندند. فرقه‌ای به یقین دانستند که جمع اسباب تفرقه است، دست از همه افشاندند.» (ص ۵۲)

از امام صادق(ع) روایت است که: الجمع بلاتفرقة زندقه، و التفرقة بدون الجمع تعطیل، والجمع بینهما توحید، هجویری در **کشف‌المحجوب** گوید: جمع صفت حق است و تفرقه فعل وی. پس جمع ذات و صفت وی است و تفرقه در حکم افعال او. با آن که آنچه بنده از راه مجاهدت کسب کند تفرقه است و آنچه به صرف عنایت و هدایت حق به او رسد، جمع است.(۱)

مصحح، ابداً و اصلاً به مفاهیم عرفانی کلام بالا، بلکه به سابقهٔ تعبیر بالا در ادب فارسی اعتنا نداشته‌اند و از باب توضیح و تفسیر فقط مرقوم داشته‌اند که: «اسباب، جمع سبب است و به دو معنی است: شیء و علت». (ص ۵۲). حتی در همین جملهٔ کوتاه هم، مرتکب دو اشتباه شده‌اند:

اول این که در زبان فارسی، اسباب به صورت مطلق به معنی اشیاء و سبب به معنی شیء نیست. زیرا در مثل کوه و در و دشت و گاو و پلنگ و خرچنگ و ماه و خورشید، شیء هستند ولی اسباب به آنها گفته نمی‌شود. به عبارت دیگر بین اشیاء و اسباب، عموم و خصوص من وجه جاری است: هر نوع اسباب و وسایلی، شیء نیست و همهٔ اشیاء هم، اسباب نیستند. یعنی اسباب تنها آن نوع اشیاءاند که وسیله و سبب قرار گیرند، مثل اسباب و اثاثیه، یعنی: اشیاء منزل. در ادب فارسی هم، کاربرد اسباب مثلاً در شعر حافظ به همین معنی است:

جمشید جز حکایت جام از جهان نبرد زنهار دل مبند بر اسباب دنیوی

و یا:

حاصل کارگه کون و مکان این همه نیست باده پیش آر که اسباب جهان این همه نیست

دوم، این که از جهت اصطلاح فنی هم، سبب به معنی علت نیست و این دو با هم تفاوتهائی در فن فلسفه و حکمت دارند. چنان‌که گفته‌اند خدا مسبب الاسباب یا علة‌العلل است.

به هر حال، جمع و تفرقه یا جمعیت و تفرقه، اصطلاحی خاص است. چنان‌که منصورین اردشیر عبّادی در **التصفیه** گوید: نشان روندهٔ صادق، جمعیت است.(۲)

---

۱. هجویری، **کشف‌المحجوب**، چاپ انست از روی چاپ روسیه با مقدمهٔ دکتر قاسم انصاری، صص ۳۲۴-۳۳۰.
۲. منصورین اردشیر عبادی، **التصفیه فی احوال المتصوفه**، چاپ دکتر غلامحسین یوسفی، ص ۱۷۴.

۷ـ اشتباه دیگر مصحح این است که تعبیر «فص» را در عناوین **فصوص‌الحکم** ابن عربی ندانسته‌اند و لذا در حاشیهٔ لایحهٔ بیست و پنجم نوشته‌اند:

«جامی این فکر را از **فصوص‌الحکم**، قول سلیمان [کذا] گرفته است» (ص ۸۷). که البته باید «فص سلیمانی» باشد.

همچنین در حاشیهٔ لایحهٔ بیست و نهم، بر رغم این که جامی خود در متن این لایحه نوشته است: «شیخ ـ رضی‌الله عنه ـ در فص شعیبی می‌فرماید» (ص ۸۹)، مصحح در حاشیه نوشته‌اند: «منظور از شیخ، ابن‌عربی است و تمامی این لایحه از **فصوص الحکم**، قول [کذا] شعیبی... گرفته شده است.» (ص ۸۹) در صورتی که «فص» به معنای زبده، چکیده، گزیده و امثال آن است و نه به معنای «قول».

۸ـ اشتباه دیگر مصحح در ضبط نخستین جمله از کتاب **اشعة اللمعات** جامی، پیش آمده است که آن را چنین ضبط کرده‌اند:

«پاکا خداوندی که آینهٔ حقیقت محمدی را مطرح [کذا] اشعه لمعات جمال جمعی احدی ساخت.» (ص ۳۰)

حال آن‌که بی‌گمان در اینجا «مطرح» غلط است و «مطلع» صحیح است.

۹ـ اشتباه دیگر مصحح، در ضبط نخستین جملهٔ بخش تمهید از **لوایح**، نمایان و لایح شده است که آن را چنین ضبط کرده‌اند:

«این رساله‌ای است... که بر ... الواح [کذا] ارباب عرفان و اصحاب ذوق و وجدان لایح گشته.» (ص ۴۹)

حال آن که بی‌گمان در اینجا «الواح» غلط است و «ارواح» صحیح است.

۱۰ـ اشتباه دیگر مصحح این است که اولاً، نوشته‌اند جامی «به قطبیت نرسید، امّا عنوان شیخ یافت» (ص ۲۰)؛ و ثانیاً، این که دومین مراد و مرشد جامی، خواجه عبیدالله احرار سمرقندی (۸۰۵ـ۸۹۵ هـ) است. (ص ۱۹). در حالی که خواجهٔ احرار، مرشد و مراد جامی نبوده است، بلکه خود جامی، از جانب سعدالدین کاشغری، به ارشاد مجاز بوده است.[۱] لذا جامی، بعد از کاشغری در هرات، خلیفه و جانشین او محسوب می‌شده است. یعنی با این که جامی به تعبیر خودش «تحمّل بار شیخی» نداشت،[۲] به طوری که فخرالدین علی کاشفی از قول پدرش ملاحسین واعظ کاشفی سبزواری بازگو می‌کند، کاشفی پدر به جامی گفته است که

---

۱. نظامی باخرزی، همانجا، ص ۲۳۱ ۲. همو

«اکنون به جای او [کاشغری] شمااید.»[۱] جامی نیز به شیوهٔ همیشگی، پس از تأنّی، دستور سلوکی به کاشفی پدر داده است و بدین‌گونه به تصریح کاشفی پسر، کاشفی پدر به دستور جامی، «به شغل باطنی این طایفه [یعنی نقشبندیه] مشرف شده.»[۲]

علاوه بر ملاحسین واعظ کاشفی، نام چندین تن دیگراز رجال ادبی و سیاسی که به دست جامی به فقر مشرف شده‌اند، به دست ما رسیده است که یکی از ایشان عبدالغفور لاری، نویسندهٔ تکملهٔ نفحات، است.[۳]

از این گذشته مؤیّدات دیگری که بر استقلال ارشاد جامی از خواجهٔ احرار در دست است، عبارتند از: اول از همه، این که جامی در مقاطعی چند ـ چنان که ذیل مفهوم «نسبت» در تضاعیف همین مقال، در سطور گذشته مذکور شد ـ به طور صریح به انشاء دستور سلوک به مخاطب معیّن که در لوایح از او به پادشاه همدان تعبیر کرده، مبادرت جسته است. دوّمی، از همین قبیل است، دستور سلوک دیگری که به نام «طریقهٔ صوفیان» یا «پاس انفاس» برای «یکی از اعیان ولایت گیلان» نوشته است. این، مؤید دیگری بر ارشاد جامی نه‌تنها در هرات، بلکه در سطح مشترک المنافع امپرنشین‌های مختلف قرن نهم هجری است.

لذا تعبیر پرفسور ریشار که «جامی به قطبیت نرسید، امّا عنوان شیخ یافت» (ص ۲۰) به چندین دلیل، صحیح نیست:

اول این که در گذشته، تعدّد مشایخ و اقطاب در سلاسل تصوف، امری مقبول و معهود بوده است. لذا این‌که جامی و خواجهٔ احرار همزمان با یکدیگر به ارشاد مشغول باشند، مستلزم تابعیت جامی از خواجهٔ احرار یا حتّی منافی با قطبیت جامی نیست.

دوم این‌که تعبیر «جامی به قطبیت نرسید، اما عنوان شیخ یافت»، تنها در عرف متأخرین بعضی سلاسل تصوف (مانند: سلسلهٔ نعمة اللهیه) قابل فهم است. این متأخران، به مرشد اعظم و مستقل، قطب و به نمایندگان او در ارشاد، شیخ می‌گویند. این گونه مشایخ، که در عرف سلاسل دیگر ـ و حتی در عرف کلیسای کاتولیک و ارتودوکس ـ «خلیفه» خوانده می‌شوند، پس از مرگ قطب، باید با کسی که قطب به جانشینی خود به نص صریح کتبی انتصاب کرده است و نوعاً پسر خود اوست، تجدید عهد کنند وگرنه از مقام شیخیت، منعزل می‌شوند. درحالی که در عرف قدماء متصوفه، مقام «شیخیت» مشایخ به مرگ مرشد زائل نمی‌شد و ادامهٔ آن مستلزم بیعت با جانشین مرشد مُرده نبود.

سومین دلیل بر اشتباه بودن تعبیر مصحح، این‌که در سلاسل قدیم تصوف، شیخ و قطب الفاظی مترادف‌اند. یعنی هر کس را که به استقلال و استقامت اجازهٔ ارشاد داشته باشد، شیخ می‌گویند.

---

۱. کاشفی، همانجا، ص ۴۲ ۲. همو، صص ۲۵۳-۲۵۱

۳. لاری، عبدالغفور، تکملهٔ نفحات‌الانس، چاپ علی‌اصغر شیرهروی، کابل، ۱۳۴۳.

دلیل چهارم، تألیف **مقامات جامی** به قلم عبدالواسع نظامی باخرزی است. چه مقامات را (همچنان که از **اسرارالتوحید فی مقامات الشیخ ابی سعید، مقامات ژنده پیل، مقامات نقشبند** و صدها «مقامات» دیگر برمی‌آید) برای مشایخ درجهٔ اول و به اصطلاح اقطاب بزرگ تصوف می‌نویسند. باخرزی هم این کتاب را در «مقامات» جامی، به عنوان شیخ مستقل ارشاد، یعنی کسی که به استقلال پس از مرگ سعدالدین کاشغری حق ارشاد داشته، نوشته است. به گزارش باخرزی، وقتی فخرالدین علی صفی از هرات به دیدار خواجهٔ احرار به سمرقند رفت، خواجهٔ احرار به او گفت: با وجود اقامت جامی در هرات، هیچ روا نبود: است که وی خود را به زحمت افکند و به سمرقند برود.(۱) باز در جای دیگر می‌گوید: جامی در اواخر عمر «طالب اهل طلب» بود، ولی می‌گفت طالب صادق پیدا نمی‌شود.(۲) شخص فخرالدین علی‌صفی نیز دربارهٔ استقلال جامی از خواجهٔ احرار می نویسد: «در کرّت اول که راقم این حروف، به ماوراءالنهر می رفت... [خواجهٔ احرار] فرمودند که در هرات از مشایخ وقت که را دیده ای؟ گفتم: مولانا عبدالرحمن جامی و مولانا محمد روجی را. فرمودند که: هر که در خراسان مولانا عبدالرحمن جامی را دیده باشد، وی را به این روی آب آمدن چه حاجت است؟! بعد از آن فرمودند: شنیده ایم که مولانا عبدالرحمن جامی، مرید نمی‌گیرند و مولانا محمد، مرید می‌گیرند. گفتم: آری...»(۳)

این عبارت، در تأیید استقلال جامی از خواجه احرار فصل الخطاب است.

فخرالدین علی کاشفی باز از مولانا رضی‌الدین عبدالغفور لاری مؤلف تکملهٔ **نفحات** نقل کرده است که جامی «کسی را تلقین نمی‌کردند با آن که از حضرت مولانا سعدالدین (قده) مجاز بودند و از جانب غیب مأذون. لیکن اگر ناگاه صادقی پیدا می شد، وی را خفیهٔ از این طریق آگاه می ساختند و منشأ این کمال لطایف ایشان بود. می فرمودند که: تحمل بار شیخی نداریم... می فرمودند: دریغا که طالب نیست. طالب بسیارند، امّا طالب حظّ خود.»(۴)

باری، دلیل بر این که جامی به استقلال حق ارشاد در طریقت داشته است، این که، طالبان معرفت، از دور و نزدیک و ترک و تاجیک، نسبت به جامی اظهار طلب می‌کرده‌اند و از او در کار سلوک، راهنمائی و ارشاد می‌طلبیده‌اند. جامی، همچنان که گفته آمد، **لوایح** را برای یکی از امیران و شاهان منطقهٔ همدان، و رسالهٔ **طریق صوفیان یا پاس انفاس** را برای یکی از اعیان گیلان نوشته است. باز باخرزی از یکی از پادشاهان هند که مشتاق زیارت جامی بود و از هیچ چیز ـ حتی از فرستادن غلامان زیباروی ـ برای جامی مضایقه نداشت، سخن رانده

---

۱. نظامی باخرزی، همانجا، ص ۲۳۱.
۲. همانجا
۳. کاشفی، فخرالدین، همانجا، صص ۲۳۴ به بعد
۴. همو، همانجا، صص ۲۵۳-۲۳۵

است.[۱]

در خاتمه باید گفت که تمجید و تکریم جامی از خواجهٔ احرار در اشعار و مکاتباتی که جامی در حق خواجهٔ احرار بر قلم رانده است، با حفظ مراتب یاد شده در بالا در باب تعدد مشایخ، نباید بر نیابت جامی از خواجهٔ احرار حمل شود. چه، جامی با اکثر بزرگان حتی در سلاسل غیرنقشبندی نیز در کمال تواضع سخن می‌رانده است. چنان‌که وقتی شیخ محمد لاهیجی از مشایخ بزرگ سلسلهٔ نوربخشیه (منتسب به سیدمحمد نوربخش که انشعاب ذهبیه از سلسلهٔ خواجه اسحاق ختلانی ناشی از دعوی مهدویت همین نوربخش است)، شرح بر گلشن راز شبستری را برای جامی فرستاد، جامی با نهایت تواضع، رباعی زیبائی در مدح شیخ محمد لاهیجی بساخت و این تواضع در احوالی بود که در فاخرهٔ هرات، احدی حتّی پادشاه وقت بر جامی تقدّم نمی‌جست. بلکه پادشاهان کشورهای مختلف جهان اسلام، همه طالب زیارت و کسب فیض از محضر جامی بودند. همچنان که مرحوم استاد علی‌اصغر حکمت، به تفصیل فصیل در شرح حال جامی نوشته‌اند، در تمام تاریخ اسلام، احدی از علماء احترامی را که جامی در عصر خود، در کشورهای مختلف اسلامی داشت، حائز نشده است.

۱۱ـ اشتباه دیگر مصحح، این است که بین کاشفی پدر ـ یعنی: ملاحسین واعظ سبزواری، صاحب «روضة‌الشهداء» و «تفسیر حسینی» و «انوار سهیلی» و «فتوت‌نامهٔ سلطانی» و... (وفات ۹۱۰ هـ) ـ و کاشفی پسر ـ یعنی: فخرالدین علی واعظ، معروف به صفی، صاحب «رشحات عین‌الحیات»، «لطائف الطوائف» و... (وفات ۹۳۹ هـ) ـ خلط کرده‌اند. در پاورقی شمارهٔ یکم صفحهٔ ۱۵ مقدمهٔ خود، رشحات را صحیحاً به فخرالدین علی واعظ (کاشفی پسر) منسوب داشته‌اند، ولی بلافاصله در پاورقی شمارهٔ دوم همان صفحه، آن را اثر حسین واعظ (کاشفی پدر) دانسته‌اند.

بر مترجم فارسی (آقای ع. روح‌بخشان) که بی‌دغدغهٔ خاطر، رشحات را به کاشفی پدر منسوب دانسته‌اند[۲]، حرجی نیست. امّا، برای ما جای تعجب است که پرفسور ریشار ، کتاب واحد را به فاصلهٔ یک سطر به دو شخصیت مختلف نسبت داده باشند.

۱۲ـ دیگر از اشتباههای مصحح آن است که نام خواجه محمود انجیر فغنوی را از دو جهت اشتباه خوانده‌اند. اول این‌که محمود انجیر را به صورت مرکب (در مثل، همچون محمدعلی و محمدحسن) یا به صورت اضافه (در مثل، همچون ناصرخسرو و میرداماد) تصور کرده‌اند و لذا آن را به هم پیوسته، به تخفیف م.

---

۱. همانجا

۲- لوایح، پاورقی یکم، ص ۲۰

الف. (M.A.) ضبط کرده‌اند و ثانیاً فغنوی را با حرف «قاف» (Q) ضبط کرده‌اند. درحالی که نام صاحب ترجمه، محمود است و انجیر فغنوی، انتساب جغرافیائی (منتسب به انجیر فغنی، دهی از مضافات بخارا به فاصلهٔ سه فرسنگ از آن شهر) است.

۱۳ـ دیگر از اشتباههای مصحح آن است که شهرت خواجه علی رامتنی، یعنی خواجهٔ عزیزان را چنان بازنوشته‌اند که گوئی «عزیزان ـ علی»، همچون قربان‌علی و رمضان‌علی و شعبان‌علی، نامی مرکب است. یعنی عزیزان را جزء اسم اول او تصور کرده‌اند، آنجا که در مقدمه نوشته‌اند:

«عزیزان علی رامتنی A-A. Ramtani (متوفی در ۷۰۵ و به قولی در ۷۲۱ هـق)...» (ص ۱۸).

درحالی که عزیزان، جزء اسم صاحب‌نام، یا حتی عنوان اول مقدم بر نام او، نیست. بلکه شهرت و لقب طریقتی او است. چنان‌که در مثل در سلسلهٔ خاکسار جلالی، سیدجلال سبز را «مخدوم جهانیان» خوانده‌اند، در سلسلهٔ خواجگانیه / نقشبندیه نیز این شخصیت تاریخی را «خواجهٔ عزیزان» خوانده‌اند. امّا شاید گاه، خواجه را حذف کرده‌اند چنان‌که در دعای ختم سلسلهٔ نقشبندیه وارد است که: «اللهم بلّغ ثواب هذا... الی... خواجه علی الرامتنی المشهور بعزیزان».

۱۴ـ اشتباه دیگر مصحح آن است که امیر سید کلال بخارائی را و یاء آخر یعنی کُلالی Kolali ضبط کرده‌اند و این نیز به تصور آن بوده است که کُلال نام جائی بوده است و این شخصیت تاریخی، منسوب به آن محل، باید کُلالی یعنی با اضافه کردن یاء نسبت خوانده شود. در صورتی که در این مورد، کلال به ضمّ کاف واژهٔ سانسکریت و به معنی داشگر یا داش‌سوز (کوزه‌گر، سفال‌پز) است[1] که شغل شاغل این شخصیت طریقتی بوده است. همچون نقشبند، عطّار، قصاب، وراق، رسّام و امثال آنها که بسیاری از مشایخ طریقت برای گذران معاش به حرفه‌ای اشتغال می‌داشته‌اند و به همان عنوان شغلی، نامبردار بوده‌اند. لذا همچنان که اگر شغل کسی بقال یا معلّم یا آموزگار است، به او معلم یا آموزگار می‌گویند نه معلمی یا آموزگاری، در مورد شخصی نیز که شغل او کلال است او را کلالی نمی‌توان خواند.

این بود تعدادی از اشتباهاتی که طی مطالعهٔ لوایح چاپ پرفسور ریشار، به نظر قاصر این بندهٔ ناقص رسیده بود و پیش از این در مجله کِلک (شمارهٔ ۱۰۴) منتشر شده بود و اکنون با تجدید نظری در اینجا بازنویسی شد.

۱- امیر خسرو دهلوی گوید:

هر کاسه‌ای که ساخت ندانم چرا شکست؟ گردنده آسمان که چو چرخ کلال گشت

اهمیت فرهنگی عصر جامی: معاصران جامی

عصر تیموریان هرات که جامی در آن زمان می زیست، یکی از درخشان ترین اعصار فرهنگی، هنری، ادبی و علمی تاریخ ایران پس از حملهٔ مغول است. در این روزگار، در کنار جامی (بزرگترین چهرهٔ آشنای فرهنگی این عصر) فرهنگمندان، هنرمندان و نویسندگان بزرگ دیگری به خلق آثار ادبی، هنری و علمی می کوشیده اند که از جمله ایشان تنها به نام چند تن برای نمونه اشارت می کنیم:

کمال الدین حسین واعظ کاشفی بیهقی سبزواری (وفات ۹۱۰) صاحب **روضة الشهداء**،[1] پسر او فخرالدین علی صفی (وفات ۹۳۵) صاحب **لطائف الطوائف** و **رشحات عین الحیات**، محمد بن خاوند شاه معروف به میرخواند (وفات ۹۰۳) مؤلف **روضة الصفا**، غیاث الدین بن همام الدین خواندمیر (وفات ۹۴۱) صاحب **حبیب السیر**، نظام الدین علی شیر نوائی متخلص به فانی (وفات ۹۰۶) صاحب **مجالس النفائس**، دولتشاه سمرقندی (وفات ۹۰۰) صاحب **تذکرة الشعراء**، زین الدین محمود واصفی صاحب **بدایع الوقایع**، معین الدین اسفزاری (وفات بعد از ۸۷۵) صاحب **روضة الجنات فی تاریخ مدینة الهرات**، عمادالدین مولانا زاده ابهری صاحب **مشکوة**، کمال الدین عبدالواسع نظامی باخرزی، صاحب **مقامات جامی**، شمس الدین محمد تبادکانی شارح **منازل السائرین** خواجه عبدالله انصاری؛ شهاب الدین احمد بن محمد نیشابوری، مدوّن و مؤلف **آیة الآیات فرقانی** و ...

از میان تمام معاصران جامی، پرکارترین و پرآوازه ترین ایشان، حسین واعظ کاشفی (۸۲۰ ـ ۹۱۰)، مؤلف **جواهر التفسیر**، **انوار سهیلی**، **اخلاق محسنی**، **فتوت نامهٔ سلطانی**، ... است که از چندین جهت با جامی ارتباط روحی و پیوند علمی و فرهنگی داشته است. کاشفی از یک سو، به گزارش پرسش صفی در **رشحات**، در طریقت، بر اثر رؤیای صادقه ای، به سعدالدین کاشغری (مرشد جامی) راهنمائی شده است و چون کاشفی در هرات بر سر قبر کاشغری به جامی رسیده است، از او طلب دستور سلوک کرده است. از سوی دیگر، کاشفی در علوم قرآنی و معارف اسلامی، پیوسته از مصاحبت و ملازمت جامی بهره مند می شده است و در کارهای علمی با او همکاری داشته است. یکی از بهترین نمونه های این همکاری، از مطالعه کتابی به نام **آیة الآیات فرقانی** (ساختهٔ ۸۸۵) تألیف شهاب الدین احمد محمد مدون نیشابوری معروف به شهابا ساکن هرات پیداست. چه مؤلف، این کتاب را که ظاهراً نخستین کشف الآیات قرآن است، به نظر جامی می رساند و جامی بر آن تقریظی کوتاه می نویسد و آن را می ستاید و سپس آن را از یک سو به نظر سلطان حسین بایقرا (۸۷۳-۹۰۶) پادشاه ادب پرور وقت می رساند و از سوی دیگر آن را به حسین کاشفی که در علوم قرآنی و علم

۱- برای شرح حال کامل کاشفی، نک: امین، سیدحسن، **تاریخ نثر مسموع و ادبیات شفاهی**: تهران، شرکت سهامی انتشار، ۱۳۷۸، صص ۳۳۰-۳۳۹.

تفسیر یگانهٔ عهد خود بوده است، نشان می دهد و کاشفی نیز مقدمه ای مبسوط بر آن می نویسد و مطالب آن را شرح و بسط می دهد.(۱)

عصر جامی از دو جهت، حائز اهمیت بود. یکی از جهت رشد فرهنگی و ادبی و دیگری از جهت آمادگی ذهنی جامعه برای قبول تشیّع. از جهت فرهنگی، سلطان حسین بایقرا به تشویق و ترویج علم و ادب و خط و موسیقی و صنایع مستظرفه پرداخت. دانشمندان و هنرمندان را در دربار خود جمع کرد. دست امیر علی شیرنوائی (وزیر دانشمندش) را در تأسیس مدرسه و مسجد و بناهای خیر بازگذاشت. چندان که نوشته اند که این وزیر با تدبیر، سیصد و هفتاد باب مسجد و مدرسه و اماکن خیر بنا کرد. از سوی دیگر، عصر تیموریان هرات، دورهٔ فاصل بین تسنّن و تشیع بود. سلطان حسین بایقرا با آن که سنّی صوفی نقشبندی بود، در آغاز سلطنت خویش (به سائقه علاقهٔ اقطابی از نقشبندیه همچون خواجه محمد پارسا) خواست که به نام امامان شیعه سکه بزند و خطبه بخواند. وی به گزارش قاضی شوشتری، میرسید علی واعظ قاینی را برای خواندن خطبه به نام امامان شیعه مأمور ساخت. امّا ناصبیان هرات مانع شدند و او را از منبر به زیر کشیدند.(۲) ناچار این پادشاه ـ به اصرار وزیر خود امیرعلی شیرنوائی و شیخ الاسلام خود جامی ـ این کار را تعقیب نکرد. با این همه می بینیم که در همان عصر، جامی در همین شواهدالنبوة پس از ذکر احوال و کرامات خلیفگان سه گانه اهل تسنن به ذکر احوال و کرامات امامان دوازده گانه شیعیان می پردازد و این کتاب را به خواهش همان امیرعلی شیرنوائی صدراعظم وقت می نویسد.

در آن عصر، بهترین وسیله تبلیغ دینی و نشر فرهنگی، بلکه تعلیمات عمومی و تربیت همگانی، از طریق وعظ و خطابه، مجلس گفتن و کتاب خواندن ـ یعنی موج اول ارتباطات ـ بود. چه هنوز از سهولت تکثیر آثار مکتوب، صنعت چاپ و رواج مطبوعات یا عمومی شدن سواد خواندن و نوشتن، خبری نبود. لذا سخن مسموع و گفتار چهره به چهره خطیبان و سخنوران، بهترین وسیله نشر اندیشه و تبلیغ آراء و عقاید بود. این است که در عصر جامی، عالم ذو فنونی همچون حسین واعظ کاشفی در این کار بزرگ از همه پیش می افتد. به حدی که می شاید او را مشهورترین واعظ ایرانی پارسی گوی همه ادوار تاریخ بعد از اسلام خواند. چنان که امیرعلی شیرنوائی در حق او در این باب چنین داوری کرده است:

"مولانا واعظ، کاشفی تخلّص می نمود ... واعظی در غایت خوبی است و در عالم از بنی آدم، واعظی به خوبی او نبوده و نیست. در مجلس وعظ او هر چند که فسیح و گشاده باشد، از کثرت جمعیت مردمان، جای،

۱- نیشابوری، شهاب الدین احمد، آیة الآیات فرقانی، با مقدمه ملاحسین واعظ کاشفی، چاپ محمد واعظ زادهٔ خراسانی، مشهد، دانشکدهٔ علوم معقول و منقول، ۱۳۴۷.

۲- شوشتری، قاضی نورالله، مجالس المؤمنین، تهران، اسلامیه، ج ۱، ص ۵۲۳

اکثر نیست و از کثرت مزاحمت خلق بیم هلاک بعضی مردمان بوده.» (۱)

کاشفی نیز همان گونه که از آثار او بر می آید، از اختلافهای فرقه ای بیزار است. بلکه همچنان که از **روضة الشهداء** او روشن است، یک سنّی دوازده امامی است. اگر در میان سنیان، بخاری خوان و مسلم خوان با روخوانی و تکرار متون **صحیحین** به تبلیغ می‌پرداخت، در بین شیعیان، در پی تألیف **روضة الشهداء** کاشفی «روضه خوان» این وظیفه را برعهده گرفت. هم پسر او فخرالدین علی صفی (وفات ۹۳۹) که بعد از مرگ کاشفی پدر، بر جای او، عهده دار وعظ در مسجد هرات شده است، از همین سنّت نه شیعی، نه سنی / هم شیعی، هم سنّی پیروی می کرده است. چندان که ادبدان استاد و بسیار دانی همچون محمد قزوینی به خط خود بر پشت کتاب **لطائف الطوائف** او، تصدیق کرده است که مؤلف آن کتاب، یک شیعی خالص مخلص دوازده امامی است و حال آن که از **رشحات عین الحیات** او بر می آید، که وی سنّی است و در طریقت هم مرید عبیدالله احرار سمرقندی سنّی مذهب نقشبندی مشرب است. با این همه، سام میرزا صفوی در **تحفه سامی**، در حق صفی می نویسد:

«مولانا فخرالدین علی: پسر مولانا حسین واعظ است و او نیز همچون پدر به وعظ می پرداخت. روزی در اثنای وعظ گفت: اگر از جانب شیعیان سخن می گویم، سنیان را بد می آید و اگر از جانب اهل سنت حرف می گویم، امامیه را خاطر می رنجد. حال آن که من نه سنی ام، نه شیعه.» (۲)

تسنن تفضیلی و فتوت در شواهد النبوة:

نام کامل کتاب **شواهد النبوة** جامی، **شواهد النبوة لتقوية يقين اهل الفتوة** است. پس ثابت می شود که مخاطبان جامی در تألیف این کتاب، اهل فتوت بوده اند. این طایفه در عصر جامی چنانکه از دیباچهٔ **فتوت نامه سلطانی** تألیف حسین کاشفی برمی آید، سنیان تفضیلی بوده اند. یعنی این جوانمردان اگر هم به خلافت «چهاریار» شایسته کردار پیامبر اقرار داشته اند، از جهت معنوی، امام علی را بر خلیفگان دیگر مقدم می داشته اند و آن حضرت را به مضمون لافتی الاّ علی لاسیف الا ذوالفقار، پیشوای جوانمردان و فتیان می دانسته اند. (۳)

از سوی دیگر قابل توجه است که اولاً، جوانمردی و فتوت، از نظر علمی معادل اخلاق و تصوف

۱- نوائی، میرنظام الدین علی، **تذکرهٔ مجالس النفائس**، چاپ علی اصغر حکمت، تهران، منوچهری، ۱۳۶۳، ص ۲۶۸.

۲- سام میرزا، **تحفه سامی**، چاپ رکن الدین همایون فرخ، تهران، علمی، بی تا، ص ۱۱۱.

۳- کاشفی، حسین واعظ، **فتوت نامهٔ سلطانی**، چاپ دکتر محمد جعفر محجوب، تهران، بنیاد فرهنگ، ۱۳۵۰، ص ۲۰.

است. چه به تعبیر کاشفی «موضوع علم فتوت، نفس انسانی باشد از آن جهت که مباشر و مرتکب افعال جمیله و صفات حمیده گردد و تارک و رادع اعمال قبیحه و اخلاق ذمیمه شود به ارادت».[۱] ثانیاً، از نظر عملی نهاد فتوت و جوانمردی یکی از نهادهای دیرپای جامعهٔ مدنی civil society ایران پیش از صفویان بوده است که ما در جای دیگر به تفصیل فصیل از آن سخن گفته‌ایم.[۲] امّا موضوع سخن در اینجا با آن مطالب تناسبی ندارد.[۳] ثالثاً جوانمردان علاقه‌ای به استدلال مجرد ابراز نمی‌کنند. بلکه در متن جامعه به واقعیت ملموس متکی‌اند. اینان به مباحث تئوریک اعتنائی ندارند. بلکه مرد عمل‌اند.

پس اهل فتوت اگرچه اهل سنت بوده‌اند، سند "سراویل" (شلوار، زیر جامهٔ) خود را به "شاه مردان" امام علی می‌رسانده‌اند. چنان که ابن تیمیه گوید:

جوانمردان چنین باور دارند که لباس جوانمردی را پیامبر بر قامت امام علی پوشانیده است و معتقدند که این لباس از جانب حق در صندوقی بر پیامبر نازل شده است[۴] این است که فتوّت مناسب ذهنیتی است که به تولای امام علی و شاید تبرّای از دشمنان واقعی یا فرضی آن حضرت، آشنا باشد. چنان‌که در مندرجات **تحفة‌الاخوان** اثر عبدالرزاق کاشانی[۵] و شاگردان و پیروان او منعکس است. نیز شمس الدین آملی در **نفایس الفنون** گوید:

«تفتّی از انبیاء و اولیاء و صدیقان به سیّد کاینات (ص) رسید ... و از او به امیرالمؤمنین علی رسید که قطب فتوت و مدار آن است... و روز عزای حنین فرمود جبرئیل: که لافتی الاعلی ... به مثابتی رسید که هرگز کسی مثل او ندیده بود... به تشریق «ویطعمون الطعام علی حبه...» مشرف گشت. و در رکوع... چون انگشتری به درویش داد، به حلقت ولایت «انما ولیکم الله و رسوله» مخصوص شد ... مظهر فتوت ابراهیم شد و قطب آن امیرالمؤمنین علی (ع) و خاتم آن محمد المهدی صاحب الزمان».[۶]

۷ـ نسخ شواهد النبوة:

مهمترین و بهترین همهٔ نسخه ها، نسخهٔ مؤسسهٔ خطی فرهنگستان تاشکند، مورخ ۸۹۱ (هفت سال

۱- همو، ص ۸

۲- امین، سید حسن، تعریف و پیشینهٔ جامعه مدنی، **کیهان اندیشه**، شمارهٔ ۷۶ (بهمن و اسفند ۱۳۷۶)، صص ۴۷ - ۶۱.

۳- برای مطالعه‌ای جدی در فراز و فرود فتوت، ر.ک. مقدمه مفصلی که دکتر سید محمد دامادی بر **کتاب الادب والمروءة** تألیف صالح‌بن جناح (تهران، پژوهشگاه علوم انسانی، ۱۳۷۳) نوشته‌اند.

۴- ابن تیمیه، **جامع المختصر**، ص ۳۵۹.

۵- **تحفة‌الاخوان**، چاپ سید محمد دامادی، تهران، شرکت انتشارات علمی و فرهنگی، ۱۳۶۹.

۶- آملی، **نفایس الفنون**، تهران، فن پنجم از مقاله سوم از قسم اول.

قبل از مرگ جامی) به خط خود جامی است.[۱] امّا کهن ترین نسخه ها، نسخهٔ کتابخانهٔ ایا صوفیه است که در ۸۷۷ (بیست و یک سال قبل از مرگ جامی) تحریر شده است و مستند عمدهٔ ما در تصحیح این کتاب قرار گرفته است. پس از آن نسخهٔ قدیمی کتابخانهٔ گنج بخش اسلام آباد، مورخ ۸۸۸ (ده سال پیش از مرگ جامی) است.[۲] نسخه های خطی بسیار متعدد دیگری از **شواهد النبوة** موجود است که تعدادی از آنها در جلد دوم **فهرست نسخه های خطی فارسی** تألیف احمد منزوی ذکر شده است.

۱ـ نسخهٔ کتابخانهٔ ملی، به خط نستعلیق به خط علی فرزند محمد به تاریخ ۲ ذیحجه ۸۹۱ در تبریز.[۳]

۲ـ نسخهٔ دیگر در همان کتابخانه که به خط نسخ گویا به قلم عبدالرحمان فرزند احمد جامی کتابت شده است.

۳ـ نسخهٔ دیگری در همان کتابخانه به خط محمد نورالدین حسین حسنی عریضی چهار مناری مورخ ۱۰۲۲.

۴ـ نسخهٔ کتابخانهٔ ایا صوفیه به خط ابراهیم فرزند حسن بن علی مشهدی هروی شافعی.

۵ـ نیز نسخه ای دیگر در همان کتابخانه که نام کاتب آن معلوم نیست و فیلم هر دو نسخه در کتابخانه مرکزی دانشگاه تهران موجود است.[۴]

۶ـ نسخهٔ کتابخانه تاشکند، مورخ صفر ۸۹۱ که فیلم آن اخیراً به وزارت خارجه ایران رسیده است.

۷ـ نسخهٔ کتابخانه ملک به خط نستعلیق که چند ورقی از آغاز آن افتاده است.

۸ـ نسخهٔ دیگر در ایا صوفیه که در اواخر سدهٔ نهم و اوائل سده نهم کتابت شده است و فیلم آن نیز در کتابخانه مرکزی دانشگاه تهران موجود است.

۹ـ نسخهٔ کتابخانه دانشگاه اوترخت در هلند، به قلم محمد فرزند محمد فرزند محمد بردعی، مورخ ۱۶ محرم ۹۱۸.

۱۰ـ چهار نسخه در دارالکتب قاهره، یکی به خط حسین قزوینی، مورخ ۹۶۰، دیگری به خط ملک محمد فرزند درویش محمد کاتب مورخ ۱۵ صفر ۹۸۵، سومی به قلم محمد امین فرزند سید محمد تاشکندی، مورخ ۹۹۳ و چهارمی به خط محمد یوسف فرزند محمد صالح بخارائی.

۱۱ـ نسخهٔ کتابخانهٔ بریتانیا به خط عبدالعلی فرزند مولانا با یزید آخوند دراندری مورخ رمضان ۱۰۰۸.

۱۲ـ دو نسخه درکتابخانهٔ مجلس، یکی به خط محمد قاسم فرزند مولانا محمد فرزند خواجه غوریانی

۱- حکمت، علی اصغر، از سعدی تا جامی، تهران، چاپخانه بانک ملی، ۱۳۲۷، ص ۵۶۶ (حاشیه).

۲- منزوی، احمد، فهرست مشترک پاکستان، ص ۲۲۴.

۳- فهرست نسخه های خطی کتابخانه ملی، شماره ۸۹۱.

۴- منزوی، احمد، فهرست نسخه های خطی فارسی، ج ۲ (۱).

و دیگری به خط محمود فرزند محمد شریف مورخ ۱۲۲۴ هـ.ق.

۱۳ـ نسخه ای در دهلی نو مورخ ۹۷۰ که فیلم آن در کتابخانه مرکزی دانشگاه تهران موجود است.

۱۴ـ نسخهٔ دانشگاه تهران که متعلق به سدهٔ نهم ـ دهم هجری است.

۱۵ـ نسخهٔ کتابخانه مسجد اعظم قم، شمارهٔ ۲۰۰۲، تحریر سدهٔ دهم.(۱)

بدین گونه به نظر می رسد که قدیمی ترین نسخه های موجود خطی **شواهدالنبوة**، عبارتند از:

اول ـ نسخهٔ کتابخانهٔ ایا صوفیه، استانبول، مورخ ۲۲ شعبان ۸۷۷.

دوم ـ نسخهٔ کتابخانهٔ گنج بخش، اسلام آباد، مورخ ۱۳ رمضان ۸۸۸.

سوم ـ نسخهٔ کتابخانه مؤسسه خطی فرهنگستان ازبکستان، تاشکند، مورخ صفر ۸۹۱.

چهارم ـ نسخهٔ کتابخانه ملی ایران، تهران، مورخ ۲ ذی حجه ۸۹۱.

نسخهٔ کتابخانه ایا صوفیه که اساس طبع حاضر قرار گرفته است، شامل کلیات آثار جامی است. در این نسخه، کلیات آثار منثور با **شواهد النبوة** شروع شده است و سپس **نفحات الانس**، **نقدالنصوص**، **شرح رباعیات در وحدت وجود**، **لوایح**، **لوامع**، **شرح قصیدهٔ تائیه ابن فارض**، **اشعةالمعات** و ... آمده است. تاریخ تحریر این نسخه روز پنجشنبه ۲۲ شعبان ۸۷۷ ذکر شده است و با توجه به این که در اکثر نسخه‌های موجود، جامی خود در اشعار پایانی این کتاب، مادّهٔ تاریخ اتمام **شواهد** را ۸۸۵ هـ. یا ۸۴۵ ضبط کرده است(۲)، باید گفت که تاریخ تألیف واقعی **شواهد** مقدم بر ۸۷۷ (سال سفر حج جامی) است و لذا به احتمال قوی، این نسخه ایا صوفیه را در همان وقت سفر جامی به حج در دربار سلطان محمد فاتح کتابت کرده اند. هر چه باشد، این نسخه کلیات منثور جامی، کامل است و تمام مطالب **شواهد النبوة** (از جمله احوال و کرامات ائمه اثناعشر) در آن جمع است. این نسخه کم غلط است و خط آن نیز خواناست و تمام آن با خط واحد نوشته شده است. در این نسخه بلافاصله پس از اتمام متن **شواهد النبوة** در صفحه بعد با همان خط و به همان قلم متن **نفحات الانس**، تحریر و کتابت شده است. این نسخه متعلق به دربار عثمانی بوده است و بعد از سلطان محمد فاتح، به عنوان وقف عام واگذار شده است زیرا در ظهر این نسخه، چنین نوشته شده است:

قد وقف هذه النسخة الجليلة السطان ... مالک البرين والبحرين، خادم الحرمين الشريفين، السلطان الغازی محمود خان وقفاً صحيحاً شرعياً لمن طالع ... واستمد. خلد الله ملکه الامجد. حرره الفقير احمد شيخ زاده المفتی [؟] باوقاف الحرمين الشريفين غفرلهما ـ مهر".

۱ـ استادی، رضا، **فهرست نسخه های خطی کتابخانه مسجد اعظم قم**، قم، مسجد اعظم، ۱۳۶۵.

۲ـ مادهٔ تاریخ اتمام شواهدالنبوة، "تمته" می‌باشد که به حساب ابجدی، با محاسبهٔ دو میم، ۸۸۵ و با محاسبهٔ یک میم ۸۴۵ می‌شود.

نسخهٔ **شواهدالنبوة** کتابخانهٔ ملی ملک (آستان قدس ـ تهران) ـ شمارهٔ خطی ۴۷۹۵ ـ همچون نسخهٔ کتابخانهٔ ایاصوفیه مجموعهٔ کاملی از آثار منثور جامی است که با **شواهد** شروع می‌شود. این نسخه نیز که مکرر محل مراجعه این بنده واقع شد، در آغاز چندین صفحه افتادگی دارد و با مطلبی از آخر شاهد ۲۴ از رکن ثالث ـ یعنی با عبارت «کسی فرستادند تا آن عهدنامه را آورد. بگشادند. جز «باسمک اللهم» هیچ نمانده بود» (موریانه خوردن عهدنامه قریش علیه پیامبر و محاصرهٔ اقتصادی خاندان و اتباع او در شعب ابوطالب)[1] ـ شروع می‌شود. این مجموعه نیز مثل نسخهٔ ایا صوفیه پس از پایان یافتن متن **شواهد**، بلافاصله به همان خط **نفحات** و سپس **نقدالنصوص** در شرح **نقش الفصوص** ابن عربی و دیگر آثار منثور جامی را در پی دارد.

از ویژگیهای نسخهٔ کتابخانهٔ ملی ملک آن است که در این نسخه، امامان شیعه نخست در متن اصلی با دعای «صلواة الله تعالی علیه» ذکر شده‌اند. امّا بعد که این کتاب، دست به دست گشته است، مالکان جدید، به تقاضای سلیقه و علاقه‌های متفاوت، آن عبارت اصلی را تراشیده‌اند و به جای آن «رضی الله عنه» نوشته‌اند. بعد دوباره، دیگری در بعضی صفحات، این عبارت «رضی الله عنه» را تراشیده است و همان عبارت اصلی «صلواة الله علیهم و آله اجمعین» را با خط جدیدی نوشته است. به هر حال آنچه مهمتر است، این است که این متن، اگرچه خوش خط نیست، بخوبی خواناست و مکرر در مقام مقابله، مقایسه و مطابقه، ما را کمک کرد.

در برابر این متون کامل، تلخیص‌هایی نیز وجود دارد. محمد حسین قادری متخلص به راقم (وفات ۱۲۹۶ هـ.) گزیده‌ای از **شواهد النبوة** را در **خزینة الفوائد** خود آورده است. به علاوه، متن کامل یا منتخب **شواهدالنبوة** مکرّر در هند (لکنهو نول کشور و بمبئی) چاپ شده است. همچنین از این چاپ شده ها نسخهٔ دیگری در کتابخانهٔ امین الشریعه به یادگار مانده است که آن را مرحوم میرسیّد محمّد امین الحکماء از هند با خود به ایران آورده است. در این میان، جدیدترین نسخه از بین نسخ چاپی، نسخهٔ مطبوع در استانبول از انتشارات مکتبة الحقیقة (۱۳۷۳ شمسی / ۱۹۹۵ م.) از همهٔ محاسن و مزایای چاپ منفح انتقادی و یا ذوقی، حتی از لوازم و واجبات شیوهٔ نگارش و رسم الخط معمول این زمان، عاری و بری است. چندان که در همهٔ این کتاب که بر اساس نسخهٔ ایا صوفیه امّا علی الظاهر از روی متن چاپ سنگی هند (چاپ لکنهو، ۱۸۷۶ م) و توسط شخصی فارسی ندان حروف چینی شده است، حتی یک بار یک علامت کتابت (نقطه گذاری) به چشم نمی خورد. بعلاوه مصحح و ویراستار این متن، بسیاری از کلمات فارسی را نادرست، خوانده است چنان که "برزگر" را "بر ذکر" و "ببرد" را "به براد" نوشته است یا آن که بین حروف ب و پ، یا ک و گ، یا ج و چ تفاوت قائل نشده است. همچنان که در سرتاسر متن، صدر و ذیل عبارتها را پیوسته نا معلوم گذاشته است. در نتیجه بسا که مفاهیم نیز نامفهوم مانده است. کم توجّهی مصحح این متن مطبوع بدان پایه رسیده است که اغلاطی

۱- ر.ک. متن حاضر، ص ۱۶۰.

فاحش که حتی در سطح دبیرستان قابل گذشت و بخشش نیست، به این متن کلاسیک راه یافته است. برای نمونه، "جامه ها" را "جامها"، جمعه ها" را "جمعها" و "دانه ها" را "دانها" و ... ضبط کرده اند. همچنان که بسیاری از کلمات را بدون فاصله یا فواصل لازم سرهم نوشته‌اند.

در چاپ حاضر، ما اساس تصحیح متن را همین نسخهٔ مطبوع استانبول قرار دادیم که بر اساس نسخهٔ ایا صوفیه ـ هرچند ناویراسته ـ چاپ شده است. لذا ما هرکجا که احتمال اشتباهی می‌رفت به اصل متن نسخهٔ ایاصوفیه یا نسخهٔ عکسی آن در کتابخانه مرکزی دانشگاه تهران و یا نسخه‌های خطی کتابخانهٔ ملک مراجعه کردیم و چون در این مورد از نقل نسخه بدلها هیچ نفعی عاید نمی‌شد، از این کار باز ایستادیم. به اختصاص که در نیمه راه، باخبر شدیم که اصل متن دست نویس جامی از تاشکند اکنون در اختیار بعضی وزارتخانه‌ها در بیرون ازبکستان قرار دارد و اگر روزی آن متن در دسترس علاقه‌مندان قرار گیرد، تصحیح انتقادی از روی نسخه‌های خطی پراکنده به خط کاتبان دیگر، در برابر دستخط جامی، اجتهاد در برابر نص خواهد بود و زحمتی بی‌فایده بیش نخواهد بود. در اینجا ناگفته نگذاریم که چون فیلم این نسخهٔ خطی به طور قاچاق از تاشکند خارج شده است، مسؤولان امر، بر رغم التماس من و دوستانم، آن را در اختیار بنده قرار ندادند و الامور مرهونة با وقاتها.

در خاتمه تکرار می‌کنیم که کتاب حاضر از بهترین شواهد النبوة / دلائل النبوة‌ها است. اگر چه قبل و بعد از جامی تعدادی از نویسندگان، به عربی و فارسی و نظم و نثر چنین آثاری تألیف و انشاء کرده‌اند، از قبیل ابن حسام قهستانی (۷۸۲ ـ ۸۷۳) ـ شاعر معروف شیعی سدهٔ نهم ـ که دلائل النبوة فارسی به نظم درآورده است [۱] اما، اگر بنا باشد بهترین کتاب فارسی را در این زمینه در طول تاریخ انتخاب کنیم، جایزه به جامی تعلق می‌گیرد.

سیدحسن امین

۱- ابن حسام، دیوان، چاپ احمد احمدی بیرجندی و محمد تقی سالک، مشهد، ۱۳۶۶، صص ۴۸۵ - ۵۴۸

بسم‌الله‌الرحمن الرحیم

دیباچـــــــه

الحمدلله الذی ارسل رسلا مبشرین و منذرین لئلا یکون للناس علی الله حجة بعد الرسل و خص من بینهم حبیبه محمداً بالهدایة الیه علی اعدل الطرق و اقوم السبل. و اقام علی نباهته فی دلالته شواهد صادقة عادلة و علی جلالته فی رسالته دلائل قاطعة کاملة. و جعلها وسیلة الی محبته التی هی اصل کل سعادة و ذریعة الی متابعته التی هی اساس کل عبادة ـ صلی الله علیه و علی سائرالنبیین و آله و سائرالصالحین ـ بنهایة ما ینبغی ان یسأله السائلون کلما ذکره الذاکرون وکلما غفل عن ذکره الغافلون و سلم تسلیما کثیرا.

اما بعد، نموده می آید که نخستین رکن از ارکان اسلام اقرار به کلمهٔ شهادت است. و حقیقت ایمان تصدیق به مضمون آن. و آن مشتمل بر دو امر است: یکی اقرار به وحدانیت حق ـ سبحانه و تعالی ـ و گرویدن بدان. دوم اقرار به نبوت و رسالت محمد ـ صلی الله علیه و آله و سلم ـ و گرویدن به آن. و امر اول وقتی معتبر است که مقتبس از

مشکوة نبوت باشد که اگر به مجرد دلائل عقلی اکتفا کنند ـ چون فلاسفه* ـ و از مشکوة نبوت نگیرند، مفید نجات نیست. پس سرهمه دولتها و سرمایهٔ همه سعادتها اقرار و تصدیق نبوت محمد است، صلی اللّه علیه و آله و سلم. و آن متضمن ایمان است به آورده های وی.

اصل در این تصدیق و ایمان، مناسبت و جنسیت است باآن حضرت ـ صلی اللّه علیه و آله و سلم ـ در اصل فطرت، و طبقات مردم درین معنی متفاوت اند:

[۱] ـ بعضی از آن قبیل بودند که حکم آن مناسبت در ایشان چنان قوی بود که به مجرّد مشاهدهٔ جمال باکمال آن حضرت ـ صلی اللّه علیه و آله و سلم ـ بی امتزاج معجزات به سعادت ایمان به وی مشرف شدند. ازعبداللّه بن سلام ـ رضی الله عنه ـ آرند که وی گفت چون رسول ـ صلی الله علیه و آله و سلم ـ به مدینه آمد، رفتم تا به وی نظر کنم. چون وی را بدیدم بشناختم که روی وی نه روی دروغگوی است. امیرالمؤمنین عمربن خطاب ـ رضی الله تعالی عنه ـ روزی عبداللّه بن سلام را ـ رضی الله عنه ـ از حال پیغمبر پرسید. گفت: انا اعلم به منی بابنی، یعنی معرفت من بصدق نبوت وی از معرفت من به حال پسر من زیادتر است. امیرالمؤمنین عمر ـ رضی الله عنه ـ گفت که این چگونه تواند بود؟ گفت: این ممکن است که بر مادر پسر من

---

* ـ فلسفه ستیزی از عصر ابوحامد غزالی مؤلف تهافة‌الفلاسفه، نورم فرهنگی مسلمین بوده است، چنانکه بسیاری از اجازات علمی بازمانده از سابقین، مجاز را به ترک آراء فلاسفه و دوری جستن از کتب و آثار فلسفی سفارش می کند (امین، سیدحسن، نثر مسموع و ادبیات شفاهی: وعظ و خطابه، بخش اجازهٔ حدیث). عرفا نیز همه فلسفه را محکوم کرده‌اند، جامی در الدرة الفاخره گوید: ان مستند الصوفیه فی ما ذهبوا الیه، هوالکشف والبیان، لا النظر و البرهان (الدرة الفاخره، ص ۲۵۳) و در باب وحدت وجود گوید: "این را حواله به کشف صریح و ذوق صحیح می کنند و این طوری است ورای طورعقل" (نقدالنصوص، ص ۵). عطار گوید:

کاف کفراینجا به حق المعرفه　　خوشترم آید ز فاء فلسفه

خیانتی رفته باشد و در شأن محمد ـ صلی الله علیه و آله و سلم ـ و صدق وی قطعاً شک و شبهه را راه نیست. امیرالمؤمنین عمر ـ رضی الله عنه ـ سر وی را بوسه داد. از ابومرثهٔ تیمی ـ رضی الله عنه ـ آرند که گفت: به سوی رسول ـ صلی الله علیه و آله و سلم ـ آمدم. وی را به من نمودند. چون وی را دیدم، گفتم: این پیغمبر خدا است ـ عزّ و جل.

و جامع بن شداد ـ رضی الله عنه ـ گفته است که مردی از ما که وی را طارق نام بود، گفت: من رسول الله ـ صلی الله علیه و آله و سلم ـ را در مدینه دیدم. وی را نمی شناختم. پرسید: که هیچ چیز فروختنی دارید؟ گفتم: آری، این شتر را می فروشیم. گفت: به چند؟ گفتیم: به چندین و چندین وسق خرما.

وی مهار شتر گرفت و ببرد. چون وی برفت، ما با یکدیگر گفتیم: شتر خود را به کسی فروختیم که وی را نمی شناسیم. زنی با ما همراه بود، گفت: من ضامن این شترم. مردی دیدم چون ماه شب چهارده، با شما خیانت نخواهد کرد. چون بامداد کردیم، مردی مقدار خرما آورد و گفت: رسولِ خدا ـ صلی الله علیه و آله و سلم ـ مرا به سوی شما فرستاده است و فرموده که این خرما بخورید و بیائید و ثمن ناقهٔ خود بیابید.

قال بعض العلماء فی قوله تعالی: "یکاد زیتها یضیء ولو لم تمسسه نار، نور علی نور یهدی الله لنوره من یشاء و یضرب الله الامثال للناس و الله بکل شیء علیم" (النور: ۳۵) این مثلی است که خدای تعالی برای رسول ـ صلی الله علیه و آله و سلم خود آورده است. می گوید: نزدیک است که منظر وی دلالت کند بر نبوت وی، اگرچه تلاوت قرآن نکند. همچنانکه ابن رواحه ـ رضی الله عنه ـ گفته است:

لو لم تکن فیه آیات مبینة لکان منظره ینبئک. خیر و فائده مشاهده آیات و معجزات در حق این گروه تأکید محبت و زیادتی کشف و یقین است: قال الله تعالی: لیزدادوا ایماناً مع ایمانهم ولله جنودالسموات والارض وکان الله علیماً حکیماً (الفتح: ۴).

[۲] بعضی دیگر از آن قبیل بودند که اگرچه مناسبت تمام به آن حضرت ـ

صلی الله علیه و آله و سلم ـ داشتند اما به سبب رسوخ رسوم وعادات در طبیعت ایشان، حکم آن مناسبت مخفی مانده بود. مادام که مشاهدهٔ احوال و اقوال و آیات و معجزات وی نکردند، به دولت ایمان به وی مشرف شدند. پس مشاهدهٔ آیات و معجزات در حق این طائفه در اول حال، افادهٔ اصل تصدیق و ایمان کند و بعد از تحقیق و تصدیق و ایمان، افادهٔ زیادتی یقین.

چنانکه در گروه اول، پوشیده نماند که همچنانکه مشاهدان شواهد نبوت و دلایل رسالت از اهل سعادت، دو گروه بودند، همچنین مستمعان آنها از عدول و ثقات دو گروه اند:

گروهی از آن قبیل اند که ایشان را مناسبت و جنسیت با آن حضرت چنان قوی افتاده است که چون بعد از قرنها شرح اقوال و احوال واخلاق آن حضرت بشنوند و اگرچه نه از قبیل معجزات باشد، به نبوت وی تصدیق کنند و به آورده هایش ایمان آرند و به ثبوت معجزات تصدیق و ایمان ایشان قوی تر گردد.

وگروهی از آن قبیل اند که مادام که استماع معجزات و تصدیق به ثبوت آن با آن انضمام نیابد به دولت تصدیق و ایمان موفق نشوند. و بعد ازتوفیق تصدیق و ایمان ملاحظه سائر معجزات نسبت با ایشان موجب ازدیاد یقین گردد.

[۳] و بعضی دیگر از آن قبیل بودند که وصف مناسبت از ایشان منتفی بوده و نور جنسیت منطفی. هر چند مشاهدهٔ آیات و معجزات بیش کردند، طریق عناد و استکبار پیش سپردند، چون صنادید قریش که اقتراح معجزات می کردند و بعد از مشاهدهٔ آن می گفتند که این از قبیل سحر و شعبده است. و آن مشاهده در حق ایشان جز شقاوت و بدبختی نیفزود. و ملحق به ایشانند جماعتی دیگر از ملاحده و زنادقه که در قرنهای دیگر انکار معجزات کرده اند و می کنند و طریق استکبار و عناد سپرده اند و می سپرند معجزات را بلکه نبوت را مطلقاً منکرند و به حشر و نشر و قیامت و دوزخ و بهشت و غیر آن از آورده های پیغمبر ـ صلی الله علیه و آله و سلم ـ ایمان ندارند.

[۴] و جماعتی دیگر هستند که اگر چه به آنچه منقول است از آیات و معجزات، به حسب ظاهر، اقرار می کنند، اما همه را تاویل می کنند و بر معنی هائی حمل می کنند که آنرا از حد اعجاز برون می برد و معجزات را بلکه خوارق عادات را مطلقاً منکرند و عجب تر آنکه با وجود این انکار، برای استمالت قلوب عوام و استجلاب منافع از ایشان، دعوی کرامات و خوارق عادات می کنند و به انواع کید و تزویر اجلاف را معتقد خود می سازند. نعوذ بالله من شرور انفسنا و من سیئات اعمالنا. "من یهدی الله فلا مضل له و من یضلل فلا هادی له".

و چون مشاهدهٔ آیات و معجزات یا استماع آن از عدول و ثقات چنانکه دانستی نسبت به بعضی از اهل سعادت موجب اصل ایمان است و نسبت به بعضی دیگر موجب زیادتی ایقان و اذعان، لا جرم علماء دین و مقتفیان آثار سیدالمرسلین ـ صلی الله علیه و علی آله اجمعین ـ شفقة علی امته و ترغیباً فی متابعة سنته، در ذکر شواهد نبوت و دلایل رسالت وی کتب ساخته اند و در بیان آن، جدا از سایر احوال و آثار، مصنفات پرداخته. و چون این فقیر به مطالعهٔ بعضی از آنها مشرف شد و فایدهٔ مطالعه آن راکه قوت محبت و داعیهٔ حسن متابعت است از خود باز یافت، خواست که از آن فایده، سایر مسلمانان منتفع شوند بتخصیص عزیزانی که این فقیر را نسبت با ایشان صدق و محبتی و خلوص عقیدتی هست و پیشتر از این استدعای جمع کتاب "نفحات الانس من حضرات القدس"* که در بیان سیر واحوال مشایخ صوفیه است کرده بودند لا جرم آنچه در آن کتب پراکنده بود، تسهیلاً للمؤنة در یک جای جمع کرده شد و تعمیماً

---

* ـ نفحات جامی چنانکه در مقدمهٔ آن مصرّح است به حقیقت تکملهٔ طبقات الصوفیه خواجه عبدالله انصاری است که آن نیز ترجمه و شرح طبقات الصوفیه ابوعبدالرحمان سلمی نیشابوری (وفات ۴۱۲) است. این هر دو اثر مکرر به چاپ رسیده است. نفحات بی گزاف یکی از مهمترین منابع برای اطلاع بر احوال و اقوال متصوفه است. اگر چه همچنان که مجلسی در جواب مستوفی [ملا] گوید، خالی از بعضی تعصبات فرقه ای نیست.

للفائدة به عبارات فارسی ایراد افتاد و طلباً للاختصار حذف طرق مختلفه و اسانید متنوعه کرده آمد و چون کمالی که تابعان را بواسطهٔ متابعت حاصل می شود شاهد کمال متبوع است وکرامت و فضیلتی که ازامت ظاهر می گردد از قبیل معجزات پیغمبر ایشان، ذکر بعضی احوال و آثار آل و اصحاب آن حضرت و تابعین و تبع تابعین تا طبقهٔ صوفیه که در بیان احوال ایشان چنانکه گذشت علیحده کتابی جمع کرده شده بود با آن منضم گردانیده آمد و چون ثبوت نبوت آن حضرت ـ صلی الله علیه و آله و سلم ـ بواسطهٔ تواتر اخبار بنوع معجزه به جایی رسیده است که هیچ سعادتمندی را در آن دغدغه و اشتباه نمانده است، پس فایدهٔ عظمی در این تألیف تقویت یقین راه نوردان راه طریقت و جوانمردان اهل حقیقت تواند بود اگر آن را "شواهد النبوة لتقوية يقين اهل الفتوة" تسمیه کنند، دور نمی نماید.

و ترتیب این مجموع بر مقدمهٔ و هفت رکن و خاتمه نهاده شد:

مقدمه، در بیان معنی نبی و رسول و آنچه تعلق بدان دارد.

رکن اول، در شواهد و دلائلی که پیش از ولادت آن حضرت ظاهر شده است.

رکن ثانی، در بیان آنچه از وقت ولادت تا بعثت ظاهر شده است.

رکن ثالث، در بیان آنچه از بعثت تا هجرت ظاهر شده است.

رکن رابع، در بیان آنچه از هجرت تا وفات ظاهر شده است.

رکن خامس، در بیان آنچه خصوصیت به یکی از این اوقات نداشته باشد یا معلوم نباشد و در بیان آنچه دلالت آن بعد از وفات ظاهر شده باشد.

رکن سادس، در بیان شواهدی و دلایلی که از صحابهٔ کرام و ائمهٔ اهل بیت ـ رضی الله تعالی عنهم اجمعین ـ به ظهور آمده است.

رکن سابع، در بیان شواهدی که از تابعین و تبع تابعین تا طبقه صوفیه ظاهر شده است.

خاتمه، در عقوبات اعداء دین.

مقدمـــــه

مقدمه در بیان معنی نبی و رسول و آنچه تعلق بدان دارد. بدان ـ ایدک الله تعالی ـ که نبی عبارت از کسی است که بر وی شریعتی فرود آمده باشد من عندالله، به طریق وحی که متضمن باشد به آن شریعت بیان کیفیت پرستش وی مر خدای را عزّ و جلّ. و چون مأمور شود که آن شریعت را بغیر خود رساند وی را رسول گویند و فی الباب الرابع عشر من "الفتوحات المکیة":

اعلم ایدک الله تعالی ان النبی هوالذی یأتیه الوحی من عندالله متضمن ذلک الوحی شریعة یتعبده بها فی نفسه فان بعث بها الی غیره کان رسولا.

و اولوا العزم آنان اند که بعد ازتبلیغ رسالت، مأمورند به قتال و جهاد. آنان که ایمان نیاوردند، با ایشان قتال و جهاد کنند. به خلاف نبوت و رسالت که در آن این شرط نیست. چنانچه در اوائل بعثت رسول ما ـ صلی الله علیه و آله و سلم ـ بود که خطاب به وی وقتی چنین می آمد که: "و ماعلیک الا البلاغ" و وقتی چنین که: "وقل الحق من ربکم فمن شاء فلیؤمن و من شاء فلیکفر انا اعتدنا للظالمین ناراً احاط بهم سرادقها" [الکهف: ۲۹] و اما در اواخر مأمور گشت بقتال و جهاد. قال تعالی: "اقتلوا المشرکین کافة"، "و اقتلوهم حیث ثقفتموهم" [البقرة: ۱۹۱].

معجزه، فعلی است خارق عادت که مقرون باشد به دعوی نبوت بی معارضی. و

به آن که گفتم که مقرون باشد بدعوی نبوت بی معارضی، کرامت اولیاء الله و استدراج مقهوران و مردودان بیرون رفت. زیرا که از اولیاء الله دعوی نبوت نمی تواند بود و از اصحاب استدراج اگر چه دعوی نبوت متصور است اما سنة الله به آن جاری نشده است که در حین آن دعوی خوارق عادات از ایشان صادر شود و اگر فرضاً صادر شود با آن معارضی خواهد بود که بر نقیض آن دعوی ایشان دلالت کند.(۱)

و میان انبیا و رسل تفاضل واقع است بعضی از بعضی فاضل تراند قال الله تعالی: تلک الرسل فضلنا بعضهم علی بعض. (البقرة، ۲۵۳) و لکن تعیین فاضل و مفضول مشروع نیست. چنانکه رسول ـ صلی الله علیه و آله و سلم ـ فرمود که: لاتخیروا بین الانبیاء. مگر رسول ما ـ صلی الله علیه و آله و سلم ـ که فضیلت وی بر سایر انبیا علیهم السلام بنص حدیث ثابت شده است چنانکه گفت: انا سید ولد آدم و لا فخر. وی صلی الله علیه و آله و سلم، سیدالمرسلین و خاتم النبیین است و مبعوث است به کافهٔ اناس بلکه به انس و جن. و جمله ادیان و ملل به ظهور دین او منسوخ شد و حکم سائر کتب منزله با وجود قرآن که بر او منزل گشت زایل و باطل. وکمال نبوت و رسالت او مهر زوال و انقطاع بر در نبوت و رسالت نهاد و بعد از وی طریق نبوت مسدود است و جمله دعوتها مردود الا دعوت وی. هرکه از طریق متابعت او روی بگرداند و احکام شریعت وی را برخود واجب و لازم نداند ولی شیطان و عدوی رحمان بود و از جمله زنادقه و ملاحده ـ خذلهم الله تعالی ـ باشد و اگر از خوارق عادات بر وی چیزی ظاهر شود باید که مکر و استدراج خوانند نه کرامت. فرعون وقتی که برکنار نیل می رفت هرگاه که روان شدی نیل با او روان شدی و چون بایستادی نیل با او نیز بایستادی. و شک نیست که آن نه از جمله کرامات بود اگر چه قوم او را چنان می نمودند که آن محض قدرت و عین

---

۱ - جامی در دیباچه نفحات، به نقل از تفسیر کبیر فخر رازی، همین معانی را تحت عنوان "الفرق بین المعجزة و الکرامة و الاستدراج" تکرار کرده است.

اعجاز است بلکه مکر الهی بود تا او درکفر خود راسخ تر می شد و از قبول ایمان دورتر می گشت. و چون عیسی ـ علی نبینا و علیه السلام ـ در آخر زمان نازل شود به موجب شریعت پیغمبر ما ـ صلی اللّه علیه و آله و سلم ـ عمل خواهد کرد و به مقتضای آن حکم خواهد راند. خمر و خنزیر را حرام خواهد دانست و صلیب را خواهد شکست.

و پیغمبر ما ـ صلی الله علیه و آله و سلم ـ در عالم شهادت اگر چه آخرین پیغمبران بود اما در عالم غیب اولین ایشان است کما قال علیه السلام: "کنت نبیا و آدم بین الماء و الطّین". و بیان این آن است که حضرت ذوالجلال و الافضال، در ازل آزال حیث "کان الله و لا شیء معه" اول تجلی که بر خود کرد بی آنکه وجود غیری در میان باشد بصورت شأنی بود مطلق کلی جامع مرجمیع شؤون را بی امتیاز بعضی از بعضی، و صورت معلومیت آن شأن را، تعیّن اوّل و حقیقت محمدی گویند و حقایق سایر موجودات، به همه اجزا و تفاصیل آن حقیقت اند و تجلیات که به صور آنها واقع شده است در عالم غیب انتشار و انبعاث از تجلی بصورت آن حقیقت یافته است و صورت وجودی آن حقیقت اولاً در مرتبهٔ ارواح جوهری است مجرد که شارع ـ صلی الله علیه وآله و سلم ـ تارة از آن به عقل، و تارة از آن به قلم، و تارة از آن به روح یا به نور تعبیر کرده است. حیث قال ـ صلی الله علیه و آله و سلم: اول ما خلق اللّه العقل و اول ما خلق اللّه روحی او نوری.

و شک نیست که اختلاف عبارات مبنی بر اختلاف اعتبارات است. زیراکه مرتبهٔ اولیت جز یک چیز را نمی تواند بود. و صورت وجودی سایر حقایق منتشی ازصورت وجودی آن حقیقت است مرتبة بعد مرتبة، تا منتهی می شود به صورت جسمانی، عنصری، انسانی که اول افراد آدم است ـ علیه السلام ـ پس آدم و سائر انبیاء ـ علیهم السلام ـ مادام که بر صورت جسمانی عنصری در شهادت ظاهر نشدند، به نبوت موصوف نگشتند. به خلاف پیغمبر ما ـ صلی اللّه علیه و آله و سلم ـ که چون به وجود روحانی موجود شد، بشارت داده شد و اعلام کرده آمد به نبوت بالفعل. و در همه

شرایع، حکم وی را داده اند، اما بر دست انبیا و رسل که نواب وی بودند. چنانکه در عالم شهادت، امیرالمؤمنین علی و معاذ بن جبل ـ رضی اللّه عنهما ـ به نیابت وی به یمن رفتند و تبلیغ احکام کردند. زیراکه ثبوت نبوت نیست جز باعتبار شرع مقرر من عنداللّه. پس همه شرایع، شریعت وی بوده باشد که بر دست نواب وی به خلق رسیده است. و چون به وجود جسمانی عنصری ظاهر شد نسخ آن شرایع کرد که بحسب باطن اقتضا کرده بود زیراکه اختلاف امم در استعدادات و قابلیات مقتضی اختلاف شرایع است.

و اجماع است بر آن که انبیاء ـ علیهم السلام ـ از جملهٔ بشر فاضلتراند و هیچ یک از اولیاء و صدیقان بدرجهٔ ایشان نرسد اگر چه بلند پایه و قوی مایه بود. ابو یزید بسطامی ـ قدس اللّه تعالی سرّه ـ گفته است که: آخر نهایات الصدیق اول احوال الانبیاء. و ابن عطا ـ رحمة اللّه تعالی علیه ـ گفته است که: ادنی مراتب المرسلین اعلی مراتب الانبیاء و ادنی مراتب الانبیاء اعلی مراتب الصدیقین و ادنی مراتب الصدیقین اعلی مراتب الشهداء و ادنی مراتب الشهداء اعلی مراتب الصالحین و ادنی مراتب الصالحین اعلی مراتب المؤمنین.

و آنچه منقول است از بعضی اولیاء اللّه که ولایت از نبوت فاضلتر است بنابر آن است که نبی را دو جهت است یکی جهت ولایت که باطن نبوت است و دیگر جهت نبوت که ظاهر ولایت است و نبی را بجهت ولایت ازحق تعالی عطا و فیض می رسد و از راه نبوت که ظاهر ولایت است بخلق می رساند و شک نیست روئی که در حق است ـ سبحانه ـ اشرف و افضل است از روئی که در خلق است. پس مراد وی آن است که جهت ولایت نبی، از جهت نبوت وی افضل است نه آنکه ولایت ولی تابع، افضل است از نوبت نبی متبوع. و از اینجا لازم نمی آید چنانچه قاصران را متوهم می شود که ولی افضل باشد از نبی. زیراکه نبی را جهت ولایت حاصل است بر وجه اکمل از ولایت ولی و مرتبهٔ نبوت بر آن زیادت.

قال بعض کبراء العارفین ـ قدس اللّه تعالی اسرارهم: اذا سمعتَ احداً من اهل اللّه او ینقل الیک عنه انه قال "الولایة اعلی من النبوة". فلیس یرید ذلک الا ان ولایة النبی اعلی من نبوتة او یقول ان الولی فوق النبی و الرسول" فانه یعنی بذلک فی شخص واحد و هو ان الرسول من حیث انه ولی اتم منه من حیث انه نبی او رسول. لا ان الولی التابع له اعلی منه.(۱)

و اگرکسی مجموع الجهتین ولایت و نبوت را، نبوت نام نهد، شک نیست که به آن معنی، نبوت افضل خواهد بود از ولایت. و نزاع راجع به اصطلاح و آنچه درکلام خواجه محمد بن علی حکیم ترمذی ـ قدس سره ـ واقع شده است و شیخ سعدالدین حموی ـ قدس سره ـ بر آن رفته که "نهایة الانبیاء بدایة الاولیاء" آن خواسته اند که "نهایة الانبیاء فی الشریعة بدایة الاولیاء". زیراکه چون شرایع انبیا در آخرکار ایشان به کمال می رسد چنانکه نبی ما را ـ صلی اللّه علیه و آله و سلم ـ در آخرکار گفتند که (الیوم اکملت لکم دینکم) و ولی تا شریعت را به کمال نگیرد قدم در ولایت نتواند نهاد. پس آنچه نبی را در شرایع بآخرکار باشد ولی را در ابتداء کار باشد که اگرکسی به آن احکام که در مکه نازل شد، سلوک کند و به آنچه در مدینه نازل شد التفات ننماید، هرگز به ولایت نرسد. بلکه اگر انکارکند، کافرگردد. پس بدایت ولایت ولی آن است که آن شرایع راکه نهایت کار نبی است قبول کندو متابعت نماید.

---

۱ ـ این عبارت ـ با مختصر تصرّفی ـ عیناً برگرفته از کلمة لوطیه از فصوص الحکم ابن عربی است. نک، فصوص الحکم، چاپ ابوالعلاء عفیفی (افست: تهران، انتشارات الزهراء ـ ۱۳۷۰)، صص ۱۳۵ـ۱۳۶.

رکـــــن اوّل

در بیان شواهد و دلائلی که پیش از ولادت آن حضرت ظاهر شده است.

[۱] از آن جمله، آن است که: عرباض بن ساریه ـ رضی اللّه عنه ـ روایت کند که رسول ـ صلی اللّه علیه و آله و سلم ـ فرمود: نزد خدای تعالی نام من خاتم النبیین نوشته شده بود و آدم هنوز جسد خاکی بی روح بود و شما را از مبدأ حال خود خبر دهم. دعای ابراهیم ـ علیه السلام ـ بوده که: ربّنا و ابعث فیهم رسولاً منهم یتلوا علیهم آیاتک. (البقرة: ۱۲۹) و دیگر بشارت عیسی علیه السلام که: یا بنی اسرائیل انّی رسول الله الیکم مصدّقاً لما بین یدیّ من التورية و مبشّراً برسول یأتی من بعدی اسمه احمد (الصف: ۶) و خوابی که مادر من آمنه دید که نوری از وی ساطع شد که قصرهای شام بنمود.

[۲] و از آن جمله آن است که: در جزو ثانی از سفر خامس تورات، سبعین که هفتاد کس از احبار یهود بر صحت آن اتفاق نموده اند، آیتی است که ترجمهٔ آن بعربی بدین عبارت است که:

انی لهم مقیم نبیاً من بنی اخوتهم مثلک و اجری قولی فیه و یقول لهم ما آمره به و الرجل الذی لا یقبل قول النبی الذی یتکلم باسمی فانی انتقم منه.

خدای تعالی با موسی علیه السلام خطاب می‌کند که هر آینه من بپای کنم و برانگیزانم از برای بنی اسرائیل پیغمبری از پسران برادران ایشان که آن پیغمبر مثل تو باشد و روان گردانم قول خود را در وی و بر زبان وی بگوید آنچه وی را به آن گویم و هر که قبول نکند قول آن پیغمبر را که بنام من گویا باشد هر آینه از وی انتقام کشم.

وجه استدلال به این آیت آن است که وجوب ایمان را به پیغمبری تخصیص فرموده که موصوف باشد به دو صفت، که آن هر دو مخصوص است به پیغمبر ما - صلی اللّه علیه و آله و سلم - یکی آنکه آن پیغمبر از بنی اسرائیل - که فرزندان یعقوب اند - نباشد زیرا که ضمیر اخوتهم عاید بنی اسرائیل است پس حمل آن بر بنی اعمام باید کرد و از بنی اعمام ایشان بغیر از پیغمبر ما - صلی اللّه علیه و آله و سلم - که از فرزندان اسمعیل است، برادر اسحق، که پدر یعقوب است - علیه السلام - از هیچکس آیات و علامات نبوت ظاهر نشده است. و دیگر آنکه فرموده است که آن پیغمبر می باید که مثل موسی صاحب عزم و صاحب شریعت و شوکت باشد و بعد از موسی علیه السلام پیغمبر صاحب شریعت و شوکت جز پیغمبر ما - صلی اللّه علیه وآله و سلم - مبعوث نشد. اگر نصاری گویند که آن پیغمبر عیسی بود - علیه السلام - جواب گویم که لفظ بنی اخوتهم از آن مانع است و ایضا عیسی - علیه السلام - صاحب شوکت و صاحب شریعت نبوده است. در انجیل آمده است حکایة عن عیسی علیه السلام که: انی ما جئت لنبدیل شرع موسی بل لتکمیله.

[۳] و از آن جمله، آن است که: در جزو آخر که تورات به آن تمام می شود آیتی است که ترجمهٔ آن بعربی این می شود که (جاء اللّه من سیناء واشرف علی ساعیر و استعلن من جبال فاران) و پوشیده نماند که مراد از مجیء اللّه تعالی و اشراف و استعلان وی ظهور مظهری از مظاهر این اسم جامع تواند بود و در طور سیناء، موسی بود - علیه السلام - و در ساعیر که موضعی است از جبال شام، عیسی - علیه السلام - که مقام وی آنجا بود و در فاران که کوه

مکه است پیغمبر ماست - صلی اللّه علیه و آله و سلم.

[۴] و از آن جمله، آن است که: حیقوق نبی - علیه السلام - گفته است و تورات به آن ناطق است که: جاء اللّه بالبیان عن جبل فاران و امتلاءت السموات من تسبیح احمد و امته یحمل خیلهُ فی البحر کما یحمله فی البرّ یاتینا بکتاب جدید یعرف بعد خراب بیت المقدس.

[۵] و از آن جمله، آن است که: درکلام شعیب است - علیه السلام - رأیت راکبین اضاء لهماالارض احدهما علی حمار و الاخر علی جمل. راکب حمار، عیسی - علیه السلام - است و راکب جمل پیغمبر ما - صلی اللّه علیه و آله و سلم - و ایضاً فی کلامه: یا قوم انی رایت صورة راکب البعیر صورة مثل ضوء القمر. و در وصایای موسی است علیه السلام مربنی اسرائیل را: سیأتیکم نبی من بنی اخوتکم فله فصدقوا و منه فاسمعوا. و از ابن عباس - رضی اللّه عنه - آرند که نام وصفت پیغمبر ما صلی اللّه علیه و آله و سلم در تورات این است که: احمد الضحوک القتال یرکب البعیر و یلبس الشملة و ینتضی بالکسرة سیفه علی عاتقه. معنی ضحوک آنست که همیشه خندان باشد و نفس کریم وی به آنچه پیش آید منقبض نگردد و گاه بودی که چندان بخندیدی که دندانهای آخرین - صلی اللّه علیه و آله و سلم - ظاهر شدی. و وی گفته است - صلی اللّه علیه و آله و سلم - که من مزاح می‌کنم ولی جز راست چیزی نمی‌گویم. روزی عجوزه ای راگفت که عجایز به بهشت در نیایند. آن عجوزه بگریست. فرمود که عجایز دختران بکر شوند آنگاه به بهشت در آیند و همانا که اشارت بمثل این معنی است قوله تعالی: فبما رحمة من اللّه لنت لهم ولوکنت فظا غلیظ القلب لانفضّوا من حولک. (آل عمران: ۱۵۹) و معنی قتال آن است که حریص بود بر جهاد با اعداء اللّه و معنی سیفه علی عاتقه یعنی شمشیر وی بر دوش وی باشد آن است که وی شجاع باشد و به نفس خود مباشرت جهاد کند. امیرالمؤمنین علی - رضی اللّه عنه - گفته است وقتی که جنگ سخت شدی ما برسول - صلی اللّه علیه و آله و سلم - پناه گرفتیم و وی از

همه به اعدا نزدیکتر بودی.

[۶] و از آن جمله، آن است که: داوود ـ علیه السلام ـ در زبور گفته است: اللهم ابعث مقیم السنة بعدالفترة. بعد از داوود ـ علیه السلام ـ هیچ پیغمبری که بعد از فترت شریعت و سنت تورات، اقامت آن کرده باشد جز پیغمبر ما ـ صلی اللّه علیه و آله و سلم ـ نبود زیراکه عیسی ـ علیه السلام ـ موافق سنت تورات بود و مکمل آن، نه مقیم آن بعد از فترت.

[۷] و از آن جمله، آن است که: در انجیل است قول عیسی علیه السلام: انی ذاهب الی ربی و ربکم و الفار قلیطا جاء هوالذی یشهد لی بالحق کما شهدت له بالحق و هوالذی یفسر لکم کل شیء. مراد از فار قلیطا، پیغمبر ماست ـ صلی اللّه علیه آله و سلم ـ و معنی آن به معنی احمد نزدیک است و از یوحنا که دوست ترین مردمان بود به عیسی ـ علیه السلام ـ به صحت رسیده است که گفته است: اخبرنی المسیح ـ علیه السلام ـ بدین محمدالعربی و بشرنی به انه یکون من بعده فبشرت به الحواریین فآمنوا به.

[۸] و از آن جمله، آن است که: عبداللّه بن عمر ـ رضی اللّه عنهما ـ گفته است که ذکر رسول ـ صلی اللّه علیه و آله و سلم ـ درکتب متقدم چنین است: عبدی المتوکل المختار لیس بفظ و لا غلیظ و لا صخاب فی الاسواق و لا یجزی بالسیئة مثلها ولکن یعفو و یصفح و لا یذهب حتی یقیم السنة العوجاء و یشهدان لا اله الاّ اللّه. و عطاء بن یسار ـ رضی اللّه عنه ـ گفته است که از عبداللّه بن عمر ـ رضی اللّه عنهما ـ پرسیدم که صفت رسول ـ صلی اللّه علیه و آله و سلم ـ در تورات چون است؟ گفت: چنانکه در قرآن هست: یا ایهاالنبی انّا ارسلناک شاهداً و مبشّراً و نذیراً. (الاحزاب: ۴۵) و حرزا للامیین و انت عبدی و رسولی سمیتک المتوکل لست بفظ و لا غلیظ و لا صخاب فی الاسواق و لا تدفع السیئة بالسیئة لکن تعفو و تغفر لن اقبضک حتی اقیم بک الّملة العوجاء ان یقولوا لا اله الاّ اللّه فاتح بک آذانا صما و اعینا عمیا و قلوبا غلفا.

[۹] و از آن جمله، آن است که: جبیر بن مطعم - رضی اللّه عنه - گفته است که: چون رسول ما - صلی اللّه علیه و آله و سلم - مبعوث شد من مکروه می داشتم اذا رسانیدن قریش مر اورا و مرا گمان آن شد که ویرا زود بخواهند کشت. بجانب شام، بیرون رفتم. چون به دیری از دیرهای ایشان رسیدم، اهل آن دیر، مهتر خود را خبر کردند. فرمود که سه روز خدمتگاری لایق وی، بجا آرید. چون سه روز گذشت، مهتر خود را گفتند که وی نمی رود و مرا طلب کرد و گفت تو از اهل حرمی؟ گفتم بلی. گفت این شخص را که دعوی نبوت می کند، می شناسی؟ گفتم: آری. دست مرا گرفت و به دیری در آورد که در آن صورتهای بسیار کشیده بودند. گفت نظر کن که در میان این صورتها صورت پیغمبری که مبعوث شده است می بینی؟ نظر کردم صورت وی را ندیدم. گفتم نمی بینم. بعد از آن مرا به دیری بزرگتر در آورد و در اینجا صورتها بیشتر بود از پیشتر. گفت: نیک بنگر که درین دیر صورت وی را می بینی؟ چون نظر کردم، صورت رسول - صلی اللّه علیه و آله و سلم - دیدم و صورت ابوبکر را - رضی اللّه عنه - نیز که عقب وی را گرفته است از من پرسید که صورت وی را دیدی؟ گفتم: آری و با خود گفتم که با وی نگویم که آن کدام است تا ببینم که وی چه می گوید. گفت صورت وی این است و اشارت به جبههٔ رسول - صلی اللّه علیه و آله و سلم - کرد. گفتم: آری. خدایا گواهی می دهم که این اوست. وی نیز گفت: گواهی می دهم که این صاحب شما است و این خلیفهٔ وی است بعد از وی، و اشارت بصورت ابوبکر کرد. من گفتم هرگز ندیده ام که چیزی مانند باشد مثل این صورت. پس گفت: تو می ترسی که ویرا بکشند من گفتم گمان من آنست که اکنون از قتل وی فارغ شده باشند. گفت: و اللّه که ایشان وی را نخواهند کشت و وی خواهد کشت آنان را که قتل وی می خواهند و هر آینه خدای تعالی وی را غلبه و نصرت خواهد داد بر ایشان.

[۱۰] و از آن جمله، آن است که: هشام بن العاص - رضی اللّه عنه - گفته است که امیرالمؤمنین ابوبکر صدیق - رضی اللّه عنه - در عهد خلافت خود، مرا با شخصی دیگر

به رسالت پیش هرقل صاحب روم فرستاد تا وی را به اسلام خوانیم. چون به غوطه رسیدیم. جبلهٔ غسانی از امراء هرقل آنجا بود، خواستیم که وی را ببینیم. رسولی پیش ما فرستاد که سخنی که دارید با وی بگوئید. گفتیم و اللّه که ما سخن نمی گوئیم مگر با جبله. ما را بر وی درآوردند. گفت: سخنی که دارید بگوئید. هشام گفته است که من با وی سخن گفتم و وی را به اسلام خواندم. دیدم که جامه های سیاه پوشیده است. گفتم: چرا سیاه پوشیده ای؟ گفت: سیاه پوشیده ام و سوگند خورده ام که آنرا از تن خود نکشم تا شما را از شام بیرون کنم. من گفتم: واللّه که این جائی که نشسته ای، خواهیم گرفت و بلکه ملک بزرگتر را نیز ان شاء اللّه تعالی. ما را پیغمبر ما ـ صلی اللّه علیه و آله و سلم ـ به این خبر کرده است. گفت شما آن قوم نیستید که ایشان این ملک را خواهند گرفت. بلکه ایشان قومی اند که روز روزه دارند و شب افطار کنند بعد از آن از کیفیت روزه ما پرسید وی را از آن خبر دادیم. رنگ وی سیاه بر آمد و گفت بر خیزید و رسولی با ما روان کرد که ما را پیش هرقل برد. چون نزدیک به شهر وی رسیدیم، آن رسول ما را گفت که مثل راحلهای شما را درین شهر نمی برند. اگر خواهید شما را بر مراکب دیگر سوار کنیم. گفتیم لا و اللّه ما بدین شهر در نمی آئیم مگر بر رواحل خود، این سخن را پیش ملک عرضه داشت کردند. ما را همچنان بر رواحل ما شمشیرها حمایل کرده به شهر در آوردند. تا رسیدیم بپای غرفه ای که ملک در آنجا بود. راحلهای خود را بخوابانیدیم و ملک بما نظر می کرد. پس گفتیم لا اله الا اللّه و اللّه اکبر. خدای تعالی می داند که آن غرفه بجنبش در آمد چون درخت خرمای که وی را باد بجنباند. کسی پیش ما فرستاد که نمی باید که پیش ما دین خود را اظهار کنید و اذن کرد که در آئید. در آمدیم. وی بر فراش خود نشسته بود و جامه های سرخ پوشیده بود و هر چه در آن غرفه بود همه **وسخ** بود و جمعی از بطریقان روم پیش وی بودند. چون به وی نزدیک رسیدیم، بخندید و گفت: چه می شد اگر بر ما تحیت می گفتید چنانچه بر یکدیگر می گوئید. گفتیم تحیتی که ما بر یکدیگر می گوئیم روا نیست که بر شما بگوئیم و تحیتی که شما می گوئید روا نیست که

ما بگوئیم. گفت: تحیت شما در میان شما چگونه می باشد؟ گفتیم: السلام علیکم. گفت: ملک خود را چون تحیت می گوئید؟ گفتیم به همین کلمه. گفت وی چون جواب می گوید؟ گفتیم وی هم به همین کلمه. گفت: کلام بزرگ تر شما کدام است؟ گفتیم لا اله الاّ اللّه و اللّه اکبر. چون ما این کلمه بگفتیم آن غرفه بجنبش درآمد، چنانکه وی سر خود بالا کرد، سر وی نیز می جنبید. پرسید که: این کلمه را هرگاه که در خانه های خود می گوئید، همچون این غرفه بجنبش درمی آیند؟ گفتیم: و اللّه ما این را هرگز ندیده ایم مگر اینجا. وی گفت: من دوست می دارم که هر جا که شما این کلمه را گفتی بجنبش در آمدی و یک نیمه ملک من از دست من بیرون رفتی. گفتیم چرا؟ گفت: زیرا که آن هنگام نزدیکتر بآن بودی که از مقتضیات نبوت نبودی بلکه از مکر و حیله ها و شعبده های مردم بودی. بعد از آن از هر چه خواست، پرسید و جواب گفتیم. پس، از نماز و وضوی ما پرسید. جواب گفتیم. گفت: برخیزید و فرمود که برای ما منزلی نیکو تعیین کردند و اسباب مهمانی مهیا داشتند چون سه روز آنجا بودیم ما را در شب طلبیده و هر چه پرسیده بود باز پرسید. ما نیز جوابها را اعاده کردیم. بعد از آن چیزی طلب داشت صندوقی چهار گوشه بزرگ به زر اندوده آوردند و در آنجا خانه های خرد بسیار بود بر هر یک دری و بر هر دری قفلی. یک قفل را بگشاد و قطعه ای حریر سیاه بیرون آورد و آن را بگشاد در آنجا صورت مردی بود سرخ رنگ، فراخ چشم، بزرگ سرین، بدرازی گردن وی هرگز کسی را ندیده بودیم، و مر او را ریش نبود. دو گیسو داشت، بهترین آنچه خدای تعالی آفریده است. گفت: این را می شناسید؟ گفتیم: نی. گفت: این آدم است - صلوات اللّه علیه - بعد از آن دری دیگر بگشاد و قطعه ای دیگر حریر سیاه بیرون آورد. در آنجا صورت مردی سفید، زنجیر موی، سرخ چشم، بزرگ سر، محاسنی نیکو، پس گفت: این را می شناسید گفتیم: نی. گفت این نوح است - علیه السلام - بعد از آن دری دیگر بگشاد و قطعه ای دیگر حریر سیاه بیرون آورد در آنجا صورت مردی سخت سفید، چشمان خوب، روشن پیشانی، کشیده رخسار، سفید ریش، گویا که زنده بود و

تبسم می‌کرد. گفت: این را می شناسید؟ گفتیم: نی. گفت: این ابراهیم است ـ صلوات اللّه علیه ـ بعد از آن دری دیگر بگشادو قطعه ای حریر سیاه بیرون آورد و در آنجا صورتی سفید بود. چون نگاه کردیم، دیدیم که پیغمبر ماست ـ صلی اللّه علیه و آله و سلم ـ پس گریه بر ما افتاد. وی بر پای خاست و بعد از آن بنشست. پس گفت: سوگند بخدای شما که این پیغمبر شما است؟ گفتیم: آری. این پیغمبر ماست، گویا که حالا وی را می بینم. ساعتی تیز تیز در ما نگریست. پس گفت: این آخرین خانه های این صندوق است. لیکن من تعجیل کردم در نمودن وی تا ببینم که شما چه می گوئید. بعد از آن یک یک خانه ها را در می گشاد و بر همان دستور صورت پیغمبری از پیغمبران در وی تا در آخر صورت جوانی بیرون آورد محاسن وی نیک سیاه، بسیار موی، چشمان خوب، روی نیکو، گفت: این را می شناسید؟ گفتیم نی. گفت این عیسی بن مریم است صلوات الرحمن علیهما. بعد از آن از وی پرسیدیم که این صورتها از کجا پیدا شده است که میدانیم که موافق حلیهٔ وی بود. گفت آدم ـ صلوات الرحمن علیه ـ از خدای درخواست که صورت انبیا را از اولاد وی به وی نماید و صورتهای ایشان را فرو فرستاد و در خزانه آدم بود ـ علیه السلام ـ نزدیک مغرب شمس. ذوالقرنین آن را از مغرب شمس بیرون آورد و به دانیال داد. دانیال ـ علیه السلام ـ آنرا در قطعه های حریر تصویر کردو این صورت بعینها تصویر دانیال است. بعد از آن گفت: من دوست می دارم که از ملک خود بیرون آیم و بندهٔ بدخوترین شما باشم تا بمیرم. پس ما را جایزه های نیکو داد و باز گردانید. چون پیش امیرالمؤمنین ابوبکر صدیق ـ رضی اللّه عنه ـ رسیدیم و آنچه گفته بود، گفتیم، ابوبکر صدیق ـ رضی اللّه عنه ـ بگریست و گفت: مسکین اگر خدای تعالی به وی چیزی خواسته است، هر آینه بکند آنچه گفته است. پس گفت که ما را رسول ـ صلی اللّه علیه و آله و سلم ـ خبر کرده است که نصاری و یهود نعمت وی را در انجیل و تورات می یابند قال تعالی: یجدونه مکتوبا عندهم فی التورية و الانجیل. (الاعراف: ۱۵۷)

[۱۱] و از آن جمله، آن است که: در اسکندریه سنگی یافتند بر آنجا نوشته بود: انا شداد بن عاد اناالذی سمک العماد، در دریا گنجی نهاده بودم که آنرا بیرون نیارد الا امّت احمد.

[۱۲] و از آن جمله، آن است که: چون اوس بن حارثه بن ثعلبة بن عمرو بن عامر نزدیک به وفات رسید، قوم وی حاضر آمدند و گفتند در جوانی زن نخواستی و ترا فرزندی غیر از مالک نیست و اینک برادر تو خزرج پنج پسر دارد. گفت: کم کسی جان سپارد که چون مالک بدلی بگذارد. خداوندی که آتش از سنگ بیرون آوردن می تواند می شاید که نسل مالک را بسیار گرداند. بعد از آن روی به مالک آورد و وی را وصیتها کرد و در آخر بیتی چند بخواند که خاتمه آن این دو بیت بود. شعر:

اذا بعث المبعوث من آل غالب بمکة فیما بین زمزم و الحجر

هنالک فابغوا نصرة ببلادکم بنی عامران السعادة فی النصر

[۱۳] و از آن جمله، آن است که: کعب الاحبار گوید که پدر من مرا تعلیم تورات کرده بود مگر یک سفر که آنرا در صندوقی نهاده بود و قفل کرده. چون پدر من وفات یافت آن سفر را بیرون آوردم. در وی نوشته بود که پیغمبری در آخر الزمان بیرون آید که موی بگذارد و دست و پای خود را بشوید وازار به میان بندد. مولد وی مکه باشد هجرتگاه وی مدینه طیبه است. امت وی حمد گویندگان باشند خدای تعالی را، به هر حالی حمد گویند و بر هر بلندی تکبیر گویند. ایشان را بر انگیزانند روز قیامت پیشانی ها و دستهاو پایها از وضو روشن و سفید خواهد بود.

[۱۴] و از آن جمله، آن است که: وهب بن منبه گوید که خدای تعالی به شعیا که از انبیاء بنی اسرائیل بود وحی کرد که در میان قوم خویش خطیب باش که من زبان ترا بر وحی خویش روان سازم. وی حمد خدای تعالی گفت و تسبیح و تقدیس و تهلیل وی کرد. پس گفت ای آسمان گوش باش و ای زمین خاموش باش و ای کوهها دم سازی و هم آوازی کنید که خدای تعالی می خواهد که باز نماید حال بنی اسرائیل راکه به نعمت

خودشان پروریده و از جهانیان برگزیده و بکرامت خود مخصوص گردانیده. بعد از آن خدای تعالی خطاب های عتاب آمیز بر زبان وی جاری ساخت آن قدر که خواست و در آخر آن بود که: من تقدیر کرده ام روزی که آسمان و زمین را می آفریدم که نبوت را در غیر بنی اسرائیل نهم و ملک و پادشاهی را از ایشان بگردانم و محل آن گروهی را سازم که چرانندگان گوسفند باشند و عزت را در جماعتی نهم که خوار باشند و قوت را به جماعتی ارزانی دارم که ضعیف و بی مقدار باشند و توانگری را به طایفه ای دهم که فقیر و نامراد باشند و از میان ایشان پیغمبری بر انگیزم که گوشهای کر را شنوا گرداند و چشمهای کور را بینا گرداند و دلهای در غلاف را از غلاف بیرون آرد. مولد وی مکه باشد و هجرتگاه وی مدینهٔ طیبه و ملک وی شام. بنده ای باشد متوکل. گزینندهٔ بدی را به بدی مکافات نکند ولیکن عفو کند و درگذرد و بر مؤمنان رحیم باشد. بگرید بر چهار پایان گرانبار و بر بیوگان و یتیم. و درکناره اگر پهلوی چراغ افروخته بگذرد، از باد دامن وی چراغ افروخته بنشیند و اگر نیهای خشک را بزیر قدم بسپرد از آنها آواز بر نیاید. در اهل بیت وی نهم سابقان و صدیقان و شهدا و صالحین را. و امت وی بعد از وی به حق راهنمائیها کنند، امر معروف و نهی منکر کنند، و نمازگزارند، و زکوة دهند، و به عهد وفا کنند، به ایشان ختم کنم چیزی را که آغاز کرده ام و لهم ذلک من فضلی اوتیه من أشاء و انا ذوالفضل العظیم.

[۱۵] و از آن جمله، آن است که: مطرف بن مالک گوید که چون در ایام امیرالمؤمنین عمر -رضی اللّه عنه- فتح تستر[۱] شد در میان غنایم صندوقی یافتیم و در وی کتابی بود. نصرانی با ما همراه بود نعیم نام. گفت آن را به من فروشید. گفتیم: این از کتب الهی نباشد؟ گفت: هست. ما مکروه داشتیم که آن را بفروشیم. صندوق را به وی

۱- تستر، معرب شوشتر است (تاریخ طبری، بیروت، ج ۳، ص ۱۷۴: اتسقت له بلاد سوق الاهواز الی تستر و وضع الجزیه و کتب بالفتح و الاخماس الی عمر).

فروختیم و کتاب را به وی بخشیدیم. بعد از آن در ایام معاویة در بیت المقدس بودم. سواری دیدم که به نعیم می مانست، وی را آواز دادم که تو نعیم هستی؟ گفت: آری، هستم. گفتم: همچنان بر نصرانیتی؟ گفت: نی، حنیفی شده ام. با او همراه به دمشق رفتیم و به مرافقت کعب الاحبار به بیت المقدس بازگشتیم. چون احبار یهود خبر نعیم و کعب شنیدند، پیش ایشان آمدند. کعب آن کتاب را به ایشان داد که بخوانید. قاری ایشان می خواند چون به آخر آن رسید، در غضب شد و آنرا بر زمین زد. نعیم نیز در غضب شد و کتاب را برگرفت و گفت این کتابی است قدیم و کهنه شده است، شما را نمی گذاریم تا آخر نخوانید. چون بخواندند این کلام بود که (و من یبتغ غیرالاسلام دینا فلن یقبل منه و هو فی الاخرة من الخاسرین. (آل عمران: ۸۵) آن روز، چهل و دو حبر از احبار مسلمان شدند معاویة ایشان را تحفه ها بخشید و عطاها داد.

[۱۶] و از آن جمله، آن است که: ابن عمر - رضی اللّه عنهما - گفته است که عمر بن الخطاب - رضی الله عنه - به سعد ابن ابی وقاص (فرا) نوشت و وی در قادسیه بود که: نضلة بن معاویهٔ انصاری را به حلوان عراق فرست. سعد وی را بفرستاد. چون نضله، نواحی حلوان را غارت کرد، چون گفت اللّه اکبر، اللّه اکبر، از کوه آواز برآمد که کبّرت کبیرا یا نضلة. چون گفت: اشهد ان لا اله الاّ اللّه؛ آواز آمد که: کلمة الاخلاص یا نضلة. چون گفت: اشهد ان محمداً رسول اللّه آواز آمد که: الدین و هوالذی بشّرنی به عیسی بن مریم و علی رأس امته تقوم القیامة. چون گفت: حی علی الصلوة آواز آمد که: طوبی لمن مشی الیها و واظب علیها. چون گفت: حی علی الفلاح، آواز آمد که: افلح من اجاب. چون گفت: اللّه اکبر اللّه اکبر، آواز آمد که: اخلصت الاخلاص کله یا نضلة. چون از بانگ نماز[۱] فارغ شد، گفتند: کیستی تو؟ یرحمک اللّه؟ همچنانکه آواز خود را به مافرا شنوانیدی صورت خود را با ما بنمای زیراکه ما بندگان خدائیم عزّ و جلّ و امت رسول

---

۱ - بانگ نماز یعنی اذان.

وی ایم و جماعت عمر بن الخطاب ایم. ناگاه، کوه بشکافت و از آنجا سری بسیار بزرگ بیرون آمد با موی و محاسن سفید و جامهٔ کهنه پشمینه در بر. گفت: السلام علیکم و رحمة اللّه. گفتند: و علیک السلام و رحمة اللّه. تو کیستی؟ گفت: من زریب بن برثملی وصی بندهٔ صالح، عیسی بن مریم ـ صلوات اللّه علیه ـ مرا در این کوه نشانده است و دعا کرده است که مرا چندان زندگانی باشد که وی از آسمان فرود آید و خنزیر را قتل کند و صلیب را بشکند و از افتراهای نصاری تبرا کند. بعد از آن گفت: ملاقات محمد را در نیافتم. سلام من به عمر برسانید و وی را بگوئید که: یا عمر سدد و قارب فقد دنا الامر. و سخنان دیگر گفت، پس غایب شد. نضله این قصه را به سعد نوشت و سعد به عمر رضی اللّه عنه. عمر به سعد ـ رضی اللّه عنهما ـ نوشت که با آن جماعت مهاجرین و انصار که با توأند به آن کوه روید. اگر وی را ببینید، سلام من برسانید که رسول ـ صلی اللّه علیه و آله و سلم ـ ما را خبر داده بود که بعضی از اوصیاء عیسی بن مریم ـ علیهما السلام ـ در آن کوه منزل گرفته اند. سعد با چهار هزار از مهاجر و انصار ـ رضی اللّه عنهم ـ چهل روز در آن کوه بودند و در هر وقت نماز، اذان گفتند هیچ جواب نیامد.

[۱۷] و از آن جمله آن است که: کعب الاحبار گوید که بخت نصر بعد از قتل و أسیری بنی اسرائیل خوابی سهمگین دید* و فراموش کرد. کاهنان و ساحران را طلب داشت و تعبیر خواب خود پرسید. گفتند: خواب خود را بگوی تا تعبیر کنیم. در غضب شد و گفت من شما را از بهر چنین روزها تربیت کرده ام، شما را سه روز مهلت دادم تا تعبیر خواب من کنید، وگرنه همه را خواهم کشت. و این خبر میان ساحران مشهور شد. دانیال ـ علیه السلام ـ در حبس وی بود. صاحب سجن را گفت: هیچ توانی که مرا پیش ملک یاد کنی؟ که من خواب وی و تعبیر آن را می دانم. صاحب سجن، بخت نصر را

---

* ـ این حکایت به همین صورت در عهد عتیق آمده است و جز عبارت نهائی که به ظهور پیغمبری از "عرب" در تتمهٔ این روایت از خواب بخت النصر از زبان دانیال در گزارش حاضر، تصریح دارد، تفاوتی بین مضامین این خبر نزد مسلمین ومسیحیان و یهود نیست.

خبر کرد. او دانیال را طلب داشت پیش وی درآمد و سجده نکرد چنانکه عادت قوم او بود. بخت نصر هرکس را که پیش او بود فرمود تا بیرون روند. پس دانیال ـ علیه السلام ـ را گفت: چرا مرا سجده نکردی؟ گفت: مرا خدائی است که مرا علم تعبیر خوابها داده است به شرط آنکه غیر وی را سجده نکنم. ترسیدم که اگر ترا سجده برم آن علم را از من باز ستاند و از عهدهٔ تعبیر خواب تو بیرون نتوانم آمد و مرا بکشی و دانستم که ترک سجدهٔ من ترا آسان تر خواهد بود از این رنج و اندوه که در آنی، پس ترک سجده کردم هم از برای تو و هم از برای خود. بخت نصر گفت: هرگز کسی پیش من از تو معتمدتر نیست که به عهد خدای خود وفا کردی و خوبترین مردان پیش من آنان اند که به عهود خداوندان خود وفا می کنند. بعد از آن گفت: خواب مرا و تعبیر آن را می دانی؟ گفت: آری. صنمی بزرگ دیدی که طرف اعلای آن از زر بود و میان وی ازنقره و سرین وی از مس و ساقهای وی از آهن وکعبهای وی از سفال. در میان آنکه تو در وی می نگریستی و ازخوبی وی ترا شگفت می آمد، ناگاه از آسمان سنگی فرود آمدو بر تارک سر وی خورد، وی را بکوفت چنانکه گوئی آرد شد، زر و نقره و مس و آهن و سفال چنان بهم درآمد و چنان گمان بردی که اگر همه انس و جن جمع شوند آن را از هم جدا نتوانند کرد و اگر بادی بوزد همه را پراکنده سازد و نظر کردی به آن سنگ که از آسمان آمده بود، دیدی که وی می بالد و بزرگ می شود تا همه روی زمین را فروگرفت. پس چنان شدی که غیر آسمان و زمین و آن سنگ هیچ نمی دیدی. بخت نصر گفت، راست گفتی، خوابی که من دیده بودم، این است. تعبیر آن چیست؟ گفت: صنم، اُمم مختلفه است. زر این امتی است که تو در آنی و نقره امتی که پسر تو بعد از تو مالک ایشان شود. اما مس اهل روم اند و آهن فارس و سفال دو زن که پادشاه روم و فارس شوند و اما آن سنگ که صنم راکوفت، دینی است که در آخر الزمان ظاهر شود و خدای تعالی پیغمبری از عرب برانگیزد و همه دینها را باطل کند و همه را فروگیرد.

[۱۸] و از آن جمله، آن است که: ابو هریره ـ رضی اللّه عنه ـ گوید* که چون بنی اسرائیل از قهر و غلبهٔ بخت نصر در بلاد پراکنده شدند، جماعتی از فرزندان هارون ـ علیه السلام ـ که در کتابهای خود نعت رسول را ـ صلی اللّه علیه وآله و سلم ـ خوانده بودند و دانسته که ظهور وی در یکی از دیه های بلاد عرب خواهد بود که در آنجا درخت خرما بسیار باشد، چون از شام بیرون آمدند هر دیهی که میان شام و یمن بود می دیدند، یثرب را به آن وصف یافتند، پس آنجا ساکن شدند و امید می داشتند که به لقای محمد ـ صلی اللّه علیه و آله و سلم ـ مشرف شوند و متابعت وی کنند. پس آن جماعت بمردند و ایمان به محمد ـ صلی اللّه علیه و آله و سلم ـ داشتند که مبعوث خواهد شد و فرزندان خود را وصیت می کردند که به وی ایمان آرند و متابعت نمایند. اما بعضی فرزندان ایشان که وی را یافتند و بشناختند، ایمان نیاوردند.

[۱۹] و از آن جمله، آن است که: کعب بن لؤی بن غالب که میان موت وی و مبعث رسول ـ صلی اللّه علیه و آله و سلم ـ پانصد و شصت سال بوده است بنابر آنچه از اهل تورات و انجیل شنیده بوده است ذکر رسول ـ صلی اللّه علیه و آله و سلم ـ می کرده است و در خطبه های خود صفات و نعوت وی می گفته و از جملهٔ سخنان وی است این بیت:

علی غفلة یأتی النبی محمد　　فیخبر اخباراً صدوق خبیرها

[۲۰] و از آن جمله، آن است که: ابن عدی بن ربیعة را که محمد نام داشت پرسیدند که: پدر ترا در جاهلیت چون محمد نام نهاد؟ گفت: من نیز این را از پدر خود پرسیدم، گفت: چهار تن را اتفاق سفر شام افتاد که یکی از ایشان من بودم. نزدیک دیری

---

* ـ ابوهریره که مدت قلیلی صحبت پیامبر را در یافته بود ولی مدت بسیار درازی پس از رحلت آن حضرت زیست، پس از دعوی خلافت معاویه به شام کوچید و در پرگوئی و مکاری به تناسب زمان و مکان، بسیار کوشید. چندان که بر رغم کوتاهی صحبت او با رسول (ص)، بیش از دیگر اصحاب از او روایت نقل شده است. این است که بسیاری او را، جعال حدیث خوانده اند.

فرود آمدیم و با یکدیگر سخن می گفتیم. صاحب دیر سر بیرون کرد و گفت: زبان شما نه زبان اهل این شهر است. گفتیم: آری، ما قومی از عربیم. گفت: زود باشد که از میان شما پیغمبری مبعوث شود. به سوی وی شتابید و بهرهٔ خود از وی بگیرید، تا راه راست یابید. بدرستی که وی خاتم النبیین است. گفتیم: نام وی چه خواهد بود؟ گفت محمد. چون ما از شام بازگشتیم، خدای تعالی هر یکی از ما را پسری داد، محمد نام کردیم.

[۲۱] و از آن جمله، آن است که: ابن عباس - رضی اللّه عنهما - گفته است که سطیح غسانی کاهنی بوده است که از اولاد آدم مثل نداشته است و در بدن وی هیچ پی و استخوان نبوده است مگر در کلهٔ سرو دو کف دست وی و جز زبان وی حرکت نمی کرده است. تختی ساخته بودند از شاخ و برگ درخت خرما، وی را در می نوردیدند از پای تا زیر گلو - همچنانکه جامه را در می نوردند - و بر آن تخت می نهادند و هر جای که می خواستند می بردند. وی را به مکه آوردند. چهار کس از بزرگان قریش به دیدن وی رفتند و برای وی هدیه بردند و پنهان داشتند و نسب خویش را نیز بپوشیدند و خود را نسبت به قبیلهٔ دیگر دادند. وی گفت: شما از آن قبیله نیستید بلکه از قریش اید و هدیه های پنهان داشته را اظهار کرد. پیش وی آوردند و وی را از احوال آینده سؤال کردند. سخنان بسیار گفت و در آخر گفت که: در مکه جوانی بیرون آید از عبد مناف که به راه راست خواند و اصنام را نگونسار گرداند و خدای یگانه را پرستد. وی را خلفا باشند و نشان هر یک را به تفصیل باز گفت وهمچنین از ملوکی که بعد از ایشان باشد خبر داد و تفصیل آن در کتب مبسوطه مسطور است.

[۲۲] و از آن جمله، آن است که: یکی از ملوک یمن، خوابی دید که از آن بترسید کاهنان و منجمان را بطلبید و از ایشان خواب خود و تعبیر آنرا پرسید. گفتند: ایها الملک خواب خود را بگوی تا تعبیر کنیم. گفت: من می خواهم که خواب مرا هم بگوئید تا خاطر من قرار گیرد. گفتند: این کار ما نیست، این کار سطیح وشق است که در آن عهد در میان کاهنان متعین بودند. به طلب ایشان فرستاد. اول، سطیح آمد و خواب وی را

بگفت که چنان دیدی که چیزی سوخته چون خاکستر یا انگشت[۱] از تاریکی بیرون آمد و همه کس از آن خوردند و تعبیر آن، آن است که حبشه بر مملکت تو غالب شوند. گفت: آن کی باشد؟ گفت بعد از شصت یا هفتاد سال. گفت آن مملکت ایشان را دایم باشد؟ گفت: نه، سیف ذی یزن ایشان را بیرون کند. گفت ملک در خاندان ابن ذی یزن دایم بماند؟ گفت: نی، منقطع شود. گفت: به که منقطع شود؟ گفت به پیغمبری که مبعوث شود. گفت: ازکدام قوم باشد؟ گفت: از فرزندان غالب بن لؤی و ملک در قوم وی بماند تا آخر دنیا. گفت: دنیا را آخر باشد؟ گفت: آری. روزی که جمع کنند در وی اولین و آخرین را و هر یک از نیک کاران و بدکاران به جزای مناسب خود برسند. چون سطیح از پیش ملک بیرون آمد، شق رسید و وی هم هر چه سطیح گفته بود بعینه باز گفت. چون ملک از سؤال و جواب ایشان فارغ شد، فرزندان و اهل بیت خود را به عراق فرستاد و ایشان را به ملوک فارس سفارش نوشت ملوک ایشان را در حیره ساکن گردانیدند و نعمان بن المنذر از اولاد وی است.

[۲۳] و از آن جمله، آن است که: عبدالمطلب گفته است که در حجر خوابی دیدم و بسیار ترسیدم. پیش یکی ازکاهنان قریش آمدم. چون به من نظرکرد، تغییر مرا دریافت. گفت: سید ما را چه می شود که رنگ وی متغیر گشت مگر وی را حادثه ای رسیده است؟ گفتم: دوش در حجر بودم. در خواب دیدم که گویا درختی برست که سر بر آسمان می زد و شاخهای آن به مشرق و مغرب رسیده بود و هرگز هیچ نوری از آن درخشان تر ندیدم. هفتاد بار از نور آفتاب بزرگتر بود. و همه عرب و عجم را دیدم که به سوی آن سجده می بردند و هر ساعت بزرگی و روشنی و بلندی آن زیادت می شد و ساعتی پنهان می شد و ساعتی درخشان می گشت. و دیدم جماعتی از قریش که به شاخهای آن در آویخته بودند و دیدم جماعتی دیگر از قریش راکه می خواستند آن را

---

۱ - انگشت یعنی زغال.

ببرند. وقتی که به آن نزدیک می شدند جوانی ایشان را باز می گردانید که هرگز خوب روی تر از وی ندیده بودم. پس پشتهای ایشان را می کشید و چشمهای ایشان را می کند. من دست خود را برداشتم تا از آن نصیبی گیرم. گفتم مرکه راست این نصیب؟ آن جوان گفت: آن کسانی را که به آن در آویخته اند و بر تو پیشی گرفته اند. پس بیدار شدم ترسناک، عبدالمطلب می گوید روی کاهنه را دیدم که متغیر شد. پس گفت: اگر خواب تو راست باشد ترا فرزندی باشد که ازمشرق تا مغرب بگیرد و همه مردم مر او را منقاد شوند. پس روی به ابوطالب کرد و گفت شاید آن فرزند تو باشی. چون رسول - صلی اللّه علیه و آله و سلم - ظهور کرد ابوطالب آن حدیث را می گفت و می گفت و اللّه آن شجر ابوالقاسم امین است. وی را می گفتند: تو ایمان نمی آری؟ می گفت از دشنام و عار می ترسم.*

[۲۴] و از آن جمله، آن است که: عبدالمطلب به یمن رفته بود یکی از علمای یهود وی را دید. گفت: از کدام قومی؟ گفت: از قریش. گفت: از کدام قبیله؟ گفت: از بنی هاشم. گفت: مرا دستوری[1] می دهی که در دو عضو از اعضای تو بنگرم؟ گفت: آری اگر عورت نباشد. یهودی گفت: بینی و دو دست ترا می خواهم. عبدالمطلب، وی را دستوری داد در بینی و دو دست وی نظر کرد. پس گفت: در یک دست تو ملک و پادشاهی می بینم و در بینی تو نبوت و پیغمبری. و سرانجام نمی گیرد آنچه گفتم مگر به بنی زهره. و ای عبدالمطلب! زن کرده ای؟ گفت: نی. گفت: برو و از بنی زهره زن خواه. عبدالمطلب از یمن بازگشت و هالة بنت اهیب را از بنی زهرة نکاح کرد.

---

* - تفوّه به عدم ایمان ابوطالب که مقبول اکثریت (به اصطلاح قدماء: عامه) مسلمین است مورد ایراد بسیار شدید شیعیان قرار گرفته است و چون جامی، این عقیده اهل سنت را در آثار متعدد خود به نظم و نثر تکرار کرده است از این جهت بسیار مورد اتهام واقع شده است و به همین جهت، در سفر حج در بغداد محاکمه شده است چنان که در پیشگفتار مصحح، صص ۲۲-۲۳، ذکر شد.

۱ - دستوری یعنی اجازه.

[۲۵] و از آن جمله، آن است که: خارجة بن عبدالله بن کعب بن مالک از پدر خود روایت کرده است که جمعی از پیران قوم ما گفتند که: به قصد عمره به مکه می رفتیم. یهودی به اسم تجارت با ما همراه شد. چون به مکه رسیدیم آن یهودی عبدالمطلب را دید. گفت ما در کتب خود ـ که تغییر و تبدیل را بدان راه نیست ـ یافته ایم که از نسل این مرد، پیغمبری بیرون آید که وی و قوم وی، ما را بکشند همچون کشتن قوم عاد.

[۲۶] و از آن جمله، آن است که: چون آدم ـ علیه السلام ـ که اول افراد انسانی بود و سایر افراد که اولاد وی اند در صلب وی بصورت ذرات اندراج داشتند ـ بواسطه اشتمال صلب وی بدان جزو ذرّی که مادهٔ بدن جسمانی عنصری محمد بود ـ صلی الله علیه و آله و سلم ـ نوری عظیم از جبههٔ مبارک وی می تافت و آن جزو ذری از صلب آدم ـ علیه السلام ـ به رحم حواء و از آنجا به صلب شیث علیهماالسلام و همچنین از اصلاب طاهرین به ارحام طاهرات و از ارحام طاهرات به اصلاب طاهرین می آمد و آن نور از جبهه ای به جبهه ای انتقال می یافت تا نوبت به عبدالله بن عبدالمطلب بن هاشم رسید چون آن جزو ذری در صلب وی ودیعت نهاده شد و آن نور از جبههٔ وی تافتن گرفت، وی را جمالی ظاهر شد که همه زنان قریش شیفته و فریفتهٔ وی گشتند و استدعای تزویج وی کردند. اما آن دولت نصیب آمنة بنت وهب بن عبد مناف شد چنانکه بیاید، ان شاء الله تعالی.

[۲۷] و از آن جمله، آن است که: می گویند: در پیش احبار یهود که در شام بودند جبه ای بود از صوف سفید به خون یحیی بن زکریا ـ علیهماالسلام ـ آلوده و در کتب سالفه خوانده بودند که هرگاه که خون از آن جبه متقاطر گردد و تمام سفید شود آن وقت ولادت عبد الله بن عبدالمطلب خواهد بود که پدر محمد است، صلی الله علیه و آله و سلم. چون آن علامت ظاهر شد ولادت وی را به تحقیق دانستند و چون یک چند از آن بر آمد، جماعتی از قریش به اسم تجارت به شام رفته بودند. احبار یهود از ایشان

استفسار حال عبداللّه می کردند. ایشان صفت بهاء وی و جمال و آن نوری که از جبههٔ وی می تافت، کردند. گفتند: آن نور عبداللّه نیست، نور محمد بن عبداللّه است که از وی متولد خواهد شد و تغییر اصنام خواهد کرد. چون قریش آن شنیدند بجهت علامات و امارات که مشاهده کرده بودند، گفتند: سوگند برب الکعبة که احبار راست می گویند.

[۲۸] و از آن جمله، آن است که: چون پیش یهود به تحقیق پیوست که عبداللّه متولد شده است، هفتاد تن از احبار و سحرهٔ ایشان با یکدیگر بیعت کردند که به مکه روند تا عبداللّه را نکشند باز نگردند. شب می رفتند و روز پنهان می شدند. چون به نواحی مکه رسیدند، مترصد می بودند و فرصت نگاه می داشتند تا ناگاه عبداللّه را در وادیهای مکه که به صید بیرون رفته بود، تنهایافتند. به قصد هلاک وی به گرد وی در آمدند. وهب بن عبدمناف از آن خبر آگاه شد. حمیت عرب در وی بجنبید. گفت: چگونه روا داریم که یکی از اشراف قریش، بر دست طایفه ای از یهود هلاک شود؟ با جمعی از اتباع و اشیاع خود به استخلاص وی شتافت. دید که گروهی از آسمان فرود آمدند که هیچ به زمینیان نمی مانستند، به دفع و قتل آن طایفه سعی بلیغ نمودند. چون وهب آن را مشاهده کرد، به خانه آمد و اهل بیت خود برّه را بسوی عبدالمطلب فرستاد و گفت: دختر خود آمنه را از برای جفت شدن با عبداللّه بر وی عرضه کن. چون برّه پیش عبدالمطلب آمد و مقصود خود عرض کرد، عبدالمطلب آن را قبول کرد و گفت دختری بر من عرض کردی که جز وی هیچ کس لایق و مناسب عبداللّه نیست. پس هم در آن زودی آمنه را که در عفت و جمال سیّدهٔ قریش می خواندند با عبداللّه نکاح بستند.

[۲۹] و از آن جمله، آن است که: چون عبداللّه را با آمنه زفاف واقع شد و مدتی بر آمد هنوز آن نور از جبههٔ وی لامع بود و صفت آن در اطراف و اکناف شام شهرتی تمام داشت. دختر پادشاه شام فاطمه نام که در حسن و جمال و حشمت و جلال در

غایت کمال بود به اقتباس آن نور عزیمت مکه کرد و با جمعی از حواشی و حشم و جواری و خدم در جوار بیت اللّه فرود آمد و بعد از چند روز با عبداللّه ملاقات کرد و آن نور را در جبههٔ وی مشاهده نمود. عشق آن بر وی زور آورد پردهٔ حیا از پیش برداشت و استدعای نکاح کرد. عبداللّه چون آن حسن کامل و شوق غالب دید، استدعای وی را قبول کرد. اما گفت: بی مشورت پدرم عبدالمطلب این کار نتوان کرد. فاطمه رأی وی صواب نمود. چون عبداللّه شبانگاه به خانه خود باز آمد. وی را با آمنه میل اجتماع شد و آن جزو ذری محمدی ـ صلی اللّه علیه و آله و سلم ـ از صلب وی به رحم آمنه انتقال یافت و آن نور از جبههٔ وی سر برزد. بامداد قصّه فاطمه شامیه را با پدر گفت: او به آن رضا داد. به سوی فاطمه آمد تا رضای پدر را با وی بگوید. فاطمه آن نور را در جبین وی ندید. دود از نهاد وی برآمد. گفت: ای عبداللّه آن نور که در جبین تو احساس می کردم دیگری اقتباس کرد و آن گوهر که در صدف وجود تو مشاهده می نمودم دیگری بربود. بدرود باش که ما را با تو من بعد سر این سودا نماند. اختر تمنای ما فرو رفت و اخگر آرزوی ما فرو مرد. آنگاه از نیل مراد مأیوس، به وطن مألوف و مسکن مأنوس خود باز گشت.

و در بعضی روایات چنین آمده که: ابن عباس ـ رضی اللّه عنهما ـ گفته است که آن وقت که عبدالمطلب، عبدالله را می برد تا زن دهد، بر کاهنه ای که وی را فاطمه خثعمیه می گفتند، بگذشت. نور نبوت را در وی مشاهده کرد. گفت: ای عبداللّه! هیچ توانی که با من در همین زمان جمع آئی و ترا صد شتر بدهم؟ عبداللّه گفت: اگر به حرام می خواهی، قبول ندارم و اگر به حلال می خواهی، چندان باش که فرود آئیم و درین کار اندیشه نمائیم. بعد از آن با پدر از آنجا بگذشت و آمنه را نکاح کرد و سه روز با وی بود. ناگاه سخن خثعمیّه به خاطر وی آمد و نفس وی به آن میل کرد. پیش وی رفت. گفت: ای جوان! چون از اینجا گذشتی، چه کار کردی؟ گفت: پدر من آمنه دختر وهب را به من داد و پیش وی سه روز اقامت کردم. آن زن گفت: واللّه که من زن بدکاره نیستم، لیکن در

گویند جماعتی از اعراب آتش کردند و عمارت قلیس از چوب بود که زراندوده کرده بودند باد پارهٔ آتش به آنجا برد و تمام بسوخت.

ابرهه از سر غضب سوگند یاد کرد که خانه کعبه را خراب کند. با لشکر حبشه بیرون آمد و با وی یک فیل بود و به روایتی ده فیل و بروایتی هزار فیل. چون نزدیک به آنجا رسید، عبدالمطلب ثلث اموال تهامه بر ایشان عرض کرد تا بازگردند. قبول نکردند. سوار شدند و فیلی که داشتند پیش انداختند، اما هر چند فیل را به جانب حرم می راندند، نمی رفت و چوک می زد و چون به طرف دیگر می راندند، دوان دوان می رفت. عاجز شدند. فرود آمدند و کس فرستادند و دویست شتر از شتران عبدالمطلب گرفتند. عبدالمطلب، به طلب شتران به جانب ابرهه رفت. چون چشم ابرهه بر وی افتاد، هیبتی بر وی مستولی شد. پرسید که این کیست؟ گفتند: این بزرگ تهامه است. استقبال وی کرد و وی را بر وسادهٔ خود بنشاند و پرسید که حاجت تو چیست؟ عبدالمطلب گفت: سواران تو شتران من گرفته اند، بفرمای تا باز دهند. گفت: ای سیّد قریش! من آمده ام که این خانه راکه عزت و شرف شما به آن است، خراب کنم. تو از خانه هیچ نمی گوئی و طلب شتران می کنی؟ عبدالمطلب گفت: شتران از آن من است و من طلب ملک خود می کنم. این خانه را خداوندی است از همه قوی ترکه محافظت آن می تواند کرد.

اشتران خود گرفت و بازگشت و آنگاه به در خانه آمد و حلقهٔ در را بگرفت و بمناجات مشغول شد. ناگاه نظرش به آسمان افتاد و مرغانی دید که هرگز ندیده بود. هر مرغی را سنگی از نخود خردتر و از عدس بزرگتر در منقار و دو سنگ دیگر در دو چنگال. بر هر سنگی نام کافری نوشته چون آن سنگ بر سر آن کافر آمدی از اسفل وی بگذشتی و هلاک شدی. واگر سوار بودی از اسفل مرکوب وی بگذشتی و هردو هلاک شدندی. کفار می گریختند و مرغان در عقب می پریدند و ایشان را می کشتند. تا ابرهه بر بدترین حالی کشته شد و وزیر او گریزان قصد تختگاه نجاشی کرد و قصه باز گفت.

نجاشی می پرسید که چگونه مرغان بودند که چندین مبارزان را هلاک کردند؟ وزیر بالا نگریست. دید که از آن مرغان یکی گرد سر او می گردد. گفت: ای ملک! اینک یکی از آن مرغان. آن مرغ، سنگی بر سر وزیر زد. فی الحال در نظر نجاشی هلاک شد. و این به برکت قرب زمان ولادت حضرت رسول بود - صلی اللّه علیه و آله و سلم.

[۳۲] و از امارات نبوت او ابن عباس - رضی اللّه عنهما - گفته است که در خانهٔ ام هانی از آن سنگها بسیار بود که در ایام طفولیت به آن بازی می کردیم و چون پنجاه و پنج روز از این واقعه گذشت، حضرت رسالت پناه - صلی اللّه علیه و آله و سلم - متولد شد.

و از وقت ولادت وی تا عیسی - علیه السلام - ششصد و بیست سال بود؛ و از عیسی تا داوود - علیهما السلام - هزار و دویست سال؛ و از داوود تا موسی - علیهماالسلام - پانصد سال؛ و از موسی تا ابراهیم - علیهما السلام - هفت صد و هفتاد سال؛ و از ابراهیم تا نوح - علیهما السلام - هزار و چهار صد و بیست سال؛ واز طوفان تا آدم هزار و دویست و چهل سال که جمله پنج هزار و هفتصد و پنجاه سال باشد.*

* - این فواصل تاریخی، که به اصطلاح تاریخ جهان را از هبوط آدم تا زمان قریش به شش هزار سال بیشتر شناسائی نمی کند، به همین گونه در منابع تاریخ و سیر اسلام و مسیحیت تا همین اواخر - مثلاً تا عصر ناصرالدین شاه و تألیف ناسخ التواریخ سپهر - مقبول بود. اما در مقابل، روایات و احادیثی هست که می گوید قبل از آدم ابوالبشر، صدها بلکه هزاران آدمهای دیگر بوده اند.

رکن ثانی

در بیان آنچه از مولد تا بعثت ظاهر شده است:

[۱] و از آن جمله، آن است که: آمنه، والدهٔ رسول ـ صلی اللّه علیه و آله و سلم ـ گفته است که در وقت ولادت وی تنها بودم در منزل خود. عبدالمطلب در طواف بود و عبداللّه پیش از ولادت وی ﷺ ـ به چهار ماه ـ در مدینه فوت شده بود و همانجا مدفون گشته؛ ناگاه احساس کردم که چیزی عظیم از جانب سقف خانه فرود آمد. و بر من هیبتی عظیم مستولی شد. پس چنان دریافتم که مرغی سفید پر خود بر من مالید. آن ترس از من زایل شد. شربتی سفید به من دادند که تصور کردم که مگر شیر است. و چون تشنه بودم از آن شربت خوردم. و زنانی دیدم بلند بالا و زیبا روی که به دختران عبدمناف می مانستند. گرد من در آمدند و تعهد حال من می کردند. و دیباجی دیدم سفید از آسمان تا زمین آویخته. شنیدم که قائلی می گفت: بگیرید او را از چشم خلق. یک گروه پرنده دیدم؛ که منقارها از زمرد و پرها ازیاقوت بود. پرده از چشم من برداشتند تا مشارق و مغارب روی زمین را دیدم و سه علم دیدم بر افراشته: یکی در مشرق یکی در مغرب و یکی بر بام کعبه. بعد از آن زنان بسیار گرد من در آمدند. چون محمد ﷺ بزمین آمد، سر به سجده نهاد و انگشت خویش به سوی آسمان بر داشت. بعد از آن پارهٔ ابر فرود

آمد و چون بر خاست، محمد ﷺ غایب گردید. پس شنیدم که منادی می گفت که: محمد ﷺ را گرد همه عالم بر آوردند تا همه خلق او را به اسم و صورت وصفت بشناسند. پس در یک چشم زدن آن ابر منجلی شد. محمد ﷺ را دیدم در صوفی پیچیده، سفیدتر از شیر و نرم تر از حریر. پس ابری دگر آمد عظیم تر از اول که از وی سخن مردان و صهیل اسپان می شنیدم. منادی می گفت: محمد ﷺ را گرد همه جن و انس و سباع بر آوردند و او را عطا دادند صفوت آدم و رقت نوح و خلّت ابراهیم و لسان اسماعیل و جمال یوسف و بشارت یعقوب و صوت داوود و صبر ایوب و زهد یحیی و کرم عیسی ـ علیهم الصلاة و السلام ـ و در یک چشم زدن این ابر نیز منجلی شد.

[۲] و از آن جمله، آن است که: عثمان بن ابی العاص از مادر خود روایت می کند که گفته است من شب ولادت رسول ﷺ در پیش آمنه حاضر بودم در آن شب تاریک به هر چه نظر می کردم چون آفتاب روشن می دیدیم و ستارگان را چنان می دیدم که نزدیک می آیند و گمان می بردم که شاید بر من فرود آیند.

[۳] و از آن جمله، آن است که: صفیهٔ بنت عبدالمطلب چنین گفته است که در شب ولادت رسول ﷺ قابلهٔ وی من بودم. چنان دیدم که نور وی بر نور چراغ غالب گشت. و در آن شب شش علامت مشاهده کردم: یکی آنکه چون به زمین آمد، سجده کرد. دوم آنکه سربرداشت و به زبان فصیح گفت: لااله الاّ اللّه انی رسول الله ، سوم آنکه خانه را از نور روی وی روشن دیدم. چهارم آنکه خواستم او را بشویم، هاتفی آواز داد که ای صفیه تو خویشتن را زحمت مده که ما او را شسته بیرون آورده ایم. پنجم آنکه چون خواستم که احتیاط کنم که پسرست یا دختر؟ دیدم که هم خننه کرده بود و هم ناف زده، ششم آنکه خواستم که او را در لفافه بپیچم، بر پشت خاتم نبوت را دیدم در میان کتف او لا اله الا الله محمد رسول الله برآنجا نوشته.

[۴] و از آن جمله، آن است که: عبدالمطلب گفته است که شب ولادت محمد(ص) طواف کعبه می کردم چون از شب نیمه گذشت، خانه را دیدم که به جانب

مقام ابراهیم سجده آورد و آواز تکبیر برآمد که اللّه اکبر اللّه اکبر، بدرستی که اکنون پاک کردند مرا از انجاس مشرکان و ناپاکیهای جاهلیت. پس از آن همه اصنام فرو ریختند و من نظر بر هبل داشتم که بزرگترین اصنام بود، سرنگون بر روی سنگ افتاد و منادی این ندا در داد که: آگاه باشید آمنه محمد ﷺ را بزاد. به جانب صفا بیرون رفتم، صفا را پر غوغا دیدم و به چشم من چنان نمود که گویا طیور و سباع را به مکه حشر کرده اند. پس به طرف خانهٔ آمنه آمدم، در را بسته یافتم. آواز دادم، در را بگشاد و گفت: ای پدر! محمد متولد شد. گفتم: بیار تا ببینم. گفت: دستوری نیست، آینده ای[1] گفت ای آمنه این فرزند را تا سه روز به هیچ کس منمای. شمشیر کشیدم و به خانهٔ درون رفتم مردی دیدم شمشیر کشیده و برقعی بر روی انداخته، گفت: ای عبدالمطلب بازگرد تا ملایکه مقربین و ساکنان علیین از زیارت فرزند تو فارغ شوند. لرزه بر من افتاد. همچنان شمشیر بدست بیرون آمدم، تا قریش را خبردار سازم. زبان من تا هفت روز از کار افتاد که با هیچ کس سخن نتوانستم کرد.

[۵] و از آن جمله، آن است که: مجاهد گوید که ازابن عباس - رضی اللّه عنهما - پرسیدم که طیور و سباع در ارضاع[2] محمد ﷺ نزاع کردند؟ فرمود که: بلی جمیع خلق خدای عزّ و جلّ در این معنی نزاع کردند مگر آدمی زاد. و سبب آن بود که چون رسول ﷺ متولد شد، ندا آمد که ای معشر خلایق! محمد بن عبداللّه متولد شد. خوشا پستانی که ارضاع وی کند. لا جرم میان خلایق نزاع برخاست. خطاب آمد که از نزاع باز ایستید که حق تعالی مرضعهٔ او را هم از جنس انس تقدیر کرده است. چون سه روز گذشت به روایت ابن عباس - رضی اللّه تعالی عنهما - ثویبه که کنیزک ابولهب بود تا آمدن حلیمه به ارضاع وی قیام نمود و بعد از چهار ماه، حلیمه آمد.

---

۱ - "آینده" که در این کتاب مکرّر به کار رفته است به معنی هاتف یا فرشته است.

۲ - ارضاع یعنی شیر دادن؛ رضاعی یعنی شیری و همشیره (در متون کهن) به معنی برادر و خواهر شیری.

[ع] و از آن جمله، آن است که: در شب ولادت رسول ﷺ ایوان کسری بجنبید و چهارده کنگره از آن بیفتاد و آتش فارس ـ که هزار سال بود که برافروخته بود و هرگز نمرده بود ـ فرو مرد و دریاچهٔ ساوه به زمین فرو رفت و [موبد] موبدان که اعلم مجوس بود در خواب دید که اشتران سرکش مهار ناکرده اسپان عربی را می کشند تا از دجله بگذشتند و در بلاد متفرق گشتند. کسری از جنبیدن ایوان و افتادن کنگره ها بترسید اما خویشتن داری کرد و با خود نیاورد. چون بامداد شد، صبرش نماند. بر تخت نشست و آن قصه را با وزیران و دانایان در میان آورد و در آن سخن بودند که نامه رسید که آتش فارس فرو مرد. اندوه وی زیادت شد. آنگاه [موبد] موبدان خواب خود را باز گفت. کسری پرسید که ای [موبد] موبدان! این چه تواند بود؟ گفت: حادثه ای است که از ناحیت عرب پیدا شود. پس کسری به نعمان بن منذر نوشت که مردی را که دانا باشد به آنچه از وی بپرسم، بفرست. عبدالمسیح غسانی را بفرستاد. کسری آن واقعه را از وی پرسید. گفت: این علم پیش خال من است در شام، سطیح کاهن. گفت برو و این را از وی بپرس. عبدالمسیح برفت چون به وی رسید، مشرف بر موت بود. سلام کرد. جواب نداد. آغاز شعری کرد. چون سطیح شعر وی را بشنید، چشم بگشاد و گفت: ترا کسری فرستاده است از جهت جنبیدن ایوان و افتادن کنگره های آن و خواب [موبد] موبدان و فرو مردن آتش فارس و فرو رفتن دریاچهٔ ساوه. اینها همه امارات آن است که نبی آخرالزمان ظاهر خواهد شد و این بلاد را خواهند گرفت و از اکاسره بر عدد کنگره ها جمعی پادشاهی کنند. آنگاه دولت ایشان منقطع شود. چون عبدالمسیح این خبر را به کسری آورد. گفت تا آن وقت که چهارده کس پادشاهی کنند، بسی کارست. ده کس از ایشان در چهار سال پادشاهی کردند که اول او نوشیروان باشد چهار دیگر تا خلافت امیرالمؤمنین عثمان ـ رضی الله عنه.

• ـ در بعضی روایات چنین آمده که کسری بر دجله بنائی کرده بود و در عمارت آن مالی صرف کرده بود که حساب آن را خدای تعالی داند. یک روز بامداد کرد. دید که در

میانه ایوان وی شکستی افتاده و آن بنا که کرده بود آب بربوده و در ملازمت وی سی صد و شصت تن ازکاهنان و ساحران و منجمان بودند و در میان ایشان مردی بود از عرب ـ سایب نام ـ که درکهانت مهارتی داشت و در احکام وی کم خطا می افتاد. کسری آن جماعت را جمع کرد و با ایشان گفت که طاق ایوان من بی آنکه سببی ظاهر باشد شکست یافته و بنائی که بر دجله کرده بودم خراب شد. در این باب فکری بکنید که سبب این چه بوده باشد؟ از پیش وی بیرون آمدند تا در آن باب فکری کنند. همه راههای سحر وکهانت و نجوم را بر خود بسته یافتند. سایب در شب تاریک به پشته بالا رفت و در اطراف و جوانب آسمان و زمین نظر می‌کرد. دید که از جانب حجاز برقی بدرخشید و می رفت تا به مشرق رسید. چون بامداد کرد، دید که زیر قدم وی مرغزار سبز شده است با خود گفت اگر آنچه دیدم راست آید از حجاز پادشاهی ظهورکند که مشرق به احاطهٔ وی در آید و در عالم، خصب و فراخی پیدا شود و چون آن جماعت با یکدیگر اجتماع کردند و احوال یکدیگر دانستند بر آن اجماع کردند که پیغمبری مبعوث شده است یا خواهد شد که ملک کسری در سر وی شود. اما این را با وی نمی توان گفت که همه را می کشد. پیش وی آمدند که انکسار ایوان و خرابی بنای دجله به جهت آن بوده است که در اختیار وقت بنای آن خطائی واقع شده بوده است. ما وقتی اختیار کنیم که دیگر آن بنا خراب نشود. وقتی اختیارکردند دیگر بار بناکرد. چون به اتمام رسید و با همه ارکان دولت آنجا جشنی ساخت، آب دجله زورکرد و آن بنا را ویران ساخت. وی را از آب نیم مرده بیرون آوردند بر آن جماعت قهرکرد و بسیاری را از ایشان قتل کرد. باقی ماندگان گفتند: چنانکه متقدمان خطاکرده بودند، ما نیز خطاکردیم. بار دیگر اختیار کردند و بنا به اتمام رسید. کسری ترسان ترسان سواره بر آنجا بگذشت. آن بنا از زیر پای وی برفت وی را نیم مرده از آب بیرون آوردند. باز آن جماعت را طلبید و تهدید بقتل کرد. گفتند: سخن راست آن است که پیغمبری مبعوث شده است یا خواهد شد که سبب زوال ملک تو شود چون آن را شنید، دست از بنای دجله باز داشت تا خراب شد.

[۷] و از آن جمله، آن است که: یهودی بود ساکن مکه در آن شب که رسول ﷺ متولد شد به مجلسی از مجالس قریش آمد و پرسید که در میان شما دوشینه هیچ فرزندی متولد شده است؟ گفتند: نمی دانیم. گفت: اگر از شما درگذشت، باک نیست. دوشینه پیغمبر این امت متولد شده است. اگر از شما درگذشت، در فلسطین خواهد بود؛ میان دو شانهٔ وی موئی چندست پیاپی. دو شب شیر نخورد زیراکه عفریتی از جن انگشت در دهان وی کند و وی را از شیر باز دارد. پس قریش از آن مجلس متفرق شدند و آن سخن را تعجب کنان در خانه های خود می گفتند. ناگاه خبر یافتند که عبداللّه بن عبدالمطلب را خدای تعالی پسری داده است وی دو شانهٔ رسول خدا ﷺ بدید، بیهوش بیفتاد چون بهوش آمد گفت: واللّه که نبوت از بنی اسرائیل بیرون رفت. پس روی به قریش کرد و گفت شما با این شادمان شدید واللّه که بر شما غلبه و قهری کند که خبر آن به مشرق و مغرب برسد.

[۸] و از آن جمله، آن است که: حلیمه، مرضعهٔ رسول ﷺ ، گفته است که با جماعتی از زنان قبیله به قصد دایگی اولاد قریش متوجه مکه شدم و شوهر من با من بود و با خود درازگوشی داشتم ماده و ناقه ای سال یافته که هیچ شیر نمی داد و آن سال قحط بود و خلق از سختی و گرانی بتنگ آمده بودند و در پستان من چندان شیر که فرزند من ضمره ـ که رضیع رسول بود ﷺ ـ با آن خرسند شود نبود و از گریهٔ وی مرا شب خواب نمی آمد. چون به مکه رسیدم رسول را ﷺ بر من عرض کردند، از نادانی گفتم که از برای احسان دایه پدری باید کریم، و وی را پدر نیست؛ تا غایتی که همه همراهان من فرزند گرفتند. هیچ فرزند بزرگتر نماند و من شرم داشتم که بی رضیعی باز گردم. وی را قبول کردم. آمنه گفت که پیش ازین به سه شب، آینده ای مرا گفت که دایهٔ فرزند خود از بنی سعد گیر کسی راکه از آل ذویب باشد. من گفتم که من از بنی سعدم و پدر من ذویب است و شوهر من ابوذویب. آمنه دست مرا گرفت و به خانه در آورد و محمد را دیدم ـ صلی اللّه علیه و سلم ـ در صوف سفید پیچیده و از وی بوی مشک می آمد و از طلعت

وی پرتو سعادت می تافت، بر حریر سبز خفته. پستان خویش بر سینهٔ وی نهادم. چشم بازکرد. نوری دیدم که از دو چشم وی به آسمان بالا رفت روان ﷺ به عجلة روی وی را بپوشیدم و آنرا از آمنه مستور داشتم بعد از آن وی را برداشتم و پستان راست، در دهن وی نهادم، مکیدن آغازکرد. بعد از آن پستان چپ، در دهان وی نهادم، نخورد. ابن عباس - رضی اللّه عنهما - گفته است که در آن حالت خدای تعالی وی را الهام عدل کرد که در آن شیر شریکی داشت لاجرم یکی پستان را برای وی بازگذاشت. حلیمه گفته است که پستان راست را به محمد ﷺ می دادم و پستان چپ را بفرزند خود ضمره. و هرگز فرزند من پیش ازمحمد ﷺ شیر نمی خورد.

[۹] و از آن جمله، آن است که: حلیمه گفته است که چون محمد ﷺ را شیر دادم پستان من چنان پرشیر شد که محمد ﷺ را شیر می دادم و ضمره را شیر می دادم و همچنان پستان من پر شیر می بود. و ناقهٔ من که شیر نمی داد شیرآور شد که هر ظرف که در منزل ما بود همه را پر شیر ساخت. شوهر من گفت ای حلیمه برکتی به خانهٔ ما روی آورده است و حق - سبحانه - نسبت با ما عنایتی ظاهرکرده و این همه به برکت وجود این فرزند سعادتمند است.

[۱۰] و از آن جمله، آن است که: حلیمه گفته است که چون محمد ﷺ را بمنزل خود بردم سه شب در مکه بودم، شب سوم دیدم که مردی جامه های سبز پوشیده بود و نور از جبههٔ وی می تافت. بر بالین محمد ﷺ نشسته و روی وی را می بوسد. شوهر خود را از آن آگاه کردم. گفت ای حلیمه این را پنهان دارکه هیچ کس سعادتمندتر از ما به دیار خود باز نخواهد گشت.

[۱۱] و از آن جمله، آن است که: حلیمه گفته است که چون عزیمت مراجعت کردیم بر درازگوش خود سوار شدم و محمد ﷺ پیش خود گرفتم آن درازگوش را دیدم که سه بار به جانب خانهٔ کعبه سجده برد، بعد از آن سر برداشت و از همه مرکبهای همراهان درگذشت و چنان می رفت که همه از وی باز ماندند و می گفتند ای حلیمه

عنان مرکب خود کشیده دار. آخر این نه همان مرکب است که به هزار حیله از جای نمی جنبید. من گفتم چنان گمان می برم که این همه از برکت این فرزند است.

[۱۲] و از آن جمله، آن است که: هم حلیمه گفته است که در هیچ منزلی از منازل بنی سعد فرو نیامدیم که نه آنجا سبزه رسته بود و طراوت و نضارت افزوده و حق ـ سبحانه ـ همه چهارپایان مرا برکت داد، پستانهای گوسفندان مرا پرشیر کرد تا غایتی که همه بنی سعد باشبانان خود عتاب می کردند که چرا گوسفندان ابوذویب که می چرند فربه و شیرناک اند و گوسفندان ما لاغر و بی شیر شما نیز همانجا چرانید که گوسفندان ابو ذویب می چرند.

[۱۳] و از آن جمله، آن است که: هم حلیمه گفته است که چون نزدیک شد که سخن گوید از همه عجب تر آن بود که آواز برداشت و گفت: اللّه اکبر اللّه اکبر الحمدللّه رب العالمین. و چنین آورده اند که رسول ﷺ چون دو ماهه شد، نشسته بهر طرفی با کودکان غلی غلی ان می رفت و چون پنج ماهه شد قدرت بر رفتن پیدا کرد و چون شش ماهه شد تیزتیز می رفت و در هفت ماهگی به هر طرفی خوش می دوید و چون هشت ماهه شد چنان سخن می گفت که مفهوم می شد و در نه ماهگی سخن گفتن فصیح آغاز کرد و چون ده ماهه گشت با طفلان بهم، تیر می انداخت.

[۱۴] و از آن جمله، آن است که: هم حلیمه گفته است که در ایام رضاع از تعهد وی در آسایش بودم. هرگز بر هیچ چیز بول نکرد که آن را بباید شست. بلکه در هر شبانروزی در وقت معین یکبار بول می کرد و تا روز دیگر آن وقت نمی رسید بول نمی کرد.

[۱۵] و از آن جمله، آن است که: هم حلیمه گفته است که چون از مکه بیرون آمدیم بر سر آبی منزل کردیم. شیخی از هذیل آنجا حاضر بود. همراهان مرا گفتند آن عجایب و غرایب راکه مادر محمد ﷺ از وی گفته است ازین شیخ سؤال کن. گفتم ای شیخ! مادر این فرزند گفت که در وقت ولادت وی نوری از من پیدا شد که همه چیزها به

آن نور ظاهر گشت و چون بر زمین آمد یک قبضهٔ خاک از زمین برداشت بعد از آن سربرداشت و روی به سوی آسمان کرد. شیخ هذیلی فریاد برآورد که: ای آل هذیل این طفل را بکشید که مالک همه روی زمین خواهد شد و منتظر آن است که از آسمان بر وی امری نازل شود.

[۱۶] و از آن جمله، آن است که: هم حلیمه گفته است که چون محمد ﷺ دو ساله شد و وقت فطام وی رسید، وی را پیش مادرش بردیم تا به وی بسپاریم. اما نمی خواستیم که خیر و برکت وی از ما منقطع شود. گفتیم ما هیچ کودک از این به برکت تر ندیده ایم و از گرما و وبای مکه ایمن نیستیم. وی را هم بما سپار. وی را باز سپرد و یکسال دیگر با ما بود. روزی بر جماعتی از نصارای حبشه می گذشتیم. محمد ﷺ را دیدند، تیز تیز در وی نگاه کردند. کارهای خود را گذاشته روی به تفحص حال وی آوردند و در میان دو کتف وی تأمل نمودند و سرخی چشمان وی را دیدند. از من پرسیدند که این فرزند تو از درد چشم شکایت می کند؟ گفتم: نی. گفتند: سرخی چشم وی هرگز مفارقت می کند؟ گفتم: نی. گفتند: هر چند مال می طلبی بدهیم و صدهزار منت بر جان نهیم، این پسر را به ما ده تا به حبشه بریم که ذی شأنی عظیم خواهد بود. ما در کتب خود چنین یافته ایم که یک پیغمبر مانده است که مولد وی در حرم خواهد بود و گمان می بریم که او بوجود آمده است یا نزدیک آمده است که بوجود آید. حلیمه گفته است که از ایشان ترسیدم و از آنجا شبگیر بودم.

[۱۷] و از آن جمله، آن است که: هم حلمیه گفته است که چون محمد ﷺ سه ساله شد میل کرد که با برادران به مرعای گوسفندان رود هر روز عصا بر می گرفت و با برادران به ذوق و نشاط می رفت و شبانگاه شاد و خرم می آمد. یک روز هوا بسیار گرم شد، من تأسف می خوردم که امروز هوا بسیار گرم است و تشویش خواهد کشید. خواهر رضاعی وی شیماء گفت ای مادرا غم مخور که من پیش وی رفتم، وی را در میان برّگان دیدم. پارهٔ ابر بر سر وی سایه کرده بود، به هر طرفی که می رفت، با وی

می گشت.

[۱۸] و از آن جمله، آن است که: هم حلیمه گفته است که روزی با برادران به مرعای گوسفندان رفته بود ناگاه در میانهٔ روز برادر وی ضمره گریان آمد و گفت: ای مادر! برادر قریشی مرا در یاب که زنده در یافتن وی را مشکل می بینم. گفتم: قصه چیست؟ گفت: در اثنای آنکه با هم بازی می کردیم، مردی وی را از میان ما در ربود و به بالای کوه شتافت و شکم وی را به کارد بشکافت من و ابوذویب بدویدیم. وی را به بالای کوه دیدیم، چهره برافروخته و چشم در آسمان دوخته. پیش وی بروی در افتادم و بوسه بر پیشانی وی دادم و گفتم: ای جان مادر! حال چیست و قاصد آزار تو کیست؟ گفت در آن وقت که با برادران بازی می کردیم سه کس آمدند در دست یکی ابریق سیمین و در دست دیگری طشتی از زمرد پر برف سفید. مرا از میان برادران ما در ربودند و به بالای کوه بر آوردند. یکی به لطف تمام مرا بخوابانید و سینهٔ مرا تا ناف بشکافت. من نظر می کردم هیچ المی در نمی یافتم و دست در درون من کرد و دل مرا بیرون آورد و بشکافت و از اندرون آن چیزی سیاه خون آلود بیرون آورد و بینداخت وگفت در وجود تو این بهرهٔ شیطان بود آنرا بینداختم و ترا از وسوسه و فریب وی ایمن ساختم. پس دل مرا به جای باز نهاد و به خاتمی از نور مهر کرد و من هنوز سردی آن خاتم را در عروق و مفاصل خود احساس می کنم. مرد سوم برخاست و گفت: شما دور شوید که کار خود کردید. پس نزدیک من آمد و دست بر شکاف سینهٔ من نهاد آن شکاف فراهم آورد پس با یکی از آن دو کس گفت که وی را با ده کس از امت وی برکش. برکشید. من بچربیدم. گفت: بگذار، با صد کس از امت وی برکش. برکشید، من بچربیدم. پس گفت: او را با هزار کس از امت او برکش. برکشید، من بچربیدم. گفت: بگذار که اگر با همه امتش برخواهی کشید، بخواهد چربید. پس دست مرا گرفت و باز نشاند. پس هر سه بر سر و پیشانی من بوسه دادند و گفتند: ای حبیب خدای! هیچ ترس مباد ترا اگر دانی که چه سعادتها و کرامتها خواسته اند ترا هر آینه روشنائی چشم تو بیفزاید. پس به سوی بالا

پروازکردند و به میان آسمانها در آمدند. اگر خواهید موضع در آمدن ایشان را بنمایم.

[۱۹] و از آن جمله، آن است که: هم حلیمه گفته است که چون این احوال مشاهده کردم و با مردم گفتم. مرا گفتند ویرا به کاهنی باید برد که همانا طایفه ای از جن بر وی گذشته اند و از ایشان به وی اثری رسیده. وی را به کاهنی بردم و صورت حال وی را بتمامی باز نمودم. آن کاهن فی الحال از جای خود بجست و محمد ﷺ را به سینهٔ خود برداشت و فریاد برآورد که: ای آل عرب بیائید و بلائی که به شما روی آورده و ظهور آن نزدیک رسیده است، دفع کنید. این پسر را بکشید اگر او را بگذارید و به مبلغ رجال برسد، هر آینه دین شما را بر اندازد و به دینی خواند که هرگز نشنیده اید و نشناخته اید. حلیمه گفته است که چون سخن وی شنیدم، محمد ﷺ را از دست وی کشیدم و گفتم ترا به کاهنی باید برد که تعویذ تو نویسد که تو دیوانه شده ای، اگر هرزه گوئی ترا میدانستم، بسوی تو نمی آمدم. من فرزند خود به کشتن نمی دهم تو کسی پیدا کن تا ترا بکشد پس وی را برداشتم و به منزل خود آمدم.

[۲۰] و از آن جمله، آن است که: هم حلیمه گفته است که بعد از مشاهدهٔ این احوال بترسیدم و خواستم که محمد ﷺ را به مکه ببرم و از عهدهٔ امانت بیرون آیم. چون عزیمت کردم، از منادی شنیدم که گفت: هنیئاً لک! یا بطحاء مکه! امروز نور یقین و جمال دین و کمال اقبال و بهاء و عزّ و جلال به تو باز خواهد گشت و بعد از این ابد الآبدین، حزن و آلام و کفر و ظلام به ساحت احوال تو راه نخواهد یافت. بر درازگوش خود برنشستم و وی را به مکه رسانیدم. جماعتی دیدم، محمد ﷺ را پیش ایشان بگذاشتم و به جهت بعضی کارها که داشتم برفتم. ناگاه آوازی سهمگین بگوش من آمد. به تعجیل بازگشتم. محمد ﷺ را ندیدم. گفتم: ای گروه مردمان! کودکی اینجا گذاشته بودم، کجا شد؟ گفتند: کدام کودک؟ گفتم: محمدبن عبدالله بن عبدالمطلب ﷺ که وی را آورده بودم تا به جدّ او بسپارم. هیچ کس نشانی باز نداد. ایشان را بگذاشتم و ناله و فریاد برداشتم که وا محمداه وامحمداه ﷺ ناگاه پیری دیدم ضعیف، نحیف، گفت: ای

سعدیه! من یکی ترا نشان دهم که داند که فرزند تو کجاست و اگر خواهد به تو بازگرداند. گفتم: روحی فداک آن کیست؟ گفت: آن صنم بزرگ تر که نام وی هبل است. وی را دعای بد کردم و گفتم تو مگر ندانسته ای آنچه در شب ولادت وی بر هبل و سایر اصنام گذشت؟! گفت: ای سعدیه! تو دیوانه گشته ای، حالی من بر هبل درآیم و از وی در خواهم که فرزند ترا به تو رساند. برفت و هفت بار گرد هبل طواف کرد و بوسه بر سر وی داد و گفت: ای سید من هرگز لطف و احسان وفضل و امتنان تو از قریش منقطع نشده است. این ضعیفهٔ سعدیه می گوید که فرزند وی محمد ﷺ گم شده است چون نام محمد ﷺ بر زبان راند، هبل و سایر اصنام سرنگون بر زمین افتادند و گفتند: ای شیخ! هلاک ما نخواهد بود مگر بر دست محمد ﷺ. شیخ گریان ولرزان بازگشت و گفت: ای سعدیه! فرزند ترا پروردگاری است که وی را ضایع نگذارد. دل تنگ مباش و به آهستگی طلب کن.

حلیمه گفته است: ترسیدم که پیش از من خبر به عبدالمطلب رسد. پیش وی رفتم و قصه بازگفتم. وی راگمان شد که مگر قریش کیدی کرده اند. شمشیر برکشید و به بانگ بلند گفت: ای آل غالب! همه پیش وی جمع شدند و به موافقت وی در همه اطراف و جوانب طلب وی کردند. هیچ جائی از وی نشان نیافتند. عبدالمطلب همه را بگذاشت و تنها به حرم مکه درآمد و هفت بار طواف کرد و مناجات درگرفت که: خداوندا! محمد ﷺ را بمن بازگردان! ناگاه از میان زمین و آسمان، هاتفی آواز داد که محمد ﷺ را پروردگاری است که وی را ضایع نگذارد. عبدالمطلب به سوی آن وادی تاخت. ورقة بن نوفل، وی را در راه پیش آمد. هر دو باتفاق در آنجا رسیدند. وی را دیدند در زیر درختی ایستاده و با شاخ و برگ آن بازی می کند. عبدالمطلب گفت: ای پسر! تو کیستی؟ گفت: من محمدبن عبدالله بن عبدالمطلب. گفت: ای فرزند! من جدّ توام. وی را پیش زین نشاند و به مکه رسانید و بعد از آن حلیمه را به انواع اکرام و انعام به

قبیلهٔ خود بازگردانید و امیرالمؤمنین عباس* رضی اللّه عنه - در بعضی از مدحهای نبی ﷺ به این قصه اشارت کرده است، آنجا که گفته است:

من قبلها طبت فی ظلال و فی مستودع حین یخصف الورق

[۲۱] و از آن جمله، آن است که: امیرالمؤمنین عباس - رضی اللّه عنه - با رسول ﷺ گفته است که مرا به دین تو آن زمان خواند که تو در گهواره بودی و با ماه سخن می گفتی و به سوی وی با انگشت خود اشارت می کردی، به هر جانب که اشارت می کردی میل می کرد. رسول ﷺ فرمود: که من با وی حدیث می کردم و وی با من حدیث می کرد و مرا از گریه باز می داشت و آواز آن را که وی تحت الارض به سجده در می افتاد، می شنودم.

[۲۲] و از آن جمله، آن است که: چون آمنه مادر رسول ﷺ رسول را ﷺ به مدینه برد پیش اخوال وی، و ام ایمن با ایشان بود و یک ماه در این جا اقامت نمودند. چون رسول ﷺ بعد از هجرت به مدینه رسید بعضی اموری را که در وقت اقامت، بر وی گذشته بود یاد می کرد و می گفت که: یهودی با من می نگریست. روزی مرا تنها دید و گفت: ای غلام! نام تو چیست؟ گفتم: احمد. در پشت من نظر کرد، شنیدم که می گفت: این پیغمبر این امت است. بعد از آن پیش اخوال من رفت و این خبر را با ایشان گفت. مادر من بترسید. از مدینه بیرون آمدیم. ام ایمن گفته است که در آن وقت که در مدینه بودیم، دو مرد از یهود در میانهٔ روز آمدند و گفتند احمد را بیرون آر. بیرون آوردم. به وی نظر کردند و در پشت و روی وی بسیار نگریستند. پس یکی از ایشان مر دیگری را گفت: این پیغمبر این امت است و این بلده دار هجرت وی خواهد بود و زود باشد که درین بلده از قتل و اسر کاری عظیم واقع شود.

---

* - جامی، در این کتاب از لقب امیرالمؤمنین نه تنها برای خلفاء ثلاثه و ائمه اثناعشر، بلکه برای عباس عموی پیغمبر (در مثل شواهد ۲۰ و ۲۱ همین رکن و شاهد ۲۵ رکن رابع) و نیز حمزهٔ سیدالشهداء (در مثل شاهد ۲۲ قسم ثانی رکن خامس) نیز استفاده کرده است.

[۲۳] و از آن جمله، آن است که: چون در وقت مراجعت به مکه به موضع ابوا - که میان مکه و مدینه است - رسیدند، آمنه بیمار شد. رسول ﷺ بر بالین وی نشسته بود، ناگاه بیهوش شد. بعد از آن به هوش باز آمد و بر روی رسول ﷺ نظر کرد و بیتی چند خواند که این ابیات از آن جمله است:

بارک اللّه فیک من غلام ان صح ما ابصرت فی المنام
فانت مبعوث الی الانام من عند ذی الجلال و الاکرام

بعد از آن گفت: هر زنده ای میرنده است و هر نوی کهنگی پذیرنده است. اگر من می میرم، ذکر من زنده خواهد بود. زیراکه پاکیزه نهادی زادم و نیکوکاری یادگار گذاشتم. چون وی بمرد آواز نوحهٔ جن می آمد که بر وی می گریستند و می گفتند:

تبکی الفتاة البرة الامینة زوجة عبداللّه و القرینة
ام نبی اللّه ذی السکینة و صاحب المنبر بالمدینة

[۲۴] و از آن جمله، آن است که: چون سیف بن ذی یزن بعد از تولد رسول ﷺ بر حبشه مستولی شد و سلطنت آنجا بر وی قرار گرفت، عبدالمطلب و وهب بن عبد مناف و سایر اشراف قریش به تهنیت او به صنعاء یمن رفتند و بعد از اذن درآمدن، بر وی درآمدند. عبد المطلب نزدیک وی نشست و اذن کلام طلبید و در تهنیت و دعا و ثنای وی داد فصاحت داد. وی را خوش آمد. پرسید که: تو کیستی؟ گفت: من عبدالمطلب بن هاشم ام. وی را پیشتر خواند و نزدیکتر نشاند و بر وی و بر سایر اشراف قریش اقبال نمود و نوازش فرمود و به دارالضیافة فرود آورد و نزلهای لایق ایشان تعیین کرد. ماهی آنجا بماندند که نه وی را دیدند و نه اذن بازگشتن یافتند. بعد از یکماه به یاد ایشان افتاد. کسی پیش عبدالمطلب فرستاد و وی را بخواند و بخلوت پیش خود نشاند و گفت: ای عبدالمطلب! از سر علم خود با تو چیزی در میان می نهم و ترا از امری خبر می دهم که اگر بجای تو دیگری بودی، آنرا نگفتمی. اما چون تو معدن آنی، ترا بر آن مطلع می گردانم. باید که آن را پوشیده داری که چون وقت آن در آید خدای تعالی آن را بر

همه کس ظاهر گرداند پس گفت:

در کتاب مکنون و علم مخزون که آن را از برای خود اختیار کرده ایم، خبری عظیم یافته ایم که خیر تو و عامهٔ ناس در آن خواهد بود و آن خبر آن است که مولود شده است یا در این زودی مولود خواهد شد در تهامه کودکی که نام وی محمد ﷺ باشد، پدر و مادر وی بمیرند و جدّ و عم وی کفالت وی کنند. خدای تعالی وی را برانگیزاند و ما را انصار و اعوان وی گرداند و دوستان خود را به وی عزیز سازد دشمنان را به وی براندازد. پس وی به معاونت آن دوستان از هر طرف که خواهد در آید و بر هر که خواهد بزند. ذخایر و نفایس را به تصرف خود در آرد. آتش های کفر بسبب وی فرو میرد و هر کسی طریق پرستش خدای تعالی گیرد. شیاطین مرجوم و مدحور گردند. و اوثان، مهجور و مکسور. قول وی فصل باشد یعنی فاصل میان حق و باطل و حکم وی عدل باشد یعنی در راستی قوی باشد و کامل. به معروف امر کند و خود ارتکاب آن نماید و از منکر نهی کند و خود از آن اجتناب فرماید. عبدالمطلب چون این بشنید دعا و ثنا گفت و گفت: ای ملک! این سرّ را روشن تر بگوی. ابن ذی یزن سوگند های عظیم خورد و گفت: یا عبدالمطلب انک لجده من غیر کذب. عبدالمطلب چون آن شنید به سجده در افتاد. ابن ذی یزن گفت: سر بردار که دل تو آرام گرفت و کار تو ارتفاع یافت. پس گفت: دانستی که آن کیست؟ گفت بلی، پسری بود مرا شایسته، دختر وهب را از قوم خود به وی دادم. از وی پسری آمد، وی را محمد ﷺ نام کردم. پدر و مادر وی هر دو وفات یافتند و من و عمّ وی تربیت وی می کنیم.

ابن ذی یزن گفت: هر چه با تو گفتم چنان است که گفتم. حال او را پنهان دار و با قوم یهودش مگذار که دشمن وی اند. اما حق تعالی ایشان را بر وی ظفر نخواهد داد و این سخن را نیز با این جماعت که با تو همراه اند آشکارا مکن که از کید ایشان ایمن نیستم. مبادا که چون بدانند که شما را به سبب محمد ﷺ بر ایشان ریاستی خواهد بود، هلاک وی خواهند و ایشان و یا فرزندان ایشان البته این خواهند کرد. پس گفت اگر

دانستمی که پیش از بعثت وی مرا اجل نخواهد رسید، سوار و پیادهٔ خود را به یثرب بردمی و آنرا دارالملک خود ساختمی و کمر معاونت وی بر بستمی. زیرا که در علم سابق و کتاب ناطق یافته ام که دارالملک وی مدینه خواهد بود و کار وی آنجا استحکام خواهد پذیرفت و اعوان و انصار وی از آنجا خواهند خاست و مدفن وی هم آنجا خواهد بود. و اگرنه بر وی از آفات ترسیدمی، حال وی را اظهار کردمی، و عرب را مطیع و منقاد وی گردانیدمی. ولیکن این معنی را به تو باز گذاشتم که ازتو تقصیری نخواهد بود. بعد از آن با هر یک از آن قوم ده غلام و ده کنیزک و دو حلهٔ برد و صد اشتر و پنج رطل زر و ده رطل نقره و ظرفی پر از عنبر عطا داد و عبدالمطلب را ده برابر همه. و گفت می باید که سال دیگر بیایی و وی خود در همان سال بمرد. پس بعد از آن عبدالمطلب همیشه با قریش گفتی: بر من حسد مبرید به آن که عطای ملک مرا بیشتر بود، که آن نسبت باشرف و ذکری که مرا و فرزندان مرا خواهد بود اندک است. چون از وی پرسیدندی که آن کدام است اظهار نکردی.

[۲۵] و از آن جمله، آن است که: روزی رسول ﷺ با کودکان بازی می کرد. قومی از بنی مدلج وی را دیدند و پیش خود خواندند و در قدم وی نظر کردند و اثر قدم وی را احتیاط کردند. بعد از آن بر عبدالمطلب بگذشتند، دیدند که وی را در کنار گرفته است. پرسیدند که: این فرزند کیست؟ گفت: فرزند من است. گفتند: وی را محافظت کن که ما هیچ کس نمی بینیم که قدم وی اشبه باشد به قدمی که در مقام ابراهیم است.

[۲۶] و از آن جمله، آن است که: روزی عبدالمطلب در حجر نشسته بود و اسقف نجران که دوست وی بود، پیش وی نشسته بود و می گفت که: ما می بینیم در کتب خود صفت پیغمبری که باقی مانده از اولاد اسماعیل ـ علیه السلام ـ که این زمان ولادت اوست. صفت وی چنین و چنان است. درین سخن بود که رسول ﷺ آنجا رسید. اسقف به وی نظر کرد و چشم و پشت و قدم وی را احتیاط نمود. گفت آن پیغمبر که می گفتم، این است. این فرزند کیست؟ عبدالمطلب گفت: این فرزند من است. اسقف

گفت: می باید که پدر وی زنده نباشد. عبدالمطلب گفت: وی پسر پسر من است. مادر وی هنوز به وی آبستن بود که پدر وی وفات یافت. عبدالمطلب فرزندان را گفت: برادر زادهٔ خود را محافظت نمائید. می شنوید که در شأن وی چه می گویند.

[۲۷] و از آن جمله، آن است که: ابن عباس -رضی اللّه عنهما- گفته است که برای عبدالمطلب در سایهٔ کعبه فرشی بینداختندی و تعظیم و احترام وی را کسی بر آن ننشستی و پسران وی گرد آن نشستندی تا وی بیرون آمدی، بر آن نشستی. پس رسول ﷺ کودک بود، بیرون می آمد و می خواست که برآنجا نشیند. اعمام وی نمی گذاشتند. عبدالمطلب می گفت: دعوا ابنی فو اللّه ان له شأنا عظیما. یعنی پسر مرا بگذارید که هر جا خواهد بنشیند که مر او را کاری بزرگ خواهد بود. و گفتی: می بینم که روزی پیش آید که او سید شما باشد و این نور که در جبین وی می بینم نور جبین کسی است که از وی سروری و مهتری مردم آید. پس روی به ابوطالب که او و عبداللّه از یک مادر بودند، کردی و گفتی: یا اباطالب! این کودک را کاری عظیم در پیش است - او را نگاهدار تا مکروهی به وی نرسد. و او را بر گردن خود نشاندی و طواف کردی و چون دانستی که او بتان مکروه می دارد، وی را پیش ایشان نبردی. و چون عبدالمطلب در هشتاد و دو سالگی -و به روایتی در صد و ده سالگی- وفات یافت، ابوطالب به موجب وصیت پدر به تعهد و تربیت وی قیام نمود، چنانکه مشهور است.

[۲۸] و از آن جمله، آن است که: رسول ﷺ بعد از وفات عبدالمطلب، با ابوطالب بود و آن وقت هشت ساله بود و ابوطالب، وی را بسیار دوست می داشت. وقتی که عیال ابوطالب با یکدیگر یا تنها طعام خوردندی، سیر نشدندی. و چون با رسول ﷺ طعام خوردندی، سیر شدندی. پس ابوطالب وقتی که خواستی که عیال خود را طعام دهد، با ایشان گفتی: باشید که محمد ﷺ حاضر شود. چون حاضر شدی و با ایشان طعام خوردی همه سیر شدندی و چیزی از طعام نیز افزون آمدی. و اگر چنانچه شیر بودی، اول رسول ﷺ بیاشامیدی پس کاسهٔ -علیه السلام- شیر را به عیال و

فرزندان ابوطالب دادی همه سیر شدندی و اگر چه آن کاسه را هر یک تنها توانست آشامید. پس ابوطالب وی را گفتی که: ای فرزند تو بس مبارکی.

[۲۹] و از آن جمله، آن است که: چون رسول ﷺ بامداد از خواب برخاستی و مجمع فرزندان ابوطالب را به جمال خود بیاراستی، همه را مویها در هم شکسته بودی و مژگان بر هم بسته و وی را موی عنبرین بی شانه، شانه کرده و چشم جهان بین بی سرمه سرمه ناک بودی.

[۳۰] و از آن جمله، آن است که: رسول ﷺ به سن دوازده سالگی رسیده بود. ابوطالب را عزیمت سفر شام شد. بر رسول ﷺ مفارقت عم دشوار آمد. با وی گفت: عم من! مرا اینجا به اعتماد که می گذاری؟ و چون مادر و پدر و مشفق ندارم، مرا به که می سپاری؟ ابوطالب را رقتی پیدا شد. سوگند خورد که او را با خود ببرد. برادران و خواهرانش ملامت کردند که وی خردسال است و طاقت سفر ندارد. متردد شد و خواست که وی را نبرد. روزی رسول را ﷺ دید که تنها می گریست. از وی پرسید که سبب گریه چیست؟ رسول ﷺ خاموش شد. گفت که شاید گریه علیه السلام تو از اندیشه علیه السلام مفارقت من باشد؟ گفت: آری. ابوطالب سوگند خورد که بعد از این هرگز مفارقت تو اختیار نکنم. وی را با خود ببرد. همواره مراقب حال وی می بود تا به موضعی فرود آمدند اززمین شام که آن را بصری گویند و آنجا راهبی بود که وی را بحیرا می خواندند و اعلم نصاری بود و آن قافله بسیار بر وی گذشته بودند و وی هرگز التفات ننموده بود مگر آن بار، زیراکه چون قافله نزدیک او رسیدند، دید که در آن قافله شخصی است که ابری سفید بر وی سایه کرده، به هر جا می رود با وی می رود و چون در پای درختی نزول کرد، آن ابر بالای درخت بایستاد و شاخه های درخت نیز به بالای سر وی میل کردند تا وی در سایه علیه السلام آنها باشد. چون بحیرا آن بدید، طعامی ساخت و قافله را طلب کرد که به طعام وی حاضر شوند و هیچکس از خرد و بزرگ تخلف نکنند. چون جماعت حاضر شدند، بحیرا هر چند نظر کرد مقصود خود را ندید. با ایشان

گفت: می باید که هیچ کس از شما تخلف نکند. گفتند نکرده است، مگر کودکی. بحیرا گفت: وی را نیز حاضر کنید. چون حارث بن عبدالمطلب این را بشنید، به لات وعزی سوگند خورد که از کرم و مروت دور است که محمدبن عبداللّه بن عبدالمطلب - صلی اللّه علیه و آله و سلم - را در منزل بگذاریم و ما به طعام حاضر شویم. چون بحیرا نام محمد - صلی اللّه علیه و آله و سلم - بشنید، در احضار وی استعجال نمود. حارث به طلب وی رفت و بحیرا می نگریست، دید که چون از زیر درخت بیرون آمد، آن ابر سفید با وی روان شد. چون نزدیک به مجلس رسید، بحیرا برخاست و به تعظیم تمام وی را تقدیم کرد و تیزتیز در وی نگریست و مشاهده علیه السلام نشان هایی که درکتب سالفه دانسته بود، می نمود. چون جماعت ازطعام فارغ شدند و متفرق گشتند، بحیرا با وی گفت: ای کودک به لات و عزی که هر چه ترا بپرسم، مرا خبر دهی و در آن سوگند تقلید آن جماعت کرد. رسول - صلی اللّه علیه و آله و سلم - گفت: به لات و عزی بر من سوگند مده که پیش من هیچ چیز مبغوض تر از لات و عزی نیست. پس بحیرا گفت: به خدای بر تو که از هر چه بپرسم ترا، مرا خبر دهی. رسول - صلی اللّه علیه و آله و سلم - فرمود: که از هر چه خواهی بپرس. بحیرا از خواب و بیداری و سایر احوال وی سؤال کرد. رسول - صلی اللّه علیه و آله و سلم - جواب گفت. همه را با آنچه از صفات و سمات وی دانسته بود موافق یافت. بعد از آن خواست که مهر نبوت را مشاهده کند. رسول - صلی اللّه علیه و آله و سلم - کتف مبارک را نمی گشاد. ابوطالب گفت: ای فرزند کتف خود را بگشای. چون بگشاد، مهر نبوت را به همان صفت که درکتب الهی خوانده بود، مشاهده کرد. آن را بوسه داد و گریان گریان به ابوطالب گفت: این کودک با تو چه نسبت دارد؟ گفت: پسر من است. بحیرا گفت: او پسر تو نیست باید که پدر و مادر او زنده نباشند. ابوطالب گفت: برادر زاده علیه السلام من است. بحیرا گفت: راست می گوئی. پس گفت این سرخی چشم وی هرگز دور می شود؟ ابوطالب گفت: نی. بحیرا گفت: راست می گوئی. بعد از آن با ابوطالب گفت: این بردار زادهٔ تو پیغمبر این

امت خواهد بود. وی را زود بشهر خود بر و وی را از یهود نگاه دار که اگر آنچه من دانستم ایشان بدانند، قصد وی کنند و بر ما درباب این کودک، عهد و میثاق بسیارست. ابوطالب گفت: آن عهد و میثاق از شما که گرفته است؟ بحیرا تبسم کرد و گفت: خدای تعالی درکتابی که به عیسی ـ علیه السلام ـ فرستاده است. چون ابوطالب از آن سفر به مکه باز آمد دیگر وی را به سفر نبردی و اگر از وی احساس الم مفارقت کردی، خود نیز به سفر نرفتی.

[۳۱] و از آن جمله، آن است که: چون رسول ﷺ در سن بیست و پنج سالگی پیش از تزویج خدیجه ـ رضی الله عنها ـ با غلام وی میسره نام به سفر شام بیرون رفت، چون به‌بصری رسید در سایهٔ درختی که نزدیک نسطور راهب بود، نزول کرد. نسطور، میسره را می شناخت، گفت: ای میسره! این کیست که در سایهٔ این درخت فرود آمده است؟ گفت: مردی است از اشراف قریش و بزرگان بنی هاشم. گفت: حقا که در زیر این درخت جز پیغمبری نزول نکرده است. پس پرسید که: در چشم وی سرخی هست که نه از درد چشم است و هرگز دور نشود؟ میسره گفت: هست. سوگند خورد که وی پیغمبر آخرالزمان است و خاتم الانبیاء است. کاشکی تا وقت بعثت وی زنده بودمی تا در ملت اسلام متابعت وی نمودمی.

[۳۲] و از آن جمله، آن است که: چون رسول ﷺ در این سفر به خرید و فروخت مشغول شد، میان وی و شخصی در بیع و شرا اختلافی افتاد. آن شخص رسول ﷺ را گفت: اگر راست می گوئی، به لات و عزی سوگند یادکن. رسول ﷺ گفت: من هرگز به لات و عزی سوگند نمی خورم و هیچ چیز را از ایشان دشمن تر نمی دارم. آن شخص گفت: قول قول تست. پس بپرسید که تو از اهل حرمی؟ گفت: بلی. آن شخص با میسره خلوت کرد و گفت: والله که این همراه تو پیغمبر خداست و خاتم انبیاست. میسره به موجب فرمودهٔ راهب و آن شخص در اکرام و احترام وی افزود و در مراقبت احوال وی زیادت اهتمام نمود.

[۳۳] و از آن جمله، آن است که: چون در مراجعت از این سفر به مرظهران رسیدند، ابوبکر - رضی اللّه عنه - در آن کاروان بود، با میسره گفت که: از برای بشارت قدوم قافله، محمد - صلی اللّه علیه و آله و سلم - را به خدیجه - رضی اللّه عنها - فرست. میسره قبول کرد. چون وی را روان می ساخت، ابوجهل نیز در آن قافله بود. گفت: ای میسره! وی خردسال است، مبادا که راه را گم کند. دیگری را بفرست. میسره گفت: اگر به سال خرد، به عقل بزرگ است. وی را روانه ساخت. چون مقداری برفت. وی را بر بالای شتر خواب گرفت. اشتر از راه بیرون رفت. حق - سبحانه و تعالی - جبرئیل را امر کرد که مهار شتر وی را بگیر و به راه راست در آر و سه روزه راه را به یک روز قطع کن. جبرئیل چنان کرد و اشارت به این معنی است قوله تعالی: "و وجدک ضالاً فهدی" (الضحی: ۷). پس رسول - صلی اللّه علیه و آله و سلم - نامهٔ میسره را بخدیجه - رضی اللّه عنهما - رسانید و در همان روز بازگشت. و چون به کاروان نزدیک شد، ابوجهل وی را بدید، شادمان شد و گفت: ای میسره سخن من نشنیدی اینک محمد راه غلط کرده است و بازگشته. ابوبکر - رضی اللّه عنه - و میسره هر دو غمگین شدند. رسول - صلی اللّه علیه و آله و سلم - به کاروان رسید و مکتوب خدیجه را رسانید. میسره ابوجهل را گفت: معلوم شد که تو راه غلط کرده ای که محمد - صلی اللّه علیه و آله و سلم - غلط نکند. ابوجهل شرمنده شد. گفت: من برین نامه اعتماد ندارم که چندین روزه راه را در یک روز قطع کردن محال است. من غلام خود را می فرستم غلام خود را فرستاد و موجب زیادتی شرمندگی او شد.

[۳۴] و از آن جمله، آن است که: قصهٔ قس بن ساعدهٔ ایّادی که چون وفد ایّاد پیش رسول - صلی اللّه علیه و آله و سلم - آمدند از ایشان پرسید که کدام یک از شما قس بن ساعده را می شناسد؟ گفتند: یا رسول اللّه ما همه وی را می شناسیم. فرمود که حال وی چه شد؟ گفتند: وفات کرد. فرمود که گویا وی روزی در سوق عکاظ بر اشتری سرخ موی نشسته بود و خطبه می کرد و مواعظ و نصایح نیکو می گفت و به توحید خدای

تعالی و ایمان بوی دلالت می‌کرد و بیت چند می خواند که زبان من به آن روان نمی شود... مردی بر خاست و گفت یا رسول اللّه من آن ابیات را از وی شنیده ام مرا گناهی نخواهد بود که آن را بخوانم؟ رسول ﷺ فرمود که: الشعر کلام فحسنه حسن و قبیحه قبیح. پس آن مرد گفت که از وی شنیدم که می گفت:

فی الذاهبین الاولین من القرون لنا بصائر　　لما رأیت موارد اللموت لیس لها مصادر

و رأیت قومی نحوها یسعی الاکابر والاصاغر　　لایرجع الماضی الیّ ولا من الباقین غابر

ایقنت انی لامحالة حیث صارالقوم صابر

بعد از آن رسول ﷺ فرمود که: کیست که زیادت گرداند امارات ایمان قس بن ساعده را؟ مردی دیگر از میان قوم برخاست و گفت: یا رسول‌اللّه! روزی در دیار خود به کوهی بر آمدم، دیدم که در وادی، وحش و طیر بسیار جمع آمده اند و قس بن ساعده، عصایی بدست بر سرچشمه‌ایستاده و می گوید: سوگند بخدای آسمان که نخواهم گذاشت که قوی پیش از ضعیف آب خورد. بلکه می باید اول ضعیف آب خورد، بعد از آن قوی. سوگند به آن خدای که ترا براستی به خلق فرستاده است که من دیدم که آنچه قوی بود از وحش و طیر، باز می ایستاد تا ضعیف آب خورده به یک جانب می رفت پس قوی آب می خورد. چون وحش و طیر از گرد وی دور شدند پیش وی رفتم. در میان دو قبر ایستاده بود و نماز می گزارد. گفتم این چه نمازست که می گزاری؟ که عرب این را نمی داند. گفت: این نمازی است که از برای خدای آسمان می گزارم. من گفتم که آسمان را غیر از لات و عزی خدائی هست؟ بلرزید و رنگ وی متغیر شد و گفت: دور شو از من ان للسماء الها عظیم الشأن هوالذی خلقها فسوّیها و بالکواکب زینها و بالقمر المنیر و بالشمس اشرقها. و بعد از آن از وی پرسیدم که چون خدای آسمان را در این موضع می پرستی؟ گفت صاحبان این دو قبر یاران من بودند. من اینجا منتظرم تا آنچه به ایشان رسیده است، موت، به من نیز برسد. بعد از آن گفت: زود باشد که فرا رسد شما را حقی از این جانب و اشارت به جانب مکه کرد. پرسیدم که

آن حق چه خواهد بود؟ گفت: رجل من ولد لؤی بن غالب یدعوکم الی کلمة الاخلاص و عیش الابد و نعیم لا ینفد فاجیبوه. پس گفت: اگر چنانچه من تا وقت ظهور وی بزیستمی، اول کسی که به وی ایمان آوردی من بودمی و پیش از همه با وی بیعت کردمی. رسول ﷺ فرمود که: پسنده است آنچه گفتی، قس بن ساعده امتی بود خدای تعالی فردای قیامت وی را تنها برخواهد انگیخت.

و در روایتی چنین آمده که یکی از انصار برخاست و گفت: من شتری گم کرده بودم به طلب وی درکوه بیابان می گشتم. شب درآمد و من در موضعی هولناک بماندم. نزدیک به صبح هاتفی آواز داد:

ایهاالراقد فی اللّیل الاحم قد بعث اللّه نبیّا فی الحرم

من هاشم اهل الوفاء و الکرم بخلود خبات الدیاجی والبهم

هر چند در جوانب و اطراف نگاه کردم هیچ کس ندیدم. گفتم:

یا ایها الهاتف فی داج الظلم اهلا و سهلا بک من طیف الم

بین هداک اللّه فی لحن الکلم ما ذاالذی تدعو الیه تغتنم

ناگاه آوازی بر آمد که کسی می گوید: ظهرالنور و بعث اللّه محمدا بالحبور صاحب النجیب الاحمر و الوجه الاغر و الحاجب الاقمر و الطرف الاحور. بعد از آن گفت:

الحمدللّه الذی لم یخلق الخلق عبث ولم یخلنا سدی من بعد عیسی و اکترث

ارسل فینا احمدا خیر نبی قد بعث صلی علیه اللّه ما حج له رکب و حث

و چون بامداد شد، شتر خود را فراموش کردم وروان شدم. ناگاه به جائی رسیدم، دیدم که قس بن ساعده در سایه درختی نشسته است و چوبی بدست گرفته و برسنگی می زند و رجز[1] می گوید. نزدیک وی رفتم و سلام گفتم. جواب داد. دیدم که آنجا

---

۱ - شعری که در هنگام جنگ در مقام مفاخرت و خود ستایی بخوانند و نام یکی از بحور شعر بروزن

چشمهٔ آب است و مسجدی است میان دو قبر؛ و دو شیر بزرگ آنجایند. خود را بر وی می مالند و به وی تبرک می جویند. یکی از آن دو به سوی چشمهٔ آب روان شد، تا آب خورد و دیگری در عقب وی برفت. قس بن ساعده چوبی که در دست داشت بر وی زد و گفت: چندان بایست که آن که پیش از تو رفته است، باز گردد و چون وی بازگشت، دیگری رفت، آب خورد. بعد از آن از وی پرسیدم که: این قبرها از آن کیست؟ گفت من دو برادر داشتم که در این مکان با من خدای را می پرستیدند و به وی شرک نمی آوردند. وفات کردند. این قبرهای ایشان است. من نیز انتظار می برم تا به ایشان برسم.

[۳۵] و از آن جمله است قصهٔ زید بن عمرو بن نفیل: زید بن عمرو و ورقة بن نوفل سفرکردند در طلب دین. در موصل به راهبی رسیدند. ورقه نصرانی شد. اما زید را نصرانیت ملایم نیفتاد، قبول نکرد. چون از آنجا سفرکرد، به راهب دیگر رسید. راهب از وی پرسید که: ازکجا می آئی؟ گفت: از خانه ای که ابراهیم ـ علیه السلام ـ بنا کرده است یعنی کعبه. پرسید که: برای چه بیرون آمده ای؟ گفت به طلب دین. گفت: بازگرد که آنچه تو می طلبی، نزدیک آمده است که در دیار تو ظاهر گردد. وی را اشعار بسیار است مشتمل بر توحید و تمجید خدای تعالی و ایمان به روز جزا و وی پیش از مبعث رسول ﷺ مقتول شد. و عن سعید بن زید ـ رضی اللّه عنه ـ قال سئلت انا و عمر بن الخطاب رسول اللّه ﷺ عن زید بن عمرو بن نفیل. فقال: یأتی یوم القیامهٔ امة واحدة.

[۳۶] و از آن جمله است قصهٔ عبد کلال بن یغوث الحمیری: امیرالمؤمنین عمر ـ رضی اللّه عنه ـ گوید که روزی در مسجد قبا با رسول ـ صلی اللّه علیه و آله و سلم ـ نماز گزارده بودیم. روی مبارک با ما کردند. ناگاه دیدند که اعرابی شتر سوار با عمامهٔ سیاه شمشیر حمائل کرده روی بر بسته از بالای کوه فرود می آید. فرمودند که: می بینید آنچه من می بینم؟ گفتیم: تو داناتری یا رسول اللّه. فرمود که: اعرابی از ذروهٔ کوه فرود

مستفعلن مستفعلن مستفعلن.

می آید، نزدیک است که عبداللّه خفاقی باشد. هنوز رسول ـ صلی اللّه علیه و آله و سلم ـ کلام خود تمام نکرده بود که آن اعرابی به در مسجد رسید و شتر خود را بخوابانید و آستین افشان و دامن کشان پیش رسول ـ صلی اللّه علیه و آله و سلم ـ آمد و تحیت نبوّت گفت: رسول صلی الله علیه و آله و سلم گفت: لافض الله فاک ولا زال اباک. پس اذن کلام خواست. اذن یافت. گفت: یا رسول الله با نفری از قوم خود قصد حضرموت داشتیم. در شب مهتاب می رفتیم و به نور ماه راه را بیرون می بردیم. ناگاه ماه فرو رفت و ما به وادی هولناک رسیده بودیم. همانجا فرود آمدیم، هنوز قرار نگرفته بودیم که غلغله و ولوله برآمد از آواز شتران و گوسفندان و صهیل اسپان و فریاد زنان وگریهٔ کودکان و بانگ سگان. ناگاه هاتفی آواز داد که: یا رکب الیمامه! واللّه که قیامت نزدیک آمده است و پیغمبری ظهور کرده است که بُتها را می شکند و دینهای باطل را معطل می گرداند. نیک بخت آن کسی است که متابعت وی می کند و بدبخت آن که در مخالفت وی می کوشد. ما گفتیم: خدای تعالی بر تو رحمت کناد! تو کیستی؟ گفت تکلان جنی ام. از وی پرسیدیم که این آوازها چه بود؟ گفت نفری از جنیان اند که به پیغمبری از قریش که مبعوث شده است، ایمان آورده اند. بعد از آن کلام منقطع شد. چون بامداد کردیم و به بیابان درآمدیم، در اثنای رفتن دیدیم که شخصی از دور می نماید. همراهان را گفتیم: شما باشید تا ببینم که آن کیست و جنیبتی که داشتم، سوار شدم و شمشیر حمایل کردم و به جانب وی رفتم. پیری دیدم که ازکبر سن گولی پشت شده و زمین را می کند. چون آواز پای جنیبت من شنید، سر بالا کرد. از وی هیبتی بر من مستولی شد. به آیات قرآنی تعوّذ کردم و بر تو صلوات بسیار فرستادم. پس گفتم: یرحمک الله ما جماعت مسافرانیم راه گم کرده ایم. ما را پناهی ده یا شرابی که به آن دفع تشنگی کنیم، یا راهی بنمای. گفت: من نه خانه ای دارم و نه خیمه یی که شما را پناه دهم و نه شیر و نه آب که شما را بیاشامانم. اینک راه پیش شماست. بر فلان در غاله کوه بیرون روید. پس گفتم: تو کیستی؟ گفت: من عبد کلال بن یغوث الحمیری. گفتم حال قوم تو چه شد؟ گفت اکنون

سه صد سال است که از ایشان خبری ندارم و در قبیلهٔ بنی ماذن فرود آمده ام و در میان ایشان پیری است که می گوید سال عمر من هزار و پانصد سال است و وی مرا خبر داده است که قوم عاد را درین وادی جوی آب بوده است که مسدود شده است و اکنون سه صد سال است که زمین می کَنَمْ و آنرا می جویم و از آن هیچ نشانه نیافته ام. اما سه لوح یافته ام. و بر آنجا چیزها نوشته تو خط می توانی خواند؟ گفتم: آری بیار. یک لوح بمن داد. بر آنجا در مذمت قوم عاد دو بیت نوشته و بر لوح دوم در مذمت قوم صالح و عقر ناقه دو بیت دیگر نوشته و بر لوح سوم مثل آن. بعد از آن دست مرا بگرفت و مرا بجائی برد. سریری از زر سرخ نهاده و بر آنجا شخصی به پشت افتاده و بر میان دو چشم وی نوشته که: منم شداد بن عاد صاحب ارم ذات العماد، هزار سال زیستم و هزار شهر بنا کردم و با هزار دختر بکر صحبت داشتم و مالک هزار قنطار زر شدم و هزار لشکر را بشکستم و سلطنت شرق و غرب بر من قرار گرفت. نه دنیا بر من باقی ماند و نه من بر دنیا باقی ماندم. باید که بعد از من هیچکس به دنیا مغرور نگردد. و بعد از آن دست مرا گرفت و به جائی دیگر برد. آنجا نیز سریری دیدم از نقره نهاده و بر بالای آن جاریه ای به پشت افتاده و بر پیشانی وی نوشته که: منم ضبغه دختر شداد بن عاد. هر که بر ما درآید می باید که بچشم اعتبار در ما نظر کند. بعد از آن مرا به جانب سنگی برد و از زیر آن صحیفه ای بیرون آورد و گفت: این را بخوان در آنجا نوشته بود:

اذا اظهر النبی الاقمر علی الجبل الاحمر یدعو الی العزیز الاکبر فلیس البلاد لمن خالفه ببلاد ولا یؤویه جبل ولا واد. خروجه من ارض تهامه کانه بدر تجلی علی عمامه. ان قال صدق و ان سکت وفق. یذل له الملوک و یوضح له الشکوک.

بعد از آن خواست که بازگردد. به وی در آویختم و گفتم به حق آن کسی که میان من و تو جمع کرد که بگوی که طعام و شراب تو کجاست؟ گفت: طعام من گیاه این پشته هاست و آب من باران. بعد از آن وی را وداع کردم و برفتم و دو سال در حضر موت بماندم. چون در وقت مراجعت به آنجا رسیدم، زمینی دیدم سبز و خرم و جوی

آب روان و آنجا قبری نهاده و جمعی زنان گرد آن در آمده. پرسیدم که حال عبد کلال بن یغوث چه شد؟ گفتند مرد و این قبر وی است. فرود آمدم و زیارت وی کردم بالای سنگی دیدم بر وی نوشته:

ما زلت احفر بئر عاد جاهدا حتی بلغت القعر بعد ایاس
وکشفت عن ماء کان مذاقه عسل مصفی لذّة للناس
وقضیت نحبی بعد ذاک و لم اتم و جفانی اخوانی و قل مواس
و ثوبت بین جنادل و صفائح اکل التراب محاسنی و الرأس

چون این بگفتم، رسول ﷺ بگریست و فرمود: رحم اللّه عبد کلال بن یغوث بن سرج یحشر یوم القیامة امة واحدة.

مرکز تحقیقات کامپیوتری علوم اسلامی

رکـــن ثالث

در بیان آنچه از بعثت تا هجرت واقع شده است:

[۱] و از آن جمله، آن است، قصهٔ ورقة بن نوفل: چون ایام وحی و نزول جبرئیل - علیه السلام - نزدیک رسید گاهی که رسول - صلی اللّه علیه و آله و سلم - از مکه بیرون آمدی بر هر سنگی که بگذشتی از آن سنگ آواز آمدی که: السلام علیک یا رسول اللّه! رسول - صلی اللّه علیه و آله و سلم - به هر طرف نگاه کردی و هیچکس را ندیدی. و در صحیح بخاری مذکور است که ابتداء کار رسول - صلی اللّه علیه و آله و سلم - خوابهای راست بود که همچو روشنائی صبح ظاهر شدی. بعد از آن، خلوت دوست می داشت و شبهای بسیار در غار حرا به عبادت به سر می برد و چون به سوی خدیجه - رضی اللّه عنها - بازگشتی، زاد چند روزه برای وی آماده کرد. آن را همراه وی روان کردی.

در ماه رمضان به غار حرا تکیه کرده بود که مردی آمد. چادر شبی از دیباج داشت. رسول - صلی اللّه علیه و آله و سلم - را گفت: بخوان. رسول - صلی اللّه علیه و آله و سلم - گفته است من گفتم: من خواننده نیستم. آن چادر شب را بر سر من انداخت و چنان سر و روی مرا فرو گرفت که پنداشتم هنگام مردن است. پس آن چادر شب از سر من باز گرفت وگفت: بخوان! من گفتم: من خواننده نیستم. دیگر بار آن چادر شب را

بر سر من انداخت و بدستور پیشتر با من معامله کرد. باز بگشاد و گفت: اِقْرَأْ بِاسمِ رَبکَ الذّی خَلَقَ ۞ خَلَقَ ٱلاِنسانَ مِنْ عَلَق ۞ اقْرَأْ وَ رَبُّکَ ٱلاَکْرَمُ ۞ الَّذی عَلَّمَ بِالْقَلَمِ ۞ عَلَّمَ ٱلْاِنسانَ مالَمْ یَعْلَمْ ۞ (العلق: ۱-۵) بعد از آن باز ایستاد و آنچه از وی شنیده بودم در دل خود مسطور یافتم. ترسیدم که مرا به شعر و جنون نسبت کنند و هیچکس چون مجنون و شاعر، مبغوض من نبود. خواستم که خود را از سرکوه بلند بیندازم. به کوهی بر آمدم. در آن اثنا از جانب آسمان آوازی شنیدم که: ای محمد! تو رسول خدائی و من جبرئیلم. نظر به جانب آسمان کردم. جبرئیل را به صورت مردی دیدم دو قدم خویش بر افق آسمان نهاده و می گوید که: ای محمد! تو رسول خدائی و من جبرئیلم. پس در میانهٔ راه بایستادم و از خاطر انداختن خود از سرکوه باز آمدم و به هر طرف از اطراف آسمان که روی می تافتم آن صورت را در برابر خود می یافتم.

تا نماز شام بدین حال در مقام حیرت بودم و در این وقت خدیجه - رضی اللّه عنها - به هر طرف کسان به طلب من فرستاده بود. چون بعض از ایشان به من رسیدند، جبرئیل غایب شد. من به سوی خدیجه باز گشتم. دهشت زده و لرزه بر اعضا افتاده تکیه بر زانوی او کردم و واقعهٔ خود را با وی در میان نهادم و گفتم: می ترسم که ناگاه کاهنی شوم. خدیجه - رضی اللّه عنها - گفت: معاذاللّه! که حضرت حق - سبحانه و تعالی - در حق تو جز خیر نخواهد. امید می دارم که تو پیغمبر این امت باشی. بعد از آن خدیجه رضی اللّه عنها برخاست و به سوی ورقة بن نوفل - که عم خدیجه و قاری کتب سالفه بود - رفت و احوال رسول - صلی اللّه علیه وآله و سلم - با وی بگفت. ورقة گفت: بحق خدائی که نفس من در قبضهٔ قدرت او ست که اگر در این کلام صادقی، محمد - صلی اللّه علیه و آله و سلم - پیغمبر این امت است و ناموس اکبر که به موسی - علیه السلام - می آمد به وی خواهد آمد. بعد از آن، ورقه، رسول - صلی اللّه علیه و آله و سلم - را در طواف بیت اللّه دید. گفت: ای فرزند من! از آنچه دیده ای خبر باز ده. چون خبر باز داد، ورقه سوگند یاد کرد که البته ناموس اکبر احکام الهی به تو خواهد آورد، چنانکه

به موسی علیه السلام آورد وتو پیغمبر این امتی و بتو از قوم تو آزارها خواهد رسید و ترا از وطن تو بیرون خواهند کرد و طایفه ای توفیق نصرت تو خواهند یافت و اگر عمر من وفا کردی هر آینه بدست و زبان و مال و جان به یاری دادن تو بر خاستمی. بعد از آن بوسه بر تارک مبارک رسول - صلی اللّه علیه و آله و سلم - داد و رسول - صلی اللّه علیه و آله و سلم - با اطمینان خاطر به خانهٔ خدیجه باز رفت.

[۲] و از آن جمله است قصهٔ اکثم بن صیفی: چون خبر مبعث رسول - صلی اللّه علیه و آله و سلم - به وی رسید، خواست که پیش رسول - صلی اللّه علیه و آله و سلم - رود. قوم وی گفتند که: تو بزرگتر قوم مائی، سبکی مکن. دو کس را از قوم خود پیش رسول - صلی اللّه علیه و آله و سلم - فرستاد تا نسب و اخلاق و اقوال وی را معلوم کنند. چون آن دو کس باز گشتند و آنچه دانسته بودند، به وی باز گفتند، قوم خود را وصیت کرد که در ایمان آوردن به وی سبقت گیرید بر دیگران. که شریف آن کس است که در ایمان سبقت گیرد. بعد از آن به اندک وقتی وفات کرد.

[۳] و از آن جمله است قصهٔ امیة بن ابی الصلت: ابوسفیان گفته است که امیة بن ابی الصلت در شام از من استفسار احوال و اخلاق عتبة بن ربیعة می کرد و من جواب می گفتم و وی استحسان می کرد و چون از سن وی پرسید، گفتم: به کبر سن رسیده است. گفت این است عیب وی. گفتم چنین مگوی که کبر سن وی را نیفزوده است مگر شرف و فضل. گفت خاموش باش تا سرّ این را بگویم. ما در کتب خوانده بودیم که از زمین ما پیغمبری مبعوث خواهد شد و شک نداشتم که آن من خواهم بود و چون با اهل علم گفت وگوی آن کردم، دانستم که وی از بنی عبد مناف خواهد بود. هر چند در بنی عبد مناف نظر کردم هیچکس را صالح این امر نیافتم مگر عتبة ابن ربیعة را. چون تو گفتی که به کبر سن رسیده است، دانستم که وی نیست زیراکه از اربعین تجاوز کرده است و مبعوث نگشته. چون از این سخن روزگاری بر آمد و رسول - صلی اللّه علیه و آله و سلم - مبعوث شد، به رسم تجارت به جانب یمن می رفتم. به امیة بن ابی الصلت

بگذشتم بر سبیل استهزا گفتم که: پیغمبری که انتظار می بردی، مبعوث شده است. وی گفت بدانکه وی حق است و راست می گوید، متابعت وی کن. گفتم تو چرا متابعت وی نمی کنی؟ گفت از زنان قبیلهٔ خود شرم می دارم که همیشه با ایشان می گفتم که آن پیغمبر من خواهم بود و اکنون مرا می بینند که متابعت غلامی از بنی عبد مناف می کنم وگویا که می بینم ترا ای ابوسفیان اگر با وی مخالفت کنی که ریسمان در گردن تو کرده اند همچنانکه در گردن بزغاله کنند و پیش وی آورده اند و بر تو حکم می کند به هر چه می خواهد.

و آورده اند که وی پیش رسول ـ صلی اللّه علیه و آله و سلم ـ آمد و قصیده ای آورد در وی ذکر ابتداء خلقت آسمانها و زمین ها کرده و از احوال جمیع انبیا علیهم السلام خبر باز داده و ختم آن بر مدح رسول ـ صلی اللّه علیه و آله و سلم ـ وی را در آن تصدیق کرده و سورهٔ طه بر وی خواند. امیه گفت: من گواهی می دهم که این کلام بشر نیست ولیکن من برادران دارم نمی خواهم که بی مشورت ایشان هیچ کار کنم. رسول ـ صلی اللّه علیه و آله و سلم ـ فرمود که ویحک! به من ایمان آور و متابعت راه راست کن. گفت: زود به تو باز می گردم و بر شتر خود سوار شدو به تعجیل تمام به شام متوجه شد تا به کلیسائی که جمعی راهبان به عبادت مشغول بودند، رسید و صورت حال را بازگفت. یکی از ایشان گفت: اگر این کس راکه می گوئی ببینی، بشناسی؟ گفت: آری. وی را خانه ای بود که بر دیوارهای وی صور انبیا را ـ علیهم السلام ـ تصویر کرده بودند امیه را به آن خانه درون برد. یک یک صورت انبیاء را بر وی عرض کرد چون به صورت رسول ـ صلی اللّه علیه و آله و سلم ـ رسید، امیه گفت: این وی است. راهب گفت: ویحک! زودتر برگرد و به وی ایمان آورکه وی رسول خدای تعالی و خاتم النبیین است. چون بازگشت و بحجاز رسید غزوهٔ بدر واقع شده بود، اشراف قریش کشته شدند. گفت: اگر وی پیغمبر بودی اشراف قوم خود را نکشتی و برای کشتگان بدر مرثیه گفت و به طایف رفت و چندگاه آنجا بود. یکبار در میان روز در خواب شد و خواهر وی

پیش وی بود. دید که سقف خانه شکافته شد و دو مرغ سفید فرود آمدند و یکی از آن دو بر شکم وی نشست و جامهٔ وی را از شکم وی دور کرد. آن دیگری وی را گفت: شنیده است؟ گفت: نی. گفت: ابعده اللّه! جامهٔ وی را بر شکم وی راست کرد و هر دو برفتند و سقف خانه فراهم آمد. خواهر وی، وی را بیدار ساخت و آن را با وی بگفت. گفت: به من خبری خواسته بودند از من گردانیده شد. بعد از آن به شام رفت، پیش آل جفنه و بمداحی ایشان مشغول شد و وی زبان مرغان می دانست. روزی با ایشان بشرب خمر مشغول شد. ناگاه غرابی بر آنجا بگذشت و بانگی کرد. رنگ امیة متغیر شد. گفتند ترا چه شد؟ گفت اگر آنچه این غراب می گوید راست آید، من چندان نخواهم زیست که دور شراب بمن رسد. از برای تکذیب وی در شراب دادن استعجال نمودند چون دور به آن کس رسید که پهلوی امیة نشسته بود امیة بر روی زمین افتاد و جامهٔ وی را بر وی پوشیدند چون بعد از آن جامه را برداشتند مرده بود و نبض وی حرکت نمی کرد و بعد از مردن این دو بیت بر زبان وی گذشت. ابیات:

کل عیش و ان تطاول دهرا صائر مرة الی ان یزولا

لیتنی کنت قبل ما قد بدا لی فی قلال الجبال ارعی الوعولا

[۴] و از آن جمله است قصهٔ عثکلان بن ابی العوالم: عبدالرحمن بن عوف ـ رضی اللّه عنه ـ گفته است که پیش از مبعث رسول صلی اللّه علیه و آله و سلم ـ به قصد تجارت به یمن رفته بودم بر عثکلان بن ابی العوالم فرود آمدم و وی پیری بود سال یافته و از ضعیفی چون عجوزه ای شده بود و هرگاه که به یمن می رفتم بر وی فرود می آمدم. هر بار از من می پرسید که در میان شما هیچ مردی پیدا شده است که وی را شرفی و شهرتی باشد یا با شما در دین مخالفت کرده باشد؟ می گفتم: نی. چون این بار بر وی فرود آمدم از پیشتر ضعیف تر شده بود و گوش وی گران گشته فرزندان وی همه جمع آمدند و وی را باز نشاندند. مرا گفت: نسب خود را بیان کن. گفتم: انا عبدالرحمن بن عوف بن عبد عوف بن الحارث بن زهرة. گفت همین بسنده است ترا بشارت دهم به

چیزی که بهتر باشد از تجارت. خدای تعالی از قوم تو پیغمبری برانگیخت در ماه گذشته و وی را از همه خلق برگزید و کتابی بر وی فرو فرستاد و از پرستیدن اصنام نهی می کند و باسلام می خواند بحق می فرماید و از باطل باز می دارد. گفتم وی از کدام قبیله است؟ گفت: از بنی هاشم و شما اخوال اوابد. ای عبدالرحمن سبک باش و زود بازگرد و با وی موافقت کن و وی را راست گوی دار و مددکاری نمای و این چند بیت از من به وی رسان. و از جمله آن ابیات این سه بیت است:

اشهد باللّه ذی المعالی و فالق اللیل بالصباح
اشهد باللّه رب موسی انک ارسلت بالبطاح
فکن شفیعی الی ملیک یدعوالبرایا الی الصلاح

بتعجیل هر چه تمامتر کفایت مهمات خود کردم و مراجعت نمودم. چون به مکه رسیدم با ابوبکر ـ رضی اللّه عنه ـ ملاقات کردم و سخن حمیری را با وی گفتم. گفت آری خدای تعالی محمد بن عبداللّه ـ صلی اللّه علیه و آله و سلم ـ را به رسالت به خلق فرستاده است پیش وی رو. رسول ـ صلی اللّه علیه و آله و سلم ـ در خانهٔ خدیجه بود ـ رضی اللّه عنها ـ آنجا رفتم و اذن خواستم مرا اذن داد، در آمدم. چون مرا بدید، بخندید و فرمود که: روئی می بینم که از وی امید خیر می دارم. گفتم آن کدام است ای محمد ـ صلی اللّه علیه و آله و سلم ـ؟ فرمود که حمل هدیه کرده ای یا ازکسی رسالتی آورده ای به یاران. بدان که آن حمیری از خواص مومنان است. من اسلام آوردم و شهادت گفتم و شعر حمیری را بر وی خواندم و از سخنی که گفته بود خبر دادم. فرمود که: ربّ مؤمن بی و ما رآنی و مصدق بی و ما شهد زمانی اولئک حقا اخوانی. و عبدالرحمن بن عوف را رضی اللّه عنه در بیان این قصه بینی چند است که درکتب مبسوطه مذکور است.

[۵] و از آن جمله است قصهٔ سمحج جنی: ابن مسعود ـ رضی اللّه عنه ـ گفته است که با رسول ـ صلی اللّه علیه و آله و سلم ـ به صفا بیرون آمدیم و مشرکین همه آنجا جمع بودند و ابوجهل نیز در میان ایشان بود و آنجا صنمی بود که آن را می پرستیدند.

رسول - صلی اللّه علیه و آله و سلم - به میان ایشان درآمد و گفت ای معشر قریش بگوئید: لا اله الا اللّه. ولید بن مغیرة با ابوجهل گفت: می خواهی که محمد - صلی اللّه علیه و آله و سلم - را امروز خجل سازم؟ ابوجهل سوگند بر وی داد که البته چنان کن. ولید آن صنم را برگردن خود گرفت و روی به رسول - صلی اللّه علیه و آله و سلم - کرد و گفت: ای محمد! تو می گویی که خدای من نزدیکتر است بمن از حبل الورید، اینک خدای من بر گردن من است، خدای تو کجاست تا ببینم. بعد از آن ولید آن صنم را بجای نهاد و قریش وی را سجده کردند و مناجات درگرفتند که ای خدای ما و سیّد ما! ما را مددکاری کن بر قتل محمد - صلی اللّه علیه و آله و سلم. ناگاه از درون آن صنم آوازی بر آمد و بیتی چند در مذمت رسول - صلی اللّه علیه و آله و سلم - و مذمت اسلام و اهل آن خواندن گرفت. رسول - صلی اللّه و علیه و آله و سلم - بازگشت. ابن مسعود - رضی اللّه عنه - گفته است که من نیز در عقب رسول - صلی اللّه علیه و آله وسلم - بازگشتم و گفتم: فداک ابی و امی، یا رسول اللّه! شنیدی که آن بت چه گفت؟ فرمود که: بلی یا ابن مسعود، آن شیطانی است که بدرون اصنام در می آید و مردم را به قتل انبیا بر می انگیزاند و هیچ شیطانی زبان به طعن و لعن انبیا دراز نکند مگر آنکه خدای تعالی وی را زود هلاک کند. بعد از دو شب یا سه شب، پیش رسول - صلی اللّه علیه و آله و سلم - نشسته بودیم، ناگاه آینده ای آمد و گفت السلام علیک یا محمد - صلی اللّه علیه و آله و سلم - ما کلام وی را می شنیدیم وی را نمی دیدیم رسول - صلی اللّه علیه و آله و سلم - پرسید که: از اهل آسمانی؟ گفت: نی فرمود: که از جنیانی؟ گفت: آری. فرمود که به چه کارآمده ای؟ گفت من غایب بودم دیروز مرا خبر دادند که مسعر رسول خدای را مذمت کرده است. من در طلب وی بودم تا وی نزدیک به صفا یافتم به شمشیر بزدم و بکشتم و ترا از وی برهانیدم یا رسول اللّه. فردا صباح با دوستان خود در صفا حاضر شو تا بشنوانم ترا بآنچه شادمان شوی. رسول - صلی اللّه علیه و آله و سلم - از وی پرسید که نام تو چیست؟ گفت سمحج. رسول - صلی اللّه علیه و آله و

سلم ـ فرمود که می خواهی که ترا نامی بهتر از ین نهم؟ گفت: بلی یا رسول اللّه! فرمود که: ترا نام عبداللّه نهادم. بعد از آن برفت. ابن مسعود ـ رضی اللّه عنه ـ گوید که هرگز بر ما شبی درازتر ازآن نگذشت چون بامدادکردیم، همراه رسول ـ صلی اللّه علیه و آله و سلم ـ به صفا بیرون رفتیم و مشرکان همه آنجا جمع بودند. رسول ـ صلی اللّه علیه وآله و سلم ـ به میان ایشان درآمد فرمود: آه یا معاشر قریش! قولوا لا اله الاّ اللّه! قریش بر خاستند و پیش آن صنم به سجده درافتادند و تضرع درگرفتند رسول ـ صلی اللّه علیه و آله و سلم ـ را توّهم آن بود که امروز نیز همچنان آوازی خواهد آمد که پیشتر آمده بود ناگاه از درون وی آواز آمد که نظم:

انا عبداللّه ابن الهیعراء　　انا قتلت ذی الفجور مسعرا

بستمه نبیا المطهرا

چون مشرکان آن را شنیدند آن صنم را ناسزا گفتند و گفتند هیچ خدای را پیش از تو بر صفا نپرستیدیم. سحر محمد ـ صلی اللّه علیه و آله و سلم ـ در تو اثرکرد. دیروز وی را مذمت کردی و امروز محمدت می گوئی. پس وی را برداشتند دراز کردند و جبین مبارک وی را خون آلودکردند. ناگاه پیری پیدا شد عصای سنان دار در دست، گفت: ای معشر قریش! شنیده ام که محمد قوی است. مرا به نزدیک وی رسانید تا این عصا را بر شکم وی زنم. چون عصا را بلند کرد دست وی در هوا خشک شد و رسول ـ صلی اللّه علیه و آله و سلم ـ از شر آن ملعون برست.

[۶] و از آن جمله است قصهٔ اسقف اسکندریه: مغیرة بن شعبه ـ رضی اللّه تعالی عنه ـ گفته است که در زمان بعثت رسول ـ صلی اللّه علیه و آله و سلم ـ با طایفه ای از تجار از طایف به اسکندریه رفتم. آنجا اسقفی بود به انواع عبادات مشغول، مردمان بیماران خویش را به سوی وی می بردند و طلب شفا از دعای وی می کردند. از وی پرسیدم که هیچ پیغمبری از انبیا ـ علیهم السلام ـ باقی مانده است؟ گفت: یکی مانده است واو آن است که خاتم انبیا باشد و میان وی و عیسی زمانی اندک بود. نه بلند بود و

نه کوتاه، و نه سفید بود و نه سیاه، و در چشمان وی سرخی بود و موی سر فرو گذاشته باشد و شمشیر حمایل کرده و هرکه پیش آید باک ندارد و بنفس خود مباشرت قتال کند و اصحاب وی جان فدای وی کنند و وی را از فرزندان و مادر و پدر خود دوست تر دارند و از زمین قرطه بیرون آید و از حرمی به حرمی رحلت و مهاجرت کند و وی به زمینی باشد شوره که گیاه نروياند و متابعت دین ابراهیم کند علیه السلام. مغیره - رضی اللّه عنه - گفته است وی را گفتم: زیادت کن در وصف وی. گفت: ازار بر میان بندد. و هر نبی مبعوث به قوم خویش بود. وی مبعوث به کافهٔ ناس باشد و همه روی زمین وی را مسجد بود و چون آب نیابد، تیمم کند و نماز بگزارد ومغیرهٔ - رضی اللّه عنه - گفته است که بعد از آن در اسکندریه، به هرکنیسه ای درآمدم و از هر اسقفی صفات محمد - صلی اللّه علیه و آله و سلم - را سؤال کردم و همه را یاد گرفتم بعد از مراجعت به مدینه همه را پیش رسول - صلی اللّه علیه و آله و سلم - حکایت کردم رسول - صلی اللّه علیه و آله و سلم - را خوش آمد و دوست می داشت که آن را اصحاب وی بشنوند چند روز آن را در حضور جماعتی بعد از جماعتی حکایت می کردم.

[۷] و از آن جمله است قصهٔ ایمان عمربن الخطاب رضی اللّه عنه: امیرالمؤمنین عمر - رضی اللّه عنه - گفته است که با ابوجهل و شیبه نشسته بودم. ناگاه ابوجهل برخاست و آغاز خطبه کرد و گفت ای معشر قریش! محمد خدایان شما را دشنام می دهد و شما را به سفاهت و نادانی نسبت می کند و می گوید پدران شما در دوزخ اند همچون خران، در آتش دوزخ بر وی در می افتند. هرکس که محمد را بکشد صد اشتر سرخ موی می دهم و صد اشتر سیاه موی و هزار اوقیه نقره. پس برخاستم و گفتم: ای ابوالحکم! آنچه می گوئی صحیح است؟ گفت: آری، عاجل است نه آجل. من گفتم: سوگند به لات وعزی که من این کار را می کنم. ابوجهل دست مرا گرفت و به خانهٔ کعبه درآورد و هبل را بر من گواه گرفت و هبل بزرگترین اصنام ایشان بود و هر وقت که سفری یا صلحی یا جنگی یا نکاحی پیش می گرفتند پیش وی می آمدند و با وی مشورت

می‌کردند و وی را گواه می‌گرفتند. پس من شمشیر حمایل کردم و رسول ـ صلی اللّه علیه و آله و سلم ـ را می طلبیدم. ناگاه به جائی رسیدم که گوساله ای را می کشتند. آنجا بایستادم تا بنگرم که چه می کنند. شنیدم که از درون آن گوساله، آواز آمد که: خوش کاری است مشتمل بر فتح و فیروزی که مردی به آواز بلند و زبانی فصیح خلق را بآن خواند که گواهی دهند بآنکه خدا یکی است و محمد رسول او ـ صلی اللّه علیه و آله و سلم ـ با خود گفتم که همانا که به این سخن مرا می خوانند؟ بعد از آن بتهٔ گوسفند بگذشتم از میان ایشان نیز آواز آمد که کسی مثل آن سخن که از درون گوساله می آمد، می گوید. با خود گفتم واللّه که گمان نمی برم که مراد به آن غیر من باشد. چون از آنجا در گذشتم، به صنمی رسیدم که وی را ضماد می گفتند از درون وی هاتفی آواز داد و گفت:

ترک الضماد و کان یعبد وحده　　بعد الصلوة علی النبی محمد
ان الذی ورث النبوة و الهدی　　بعد ابن مریم من قریش مهتدی
سیقول من عبدالضماد و مثله　　لیت الضماد و مثله لم یعبد
فاصبر ابا حفص فانک امرؤ　　یأتیک عز غیر عز بنی عدی
لا تعجلن فانت ناصر دینه　　حقا یقینا باللسان و بالید

آن زمان به یقین دانستم که مقصود از آن سخنان منم. به خانهٔ خواهر خود آمدم خباب بن الارت ـ رضی اللّه عنه ـ آنجا بود و شوهر وی سعید بن زید، چون مرا دیدند که شمشیر حمایل دارم بترسیدند. گفتم: باکی نیست. خباب ـ رضی اللّه عنه ـ گفت و ویحک! ای عمر، اسلام آور. آب طلب کردم و وضو ساختم و از رسول ـ صلی اللّه علیه و آله و سلم ـ سؤال کردم، گفتند که در خانهٔ ارقم بن ابی الارقم است به آنجا رفتم و در خانه بزدم. حمزه ـ رضی اللّه عنه ـ بیرون آمد. چون مرا شمشیر حمایل کرده دید بانگ بر من زد و وی مردی مهیب بود من نیز بانگ بر وی زدم. پس رسول ـ صلی اللّه علیه و آله و سلم ـ بیرون آمد چون مرا دید سرّ مرا دریافت. فرمود که دعای من در حق تو مستجاب شد ای عمر! اسلام آور! من "اشهد ان لا اله الاّ اللّه و انک رسول اللّه" گفتم. رسول ـ

صلی اللّه علیه و آله و سلم - و اصحاب وی به آن سخن مسرور شدند و آن روز من چهلم تن شدم از مسلمانان و این آیت نازل شد که: "یا ایها النبی حسبک اللّه و من اتبعک من المؤمنین" [الانفال: ۶۴] من گفتم: یا رسول اللّه! بیرون آی، سوگند به خدای تعالی که دیگر هرگز مشرکان بر ما غالب نمی شوند. پس بیرون آمدیم و تکبیر گفتیم چنانکه مشرکان نیز شنیدند و رسول - صلی اللّه علیه و آله و سلم - طواف خانه کرد و بعد از آن همیشه با یک یک از مشرکان مقاتله می کردم تا خدای تعالی دین خود را غالب گردانید.

[۸] و از آن جمله است که: سفیان هذلی - رضی اللّه عنه - گفته است که باکاروانی در راه شام می رفتیم. در وقت صبح فرود آمدیم تا خواب کنیم. ناگاه دیدیم که سواری در میان زمین و آسمان ایستاده و می گوید: ای خواب کنندگان! برخیزید که وقت خواب نیست. احمد - علیه السلام - بیرون آمده است و جنیان همه مردود و مطرود شدند. ما بترسیدیم با وجود آنکه همه دلیران بودیم. چون به خانه های خود رسیدیم، شنیدیم که در مکه اختلافی واقع است که از بنی عبدالمطلب پیغمبری بیرون آمده است نام وی احمد علیه السلام.

[۹] و از آن جمله، آن است که: عمرو بن مرة الجهنی - رضی اللّه عنه - گفته است که در ایام جاهلیت به حج بیرون رفتم و در مکه به خواب دیدم که ازکعبه نوری ساطع شد چنانکه کوههای یثرب را دیدم. و شنیدم که از آن نور آواز آمد که: انقشعت الظلماء و سطع الضیاء و بعث خاتم الانبیاء. بعد از آن نور دیگر ظاهر شد چنانکه قصور حیره ومداین را دیدم واز آن نور آواز آمد که: ظهر الاسلام و کسرت الاصنام و وصلت الارحام. بیدار شدم ترسناک. با قوم گفتم: و اللّه که در میانهٔ قریش امری حادث خواهد شد. چون به بلاد خود رسیدم خبر آمد که مردی احمد نام مبعوث شده است پیش وی آمدم و وی را از آنچه دیده بودم خبر کردم و اسلام آوردم.

[۱۰] و از آن جمله است قصهٔ ابوجهل: مردی از بابل به مکه آمد و چهار پای خود را به ابوجهل فروخت و ابوجهل در ادای ثمن تاخیر می کرد. روزی آن بابلی به

مجلس قریش آمد و گفت من مردی غریبم و ابوجهل از من چیزی خریده است و ثمن آن به من نمی دهد. کیست که حق من از و بستاند؟ رسول ﷺ در آن نزدیکی نشسته بود، قریش از برای استهزاء، بابلی را به وی نشان دادند که آن مرد را بگوی که مهم تو کفایت کند. پیش رسول ﷺ آمد و قصهٔ خود بازگفت. رسول ﷺ برخاست و گفت: بیا تا حق ترا بستانم. قریش دو کس را در عقب ایشان فرستادند تا مشاهدهٔ احوال ایشان کنند. رسول ﷺ حلقه بر در خانهٔ ابوجهل زده. گفت: کیست؟ رسول ﷺ گفت: محمد بن عبدالله، بیرون آی. ابوجهل فی الحال در بگشاد، رنگ و روی او متغیر شده و لرزه بر اعضای وی افتاده. گفت: حق وی را بده. گفت: بدهم. رسول ـ صلی اللّه علیه و آله و سلم ـ گفت از اینجا نمی روم تا حق وی ندهی. ابوجهل زود به خانه درآمد و حق آن مرد بیرون آورد و تسلیم نمود. رسول ـ صلی اللّه علیه و آله و سلم ـ برفت آن مرد بابلی به مجلس قریش آمد و زبان به شکرگزاری رسول ـ صلی اللّه علیه و آله و سلم ـ بگشاد و گفت: خدای خیر دهد محمد راکه حق مرا از آن ظالم بستد. بعد از آن دو کس آمدند و قصه بازگفتند. ابوجهل در عقب ایشان رسید و گفت در آن حالت که حلقه بر در زد. دل من از جای برد. تا بیرون آمدم بر بالای سر وی شیر نر دیدم بغایت عظیم. دهان بازکرده که اگر یک لحظه در ادای حق آن مرد توقف می کردم، سر از تن من بر می داشت. قوم گفتند این نیز از سحرهای محمد است ـ صلی اللّه علیه و آله و سلم .

[۱۱] و از آن جمله، آن است که: مردی از بنی اسد سه شتر آورد که بفروشد. ابوجهل ازوی خریداری کرد و ثمن نداد. رسول ـ صلی اللّه علیه و آله و سلم ـ در مسجد نشسته بود آن اسدی پیش وی حکایت حال خویش کرد. رسول ـ صلی اللّه علیه و آله و سلم ـ پرسید که شتران تو کجاست؟ گفت: در بازار. رسول ـ صلی اللّه علیه و آله و سلم ـ برخاست و به بازار آمد و شتران وی را به رضای وی بخرید و دو اشتر را بفروخت و ادای ثمن هر سه شترکرد و اشتر دیگر را بفروخت و بر ارامل بنی عبدالمطلب قسمت کرد. و ابوجهل در ناحیت بازار نشسته بود و مجال دم زدن نداشت. بعد از آن رسول ـ

صلی اللّه علیه و آله و سلم - روی به ابوجهل کرد و گفت ای عم دیگر چنین معامله نکنی وگرنه به تو لاحق شود آنچه مکروه تر از آن نباشد. ابوجهل گفت: نکنم ای محمد. بعضی مشرکان ابوجهل را گفتند در دست محمد خوار شدی - ای ابوالحکم! - مگر متابعت دین او کردی یا خوفی بر تو مستولی گشت؟ گفت من هرگز متابعت دین او نخواهم کرد. اما مردی چند بر دست راست وی دیدم و مردی چند بر دست چپ وی که در دست نیزه ها داشتند و بر من حمله می کردند. اگر انقیاد محمد نمی کردم، مرا هلاک می کردند. گفتند: این نیز از سحرهای محمد است.

[۱۲] و آن جمله است قصهٔ زنیره رضی اللّه عنهاکه وی کنیزکی بود رومیه و چون اسلام آورد نابینا شد. ابوجهل گفت: این عمل لات وعزی است. زنیره گفت: لات و عزی از عبادت کننده و ناکننده آگاه نیستند ولیکن تقدیر الهی است من پروردگاری دارم که بر بینا ساختن من قادرست. همان شب، خدای تعالی چشم وی را بینا ساخت. اما کوردلان قریش گفتند: این نیز از سحرهای محمد است.

[۱۳] و از آن جمله است قصهٔ عتبه بن ابی لهب: خدیجه - رضی اللّه عنها - زینب - رضی اللّه عنها - را در حال حیات به خواهر زادهٔ خود ابوالعاص داده بود [و دختری دیگر را به عتبة بن ابی لهب]. چون بین رسول - صلی اللّه علیه و آله و سلم - و قریش خصومت بالا گرفت، دامادان رسول را - صلی اللّه علیه و آله و سلم - گفتند: شما دختران رسول را خواستگاری کردید، باری از دل وی برداشتید. آنها را به وی ردکنید، تا در رنج افتد. و هرکدام از دختران قریش که خواهید به شما دهیم. ابوالعاص گفت: من از زوجهٔ خویش مفارقت نمی کنم و هیچ زنی را از قریش با وی برابر نمی کنم. رسول - صلی اللّه علیه و آله و سلم - وی را ثنا گفت درین کار. و عتبه گفت: اگر دختر سعیدبن ابی العاص را به من دهند، دختر محمد را طلاق دهم. دختر سعید را به وی دادند. آن بدبخت هنوز با دختر سعید، ننشسته بود. پیش رسول - صلی اللّه علیه و آله و سلم - آمد و گفت این داماد تو لا یؤمن بالذی دنی فتدلی فکان قاب قوسین او ادنی. و آب دهان

خود به جانب رسول ـ صلی اللّه علیه و آله و سلم ـ انداخت و دختر رسول ـ صلی اللّه علیه و آله و سلم ـ را ردکرد و سخنان ناخوش گفت و بازگشت. رسول ـ صلی اللّه علیه و آله و سلم ـ بر وی دعای بد کرد و گفت: اللهّم سلط علیه کلبا من کلابک. ابوطالب حاضر بود. عتبه را گفت: ای برادرزادهٔ من! به چه حیله ازین دعا توانی رست؟ و بعضی گویند غمگین شد و با رسول ـ صلی اللّه علیه و آله و سلم ـ گفت: ای برادرزادهٔ من! ترا ازین دعای بد چه منفعت؟ عتبه پیش پدر آمد و آن را با وی بگفت. او اندوهگین شد. بعد از آن هر دو به رسم تجارت عزیمت شام کردند و در منزلی فرود آمدند. راهبی ایشان را گفت: واقف باشید که درین موضع سباع بسیارند. ابولهب همراهان را گفت: مرا مددکاری کنید که از دعای محمد ایمن نیستم. جمیع بارها را بر یکدیگر نهادند و عتبه را بر بالای آن بخوابانیدند و گرداگرد وی بخفتند. نیم شب بود که شیری آمد و هر یک را از ایشان ببوئید و بر بالای بارها جست و به ضربت پنجه شکم وی را بدرید. عتبه فریاد برآورد و جان به مالک دوزخ سپرد و حسان بن ثابت ـ رضی اللّه عنه ـ این معنی را در یکی از قصاید خود به نظم آورده.

[۱۴] و از آن جمله، آن است قصهٔ نجاشی رحمة اللّه علیه: دوم بار که اصحاب رسول ـ صلی اللّه علیه و آله و سلم ـ به حبشه هجرت کردند هشتاد و دو مرد و بیست و یک زن بودند و جعفر بن ابی طالب وام سلمه ـ رضی اللّه عنهم ـ با ایشان بودند. ام سلمه ـ رضی اللّه عنها ـ گفته است که آنجا اقامت کردیم به خوشترین حالی، اظهار دین خود کردیم و به عبادت خدای تعالی مشغول می بودیم بی آنکه مکروهی بما رسد. چون خبر فراغت و رفاهیت ما به مکه رسید قریش به اتفاق، عمروبن العاص را وعبداللّه بن ابی ربیعة را با هدایا به نجاشی و بطارقه و به بعضی از امرای وی فرستادند. چون آن دو مرد آنجا رسیدند و هدایا رسانیدند و با بطارقه گفتند که جمعی جوانان سفیه مفارقت دین آباء و اجداد خود کرده اند و متابعت دین ملک نیز نکرده اند. پدران و خویشان ایشان ما را فرستاده اند تا ملک ایشان را همراه ما به مکه بازگرداند. بطارقه گفتند: شما

صورت حال خود را به ملک باز نمائید تا ما مددکاری کنیم. آن دو تن در حضور بطارقه صورت حال پیش نجاشی باز نمودند. بطارقه گفتند: حال این طایفه را ایشان به می شناسند با ایشان می باید سپردن تا ببرند. نجاشی در غضب شد و گفت: بمجرد این سخن، با ایشان نتوان سپرد. این طایفه پناه به جوار من آورده اند. نخست ایشان را بطلبیم و از حقیقت حال سؤال کنیم. اگر حال بدینگونه باشد که این دو تن تقریر کردند، ایشان را به اینان سپاریم واگر بر خلاف این باشد رعایت جانب ایشان نمائیم و از تعرض این دو تن نگاه داریم. ام سلمه - رضی اللّه عنها - گوید که بعد از آن نجاشی اساقفه یعنی علما را جمع کرد همه گرداگرد نجاشی کتابهای خود پیش نهادند. پس اصحاب رسول - صلی اللّه علیه و آله و سلم - را طلب کرد. جعفربن ابی طالب با سایر اصحاب - رضی اللّه عنهم - آنجا حاضر شدند. اساقفه برخاستند و جعفر را تقدیم کردند و نجاشی نیز تعظیم کرد و التفات نمود و از کیفیت حال تفحص فرمود.

جعفر - رضی اللّه عنه - گفت: ای ملک ما قومی بودیم از اهل جاهلیت که بت می پرستیدیم و مردار می خوردیم و قمار می کردیم و انواع کارهای ناپسندیده از ما در وجود می آمد. حق - سبحانه و تعالی - به فضل خود از بهترین قوم ما بر ما پیغمبری برانگیخت، به کمال حسب و نسب موصوف و به وفور امانت و دیانت معروف، ما را به توحید خدای تعالی خواند تا وی را پرستیم و در پرستش وی شرک نیاریم و اقامت صلوة کنیم و طریق صدق پیش گیریم و به عهدهای خود وفا نمائیم و در ادای امانت و صلهٔ رحم کوشش کنیم. ما نیز به وی ایمان آوردیم و متابعت وی کردیم. قوم ما با ما به معادات برخاستند و انواع خصومت و دشمنی پیش گرفتند تا باز ما را به کفر و شرک باز گردانند. دیگر طاقت ایذای ایشان نداشتیم، پناه به این دیار آوردیم که دست تعدی ایشان ازینجا کوتاه است.

نجاشی، جعفر را گفت: بخوان از آنچه بر پیغمبر شما فرود آمده است. جعفر - رضی اللّه عنه - آغاز کرد: کهیعص. چون مقداری بخواند، نجاشی چندان بگریست که

محاسن وی تر شد و اساقفه چندان بگریستند که کتابهای ایشان تر شد. پس نجاشی گفت: واللّه که این نور هم از آن مشکوة است که نور موسی بود و سرچشمه هر دو یکی است. پس نجاشی با آن دو تن گفت: واللّه که من ایشان را به شما نمی سپارم. چون از پیش نجاشی بیرون آمدند، عمرو بن العاص گفت: من چیزی بر سر اصحاب محمد آرم که همه از بنیاد برافتند. عبداللّه بن ابی ربیعة گفت: ای عمرو! چنین مکن که اگرچه مخالفت ما کرده اند اما خویشی و صله رحم در میان است. عمرو نشنید و به نجاشی رسانید که اصحاب محمد، عیسی را بنده می خوانند. نجاشی جعفر را با سایر اصحاب ـ رضی اللّه تعالی عنهم ـ باز طلبید و از ایشان پرسید که در حق عیسی علیه السلام شما چه می گوئید؟ جعفر ـ رضی اللّه عنه ـ گفت: همان می گویم که حضرت حق ـ سبحانه و تعالی ـ گفته است که عیسی کلمة اللّه است و روح او که به مریم القا کرده است. نجاشی آن را بشناخت که از حضرت حق است سبحانه. گفت: سوگند به آن خدای که جز بدو سوگند روا نیست که عیسی نیز همین می گوید که تو گفتی. بروید و در این مملکت ایمن باشید و هیچ کس متعرض شما نشود. بعد از آن قوم خود را گفت که: هدایای این دو کس را بازگردانید که مارا به آن حاجتی نیست. پس آن دو کس از پیش نجاشی خوار و خجل و مردود الهدایا و مبغوض البرایا بیرون آمدند و جعفر با سایر اصحاب ـ رضی اللّه تعالی عنهم ـ با خوشترین حالی در آن دیار اقامت نمودند.

[۱۵] و از آن جمله، آن است که: اساقفه از نجاشی اجازت طلبیدند و به مکه آمدند و ایشان بیست تن بودند پیغمبر را ـ صلی اللّه علیه و آله و سلم ـ در مقام ابراهیم نشسته یافتند. پیش وی بنشستند. اسقفی که نام وی طابور بود با رسول ـ صلی اللّه علیه و آله و سلم ـ گفت: توئی که گمان می بری که رسول خدائی؟ رسول گفت: آری. طابور گفت: خلق را به چه می خوانی؟ گفت: به خدائی که او را هیچ شریکی نیست. بعد از آن قرآن بر ایشان خواند. همه بگریستند، چندانکه محاسن ایشان تر شد. طابور گفت: من گواهی می دهم که خدای یکی است و تو رسول اوئی. و باقی اصحاب وی نیز همین

گفتند و تصدیق کردند. اما چون اساقفه از پیش رسول - صلی اللّه علیه و آله و سلم - برخاستند ابوجهل و امیة بن خلف با جمعی از قریش با ایشان گفتند: خدای نومید گرداناد کسی را که شما را از برای تفحص دین فرستاده است. شما آمده اید تا خبر این مرد ببرید. عقل شما این است که چون در مجلس وی بنشستید از دین خود برگشتید و هر چه گفت تصدیق وی کردید. مدت دو سال است که این دعوی می کند، هیچ کس از ما به وی نگرویده است مگر کودکی بی عقل و رای و گدایی بی سر و پای. اساقفه گفتند: سلامتی بر شما باد، ما حق کسی ضایع نمی گردانیم و بقول جاهلان از حقی که بر ما روشن شده است سر نمی پیچیم. بعد از آن قرآن و احکام شریعت آموختند و به زیور اسلام آراسته به ولایت خود بازگشتند.

[۱۶] و از آن جمله آن است که: چون رسول - صلی اللّه علیه و آله و سلم - در سال ششم از بعثت، قصهٔ معراج را با قریش بازگفت و در آنجا مذکور شد که در آن شب به مسجد اقصی رسیده است چنانچه نص قرآن به آن ناطق است و قریش می دانستند که وی هرگز آن را ندیده و آنجا نرسیده از وی صفت بیت المقدس را پرسیدند. جبرئیل علیه السلام زمین بیت المقدس را در برابر او بداشت و هر چه پرسیدند جواب آن از سر مشاهده بازگفت. و کاروانی به شام فرستاده بودند، از حال آن پرسیدند. رسول - صلی اللّه علیه و آله و سلم - گفت کاروان در راه است و فرمود که در وقت گذشتن ما فلان کس بر شتر نشسته بود سرما یافت، از غلام خود گلیم طلبید و من تشنه بودم از کوزهٔ فلان کس آب خوردم و فلان کس چیزی گم کرده بود چون ما رسیدیم گم کردهٔ خود را باز یافت و اشتران کاروانیان از براق ما رمیدند و متفرق گشتند اگر کاروانیان در طلب آنها روزگار نبرند، باید که فلان روز وقت طلوع شمس به اینجا برسند. قریش از آن اخبار تعجب نمودند و منتظر می بودند. چون وقت موعد رسید، قریش دو گروه شدند. گروهی چشم بر آفتاب داشتند و گروهی نظر بر راه کاروان. ناگاه از یک گروه فریاد برآمد که: اینک کاروان رسید و گروهی دیگر بانگ کرد که اینک گرد آفتاب برآمد. همه استقبال

کاروان کردند و از قصهٔ گلیم و کوزهٔ آب و رمیدن اشتران و یافتن گم کرده استفسار کردند. همه بر آن نهج بود که آن حضرت ـ صلی اللّه علیه و آله و سلم ـ خبر داده بود اما با وجود آن قفلهای که بر دلهای ایشان بود گشاده نشد بلکه در عناد و استکبار می افزودند و در جحود و انکار مبالغه می نمودند.

[۱۷] و از آن جمله، آن است که: روزی ابوجهل بعد از مناظرات و مشاجرات بسیار، با قریش گفت: ما در کار این مرد معذور گشتیم واللّه که اگر بعد الیوم ببینم که بدستور گذشته به نماز قیام نماید، سنگی بگیرم و سرا و را بکوبم تا از شر او خلاص یابیم. می باید که در آن ساعت دست از مددکاری من ندارید و مرا به دست دشمنان نسپارید. همه سوگند عظیم خوردند که: ای ابوالحکم! هرگز دست از تو باز نداریم و تو را به دشمنان نسپاریم. چون بامداد رسول ـ صلی اللّه علیه و آله و سلم ـ به نمازگاه خود آمد، آن لعین سنگی بر دست گرفت، در عقب وی روان شد. چون رسول ـ صلی اللّه علیه و آله و سلم ـ در نماز ایستاد، وی نزدیک رسید. رنگ روی نامبارکش متغیر گشت و گریزان باز پس آمد. قریش گفتند: چه شد ای ابوالحکم؟ گفت: واللّه که از جانب وی اشتر مستی بر من حمله کرد که من هرگز به بلندی کوهان وی کوهان ندیده ام و به درشتی و تیزی دندان وی دندان نشنیده. اگر نزدیکتر آمدی هر آینه مرا هلاک کردی و رسول ـ صلی اللّه علیه و آله و سلم ـ نیز گفته است: لو دنا منه لأخذه. یعنی اگر نزدیک به آن شتر شدی، هر آینه او را بگرفتی که جبرئیل مرا چنین خبر کرده بود.

[۱۸] و از آن جمله، آن است که: روز دیگر آن ملعون با قریش گفت که: هرگز محمد پیش شما روی خود را خاک آلود می کند؟ یعنی نماز می گزارد؟ گفتند: آری. گفت: سوگند به آن کسی که به وی سوگند می خورد که اگر من وی را چنان ببینم هر آینه گردن وی را به پای خود بکوبم. گفتند: اینک آنجا نماز می گزارد. به جانب وی روان شد و به وی نارسیده به قفا بازگشت و به دست چیزی از روی خود دور می کرد. وی را گفتند: ای ابوالحکم! چه حال شد؟ گفت: میان خود و وی خندقی از آتش دیدم. پس

خدای تعالی این آیت فرستاد که: ارأیت الذی ینهی* عبداً اذا صلّی* أرأیت ان کان علی الهدی* أوأمر بالتقوی* أرأیت ان کذّب و تولّی* الم یعلم بانّ اللّه یری* کلاّ لئن لم ینته لنسفعا بالنّاصیة* ناصیة کاذبة خاطئة* فلیدع نادیه* سندع الزّبانیة* کلاّ لا تطعه و اسجد و اقترب* [العلق: ۹-۱۹]

[۱۹] و از آن جمله، آن است که: روزی رسول - صلی اللّه علیه و آله و سلم - بر حکم بن ابی العاص می گذشت. حکم از پس پشت وی تقلید وی کرد و خود را بجنبانید. رسول - صلی اللّه علیه و آله و سلم - آن را به نور نبوت دانست. فرمود که همچنین باش! بر همان جای وی را رعشه گرفت و هرگز از وی مفارقت نکرد.

[۲۰] و از آن جمله، آن است که: روزی رای قریش بر آن قرار گرفت که یک دو کس را پیش احبار یهود فرستادند و از احوال رسول - صلی اللّه علیه و آله و سلم - استخبار نمودند. چون احبار یهود اوصاف رسول - صلی اللّه علیه و آله و سلم - شنیدند و دانستند که به چه می خواند، گفتند وی را از سه چیز سؤال کنید: یکی قصهٔ اصحاب کهف و دیگر قصهٔ ذوالقرنین و دیگر آنکه روح چیست. اگر از ین سه سؤال جواب گوید، بدانید که وی نبی مرسل است. اتباع وی کنید. و اگر نگوید، بدانید که وی دروغ گوی است. هر چه خواهید با وی بکنید. چون قریش این سؤالات کردند رسول - صلی اللّه علیه و آله و سلم - گفت فردا شما را خبر دهم و ان شاء اللّه نگفت. ده روز وحی منقطع شد. قریش آغاز شماتت کردند و آن بر رسول - صلی اللّه علیه و آله و سلم - بغایت دشوار آمد. بعد از آن حضرت جبرئیل آمد و سورة الکهف آورد، مشتمل بر جواب آنچه پرسیده بودند. رسول - صلی اللّه علیه و آله و سلم - آن سوره را بر ایشان خواند، شنیدند. اما نشنیدند و همان طریقهٔ کفر و جحود می ورزیدند.

[۲۱] و از آن جمله، آن است که: اسود بن مطلب و عاص بن الوایل و ولید بن المغیرة و ابن الطلاطلة در سخریه و استهزاء به آن حضرت - صلی اللّه علیه و آله و سلم - مبالغهٔ بسیار می نمودند. روزی جبرئیل - علیه السلام - بیامد و در پهلوی وی - صلی اللّه

علیه و آله و سلم ـ بایستاد. و این جماعت در طواف بیت بودند. ولید بن مغیره بر جبرئیل ـ علیه السلام ـ بگذشت، جبرئیل به زخمی که برکف دست وی از اثر تیر شده بود و مندمل گشته اشارت کرد. خون از آن روان گشت و بر آن هلاک شد. بعد از آن عاص بن وایل بگذشت و برکف پای وی زخمی بود که روزی خاری در آنجا خلیده بود، جبرئیل علیه السلام در آن نگاه کرد، آن زخم تازه شد و به همان هلاک گشت. بعد از آن اسود بن مطلب گذشت. ورقی سبز بر روی وی انداخت. کور شد. بعد از آن ابن طلاطله گذشت. اشارت به سر او کرد، ریم از آن روان شد و به همان مرد. حق ـ سبحانه و تعالی ـ در شأن ایشان این آیت فرستاد که: انّا کفیناک المستهزئین [الحجر: ۹۵] یعنی ما کار اهل استهزا را بر تو کفایت کردیم.

[۲۲] و از آن جمله، آن است که: روزی رسول ﷺ از خوف قریش بیرون آمد از دور سیاهی دید. چون نزدیک رسید، گلهٔ شتران بود. در میان آن شتران درآمد و بنشست. شتران رم کردند. ابوثروان که بر سر آن شتران بود، گرد شتران برآمد، هیچ ندید. به میان شتران درآمد. رسول را ﷺ دید. گفت: کیستی تو که شتران مرا برمانیدی؟ فرمود: مترس آمدم که در میان شتران تو آرام گیرم. باز گفت: تو چه کسی؟ رسول ﷺ فرمود که: مترس مردی ام که خواستم ساعتی به شتران تو انس گیرم. ابوثروان گفت: ترا آن مرد می بینم که می گویند دعوی پیغمبری می کند. رسول ﷺ فرمود که: می خوانم ترا به شهادت "لااله الاّ اللّه و انّ محمّدا عبده و رسوله". ابوثروان گفت: از میان شتران رو که فلاح نیابند شترانی که در میان ایشان باشی. و رسول ﷺ را از میان شتران بیرون کرد. رسول ﷺ وی را دعای بد کرد و گفت: اطل بقاه و شقاه! پیری کهن سال شده آرزوی مرگ می برد. وی را گفتند: نمی بینم ترا مگر آنکه هلاک شده ای به جهت دعایی که رسول ﷺ بر تو کرده است. گفت: کلاکه هلاک شده باشم. چون اسلام ظاهر شد، پیش رسول اللّه آمدم و ایمان آوردم و مرا دعای خیر کرد و استغفار کرد ولیکن دعای اول سبقت گرفته است.

[۲۳] و از آن جمله، آن است که: روزی اهل مکه آزار بسیار بر رسول ﷺ رسانیدند و روی مبارک وی را خون آلود ساختند. جائی بنشست، بسیار اندوهگین. جبرئیل - علیه السلام - به وی آمد و به درختی از درختان وادی نظر کرد و گفت: فلان درخت را بخوان. رسول ﷺ آن درخت را بخواند. آن درخت روان شد و آمد تا پیش رسول ﷺ بایستاد. پس وی را گفت که: بازگرد! بازگشت تا به مکان خود رسید. رسول ﷺ فرمود که همین بسنده است مرا.

[۲۴] و از آن جمله، آن است که: چون قریش به جهت حمایت ابوطالب از معارضه و مجادله رسول ﷺ عاجز آمدند، مجمعی ساختند و عهدنامه ای نوشتند و به نام خدائی در آنجا سوگند خوردند که دیگر با بنی هاشم و بنی عبدالمطلب مراعات صلهٔ رحم نکنند و دختر با ایشان ندهند و نخواهند و با ایشان بیع و شرا نکنند و سخن نگویند و آن عهدنامه را در حریر پیچیدند و در موم گرفتند و مهرهای خود بر آن نهادند و درکعبه بیاویختند. چون ابوطالب آن را شنید، با همه بنی هاشم و بنی عبدالمطلب - جز ابولهب - به شعبی که مخصوص ایشان بود در میان دو کوه و آنجا خانه ها داشتند، در آمدند و مدت سه سال در آن شعب بسر بردند که هیچکس نسبت با ایشان نیکوئی نکرد مگر ابوالعاص بن ربیع داماد رسول ﷺ، که گاه گاه بشب گندم و خرما به آن شعب بردی و رسول ﷺ در آن کار استحسان وی کرده است و محمدت وی گفته. چون حال بر ایشان تنگ شد و سختی بنهایت رسید، حضرت حق سبحانه جانوری بر عهدنامهٔ قریش گماشت که هر چه نوشته بودند همه بخورد و جز نام خدای هیچ نگذاشت. رسول ﷺ آنرا دانست و عم خود ابوطالب را از آن خبر کرد.

ابوطالب با همه بنی هاشم و بنی عبدالمطلب جامه های فاخر پوشیدند و به سوی حجر آمدند و در مجلس قریش بنشستند. قریش ایشان را اکرام و احترام کردند. ابوطالب گفت: ای معشر قریش از برای کاری ما به شما آمده ایم باید که در آن به عدل و انصاف با ما کار کنید. گفتند: منت داریم. گفت: محمد ﷺ مرا خبر داده است که خدای

تعالی جانوری بر عهدنامهٔ شما گماشته است که جز نام خدای در آن هیچ نگذاشته و هر چه از جنس قطع رحم و ظلم و جور بوده دور کرده من هرگز از وی دروغ نشنیده ام. در آن صحیفه نظر کنید، اگر راست می گوید، از خدای تعالی بترسید و از این طریقهٔ ناپسنده باز آئید. و اگر دروغ می گوید، وی را به شما سپارم و دست از حمایت وی باز دارم، تا هر چه خواهید بکنید.

قریش گفتند: ای ابوطالب! اندیشه ای نیکو کرده ای. کسی فرستادند تا آن عهدنامه را آورد و بگشادند در وی جز "باسمک اللهم" هیچ نمانده بود. ابوطالب زبان ملامت با ایشان درازکرد. همه خاموش شدند و هیچ نگفتند و از آن عهد برگشتند. پس رسول ﷺ با همه قوم خویش از آن شعب بیرون آمدند و قریش مدتی با ایشان طریق مواسات پیش گرفتند.

[۲۵] و از آن جمله، آن است که: مشرکان پیش رسول ﷺ آمدند و گفتند اگر تو در این دعوی صادقی، ماه را به دو نیمه کن! رسول ﷺ گفت: اگر ماه را به دو نیمه کنم، ایمان می آورید؟ گفتند: آری. در آن وقت شب چهاردهم بود. رسول ﷺ از پروردگار خود درخواست که ماه به دو نیمه شود. ماه به دو نیمه شد. چنانکه یک نیمه بر کوه ابوقبیس بود و یک نیمه بر کوه دیگر. رسول ﷺ ندا می کرد و نام یک یک می برد که ای فلان و ای فلان ببینید، ببینید! چون آن بدبختان آن را مشاهده کردند، گفتند: محمد ﷺ ما را سحر کرد. پس گفتند از مسافران که از اطراف می آیند این را بپرسید. اگر گویند ما نیز آن را مشاهده کرده ایم، راست است وگرنه سحر است و دروغ. از هر مسافر که پرسیدند، خبر داد که ما نیز چنان دیدیم که شما دیده اید.

[۲۶] و از آن جمله، آن است که: رسول ﷺ رکانه بن عبد زید را دید. فرمود که: وقت نشد ایمان آری؟ می خواهی که معجزه ای بنمایم؟ گفت: آری. نصف فلان درخت را بخوان تا بیاید. رسول ﷺ نصف آن درخت را بخواند آن درخت بشکافت و یک نصف وی بیامد. بعد از آن وی را گفت: بازگرد! بازگشت و به آن نصف دیگر متصل

گشت. راوی گوید که من آن درخت را دیدم که محل اتصال نصف در وی چون رشتهٔ دراز می نمود. پس رکانه آنرا مشاهده کرد. گفت من اینها را نمی دانم. با تو کشتی می گیرم اگر مرا بیندازی یک نیمهٔ گوسفندان من از آن تو. رسول ﷺ وی را بینداخت. یک بار دیگر رکانه طلب کشتی کرد. باز بیفتاد. پس با رسول ﷺ گفت: چون به قریش رسی چه خواهی گفت؟ گفت: خواهم گفت که رکانه را بینداختم و نصف گوسفندان وی را گرفتم. رکانه گفت: مگوی که مرا دشوار می آید، بگو که بمن بخشید. رسول ﷺ فرمود که: دروغ چون گویم؟ رکانه گفت: تو هرگز دروغ نمی گوئی؟ گفت نی؟ پس مسلمان شد.

[۲۷] و از آن جمله، آن است که: شبی دعا کرد که: اللّهم اعزّ الاسلام باحب الرجلین الیک، بعمر ابن الخطاب اوبابی جهل بن هشام! چون بامداد شد عمر - رضی اللّه عنه - آمد و اسلام آورد.

[۲۸] و از آن جمله، آن است که: رسول ﷺ شبی در میان بطن نخله به تهجد مشغول بود و قرآن می خواند. هفت نفر از جن نصیبین بر وی بگذشتند و قرآن استماع کردند. بعد از آن چون مدتی گذشت، باز همان نفر با گروهی دیگر از جن نصیبین به سوی رسول ﷺ آمدند و به اعلای مکه نزول کردند و یکی از ایشان به سوی رسول ﷺ آمد و وی با اصحاب نشسته بود فرمود که: می باید که یکی از شما با من بیاید که در دل وی مثقال ذره ای غل نبود. عبداللّه بن مسعود - رضی اللّه عنه - برخاست و مطهرهٔ رسول ﷺ که پر نبیذ بود پنداشت که پر آب است با خود ببرد. رسول ﷺ به اعلای مکه بیرون آمد و خطی بکشید و عبداللّه را گفت که از آن خط بیرون نیائی واز هیچ نترسی عبداللّه - رضی اللّه عنه - گفته است که من در میان آن خط نشستم و از دور مجلسها می دیدم که اشخاص نشسته بودند. چون رسول ﷺ نزدیک رسید، همه برخاستند و شرایط خدمت به جای آوردند. رسول ﷺ تا وقت صبح با ایشان بود. بعد از آن به سوی من آمد و گفت: بسی نشستی ای عبداللّه بن مسعود! گفتم: چرا ننشینم و متابعت فرمان

توکنم؟ که سعادت دو جهان در موافقت فرمان تست. بعد از آن دو شخص از آن طائفه به سوی رسول ﷺ آمدند و رسول ﷺ فرمود که من حاجت شما را کفایت کردم. برای چه آمده اید؟ گفتند: آمدیم تا در نماز به تو اقتدا کنیم. رسول ﷺ پرسید که با تو هیچ آب هست؟ گفتم: نبیذ تمر هست یا رسول اللّه. فرمود که تمرة طیبة و ماء طهور. وضو ساخت و نماز گزارد و بازگشت. گفتم: یا رسول اللّه! اینان کیانند؟ فرمود که جن نصیبین اند. اسلام آورده اند. در چیزها اختلاف داشتند، میان ایشان حکم کردم. زاد طلبیدند، استخوانها را زاد ایشان ساختم و روث را علف دواب ایشان گردانیدم. بعد از آن از استنجا به استخوان و روث نهی کرد.

[۲۹] و از آن جمله، آن است که: هم ابن مسعود ـ رضی اللّه عنه ـ گفته است که: شبی رسول ﷺ دست مرا گرفت و به بطحاء مکه بیرون رفت. پس مرا جائی بنشاند و خطی گرد من کشید و فرمود که از این خط بیرون مبا و مردمان پیش تو خواهند رسید با ایشان سخن مگوی که ایشان نیز با تو سخن نخواهند گفت. بعد از آن رسول ﷺ رفت و من نشستم. ناگاه دیدم که مردمان می آیند. چون به من می رسند، به خط درون نمی آیند و به سوی رسول ﷺ می روند. چون شب به آخر رسید، رسول ﷺ آمد تکیه بر زانوی من کرد و در خواب شد ناگاه دیدم که مردان جامه های سفید در بر در جمال و خوبی به حدی که خدای تعالی داند، آمدند. بعضی از ایشان بالای سر رسول ﷺ بنشستند و بعضی زیر پای وی. بعد از آن با یکدیگر گفتند که: هرگز ندیده ایم بنده ای که به وی داده باشند آنچه به این پیغمبر داده اند. چشم وی در خواب است و دل وی بیدار. مثل وی چنان است که پادشاهی قصری بنا کرد و سفره ای نهاد و مردمان را به شراب و طعام خواند هر که اجابت کرد از طعام وی خورد و از شراب وی آشامید و هر که اجابت وی نکرد، وی را عذاب و عقاب کرد. پس ایشان برفتند و رسول ﷺ بیدار شد و پرسید که: شنیدی آنچه این جماعت گفتند و دانستی که چه کسان بودند؟ گفتم اللّه و رسوله اعلم. فرمود که: ایشان فرشتگان بودند مثلی که ایشان زدند آن است که خدای

تعالی بهشت را بیافرید و مردم را به آنجا خواند هرکه اجابت کرد به بهشت درآمد و هر که اجابت نکرد معاقب و معذب شد.

[۳۰] و از آن جمله، آن است که: از مسروق رحمة اللّه علیه پرسیدند که رسول ﷺ را لیلة الجن که استماع قرآن کردند از حال جن که آگاه گردانید؟ یکی از صحابهٔ کرام - رضی اللّه عنهم اجمعین - روایت کرد که درختی وی را آگاه گردانید.

[۳۱] و از آن جمله، آن است که: ذباب بن حارث - رضی اللّه عنه - گفته است که من در ایام جاهلیت، صنمی داشتم که می پرستیدم و دوستی داشتم از جن که اخبار عرب به من می رسانید. وقتی پیش صنم خود خفته بودم. ناگاه آن دوست جنی آواز داد که: یا ذباب یا ذباب اسمع العجائب بعث محمد بالکتاب یدعو بمکة فلا یجاب و هو صادق غیر کذاب. ذباب گفته است که از آن در تعجب شدم و بیرون آمدم و قوم خود را خبر کردم. ناگاه آینده ای آمد و خبر رسول ﷺ آورد و صنم خود را بشکستم و شتری سوار شدم و به سوی رسول ﷺ آمدم. چون وی را بدیدم کسی را دیدم که هرگز مثل وی ندیده بودم، گویا که نور از جبین مبارک وی می درخشید. چون نزدیک وی رسیدم فرمود که: ترا چه آورد ای ذباب؟ گفتم آمدم تا به هر چه فرمائی فرمان برم. از قصهٔ صنم و آن جنی خبر داد و آن روز را تعیین کرد. گفتم: اشهد انک رسول اللّه. فرمود که اول بگوی: اشهد ان لا اله الاّ اللّه، پس بگوی انک رسول اللّه. بعد از آن انشاد کردم و گفتم:

ولمـــا رأیت اللّـــه ظـهر دیـنه	اجبت رسـول اللّـه حـین دعـانی
تبعت رسول اللّه اذا جاء بالهدی	و خـلیت اصـنامی بـدار هـوانـی
شـــددت عـــلیها شـــدة فـترکتها	کأن لم یکن فی الدهر ذوحدثانی
فـمن مـبلغ سـعد عشـیرة اننی	شـریت الذی یبقی بآخـر فـانی

[۳۲] واز آن جمله، آن است که: جابر - رضی اللّه عنه - گفته است که در وقت بیعت تحت الشجرة شنیدم که رسول ﷺ فرمود که: یدخل کل من بایع تحت الشجرة الجنة الا صاحب الجمل الاحمر. ما برفتیم تا ببینیم که آن کیست مردی را یافتیم که شتر

خود را گم کرده است. گفتم: بیا بیعت کن. گفت: اگر شتر خود را بیابم دوست تر می دارم از آن که بیعت کنم.

[۳۳] و از آن جمله، آن است که: مازن بن الغضوبه ـ رضی اللّه عنه ـ گفته است که در میان قوم ما صنمی بود که وی را می پرستیدند. روزی نزدیک وی قربانی کردیم. از درون وی آواز آمد که: یا مازن! اسمع تسر، ظهر خیر و بطن شر، بعث نبی من مضر، بدین اللّه الاکبر فدع نحیتا من حجر تسلم من سقر. از آن بترسیدم و با خود گفتم این امری عظیم خواهد بود.

بعد از چند روز یکبار دیگر نزدیک وی قربانی کردیم. دیگر باره از درون او آواز آمد که: اقبل الی و اقبل تسمع ما لا یجهل هذا نبی مرسل بوحی منزل فآمن به کی تعدل عن حر نار تشعل وقودها بالجندل. با خود گفتم این خبری است که به من خواسته اند. بعد از چند روز شخصی بر ما فرود آمد از وی خبر پرسیدم. گفت: در مکه از قریش مردی ظاهر شده است که نام وی احمد است. هر که به وی می آید می گوید: اجیبوا داعی اللّه. مازن می گوید که با خود گفتم: و اللّه این است بیان آنچه از درون صنم شنیدم. بر خاستم و آن صنم را پاره پاره کردم و بر راحلهٔ خود نشستم تا بر رسول ﷺ پیوستم و اسلام آوردم.

و هم وی گفته است که من مردی بودم بسیار به طرب و استماع غنا و شرب خمر و موافقت با زنان فاحشه مولع و سالهای قحط بر من گذشته بود و اموال من هلاک شده بود و مرا فرزندی نبود. از رسول ﷺ در خواستم که دعا کن که خدای تعالی حرص مرا بر طرف کند و شرب خمر و میل فواحش را از من ببرد و در زمین ما باران ببارد و مرا فرزندی دهد. رسول ﷺ گفت: اللّهمّ ابدله بالطرب قراءة القرآن، و بالحرام الحلال، و بالخمر ریّا لا اثم فیه و بالنغم عفة الفرج و بالهوی الحیاء و هب له ولدا صالحا. خدای تعالی آن همه دعا را در حق وی مستجاب گردانید.

و هم از وی آرند که مسجدی بنا کرده بود که در آنجا عبادت می کرد. گویند هر ظلم رسیده ای که بآن مسجد رفتی و سه روز در آنجا عبادت کردی و بر ظالم دعای بد کردی البته آن ظالم بزودی بمردی یا مبروص شدی و آن مسجد را مبرص گفتندی.

رکـــن رابـــع

در بیان آنچه از هجرت تا وفات ظاهر شده است

و آن دو قسم است. قسم اول در بیان دلایل و شواهدی که اوقات ظهور آن ها درکتبی که مأخذ این کتاب افتاده اند، متعین بود.

﴿قسم اول از رکن رابع﴾

[۱] و از آن جمله، آن است که: چون رسول ﷺ به هجرت از مکه به سوی مدینه مأمور شد ـ و آن سال چهاردهم بود از بعثت ـ آن شب که از مکه بیرون آمد کفار قریش قصد آن داشتند که چون در خواب شود به خانهٔ وی درآیند و وی را بکشند. چون وقت خفتن شد، همه قوم آمدند و بر در خانهٔ وی ﷺ منتظر می بودند تا در خواب شود. آن شب اول سورهٔ یس نازل شد. رسول ﷺ مشتی خاک گرفت و بیرون آمد و آیت: و جعلنا من بین ایدیهم سداً و من خلفهم سداً فاغشیناهم فهم لا یبصرون (یس: ۹) بر ایشان خوانده خاک بر سر و چشم آن خاکساران افشاند و از میان ایشان چنان بیرون آمد که هیچ کس آگاه نشد. شخصی آن را دیده بود. با ایشان گفت: خدای تعالی شما را نومید گردانید. محمد را ندیدید و آنچه با شما کرد نیز. همه برخاستند و خاک از سرو روی

خود می افشاندند.

[۲] و از آن جمله، آن است که: چون آن شب رسول ﷺ با ابوبکر صدیق ـ رضی اللّه عنه ـ به در غاری که در جبل ثور بود رسیدند، ابوبکر گفت: یا رسول اللّه! من پیشتر در آیم تا تراگزندی نرسد. چون به غار درآمد، هر سوراخی که می دید، انگشت در آن می کرد، تا به سوراخی بزرگ رسید، پای خود را در آنجا کرد تا بر آن رسید. پس پای بیرون آورد و به روایتی پیراهن خود را پاره می کرد و در هر سوراخی پاره ای استوار می کرد تا پیراهن وی تمام شد و یک سوراخ ماند، پای خود را در آنجا نهاد. و به هر تقدیر، آن شب، وی را مار بگزید. پس گفت: یا رسول اللّه! درآی که از برای تو جای راست کرده ام. رسول ﷺ درآمد و به استراحت مشغول شد. اما ابوبکر ـ رضی اللّه عنه ـ از زخم مار و درد آن مشوش و ناخوش بود چون بامداد شد. رسول ـ صلی اللّه علیه و آله و سلم ـ ورم آن بر تن ابوبکر ـ رضی اللّه عنه ـ دید. گفت: این چیست ای ابوبکر؟ ابوبکر ـ رضی اللّه عنه ـ گفت: مارگزیده است یا رسول اللّه. فرمود آن حضرت که: چرا مرا خبر نکردی؟ گفت: نخواستم که خواب را بر تو بشورانم. رسول ـ صلی اللّه علیه و آله و سلم ـ دست مبارک را بر تن ابوبکر ـ رضی اللّه عنه ـ بمالید. درد برفت و ورم فرو نشست.

[۳] و از آن جمله، آن است که: چون رسول ﷺ با ابوبکر ـ رضی اللّه عنه ـ در آن غار قرارگرفت، همان شب بر در آن غار درختی اززمین بررست و عنکبوت بر در آن غار پرده تنید و دوکبوتر وحشی میان پردهٔ عنکبوت و آن درخت بنشستند و بیضه نهادند. پس چون مشرکان از رفتن ایشان خبردار شدند. از هر قبیله ای از قریش جوانان با عصاها وکمانها درطلب ایشان بیرون آمدند. تا به جائی رسیدند که میان ایشان و غار دویست گز ماند و به روایتی پنجاه گز، یکی را فرمودند تا به غار رود. چون به غار رسید، بازگردید. گفتند: چرا بازگشتی؟ گفت: دوکبوتر وحشی بر در غار دیدم، دانستم که در غار کسی نیست. رسول ﷺ دانست که مشرکان به سبب آن کبوتر به غار در نیامدند. در حق آن دو

کبوتر دعای خیر کرد حق - سبحانه و تعالی - ایشان را در حرم جای داد. آنجا بیضه نهادند و بسیار شدند.

[۴] و از آن جمله آن است که: سراقه - رئیس قوم بنی مدلج - گفته است که در میانهٔ قوم خود نشسته بودم. شخصی آمد که در ساحل بحر، سیاهی دیدم گمان می برم که محمد ﷺ است و اصحاب وی. من دانستم که محمد ﷺ است، اما گفتم: ایشان نیستند بلکه فلان و فلان اند که چیزی گم کرده اند، آن را می طلبند. بعد از آن به خانهٔ خود رفتم و کنیزک خود را فرمودم تا اسپ مرا بیرون آورد. من نیزه بر داشتم و سوار شدم و بتاختم تا به ایشان نزدیک رسیدم. چنانکه آواز قرائت رسول - صلی اللّه علیه و آله و سلم - می شنیدم و رسول - صلی اللّه علیه و آله و سلم - باز نمی نگریست. اما ابوبکر - رضی اللّه عنه - بسیار باز می نگریست. ناگاه دیدم که پایهای اسپ من تا به شکم به زمین فرو رفت. فریاد کردم که: شما در حق من دعای بد کردید. دعا کنید که خلاص شوم! و سوگند خوردم که هرکه به طلب شما آید، من بازگردانم. پس دعا کردند خلاص یافتم و بازگشتم و هرکه پیش آمد بازگردانیدم. و در روایت آمده است که سراقه رسول را - صلی اللّه علیه و آله و سلم - گفت: بگوسفندان من خواهی رسید هر چه خواهی بگیر. فرمود که: ما عطای مشرکان قبول نمی کنیم.

[۵] و از آن جمله آن است که: درین سفر به خیمهٔ ام معبد رسیدند و وی رسول را ﷺ نمی شناخت. رسول ﷺ وی را گفت: ای ام معبد! نزدیک تو هیچ شیر هست؟ گفت: نی و اللّه گوسفندان ما دورند. رسول ﷺ نظر کرد در خیمهٔ وی میشی دید. گفت آن میش چیست؟ گفت: میشی است که از ضعیفی و لاغری از گوسفندان بازمانده است. رسول ﷺ فرمود که اذن می کنی که از وی شیر بدوشیم؟ گفت: واللّه که هرگز گوسفند نر با وی جفت نشده است، اختیار تراست. رسول ﷺ آن میش را پیش خود خواند. دست مبارک خود به پستان آن میش فرود آورد. پس ظرفی طلب کرد و چندان شیر بدوشید که آن ظرف پر شد. همه اصحاب را از آن شیر سیر گردانید و یک

ظرف دیگر بدوشید و پیش ام معبد بگذاشت و با اصحاب از آنجا کوچ کرد.

[۶] و از آن جمله، آن است که: ام معبد گفته است که آن گوسفند مبارک با شیر همچنان در خانهٔ ما بود تا سال رماده زمان امیرالمؤمنین عمر بن الخطاب ـ رضی اللّه عنه ـ بامداد و شبانگاهش می دوشیدم و در جمله قبایل آن سال شیر حاصل نمی شد.

[۷] و از آن جمله، آن است که: زمخشری درکتاب ربیع الابرار روایت کرده است از هند خواهر زادهٔ ام معبد که وی ازام معبد روایت کرده است که گفت: رسول ـ صلی اللّه علیه و آله و سلم ـ در خیمهٔ من خواب کرد و چون بیدار شد آب طلبید و هر دو دست مبارک خود بشست و مضمضه کرد و آب مضمضه را در خاربنی که در طرف خیمه بود ریخت. چون بامداد شد دیدیم که از آن موضع درختی بزرگ رسته بود ومیوه بار آورده بس بزرگ، بوی آن چون بوی عنبر، و طعم آن چون طعم شهد. اگر گرسنه بخوردی، سیر شدی و اگر تشنه خوردی، سیراب گشتی و اگر بیمار خوردی، شفا یافتی و هیچ شتر وگوسفند برگ آن را نخوردی، مگر که شیر وی بسیار شدی. و ما آن را مبارکه نام نهاده بودیم واز همه با دیه ها به طلب شفای بیماران به سوی ما می آمدند و از میوهٔ آن زاد می گرفتند. یک روز بامداد کردیم. میوه های آن ریخته بود و برگهای آن خزان شده. فزع بسیار کردیم. ناگاه خبر وفات رسول ـ صلی اللّه علیه و آله و سلم ـ رسید و چون از آن واقعه سی سال گذشت. یک روز، بامداد کردیم. دیدیم که از بیخ وی تا شاخ همه خار بر آورده است و میوه های آن ریخته ناگاه خبر قتل امیرالمؤمنین علی ـ کرم اللّه وجهه ـ رسید و بعد از آن دیگر میوه نداد. اما از برگ وی نفع می گرفتیم و یک روز، بامداد کردیم دیدیم که از ساق وی خون خالص بیرون آمده است و برگهای وی پژمرده شده در میان آنکه بسیار مهموم و محزون بودیم، ناگاه خبر مقتل امیرالمؤمنین حسین ـ رضی اللّه عنه ـ آوردند بعد از آن، آن درخت خشک شد و ناچیز گشت. زمخشری گفته است عجیب است که این قصه همچون قصهٔ گوسفند مشهور نشده است.

[۸] و از آن جمله، آن است که: اهل مکه تا آن روز که رسول ﷺ با اصحاب به

خیمهٔ ام معبد رسیدند، نمی دانستند که ایشان به کدام جانب توجه نموده اند. در آن روز از بالای کوه ابوقبیس آوازی شنیدند. آوازکننده را ندیدند. بیتی چند بخواند، از جملهٔ آنهاست این دو بیت:

جزاه اللّه خیرا والجزاء بکفّه رفیقین خلا خیمة امّ معبد

هما ارتحلا بالحق و انزلا به قد افلح من امسی رفیق محمد

پس اهل مکه دانستند که ایشان به جانب مدینه رفته اند.

[۹] و از آن جمله، آن است که: هم درین راه، بریدهٔ اسلمی با هفتاد سوار از قبیلهٔ خود رسول ـ صلی اللّه علیه و آله و سلم ـ را پیش آمد. چون رسول ـ صلی اللّه علیه و آله و سلم ـ بریده را دید و نام وی شنید تفأل کرد و فرمود که: برد امرنا. و چون دانست که از قبیلهٔ اسلم است، فرمود که: سلمنا. پس بریده از رسول ـ صلی اللّه علیه و آله و سلم ـ پرسید که تو کیستی؟ فرمود که: محمدبن عبداللّه و رسول اللّه. بریده گفت: اشهد ان لا اله الاّ اللّه و انک عبده و رسوله. و جماعتی که با وی بودند، همه اسلام آوردند. چون بامداد شد، بریده رسول ـ صلی اللّه علیه و آله و سلم ـ راگفت: نباید که بی عَلَم به مدینه درآئی. دستار خود را بر نیزه بست و پیش رسول ـ صلی اللّه علیه و آله و سلم ـ می راند. تا به مدینه درآمدند.

و رسول ﷺ بریده راگفت: تو بعد از من به خراسان در شهری نزول کنی که آن را ذوالقرنین بنا کرده است و آن را مرو گویند. وفات تو در آن شهر خواهد بود و در روز قیامت در محشر، نور اهل مشرق و قاید ایشان تو باشی. پس همچنان که رسول ﷺ فرموده بود در بعضی از غزوات به مرو نزول کرد و همانجا وفات یافت. و بعضی از اصحاب حدیث گفته اند که از احادیثی که در شأن شهرها وارد شده است و به صحت پیوسته حدیث بریده است. و قبر بریده نزدیک به قبر حکم بن عمرو غفاری است که وی نیز از اصحاب رسول ﷺ و امیر و قاضی مرو بوده، وفات وی به پنجاه سال بعد از هجرت بود. وفات بریده به شصت سال، رضی اللّه عنهما.

[۱۰] و از آن جمله، آن است که: سلمان فارسی ـ رضی اللّه عنه ـ پیش از اسلام به صحبت چندی از راهبان و خدمت ایشان رسیده بود و هر یک به صحبت دیگری وصیت کرده بود و چون از راهب آخرین طلب وصیت کرد، گفت: بعد از وفات تو در خدمت که باشم؟ وی گفت که: حالا در روی زمین کسی نمی دانم که ترا در صحبت وی خیری باشد. اما نزدیک رسیده است که نبی آخرالزمان مبعوث گردد به دین ابراهیم ﷺ و هجرتگاه وی زمینی خواهد بود که در میان دو سنگستان باشد و در آنجا نخل بسیار باشد و میان دو کتف وی مهر نبوت بود و هدیه بخورد وصدقه نخورد. و سلمان ـ رضی اللّه عنه ـ به مقتضای وصیت وی به زمین عرب متوجه شد و آخر به مدینه افتاد. چون رسول ﷺ به مدینه هجرت کرد و در قبا نزول فرمود، سلمان ـ رضی اللّه عنه ـ چیزی جمع کرد و پیش رسول ـ صلی اللّه علیه و آله و سلم ـ برد و گفت: این صدقه است. رسول ـ صلی اللّه علیه و آله و سلم ـ اصحاب را گفت، بخورید و خود نخورد. سلمان ـ رضی اللّه عنه ـ با خود گفت این یکی از علامات شد. سلمان ـ رضی اللّه عنه ـ گوید: بعد از آن چون رسول ﷺ از قبا به مدینه آمد، چیزی دیگر جمع کردم و پیش رسول ـ صلی اللّه علیه و آله و سلم ـ بردم و گفتم: این، هدیه است. رسول ﷺ در خوردن آن با اصحاب موافقت کرد. با خود گفتم دوعلامت شد. بعد از آن یک بار دیگر پیش وی رفتم و وی در بقیع به جنازهٔ یکی از اصحاب رفته بود و بر وی دو شمله بود یکی را ردا ساخته و یکی را ازار کرده، من بر قفاء وی گشتم، بایستادم تا مهر نبوت را مشاهده کنم. رسول ﷺ ردا از کتف مبارک خود دور کرد، تا مهر نبوت را مشاهده کردم. همچنانکه آن راهب مرا صفت کرده بود. بی طاقت شدم، آنرا بوسه می دادم و می گریستم. مرا پیش خود خواند. پیش آمدم و نشستم وقصهٔ خود را حکایت کردم. وی را خوش آمد و دوست میداشت که اصحاب بشنوند.

[۱۱] و از آن جمله، آن است که: سلمان ـ رضی اللّه عنه ـ بندهٔ یهودی بود. رسول ﷺ وی را گفت که از خواجهٔ خود درخواه تا ترا مکاتب سازد. سلمان ـ رضی اللّه

تعالی عنه ـ خواجهٔ خود را الحاح بسیارکرد تا وی را مکاتب ساخت، بر آنکه برای وی سی صد نخل بنشاند که هیچ یک خطا نشود و بر چهل اوقیهٔ نقره که چهار هزار درم باشد. رسول ـ صلی اللّه علیه و آله و سلم ـ با اصحاب گفت که برادر خود سلمان را مددکاری نمائید. هرکدام آن مقدارکه توانستند مددکاری نمودند تا سی صد نخله جمع شد. رسول ﷺ وی را فرمود که: برو و مواضع اینها را بکَن! بعد از آن مرا خبرکُن! چون مواضع آنها را بکَند، رسول ﷺ همه را بدست مبارک خود بنشاند. سلمان سوگند خورده است که به آن خدائی که جان من در قبضهٔ قدرت اوست که یکی از آنها خطا نشد. بعد از آن، یکی از اصحاب پیش رسول ﷺ مقداری بیضهٔ زر خالص آورد که در بعضی معادن یافته بود. رسول ـ صلی اللّه علیه و آله و سلم ـ سلمان را طلب داشت و گفت این را بستان و بقیهٔ کتابت خود را به این اداکن. سلمان گفت: یا رسول اللّه این وفا نخواهد کرد به ادای آنچه در ذمهٔ من دارد. رسول ﷺ فرمود که خدای تعالی به این، دین ترا ادا خواهد کرد. و در بعضی روایات چنین آمده است که رسول ﷺ آن بیضه را بر زبان مبارک خود گردانید، پس گفت برو و تمام دین خود را به این اداکن. سلمان آن را ببرد و وزن کرد مقابل چهل اوقیه برآمد و هیچ کم و زیاد نیامد.

[۱۲] و از آن جمله، آن است که: چون سلمان ـ رضی اللّه عنه ـ آمد که تا ایمان آورد، رسول ـ صلی اللّه علیه و آله و سلم ـ ندانست که وی چه می گوید. ترجمانی طلبید تاجری را از یهود آوردند که فارسی و عربی می دانست. سلمان، نبی ﷺ را مدح گفت و قوم یهود را مذمت کرد. یهودی از این مغموم شد. ترجمه را تحریف کرد و با رسول ـ صلی اللّه علیه و آله و سلم ـ گفت که سلمان ترا دشنام می دهد. رسول ـ صلی اللّه علیه و آله و سلم ـ فرمود که این فارسی آمده است و ما را ایذا می کند. جبرئیل علیه السلام فرود آمده ترجمهٔ کلام سلمان کرد. رسول ﷺ آن را با یهودی گفت. یهودی گفت: ای محمد! چون تو این می دانستی، چرا مرا ترجمان ساختی؟ گفت: من نمی دانستم. جبرئیل علیه السلام مرا تعلیم کرد. یهودی گفت: ای محمد! ترا پیش از این متهم

می داشتم. اکنون مرا یقین شد که تو رسول خدائی، اشهد ان لا اله الاّ اللّه و اشهد انک رسول اللّه. بعد از آن رسول ـ صلی اللّه علیه و آله و سلم ـ جبرئیل علیه السلام را گفت، سلمان را زبان عربی تعلیم کن. گفت وی را بگوی که هر دو چشم خود را بپوشد و دهان بگشاید. آب دهان در دهان وی انداخت در ساعت عربی گفتن آغاز کرد.

[۱۳] و از آن جمله، آن است که: چون رسول ﷺ به قصد آنکه به مدینه درآید بر ناقهٔ قصوی سوار شد، به هر محله ای و قبیله ای که می رسید، راه بر ناقهٔ وی می گرفتند و التماس نزول می کردند و رسول ﷺ می فرمود که راه بر ناقه مگیرید که مأمور است. تا به آن موضع رسید که اکنون مسجد است و آن آرامگاه اشتران بود، ملک دو یتیم که نام یکی سهل بود و نام دیگری سهیل. ناقه آنجا چوک زد. بعد ازآن سوی راست و چپ نگریست و برخاست و پاره ای برفت و رسول ﷺ مهار وی را گذاشته بود و پس به جائی که اول چوک زده بود نگاه کرد و به آنجا باز آمد و چوک زد و آرام گرفت. رسول ﷺ فرود آمد و ابو ایوب ـ رضی اللّه عنه ـ رخت و بار شتر، به خانهٔ خود برد. آنگاه استرضای آن دو یتیم کردندو آرامگاه ناقه را مسجد ساختند. و آورده اند که چون رسول ﷺ به مدینه در می آمد زنان وکودکان می گفتند:

طلع البدر علینا من ثنیّات الوداع　　وجب الشکر علینا ما دعاللّه داع

ایّها المبعوث فینا جئت بالأمر المطاع　　جئت شرّفت المدینة مرحبا یا خیرداع

و به روایت انس رضی اللّه عنه کنیزکان از بنی النجار بیرون آمدند و دف می زدند و می گفتند:

نحن جوار من بنی النجار　　یا حبذا محمدا من جار

[۱۴] و از آن جمله، آن است که: ام المؤمنین صفیه ـ رضی اللّه عنها ـ گفته است که من دوست ترین فرزندان بودم پیش پدر خود حیی بن اخطب و پیش عم خود ابویاسر بن اخطب. هرگز به ایشان نرسیدمی که مرا بر نداشتندی و تلطف نکردندی. آن روزکه خبر آمد که رسول ﷺ در قبا فرود آمد پدر و عمّ من هر دو بامداد پگاه که هنوز

تاریک بود به دیدن وی رفتند و باز نگشتند مگر وقت غروب آفتاب که می آمدند مانده و کوفته و اندوهگین؛ و آهسته می رفتند. پیش ایشان به عادت معهود باز دویدم. هیچ کدام به من التفات نکردند از غایت اندوهی که داشتند. شنیدم که عم من با پدر من می گفت که: این اوست؟ پدر من می گفت: آری واللّه. عمّ من گفت: تو می شناسی او را و اثبات وی می کنی؟ گفت آری واللّه. پس گفت: در دل تو چیست؟ پدر من گفت: دشمنی وی تا باشم.

[۱۵] و از آن جمله، آن است که: عمارة بن خزیمه گوید که در میان اوس و خزرج کسی نبود که محمد ﷺ را وصف کننده تر باشد از ابو عامر که با یهود مخالطت می کرد و از ایشان صفت وی می پرسید و ایشان صفات رسول - صلی اللّه علیه و آله و سلم - با وی می گفتند و خبر می دادند که هجرتگاه وی مدینه خواهد بود. و در طلب دین به شام رفت آنجا نیز از یهود و نصاری صفت رسول ﷺ شنید و به مدینه بازگشت و رهبانیت پیش گرفت و پشمینه پوشیده و دعوی وی آن بود که بر ملّت حنفیه است و منتظر بعثت رسول - صلی اللّه علیه و آله و سلم - می بود. چون رسول در مکه مبعوث شد به آنجا نرفت و چون به مدینه هجرت کرد حسد و نفاق پیشه ساخت و پیش رسول ﷺ آمد و گفت: به چه چیز مبعوث شده ای؟ محمد گفت: به دین حنیفی. ابوعامر گفت: آن را به غیر آن آمیخته ای. رسول - صلی اللّه علیه و آله و سلم - گفت: آورده ام آن را روشن و پاکیزه. کجا رفت آن که احبار یهودت از من خبر می کردند؟ گفت: تو آن نیستی که صفت می کردند. رسول ﷺ فرمود که: دروغ می گوئی. ابوعامر گفت: خدای تعالی دروغ گوی را بمیراناد تنها و رانده وغریب. و به این سخن تعریض رسول - صلی اللّه علیه و آله و سلم - کرد، یعنی تو به مدینه چنین آمده ای. رسول - صلی اللّه علیه و آله و سلم - فرمود که: آری هر که دروغ گوید خدای تعالی با وی چنین کناد. پس آن بدبخت به مکه رفت و تابع مشرکان مکه شد و چون مکه فتح شد به طایف رفت و چون اهل طایف ایمان آوردند به شام رفت و آنجا تنها و رانده و غریب بمرد.

[۱۶] و از آن جمله، آن است که: پیش از اسلام مردی از یهود شام که وی را ابن هیبان گفتندی، به مدینه آمد و آنجا متوطن شد ودر میان بنی قریظه می بود. یکی از بنی قریظه گوید که من هرگز کسی را که نمازهای خود را از وی بهتر گزارد، ندیدم. هرگاه که قحط شدی، به طلب باران پیش وی رفتیمی، ما را به صدقه فرمودی و بعداز صدقه دعا کردی. واللّه هرگز دعا نکردی که پیش از آن که از مجلس خود برخاستی، باران نباریدی. چون وقت وفات او رسید و دانست که خواهد مرد، گفت: ای معشر یهود! هیچ می دانید که من از زمین فراخ عیش شام چرا به این زمین گرسنگی و سختی آمدم؟ گفتند: خدای تعالی بِه می داند. گفت: من اینجا که آمدم انتظار ظهور پیغمبری می بردم که وقت او نزدیک رسیده است و این بلده هجرتگاه وی است من امید می داشتم که وی را دریابم و متابعت وی کنم. زمان وی نزدیک رسیده است. بر شما باد ای معشر یهود که در ایمان به وی دیگران بر شما سبقت نگیرند. وی خون های مخالفان خواهد ریخت ونساء و ذریات ایشان را اسیر خواهد گرفت. باید که این شما را از ایمان به وی مانع نیاید که وی به این مأمور است. در آن وقت که رسول ـ صلی اللّه علیه و آله و سلم ـ بنی قریظه را محاصره کرده بود، جمعی از جوانان ایشان که آن وصیت را شنیده بودند گفتند که: ای بنی قریظه! واللّه که این پیغمبرست که ابن هیبان گفته بود. گفتند: وی آن نیست. آن جوانان گفتند واللّه که این اوست. از حصار فرود آمدند و ایمان آوردند و نفس و مال و اهل و عیال خود را ایمن گردانیدند.

[۱۷] و از آن جمله، آن است که: رفاعه بن رافع ـ رضی اللّه عنه ـ گفته است که من و برادر من خلاد بن رافع در غزوهٔ بدر بر شتر بچه ای سوار می شدیم چون به روحا رسیدیم شتر بچهٔ ما مانده شد و بخفت. برادر من گفت بار خدایا نذر کردیم که اگر ما را به مدینه بازگردانی این شتر بچه را قربان کنیم. ناگاه رسول ﷺ بر ما بگذشت و ما را بر آن حال بدید. آب خواست و مضمضه کرد و در ظرف وضو ساخت بعد از آن گفت: دهان شتر بچه را بازکنید و آن آب در دهان او ریخت و بعد از آن بر سر او و بعد از آن بر گردن

او و بعد از آن بر کوهان او و بعد از آن بر دم او. بعد از آن گفت: سوار شوید! و برفت. پس ما سوار شدیم و به رسول ﷺ لاحق شدیم و ما را برداشته دوان می برد تا به آن وقت که از بدر بازگشتیم و به مصلی رسیدیم. باز بخفت و برادرم وی را بکشت و بر فقرا قسمت کرد.

[۱۸] و از آن جمله، آن است که: در غزوهٔ بدر پیش از آنکه حرب قائم شود، رسول ﷺ به دست مبارک خود اشارت به زمین می کرد و می گفت این موضع هلاک فلان است و این موضع هلاک فلان است. پس هلاک هیچکس از آن موضع که تعیین کرده بود، تخلف نکرد. امیرالمؤمنین عمربن خطاب -رضی اللّه عنه- گفته است: سوگند بدان خدای که وی را بحق فرستاده که از آن خط ها که کشیده بود و حدها که تعیین کرده بود در نگذشتند و بر همان جایها هلاک شدند و امیرالمؤمنین علی -رضی اللّه عنه- گفته است که: آن وقت که به مدینه آمدیم، رسول ﷺ خبر بدر می پرسید.

[۱۹] و از آن جمله، آن است که: چون مشرکان به بدر متوجه شدند جمعی از جوانان از ایشان باز ماندند و در مکه در مهتاب با هم فسانه می گفتند و اشعار بر یکدیگر می خواندند. ناگاه در اثنای آن آوازی شنیدند که کسی در نزدیکی ایشان چند بیت بلند خواندن گرفت که مضمون آن اخبار از نصرت جماعت حنیفیین بود. چون دنبال آن آواز برفتند هیچ کس را نیافتند. از آن بسیار ترسناک شدند. به حجر آمدند. جمعی پیران آنجا بودند. صورت حال را باز نمودند گفتند: اگر آنچه شما می گوئید، راست است، محمد منصور گشته. زیرا محمد و اصحاب وی را حنیفیّه می گویند. چون از آن یک شب یا دو شب گذشت، خبر اهل بدر و کشته شدن مشرکان به مکه آوردند.

[۲۰] و از آن جمله، آن است که: عقبة بن ابی معیط در مکه وقتی که رسول ﷺ هجرت کرد این دو بیت بگفت:

یا راکب الناقة القصواء هاجرنا — عما قلیل ترانی راکب الفرس

اعلی رمحی فیکم ثم انهله — والسیف یاخذ منکم کل ملتبس

این شعر وی به رسول ﷺ رسید فرمود که: اللّهمّ اکبه بمنخره و اصرعه. روز بدر اسپ وی سرکشی کرد. یکی از صحابه وی را اسیر گرفت و پیش رسول ﷺ آورد. بفرمود تا وی را گردن زدند.

[۲۱] و از آن جمله، آن است که: رسول ﷺ روز بدر با سی صد و پانزده تن از مقاتلین - به عدد اصحاب طالوت - بیرون آمد. پس ایشان را دعا کرد و گفت: اللّهمّ انهم حفاة، فاحملهم. اللّهمّ انهم عراة، فاکسهم. اللّهمّ انهم جیاع، فاشبعهم. پس هیچ کس ازیشان باز نگشت مگر با یک شتر و دو شتر و همه پوشیده و سیر بودند.

[۲۲] و از آن جمله، آن است که: در شب سابق به روز حرب، خواب و امنیت بر لشکر رسول ﷺ غلبه کرد که هر چند می خواستند که بیدار باشند نمی توانستند. زبیر - رضی اللّه عنه - گفته است: خواب بر ما مسلط شد تا غایتی که می خواستیم که بنشینیم خواب مرا بر زمین می انداخت و رسول - صلی اللّه علیه و آله و سلم - و اصحاب وی نیز چنین بودند. سعد بن ابی وقاص - رضی اللّه عنه - گفته است: خود را دیدم که زنخ من میان دو پستان من بود تا خبر شدم بر پهلو افتادم. و رفاعه بن رافع - رضی اللّه عنه - گفته است: چنان خواب بر من غلبه کرد که مرا احتلام افتاد و غسل کردم. و مشرکان قریش در پهلوی ایشان فرود آمده بودند بترس و بیم. رسول ﷺ عمار یاسر و ابن مسعود را - رضی اللّه عنهما - فرستاد تا از ایشان خبری بیاورند. باز گشتند و گفتند: یا رسول اللّه! چنان خوف بر ایشان مستولی شده است که چون اسپ ایشان بانگ می کند بر روی اسپ می زنند.

[۲۳] و از آن جمله، آن است که: در روز حرب ملایکه نازل شدند امیرالمؤمنین علی - رضی اللّه عنه - گفته است که در اثنای آن که از چاه بدر آب می کشیدیم، ناگاه بادی قوی آمد که از آن باد قوی تر ندیده بودیم. بعد از آن باد دیگر قوی آمد که از آن قوی تر ندیده بودیم مگر باد اول. بعد از آن بادی دیگر آمد قوی که از آن قوی تر ندیده بودیم مگر آن دو باد اول. باد اول جبرئیل بود علیه السلام با هزار فرشته و باد دوم

میکائیل علیه السلام بود وی نیز با هزار فرشته و باد سوم اسرافیل علیه السلام بود وی نیز با هزار فرشته. میکائیل علیه السلام بر دست راست رسول ـ صلی اللّه علیه و آله و سلم ـ بایستاد. ابوبکر ـ رضی اللّه عنه ـ آنجا بود. و اسرافیل علیه السلام بر دست چپ وی و من آنجا بودم. ابن عباس ـ رضی اللّه عنهما ـ روایت کرده است که یکی از انصار پیش رسول ـ صلی اللّه علیه و آله و سلم ـ آمد و گفت: یا رسول اللّه! من در پی یکی از مشرکان می رفتم و او یک گام پیشتر می رفت. ناگاه به بالای سر خود آواز تازیانه شنیدم و سخن آن کس که تازیانه بر اسپ خود می زد بگوش من رسید و آن مشرک را که در پی وی می رفتم افتاده دیدم. رسول ـ صلی اللّه علیه و آله و سلم ـ گفت: آری این از مدد ملایکه و مدد آسمان است. ابوبرده ـ رضی اللّه عنه ـ درین روز پیش رسول ـ صلی اللّه علیه و آله و سلم ـ سه سر در آورد. رسول ـ صلی اللّه علیه و آله و سلم ـ وی را گفت: ظفرت یمنیک! همیشه فیروز باد دست راست تو . ابوبرده گفت: یا رسول اللّه! دو کس را من کشتم، اما سوم را مردی سفید خوب روی سر برید و من برداشتم. رسول ـ صلی اللّه علیه و آله و سلم ـ فرمود که: این از مدد ملایکه است. و از بسیاری از اصحاب رسول ـ صلی اللّه علیه و آله و سلم ـ روایت است که گفته اند که ما قصد مردی از اصحاب قریش می کردیم و پیش از آنکه ما شمشیر زنیم سر وی از تن جدا می شد.

[۲۴] و از آن جمله، آن است که: چون ابوسفیان بن الحرب از بدر گریخته به مکه رسید؛ ابولهب از وی، حال پرسید. گفت: دشمنان سلاح گرفته بودند و بر هر جا که می خواستند می زدند و با وجود این، مردانی دیدیم سفید بر اسپان ابلق نشسته و در میان زمین و آسمان ایستاده که به هیچ وجه ما را طاقت مقاومت ایشان نبود.

ابن عباس رضی اللّه عنه گفته است که مردی از بنی غفار حکایت کرد که من و ابن عم من بر تل ریگ که بر بدر مشرف بود بر آمده بودیم، منتظر آنکه هر طایفه که غالب شوند در غارت موافقت کنیم، زیرا که هنوز به اسلام در نیامده بودیم. ناگاه پارهٔ ابر نزدیک آمد و از آنجا آواز اسپان شنیده شد. از آن میان یکی گفت پیش رو ای حیزوم! و

حیزوم نام اسپ جبرئیل علیه السلام است. از این هیبت ابن عم من هلاک شد و من به هلاک نزدیک رسیدم اما نجات یافتم.

[۲۵] و از آن جمله آن است که: ابوالیسر کعب بن عمرو، امیرالمؤمنین عباس* - رضی الله عنهما - را اسیر کرد و کعب مردی گولی پشت بود و عباس بغایت جسیم. رسول ﷺ پرسید که عباس را چگونه اسیر کردی؟ گفت یا رسول الله مردی مرا مددکاری کرد که هرگز وی را ندیده بودم و بعد از آن نیز ندیدم و وصف هیبت او کرد رسول ﷺ گفت: ترا ملکی کریم مددکاری کرده است.

[۲۶] و از آن جمله، آن است که: چون عباس اسیر شد، با او بیست اوقیه زر بود که از برای اطعام مشرکان برداشته بود. زیراکه وی یکی از آن ده کس بود که متکفل اطعام ایشان شده بودند. اما هنوز نوبت به وی نرسیده بود. عباس می گوید که رسول ﷺ آن زر را از من بستد. گفتم: یا رسول الله! آن را در فدیهٔ من حساب کن. گفت: چیزی که بیرون آوردی تا بدان دشمنان ما را یاری دهی از فدیه محسوب نمی افتد. و بر من تکلیف فدیهٔ من و فدیهٔ متعلقان من کرد. گفتم: چنان کردی که در باقی عمر مرا از مردم چیزی باید خواست. فرمود که: آن زر که به ام الفضل دادی و گفتی که اگر حادثه ای باشد از آن تو و عبدالله و فضل و قثم؟ من گفتم از کجا دانستی؟ فرمود که مرا خدای تعالی خبر داد. گفتم: گواهی می دهم تو صادقی زیراکه من آن زر به ام الفضل دادم وهیچکس بغیر خدای تعالی بر آن مطلع نشد. من گواهی می دهم که هیچ خدای به غیر خدای عالم نیست و تو رسول خدایی.

[۲۷] و از آن جمله، آن است که: عکاشه بن محصن در روز بدر، مقاتله می کرد،

---

* - چنان که پیش از این (پانوشت صفحهٔ ۱۲۳) گفته شد، عبدالرحمان جامی در این کتاب، مکرر عباس بن عبدالمطلب (عموی پیغمبر) و جدّ اعلای خلفای عباسی را به لقب امیرالمؤمنین خوانده است. همچنان که مکرر (از جمله در رکن سادس) خلفاء ثلاثه و ائمه اثناعشر را به همین عنوان امیرالمؤمنین، ضبط کرده است.

شمشیر وی بشکست. رسول ﷺ شاخی هیزم بزرگ به وی داد که با این مقاتله می کن. چون آن را به دست خود گرفت و بجنبانید، شمشیری شد بغایت خوب. با آن مقاتله می کرد تا اهل اسلام غالب آمدند. بعد از آن همیشه در غزوات با آن مقاتله می کرد تا آن روز که در حرب اهل ردّه شهید شد و آن شمشیر را عون نام کرده بودند.

[۲۸] و از آن جمله، آن است که: در این روز امیّة بن خلف، ضربه ای بر حبیب زد و یک دست وی را از دوش جدا ساخت. بعد از آنکه حبیب، امیه را کشت رسول ﷺ دست حبیب را بجای باز نهاد و خدای تعالی صحت داد.

[۲۹] و از آن جمله، آن است که: در این روز چیزی بر چشم قتاده بن النعمان -رضی اللّه عنه- آمد که حدقه وی بیرون آمد و بر رخسار وی افتاد. قوم خواستند که آن را ببرند. باز گفتند که اول با رسول ﷺ مشاورت کنیم. رسول ﷺ وی را طلبید و نزدیک خود بنشاند و حدقهٔ وی را بجای باز نهاد و کف دست مبارک بر آنجا مالید. چنان شد که نمی دانستند که آن کدام چشم بوده است.(۱)

[۳۰] و از آن جمله، آن است که: سایب بن ابی حبیس در زمان امیرالمؤمنین عمر بن الخطاب -رضی اللّه عنه- گفته است که: مرا در روز بدر هیچکس اسیر نکرد. ولیکن چون قریش بگریختند من نیز با ایشان بگریختم. مردی سفید پوست دراز بالا بر اسپی ابلق نشسته از میان آسمان و زمین به من رسید و مرا ببست. عبدالرحمن بن عوف -رضی اللّه عنه- آمد و مرا بسته دید. منادی کرد که: این را که اسیر کرده است؟ هیچ کس جواب نداد. و مرا پیش رسول ﷺ آورد. از من پرسید که: ترا که اسیر کرد ای ابن ابوحبیس؟ من گفتم: نمی شناسم وی را و مکروه داشتم که وی را خبر کنم به آنچه دیده بودم. رسول ﷺ فرمود که وی را ملکی از ملایکه اسیر کرده است. ای ابن عوف! ببر

---

۱ - در اکثر روایات، این مطلب را از معجزات حضرت رسول در جنگ اُحد نوشته اند. نگاه کنید به مدخل شمارهٔ ۴۲ در همین بخش، ص ۱۸۶.

اسیر خود را. سایب بن ابی حبیس گفته است که همیشه این کلمه بر یاد من بود و در اسلام من تأخیر افتاد تا بود آنچه بود.

[۳۱] و از آن جمله، آن است که: بعد از واقعهٔ بدر، عمیر بن وهب الجحمی با صفوان بن امیه ذکر مصیبت بدر کرد و پسر عمیر بن وهب در میان اسیران بدر بود. صفوان گفت: عیش را خدای تعالی ناخوش گردانید بعد از کشته شدگان بدر، عمیر گفت: آری بعد از این در زندگانی هیچ خیر نماند. اگر چنانچه قرض مردم در ذمه من نبودی و از ضایع شدن عیال و اطفال خود اندیشه نکردمی، حقا که از برای قتل محمد ـ صلی اللّه علیه و آله و سلم ـ به مدینه میرفتم که شنیده ام که محمد ـ صلی اللّه علیه و آله و سلم ـ تنها در بازار مدینه می گردد و با همه کس می نشیند و مرا بهانهٔ رفتن است که پسر من اسیر ایشان است. صفوان گفت: ادای دین تو بر ذمهٔ من و تعهد عیال تو در عهدهٔ من، درین کار تقصیر مکن. صفوان تجهیز راه او نمود و عمیر شمشیر خود را تیز کرد و به زهرآب داد و صفوان را وصیت کرد که این سرّ را پوشیده دار.

عمیر روی به مدینه کرد. چون به مدینه رسید بر در مسجد فرود آمد و راحلهٔ خود ببست و شمشیر خود را حمایل کرد و به سوی رسول ﷺ متوجه شد. امیرالمؤمنین عمر ـ رضی اللّه عنه ـ با جمعی نشسته بود ناگاه چشم وی بر عمیر افتاد. گفت: بگیرید این سگ را که دشمن خدای است و در روز بدر قوم را بر حرب ما تهییج می کرد و ایشان را از قلت عدد ما اخبار وی می کرد. آن جمع وی را بگرفتند. امیرالمؤمنین عمر ـ رضی اللّه عنه ـ پیش رسول ـ صلی اللّه علیه و آله و سلم ـ آمد و قصه را باز گفت. رسول ـ صلی اللّه علیه و آله و سلم ـ گفت که: وی را بیار. امیرالمؤمنین عمر ـ رضی اللّه عنه ـ بیکدست بند شمشیر وی را که بر گردن داشت، تاب داد و محکم بگرفت و بدست دیگر دستهٔ شمشیر وی را نگاه داشت و پیش رسول ـ صلی اللّه علیه و آله و سلم ـ درآورد و جمعی از انصار را گفت: پیش رسول ـ صلی اللّه علیه و آله و سلم ـ بنشینید و از تعرض این سگ ایمن مباشید. رسول ـ صلی اللّه علیه و آله و سلم ـ گفت: وی را

بگذار ای عمرا و گفت: پیش آی ای عمیرا پس گفت: چرا آمدی ای عمیر؟ گفت: از برای اسیری که در دست شما است. رسول ـ صلی اللّه علیه و آله و سلم ـ گفت: شمشیر چرا آویختی؟ گفت: روی شمشیرهای ما سیاه که هرگز برای ما کاری نکرد. رسول ـ صلی اللّه علیه و آله و سلم ـ فرمود که: راستی پیش آر که جز براستی نرهی. گفت: جز برای این مهم نیامده ام. رسول ـ صلی اللّه علیه و آله و سلم ـ فرمود که با صفوان بن امیه ننشستی و اهل قلیب را یاد نکردی؟ و چون ادای دین و تعهد عیال تو بر خود گرفت، تو برای قتل محمد نیامدی؟ تو از برای این مهم آمدی! اما خدای تعالی میان تو و مراد تو حائل گشت. عمیر گفت: گواهی می دهم که تو رسول خدائی و از غایت جهل انکار تو می کردیم. صدق تو بر من ظاهر شد زیرا که از این حال غیر من و صفوان هیچ کس خبر نداشت. ترا از این حال خبر نداده است مگر خدای تعالی. شکر خدای تعالی را که مرا به دولت اسلام مشرف گردانید. رسول ـ صلی اللّه علیه و آله و سلم ـ با اصحاب گفت: برادر خود را احکام اسلام بیاموزید و قرآن تعلیم دهید. بعد از آن رخصت مراجعت به مکه طلبید و خلق را به خدای خواند و جمعی کثیر بواسطهٔ وی به دولت اسلام مشرف شدند.

[۳۲] و از آن جمله، آن است که: حارث بن ابی ضرار پیش رسول ﷺ آمد تا اسیران خود را بستاند و از برای فدیه شتری چند و کنیزکی آورده بود. اما در راه پنهان کرد. چون بر رسول ﷺ درآمد و طلب اسیران کرد، رسول ﷺ پرسید که فدیه چه آورده ای؟ گفت: هیچ نیاورده ام. فرمود که: کو آن شتران و کنیزک که در فلان موضع گذاشتی؟ حارث گفت: اشهد ان لا اله الاّ اللّه و انک رسول اللّه. با من هیچکس نبود و هیچکس پیش از من نیامد.

[۳۳] و از آن جمله، آن است که: قباث بن اشیم الکنانی ـ رضی اللّه عنه ـ گفته است که در روز بدر با مشرکان بودم وهنوز در نظر من است قلت مسلمانان و کثرت سواران و پیادگان که با ما بودند. چون لشکر ما منهزم شد من نیز بگریختم و از هر طرف

مشرکان را می دیدم که می گریختند. با خود گفتم: ما رأیت مثل هذا الامر فر منه الاّ نساء. یعنی هرگزمثال این امری ندیدم که همه از وی بگریختند مگر زنان. چون به مکه رسیدم و چند وقت آنجا بودم و داعیهٔ اسلام در باطن من افتاد، گفتم به مدینه روم، ببینم که محمد چه می گوید؟ چون به مدینه رسیدم و خبر وی پرسیدم، گفتند: اینک در سایهٔ مسجد است با اصحاب نشسته. پیش وی رفتم و وی را در میان ایشان نمی شناختم. پس سلام کردم. فرمود که: یا قباث بن اشیم توئی آن کس که روز بدر می گفت: ما رأیت مثل هذا الامر فر منه الانساء؟ گفتم: گواهی می دهم که تو رسول خدائی، زیرا که این سخن به زبان نیاورده ام و با هیچکس نگفته بودم. این امری بود که در خاطر من گذشته بود. اگر چنانچه تو رسول خدای نبودی، ترا بر آن اطلاع ندادی. دست بیار تا با تو بیعت کنم. پس مسلمان شدم.

[۳۴] و از آن جمله آن است که: عصما بنت مروان از بنی امیه بن زید بود در اذای رسول و عیب ملت اسلام جهدی تمام می نمود. در آن وقت که رسول ﷺ به بدر رفته بود آن ملعونه در مذمت اسلام و اهل آن بیتی چند گفته بود و آن ابیات به سمع عمیر بن عدی الخطمی ـ رضی اللّه عنه ـ که اعمی بود و به آن واسطه در مدینه مانده بود، رسید. با خدای تعالی عهد کرد که چون رسول ـ صلی اللّه علیه و آله و سلم ـ به مدینه مراجعت نماید عصما را بکشد. همان شب که رسول ـ صلی اللّه علیه و آله و سلم ـ به مدینه رسید عمیر در نیمهٔ شب شمشیر برکشید و به خانهٔ عصما در آمد و فرزندانش گرد وی در خواب بودند پستان در دهان فرزند کوچک خود نهاده بود و به خواب رفته. عمیر بدست خود او را بپوشید و آن کودک را به یک جانب نهاد و سر شمشیر بر سینهٔ عصما نهاد و زور کرد تا از پشت وی گذشت. چون رسول ﷺ نماز صبح گزارد رسول ـ صلی اللّه علیه و آله و سلم ـ به وی نظر کرد و گفت ای عمیر دختر مروان را بکشتی؟ گفت: آری یا رسول اللّه. رسول ﷺ روی به اصحاب کرد و گفت: اگر دوست می دارید که مردی را ببینید که غایبانه نصرت خدای و رسول خدای کرد، به عمیر بن عدی نظر

کنید. امیرالمؤمنین عمر - رضی اللّه عنه - گفت: به این اعمی که شب در طاعت خدای تعالی گذرانیده است؟ رسول ﷺ فرمود که: اعمی مگوی که وی بصیر است.

[۳۵] و از آن جمله، آن است که: غورث بن حارث بن محارب با جمعی از بنی محارب و بنی ثعلبه قصد تعرض اطراف مدینه کردند. رسول ﷺ با چهار صد و پنجاه کس بیرون آمد و به جانب ایشان روان شد. مردی از بنی ثعلبه پیش آمد و ایمان آورد و گفت: ایشان با شما ملاقات نمی کنند پس رسول ﷺ را به مواضع ایشان دلالت کرد چون به آنجا رسیدند، ایشان هر چه داشتند در کوهها پنهان کرده بودند و گریخته. رسول ﷺ به جانب ذا امر توجه نمود و سه روز اقامت کرد روز چهارم به جهت حاجتی از میان لشکر بیرون آمد. باران می بارید. جامهٔ وی تر شد. بیرون آورد تا خشک کند و لحظهٔ در زیر درختی تنها تکیه کرد. اعراب از کوه آن را دیدند، غورث را آگاه کردند شمشیر کشیده روان شد و بالای سر رسول ﷺ بایستاد و گفت: ای محمد ترا از من که خلاص می دهد؟ رسول ﷺ گفت خدای تعالی. فی الحال جبرئیل علیه السلام چنان بر سینهٔ او زد که شمشیر از دست وی بیفتاد. رسول ﷺ شمشیر وی را برداشت و گفت: ترا از دست من که خلاص می دهد؟ گفت هیچکس. و کلمهٔ شهادت گفت و عهد کرد که هرگز برای حرب رسول ﷺ لشکر جمع نکند.

[۳۶] و از آن جمله، آن است که: چون در روز احد هزیمت بر لشکر اسلام افتاد، اُبیّ بن خلف بر اسپی سوار بود. روی به پیغمبر ﷺ آورد و گفت: امروز مرا نجات مبادا اگر تو نجات یابی. و رسول ﷺ در میان حارث بن صمه و سهیل بن حنیف تکیه بر ایشان کرده بود. اُبیّ بن خلف بر رسول ﷺ حمله کرد. مصعب بن عمیر خود را وقایهٔ رسول ﷺ ساخت. اُبیّ نیزه بر مصعب زد، وی را شهید ساخت. نیم نیزه در دست سهیل بود. رسول ﷺ آن را بستد و در زیر بغل درع اُبیّ زد اُبیّ اسپ را بدوانید تا به قوم خود رسید و همچون گاوان بانگ می کرد. ابوسفیان گفت: ویلک! این همه جزع از چیست این خراشی بیش نیست نه چیزی که از آن زحمتی رسد. گفت: ویلک ای ابن

حرب! می دانی که مرا نیزه که زده است؟ محمد ﷺ زده است. روزی در مکه بودیم که با من گفت: زود باشد که به دست من کشته شوی. اکنون دانستم که او قاتل من است و من از این زخم نخواهم زیست و حقا که المی از این جراحت احساس می کنم که اگر بر همه اهل حجاز قسمت کنند همه هلاک شوند. پس همچنان نعره می زد و بانگ می کرد تا هلاک شد و به دوزخ رفت.

[۳۷] و از آن جمله آن است که: مخیریق از علماء یهود مردی توانگر بود و مال بسیار داشت از نخلستان و غیر آن و رسول ﷺ را می شناخت به آن صفاتی که دانسته بود. اما دوستی دین وی و انس با آن، وی را از ایمان به رسول ـ صلی اللّه علیه و آله و سلم ـ باز می داشت. تا آن روز که حرب احد قائم شد و آن روز شنبه بود. گفت ای معشر یهود! واللّه که می دانید که نصرت محمد ـ صلی اللّه علیه و آله و سلم ـ بر شما واجب است. گفتند: امروز شنبه است. گفت حکم شنبه باقی نمانده است و سلاح خود بر گرفت و بیرون آمد و بر رسول ـ صلی اللّه علیه و آله و سلم ـ رسید در احد. و قوم خود را وصیت کرده بود که اگر من امروز کشته شوم، مال من تمام از آن محمد ـ صلی اللّه علیه و آله و سلم ـ است. هر چه خدای تعالی فرماید آن کنند. و با مشرکان مقاتله می کرد تا کشته شد. و رسول ﷺ فرموده است که: بهترین یهود مخیریق است و بعد از آن رسول ﷺ اموال وی را گرفت و همه صدقات وی در مدینه از آن بود.

[۳۸] و از آن جمله، آن است که: یکی از اصحاب که وی را قزمان گفتندی از حرب احد تخلف کرده بود. زنان مدینه، وی را گفتند تو نیز از زنانی که در این وقت در خانه نشسته ای. وی را حمیت بر آن داشت که بیرون آمد و در قتال مشرکان جِدّ تمام نمود. حال وی پیش رسول ﷺ باز گفتند. رسول ـ صلی اللّه علیه و آله و سلم ـ گفت وی از اهل نارست. مردم از این سخن تعجب کردند. قزمان گفت: مردن از گریختن بهتر و چندان مقاتله کرد که هفت کس از مشرکان بکشت و جراحتهای وی قوی شد. بعضی از اصحاب بر وی گذشتند، گفتند: هنیئاً لک الشهادة! گفت: واللّه من از برای دین مقاتله

نکردم. من نخواستم که قریش نخلستان ما را بگیرند و چون آزار جراحت وی بیشتر شد، سر شمشیر بر سینه نهاد و خود را بکشت. مردمان حقیقت حال وی نادانسته پیش رسول ـ صلی اللّه علیه و آله و سلم ـ گفتند که وی هفت مشرک را بکشت و شهید شد. رسول ـ صلی اللّه علیه و آله و سلم ـ گفت: یفعل اللّه ما یشاء. بعد از آن چون حقیقت حال او را پیش رسول ـ صلی اللّه علیه و آله و سلم ـ باز نمودند، گفت: اشهدانی رسول اللّه. بعد از آن فرمود: ان اللّه تعالی لیؤید هذا الدین بالرجل الفاجر. یعنی خداوند تعالی و تقدس این دین را به مرد فاجر فاسق یاری می دهد.

[۳۹] و از آن جمله، آن است که: مصعب بن عمیر ـ رضی اللّه عنه ـ لوای مهاجرین در دست داشت. ابن قمیّه، وی را رسول پنداشت. ضربتی بر وی زد و دست راست وی ببرید. مصعب، لواء را به دست چپ گرفت و نداکرد که و ما محمد الاّ رسول. ابن قمیّه سوار شد، بازگشت و ضربتی دیگر زد و دست چپ او را نیز ببرید. به دو بازوی خود لواء را نگاه داشت و نگونسار شدن نگذاشت، تا وقتی که رسول ﷺ لواء را به امیرالمؤمنین علی ـ کرّم اللّه وجهه ـ داد.

[۴۰] و از آن جمله، آن است که: حنظلة بن ابی عامر ـ رضی اللّه عنه ـ جمیله بنت عبداللّه ابن ابیّ بن سلول را تزویج کرده بود و شب زفاف آن شب بود که رسول ﷺ به جانب أحد می رفت. رسول ـ صلی اللّه علیه و آله و سلم ـ فرمود که: شب پیش جمیله باش. چون نماز بامداد گزارد و خواست که بررسول ﷺ ملحق شود. جمیله دست در دامن وی زد و خلوت طلبید و پیشتر کسی فرستاده بود و از قوم خود چهار کس از برای اشهاد حاضر کرده. حنظله با وی به خلوت درآمد و به غسلش حاجت افتاد. اما از خوف آن که مبادا که از قتال باز ماند غسل ناکرده سلاح پوشید و روان شد. در آن وقت که رسول ﷺ صفها راست می کرد به أحد رسید و در مقاتله اجتهاد تمام بجای آورد و بعد از هزیمت بعضی مسلمانان، با ابوسفیان بن حرب در افتاد و ضربتی به اسب او زد چنانکه ابوسفیان از اسب درافتاد و بر سینهٔ او نشست تا بکشد. ابوسفیان

فریاد برآورد که ای معشر قریش! من ابوسفیان بن حرب ام. وی را خلاص کردند و حنظله بعد از آن که بسی کافران را به دوزخ فرستاد، شهید شد. رسول ﷺ چون از مقاتلهٔ مشرکان فارغ شد، نظر به جانب کوه انداخت. پس گفت ببینید که آنجا کیست که ملایکه صحاف سیمین آورده اند و او را به آب باران غسل می کنند. ابو اسید ساعدی ـ رضی اللّه عنه ـ می گوید که رفتیم. دیدیم که حنظله بود و از سر او قطره های آب می چکید. رسول ﷺ را خبر دادم. پیش جمیله کسی فرستاد و ازو پرسید. جمیله گفت وقت بیرون آمدن به غسل حاجت داشت. بعد از آن قوم جمیله از وی استفسار کردند که چرا ما را بر دخول زوج خود گواه ساختی؟ گفت از آنکه شب در خواب می دیدم که دری از آسمان گشاده شد و حنظله به آنجا درآمد و باز پوشیده شد. من گفتم که آن شهادت خواهد بود. خواستم که به رسیدن وی بمن جمعی را اشهاد کنم.

[۴۱] و از آن جمله، آن است که: حارث بن صمّه ـ رضی اللّه عنه ـ گفته است که روز اُحد در آن وقت که رسول ﷺ در شعب بود، از من پرسید که عبدالرحمن بن عوف را دیدی؟ گفتم آری، یا رسول اللّه، وی را دیدم که ازکوه فرود می آمد و گروهی از مشرکان گرد وی در آمده بودند. خواستم که وی را مددکاری کنم، ترا دیدم به سوی تو آمدم. فرمود که ملایکه به مددکاری وی با مشرکان مقاتله می کنند. حارث بن صمّه رضی اللّه عنه گوید که به سوی وی باز گشتم وی را یافتم میان هفت تن از مشرکان که کشته افتاده بودند. گفتم فیروزی باد ترا این همه را تو کشته ای؟ اشارت به دو تن کرد و گفت این دو تن را من کشته ام و اما دیگران را کسی کشت که من وی را نمی دیدم. حارث ـ رضی اللّه عنه ـ گفت صدق اللّه و رسوله.

[۴۲] و از آن جمله، آن است که: چون مسلمانان منهزم شدند، قتاده بن النعمان از پیش رسول ﷺ غایب نگشت. بر چشم وی زخمی زدند که بیرون جست. رسول ﷺ آن را بجای نهاد از اول بهتر و بیناتر گشت. چنین است در اکثر روایات و در بعضی

روایات آمده است که این واقعه در روز بدر بوده چنانکه گذشته است[۱] واللّه اعلم.

[۴۳] و از آن جمله، آن است که: امیرالمؤمنین علی ـ کرم اللّه وجهه ـ گفته است که چون قوم از پیش رسول ﷺ به روز جنگ احد منهزم شدند، آواز برآمد که: الا ان محمدا قد قتل. در میان کشتگان رسول ﷺ را نیافتم. گفتم واللّه که رسول خدای فرار نمی کند و کشته نشده است. همانا که خدای تعالی بر ما غضب کرد و رسول را از میان ما برداشت. هیچ به از آن نیست که مقاتله کنم چندانکه کشته شوم و عالم را بی او نبینم. نیام شمشیر خود را شکستم و دل بر شهادت نهادم. بعد از آن بر قومی از مشرکان که مجتمع بودند حمله کردم متفرق شدند. دیدم که رسول ﷺ در میان آن قوم بوده است و فرشتگان وی را به فرمان خدای تعالی نگاه داشته اند تا سلامت مانده است.

[۴۴] و از آن جمله، آن است که: ابو براء بسوی رسول ﷺ دو اسب و دو اشتر هدیه فرستاده است. رسول ﷺ فرمود که اگر هدیهٔ مشرکی قبول می کردم، هدیهٔ ابوبراء قبول می کردم. گفتند یا رسول اللّه او را دمله ای است، جهت طلب شفا اینها را به شما فرستاده است. رسول ﷺ کلوخ پاره ای از زمین برداشت و آب دهان مبارک بر آن انداخت و فرمود که این را در آب اندازد و آن آب را بخورد. چون بر آن موجب عمل کرد شفا یافت.

[۴۵] و از آن جمله، آن است که: چون در غزوة الرجیع (که در سال چهارم از هجرت بود)، عاصم بن ثابت شهید شد، دشمنان قصد کردند که سر وی را از تن جدا کنند و به سلافه دختر سعد فرستند که عاصم ـ رضی اللّه عنه ـ در حرب احد پسر وی را کشته بود و وی نذر کرده بود که هرکه سر عاصم را به وی آرد، صد شتر بدهد و چون بر سر وی دست یابد در کاسهٔ سر وی خمر خورد. حق ـ سبحانه و تعالی ـ زنبوران را فرستاد تا به گرد عاصم در آمدند و هرکه نزدیک می آمد، نیش می زدند تا روی او ورم

---

۱ - نگاه کنید به شمارهٔ ۲۹ همین بخش، ص ۱۷۹.

می کرد و به هلاک نزدیک می رسید. گفتند چون شب شود زنبوران دور شوند سر وی را جداکنیم. چون شب در آمد ابر و بارانی پیدا شد و سیلی عظیم آمد و بدن عاصم را در ربود. امیرالمؤمنین عمر بن الخطاب ـ رضی اللّه عنه ـ گفت که عاصم نذرکرده بود که تن هیچ مشرک را مساس نکنم و هیچ مشرک نیز تن او را. چون به وفای نذر خود قیام نموده بود حق تعالی بعد از وفات وی تن او را از مساس مشرکان نگاه داشت.

[۴۶] و از آن جمله، آن است که: حبیب بن عدی ـ رضی اللّه عنه ـ نیز در غزوة الرجیع بود. وی را اسیر گرفتند و به مشرکان مکه به صد اشتر بفروختند. مشرکان، وی را محبوس ساختند. روزی وی را دیدند که خوشهٔ انگور می خورد و در مکه هیچ میوه نبود. گفتند این میوه از کجاست؟ گفت رزقی است که خدای تعالی به من داده است.

[۴۷] و از آن جمله، آن است که: چون خواستند که حبیب را بر دارکنند بر اهل مکه دعای بد* آغازکرد. معاویه گفت که از خوف دعای او ابوسفیان خواست که مرا بر زمین خواباند که در میان عرب شهرت داشت که هرکه در وقت دعای بد پهلو بر زمین خسپد، دعا را بر وی اثر نیست. از بسیاری اضطراب که از هیبت دعای وی در ابوسفیان پیدا شد مرا چنان بر زمین زد که مدتها الم آن از من نمی رفت. وگفته اند که چون سالی گذشت از نظارگیان وی کم کسی مانده بود. امیرالمؤمنین عمر ـ رضی اللّه عنه ـ سعید بن عامر را ـ رضی اللّه عنه ـ در حمص عملی فرموده بود و او گاه گاه بیخود می شد. امیرالمؤمنین عمر ـ رضی اللّه عنه ـ سبب آن را پرسید. گفت: در وقت مقتل حبیب و دعای او حاضر بودم. هرگاه که آن حالت به خاطر می آرم، بی خود می شوم. بعد از آن چون وی را بردارکردند، گفت: خداوندا! ما به تبلیغ رسالت رسول تو چنانکه فرموده بود قیام نمودیم واینجا هیچ کس نیست که پیغام من به وی رساند. تو قادری که سلام من

---

* ـ دعای بد به معنی نفرین است.

به وی رسانی. اسامه گوید که رسول ﷺ در میان اصحاب نشسته بود که آثار وحی بر وی ظاهر شد و گفت و علیه السلام و رحمه اللّه پس آب در چشم آورد و گفت جبرئیل علیه السلام از خدای تعالی سلام حبیب بمن رسانید. چون خبر حبیب - رضی اللّه عنه - به رسول ﷺ رسید فرمود که هرکه حبیب را از آن چوب فرود آرد، جزاء او بهشت باشد. زبیربن العوام و مقداد بن الاسود - رضی اللّه عنهما - به آن کار برخاستند. شب می رفتند و روز پنهان می شدند. تا به مکه رسیدند و در شب به حوالی دار، چهل کس از برای نگاه داشتن وی خسپیده بودند. آهسته، وی را فرود آوردند و دست وی بر جراحتش بود خون از آن جراحت می نمود اما رنگ او خوب بود و بوی مشک می آمد و هیچ تغییری در بدن وی پیدا نشده بود با وجود آن که قریب به چهل روز از شهادتش گذشته بود. زبیر - رضی اللّه عنه - وی را بر اسب خود بارکرد و روان شد. چون مشرکان آگاه شدند هفتاد کس در عقب ایشان تاختند، چون به ایشان رسیدند، زبیر و مقداد حبیب را بر زمین نهادند زمین ویرا ابتلاع کرد یعنی فرو برد. از این سبب، وی را بلیع الارض نام کردند. بعد از آن زبیر و مقداد - رضی اللّه عنهما - به محاربه مشغول شدند. مکّیان بازگشتند و زبیر و مقداد - رضی اللّه عنهما - پیش رسول ﷺ آمدند. جبرئیل علیه السلام با رسول ﷺ گفت: ای محمد فرشتگان به این دو مرد از امت تو مباهات می کنند.

[۴۸] و از آن جمله، آن است که: رسول - صلی اللّه علیه و آله و سلم - در سال چهارم از هجرت پنج کس را از اصحاب که ابوقتاده - رضی اللّه عنه - یکی از ایشان بود، به خیبر فرستاد که سلام بن ابی الحقیق را قتل کنند. چون شب به خانهٔ وی در آمدند و وی را کشتند و بیرون آمدند، ابو قتاده کمان خود را فراموش کرد. بازگشت و کمان را گرفت و پای وی را زخمی رسید وبعضی گفته اند بشکست. به عمامهٔ خود آنرا ببست و به یاران پیوست. پس هر یکی وی را به نوبت بر می داشتند. چون به پیش رسول - صلی اللّه علیه و آله و سلم - رسیدند دست مبارک خود بر پای وی مالید فی الحال صحّت یافت.

[۴۹] و از آن جمله، آن است که: جابر بن عبداللّه ـ رضی اللّه عنه ـ گوید که در غزوهٔ ذات الرقاع من شتری ضعیف چوک زننده داشتم. رسول ﷺ بر من می گذشت و اشتر من چوک زده بود و مرا مجال رفتن نبود. پرسید که چه ایستاده ای؟ قصّه، باز گفتم. عصا طلبید وسه بار عصا در تن وی خلانید. بعد از آن آب خواست و یک کف آب بر روی وی زد و گفت برنشین. بر نشستم. به حق آن خدائی که محمد ﷺ را براستی بخلق فرستاد که هر چند رسول ﷺ اشتر خود را تیز می راند، اشتر من از وی نمی ماند. لا جرم از همراهی رسول ﷺ باز نماندم.

[۵۰] و از آن جمله، آن است که: چون از غزوهٔ ذات الرقاع فارغ شدند سبیع محاربی بر اسبی نشسته و مهار اشتری گرفته پیش رسول ﷺ آمد و گفت: در شکم اسب من چیست؟ رسول ـ صلی اللّه علیه و آله و سلم ـ گفت: لا یعلم الغیب الاّ اللّه. بعد از آن پرسید که باران کی فرود آید؟ رسول ـ صلی اللّه علیه و آله و سلم ـ گفت که: آن امری است مؤجّل، خدای تعالی می داند. باز پرسید که: فردا چه کار خواهم کرد؟ فرمود که نمی دانم. دیگر پرسید که در کدام زمین خواهم مرد؟ فرمود که مرا معلوم نیست. پس حضرت حق ـ سبحانه و تعالی ـ این آیت فرستاد که: انّ اللّه عنده علم الساعة و ینزّل الغیث و یعلم ما فی الارحام و ما تدری نفس ماذا تکسب غداً و ما تدری نفس بایّ ارض تموت انهّ علیم خبیر. (لقمان: ۳۴). بعد از آن، آن ملعون گفت: ای محمد! این اشتر مرا از خدای تو دوست تر است. رسول ـ صلی اللّه علیه و آله و سلم ـ فرمود که پروردگار من مرا از جان دوست ترست و از نفس و فرزند عزیز ترست و سر به سجده نهاد. چون سر برداشت، فرمود که: ای محاربی پروردگار من خبر داد که در یک جانب ریش تو ریشی [۱] پیدا شود که همه گوشت و پوست تو از آن فرو ریزد. بعد از آن به دوزخ روی. اندک مدتی گذشت. آن ریش پیدا شد و روی وی تمام فرو ریخت و چنان

---

۱ - ریش در اینجا به معنی جراحت است.

بوی ناخوش پیدا کرد که مردم از گند آن می گریختند و آن ملعون می گفت محمد ﷺ سخنی گفت و راست آمد.

[۵۱] و از آن جمله، آن است که: جویریهٔ بنت حارث - رضی اللّه عنها - که رسول ﷺ وی را تزویج کرده بود، گفته است که: چون رسول ﷺ به غزوهٔ - بنی المصطلق بیرون آمد - و پدر من مهتر آن قوم بود - پیش از آمدن رسول ﷺ ، در خواب دیدم که ماه تمام از جانب یثرب طلوع کرد و درکنار من در آمد. خواب خود را پنهان داشتم و چون آمدن رسول ﷺ یقین شد، پدرم گفت ما را لشکری عظیم پیش آمد که طاقت مقاومت آن نداریم. در آن لشکر مردان می دیدم بر اسبان ابلق نشسته ولشکر و خیل و سلاح بسیار مشاهده می کردم. چون اسلام آورد و رسول ﷺ مرا تزویج کرد در لشکر اسلام نظر کردم دیدم که بدان استعداد وکثرتی که اول دیده بودم نبود. دانستم که آن بواسطه امداد الهی بود.

[۵۲] و از آن جمله، آن است که: در غزوهٔ خندق که اصحاب حفر خندق می کردند، سنگی سخت پیش آمد که از شکستن آن عاجز آمدند. سلمان - رضی اللّه عنه - رسول ﷺ را از آن خبر کرد. رسول ﷺ به خندق فرود آمد و سلمان - رضی اللّه عنه - نیز همراه وی بود و بعضی اصحاب - رضی اللّه عنهم - برکنار ایستاده بودند. رسول - صلی اللّه علیه و آله و سلم - میتین را از سلمان گرفت و بر آن سنگ زد. پاره شد و از آن برقی جست که همه مدینه را روشن گردانید. رسول - صلی اللّه علیه و آله و سلم - تکبیر فتح گفت و همه اهل اسلام نیز تکبیر گفتند. ضربت دیگر بزد برقی دیگر بجست و رسول ﷺ تکبیر گفت و همه بموافقت تکبیر گفتند و در ضربت سوم نیز همین حال شد. سلمان گفت: یا رسول اللّه! پدر و مادر من فدای تو باد! این چیست که ما دیدیم که هرگز مثل این ندیده ایم؟ رسول - صلی اللّه علیه و آله و سلم - به قوم نظر کرد و پرسید که: شما نیز دیدید آنچه سلمان دید؟ گفتند: بلی یا رسول اللّه! رسول ﷺ فرمود که: در ضربه اول برقی جست و در روشنی آن کوشکهای حیره را از ارض کسری دیدم چون انیاب کلاب.

و جبرئیل ﷺ مرا خبر کرد که امت من بر آنها دست خواهد یافت و در ضربهٔ دوم برقی جست و در روشنائی آن کوشکهای سرخ در زمین روم چون انیاب کلاب مشاهده کردم. جبرئیل ﷺ مرا خبر داد که امت تو بر این ممالک دست خواهند یافت و غالب خواهند شد و در ضربهٔ سوم برقی جست چنانکه دیدید و در روشنائی آن کوشکهای صنعا را دیدم و جبرئیل ﷺ خبر داد که امت ترا فتح آن بلاد دست خواهد داد.

واقدی می گوید که رسول ـ صلی اللّه علیه و آله و سلم ـ کوشک سفید کسری را وصف کرد. سلمان گفت واللّه که صفت آن همین است که می گوئی. من گواهی می دهم که تو رسول خدائی. رسول ـ صلی اللّه علیه و آله و سلم ـ فرمود که: هر آینه شام فتح شود و هرقل به اقصای مملکت خود گریزد و بر شام حاکم شوید و هیچکس با شما منازعت نتواند کرد و هر آینه یمن نیز فتح شود و کسری کشته گردد و بعد از آن کسری نباشد. سلمان گوید آنچه رسول ـ صلی اللّه علیه و آله و سلم ـ فرمود همه را بعد از وی همچنان مشاهده کردم.

[۵۳] و از آن جمله، آن است که: جابر گوید ـ رضی اللّه عنه ـ که رسول ـ صلی اللّه علیه و آله و سلم ـ از برای شکستن سنگ به خندق درآمد و از گرسنگی سنگ بر شکم بسته بود چون آن را دیدم، بی طاقت شدم. اجازت خواستم و به خانه رفتم و حال را با اهل خانه گفتم. گفتند یک صاع جو داریم و یک بزغاله. جورا آرد کردم و بزغاله را به ذبح آوردم و در دیگ انداختم. بعد از آن به سوی رسول ـ صلی اللّه علیه و آله و سلم ـ باز گشتم. اهل خانه گفته بودند که صورت حال را باز نمای. تا شرمسار نشویم. من آهسته با رسول ﷺ کیفیت و کمیت آن طعام را باز نمودم. رسول ـ صلی اللّه علیه و آله و سلم ـ آواز برداشت که: ای اهل خندق! جابر سوری ساخته و ضیافتی کرده همه بیائید که بسیارست و پاکیزه و با من گفت اهل خود را بگوی تا دیگ از دیگدان بر ندارد و تا من نرسم نان نپزد. من پیشتر رفتم و با اهل خود گفتم که رسول ـ صلی اللّه علیه و آله و سلم ـ با همه مهاجرین و انصار و اتباع و اشیاع می آیند. گفت اگر رسول ﷺ دانست، هیچ باک

نیست. چون رسول ﷺ با جمع به خانهٔ ما رسید، فرمود که فرقه فرقه درآیند. پس فرمود که خمیر را بیار. بیاوردم. دهان مبارک خود بگشاد و از آن سر چشمهٔ همه خیرات و برکات رشحی در آن خمیر رسید و از خدای تعالی برکت طلبید. پس فرمود که پزندهٔ نان را بیار تا بپزد و فرمود تا از تنور نانی و از دیگ گوشت من می گرفتم و به مردم میدادم تا همه سیر خوردند و مراجعت نمودند و نان و گوشت همچنان باقی ماند.

[۵۴] و از آن جمله، آن است که: هم جابربن عبدالله ـ رضی الله عنه ـ گفته که عادت سید عالم آن بود که هر که او را مهمان خواندی، اجابت کردی. روزی جابربن عبدالله ـ رضی الله عنه ـ رسول ﷺ را مهمان خواند. وعده داد که فلان روز بیایم. چون آن روز شد، رسول ﷺ به در خانهٔ جابر رسید چون رسول ﷺ را بدید شادمان شد و از شادی مشک آب بینداخت و غلتان پیش رسول آمد. و گفت: یا رسول الله! در آی. رسول ـ صلی الله علیه و آله و سلم ـ در آمد. بره ای داشت. حالی برّه را بسمل کرد تا بریان کنند. جابر را دو پسر بود پسر بزرگ مر خُرد را گفت بیا تا به تو نمایم که پدر ما این برّه را چگونه بسمل کرد. بچهٔ خرد را ببست و کارد بر حلق او براند و بنادانی وی را بسمل کرد و سر برادر را برداشت. عیال جابر چون آن را دید، از پس او بدوید. بچه بترسید و بر بام گریخت. مادر بر اثر وی می آمد. از بیم مادر آن دیگر پسر از بام بیفتاد و هلاک شد آن زن فزع نکرد و گفت اگر بنالم و فریاد کنم خاطر پیغمبر ـ صلی الله علیه و آله و سلم ـ ملول شود. صبر کرد و جزع نکرد و هر دو فرزند را به خانه برد و گلیم بر هر دو پوشید و کسی را از آن حال خبردار نکرد و روی تازه داشت ولیکن به دل خون آلود می نالید تا برّه را بریان کرد و جابر را از آن حال فرزندان خبری نی. چون برّه را بیاورد، در پیش رسول ﷺ نهاد. حضرت جبرئیل امین بیامد و گفت یا محمد ﷺ خدای تعالی می فرماید که: جابر را بگوی تا فرزندان خود را بیارد تا با تو طعام خورند. رسول ﷺ جابر را گفت: فرزندان را بیار! جابر برون آمد و عیال را پرسید که: فرزندان کجااند؟ عیال او گفت: مهتر را ﷺ بگوی که غایب اند. رسول ﷺ گفت فرمان خدای تعالی است ز

ایشان را حاضر کنی. جابر روان آمد و عیال خود را گفت که ازخدای تعالی فرمان آمد که زود ایشان را بخوان. آن ضعیفه گریان شد و گفت: ای جابر! نمی یارم گفت که چه افتاده است؟ هر دو پسر را به جابر نمود و گلیم از ایشان برداشت. جابر هر دو را دید مرده. گریان شد که از حال ایشان بیخبر بود. پس هر دو بیامدند و در پای رسول ﷺ افتادند خروش از آن خانه برآمد. خدای تعالی جبرئیل علیه السلام را بفرستاد که رب العزة می فرماید که تو که محمدی بر سر ایشان رو و از تو دعا کردن و از ما زنده گردانیدن. رسول ﷺ برخاست و بر سر ایشان آمد و دعا کرد هر دو فرزند جابر ـ رضی اللّه عنه ـ فی الحال زنده شدند به فرمان خدای تعالی.

[۵۵] و از آن جمله، آن است که: دختر بشربن سعد گفت که مادر من رواحه یک کف خرما به من داد که این را به پدر خود و خال خود عبداللّه بن رواحه ببر تا بخورند. من خرما را گرفتم و رفتم. رسول ﷺ جائی نشسته بود. گفت: ای دخترک من بیا و پرسید که با خود چه داری؟ گفتم اندکی خرما و آن را در دو کف مبارک وی ریختم. آن را به دست مبارک خود بر بالای جامه ای چید و مردی را فرمود که اهل خندق را نداکرد تا همه بیایند. همه جمع شدند و چندانکه بایستند خوردند و بازگشتند و همه سه هزار کس بودند و هنوز از اطراف آن جامه از بسیاری خرما، خرما می ریخت.

[۵۶] و از آن جمله، آن است که: چون لیلة الاحزاب حذیفة بن الیمان را ـ رضی اللّه عنه ـ بجانب لشکر احزاب روانه ساخت تا خبری بیارد، دست مبارک بر سینه و میان دوکتف وی بمالید و گفت: اللّهم احفظ من بین یدیه و من خلفه و عن یمینه و عن شماله. و آن شب سرمای سخت بود. حذیفة می گوید روان شدم و پنداشتم که به حمام درآمده ام و هیچ سرما در من اثر نمی کرد. تا به احزاب رسیدم و خبر ایشان معلوم کردم و بازگشتم و به اصحاب پیوستم. بعد از مخالطه با اصحاب سرما در من اثر کرد و اثر آن به ظهور آمد.

[۵۷] و از آن جمله، آن است که: چون حذیفة ـ رضی اللّه عنه ـ برفت. رسول ﷺ

نماز گزارد و بعد از آن مناجات کرد که: یا صریخ المکروبین و یا مجیب دعوة المضطرین اکشف همّی وکربی فقد تری حالی و من معی. جبرئیل علیه السلام فرود آمد و گفت: خدای تعالی ترا نصرت داد. بادی از آسمان دنیا بر ایشان فرستاد و بادی دیگر از آسمان چهارم که سنگ می آورد. حذیفة - رضی اللّه عنه - می گوید چون آنجا رسیدم بادی سرد در ایشان پیچیده بود و آتش های ایشان را می کشت و یکدیگر را ندا می کردند که سرما م را هلاک کرد. بعد از آن بادی دیگر عظیم رسید که سنگهای بزرگ می آورد چنانکه قوم با سپر خود را از آن نگاه می داشتند پس هزیمت در ایشان افتاد. به تعجیل تمام بگریختند و اشارت به این است آنکه خدای تعالی می فرماید: یا ایها الذین امنوا اذکروا نعمة اللّه علیکم اذ جاءتکم جنود فارسلنا علیهم ریحاً و جنوداً لم تروها (الاحزاب: ۹).

[۵۸] و از آن جمله، آن است که: چون قریش بگریختند، رسول صلی الله علیه و آله گفت: لن یغزوکم قریش بعد عامهم و لکنکم تغزونهم. یعنی بعد از این سال، دیگر قریش با شما غزا نخواهد کرد، لیکن شما با قریش غزا خواهید کرد. لا جرم قریش هیچ غزا نکردند تا فتح مکه میسر شد.

[۵۹] و از آن جمله، آن است که: چون لشکر قریش بگریختند، روزی ابوسفیان با گروهی از قریش می گفت که در میان شما هیچ کس نیست که فرصتی نگاه دارد وانتقام ما را از محمد صلی الله علیه و آله بگیرد که می گویند تنها در بازارها می رود و بواسطهٔ مشغولی به تبلیغ رسالت از حال هرکسی غافل می باشد. ناگاه مردی از عرب به منزل ابوسفیان درآمد و گفت اگر تو مرا تقویت کنی من این کار راکفایت کنم که راهها را نیکو می دانم و خنجری دارم بغایت تیز. ابوسفیان، وی را زاد و راحله داد و با یکدیگر شرط کردند که با هیچکس نگویند. عرب روان شد و روز ششم به مدینه رسید و از هرکسی حال رسول صلی الله علیه و آله می پرسید. گفتند رسول صلی الله علیه و آله به سوی بنی عبدالاشهل رفته است. زانوی راحلهٔ خود ببست و پیاده به جانب بنی عبدالاشهل رفت. رسول صلی الله علیه و آله با جمعی از اصحاب سخن می گفت چون آن عرب را از دور دید فرمود که این مرد اندیشهٔ غدر دارد. اما خدای

تعالی، وی را به مراد نرساند. چون نزدیک رسید، گفت: این ابن عبدالمطلب؟ رسول ﷺ گفت. انا ابن عبدالمطلب. قصد کرد که نزدیک رسول ﷺ رود در آن صورت که گویا سخنی پنهانی دارد. اسید بن حضیر او راکشید و گفت دورباش ای ملعون و دست در کمر وی زد دید که اندرون آن جامه، خنجری دارد. فریاد کرد که: یا رسول اللّه این مرد غادر است. عرب در پای وی افتاد که خون مرا ببخشید. رسول ﷺ فرمود که راست بگوی که صدق تو ترا منفعتی رساند و اگر دروغ گوئی حق تعالی خود مرا بر اندیشه تو مطلع ساخته است. عرب امان طلبید و تمامی احوال باز گفت. رسول ﷺ وی را به اُسید سپرد. روز دیگر طلب داشت و گفت ترا امان دادم بهر جا که خواهی برو و اگر خواهی از این بهتر نیز هست. گفت بهترکدام است فرمود که: آنکه شهادت بگوئی و به رسالت من اقرارکنی. عرب گفت: اشهد ان لا اله الاّ اللّه و اشهد انک رسول اللّه. و اللّه ای محمد ﷺ که من هرگز از هیچکس نترسیدم و از خوف تیغ و تیر بر خود نلرزیدم. چون ترا دیدم هوش از من برفت و ترا بر اندیشهٔ من اطلاع افتاد و می دانم که هیچکس ترا خبر نداده. پس دانستم که ملهم و حافظ تو رحمن است و حزب ابوسفیان حزب شیطان. رسول ﷺ از سخن وی تبسم می کرد چند روز اقامت کرد و اجازت طلبید و برفت و دیگر از وی خبری شنیده نشد.

[۶۰] و از آن جمله، آن است که: چون در سال ششم از هجرت رسول ﷺ با جمیع اصحاب به قصد عمره به مکه توجه نمودند و در نواحی حدیبیه که چاهی است فرود آمدند آب آن چاه کم بود و چون اندکی آب کشیدند، تمام شد و مردم از تشنگی شکایت به حضرت رسالت ـ صلی اللّه علیه و آله و سلم ـ آوردند. رسول تیری از ترکش خود بیرون آورد و گفت این را در تک چاه بخلانید. راوی می گوید که واللّه بعد از خلانیدن تیر هزار و چهار صد کس و چهار پایان ایشان همه سیراب شدند. و در صحیح بخاری به روایت براء بن عاذب ـ رضی اللّه عنه ـ چنان است که در حدیبیه مردم ازکمی آب و تشنگی اصحاب شکایت کردند. رسول ـ صلی اللّه علیه و آله و سلم ـ بکنار چاه

آمد و دلوی آب طلبید و از آن وضو کرد و دهان مبارک بشست و آب آن در چاه ریخت. لحظه ای بگذشت. آن آب چنان طغیان کرد که همه اصحاب سیراب شدند و همه اشتران را نیز آب دادند.

[۶۱] و از آن جمله، آن است که: جابربن عبداللّه - رضی اللّه عنه - گفته است که روز حدیبیه تشنگی بر مردم غلبه کرد و پیش رسول ﷺ رکوه بود و از آن وضو می ساخت همه مردم روی به جانب وی نهادند فرمود که شما را چه بوده است؟ گفتند که ما را نه آبی است که وضو سازیم و نه آبی که بیاشامیم. دست مبارک خود را در رکوه نهاد وازمیان انگشتان وی آب چنانچه از چشمه ها بر جوشد، جوشیدن گرفت و روان شد. همه سیراب شدیم و وضو ساختیم. از جابر - رضی اللّه عنه - پرسیدند که چند کس بودید گفت اگر صد هزار می بودیم بس می کرد اما ما هزار و پانصد کس بودیم.

[۶۲] و از آن جمله، آن است که: یکی از اصحاب گوید که چون نزدیک به حدیبیه رسیدیم خبر آمد که قریش جماعتی را پیش فرستاده اند. رسول ﷺ فرمود که: کیست که ما را از راه بگرداند و به حدیبیه رساند؟ گفتم: من یا رسول اللّه پدر و مادر من فدای تو باد. پس در راه ایستادم و بدان راه بسیار رسیده بودم. همیشه در آن راه بلندی ها و عقبه های بسیار دیده بودم. زمین هموار شدو هیچ عقبه پیش نیامد، تا رسول ﷺ را به حدیبیه رسانیدم.

[۶۳] و از آن جمله، آن است که: چون در روز حدیبیه، امیرالمؤمنین علی - کرم اللّه وجهه - در باب مصالحه که میان رسول ﷺ و میان قریش واقع شد کتابتی می نوشت. بسم اللّه الرّحمن الرّحیم نوشت و محمد رسول اللّه ﷺ کتابت کرد. سهیل بن عمرو آن روز هنوز ایمان نیاورده بود. گفت من رحمان را نمی شناسم همچنانکه رسم ثابت ماست "باسمک اللّهم" بنویس و بجای محمد رسول اللّه، محمد بن عبداللّه بنویس که اگر ما را رسالت او معلوم می بود با او مقاتله نمی کردیم. بعد از گفت وگوی بسیار میان اصحاب و سهیل بن عمرو، رسول ﷺ امیرالمؤمنین علی را - رضی اللّه عنه -

گفت که آن را محو کن و چنان که سهیل می گوید بنویس. امیرالمؤمنین علی ـ رضی اللّه عنه ـ رعایت ادب را به محو اقدام ننمود. رسول ﷺ خود آن را محو کرد و فرمود که: ای علی! ترا نیز روزی مثل این واقعه واقع خواهد شد. چون بعد از حرب صفّین میان وی و معاویه ـ رضی اللّه عنهما ـ مصالحه واقع شد در کتابتی که در آن باب می کردند، کاتب نوشت که این مصالحه امیرالمؤمنین علی است. معاویه ـ رضی اللّه عنه ـ گفت: امیر المؤمنین منویس که اگر من وی را امیرالمؤمنین شناختمی، با او مقاتله نکردمی. چون امیرالمؤمنین علی رضی اللّه عنه بشنید گفت: صدق رسول اللّه، علی بن ابی طالب بنویس.

[۶۴] و از آن جمله، آن است که: رسول ـ صلی اللّه علیه و آله و سلم ـ در حدیبیه موی مبارک تراشید و موی تراشیدهٔ خود را بر سر درختی سبز انداخت. اصحاب بر آن درخت ازدحام نمودند و آن مویها را از یکدیگر ربودند. امّ عماره می گوید که من چند تار موی گرفته بودم. بعد از حضرت رسالت ـ صلی اللّه علیه و آله و سلم ـ هرکه را مرضی بودی آن مویها را در آب می شستم و به مریض می دادم خدای تبارک و تعالی وی را صحت می داد.

[۶۵] و از آن جمله، آن است که: چون بعد از بیست روز یا کم و بیش که در حدیبیه اقامت کردند، مراجعت نمودند، اصحاب در بعضی منازل از قلت زاد شکایت کردند. رسول ـ صلی اللّه علیه و آله و سلم ـ به راحلها اشارت فرمود آن شخص به امیرالمؤمنین عمر بن خطاب رضی اللّه عنه رسید پیش رسول ﷺ آمد و گفت: یا رسول اللّه! اگر در میان مردم اندک چهار پائی باشد که بر نشینند بهتر می نماید. اگر چنانچه اشارت رود که مردم بقیهٔ زادی که دارند جمع کنند و از فضل و عنایت الهی زیادتی برکت خواهی، شک نیست که ملتمس تو مبذول خواهد بود. پس قوم بقیهٔ زادی که داشتند جمع کردند و بر نطعها بپراکندند بعضی را یک مشت تمر مانده بود و بعضی را یک کف سویق. پس رسول ﷺ از حضرت حق ـ سبحانه و تعالی ـ برکت خواست و

فرمود که: اوعیهٔ خود را بیارید! آوردند و چندان زاد بر داشتند که چهار پایان را دیگ طاقت برداشتن نماند. چون از آن موضع کوچ کردند با آنکه تابستان بود و هوا صاف خدای تعالی بارانی فرستاد که همه سیراب شدند و آبها برداشتند.

[۶۶] و از آن جمله، آن است که: رسول ﷺ در آخر ذی الحجة سال ششم یا او محرم از سال هفتم، رسولان به ارباب ادیان فرستاد. دحیة الکلبی را ـ رضی اللّه عنه ـ هرقل صاحب روم فرستاد وکتابتی با وی همراه کرد مضمونش آنکه: بعد از بسمله آنَ این کتابی است از محمد که بنده خدای و رسول اوست به سوی هرقل که عظیم ر است. سلام برکسانی که متابعت هدایت کنند. اما بعد، بدرستی که من ترا به رعای اسلام می خوانم. اسلام آور تا سلامت مانی وخدای تعالی اجر ترا مضاعف گرداند اگر از این دولت روی بگردانی گناه همه اهل روم که محکوم فرمان تواند بر تو خواه بود. قل یا اهل الکتاب تعالوا الی کلمة سوآء بیننا و بینکم الاّ نعبد الاّ اللّه ولا نشرک شیئاً ولا یتخذ بعضنا بعضاً اربابا من دون اللّه فان تولّوا فقولوا اشهدوا بانّا مسلمو (آل عمران: ۶۴)

دحیةالکلبی رضی اللّه عنه در حمص، به هرقل رسید وکتاب را به وی رسانید چون هرقل دید که عنوان آن عربی است ترجمانی طلبید و در صحیح بخاری چنا است که در آن وقت، ابوسفیان با جمعی از قریش در ایلیا* یعنی در بیت المقد

---

*ـ ایلیا در اینجا به عنوان نامی جغرافیائی (بیت‌المقدس) مورد استفاده واقع شده است. این ک همچنین نامی تاریخی (یکی از انبیاء بنی اسرائیل) است و هم مفهومی است اسطوره‌ای که شامل ارو مقدسه اولیاء همیشه جاوید می شود چنان که به همین مناسبت، امام علی را ایلیا گویند. ابن شهر آشو مازندرانی، از تورات خطاب به موسی نقل می‌کند که وزیر و برادر تو هارون است و وزیر و بر محمد(ص) ایلیا است (مناقب، سنگی، ۱۳۱۶ هـ‌ق، ج ۱، ص ۵۴۹). مجلسی، ایلیا را نام امام علی انجیل می شناساند (بحارالانوار، بیروت، ج ۳۵، ص ۴۶). همچنین در سلسلهٔ خاکسار و نیز در آثین ا حق گویند: یا علی، یا ایلیا، یا بوالحسن یا باتراب (امین، سیدحسن، خاکسار و اهل حق، تهران ۱۳۷۶

بودند. هرقل ایشان را طلب داشت و گفت کدام از شما به این مرد که کتاب فرستاده است نزدیکتر است؟ ابوسفیان گفت: من از همه نزدیکترم. هرقل گفت. وی را نزدیک من آرید و دیگران را در قفای وی بدارید. پس ترجمان را گفت با ایشان بگوی من از این مرد که دعوی قرابت صاحب کتاب می کند، سخنان خواهم پرسید. هر چه دروغ گوید تکذیب وی کنید. ابوسفیان گفته است واللّه اگر وهم تکذیب نبودی، شایستی که دروغ گفتمی. پس اول سؤال که کرد این بود که: نسب وی چگونه است؟ گفتم نسب شریف دارد. دیگر گفت: این دعوی که وی می کند هرگز کسی دیگر در میان شما کرده بود؟ گفتم نی. پس گفت هیچ کس از جهت پدران وی ملک بوده است. گفتم نی. گفت: اشراف مردم تابعیت او کردند یا ضعیفان؟ گفتم: ضعیفان. گفت روز بروز زیادت می شوند یا کم می گردند؟ گفتم: زیادت می شوند. گفت: هیچ کس از جهت ناپسندیدن دین از وی بر می گردد؟ گفتم نی. گفت: پیش از آنکه این سخن گوید در هیچ امری ویرا متهم به کذب می داشتید؟ گفتم نی. گفت هیچ غدر می کند؟ گفتم نی. اما ما حالی دوریم از وی از جزویات احوال وی خبری نداریم. ابوسفیان می گوید سؤالات وی چنان متعاقب بود که مرا بغیر از این کلمه گفتنم مجال نبود. بعد از آن پرسید که با او هیچ مقاتله کردید؟ گفتم آری؟ گفت: قتال شما با وی چون بود؟ گفتم گاهی ظفر در جانب او بود و گاهی در جانب ما. گفت شما را به چه می فرماید؟ گفتم می فرماید که خدای را به یگانگی بپرستید و هیچ چیز را با او در عبادت شریک مسازید و به صلوة و صدق و عفاف و صلهٔ رحم می فرماید.

پس ترجمان را گفت با او بگوی که من از نسب او پرسیدم تو او را شریف النسّب گفتی و انبیا چنین باشند و پرسیدم که در میان شما هیچ کس این دعوی کرده بود گفتی نی. گفتم اگر کسی پیش از وی این دعوی کرده باشد، شاید که وی نیز به تبعیت وی کرده باشد. گفتم از پدران وی هیچکس ملک بوده؟ گفتی نی. اگر از پدران وی کسی ملک بودی، شایستی که بجهت ملک پدران این دعوی کردی. دیگر پرسیدم که پیش ازین

هرگز متهم به کذب بوده است، گفتی نی. دانستم که هیچکس چنان نکند که با خلق راست وبا خدای تعالی دروغ گوید و افتراکند. و دیگر پرسیدم که اشراف متابعت وی می کنند یا ضعیفان. گفتی ضعیفان و ما می دانیم که اتباع رسل همیشه ضعیفان بوده اند. دیگر گفتی که زیادت می شوند نه کم. همیشه سنت الهی چنین بوده است تا دین تمام شده است. و گفتی که هیچکس از دین وی بر نمی گردد واین نشان صفای قلب است به نور ایمان. و دیگر گفتی که غدر نمی کند و به عبادت خدای تعالی می فرماید و از شرک نهی می کند و به صلات و به صدق و عفاف و صلهٔ رحم می خواند. اگر آنچه تو می گوئی راست باشد واللّه که این موضع راکه قدم برآن نهاده ام در تحت تصرف خود آورد و من یقین می دانستم که چنین کسی مبعوث خواهد شد. اما گمان نمی بردم که از شما باشد. اگر من دانستمی که به خدمت وی می توانم رسید، لقای او را غنیمت شمردمی و خاک پای او را توتیای دیده کردمی. بعد از آن کتاب رسول ﷺ راکه دحیة آورده بود، فرمود که بگشادند. چون بر مضمون کتاب اطلاع یافت و آنچه به خاطر وی رسید، تقریر کرد آواز قیل و قال بلند شد. ما از آنجا بیرون آمدیم و من با اصحاب خود گفتم که کار محمد ﷺ بلند شد که ملک بنی اصفر از خوف وی می لرزد و مرا یقین شد که کار وی ظهور تمام خواهد یافت واین یقین در دل من روز بروز می افزود تا حق تعالی دل مرا به نور اسلام منور ساخت.

[۶۷] و از آن جمله، آن است که: روزی در بیت المقدس، هرقل* از خواب بیدار شد متغیر الحال و اندوهگین. بطارقه** از وی سؤال کردند که: موجب ملال تو چیست؟ گفت: در خواب دیدم که ملک ختنه کنندگان ظهور یافته. و به روایتی چنان است که وی علم نجوم نیکو می دانست. گفت در نجوم نظر کردم، چنان دیدم که

---

* - هرقل، معرّب هرکول (هراقلیوس: هراکلیوس *Heraclius*).

** - بطارقه، جمع بطریق، معرب پاتریکوس *Patrikios* به معنی اسقف مسیحی.

طائفه ای که ختنه می کنند بر ملک من مستولی خواهند شد. بطارقه گفتند که: ما به غیر از یهود طائفه ای نمی دانیم که ختنه کنند و ایشان مطیع تواند. همه را قتل کن تا ایمن شوی. در این اندیشه بودند که شخصی از پیش حاکم بصری که نایب او بود آمد و مردمی از عرب همراه آورد و گفت ای ملک این شخص می گوید که در عرب شخصی دعوی نبوت می کند و جمعی متابعت وی کرده اند و بعضی مخالف اند و میان ایشان قتل بسیار واقع شده. هرقل گفت وی را به خلوتی برید و ببینید که مختون است یا نی. دیدند مختون بود. پس از حال عرب پرسید. گفت همه مختون اند. هرقل گفت: واللّه اینان آن طایفه اند که به من نموده اند که ظهور خواهند کرد. بعد از آن هرقل به مصاحب خود ـ که در روم بود و در علم نجوم ماهر بود ـ کتابی نوشت و از احکام نجومی استعلام کرد و خود به طرف حمص روان شد. چون به حمص رسید کتاب صاحب وی آوردند مشتمل بر آن که وقت ظهور سلطنت نبی عربی است.

[۶۸] و از آن جمله، آن است که: بعد از آن، هرقل منادی فرمود که همه عظمای روم در گشاده ترین معابدی که داشتند، جمع شوند. چون جمع شدند، فرمود تا همهٔ درها ببستند. با ایشان خطاب کرد که ای معشر روم! صلاح و سداد و فلاح و رشاد خود می خواهید و دوام دولت و ثبات سلطنت خود می طلبید؟ گفتند: آری، ای ملک! چون نطلبیم؟ گفت: بیائید تا به این نبی متابعت کنیم و دین او را متابعت نمائیم. چون این شنیدند چون حمر وحش همه برمیدند و بسوی درها شتافتند چون درها را بسته یافتند. آغاز قلق و اضطراب کردند. چون هرقل کمال نفرت ایشان را دید. ایشان را باز طلبید و گفت مقصود من از این سخن امتحان شما بود که ببینم که در دین خود راسخ هستید؟ همه ازو راضی گشتند و سجده کردند.

[۶۹] و از آن جمله، آن است که: در بعضی روایات آمده است که چون میان هرقل و ابوسفیان آن مقالات گذشته تمام شد، ابوسفیان گفت: ای ملک اگر رخصت باشد یکی از سخنان او باز گویم، تا کذب وی پیش ملک ظاهر شود. گفت: آن کدام

است؟ گفت: او چنان می گوید که در یک شب از زمین ما به بیت المقدس آمده است و پیش از صبح باز گشته. ابوسفیان گفته است. چون من این سخن گفتم. بطریق بیت المقدس بر سر او ایستاده بود. فی الحال گفت: من آن شب را دانستم و از علاماتی که در آن شب مشاهده افتاد، ملک را نیز اعلام کرده ام. پس گفت: ما را عادت چنان بود که پیش از خواب رفتن، همهٔ درها را می بستیم. در آن شب، یک در را نتوانستیم بست. همه اهل بیت المقدس را جمع کردیم. تحریک آن در نتوانستند کرد. چون بامداد شد اثر بستن دابّه ای نزدیک آن در دیدیم.

[۷۰] و از آن جمله، آن است که: چون هرقل از ایمان قوم نومید شد، دحیهٔ کلبی را ﷺ گفت: واللّه که من می دانم که صاحب تو، نبی مرسل است ولیکن از اهل روم می ترسم که مرا هلاک کنند. اگر چنانچه این ترس نبودی، هر آینه متابعت وی کردمی و آن را سبب سعادت دو جهانی شناختمی. اما پیش فلان اسقف رو که وی در روم از من عظیم تر است و با احکام کتب الهی علیم تر. ببین که چه می گوید. دحیه ﷺ پیش آن اسقف رفت و حال را باز نمود. اسقف گفت: واللّه که او نبی مرسل است. ما او را به صفتش می شناسیم. بعد از آن به خانه درآمد و جامهٔ سیاه که داشت بینداخت. جامهٔ سفید پوشید و عصا برگرفت و به سوی اهل روم بیرون آمد. ایشان در کنیسه بودند. گفت: ای معشر روم! بدرستی که ما را از احمد مرسل رسولی آمد که ما را به بندگی خدای تعالی می خواند و من گواهی می دهم که هیچ خدائی به غیر اللّه که خالق السموات و الارض است، نیست و احمد بندهٔ او و رسول اوست علیه السلام. همه باتفاق بر وی ازدحام کردند و چندان زدند که کشته گشت. پس چون دحیه ﷺ به سوی هرقل بازگشت و قصّه را باز گفت، هرقل گفت: من با تو گفته بودم که از قصد این طایفه ایمن نیستم واللّه که این اسقف پیش ایشان به قدر از من اعظم بود و قول او مقبول تر، با وجود این به سبب ایمانش قتل کردند.

[۷۱] و از آن جمله، آن است که: رسول ﷺ شجاع بن وهب را به رسالت پیش

حارث بن ابی شمر غسانی فرستاد و وی در غوطهٔ دمشق می بود. شجاع، اول پیش حاجب حارث آمد و از سبب آمدن خود اعلام کرد. حاجب از بعضی احوال رسول ﷺ استفسار کرد و ایمان آورد و گفت آنچه گفتی بعینه صفت رسولی علیه السلام است که عیسی ـ علیه السلام ـ به قدوم او بشارت داده است و شرایط اکرام و احترام به جای آورد و حارث را از آن خبر داد. حارث بیرون آمد و تاج بر سر نهاد و شجاع را طلبید و چون نامهٔ رسول ﷺ بخواند آنرا بینداخت و گفت: ملک را از من که می تواند ستاند؟ اسبان را نعل بندید که به سوی او لشکر می کشیم، اگرچه در یمن باشد. پس شجاع را گفت: برو و از آنچه دیدی صاحب خود را خبر کن. اما حاجب، شجاع را رعایت بسیار کرد و گفت سلام من به حضرت رسول ﷺ برسان و اعلام کن که من تابع دین وی ام. پس شجاع آمد و رسول ﷺ را از حال حارث خبر داد رسول ﷺ گفت: هلاک شد ملک حارث. و عام فتح بود که حارث وفات یافت و ملک وی به دیگری انتقال یافت.

[۷۲] و از آن جمله، آن است که: فروة بن عمرو الجذامی که عامل قیصر بود بر عمان، چون خبر رسول ﷺ شنید ایمان آورد واز اسلام خود رسول ﷺ را اعلام کرد و کتاب نوشت و هدایا فرستاد و مضمون کتاب آنکه: به محمد رسول اللّه ﷺ اعلام نموده می آید که من به اسلام اقرار کردم و گواهی می دهم که تو همان رسولی که به قدوم تو عیسی ـ علیه السلام ـ بشارت داده است والسلام علیکم. و چون خبر اسلام فروة به قیصر رسید، وی را عزل کرد و حبس فرمود. فروة گفت: واللّه که من هرگز از دین محمد ﷺ اعراض نخواهم کرد و تو نیز می دانی که او رسول خدای ﷻ است و همان پیغمبر است که عیسی ـ علیه السلام ـ به مقدم وی بشارت داده است وعدم انقیاد تو از دوستی دنیا است. قیصر گفت: به حق انجیل که راست می گوئی و فروة از اسلام باز نگشت و در حبس هلاک شد.

[۷۳] و از آن جمله، آن است که: چون حاطب بن ابی بلتعه، کتاب رسول ﷺ به مقوقس ملک اسکندریه رسانید، وی را توقیر و تعظیم بسیار کرد و در جواب نوشت که:

من می دانم که پیغمبری باقی مانده است که خاتم انبیا اوست ولیکن گمان می بردم که وی از شام بیرون آید. و همراه کتاب، دو جاریه که یکی ماریه بود و استری سفید که به دلدل مشهور است و هدایای دیگر فرستاد و با حاطب گفت که این صفاتی که تو از صاحب خود می گوئی همه صفات آن رسول است که عیسی علیه السلام به مقدم او بشارت داده است واو بعد ازین ظاهر خواهد شد و اصحاب او به ساحل ما نزول خواهند کرد. چون حاطب مراجعت نمود و مقالت وی را با رسول ﷺ بگفت، رسول ﷺ فرمود که: آن خبیث به ملک خود بخیلی کرد. اما ملک وی را بقا نخواهد بود. وی [در] ایام خلافت امیرالمومنین عمر در مصر وفات کرد.

[۷۴] و از آن جمله، آن است که: چون سلیط بن عمرو بن العاص، کتاب رسول ﷺ را به سوی هوذة بن علی الحنفی برد، در جواب آن نوشت که: من شاعر قوم خویش و خطیب ایشانم در دل عرب از من مهابتی هست. آنچه خلق را به آن می خوانی بغایت خوش است. عملی به عهدهٔ من کن، تا اتباع توکنم. رسول ﷺ گفت اگر از من یک خرما طلبد که بر زمین افتاده باشد، بدو ندهم. خود و آنچه در دست وی است، هلاک شود. چون رسول ﷺ از فتح مکه بازگشت، جبرئیل علیه السلام آمد و از موت هوذة خبر داد. رسول ﷺ گفت: بعد از این در یمامه دروغ گوئی پیدا شود که دعوی نبوت کند و بعد از من کشته شود فکان کما قال صدق رسول الله ﷺ .

[۷۵] و از آن جمله، آن است که: رسول ﷺ عبدالله بن حذافه را به کسری [خسرو پرویز] فرستاد و کتابی به وی نوشت. کسری آن کتاب را که نامهٔ سعادت وی بود، بدرید. چون آن خبر به رسول ﷺ رسید، فرمود که: مزق کتابی والله ممزق ملکه. یعنی وی نامهٔ مرا پاره کرد زود باشد که خدای تعالی نامهٔ ملک و دولت وی پاره گرداند. هم در آن نزدیکی شیرویه، پسر وی، وی را به قتل آورد.

[۷۶] و از آن جمله، آن است که: از کتاب رسول ﷺ هیبتی بر کسری مستولی شد. چون عبدالله بن حذافه از پیش وی بازگشت، حجّاب خود را فرمود که: بعد الیوم

باید که هیچ کس از عرب نگذارید که پیش من درآید و چون به خلوت خاص خود که آنجا هیچ کس را بار نبود درآمد، دید که مردی ایستاده است و عصائی به دست گرفته می گوید: ای کسری ایمان آور که خدای تعالی رسولی فرستاده است که خلق را به دین حق می خواند. گفت: ای مرد از پیش من بیرون رو. بعد از آن حجّاب را طلب کرد و سیاست نمود. بعضی را بکشت و بعضی را دست و پای ببرید و گفت: با وجود این مبالغه که من کرده ام چون می گذارید که عربی به خلوت خاص من درآید؟ ایشان سوگند عظیم یاد کردند که ما محافظت درگاه تو کرده ایم و هیچ کس را نگذاشته ایم. بار دیگر آن شخص به همان طریقه ظاهر شد و عصا بر سر او زد و گفت: پیش از آن که این عصا شکسته شود ایمان آور. چون ایمان نیاورد بار سوم عصا را بشکست و همان شب، پسر او شیرویه، وی را قتل کرد.

[۷۷] و از آن جمله، آن است که: کسری بعد از آنکه کتاب رسول را پاره کرد، به باذان ـ که نایب وی بود در یمن ـ نوشت که چنان معلوم شد که در آن زمین شخصی پیدا آمده که دعوی نبوت می کند. فی الحال مرد دانائی به جانب وی فرست. تا کماهی احوال وی را معلوم کند بلکه وی را مقید سازد و زود بما رساند. باذان، دو کس فرستاد. چون به مدینه رسیدند به ملاقات رسول ﷺ مشرف شدند. گفتند: ملک الملوک یعنی کسری به باذان نوشته است که ترا به خدمت وی فرستد. رسول ﷺ تبسم نمود و گفت بنشینید. هر دو بزانو درآمدند و رسول ﷺ ایشان را دعوت کرد و به اسلام خواند. ایشان گفتند: بر خیز ای محمد و فرمان ملک را امتثال نمای. اگر به اختیار خود بروی، باذان ترا به ملک سپارش نویسد که نافع باشد و اگر نروی میدانی که کسری کیست و چگونه ترا با قوم تو هلاک گرداند و بلاد ترا ویران کند. و آن دو کس اگر چه دلیرانه سخن می گفتند اما از هیبت مجلس رسول ﷺ لرزه بر ایشان افتاده بود و بعد از بیرون آمدن با یکدیگر گفتند: اگر بیش از این در مجلس خود ما را باز داشتی، بیم آن بود که از هیبت او هلاک شدیم. بعد از آن از رسول ﷺ جواب کتاب باذان طلبیدند. رسول ﷺ فرمود که امروز

به منزل خود باز روید و فردا بیائید. چون بامداد بیامدند، گفت: به صاحب خود خبر برید که پروردگار من پروردگار او راکه کسری است دوش قتل کرد. اگر ایمان آری و اسلام قبول کنی، ملکی که حالا در تصرف تست به تو بگذارم و زود باشد که دین من ظاهر شود و اهل اسلام بر هر چه در تحت تصرف کسری است، مسلط شوند. چون رسولان خبر به باذان رسانیدند، باذان گفت اگر وی در این سخن صادق باشد پیغمبر خداست - عزّ و جلّ - باید که هیچکس از ملوک را در ایمان به وی بر ما سبقت نباشد. در این حال بودند که رسول شیرویه، خبر قتل کسری آورد. باذان با همه اهل و فرزندان و با جماعت فرس که با وی بودند به دولت اسلام مشرف شدند.

[۷۸] و از آن جمله، آن است که: چون سال هفتم از هجرت به غزوهٔ خیبر بیرون آمدند، رسول ﷺ اول بار علم به امیرالمؤمنین عمر بن خطاب ﷺ داد و وی با جماعت مسلمانان برفت و جنگ در پیوست. لشکر اسلام فتح ناکرده بازگشتند. و رسول ﷺ درد شقیقه داشت بیرون نیامد. اما فرمود که مقاتله کنید. امیرالمؤمنین ابوبکر صدیق ﷺ علم برداشت و برفت و جنگی در پیوست از آن سخت تر و فتح ناشده بازگردید. دیگر بار امیرالمؤمنین عمر ﷺ علم برداشت و برفت و جنگ از آن سخت ترکرد و فتح ناشده باز گشت. خبر به حضرت رسالت ﷺ رسید. فرمود که: لأعطین الّرایة غداً رجلاً کرارا غیر فرار یحب اللّه و رسوله و یحبه اللّه و رسوله لا یرجع حتی یفتح اللّه علی یدیه. راوی می گوید امیرالمؤمنین علی کرم اللّه تعالی وجهه آنروز آنجا حاضر نبود که درد چشم داشت.

ابوبکر و عمر و سایر اصحاب - رضی اللّه عنهم - مترصد می بودند که آن کس یکی از ایشان باشد. سعد ﷺ می گوید که در برابر هر دو چشم رسول ﷺ به زانو درآمدم و باز برخاستم و ایستادم، به امید آنکه آن کس من باشم. و امیرالمؤمنین عمر ﷺ می گوید که هرگز امارت را دوست نداشتم مگر آن روزکه از رسول ﷺ شنیدم که خدا و رسول خدا را دوست دارد و خدا و رسول خدا وی را دوست دارند و باز نگردد تا فتح

بر دست وی نشود. پس حضرت رسالت ﷺ فرمود تا امیرالمؤمنین علی ﷺ را آوردند و درد چشم داشت. آب دهان مبارک در چشم وی انداخت. در حال، صحت یافت و در باقی عمر هرگز درد نکرد. بعد از آن رایت به وی داد و درع خود درو پوشید و ذوالفقار به دست وی داد و به دعا گفت: اللّهم اکفه الحر و البرد. امیرالمؤمنین علی ﷺ گفته است که بعد از آن هرگز گرما و سرما در من اثر نکرد و گویند که در گرمای سخت قبای پر پنبه می پوشید و هیچ باک نمی داشت و در سرمای سخت با جامهٔ تُنک، بیرون می آمد و از سرما متضرر نمی شد.(۱)

پس امیرالمؤمنین علی ـ رضی اللّه عنه ـ به تعجیل تمام متوجه حصن شد. چنانکه لشکری که در آخر بود هنوز نرسیده بود که وی به حصن رسید. ابو رافع مولی رسول اللّه ﷺ گوید که چون نزدیک حصار رسید، یهودی ای چنان ضربتی بر وی زد که سپرش بینداخت. در آهنین حصار را برکند و سپر ساخت و همچنان در دست وی بود تا فتح شد. و گویند بعد از آن در را بر پشت خود نهاد و پل ساخت تا همه مسلمانان به حصن درآمدند و چون فارغ شد در را بینداخت. ابو رافع ـ رضی اللّه عنه ـ گوید تا هفت مرد رفتیم تا در را منقلب گردانیم، نتوانستیم.

[۷۹] و از آن جمله، آن است که: در آن غزوه زنی از یهود گوسفندی به زهر آلوده بریان کرد و در ذراع و کتف آن زهر بیشتر کرد. چه دانسته بود که رسول ﷺ آن را دوست می دارد. پیش رسول ﷺ آورد از آن تناول کرد و ذراع آن با وی در سخن درآمد و گفت: یا رسول اللّه من به زهر آلوده ام. پاره ای در دهان داشت و می خائید، بینداخت. و بشر بن البراء از آن چیزی بخورد و بمرد.

[۸۰] و از آن جمله، آن است که: در آن وقت که بعضی ازحصون خیبر را محاصره داشتند، شبانی سیاه، پیش رسول ﷺ آمد و با وی رمهٔ گوسفند بود و گفت: ای محمد!

---

۱ - طبری، تاریخ، چاپ بیروت، ج ۲، صص ۳۰۰-۳۰۱.

اسلام بر من عرضه کن. رسول ﷺ اسلام بر وی عرضه کرد. چون اسلام آورد، گفت: یا رسول اللّه! من مزدور صاحب این گوسفندان ام و این امانت است پیش من، من باآن چه کنم؟ گفت: بزن به رویهای ایشان که باخداوندان خود باز خواهند رفت. آن سیاه، مشتی سنگ ریزه برگرفت و در روی آن گوسفندان زد و گفت باخداوند خود باز روید که من دیگر با شما نمی باشم. آن گوسفندان فراهم آمدند و روی به حصار نهادند. چنانکه گوئی کسی ایشان را می راند تا به حصار در آمدند. پس آن سیاه پیش رفت و با اهل حصار به مقاتله مشغول شد. سنگی بر وی آمد و شهید شد. وی را در شمله ای پیچیده آوردند و در پس پشت رسول ﷺ نهادند. به سوی وی التفات فرمود و بعد از آن روی بر تافت. اصحاب گفتند: یا رسول اللّه! چرا روی بر تافتی؟ گفت زیراکه اکنون از حورالعین دو زوجه با وی اند.

[۸۱] و از آن جمله، آن است که: اسماء بنت عمیس گفته است که: در [صیهب*] خیبر بودیم که سر مبارک رسول ﷺ برکنار مبارک امیرالمؤمنین علی بود ﷺ و وحی نازل شد و آفتاب غروب کرد و علی ﷺ نماز عصر نگزارده بود. چون منجلی شد، رسول ﷺ دعا کرد که: الهی! اگر علی در طاعت تو و رسول تو بود، آفتاب را بازگردان. اسماء بنت عمیس گفت بعد از آن که آفتاب غروب کرده بود، دیدم که باز طلوع کرد و برکوه و زمین افتاد.**

و طحاوی گفته است که این حدیث صحیح است و راویان آن ثقات اند و از احمد بن صالح حکایت کرده که گفت اهل علم را سزاوار نیست که از حفظ این حدیث تخلف کنند که ازعلامات نبوت است.

[۸۲] و از آن جمله، آن است که: هم در سال هفتم، محلم بن جسامه، عامر

---

*- صیهب به معنی سنگلاخ و سنگستان خیلی گرم است و صهباء (مؤنث اصهب) به معنی زرد فام.

**- این حدیث ردالشمس در شاهد شانزدهم ذیل کرامات امیرالمؤمنین علی، در رکن سادس، تکرار شده است.

اشجعی را بعد از آن که اسلام آورده بود، بکشت. رسول ﷺ محلم را عتاب کرد که مرد مسلمان را چرا کشتی؟ محلم گفت: یا رسول اللّه! کلمه گفتن وی از جهت فرار از موت بود. رسول ﷺ فرمود که تو دل او را نشکافتی تا بدانی که او چه خواسته بود؟ زبان ترجمان دل است. بعد از آن، رسول ﷺ بر محلم دعای بد کردند. بعد از هفته ای بمرد. چون وی را دفن کردند زمین وی را بیرون انداخت. و حال بر این گونه بود تا پنج نوبت. آخر وی را در زیر سنگ پنهان کردند. چون رسول ﷺ را از آن خبر دادند، فرمود که: زمین بدتر از وی را فرو می برد. این از برای آن بود تا شرف کلمه شهادت را بدانید.

[۸۳] و از آن جمله، آن است که: رسول ﷺ وقتی که خطبه می خواند تکیه بر چوب نخلی می کرد که در مسجد افراشته بودند. چون در سال هشتم از هجرت ـ و به روایتی در سال هفتم ـ از برای رسول ﷺ منبر ساختند و روز جمعه بر آن خطبه خواند، آن چوب نخل در ناله آمد و چون اطفال می نالید رسول ﷺ فرمود که ناله از آن جهت می کند که خطبه نه بر وی می خوانم پس از منبر فرود آمد و دست مبارک بر وی می مالید تا ساکن شد و باز بر منبر رفت.*

و چون مسجد را از حال خود بگردانیدند ابی بن کعب آن چوب را به خانهٔ خود برد و در خانهٔ وی بود تا آنرا خوره خورد و فرو ریخت.

[۸۴] و از آن جمله، آن است که: چون رسول ﷺ در سال هشتم سریه ای [متشکل از] سه هزار مرد به موته (که دهی است از بلقاء شام) می فرستاد، زید بن حارثه را ﷺ امیر ساخت و فرمود که: اگر وی شهید شود، جعفر بن ابی طالب ـ رضی اللّه عنه ـ امیر باشد و اگر وی شهید شود عبداللّه بن رواحه و اگر وی شهید شود، هرکه مسلمانان

---

* ـ این حدیث به حدیث ستون حنانه معروف است چنان که مولانای رومی گوید:

اُستن حنانه از هجر رسول ضجه کردی همچو ارباب عقول

برای تفصیل این داستان و بنای منبر برای پیغمبر و سیر تطوّر خطبه و خطابه ر.ک. امین، سیدحسن، سخن مسموع: خطابه، تهران، شرکت سهامی انتشار، ۱۳۷۶.

اتفاق کنند امیر باشد. چون لشکر اسلام با کفار در موته ملاقات کردند، رسول ﷺ در مدینه به منبر بر آمد و گفت: رایت را زید گرفت و شهید شد و بعد از آن جعفر گرفت و شهید شد و بعد از آن عبداللّه بن رواحه گرفت و وی هم شهید شد. بعد از آن خالدبن الولید بی آنکه وی را امیر سازند، بر دست وی فتح شد. پس گفت: اللّهم انه سیف من سیوفک فانت تنصره. یعنی خداوندا! او شمشیری است از شمشیرهای تو، پس تو نصرت می دهی وی را. و در این روز خالد را ﷺ سیف اللّه نام نهادند و بعد از آن چون یعلی بن منبّه خبر موته به سوی رسول ﷺ آورد، فرمود که: ای یعلی! من ترا خبر می دهم یا تو مرا خبر می دهی؟ یعلی گفت: تو خبر ده یا رسول اللّه! رسول ﷺ از جمیع آن وقایع - چنانکه بود - خبر داد. یعلی گفت: به حق آن خدائی که ترا براستی فرستاده است که از حدیث قوم، حرفی فرو نگذاشتی. پس رسول ﷺ گفت: انّ اللّه تعالی رفع لی الارض حتی رایت معرکتهم. یعنی خدای تعالی زمین را برداشته بر نظر من داشت، تا جنگ گاه ایشان را مشاهده کردم.

[۸۵] و از آن جمله، آن است که: چون بنی بکر به امداد قریش بر خزاعه - که در عام حدیبیه به عهد رسول ﷺ درآمده بودند - شبیخون آوردند و بسیاری از ایشان بکشتند، در صباح آن، رسول ﷺ با عایشهٔ صدیقه - رضی اللّه عنها - فرمود که: در خزاعه امری حادث شد. عایشه صدیقه - رضی اللّه عنها - گفت که قریش در زیر شمشیر فانی شده اند، چگونه بر نقض عهد اقدام نمایند؟ رسول ﷺ فرمود که: ینقضون عهداللّه لامریریده اللّه بهم. گفت عهد خدای می شکنند از برای امری که خدای تعالی به ایشان خواسته است. عایشه صدیقه - رضی اللّه عنها - گفت: آن امر اسلام را خیر خواهد بود یا شر؟ رسول ﷺ فرمود که: خیر خواهد بود.

[۸۶] و از آن جمله، آن است که: چون در این سال رسول ﷺ عزیمت مکّه کرد و در دعا گفت: بار خدایا! قریش را غافل گردان، چندانکه ما به ایشان برسیم. حاطب بن ابی بلتعة ﷺ که از کبراء مهاجرین بود و از اهل بدر، بنابر آن که اهل وی در مکه بودند تا

قریش مراعات حال ایشان نمایند به قریش نامهٔ نوشت که رسول ﷺ فلان روز بیرون خواهد آمد و قصد شما دارد و مکتوب را به ساره آزادکردهٔ ابولهب داد و پنهان وی را بفرستاد. جبرئیل علیه‌السلام رسول ﷺ را از آن حال خبر داد. رسول ﷺ امیرالمؤمنین علی و زبیر و مقداد را ـ رضی اللّه عنهم ـ طلب کرد و فرمود که ساره را در یابید و نامه را ازو بستانید. در عقب برفتند و با وجود آنکه وی بر بیراهه رفته بود، وی را یافتند و با نامه باز آوردند.

[۸۷] و از آن جمله، آن است که: چون فتح مکه میسر شد و رسول ﷺ طواف خانه کعبه کرد و در حوالی خانه کعبه، سی صد و شصت صنم بود. پایهای ایشان را به رصاص و نحاس محکم کرده. رسول ﷺ بچوبی که در دست داشت به سوی بتی اشارت کرد و گفت: وقل جاء الحقّ و زهق الباطل انّ الباطل کان زهوقاً (الاسراء: ۸۱). بی آنکه چوب به وی رسد، به روی در افتاد. و همه بتان دیگر به روی در افتادند و در همه مکّه در هر خانه ای بتی بود در آن لحظه نگونسار افتاد.

[۸۸] و از آن جمله، آن است که: بعضی گفته اند که رسول ﷺ با علی ﷺ به خانه [کعبه] در آمدند و بعضی اصنام را بر مواضع بلند نهاده بودند که دست نمی رسید. امیرالمؤمنین علی ﷺ گفت: یا رسول اللّه! پای مبارک بر پشت من نهید و این بتان را فرود آرید. رسول ﷺ فرمود که ترا طاقت بار ثقل نبوت نیست. تو پای برکتف من بنه. علی ـ رضی اللّه عنه ـ امتثال فرمان را قبول کرد و پای برکتف مبارک رسول ﷺ نهاد و بتان را فرود آورد و در آن حالت رسول ﷺ از امیرالمؤمنین علی ﷺ پرسید که خود را چگونه می بینی؟ گفت: یا رسول اللّه! همه حجابها مکشوف شده است و چنان می بینم که سر من بر ساق عرش می ساید و به هر چه دست دراز می کنم به دست من می آید. رسول ﷺ فرمود که: خوشا وقت تو که کار حق می کنی و حبذا حال من که بار حق می کشم.

[۸۹] و از آن جمله، آن است که: رسول ﷺ در روز فتح مکه وقت نماز پیشین،

بلال ﷺ را گفت: به بام کعبه بر آی و بانگ نماز بگوی و قریش به سرهای کوه گریخته بودند. چون به اینجا رسید که: اشهد ان محمدا رسول اللّه. جویریه بنت ابوجهل گفت: خداوندا بلند است ذکر تو، نماز را خود بگزاریم و واللّه که دوست نخواهیم داشت آن کس را که دوستان ما را کشته. بدرستی که به پدر من آمد آنچه به محمد آمد از نبوت، پدرم آن را ردّ کرد و دوست نداشت که خلاف قوم خود کند. و خالد بن اسید گفت: حمد خدائی را که پدرم را به آن گرامی کرد که این بانگ نشنید و پدرش پیش از فتح به یک روز مرده بود. و جمعی دیگر بودند، هرکس سخنی گفتند. ابوسفیان گفت: من هیچ نمی گویم که هر چه گویم این سنگ ریزه ها محمد ﷺ را خبر خواهند کرد. رسول ﷺ آمد و بر سر ایشان بایستاد و هر یک را جدا جدا خطاب کرد که تو ای فلان چنین گفتی و تو ای فلان چنان گفتی. ابوسفیان گفت: یا رسول اللّه ﷺ من هیچ نگفتم. رسول ﷺ بخندید.

[۹۰] و از آن جمله، آن است که: شیبة بن عثمان می گوید که چون رسول ﷺ بعد از فتح مکه، به غزوهٔ حنین (که وادی است میان مکه و طایف) عزیمت کرد و آنجا فرود آمد پدر و عم من (که در روز احد کشته شده بودند) به خاطر من آمدند. با خود گفتم امروز فرصتی نگاه دارم و کینه خود را از محمد ﷺ بکشم. قصد کردم که از دست راست درآیم. عباس ایستاده بود. گفتم نخواهد گذاشت. بر دست چپ گشتم، دیگری ایستاده بود. از قفای وی در آمدم و کار بدانجا رسید که برجهم و شمشیر بر وی زنم. ناگاه پاره ای آتش دیدم که بر آمد چون برقی و میان من و میان رسول ﷺ حایل شد. بترسیدم که آن آتش مرا بسوزد. دست بر چشم خود نهادم و به قهقری واپس می رفتم که رسول ﷺ سوی من نگاه کرد و گفت: ای شیبه! به من نزدیک شو. پس گفت: خداوندا دورکن از وی شیطان را. چون دیده بر دیدار رسول ﷺ انداختم، مرا از سمع و بصر من خوشتر نمود. گفت: ای شیبه! قتال بر کافران کن.

[۹۱] و از آن جمله، آن است که: انس بن مالک -رضی اللّه عنه- گفته است که در

میان آن که با رسول اللّه(ص) طواف خانه می کردیم، ناگاه دیدیم که دستی و جامهٔ بردی ظاهر شد. گفتم: یا رسول اللّه! آن دست و جامه برد چه بود؟ فرمود که: شما دیدید آن را؟ گفتم: آری. فرمود که عیسی بن مریم بود که بر من سلام کرد.

[۹۲] و از آن جمله، آن است که: مالک بن عوف که در غزوهٔ حنین صاحب لشکر کفار بود، چون به لشکر اسلام نزدیک رسید، جمعی جاسوسان فرستاد. چون مشاهدهٔ لشکر اسلام کردند به سوی مالک باز گشتند متفرق الحال. و مالک از ایشان سبب تغییر پرسید. گفتند مردان سفید دیدیم بر اسپان ابلق نشسته که اگر با ما مقاتله کنند واللّه که ما را طاقت مقاومت ایشان نیست. اگر سخن ما بشنوی با قوم خویش باز گرد و خود را و ما را از هلاک باز رهان.

[۹۳] و از آن جمله، آن است که: چون اولاً در غزوهٔ حنین هزیمت بر مسلمانان افتاد و باز جمع آمدند رسول ﷺ دعا کرد که خداوندا بده ظفر و نصرتی که وعده کرده ای. نصرت الهی در رسید و ملایکهٔ سفید بر اسبان ابلق به جنگ در آمدند و رسول ﷺ گفت: هذا حین حمی الوطیس. یعنی این هنگامی است که گرم شده است تنور حرب. پس مشتی خاک طلبید و در روی کافران افشاند و گفت: شاهت الوجوه. هیچکس نماند که هر دو چشم وی از آن خاک پر نشد بعد از آن کافران پشت دادند و هزیمت کردند.

و در بعضی روایات چنین آمده که رسول ﷺ با عباس ـ رضی اللّه عنه ـ گفت ای عباس! مرا یک کفِ دست ریگ ده. ناقهٔ شهباء* که رسول ﷺ بر آن سوار بود، آن را فهم کرده خود را پست گردانید. چنان که شکم وی را زمین رسید. رسول ﷺ به دست مبارک خود یک مشت ریگ برگرفت و در روی مشرکان افشاند و گفت: شاهت الوجوه ثم لا ینصرون. خدای تعالی هزیمت بر ایشان انداخت.

---

* ـ شهباء مؤنث اشهب، خاکستری رنگ، اسب خاکستری، خنگ.

[۹۴] و از آن جمله، آن است که: عاید بن عمرو مزنی ﷺ گفته است که روز حنین پیش رسول ﷺ مقاتله می کردم تیری بر جبههٔ من آمد و خون بر روی و ریش و سینهٔ من روان شد. رسول ﷺ آن خون را به دست مبارک از روی و چشم من دورکرد و به سینهٔ من آورد. عاید در ایام حیات خود این حکایت می کرد. چون وفات کرد در وقت غسل، به آن موضع از سینهٔ وی که دست مبارک رسول ﷺ رسیده بود، نظرکردند. نورانی بود چون غره فرس.*

[۹۵] و از آن جمله، آن است که: در سال نهم از هجرت رسول ﷺ، سریه ای را به بنی کلاب فرستاد و کتابی نیز نوشت. ایشان انقیاد اسلام نکردند و کتاب را بشستند و آن پوست را که کتابت بر آنجا کرده بودند بر ته دلو خود دوختند. چون خبر ایشان به سمع مبارک رسول ﷺ رسید، گفت: ما لهم؟ اذهب الله عقولهم! چیست مر ایشان را؟ خدای تعالی عقلهای ایشان را ببرد. گویند که ایشان بواسطهٔ دعای رسول ﷺ همه سفیه العقل و مختلط الکلام اند و بعضی چنان اند که سخن ایشان مفهوم نمی شود.

[۹۶] و از آن جمله، آن است که: در این سال، غزوهٔ تبوک واقع شد. در منزلی از منازل که شبگیرکرده بودند، رسول ﷺ نزدیک صبح در خواب شد تا غایتی که آفتاب بر آمد. از ابو قتاده آب طلبید. ابوقتاده گفته است که: مطهرهٔ آب داشتم، بر دست رسول ﷺ ریختم، تا وضو ساخت و فرمود که: باقی را نگاه دارکه بکار خواهد آمد. و همه مردم پیشتر رفته بودند و در موضعی بی آب فرود آمده؛ و هر چند ابوبکر و عمر - رضی الله عنهما - گفته بودند که بر سر آبی فرود آئیم، التفات نکردند. چون به ایشان رسیدیم، دیدیم که حرارت هوا در ایشان اثرکرده است و از تشنگی، اشتران خویش را قربان می کنند و بقیهٔ آبی که در معدهٔ اشتران می یابند، می خورند. چون رسول ﷺ آن حال را دانست، فرمود که: اگر فرمان ابوبکر و عمر - رضی الله عنهما - می شنیدند، به

---

* - غره فرس، یعنی سپیدی پیشانی اسب.

ایشان گزندی نمی رسید. بعد از آن مطهرهٔ آب را که در وی بقیهٔ آب مانده بود، طلبید و مردم را صلا داد و آب می ریخت و مردم می خوردند تا همه سیراب شدند. و ده هزار اسب و پانزده هزار شتر را نیز آب دادند.

[۹۷] و از آن جمله، آن است که: عبداللّه خیثمه ﷺ بعد از آن که رسول ﷺ به جانب تبوک رفته بود، به خانهٔ خود درآمد و دو زن صاحب جمال داشت و هر یک عریشی [یعنی سایه گاهی] داشتند. آن را آب زده بودند و فرش نیکو انداخته و طعام حاضر کرده. عبداللّه چون آن را دید، گفت: سبحان اللّه! رسولی که حق ـ سبحانه و تعالی ـ گناه گذشته و آیندهٔ وی را آمرزیده است در چنین هوای گرم، سلاح برداشته به قتل کفار رود و عبداللّه در سایه طعام مهیّا ساخته با زنان خوبروی معاشرت کند؟ این معامله از انصاف دورست! و اللّه که تا به خدمت رسول ﷺ مشرف نشوم، با هیچ یک از این زنان سخن نگویم. بازگشت و بر اشتر خود نشست و به راه درآمد. هر چند زنان وی با وی سخن گفتند، جواب نداد. چون به نزدیک تبوک رسید، رسول ﷺ را خبر دادند که شتر سواری از دور می نماید که به این جانب متوجه است. رسول ﷺ فرمود که: امید می دارم که آن ابو خیثمه باشد. چون نزدیک رسید، گفتند: واللّه که آن ابو خیثمه است. چون پیش رسول ﷺ آمد و سلام گفت، رسول ﷺ بعد از جواب فرمود: اولی لک یا ابا خیثمه! یعنی به نعمت و نازفانی نپرداختن و آن را در رضای حق سبحانه و تعالی در باختن مر ترا بهتر است.

[۹۸] و از آن جمله، آن است که: ابو امیّه ﷺ گفته است که: چون رسول ﷺ در سفر تبوک به وادی القری رسید، آنجا زنی بود و نخلستانی داشت. اصحاب را فرمود که: خرماهای نخلستان وی را ببرید. چون بریدند، خرماهای آن، ده وسق* بیرون آمد و آن

---

* ـ وسق، واحد وزن برابر شصت (۶۰) صاع. هر صاع معادل چهار مُدّ است و هر مُدّ برابر دو رطل و هر رطل برابر دوازده اوقیه.

زن را فرمود که تو نیز بعد از این حساب آن را نگاه می دار که چند خرما بیرون می آید. چون مراجعت فرمود، سؤال کرد که: بعد از آن خرماهای نخلستان تو چند آمد؟ گفت: ده وسق. همان مقدار که رسول ﷺ و اصحاب وی بریده بودند.

[۹۹] و از آن جمله، آن است که: چون از وادی القری به جانب تبوک روان شد فرمود که: امشب باد سخت خواهد آمد. باید که هیچ کس از جای خود بر نخیزد و شتران خود را محکم ببندید. در آن شب بادی سخت آمد و در آن شب دو مرد برخاسته بودند ایشان را باد ببرد و به کوههایی که از آنجا دور بود، انداخت.

[۱۰۰] و از آن جمله، آن است که: ابوذر غفاری ﷺ گفته است که چون رسول ﷺ به جانب تبوک توجه نمود، اشتر من ضعیف و لاغر بود. گفتم چند روز آن را تعهد کنم و در عقب رسول ﷺ بروم. چند روز آن شتر را علف دادم. بعد از آن روان شدم. چون به یکی از منازل رسیدم، اشتر من چوک زد و دیگر از جای برنخاست. متاعی که داشتم بر پشت خویش گرفتم و در آن گرمای سخت، راه تبوک پیش گرفتم. چون من از دور ظاهر شده بودم، گفته بودند که: یا رسول اللّه ﷺ پیاده یی تنها از راه می آید. فرموده بود که: امید می دارم که ابوذر غفاری باشد. چون نزدیک آمدم، گفتند که: واللّه ابوذرست. چون پیش رسول ﷺ رسیدم، برخاست و گفت: مرحبا بابی ذریمشی وحده و یموت وحده و یبعث وحده. یعنی راحت و فراخ عیشی باد ابوذر را، می رود تنها و خواهد مرد تنها و برانگیخته خواهد شد تنها. و همچنان شد که رسول ﷺ فرمود. تنها به ربذه آمد و آنجا وفات یافت. ابن مسعود ﷺ اورا مرده دید. گفت: صدق رسول اللّه ﷺ.

صاحب مستقصی گفته است که روضهٔ ابوذر را در ربذه زیارت کردم. آنجا اثری یافتم که در مقابر سایر صحابه نیافتم. پی قبر او نماز گزاردم و سر به سجده نهادم. رایحه مشک از فراز نواحی آن تربت معطر به مشام من رسید.

[۱۰۱] و از آن جمله، آن است که: هم درین غزوه در بعضی منازل، ناقهٔ

رسول ﷺ گم شد. یکی از منافقان گفت: محمد ﷺ گمان می برد که پیغمبر است و شما را از آسمان خبر می دهد، چون است که نمی داند که ناقهٔ وی کجاست؟ آن را با رسول ﷺ باز گفتند: فرمود که: من نمی دانم مگر آنچه خدای تعالی مرا بر آن مطلع می گرداند. و اکنون مرا مطلع گردانید که در فلان در غاله* است. مهار وی در درختی بند شده است. رفتند ناقه را همانجا به همان حال یافتند.

[۱۰۲] و از آن جمله، آن است که: جمعی از منافقان، با رسول ﷺ به تبوک می رفتند و یکی از ایشان ودیعه بن ثابت بود و با ایشان یکی بود از اشجع، نام وی مخشی بن حمیر. بعضی از ایشان با بعضی گفتند که: می پندارند که قتال بنی الاصفر چون قتال دیگران خواهد بود و اللّه که گویا می بینم که فردا اینها را اسیر کرده و در ریسمانها کشیده اند. مخشی بن حمیر گفت: واللّه که دوست می دارم که هر یک را از ما صد جلد بزنند و در شأن ما قرآن نازل نشود. این سخن که گفتند، رسول ﷺ عمار یاسر را گفت: این قوم را دریاب که به سخن اند. از ایشان بپرس که چه گفتید؟ اگر منکر شوند بگوی که چنین و چنین گفتید. چون عمار یاسر پیش ایشان رفت و آن را با ایشان بگفت، همه به عذرخواهی پیش رسول ﷺ آمدند. ودیعة بن ثابت، عقب ناقهٔ رسول را ﷺ بگرفت و گفت: یا رسول اللّه! انّما کنانخوض و نلعب. و مخشی بن حمیر گفت: یا رسول اللّه! مرا نام من و نام پدر من در میان ایشان نشاند. از مخشی آنرا عفو کن. عفو کردند و نام وی عبدالرحمن شد و از خدای تعالی سئوال کرد که وی را به شهادت رساند جائی که هیچ کس نداند. در روز یمامه شهید شد و از وی اثری نیافتند.

[۱۰۳] و از آن جمله، آن است که: چون نزدیک به تبوک رسیدند، رسول ﷺ با اصحاب گفت که: فردا وقت چاشت به تبوک خواهید رسید. باید که تا من نیایم دست به آب نرسانید. چون قوم به آنجا رسیدند، آب چشمه بغایت کم بود، دست به آن

---

* - غاله پسوند تصغیر است مثل بزغاله، جزغاله و ... در غاله نیز یعنی درگاه یا منزل کوچک.

نرسانیدند تا رسول ﷺ آمد و دست و روی با آن بشست، آب آن چشمه به جوش آمد و بسیار گشت تا همه مردم به قدر حاجت آب برگرفتند. و با معاذبن جبل گفت: امیدست که چندان عمریابی که آب این چشمه را در بساتین جاری بینی.

[۱۰۴] و از آن جمله، آن است که: معاذبن جبل ﷺ گفته است که چون از غزوهٔ تبوک بازگشتیم به وادی ای رسیدیم که آنجا چشمهٔ آب بود که از شکاف سنگ بیرون می آمد، چندانکه یک سوار یا دو سوار بیاشامد. رسول ﷺ فرمود که می باید که هیچ کس در آن آب بر ما پیشی نگیرد و هرکه پیشی گیرد می باید که آب را بجنباند. چهار نفر از اصحاب پیشتر آنجا رسیدند و آبی که جمع شده بود گرفتند. چون رسول ﷺ با اصحاب آنجا رسیدند، دید که آب را گرفته اند. فرمود که: آب را که گرفته است؟ گفتند که: فلان و فلان و فلان. ایشان را لعنت کرد و بعد از آن فرود آمد و آن شکاف سنگ را باز به انگشت مبارک مسح کرد و تکلّم کرد به آنچه خدای تعالی خواست که به آن تکلم کند تا آب از آن شکاف سنگ روان شد. یک مشت آب گرفت و بر آن شکاف سنگ پاشید. معاذ ﷺ گوید: واللّه که شنیدم در آن وادی که مثل صاعقه آواز آب می آمد. پس رسول ﷺ فرمود که هرکس از شما چندان بزید که این وادی را دریابد و گرداگرد وی هیچ وادی سبزتر و خرم تر از وی نبیند. یکی از سلف گوید واللّه که میان ما و شام وادی پرگیاه تر و سبز و خرم‌تر از آن نیست.

[۱۰۵] و از آن جمله، آن است که: در آن راه، ماری عظیم سهمگین با شکلی عجیب پیش آمد. مردم بسیار ترسناک شدند. به نزدیک رسول ﷺ آمدند و رسول ﷺ راحلهٔ خود را بسیار نگاه داشت. بعد از آنکه آن مار از راه بیرون رفت و سر خود را بلند کرد و متوجه اصحاب گشت وسر فرود آورد. پس رسول ﷺ فرمود که این از آن نفر جن است که به سوی ما آمده بودند و استماع قرآن کرده. چون نزدیک مقام وی رسیدیم به سلام ما آمد. اکنون شما را سلام می کند، جواب وی باز باید داد. فرمودند که: جواب باز دهید! جواب دادند. پس رسول ﷺ فرمود که: احبوا عباداللّه من کانوا. بندگان خدای

را دوست دارید هرکه باشند.

[۱۰۶] و از آن جمله، آن است که: جوانمردی از بنی سعد گفته است که: رسول ﷺ با شش تن از صحابهٔ کرام ـ رضی اللّه تعالی عنهم اجمعین ـ در تبوک نشسته بودند. آنجا رفتم و گفتم: یا رسول اللّه! اشهد ان لااله الااللّه و اشهد انک رسول اللّه. رسول ﷺ گفت: دولت ابدی یافتی و به سعادت سرمدی شتافتی. و بعد از آن از بلال ﷺ طعام خواست. بلال ﷺ نطعی بگسترد و از انبانی مقدار خرمای بروغن پرورده بیرون آورد. همه از آن خوردیم تا سیر شدیم. گفتیم یا رسول اللّه! پیش ازین این همه را من تنها می خوردم و سیر نمی شدم. رسول ﷺ فرمود که: الکافر یأکل فی سبعة امعاء و المؤمن یأکل فی معی واحدة. دیگر روز بقصد دریافتن طعام چاشت بازآمدم تا یقین من در اسلام زیادت شود. رسول ﷺ با ده تن نشسته بود. بلال را ﷺ گفت: ما را طعام ده! بلال ﷺ از انبان یک کف خرما بیرون آورد، رسول ﷺ گفت: همه را بیرون آور و از خداوند تعالی که کفیل روزی همه خلق است نومید مباش. بلال ﷺ آنچه درانبان داشت بیرون آورد، گمان می برم که مقدار دو مدّ بودی. رسول ﷺ دست مبارک خویش بدان خرما نهاد و گفت: کلوا بسم اللّه. قوم می خوردند و من نیز می خوردم و من بسیار خوار بودم و کم سیر می شدم، چندان خوردم که مجال خوردن یک خرما نداشتم. چون نگاه کردم بر روی نطع همان مقدار خرما که بلال ﷺ آورده بود باقی بود. تا سه روز بقیه همان خرما می خوردیم و بلال ﷺ همان مقدار که نهاده بود برمی داشت و یقین من در حقیقت اسلام به کمال رسید.

[۱۰۷] و از آن جمله، آن است که: چون رسول ﷺ در تبوک نزول کرد، هرقل به حمص رسیده بود، آنجا توقف کرد و مردی از غسان به سوی رسول ﷺ فرستاد تا بر مطالعهٔ آیات و علامات نبوت اندیشه گمارد. آن مرد آمد و در اخلاق و اوصاف آن حضرت ﷺ تأمل می نمود و سرخی چشم و مهر نبوت رادید و صدقه ناگرفتن وی را دانست. پس به سوی هرقل بازگشت و از آنچه دیده بود و دانسته، وی را اعلام کرد.

هرقل، قوم خود را به اسلام دعوت نمود و به متابعت رسول ﷺ فرمود. قوم اباکردند و دست به سلاح بردند و غوغا برخاست. خوف بر وی مستولی شد، چنانکه از آنجا که نشسته بود مجال حرکتش نماند.

[۱۰۸] و از آن جمله، آن است که: رسول ﷺ، خالدبن الولید را ﷺ با جمعی، از تبوک به جانب دومةالجندل فرستاد، از برای محاربهٔ اکیدرکه صاحب دومة الجندل بود و نصرانی بود. خالد گفت: یا رسول اللّه! حال ما با وی در میان بلاد دشمنان ـ و حال آنکه با جماعتی اندک ایم ـ چون خواهد بود؟ رسول ﷺ فرمودکه: خدای تعالی ترا بر وی نصرت خواهد داد، در وقتی که به صید گاوکوهی مشغول باشد. پس خالد ﷺ روانه شد و در شبی که ماهتاب بود به حصن اکیدر رسید، اکیدر با خواتون خود رباب نام بر بالای بام شراب می خورد و زن مغنیه سرود می گفت و خالد از دورکمین کرده بود و چشم بر ایشان گماشته. ناگاه دید که گاوان کوهی بازی کنان بر در حصن آمدند و در حصن را به شاخهای خود می کوفتند، رباب با اکیدرگفت که: مثل این هرگز دیده ای؟ گفت: نی. گفت: هرگز کسی چنین شکاری از دست دهد؟ اکیدر فرمود که اسپ وی را زین کردند و با برادر خود حسان و جمعی دیگر از حصن بیرون آمدند و در عقب گاوان کوهی تاختن گرفتند. خالد ﷺ بر ایشان حمله آورد و حسان در محاربه کشته شد و اکیدر اسیر گشت و دیگران گریزان به حصن درآمدند.

[۱۰۹] و از آن جمله، آن است که: جمعی از بنی سعد به تبوک آمدند وگفتند: یا رسول اللّه ﷺ ما به سوی تو آمدیم و اهل خود را بر سر چاهی گذاشته ایم که آن آب اندک است و به اهل ما وفا نمی کند، می خواهیم که از خدای تعالی درخواهی که آب آن چاه زیادت شود تا سبب عزّت و رفاهیت ما گردد و مخالفان دین را طمع ازما منقطع شود. رسول ﷺ یکی از ایشان را فرمودکه سنگ ریزه ای چند بیار. آن کس، سه سنگ ریزه به دست مبارک رسول ﷺ داد. آنها را به دست خود بمالید و به همان کس داد و گفت اینها را ببرید و یکان یکان درآن چاه بیندازید و نام خدای تعالی بر زبان برانید چون

چنان کردند آب آن چاه به جوش آمد و بسیار شد و سبب شوکت و غلبهٔ ایشان بر مخالفان ظاهر گشت.

[۱۱۰] و از آن جمله، آن است که: عِرْباض بن ساریه [از بنی فَزاره] گفت که رسول ﷺ در تبوک در خیمهٔ ام سلمه بود، رضی اللّه عنها. من با دو کس دیگر از اصحاب آنجا حاضر شدیم و هر سه گرسنه بودیم. رسول ﷺ از برای ما طعام طلبید. نیافت. بلال را آواز داد که برای این نفر طعامی پیدا کند، بلال ﷺ گفت که واللّه همه انبانها را فشانده ایم. رسول ﷺ گفت: باز بیفشان شاید که چیزی بیابی. بلال ﷺ انبانها را یکان یکان بیفشاند، هفت خرما یافت، رسول ﷺ دست مبارک خود بر آن نهاد و گفت: بخورید بسم اللّه تبارک و تعالی. عرباض می گوید که: من تنها پنجاه و چهار خرما خوردم و دانه های آن در دست من بود و آن دو یار دیگر همچون من می خوردند، چون دست بازکشیدیم، همان هفت خرما باقی ماند. رسول ﷺ، بلال ﷺ را گفت: این خرماها را بردار و در انبان اندازکه هرکه از این خرماها بخورد البته سیر شود. و روز دیگر، ده فقیر دیگر پیش رسول ﷺ آمدند، همان هفت خرما را از بلال طلبید و دست مبارک برآن نهاد و گفت: کلوابسم اللّه. عرباض می گوید: به حق آن خدایی که محمد ﷺ را به راستی فرستاده است که همه سیر شدیم و آن هفت خرما همه بر جای بود. بعد از آن رسول ﷺ فرمود که اگر چنانچه شرم خدای پروردگار خود نداشتمی تا به مدینه با همه لشکر از این خرماها سیر خوراندمی و آن خرماها را به طفلی داد.

[۱۱۱] و از آن جمله، آن است که: در وقت مراجعت از تبوک، جمعی از منافقان اتفاق کردند که رسول ﷺ را از عقبه بیندازند. شب بود که به عقبه رسیدند. رسول ﷺ فرمود که: همه قوم از راه وادی روند و خودتنها طریق عقبه اختیار کرد و هیچ کس را رخصت اتباع نداد و مهار شتر خود در دست عمار بن یاسر نهاد و حذیفه را از برای سوق ناقه تعیین کرد. بدین طریق بر راه عقبه می رفتند. ناگاه جمعی از عقب پیدا شدند، رسول ﷺ حذیفه را فرمود که بازگرد و ایشان را بازگردان. حذیفه در دست محجنی

داشت. بی محابا محجن را بر روی رواحل ایشان زدن گرفت. منافقان راگمان آن شد که رسول ﷺ برکید ایشان اطلاع یافته است، زود از عقبه فرود آمدند. رسول ﷺ از حذیفه پرسید که هیچ کس را از این گروه شناختی؟ گفت: یا رسول اللّه ﷺ راحلهٔ فلان و فلان را شناختم. امّا همه رویهای خود بسته بودند و شب تاریک بود، ایشان را نشناختم. چون از عقبه گذشتند و صبح دمید، رسول ﷺ أُسَیْدبن حُضَیْر راگفت: یا ابایحیی میدانی که شب منافقان چه اندیشه کردند؟ می خواستند که دوش مرا از عقبه بیندازند. اسید گفت: بفرمای یا رسول اللّه تا فی الحال سرهای منافقان را به حضرت تو رسانم، گفت: ای اسید مکروه می دارم که مردم گویند چون حرب منقضی شد، محمد ﷺ قتل اصحاب خود آغاز کرد. اسید گفت: ایشان از اصحاب تو نیستند. فرمود که اظهار شهادت می کنند و خدای تعالی مرا از قتل اهل شهادت نهی کرده است و بعد از آن رسول ﷺ نامهای آن جماعت را با حذیفه گفت و گفت: خدای تعالی مرا از نمازگزاردن بر ایشان نهی کرده است و به غیر وی از اصحاب هیچ کس آن را نمی دانست و بعد از وفات رسول ﷺ امیرالمؤمنین عمر ﷺ در وقت نماز جنازه دست حذیفه راگرفتی و اگر حذیفه بر متوفی نمازکردی، وی نیز نمازکردی واگر نکردی، نکردی.

[۱۱۲] و از آن جمله، آن است که: رسول ﷺ در تبوک گفت که حق ـ سبحانه و تعالی ـ مرا به گنج فارس و روم بشارت داد و از امداد ملوک حمیر به جهاد فی سبیل اللّه خبرکرد و چون به مدینه مراجعت نمودند، رسولِ ملوک حمیر رسید و از اسلام ایشان و از مفارقت ایشان از شرک اخبار نمود و گفت که از حضرت رسالت التماس کتابی دارند، رسول ﷺ فرمود تا با ایشان کتابی مشتمل بر احکام اسلام نوشتند و تسلیم رسول ایشان نموده بفرستادند.

[۱۱۳] و از آن جمله، آن است که: چون رسول ﷺ از تبوک بازگشت، رسولان ملوک اطراف و وفود قبایل روی به مدینه نهادند و از آن جمله وفد بنی مرّه بود که سیزده تن از ایشان به مدینه آمدند و اظهار اسلام کردند و گفتند: مبتلای قحط شده ایم، در بلاد

ما باران نباریده و گیاه نرسته به دعای تو امیدوار می باشیم. رسول ـ صلی اللّه علیه و آله و سلم ـ گفت: اللّهم اسقهم الغیث! چون به بلاد خود بازگشتند قوم خود را در رفاهیت یافتند و همان روز که رسول ﷺ دعا کرده بود در دیار ایشان باران باریده بود.

[۱۱۴] و از آن جمله، آن است که: چون وفد عبدالقیس به مدینه آمدند، مجنونی همراه آورده بودند. وی را پیش رسول ﷺ آوردند و درنظرکردن وی اثر جنون ظاهر بود. رسول ﷺ فرمود که: پشت وی را به سوی من کنید، چنان کردند جامه ای بر پشت وی زد و فرمود که: اخرج یا عدواللّه! فی الحال آن اثر جنون از چشم وی دور شد و باز نگریست چون نگریستن عاقلان. بعد از آن رسول ﷺ وی را پیش خود نشاند و دعا کرد و دست مبارک بر روی وی فرود آورد. اثر آن در روی وی بماند. پیر شده بود و روی وی چون روی جوانان خوب روی بود و عقل وی چنان به کمال شد که در آن قوم از وی عاقل تری نبود.

[۱۱۵] و از آن جمله، آن است که: در این قوم، شخصی بود که در بحرین، پسر عم وی زخمی بر ساق وی زده بود و اثر آن مانده بود. آن قوم گفتند هوای زمین ما ناسازگار است، ما شراب بالای طعام می خوریم. رسول ﷺ فرمود که چون یکی از شما یک کاسه شراب بخورد دیگری بر آن بیفزاید، مست شود، برخیزد و شمشیر بر ساق پسرعم خود زند. و چون آن شخص این سخن را بشنید ساق پای خود را بپوشید.

[۱۱۶] و از آن جمله، آن است که: در این سال، نجاشی ملک حبشه در حبشه وفات یافت و رسول ﷺ اصحاب را فرمود که: به بقیع بیرون آیند. چون بیرون آمدند فرمود که: انّ اخاکم النجاشی قدمات. پس به چهار تکبیر بر وی نماز گزارد. و عایشهٔ صدیقه ـ رضی اللّه عنها ـ فرموده است که همیشه بر قبر نجاشی نور مشاهده کرده می شده است.

[۱۱۷] و از آن جمله، آن است که: در سال دهم، وفد بنی عامر به مدینه آمدند و اظهار اسلام کردند و احکام دین آموختند. اربدبن القیس و عامربن الطفیل در میان

ایشان بودند. آن قوم عامر را گفتند مسلمان شو، گفت: سوگند خورده ام که دست از مقاتله ندارم تا همه عرب به من اقتدا کنند، حالی چگونه متابعت این جوان قریشی کنم؟ بعد از آن اربد را گفت که من روی محمد ﷺ را به طرف خود کنم و وی را غافل سازم، تو به شمشیر کار او را بساز. چون پیش رسول ﷺ آمدند، عامر رسول را ﷺ می گفت: جزیه بر من مقرر ساز و مرا بگذار. و رسول ﷺ می گفت تا ایمان نیاری چاره نیست. بدین سخن رسول را ﷺ مشغول می ساخت و به اربد می نگریست و اربد هیچ کار نمی کرد و چون مجلس دراز کشید، عامر با رسول ﷺ گفت: بلاد تو را از سواره و پیاده پرسازم. رسول ﷺ گفت: اللّهم اکفنی عامرا. خدای تعالی بر وی طاعون فرستاد و هلاکش کرد واربد گفته است: هربارکه قصد می کردم که شمشیر بر محمد ﷺ زنم، عامر میان من و محمد ﷺ حایل می شد و حق سبحانه اربد را به صاعقه ای بسوخت.

[۱۱۸] و از آن جمله، آن است که: چون هم در این سال، رسول ﷺ امیرالمؤمنین علی را -کرم اللّه وجهه- به یمن فرستاد، کعب الاحبار آنجا بود. پیش حضرت امیر ﷺ آمد و از صفات رسول ﷺ پرسید. چون حضرت امیر ﷺ به شرح اخلاق و شمایل رسول ﷺ مشغول شد. کعب الاحبار تبسم کرد. حضرت امیر ﷺ سبب تبسم پرسید. کعب گفت: به سبب این صفات که ما در کتب قدیمهٔ خود چنین یافته ایم. پس تصدیق کرد و ایمان آورد و به قدر طاقت احکام اسلام آموخت و هم در یمن اقامت نمود و احکام اسلام به مردم می آموخت و در ایام خلافت امیرالمؤمنین عمربن الخطاب ﷺ به مدینه آمد و می گفت کاش در ایام هجرت آمده بودمی، تا شرف صحبت رسول اللّه ﷺ دریافتمی.

در بعضی کتب چنین است اما مشهور آن است که اسلام کعب در شام بود در وقت خلافت امیرالمؤمنین عمر ﷺ بر دست وی.

سعیدبن مُسَیَّب ﷺ گوید که: در میان آنکه امیرالمؤمنین عباس ﷺ در زمزم نشسته بود، ناگاه کعب الاحبار پیش وی آمد. از وی پرسید که تو را چه مانع آمد که در

عهد نبی ﷺ و در وقت ابوبکر ﷺ ایمان نیاوردی و در ایام عمر ﷺ ایمان آوردی؟ گفت: پدر من از برای من از تورات چیزی نوشت و به من داد که به این عمل می کن. وتورات را مهرکرد و به من سوگند داد که این مهر را نشکنی. چون اسلام ظاهر شد و در وی غیر از خیر چیزی مشاهده نکردم، با خود گفتم: شاید که پدر تو بعضی علمها را از تو پنهان داشته باشد. مهر وی را بشکستم، در وی صفت محمد رسول اللّه ﷺ و امّت وی را یافتم. آمدم و ایمان آوردم.

[۱۱۹] و از آن جمله، آن است که: هم در این سال، جریربن عبداللّه بجلی ﷺ از یمن به مدینه آمد و اسلام آورد و پیش از آنکه به مدینه درآید، رسول ﷺ درمیان خطبه خواندن فرمود که از این در مردی درخواهد آمد که بهترین و فاضلترین اهل یمن باشد.

[۱۲۰] و از آن جمله، آن است که: جریربن عبداللّه بر پشت اسپ نمی توانست ایستاد. رسول ﷺ دست مبارک بر سینهٔ وی زد، چنانکه اثر آن در سینهٔ وی بماند و گفت: اللّهم ثبته واجعله هادیا مهدیا. دیگر هرگز از اسپ نیفتاد.

[۱۲۱] و از آن جمله، آن است که: هم در این سال، وفد طی به سوی رسول ﷺ آمدند و اسلام آوردند و زیدبن [کذا و درست آن زیدالخیل بن مُهَلهِل است] الخیل ـ که سید قوم بود ـ با ایشان بود. رسول ﷺ وی را زیدالخیر نام نهاد و در حق وی فرمود که: از عرب هرکه را به فضل پیش من یاد کردند، چون دیدم، شنیده از دیده زیاده بود، غیر زیدالخیل که دیده از شنیده زیادت بود. و چون عزیمت مراجعت به بلاد خود کرد، رسول ﷺ گفت: کاش زید از حمای مدینه خلاص یافتی و چون به بعضی از بلاد نجد رسید از حمی وفات یافت.

[۱۲۲] و از آن جمله، آن است که: چون هم در این سال، عدی بن حاتِم به مدینه آمد، رسول ﷺ وی را گفت: ای عدی! اسلام آور تا سلامت مانی. عدی گفت: مرا دینی است، رسول ﷺ گفت من از تو داناترم، به دین تو. تو دینی میان نصاری و صابئین اختیارکرده بودی. عدی گوید که: گفتم بلی. گفت: تو در میان قوم مرباع بودی، یعنی

ربع ستاننده بودی از غنایم. گفتم: بلی. گفت: آن در دین تو جایز نبوده، گفتم: بلی. چون این سخنان را از وی شنیدم، آن کراهیت که از وی در خاطر من بود نماند. پس گفت: همانا فقری که از اهل اسلام مشاهده می کنی ترا از اسلام مانع می آید. روزی باشد که مال در میان ایشان چنان بسیار گردد که چون صدقه از مال خود بیرون کنند، کسی نیابند که صدقه قبول کند. و شاید که ترا دخول در اسلام کثرت دشمنان اهل اسلام مانع آید و هرگز تو به حیره رسیده ای؟ گفتم: نرسیده ام اما آن را می دانم. گفت: زود باشد که زنی از حیره به طواف بیت اللّه بیرون آید و به غیر از خدای از هیچ کس نترسد. و شاید که تو را مانع از دخول در اسلام آن باشد که ملوک و سلاطین را در غیر اهل اسلام بینی. زود باشد که کنوز کسری بن هرمز بر اهل اسلام مفتوح گردد. گفتم: کسری بن هرمز؟ گفت کسری بن هرمز. عدی گوید: اسلام آوردم واللّه زنی دیدم که تنها از حیره به طواف بیت اللّه رفت و من در اوّل جماعتی بودم که بر ملک کسری غارت آوردند و واللّه که آن امر سیم واقع خواهد شد.

[۱۲۳] و از آن جمله، آن است که: هم در این سال، وفد سلامان آمدند و اسلام آوردند و احکام شرایع آموختند و گفتند: در زمین ما قحط است و خشک سالی؛ و از رسول ﷺ التماس دعا کردند، دعا کرد. چون به بلاد خود رسیدند، همان روز که رسول ﷺ دعا کرده بود باران آمده بود.

[۱۲۴] و از آن جمله، آن است که: فیروز دیلمی که خواهرزادهٔ نجاشی بود در همین سال به مدینه آمد و اسلام آورد و وی بود که اسود عنسی کذّاب را ـ که دعوی پیغمبری می کرد ـ بکشت و درآن شب که وی را بکشت، بامداد آن رسول ﷺ با اصحاب گفت که دوش اسود عنسی کشته شد. گفتند که کشت اورا؟ یا رسول اللّه؟ گفت مردی مبارک از خانواده ای مبارک که نام وی فیروز است. پس بر سبیل دعا گفت: فاز فیروز فاز فیروز. یعنی فیروزمند باد فیروز.

[۱۲۵] و از آن جمله، آن است که: در همین سال، وفد کنده آمدند و وائل بن

حجر که ملک زادهٔ ایشان بود همراه بود. از وی آرند که گفت پیش از آن که به رسول رسم ﷺ با اصحاب وی ملاقات کردم،گفتند که سه روز است که رسول ﷺ ما را به قدوم تو بشارت داده است. پیش رسول ﷺ آمدم و ایمان آوردم.

[۱۲۶] و از آن جمله، آن است که: در همین سال، سعد بن ابی وقاص را ﷺ در مکّه و ایّام حجةالوداع مرضی عارض شد، رسول ﷺ به عیادت وی آمد. سعد ﷺ گفته است که گفتم: یا رسول اللّه من از اصحاب در مکه باز خواهم ماند، رسول ﷺ گفت: ان شاءاللّه خدای تعالی تو را بدارد که چون بمانی خیر و رفعت تو زیادت گردد و عملهاء نیکو از تو به ظهور آید و قومی را از تو منفعت رسد و قومی را از تو مضرّت. بعد از آن سعد صحت یافت و تا ایام معاویة بزیست وعراق بر دست وی ومثنی بن حارثه ـ رضی اللّه عنهما ـ فتح شد و در یوم الرده حرب بسیارکرد وکارهای عظیم از وی کفایت شد و اهل اسلام را منفعت رسید و اهل ردت را مضرّت، چنان که رسول ﷺ فرموده بود.

[۱۲۷] و از آن جمله، آن است که: یکی از اصحاب گفته است که در حجةالوداع به یکی از خانه های مکّه درآمدم، رسول ﷺ درآنجا بود. گویاکه روی وی دایره ماه بود، مردی از اهل یمامه کودکی در خرقه پیچیده آورد و رسول ﷺ از آن کودک پرسید که من انا؟ گفت: انت رسول اللّه. فرمود که صدقت. پس گفت: بارک اللّه فیک. بعد از آن، آن کودک سخن نگفت تا بزرگ شد و آن کودک را مبارک الیمامه نام نهادند.

[۱۲۸] و از آن جمله، آن است که: اسامة بن زید ﷺ گفته است که چون رسول ﷺ به حج می رفت، وی را زنی در راه به پیش آمد وکودکی به دوش، و سلام کرد. رسول ﷺ بایستاد. آن زن گفت یا رسول اللّه! این پسر من است و از آن روز بازکه وی را زاده ام وی چیزی می گیرد که از آن زحمت می یابد. رسول ﷺ دست مبارک درازکرد و آن کودک را از آن زن گرفت و آب دهان را در دهان وی انداخت و گفت: اخرج عبداللّه انا رسول اللّه. پس وی را به مادرش داد وگفت وی را بستان که من بعد از

وی هیچ نبینی که آن را مکروه داری. چون در وقت مراجعه به همان موضع رسیدیم، آن زن آمد و گوسفندی بریان کرده آورد و گفت: یا رسول اللّه! من مادر آن کودکم که پیش تو آورده بودم. رسول ﷺ پرسید که حال آن کودک چه شد؟ گفت: از آن روز از وی چیزی که مکروه بوده باشد ندیده ام. اسامه ﷺ گوید که بعد از آن مرا گفت: یا اسیم ذراع آن گوسفند را به من ده. یک ذراع را به وی دادم بخورد و دیگر بار فرمود که: یا اسیم ذراع آن را به من ده. دیگر را دادم آن را نیز بخورد. دیگر فرمود که: یا اسیم ذراع آن را به من ده. گفتم یا رسول اللّه یک گوسفند را دو ذراع بیش نمی باشد. فرمود که اگر تو این نمی گفتی همیشه در آن گوسفند ذراعی می یافتی مادام که می طلبیدم. بعد از آن فرمود که یا اسیم بیرون رو ببین که هیچ جا پناهی می یابی قضای حاجت را. بیرون آمدم و چندان برفتم که مانده شوم نه از میان مردم بیرون آمدم و نه هیچ جا پناهی یافتم، بازگشتم و صورت حال را باز نمودم. فرمود که: هیچ درختی و سنگی دیدی گفتم آری یک جای سه درخت خرما دیدم که در پهلوی آن سنگی چند بود. فرمود که: پیش آن درختان و سنگها رو و بگوی که: رسول خدای تعالی می فرماید که فراهم آئید تا پناهی باشد. به امر رسول خدای رفتم و آنچه فرموده بود، گفتم. سوگند به آن خدای که وی را به راستی به خلق فرستاده است که گویا می بینم که آن درختان را که با بیخها و خاکهایی که بر آنها بود از جای بجستند و با یکدیگر چسبیدند چنانکه گویا یک درخت شدند و گویا که می بینم آن سنگها را که بعضی بر بالای بعضی دیگر چیده شدند و چون دیواری گشتند. پیش رسول ﷺ آمدم و آنچه دیده بودم گفتم. فرمود که: آب بردار. برداشتم و پیش از وی بردم وبنهادم و چون وضو ساخت و به خیمه باز آمد، فرمود که: یا اسیم! پیش آن درختان و سنگها رو و بگوی که: رسول خدای می فرماید که هر یک به جای خود بازگردید. سوگند به آن خدای که وی را به راستی به خلق فرستاد که گویا می بینم آن درختان را که با بیخها و خاکها بر آنها بر می جهند و به جای خود می روند و آن سنگ ها را که برمی جهند و به جای خود باز می گردند.

[۱۲۹] و از آن جمله، آن است که: چون رسول ﷺ قربانی می‌کرد پنج شتر یا شش شتر پیش وی آوردند. آن اشتران بر یکدیگر پیشی می‌گرفتند و به رسول ﷺ تقرب می‌جستند تا به ایشان ابتدا کند.

[۱۳۰] و از آن جمله، آن است که: عایشه صدیقه ـ رضی اللّه عنها ـ فرماید که درسال یازدهم در میانهٔ شب از خوابگاه خود برجست. گفتم: پدر و مادر من فدای تو باد. کجا می روی؟ گفت: به گورستان بقیع که مأمور شدم به آنکه از برای اهل آن مغفرت خواهم. ابو مویهبه و ابو رافع ـ که از موالی آن حضرت ﷺ بودند ـ همراه رفتند. ابو مویهبه گوید که زمانی دراز از برای اهل بقیع استغفار کرد، بعد از آن گفت: خوشگوار بادتان نعمتهایی که خدای تعالی شما را داده است و مبارک بادتان منازلی که ابواب آن را به دست رحمت بر روی شما گشاده است. باز رسته آید از فتنه های پیاپی که چون شب های تاریک روی به خلق نهاده است، آخر آن به اوّل پیوسته است و انجام آن به آغاز بسته، لاحق آن ازسابق بترست و آینده ازگذشته سخت ترست. بعد از آن گفت: ای مویهبه مرا مخیّر گردانیدند، میان خزانه های دنیا و بقادر آن و میان بهشت ولقای خدای تعالی و بعد از آن بهشت، گفتم: یا رسول اللّه ـ پدر ومادرم فدای تو باد ـ خزانه های دنیا و بقا در آن و آنگه بهشت اختیارکن. گفت: نه ای مویهبه واللّه که لقای خدای تعالی و بهشت اختیارکردم و به چند روز بعد از آن رنجور شد.

[۱۳۱] و از آن جمله، آن است که: رسول ـ صلی اللّه علیه و آله و سلم ـ در همه مرضها از خدای تعالی صحت وعافیت می خواست مگر در مرض اخیرکه می فرمود: ای نفس چیست تو راکه از بی طاقتی به هر چیزی پناه گیری.

[۱۳۲] و از آن جمله، آن است که: عایشه صدیقه ـ رضی اللّه عنها ـ می فرماید که رسول ﷺ در ایام صحت فرموده بود که هیچ پیغمبری از عالم نمی رود مگر که مقام خود را در بهشت می بیند، پس اختیار وی را در دست وی می نهند. اگرمی خواهد می برند و اگر می خواهد صحت می دهند. رسول ﷺ در آخر مرض سر مبارک بر

زانوی من نهاده بود. لحظه ای چشم بر سقف خانه دوخت و بعد از آن گفت: اللّهم الرفیق الاعلی. دانستم که او را مخیّر گردانیدند و او اختیار رفیق اعلی کرد. و آخرین کلمه که رسول ﷺ تکلم کرد همین بود که: اللّهمّ الرفیق الاعلی.

[۱۳۳] و از آن جمله، آن است که: ابن مسعود ﷺ گوید: رسول ﷺ به یک ماه پیشتر از وفات، ما را درخانهٔ عایشه صدیقه - رضی اللّه عنها - جمع کرد و دعاهای خیر فرمود و وصیت ها کرد و خدای تعالی را بر ما خلیفه گردانید و گفتیم: یا رسول اللّه! وقت رحلت تو کی است؟ گفت: دنا الفراق و المنقلب الی اللّه و الی الجنّة. یعنی نزدیک آمده است مفارقت اصحاب و بازگشت به ربّ الارباب و نزول به دار الثواب.

[۱۳۴] و از آن جمله، آن است که: چون معاذ را ﷺ به یمن می فرستاد، وی را وصیّتی دراز فرمود و بعد از آن گفت: یا معاذ! اگر میان ما و تو بعد از این ملاقات بودی وصیّت کوتاه کردمی، ولیکن تا روز قیامت به هم باز نخواهیم رسید و چنان بود. معاذ در یمن بود که رسول ﷺ وفات کرد.

[۱۳۵] و از آن جمله، آن است که: در این مرض فاطمه را - رضی اللّه عنها - بخواند و درگوش وی چیزی گفت. فاطمه - رضی اللّه عنها - گریستن آغاز کرد. و باز سر بگوش وی آورد، سخنی دیگر گفت. فاطمه - رضی اللّه عنها - به خنده درآمد و ازواج مطهّرات - رضی اللّه عنهن - فاطمه را - رضی اللّه عنها - از آن سئوال کردند. گفت: حاشا که من افشاء سر رسول کنم ﷺ. عایشهٔ صدیقه - رضی اللّه عنها - بعد از وفات رسول ﷺ از آن سئوال کرد. گفت: اول مرا خبر داد که هر سال جبرئیل - علیه السلام - یکبار قرآن بر من عرض می کرد. امسال دوبار عرض کرد. دانستم که اجل من نزدیک آمده است. من بگریستم. چون گریهٔ مرا دید، دوم بار گفت: ای فاطمه! راضی نیستی که سیدهٔ این امت باشی؟ و اوّل کسی که از اهل من به من لاحق شود، تو خواهی بود. چون این را شنیدم بخندیدم.

[۱۳۶] و از آن جمله، آن است که: فاطمه - رضی اللّه عنها - گوید که بر سر بالین

رسول ﷺ نشسته بودم. ناگاه کسی از درخانه گفت: السلام علیکم یا اهل بیت النبوة! اجازت هست که درآیم و گرد رسول اللّه ﷺ برآیم؟ گفتم: ای بنده، خدای تعالی ترا در این عبادت اجر دهاد. ساعتی امان ده که حالی رسول خدای را پروای کسی نیست. وی بانگ بر من زد که ای فاطمه! منع من مکن که از درآمدن من چاره نیست. در این حال، وجع رسول ﷺ کمتر شد. چشم مبارک بگشاد و گفت: ای فاطمه! می دانی که با که سخن می گویی؟ گفتم: نه. گفت: ای فاطمه! این ملک الموت است، اجازت ده تا درآید. درآمد و گفت: السلام علیک یا رسول اللّه! رسول ﷺ گفت: و علیک السلام یا امین الله! بعد از آن ملک الموت گفت: به حق آن خدایی که تو را به راستی به خلق فرستاده است که پیش از تو بر در خانهٔ هیچ کس اذن نخواسته ام و بعد از تو هم نخواهم خواست.

[۱۳۷] و از آن جمله، آن است که: امّ سلمه ـ رضی اللّه عنها ـ می گوید که در آن روز که رسول ﷺ وفات می کرد، دست بر سینهٔ وی نهادم. بعد از آن چند هفته ای گذشت که از برای وضو دست و روی می شستم و طعام می خوردم و بوی مشک از دست من نمی رفت.

[۱۳۸] و از آن جمله، آن است که: چون رسول ﷺ وفات یافت، درکیفیت غسل وی خلاف کردند که وی را چون دیگر مردگان برهنه غسل کنیم یا در پیراهن. ناگاه خواب بر همه غلبه کرد تا همه ذقن بر سینه نهاده آرام گرفتند. در این حال، آوازی شنیدند که بشویید رسول خدای را در پیراهنش.

[۱۳۹] و از آن جمله، آن است که: امیرالمؤمنین علی ﷺ گوید که: رسول ﷺ وصیت کرد که به غسل وی من قیام نمایم که به غیر من هرکه را نظر بر عورت وی افتد، نابینا گردد.

[۱۴۰] و از آن جمله، آن است که: هم امیرالمؤمنین علی ـ کرم اللّه تعالی وجهه ـ گوید که در حالت غسل گوییا ما را از غیب مددکاری می کردند هر عضوی را از وی که

غسل می‌کردم گویا سه کس در تقلیب* آن مددکاری من می‌کردند.

[۱۴۱] و از آن جمله، آن است که: امیرالمؤمنین علی -کرم اللّه تعالی وجهه- گوید در وقت غسل بر بدن مبارک وی هیچ گونه چرکی و آلایشی مشاهده نیفتاد. گفت: بابی وامی ما اطیبک حیّا و میتا.

[۱۴۲] و از آن جمله، آن است که: می آرند که امیرالمؤمنین علی را -کرم اللّه تعالی وجهه- از سبب زیادتی فهم و حفظ وی بر دیگران پرسیدند، گفت که: چون رسول را ﷺ غسل کردم، اندک آبی در چشم خانهٔ مبارک وی مانده بود دریغ داشتم که آن را بر زمین ریزم آن را به زبان برداشتم و بخوردم این قوّت حفظ من از آن است.

[۱۴۳] و از آن جمله، آن است که: آن روز چنان تاریک گشته بود که بعضی اصحاب بعضی اصحاب را نمی دیدند و کف دست خود را می‌گشادند و به چشم نمی نمود تا آن زمان که از دفن فارغ شدند.

[۱۴۴] و از آن جمله، آن است که: امیرالمؤمنین علی -کرم اللّه تعالی وجهه- می فرماید که چون رسول ﷺ وفات کرد از غیب ندا رسید که: السلام علیکم اهل البیت و رحمة اللّه و برکاته، کل نفس ذائقة الموت، و انّما توفون اجورکم یوم القیامة.

[۱۴۵] واز آن جمله، آن است که: چون رسول ﷺ وفات یافت، عبداللّه‌بن زیاد انصاری ﷺ که صاحب اذان رسول بود ﷺ آن را شنید. در بستان خود بود. گفت: خداوندا چشم مرا نابینا گردان. فی الحال نابینا شد. گفتند چرا این دعا کردی؟ گفت لذت چشم در نظر است و بعد از محمد ﷺ چشم من از دیدار هیچ کس لذت نیابد.

[۱۴۶] و از آن جمله، آن است که: هم از امیرالمؤمنین علی -کرم اللّه تعالی وجهه- آرند که گفت: چون رسول را ﷺ دفن کردیم، اعرابی آمد و خود را بر تربت مقدسه انداخت و از آن خاک پاک بر سر می کرد و می گفت: یا رسول اللّه! امر کردی و شنیدیم و قرآن از

---

* - تقلیب، زیر و رو کردن، واژگون کردن.

خدای تعالی فرا گرفتی و ما از تو فرا گرفتیم که فرموده: ولو انهم اذ ظلموا انفسهم جاءووک فاستغفروا الله واستغفر لهم الرّسول لوجدوا اللّه توّاباً رحیماً [النساء، ۶۴] و بر نفس خود ظلم کرده ایم و آمده ایم تا از بهر ما استغفار کنی. فی الحال از قبر ندا آمد که ترا آمرزیده اند.

[۱۴۷] و از آن جمله، آن است که: در روز فتح خیبر، درازگوشی در سهم غنیمت رسول ﷺ افتاد. چون رسول ﷺ بر وی سوار شد از وی پرسید که نام تو چیست؟ گفت: یزید بن شهاب. رسول ﷺ فرمود که: من تو را یعفور نام کردم. دیگر، از وی پرسید که: صاحب تو که بود؟ گفت یهودی ای، مرحب نام. هرگاه که نام مبارک تو را می شنید، ناسزا می گفت. چون بر من سوار می شد، عمداً می لغزیدم ووی را به روی در می انداختم. با من بد زندگانی می کرد و مرا گرسنه می داشت. دیگر پرسید که: چه حاجت داری؟ می خواهی که تو را جفتی بدهم؟ گفت نی. پرسید که چرا؟ گفت پدران من از اجداد من روایت کرده اند که نسل ما را هفتاد تن از انبیاء سوار می خواهند کرد. و آخرین نسل ما را پیغمبری سوار شود که نام وی محمد ﷺ باشد. من می خواهم که آن آخرین باشم. پس آن درازگوش پیش رسول ﷺ بود، تاآن روزکه رسول ﷺ وفات کرد. چون از آن سه روز برآمد از بسیاری جزع به سر چاهی رفت و خود را در آنجا انداخت.(۱)

---

۱ - از این گونه روایات که حاکی از سخن گفتن حیوانات با انبیاء و اولیاء است، در منابع اسلامی بسیار است (ر.ک. به چهار شاهد اول از قسم ثانی از رکن رابع همین کتاب، صص ۲۳۵ - ۲۳۷)؛ همچنین در کتب صوفیه، در حق اقطاب و مشایخ تصوف، از قبیل حکایت جامی در نفحات در احوال شیخ عبدالقادر گیلانی مؤسس سلسله قادریه.

قسم ثانی از رکن رابع

در بیان شواهد و دلایلی که اوقات وقوع آن در کتبی که مأخذ این کتاب است، تعیین نیافته بود.

[۱] و از آن جمله، آن است که: زید بن ارقم ﷺ گفته است که با رسول اللّه ﷺ در بعض کوچه های مدینه می گذشتیم، ناگاه به خیمهٔ اعرابیی رسیدیم که آهوئی مادهٔ را به آن خیمه بسته اند. فریاد کرد که: یا رسول اللّه ﷺ این اعرابی مرا صید کرده است و من دو فرزند دارم در بیابان و شیر در پستانهای من بند شده است. نه مرا می کشد تا از این رنج خلاصی یابم و نه می گذارد تا بروم و فرزندان خود را شیر دهم.(۱) رسول ﷺ فرمود که: اگر ترا بگذارم، باز می آئی؟ گفت: آری؛ و اگر باز نیایم، خداوند مرا عذاب کناد عذاب عشارّین. رسول ﷺ وی را بگذاشت. چندان بر نیامد که باز آمد و به زبان لب خود را می لیسید. رسول ﷺ وی را به همان خیمه باز بست. ناگاه دیدیم که آن اعرابی می آمد با مشکی آب. رسول ﷺ وی را گفت که این آهو را می فروشی؟ گفت: وی از آن تست. رسول ﷺ وی را آزاد کرد. زید ارقم ﷺ گوید: واللّه که وی را دیدم در بیابان،

---

۱ - ر.ک. به پانوشت صفحهٔ پیش.

فریاد می‌کرد و می‌گفت: لا اله الاّ اللّه محمد رسول اللّه.

[۲] و از آن جمله، آن است که: سلمة بن [عمروبن] الاکوع گفته است که روزی رسول ﷺ بر جمعی از اسلم بگذشت که تیر می انداختند. فرمود که: نیک است این بازی، تیراندازید که یکی از پدران شما تیر می انداخته است. تیر اندازید که من با ابن الاکوع. قوم از تیر انداختن باز ایستادند. فرمود که: چرا تیر نمی اندازید؟ گفتند: یا رسول اللّه! چون تو با ابن الاکوع باشی بر همه غلبه خواهد کرد. رسول ﷺ فرمود که: من با همه شمایم. تمام آن روز تیر انداختند و آخر روز از یکدیگر جدا شدند برابر. که هیچ یکی بر دیگری غلبه نکرده بود.

[۳] و از آن جمله، آن است که: ابو سعید خُدْری ﷺ گوید که در حوالی مدینه شبانی گوسفند می چرانید. گرگی خواست که یک گوسفند از رمه وی برباید. شبان مانع آن گرگ شد. آن گرگ بدُم خود باز نشست و گفت: از خدای تعالی نمی ترسی که میان من و روزی من حایل شدی؟ شبان گفت: عجب حالی که گرگی بردم خود نشسته است و چون آدمیان سخن می گوید. گرگ گفت: عجب تر از این، آن است که رسول ﷺ در مدینه با مردمان خبر قرنهای گذشته می گوید! شبان گوسفندان خود را راندن گرفت تا به مدینه رسید. آنها را بر جائی مضبوط ساخت و پیش رسول ﷺ درآمد و آن قصه را باز گفت. رسول ﷺ بیرون آمد و راعی را گفت که: آنچه آن گرگ گفته است با مردم بگوی. شبان بر خاست و آن را با مردم بگفت. رسول ﷺ گفت: شبان راست می گوید. از علامات قیامت، این است که سباع به آدمی سخن می گویند.

[۴] و از آن جمله، آن است که: روزی اُهبان بن اوس خُزاعی در میان گوسفندان خود بود. ناگاه گرگی گوسفندی از رمه وی در ربود و بدرید. اهبان گفت که: واللّه من هرگز گرگی از این ظالم تر ندیده ام و در عقب وی بدوید تا گوسفند را از وی بستاند. گرگ به سخن آمد و گفت: مرا محروم می گردانی از آنچه خدای تعالی مرا روزی کرده است؟ اهبان گفت: عجب از گرگی که سخن می گوید! گرگ گفت: عجب تر از این آنکه

محمد ﷺ در نخلستانهای یثرب ظاهر شده است و شما را به کتاب خدای تعالی می خواند و شما از وی غافلید. اهبان گفت: گوسفندان مرا که نگاه می دارد؟ اگر من پیش وی روم؟ گرگ گفت: من محافظت نمایم و زیادت از آنچه مرا تعیین نمائی، نخورم. اهبان برای وی قوتی مقرر ساخت و گوسفندان را به وی گذاشت وبا جمعی از شبانان روان شد. چون به مدینه رسیدند، رسول ﷺ با اصحاب نشسته بود. چون چشم وی بر اُهبان افتاد، گفت: ای اهبان آن گرگ وفا کرد به آنچه ضامن شده بود. اهبان با همه همراهان ایمان آوردند.

[۵] و از آن جمله، آن است که: یکی از اصحاب رسول ـ صلی اللّه علیه و آله و سلم ـ گفته است که مردی از برای رسول ـ صلی اللّه علیه و آله و سلم ـ طعامی آورد، ما خوردن گرفتیم و رسول ـ صلی اللّه علیه و آله و سلم ـ لقمه ای گرفت و بخایید. هر چند جهد کرد به گلوی وی فرو نرفت. آن را بینداخت و از طعام باز ایستاد. چون آن را بدیدیم، ما نیز باز ایستادیم. رسول ـ صلی اللّه علیه و آله و سلم ـ صاحب طعام را بخواند و گفت: ما را خبر ده که گوشت از کجا بوده است؟ گفت: یا رسول اللّه! گوسفندی بود از آن صاحب من و وی حاضر نبود، من تعجیل کردم و آن را بکشتم به نیّت آنکه چون بیاید بهای آن را به وی دهم. رسول ـ صلی اللّه علیه و آله و سلم ـ فرمود که آن را بردارند و اسیران را به آن اطعام کنند.

[۶] و از آن جمله، آن است که: روزی رسول ﷺ مرعباس را رضی الله عنه گفت: یا اباالفضل! در خانهٔ خود باش تا من بیایم. چاشتگاه به خانهٔ وی درآمد و بر اهل بیت وی سلام گفت و ایشان نیز بر وی سلام گفتند. بعد از آن گفت: به هم نزدیک نشینید. پس ردای خود را بر ایشان پوشید و گفت: خداوندا اینها اهل بیت من اند. ایشان را از آتش دوزخ بپوشان! چنانکه من ایشان را به ردای خود پوشیده ام. از آستانهٔ در و دیوارهای

خانه آواز برآمد که: آمین آمین.*

[۷] و از آن جمله، آن است که: روزی خاتونان مهاجر و انصار مجمعی داشتند. پیش رسول ﷺ آمدند و استدعا کردند که فاطمه نیز ـ رضی اللّه عنها ـ در آن مجمع حاضر شود. حضرت فاطمه ـ رضی اللّه عنها ـ بواسطهٔ آنکه وی را جامه ای که مناسب آن مجلس باشد، نبود، در رفتن تأخیر می نمود. رسول ﷺ فرمود که برو که طریقهٔ ما نه آن است که کسی رانومید گردانیم. فاطمه ـ رضی اللّه عنها ـ با تشویش تمام در آن مجمع حاضر آمد و چون به حجرهٔ خود بازگشت، اظهار ملالت نمود. رسول ﷺ فرمود که تا یکی از زنان آن مجمع را طلب داشتند و از وی حال آن مجمع را پرسیدند. گفت که چون حضرت فاطمه زهرا به آن مجمع درآمد، حاضران در جامه های فاخر که پوشیده بود، حیران ماندند و با یکدیگر گفتند: یا رب! این جنسهای شریف را کجا یافته اند و از کجا آورده اند؟ فاطمه ـ رضی اللّه عنها ـ گفت: یا رسول اللّه! چرا این را به من ننمودی تا من نیز شادمان شدمی؟ رسول ﷺ فرمود که: زیبائی آن در آن بود که در تو پوشیده بودند و از تو پوشیده که آن را نمی دیدی.

[۸] و از آن جمله، آن است که: در یمن آبی بود که هر که از آن آب بخوردی البته بمردی، رسول ﷺ به آن آب پیغام فرستاد که: مردمان مسلمان شدند، تو نیز مسلمان شو. آن آب مسلمان شد. دیگر هر کس از آن آب می خورد، وی را تب می گرفت؛ اما نمی مرد.

[۹] واز آن جمله، آن است که: یکی از اصحاب گوید که به مدینه آمدم و ایمان آوردم و از مجلس رسول ﷺ هیچ مفارقت نمی کردم. رسول ﷺ میان شام و خفتن بیرون می آمد و ما را احکام اسلام می آموخت. یک شب رعد و برق پیدا آمد و هوا

---

* ـ بر اهل نظر پیداست که در عهد دولت اموی، احادیث بسیار به نفع رژیم اسوی و در عهد دولت عباسی، احادیث بسیار به نفع رژیم عباسی، جعل شد. حدیث بالا که معادل حدیث معروف به حدیث کساء نزد شیعه امامیه است، به نفع رژیم عباسی جعل شده است.

بسیار تاریک شدو باران عظیم در ایستاد. گفتیم: یا رسول اللّه ﷺ ما چون به منزل های خود خواهیم رفت؟ فرمود که من شما را به منزل های شما رسانم بی آنکه شما را از باران آسیبی رسد. چون نماز گزاردیم، فرمود که: همه بر خیزید! همه برخاستیم و از مسجد بیرون آمدیم. دنیا تاریک بود و از آسمان باران می ریخت. فرمود که: بروید! برفتیم و هرکدام از ما به منزل خود رسیدیم که جامه های ما را هیچ باران نرسید.

[۱۰] و از آن جمله، آن است که: ابن عباس ـ رضی اللّه عنهما ـ گوید که یهودی بود صاحب جمال؛ و بسیار به مجلس رسول ﷺ می آمد. یک روز رسول ﷺ وی را گفت: دریغ می دارم که با این جمال به آتش دوزخ بسوزی. وی گفت که: من دین خود را نمی گذارم برای دینی دیگر. روز دیگر به مجلس رسول ﷺ حاضر آمد. رسول ﷺ این آیت می خواند که: و حور عین* کامثال اللّؤلو المکنون [الواقعة: ۲۲-۲۳]. یهودی گفت یا رسول اللّه! ضامن می شوی به یکی؟ رسول ﷺ فرمود که: به هفتاد حور ضامن می شوم. یهودی اسلام آورد واسلام وی نیکو شد. چون وفات یافت، رسول ﷺ بر وی نماز گزارد و چون وی را در قبر نهادند، به قبر وی فرود آمد و در آنجا بسیار بماند. بعد از آن بیرون آمد و جبین مبارک وی عرق کرده بود و پیراهن وی از محل کتف پاره شده. اصحاب از آن سؤال کردند. فرمود که: از آن سبب بسیار درنگ کردم که چندین حور به سوی وی پیشی می گرفتند. این می گفت من از آن وی ام و آن می گفت من از آن وی ام تا عدد ایشان به هفتاد رسید و جامهٔ مرا کشیدند تا پاره کردند.

[۱۱] و از آن جمله، آن است که: رسول ﷺ با ابوبکر و عمر و علی ـ رضی اللّه عنهم ـ روزی به خانهٔ ابوالهیثم بن التیهان رفتند. وی گفت: مرحبا برسول اللّه و اصحابه (رضی اللّه عنهم). من همیشه دوست می داشتم که رسول خدای و یاران وی به خانهٔ من آیند و نزدیک من چیزی بود، اما بر همسایگان قسمت کردم. رسول ﷺ فرمود که نیکو کردی. مرا جبرئیل علیه السلام در حق همسایه چندان وصیت کرد که مرا گمان آن شد که مگر همسایه را میراث می رسد. بعد از آن رسول ﷺ نظر کرد، دید که در یک جانب

سرای ابوالهیثم، درختی است خشک که هرگز خرما بار نیاورده است. فرمود که: ابوالهیثم! اذن می کنی که از آن درخت، خرما بگیرم؟ ابوالهیثم گفت: آن درختی است خشک که هرگز خرما بار نیاورده است. اختیار آن پیش تست. رسول ﷺ فرمود که: خدای تعالی در آن خیر بسیار ظاهر خواهد گردانید. پس فرمود که: ای علی! قدح آب بیاور، امیرالمؤمنین علی ﷺ قدحی آب آورد. حضرت از آن آب بخورد و قدری در دهان مضمضه کرد و بر آن درخت ریخت و از آن درخت، خوشه های خرما در آویخت. بعضی خرمای خشک و بعضی خرمای تر. چندانکه می بایست. پس رسول ﷺ فرمود که این از جملهٔ نعیمی است که شما را از آن در قیامت خواهند پرسید.

[۱۲] و از آن جمله، آن است که: ابوهریره ﷺ گوید که با رسول بودم در یکی از غزوات، فرمود که: هیچ چیز داری؟ گفتم آری؟ نزدیک من تمری چند است در توشه دانی. فرمود که: بیاور. بیاوردم. دست مبارک خود بر آنجا کرد و از آنجا خرمائی چند بیرون آورد و آنرا می سود و بر آنجا دعا کرد و فرمود که ده تن را از اصحاب بخوان. ده تن را از اصحاب بخواندم از آن چندان بخوردند که سیر شدند و ده ده را می خواندم و می خوردند تا همه آن جیش سیر خوردند و هنوز در آن توشه دان خرما مانده بود. رسول ﷺ فرمودکه: ای ابا هریرة! این توشه دان را بگیر و دست در آنجا می کن و آن را نگونسار مساز. در ایام حیات رسول ﷺ از آنجا خرما خوردم و به مردم دادم و در ایام خلافت ابوبکر و عمر و عثمان ـ رضی اللّه عنهم ـ نیز در آن روزکه عثمان را ﷺ شهید ساختند، خانهٔ مرا غارت کردند و آنرا نیز ببردند. ابوهریره ﷺ گوید که: از آن توشه دان دویست وسق خرما [وسق شصت صاع و هر صاع چهار مُدّ است] بیش گرفته بودم.

[۱۳] و از آن جمله، آن است که: راشد بن عبد ربه گفته است که در میان چند قبیله صنمی بود سواع نام، روزی بعضی از آن قبائل هدایا بمن دادند که پیش سواع بر. پیش از آنکه به سواع رسم، به صنمی دیگر رسیدم. از درون وی آواز آمد که:

العجب کل العجب من خروج نبی من بنی عبدالمطلب، یحرم الزنا و الرّبوا و

الذبح للاصنام و حرست السماء رميا بالشهب، العجب كل العجب.

بعد از آن از درون صنمی دیگر آواز آمد که:

ترک الضماد وكان يعبد مدة. خرج نبی يصلی الصلوة و يأمر بالزكوة و الصيام.

بعد از آن از جوف صنم دیگر آواز آمد که:

ان الذی ورث النبوة و الهدی بعد ابن مريم من قريش احمد

بعد از آن به سراع رسیدم. دیدم که دو روباه گرد وی می گردند و وی را می لیسند وهدیه ای که گرد وی نهاده اند، می خورند. بعد از آن پای برداشتند و بر وی بول کردند و من درین معنی گفته ام:

أربّ يبول الثعلبان برأسه لقد ذل من بالت عليه الثعالب

و این وقتی بود که رسول ﷺ به مدینه هجرت کرده بود. به مدینه آمدم و با خود سگی همراه داشتم و آن روز نام من ظالم بود و نام سگ من را شد. چون پیش رسول ﷺ رسیدم، پرسید که: نام تو چیست؟ گفتم ظالم. پس گفت نام سگ تو چیست؟ گفتم: راشد. فرمود که: گونام تو راشد باش و نام سگ تو ظالم. اسلام آوردم و با وی بیعت کردم. بعد از آن از وی در دیار خود اقطاعی طلبیدم. مقدار یک اسب دویدن و سه سنگ دست انداختن، برای من تعیین کرد و مطهرهٔ آب به من داد و آب دهان مبارک در آنجا انداخت و فرمود که: این را در بالای آب زمین خود ریز و مردم را از آن آب که از تو زیادت آید، منع مکن. راشد چنان کرد. چشمهٔ آب شیرین پیدا آمد و بر آنجا نخلها نشاند و اهل آن دیار به نیت شفا آنجا غسل می کنند وآنرا ماءالرسول نام نهاده اند و گویند که سنگی که راشد به دست خود انداخت به جایی رسیده است که از معهود بیرون است.

[۱۴] و از آن جمله، آن است که: روزی رسول ﷺ با اصحاب نشسته بود ناگاه شتر سواری در رسید بیخوابی شبگیر در وی اثر کرده و سختی سفر بر وی پیدا آمده. بایستاد و پرسید که: محمد ﷺ در میان شما کیست؟ اصحاب اشارت به رسول ﷺ کردند. گفت: ای محمد! اول تو عرضه می کنی بر من آنچه خدای تعالی به آن

فرموده است یا من عرضه کنم آنچه صنم من از آن خبر داده است؟ رسول ﷺ اسلام بر وی عرضه کرد. بعد از آن وی گفت: با رسول اللّه ﷺ منم غسان بن مالک العامری. در میان ما صنمی بود که نزدیک وی قربانها می کردیم. روزی عصام نام مردی، نزدیک وی قربانی می کرد. چون از آن فارغ شد از درون آن صنم آواز آمد:

یا عصام! یا عصام بلغ الانام جاءالاسلام و بطلت الاصنام و حقنت الدماء و وصلت الارحام و ظهرت الحقیقة والسلام.

عصّام از آن بترسید و بیرون آمد و ما را از آن خبر داد. بعد از آن خبر تو به ما آمد. بعد از چند روز دیگر، مردی دیگر طارق نام پیش آن صنم قربانی می کرد از درون آن صنم آواز آمد که:

یا طارق یا طارق! بعث النبی الصادق جاء بوحی ناطق من العزیز الخالق

وی نیز بیرون آمد و آن را با ما بگفت و اخبار تو در میان ما قوی تر شد. بعد از آن به چند روز دیگر من نیز پیش آن صنم قربانی می کردم. چون فارغ شدم از درون وی آوازی بلند برآمد بزبان فصیح که:

یا غسان ابن هامة الحق نبیا بتهامه لناصریه السلامه و بخازلیه الندامة

هذا وداعنا الی یوم القیامة

بعد از آن، آن بت از زمین بلند شد و به روی در افتاد. رسول ﷺ و اصحاب وی چون این را بشنیدند، تکبیر گفتند. بعد از آن غسان گفت: یا رسول اللّه ﷺ در این معنی سه بیت گفته ام، اذن هست که بخوانم؟ اذن یافت و بخواند.

[۱۵] و از آن جمله، آن است که: عباس بن مرداس ﷺ گفته است که در گرمگاه روز در میان شتران خود بودم، ناگاه دیدم که شترمرغی سفید ظاهر شد و بر وی کسی سوار، جامه های چون شیر سفید پوشیده، مرا گفت:

یا عباس بن مرداس! الم تران الّذی نزل بالبرّ والتقی یوم الثلثاء صاحب النافة القصوی.

از آن بترسیدم. از میان شتران بیرون رفتم و پیش صنمی آمدم که وی را می پرستیدم و وی را ضماد نام بود. گرد وی برفتم و دست بر وی مالیدم و ببوسیدم و ناگاه از درون وی آواز برآمد که:

قل للقبائل من سليم كلها — هلک الضماد و فاز اهل المسجد
هلک الضماد و كان يعبد مدّة — قبل الصلاة على النبى محمد
انّ الذى جاء بالنبوة و الهدى — بعد ابن مريم من قريش مهتدى

ترسان از پیش وی بیرون آمدم و آن قصه را با قوم بگفتم و با سیصد مرد از بنی حارثه به مدینه رفتم. چون بمسجد درآمدم و چشم رسول ﷺ بر من افتاد، تبسم نمود و فرمود: ای عباس! اسلام تو چگونه بود؟ قصّهٔ خود را بتمام بگفتم. گفت راست می گوئی. به آن شادمان شد پس با قوم خود همه اسلام آوردیم.

[۱۶] و از آن جمله، آن است که: ابوهریره رضی الله عنه گفته است که روزی حزیم بن فاتک، امیرالمؤمنین عمر را رضی الله عنه گفت که یا امیرالمؤمنین! می خواهی که ترا از بدایت اسلام خود خبرکنم؟ فرمود که: بلی. گفت که: شتری گم کرده بودم بر اثر وی برفتم. ناگاه شب در رسید و من در وادی هولناک بماندم آواز بلند کردم و گفتم: اعوذ بعزیز هذاالوادی من سفهاء قومه ـ ناگاه هاتفی آواز داد که ویحک:

عذ عائذا باللّه ذى الجلال — و المجد و النعماء و الافضال
و اقتد آيات من الانفال — و وحد اللّه و لا تبال

من از آن آواز سخت بترسیدم چون بحال خود باز آمدم، گفتم:

يا ايها الهاتف ما تقول — أرشد عندک ام تضليل

وی در جواب من گفت:

هذا رسول اللّه ذوالآيات — بيثرب يدعو الى الخيرات
يأمر بالصوم و بالصلاة — و ينزع الناس من الهنات

چون آن شنیدم بر راحلهٔ خود سوار شدم و روی به مدینه آوردم. چون به مدینه

درآمد روز جمعه بود. ابوبکر صدیق ﷺ از مسجد بسوی من بیرون آمد و گفت: در آی ـ رحمک اللّه ـ که خبر اسلام تو به ما رسیده است. گفتم: نمی دانم که طهارت چون می باید؟ مرا تعلیم طهارت کرد. طهارت کردم و به مسجد در آمدم. رسول ﷺ را دیدم که بر بالای منبر خطبه می خواند و گویا که ماه چهارده بود و می گفت که: ما من مسلم توضأ فاحسن الوضوء ثم صلی صلاة یحفظها و یعقلها الاّ دخل الجنّة.

در روایتی چنین آمده است که حزیم گفت که من از وی پرسیدم که تو کیستی؟ گفت که من مالک بن مالک سید جن نجد، پیش رسول ـ صلی اللّه علیه و آله و سلم ـ رفتم و ایمان آوردم. مرا به جنّ نجد فرستاده است، تا ایشان را به خدای تعالی بخوانم و زودتر باش ای حزیم و خود را زودتر به وی رسان وایمان آور که من کار شتر ترا کفایت کنم و به اهل تو برسانم.

من به مدینه متوجه شدم. روز جمعه به آنجا رسیدم. رسول ﷺ بر منبر بود و خطبه می خواند. با خود گفتم راحلهٔ خود را بر در مسجد بخوابانم. چون نماز بگزارند به مسجد درآیم و رسول ـ صلی اللّه علیه و آله و سلم ـ را از حال خود خبر دهم. چون راحله را بخوابانیدم، ناگاه دیدم که ابوذر ﷺ بیرون آمد و گفت مرحبا ای حزیم. مرا رسول ﷺ به سوی تو فرستاده است و فرموده که خبر اسلام تو به ما رسید. به مسجد در آی و با مردمان نماز بگزار. به مسجد درآمدم و نماز بگزاردم. پس پیش رسول ـ صلی اللّه علیه و آله و سلم ـ آمدم. مرا از حال من خبرداد و فرمود که صاحب تو وعدهٔ خود وفا کرد و شتر ترا به اهل تو رسانید. و اخباراتی که جن از بعثت رسول ﷺ کرده اند بسیار است و درکتب مبسوطه مسطور. برین قدر اختصار کردیم.

[۱۷] و از آن جمله، آن است که: امیرالمؤمنین علی ـ کرم اللّه وجهه ـ گفته است که رسول ﷺ مرا به یمن فرستاد تا قاضی باشم و میان اهل یمن به موجب شریعت حکم کنم. گفتم: یا رسول اللّه! من غالب نیستم به احکام قضا. دست مبارک بر سینهٔ من زد، پس گفت: اللّهمّ اهد قلبه و سدّد لسانه. بعد از آن هرگز مرا در حکم کردن میان دو کس

شک نیفتاد.

[۱۸] و از آن جمله، آن است که: روزی امیرالمؤمنین عمربن الخطاب ﷺ نشسته بود. شخصی از پیش وی گذشت. گفتند این سواد بن قارب [کاهن] است که جنی ی (۱) وی، وی را از ظهور رسول ﷺ خبر کرده است. امیرالمؤمنین عمر بن الخطاب ﷺ وی را بخواند و از وی پرسید که همچنان تو بر کهانت خودی؟! بسیار در غضب شد و گفت هرگز کسی در روی من نگفته است آنچه تو گفتی! گفت غضب مکن که آنچه ما در آن بودیم از شرک، عظیم تر بود از کهانت تو، اکنون ما را خبر ده از آنچه جنّی با تو گفت از امر رسول ﷺ. گفت: شبی میان خواب و بیداری بودم. جنی ی من به من آمد و پای خود بر من زد و گفت: برخیز ای سواد بن قارب و سخن من گوش کن و دریاب آنچه می گویم اگر هوشمندی داری. بدرستی که مبعوث شد پیغمبری ﷺ از لُؤیّ بن غالب که به خدای تعالی و عبادت وی می خواند و بیتی چند مشتمل بر این معنی بخواند. من گفتم: مرا بگذار که خواب کنم که دوش خواب نکرده ام و به وی التفات نکردم. شب دوم نیز آمد و آنچه شب اول گفته بود، باز گفت. من نیز به همان جواب گفتم، که شب اول گفته بودم. شب سوم نیز آمد و گفت آنچه گفته بود، در دل من اثر کرد. و چون بامداد شد، به مدینه آمدم. رسول ﷺ با اصحاب ـ رضی اللّه عنهم ـ نشسته بود. گفتم: یا رسول اللّه مقالت مرا گوش کن. گفت بیار، آنچه داری. بیتی چند که مضمون آن همین بود، گفتم. بخواندم و در آخر آن چند بیت خواندم:

فاشهد ان اللّه لا ربّ غیره و انک مأمون علی کلّ غائب
و انک ادنی المرسلین وسیلة الی اللّه یا ابن الاکرمین الاطایب
فمرنا بما تأتیک یا خیر مرسل و ان کان فیما فیه شیب الذّوائب

---

۱ ـ از این عبارت، پیداست که هر کاهن (یا حتی شاعر)ی، دارای "جنی"ی مخصوص خود بوده است که او را از غیب اخبار می کرده است وبه این اعتبار، جنی در این اخبار، شبیه به راهنمای مدیوم های روحی است.

وکن لی شفیعا یوم لاذوشفاعة بمغنی فتیلا عن سواد بن قارب

رسول ﷺ و اصحاب وی به حکایتی که گفتم شادمان شدند. چنانکه اثر آن در رویهای ایشان مشاهده کردم.

چون امیرالمؤمنین عمر بن الخطاب ﷺ این حکایت را از سواد بن قارب بشنید، از جای بجست. وی را در برگرفت و گفت: می خواستم که این حدیث را از تو بشنوم. این زمان، هرگز آن جنّی به تو می آید؟ گفت از آن وقت که قرآن می خوانم، به من نیامده است و خوش عوضی است از آن جنّی و سخنان وی.

[۱۹] و از آن جمله، آن است که: امیرالمؤمنین علی ﷺ گفته است که رسول ﷺ فرمود که ناقهٔ مرا سوار شو و به یمن رو. چون به فلان عقبه برسی که نزدیک یمن است و به آن بالا روی، خواهی دید مردمان راکه استقبال توکرده باشند. بگوی: یا حجر یا مدر یا شجرا! رسول اللّه یقرأک السلام. چون به آن عقبه بالا رفتم، دیدم مردمان راکه روی به من کرده می آیند. گفتم: السلام علیکم یا حجر یا مدر یا شجرا! رسول اللّه یقرأعلیکم السلام. خروش و غلغله از زمین برآمد که: "علیٰ رسول اللّه السلام". چون آن جماعت، آن را شنیدند، همه اسلام آوردند.

[۲۰] و از آن جمله، آن است که: ابوهریره ﷺ پیش رسول ﷺ شکایت کرد که: یا رسول اللّه! هر چه از تو می شنوم، فراموش می کنم. وی را فرمود که ردای خود را بگستر. ابوهریره ﷺ ردای خود را بگسترانید. رسول ﷺ دست درازکرد و یکبار یا سه بار از هوا چیزی گرفت و در ردای وی انداخت. پس فرمود که آن را فراهم گیر و بر سینهٔ خود نه. ابوهریره ﷺ آنرا فراهم گرفت و بر سینهٔ خود نهاد. بعد از آن هر چه شنید، فراموش نکرد.

[۲۱] و از آن جمله، آن است که: ابوهریره ﷺ گفته است که مادر من مشرکه بود و هر چند وی را به اسلام می خواندم، قبول نمی کرد. یک روز، وی را به اسلام دعوت کردم، نسبت به رسول ﷺ سخنی گفت که آن را مکروه داشتم. گریان پیش رسول ﷺ

رفتم و قصّه را باز گفتم. پس گفتم: یا رسول اللّه! دعا کن تا خدای تعالی مادر ابوهریره را ایمان روزی کند. رسول ﷺ گفت: اللّهمّ اهد امّ ابی هریره. بیرون آمدم تا بشارت را به مادر خود رسانم. چون به در خانه رسیدم، در بسته بود. آواز آب می آمد که غسل می کرد. چون آواز من بشنید، گفت: ای ابوهریره! همانجا باش! بعد از آن جامه پوشید و در بگشاد و گفت: انی اشهد ان لا اله الاّ اللّه و انّ محمداً عبده و رسوله. به سوی رسول ﷺ بازگشتم و از شادی می گریستم. گفتم: یا رسول اللّه! بشارت باد که دعایی که در حق من و مادر من کردی، مستجاب شد. پس گفتم: یا رسول اللّه! دعا کن که خدای تعالی مرا و مادر مرا در دل بندگان خود دوست گرداند و ایشان را نیز در دل ما دوست گرداند. رسول ﷺ دعا کرد. هیچ مؤمنی نام مرا نشنود مگر آنکه دوست دارد مرا.*

[۲۲] و از آن جمله، آن است که: نابغه شعر خود بر رسول ﷺ خواند. رسول ﷺ گفت که لا یفضض اللّه فاک! صد و بیست سال بزیست که یک دندان وی نیفتاد.

[۲۳] و از آن جمله، آن است که: رسول ﷺ دست مبارک به سر قیس بن زید فرود آورد و گفت: بارک اللّه فیک یا قیس. وی صد سال بزیست. سر وی سفید شده بود. هر موئی که دست مبارک رسول ﷺ بر آنجا گذشته بود، همچنان سیاه بود و اثر شیب به آن نرسیده بود.

[۲۴] و از آن جمله، آن است که: جابر رضی الله عنه گفته است که در یکی از غزوات با رسول ﷺ بیرون آمدم. در سایهٔ درختی فرود آمده بودم، ناگاه رسول ﷺ آنجا رسید. گفتم: یا رسول اللّه! در این سایه فرود آی. فرود آمد. در بار خود خیار داشتم. بیرون آوردم. فرمود که این از کجا بوده است؟ گفتم که از مدینه برداشته بودم. و مرا صاحبی بود که شتر مرا می چرانید شتر مرا پیش کرده بود و می رفت و در بر وی دو جامهٔ کهنه

---

* - خوانندهٔ هوشمند، از عبارت نهائی این روایت که بحقیقت ابوهریره در اوصاف خویش و محبوبیت بلاشرط خود، از زبان رسول(ص) جعل کرده است به عدم وثوق این صحابی پرگوی بلکه جعال مشهور پی می برد.

بود. رسول(ص) پرسید که: وی به از این جامه ای ندارد؟ گفتم: دارد یا رسول اللّه! وی دو جامهٔ دیگر دارد که من وی را پوشانیده ام در جامه دان نهاده است. فرمود که: وی را بخوان و بفرمای تا آنها را بپوشد وی را خواندم جامه ها را بپوشید و می رفت. رسول ﷺ گفت وی را چه حال بود؟ ضرب اللّه عنقه! این از آن بهتر نیست. آن بشنید، گفت: یا رسول اللّه! فی سبیل اللّه. رسول ﷺ فرمود که فی سبیل اللّه. آن مرد در غزوه کشته شد.

[۲۵] و از آن جمله، آن است که: در یکی از غزوات ناقه رسول ﷺ غایب شد. دعا کرد که خدای تعالی آن ناقه را به وی باز گرداند. گرد بادی آن ناقه را می راند و می آورد تا پیش رسول ﷺ.

[۲۶] و از آن جمله، آن است که: حنظلة بن حذیم دست مبارک رسول ﷺ را بر سر خود نهاده بود و رسول ﷺ وی را دعا کرده بود که: بارک اللّه فیک. را وی گوید که هر گاه مردی را روی ورم کردی یا گوسفندی را پستان ورم کردی، حنظله ﷺ نَفَس بر دست خود دمیدی، پس دست خود را بر سر خود نهادی، پس گفتی: بسم اللّه علی اثر ید رسول اللّه صلی اللّه علیه و آله و سلم، پس آن را بر آن ورم مالیدی آن ورم برفتی.

[۲۷] و از آن جمله، آن است که: حبیب بن فویک حکایت کرده است که پدر من مرا پیش رسول ﷺ برد و هر دو چشم من سفید بود و هیچ چیزی نمی دیدم. رسول ﷺ پرسید که چشم تو را چه شده است؟ گفتم که روزی شتر خود را می راندم، پای من بر بیضهٔ ماری آمد، چشم من سفید شد. رسول ﷺ نفس مبارک بر هر دو چشم من دمید. چشم من بینا شد. راوی گوید که من وی را دیدم که هشتاد ساله شده بود. رشته در سوزن می کشید و چشمهای وی سفید بود.

[۲۸] و از آن جمله، آن است که: شخصی به دست چپ چیزی می خورد. رسول ﷺ وی را گفت به دست راست چیزی خوردی؟ بدروغ گفت که به دست راست نمی توانم خورد. رسول ﷺ فرمود که نتوانی خورد. بعد از آن دست راست وی هرگز به

دهان وی نرسید.

[۲۹] و از آن جمله، آن است که: رسول ﷺ روز جمعه خطبه می خواند. مردی از در مسجد در آمد و گفت: یا رسول اللّه! چهار پایان ما هلاک شدند و راهها منقطع شد. دعا کن تا خدای تعالی ما را باران دهد. رسول ﷺ دستها برداشت و گفت: اللّهمّ اغثنا اللّهمّ اغثنا اللّهمّ اغثنا!. انس ﷺ گوید که: در آسمان هیچ ابر نبود. ناگاه از سرکوه مقدار سپری ابر برآمد. چون به میان آسمان رسید، پهن شدو باران در ایستاد. یک هفته آفتاب ندیدیم. جمعهٔ دیگر، مردی از در مسجد درآمد و رسول ﷺ خطبه می خواند. گفت: یا رسول اللّه! چهار پایان ما هلاک شدند. دعا کن تا باران بایستد. رسول ﷺ دستها برداشت و گفت: اللّهم حوالینا و لا علینا اللّهم علی الاکام والظراب و بطون الاودیة و منابة الشجر. باران باز ایستاد و چون از مسجد بیرون آمدیم، در آفتاب می رفتیم و مثل این معنی از آن حضرت ﷺ بسیار واقع شده است و بتکرار ظاهر گشته و تفاصیل آن در کتب مبسوطه به تفصیل تمام مذکور است.

[۳۰] و از آن جمله، آن است که: رسول ﷺ یک دینار به عروة بن ابی الجعد البارقی داد که گوسفندی بخر. آن یک دینار را دو گوسفند خرید و یکی را به یک دینار فروخت و آن دینار و گوسفند را پیش رسول ﷺ آورد و حضرت رسول ﷺ وی را دعا کرد و گفت: بارک اللّه فیک و فی صفقتک. وی گفته است که از بازار کوفه باز نمی گشتم، بی آنکه چهل هزار درم سود نمی کردم و گویند که از مالدارترین اهل کوفه شد.

[۳۱] و از آن جمله، آن است که: سعد بن ابی وقاص ﷺ را دعا کرد و گفت: اللّهمّ استجب لسعد اذا دعاک. سعد مستجاب الدعوات شد. هر دعا که می کرد خدا اجابت می کرد.

[۳۲] و از آن جمله، آن است که: مدلوک ﷺ گفته است که با موالی خود پیش رسول ﷺ آمدم و ایمان آوردم. رسول ﷺ دست مبارک خود به سر من فرود آورد و راوی گوید که من دیدم که آنجا که دست مبارک رسول ﷺ رسیده بود سیاهی مانده بود

و غیر آن همه سفید گشته.

[۳۳] و از آن جمله، آن است که: جعیل اشجعی ﷺ گوید که در بعضی غزوات بودم و اسب ضعیف لاغر داشتم. رسول ﷺ تازیانهٔ خود را بر آورد و بر وی زدو گفت: اللّهمّ بارک له فیها. دیگر سر وی را نگاه نتوانستم داشت که بر همه کس پیشی می گرفت واز نسل وی دوازده هزار درم را فروختم.

[۳۴] و از آن جمله، آن است که: انس ﷺ گوید که رسول ﷺ شخصی را دید که نماز می گزارد و در وقت سجده موی خود را بدست نگاه می داشت تا بخاک نرسد. فرمود که اللّهمّ اقبح شعره. مویهای وی بریخت.

[۳۵] و از آن جمله، آن است که: ثعلبة بن حاطب، پیش رسول ﷺ آمد و گفت: یا رسول اللّه دعا کن که خدای تعالی مرا مال بسیار دهد. فرمود که: ویحک! ای ثعلبة! اندکی اولی، که شکر آن توانی گفت، بهتر از بسیاری که شکر آن نتوانی گفت. بازگفت: یا رسول اللّه! دعا کن که خدای تعالی مرا مال بسیار دهد. فرمود که: ویحک! ای ثعلبة! نمی خواهی که مثل من باشی. اگر من خواهم که این کوهها زر شود و با من روان گردد، البته چنان شود. بازگفت: یا رسول اللّه! دعا کن تا خدای تعالی مرا مال بسیار دهد. سوگند به آن خدای که ترا براستی بخلق فرستاده است که هر حقی که بمال من متوجه شود، آن را ادا کنم. فرمود که ای ثعلبة! اندکی که شکر آن توانی گفت به از بسیاری که شکر آن نتوانی گفت. بازگفت که دعا کن که خدای تعالی مرا مال بسیار دهد. رسول ﷺ فرمود که اللّهمّ ارزقه مالا. بعد از آن گوسفندی چند خرید. خدای تعالی آن را برکتی داد که مدینه گنجائی آن نداشت. از مدینه بیرون رفت. روز به مسجد رسول ﷺ حاضر می شد و شب نمی شد. گوسفندان وی زیادت شد، دورتر رفت. چنانکه از جمعه تا جمعه به مسجد حاضر می شد. چون گوسفندان بیشتر شد به جائی رفت که به جمعه و جماعت حاضر نمی توانست شد. چون رسول ﷺ چند وقت وی را ندید، حال پرسید. خبر وی - چنانکه بود - بازگفتند. رسول ﷺ فرمود که: وای بر ثعلبة بن حاطب!

بعد از آن، خدای تعالی زکوة را فریضه کرد. رسول ﷺ دو کس را تعیین فرمود که تا زکوة گیرند و ایشان را گفت تا به ثعلبه و مردی از بنی سلیم بگذرند. چون به ثعلبه رسیدند و از وی طلب زکوة کردند، گفت: کتابی که دارید به من نمائید. چون به وی نمودند، گفت: این نیست مگر جزیه. حالا بروید تا از دیگران فارغ شوید. ایشان برفتند. چون آن مرد سلیمی خبر ایشان شنید، استقبال کرد و بهترین شتران خود را به جهت زکوة پیش ایشان آورد. گفتند: آنچه بر تو واجب است، فروتر از این است. گفت: اینها را بگیرید که می خواهم که به بهترین مال خود به خدای تعالی تقرب جویم. چون دیگر بار پیش ثعلبه رفتند، گفت: کتاب خود را به من بنمائید. به وی نمودند. گفت: نیست این مگر جزیه. شما بروید تا من در این باب فکری کنم. ایشان برفتند. چون به مدینه رسیدند، رسول ﷺ ایشان را دید و پیش از آنکه ایشان سخن گویند، فرمود که: وای بر ثعلبة بن حاطب! و آن مرد سلیمی را به برکت دعا کرد.

خدای تعالی در شأن ثعلبه آیت فرستاد که: و منهم من عاهداللّه ... و بما کانوا یکذبون (التوبة: ۷۵-۷۷) خویشان ثعلبه آن را شنیدند. وی را آگاه کردند و گفتند هلاک شدی ای ثعلبه! خدای تعالی در شأن تو چنین و چنین آیتی فرستاده است. ثعلبه پیش رسول ﷺ آمد و گفت اینک زکوة مال من قبول کن. رسول ﷺ فرمود که: خدای تعالی مرا منع کرده است که زکوة از تو قبول کنم. ثعلبه می گریست و خاک بر سر می کرد. رسول ﷺ وی را گفت که تو با خود این کردی. ترا فرمودم، فرمان من نبردی. رسول ﷺ از وی زکوة نگرفت و چون حضرت وفات یافت، ثعلبه پیش ابوبکر ﷺ آمد و گفت زکوة مال من قبول کن. صدیق ﷺ فرمود که چیزی را که رسول ﷺ قبول نکرد، من چون قبول کنم؟ و همچنین عمر ﷺ قبول نکرد و اما عثمان ﷺ قبول کرد. بنابر آنکه اجتهاد وی به آن مؤدّی شد و در مدت خلافت عثمان ﷺ وفات یافت.

[۳۶] و از آن جمله، آن است که: قتادة بن ملحان، پیش رسول آمد. رسول ﷺ دست مبارک خود، به روی وی فرود آورد. وی پیر و معمر شدو در همه جای وی اثر

پیری ظاهر شد مگر در روی وی. راوی گوید که دروقت مردن پیش وی نشسته بودم، زنی از پس پشت من بگذشت. روی آن زن در روی وی بدیدم چنانکه در آئینه بینند.

[۳۷] و از آن جمله، آن است که: جابر ﷺ گوید که در میان آنکه رسول ﷺ در بازار می رفت، زنی فریاد کرد که: مرا شوهری است که مرا می آزارد و به من نزدیکی نمی کند؛ مرا از وی جدا کن. رسول ﷺ شوهر وی را بخواند. گفت: یا رسول اللّه! من وی را گرامی می دارم و به خود نزدیک می گردانم. آن زن در گریه شد و گفت در دروغ هیچ خیری نیست. در روی زمین هیچکس را از وی دشمن تر نمی دارم. رسول ﷺ تبسم نمود و طرف مقنعه وی را و سر شوهر او را گرفت و گفت خدایا پیوستگی و الفت ده هر یک از این دو کس را با آن دیگر. جابر گوید که چون از این یک ماه گذشت، رسول ﷺ در بازار می رفت. آن زن پیش آمد و ادیمی چند بر سر داشت. آن را بینداخت و گفت: گواهی می دهم که تو رسول خدائی واللّه که در روی زمین هیچکس به من، از شوهر من دوست تر نیست.

[۳۸] واز آن جمله، آن است که: رسول ﷺ شخصی را به جائی فرستاد. از وی دروغ گفت. رسول ﷺ وی را دعای بد کرد. وی را یافتند مرده و شکم بدریده. و چون دفن کردند، خاک قبول نکرد.

[۳۹] و از آن جمله، آن است که: ابوهریرة ﷺ گفت که روزی ابر بود. در مسجد بودیم. همه اصحاب جمع شدند و چنان گمان بردیم که نماز پیشین بیگاه شد. ناگاه اعرابی آمد و گفت هنوز نماز نگزارده اید؟ گفتیم از آن که رسول ﷺ در خانه است، آواز ده. برخاست و گفت: الصلاة یا رسول اللّه. بعد از آن خاموش بنشست. تا آن وقت که خدای تعالی خواست. دیگر بار وی را گفتند آواز ده. گفت: الصلاة یا رسول اللّه. رسول ﷺ بیرون آمد غضب ناک و چوبی در دست، فرمود که: آواز دهنده که بود؟ اعرابی برخاست و گفت من بودم. حضرت وی را به آن چوب بزد. چون نماز گزاردیم و ابر گشاده شد و آفتاب از میانهٔ آسمان همان زمان گشته بود. رسول ﷺ فرمود که: اعرابی

کجاست؟ اعرابی نزدیک آمد. رسول ﷺ فرمود که: مرا ایذا کردی. آن زمان جلیس من نزدیک من بود و من در حاجتی از حاجات پروردگار خود بودم. بدرستی که سلیمان بن داود ـ صلوات اللّه علیهما ـ در امری بود از لهوهای دنیوی. خدای تعالی برای وی آفتاب را باز گردانید. خدای تعالی از آن بزرگتر است که آفتاب را نگذارد که از آن وقت بگذرد که من در آن نماز می گزارم. بعد از آن اعرابی را گفت. چوبی که بر تو زدم قصاص کن. اعرابی گفت: قصاص نمی کنم یا رسول اللّه! فرمود که: آن را به من بخش. گفت: من محتاج ترم به آن. پس رسول ﷺ آن را از او به یک شتر بخرید و فرمود که: العدل من ربّکم جلّ جلاله.

[۴۰] و از آن جمله، آن است که: ابن عباس ـ رضی اللّه عنهما ـ گفته است که مردی پیش رسول ـ صلی اللّه علیه و آله و سلّم ـ آمد، گفت: به چه دلیل تو پیغمبر خدائی؟ رسول ﷺ گفت: اگر چنانچه آن درخت خرما را بخوانم و بیاید، ایمان می آری؟ گفت بلی. درخت خرما را بخواند و آمد. آن مرد اسلام آورد. و در بعضی روایات چنین آمده است که رسول ﷺ یک خوشهٔ خرما را از آن درخت بخواند و آن خود را از آن درخت بکند و بر زمین افتاد و بر می جست تا به پیش رسول ﷺ آمد. فرمود که: به جای خود بازگرد! بازگشت، تا به همانجا رسید که از اول بود. آن مرد گفت: اشهد انک رسول اللّه.

[۴۱] و از آن جمله، آن است که: روزی رسول ﷺ از برای قضای حاجت، به صحرا بیرون رفت. پناهی نبود. یکی از اصحاب را گفت: فلان درخت را بگوی تا پهلوی آن درخت دیگر آید آن صحابی آن درخت را بخواند. پهلوی آن درخت دیگر آمد. و رسول ﷺ در قفای آنها قضای حاجت کرد و بعد از فراغ، آن درخت به موضع خود بازگشت.

[۴۲] واز آن جمله، آن است که: ابوهریره ﷺ گفته است که روزی با رسول ﷺ به جانب قبا می رفتیم. ناگاه به حائطی رسیدیم که در آنجا شتری بود که بر وی آب

می‌کشیدند. چون آن شتر رسول ﷺ را دید، گردن خود را بر زمین نهاد. چون اصحاب آن را دیدند، گفتند: یا رسول اللّه ما سزاوارتریم از این شتر به این که ترا سجده بریم. رسول ﷺ فرمود که: سبحان اللّه! نمی شاید کسی را که غیر خدای را سجده برد و اگر شایستی بفرمودمی زنان را تا شوهران خود را سجده بردندی.

[۴۳] و از آن جمله، آن است که: یعلی بن سیابه ﷺ گفته است که با رسول ﷺ بودم در راهی، خواست که قضای حاجت کند. دو درخت مقابل بود. آنجا فرمود که یکی از ایشان پهلوی دیگری رفت و بعد از فراغت به جای خود بازگشت. بعد از آن دیدم که شتری پیش رسول ﷺ آمد و گردن خود بر زمین نهاد و آواز خود را در گلو می‌گردانید و بگریست. چندانکه زمین از گریهٔ وی تر شد. رسول ﷺ فرمود که می دانی که چه می‌گوید؟ می‌گوید که صاحب وی قصد کرده است که وی را فردا بکشد. پس رسول ﷺ صاحب وی را بخواند و فرمود که: وی را به من بخش. گفت: یا رسول اللّه! واللّه که مالی از این دوست تر ندارم. فرمود که: با وی به طریق معروف زندگانی کن. گفت: لاجرم واللّه که هرگز هیچ مالی را گرامی ندارم همچون وی. بعد از آن رسول ﷺ به سر قبری رسید. فرمود که صاحب این قبر معذب است از برای گناهی غیر کبیره. پس شاخی از درخت خرما طلبید و بر قبر وی نهاده و فرمود که: شاید خدای تعالی عذاب وی را تخفیف کند مادام که این چوب تر باشد.

[۴۴] و از آن جمله، آن است که: ابن عباس ـ رضی اللّه عنهما ـ گفته است که مردی دو شتر نر داشت. مست شدند و به حائطی درآمدند. آن مرد در آن حایط را محکم کرد. رسول ﷺ با اصحاب به آن حائط آمد و آن مرد را گفت: در حائط را بگشای. آن مرد بترسید که مبادا رسول ﷺ را آسیبی رساند. باز فرمود که در را بگشای. چون در را بگشاد، یکی از آن دو شتر نزدیک در ایستاده بود. چون رسول ﷺ را بدید به سجده در افتاد. رسول ﷺ فرمود که چیزی بیار تا سر وی را ببندم. آن مرد، چیزی آورد تا سر وی را ببست. بعد از آن بدرون حایط درآمد. چون آن شتر دیگر وی را بدید، سجده کرد.

چیزی دیگر طلبید و سر وی را نیز ببست و هر دو را به آن مرد داد و گفت اینها را نگاه دار که دیگر هرگز از تو گردن نخواهند کشید. چون اصحاب آن بدیدند، گفتند: این شتران که هیچ نمی دانند، ترا سجده می کنند، ما ترا سجده نکنیم؟ فرمود که: من کسی را نمی فرمایم که کسی را سجده کند و اگر فرمودمی، زن را فرمودمی تا شوهر خود را سجده کردی.

[۴۵] و از آن جمله، آن است که: ابن مسعود ﷺ گفته است که در سفر مکه بودیم و عادت رسول ﷺ آن بود که در وقت قضای حاجت، دور رفتی و پناهی پیدا کردی که به آن خود را از نظر خلق بپوشیدی. در یک از منازل پناهی نیافت جز دو درخت که از یکدیگر دور بودند. مرا گفت: ای ابن مسعود! به سوی آن دو درخت رو و بگوی که: رسول خدای تعالی شما را فرموده است که فراهم آئید و با یکدیگر مجتمع شوید تا به شما خود را از نظر خلق بپوشاند. هر یکی از ایشان به سوی دیگری رفت و چون رسول ﷺ قضاء حاجت کرد هر یک بجای خود رفتند.

[۴۶] و از آن جمله، آن است که: هم ابن مسعود ﷺ گفته است که چون رسول ﷺ به کوچه های مدینه درآمد، شتری دوان بسوی وی آمد و در سجده افتاد. پس برخاست و از چشمان وی اشک می ریخت. رسول ﷺ فرمود که: خداوندِ این شتر کیست؟ گفتند: فلان کس است. فرمود که: وی را بخوانید. چون آن کس آمد، فرمود که با این شتر چه می کرده ای که شکایت می کند؟ گفت: این شتری است که بیست سال است که به وی آب کشیده ایم و اکنون وی را فربه ساخته ایم تا بکشیم. رسول ﷺ فرمود که: وی را به من فروش یا به من بخش. گفت: وی از آن تست یا رسول اللّه ﷺ آن را به میان شتران خود فرستاد.

[۴۷] و از آن جمله، آن است که: جابر ﷺ گفته است که با رسول ﷺ به سفر بیرون رفتیم. روزی فرمود که: ای جابر! مطهرهٔ آب بردار! مطهرهٔ آب برداشتم و روان شدیم. ناگاه دو درخت پیدا شد که میان ایشان چهارگز مسافت بود. فرمود که به سوی

آن یک درخت رو و بگوی که به آن دیگری پیوند. و چون به آن دیگری پیوست در قفای آنها قضاء حاجت کرد و بعد از فراغت آن درخت، به جای خود بازگشت.

بعد از آن سوار شدیم و می رفتیم. زنی پیش آمد که با خود کودکی داشت. گفت: یا رسول اللّه! هر روز سه بار این فرزند مرا دیو می گیرد* رسول ﷺ از برای وی بایستاد وکودک را از وی گرفت و پیش پالان شتر نهاد. پس سه بار گفت: اخسأ عدواللّه! وکودک را به وی داد. در وقت مراجعت به آن موضع رسیدیم. مادر آن کودک آمد و دو گوسفند آورد و گفت: یا رسول اللّه! هدیهٔ مرا قبول کن که سوگند به آن خدای که ترا براستی به خلق فرستاد که از آن روز فرزند مرا دیو نگرفته است. رسول ﷺ فرمود که یک گوسفند از وی بگیرید و یکی را به وی بگذارید. بعد از آن روان شدیم. ناگاه دیدیم که شتری آمد پیش رسول ﷺ ، در سجده افتاد. فرمود که: مردمان را آواز دهید. چون مردمان جمع آمدند فرمود که: این شتر از آن کیست؟ جمعی از انصار گفتند که از آن ماست، یا رسول اللّه! فرمود که: با وی چه کرده اید؟ گفتند: بیست سال است که به وی آب کشیده ایم و اکنون خواستیم که وی را بکشیم، از ما بگریخت. فرمود که وی را بمن فروشید. گفتند از آن تست، یا رسول اللّه! فرمود که اگر از آن من است با وی نیکوئی کنید، تا اجل وی برسد. آنجا مسلمانان گفتند: یا رسول اللّه! ما از بهایم سزاوارتریم به

---

*- دیو بین آریائیان کهن که اجداد اقوام هند و اروپائی اند، موجودی مقدس و الهی شمرده می شده است چنانکه تا همین زمان در زبانهای اروپائی، به الهیات *Divinity* و به الهی *Divine* گویند. همچنین در اوچ بخاری، مقدسین محلی را که اولاد جلال الدین بخارائی اند، دیوان گویند. اما پس از ظهور زرتشت، پیامبر ایرانی، دیوان کهن که خدایان مورد پرستش آریائیان اولیه بودند، موجودات شریر و شیطانی معرفی شدند. این است که نگهبانان اردوی ساسانی، وقتی که دیدند سپاهیان عرب از دجله گذشتند، فریاد زدند: "دیوان آمدند، دیوان آمدند" (ترجمهٔ اخبارالطوال، ص ۱۶۱). بعد از اسلام نیز در زبان فارسی، دیو مظهر شرور در برابر فرشته مظهر خیرات است (دیو چو بیرون رود، فرشته درآید) هر کس دیو بر او غالب شود یا به تعبیر جامی در اینجا دیو او را بگیرد، او را دیوانه (شامل ترکیب دیو + آنه) نامند.

آنکه ترا سجده بریم. فرمود که: نمی شاید که کسی مخلوقی را سجده برد و اگر این بایستی، شایستی که زنان سجده بردندی شوهران خود را.

[۴۸] و از آن جمله، آن است که: یعلی بن امیهٔ ثقفی گفته است که با رسول اللّه ﷺ می رفتیم به شتری بگذشتیم. چون آن شتر رسول ﷺ را دید آواز در گلوی خود انداخت و گردن خود بر زمین نهاد. رسول ﷺ بایستاد و فرمود که خداوند این شترکیست؟ مردی آمد و گفت این شتر از آن من است، یا رسول اللّه! فرمود که: این را به من بفروش. گفت: بتو می بخشم. فرمود که نی، به من فروش. گفت: نی به تو می بخشم. پس گفت: از آنِ اهل بیتی است که وجه معاشی غیر از این ندارند. فرمود که چون این را گفتی، حال این شتر، آن است که شکایت می کند از کثرت عمل و قلّت علف. با وی نکوئی کنید. بعد از آن، برفتیم و به منزلی فرود آمدیم و رسول ﷺ در خواب شد. دیدیم که درختی زمین را می شکافت و می آمد تا رسول ﷺ را بپوشد. پس به جای خود بازگشت. چون رسول ﷺ بیدار شد آن را با وی بگفتیم. فرمود که آن درختی بود که از پروردگار خود دستوری خواست تا بر رسول خدای ﷺ سلام کند.

[۴۹] و از آن جمله، آن است که: انس ﷺ گفته است که رسول ﷺ به حائطی که از آن انصار بود درآمد و ابوبکر و عمر و جمعی از انصار -رضی اللّه عنهم- با وی بودند و در آن حایط رمهٔ گوسفند بود. رسول ﷺ را سجده کردند. ابوبکر ﷺ گفت: یا رسول اللّه! ما لایق تریم ازین گوسفندان؟ فرمود که نمی شاید که کسی جز خدای را سجده برد و اگر شایستی من زنان را فرمودمی تا شوهران خود را سجده کردندی.

[۵۰] و از آن جمله، آن است که: اهل بیت رسول ﷺ را جانوری بود وحشی، چون رسول ﷺ از خانه بیرون می آمد وی بر می جست و بازی می کرد و چون رسول ﷺ به خانه درون می آمد آن وحشی به زانو درمی آمد واز جای نمی جنبید و آواز نمی داد.

[۵۱] و از آن جمله، آن است که: یکی از اهل یمن گوید که در خانهٔ خود در یمن

چاهی کندم، آب شور بیرون آمد. آن را با رسول ﷺ گفتم. مطهرهٔ آب به من داد و در آن چاه ریختم، شیرین شد.

[۵۲] و از آن جمله، آن است که: زیاد بن الحارث الصدائی گفته است که: قوم من که پیش رسول ـ صلی اللّه علیه و آله و سلم ـ آمده بودند، گفتند: یا رسول اللّه ما را چاهی هست که چون در زمستان گرد آن می نشینیم، آب آن همه را فرا می رسد و در تابستان، آب آن، کم می شود. پیش از این چون کم می شد متفرق می شدیم و به سوی آبهائی که در حوالی آن است، می رفتیم و اکنون آنان که گرداگرد ماانند اعدای ماانند. دعا کن تا خدای تعالی چاه ما را برکت دهد و آب آن زمستان و تابستان به ما وفا کند. رسول ﷺ هفت سنگ ریزه طلبید و بدست مبارک خود بمالید و دعائی برآن ها دمید و فرمود که وقتی که به چاه خود برسید این سنگ ریزه ها را یکایک در آنجا افکنید و نام خدای تعالی را یاد کنید. آن قوم به آن عمل کردند. آب چنان بسیار شد که نمی توانستند که در قعر آن نگاه کنند.

[۵۳] و از آن جمله، آن است که: سعد مولی ابی بکر ـ رضی اللّه عنهما ـ گفته است که با رسول ﷺ در سفری بودیم. در منزلی فرود آمدیم. مرا گفت: ای سعد برو و آن بز را بدوش! و من آن موضع را می دانستم و آنجا هیچ بزی نبود. چون برفتم، دیدم که آنجا بزی است پستانها پر شیر. بدوشیدم چند بار. چون وقت کوچ کردن رسید، کسی را بر آن بز موکل ساختم و من از آن غافل شدم. ناگاه غایب شد. هر چند طلب کردم، نیافتم. رسول ـ صلی اللّه علیه و آله و سلم ـ فرمود که: چرا دیر کردی ای سعد؟ گفتم: به کوچ کردن مشغول شدم و آن بز غایب شد. فرمود که: آن بز را خداوند آن ببرد. گفتم: آری.

[۵۴] و از آن جمله، آن است که: ابن عباس ـ رضی اللّه عنهما ـ گفته است که زنی پیش رسول ﷺ آمد و پسری آورد و گفت: یا رسول اللّه! این پسر مرا بامداد و شبانگاه جنون می گیرد. و کارهای نابایست می کند. رسول ﷺ به دست مبارک خود سینهٔ وی را

مسح کرد و دعا کرد. وی را قی آمد. مثل سگ بچهٔ سیاه از درون وی بیرون آمد و برفت.

[۵۵] و از آن جمله، آن است که: انس بن مالک ﷺ گفته است که زید بن ارقم ﷺ را چشم درد می‌کرد. به عیادت وی رفتم. رسول ﷺ را نزدیک وی یافتم. هر دو چشم زید را بگشاد و آب دهن مبارک خود در آنجا انداخت و فرمود که: لیس علیک بأس. چشم وی نیکو شد. بامداد پیش رسول ﷺ آمد. فرمود که چون می بودی؟ ای زید! اگر چشم تو بر همان حال می بود؟ گفت: صبر می‌کردم و چشم نتیجه ای می داشتم. رسول ﷺ فرمود که: سوگند به آن کسی که جان من در قبضهٔ قدرت اوست که اگر چشم تو بودی چنانکه بود و تو صبر کردی به خدای تعالی رسیدی آمرزیده.

[۵۶] و از آن جمله، آن است که: خاتون عتبة بن فرقد گفته است که ما نزد عتبة بن فرقد چند زن بودیم که همواره کوشش می‌کردیم و بویهای خوش بکار می بردیم که از آن دیگری خوش بوی تر باشیم و عتبة هرگز هیچ بوی بکار نمی برد و از ما همه خوش بوی تر بود و هرگاه که به میان مردم درآمدی، می گفتند که ما هرگز بوی از بوی عتبه خوشتر نشنیده ایم. یک روز وی را گفتیم ما در بوی خوش بکار بردن مبالغهٔ تمام می‌کنیم و تو هرگز بوی خوش به کار نمی بری و از همه خوشبوی تری ، سبب این چیست؟ گفت که در عهد رسول ـ صلی اللّه علیه و آله و سلم ـ آبله بر آوردم و به وی از آن شکایت کردم. مرا فرمود که تن خود را برهنه کردم و پیش وی نشستم. نفس در دست خود دمید و در پشت و شکم من مالید. از آن روز باز مرا این بوی پیدا آمده است.

[۵۷] و از آن جمله، آن است که: جرهد اسلمی پیش رسول ﷺ آمد و طعامی حاضر بود. جرهد را دست راست درد می‌کرد. دست چپ درازکرد تا طعام خورد. رسول ﷺ فرمود که: به دست راست طعام خور. جرهد گفت یا رسول اللّه! دست راست من درد می‌کند. رسول ﷺ نفس مبارک خود بر دست وی دمید. دست وی نیک شد و هرگز دیگر درد نکرد.

[۵۸] و از آن جمله، آن است که: یکی از اصحاب گفته است که پیش رسول ﷺ

آمدیم و با ما کودکی همراه بود که پیش از آن به یک روز دست وی شکسته بود و جبایر بر آنجا بسته بودیم. رسول ﷺ وی را گفت: پیش آی. آمد. آن جبایر را از دست وی بگشاد و دست مبارک بر آنجا مالید. فی الحال نیک شد. چنانکه معلوم نمی شد که دست شکستهٔ وی کدام است. طعامی پیش آمد. رسول ﷺ وی را فرمود که به دست راست می خور. چون از طعام فارغ شدیم آن کودک را گفت: این جبایر را بسوی اهل خود ببر، شاید که به آن محتاج باشند. پس آن کودک آن جبایر را گرفت و برفت. به پیری رسید از قوم ما که هنوز ایمان نیاورده بود. آن پیر از وی پرسید که: حال تو چیست؟ گفت که: رسول ﷺ دست خود بر دست من مالید و حال دست من این است. آن پیر پیش رسول ﷺ آمد و ایمان آورد.

[۵۹] و از آن جمله، آن است که: روزی که رسول ﷺ اسب ابی طلحه را که کاهل بود سوار شد، چنان تیز رو شد که دیگر هیچ اسب بر وی سبقت نمی توانست گرفت.

[۶۰] واز آن جمله، آن است که: شرحبیل جعفی ﷺ گفته است که پیش رسول ﷺ آمدم و برکف دست من سَلعه ای ظاهر شده بود. گفتم یا رسول اللّه! مرا این سلعه ایذا می رساند. دستهٔ شمشیر و عنان مرکب نمی توانم گرفت. رسول ﷺ فرمود که: نزدیک من نشین! نزدیک وی نشستم. فرمود که: کف دست خود را بگشای. بگشادم. نفس مبارک خود درکف من دمید بعد از آن کف خود را بر آن می مالید تا بتمام دور شد و معلوم نمی شد که اثر آن کجا رفت.

[۶۱] و از آن جمله، آن است که: جابربن عبداللّه ﷺ گفته است که بیمار بودم. رسول ﷺ با ابوبکر ﷺ به عیادت من آمدند و من از خود رفته بودم. رسول ﷺ وضو ساخت و آب وضوی خود را بر من ریخت. با خود آمدم.

[۶۲] و از آن جمله، آن است که: جوانی پیش رسول ﷺ آمد و گفت: یا رسول اللّه! مرا در زنا کردن رخصت ده. اصحاب بانگ بر وی زدند. رسول ﷺ وی را گفت: نزدیک من آی. آمد، بنشست. رسول ﷺ فرمود که: دوست می داری که با مادر تو

زنا کنند؟ گفت نی. فرمود که همچنین اند همه مردمان، با مادر خود این کار نمی خواهند. پس گفت که این را با دختر خود روا می داری؟ گفت نی. فرمود که همچنین اند همه مردمان. پس فرمود که با خواهر خود روا می داری؟ گفت نی. فرمود که همچنین اند همهٔ مردمان. پس به همین طریقه ذکر عمّه و خاله کرد. بعد از آن دست مبارک بر سینهٔ وی نهاد و فرمود که اللّهمّ اغفر ذنبه و طهّر قلبه و حصّن فرجه. دیگر هرگز به هیچ چیز التفات نکرد.

[۶۳] و از آن جمله، آن است که: عایشهٔ صدیقه ـ رضی اللّه عنها ـ گفته است که در عهد رسول ﷺ زنی بود بطاله. روزی بر رسول ﷺ درآمد و وی نشسته بود و پیش وی قدری گوشت قدید نهاده بود و می خورد. آن زن گفت: وی را ببینید که نشسته است، همچنانکه بندگان نشینند. و می خورد، همچنانکه بندگان می خورند. رسول ﷺ فرمود که آری من بنده ام چنان می نشینم که بندگان می نشینند و چنان می خورم که بندگان می خورند. بعد از آن، آن زن گفت مرا طعام ده. از آنچه پیش داشت چیزی به وی داد. آن زن گفت: از آن می خواهم که در دهان داری. پارهٔ گوشت نیم خائیده از دهان بیرون آورد. آن زن گفت: یا رسول اللّه! بدست خود در دهان من نه. رسول ﷺ آن را به دست خود در دهان وی نهاد و بخورد. دیگر هرگز بآن زن بطالتی که داشت معاودت نکرد.

[۶۴] و از آن جمله، آن است که: رافع بن خدیج ﷺ گفته است که روزی بر رسول ﷺ در آمدم و نزدیک ایشان دیگی بود که در آنجا گوشت می جوشید. گفتم مرا پارهٔ گوشت فربه بده که مرا خوش آید. [داد]. آن را گرفتم و فرو بردم. یک سال شکم من درد کرد. آن را با رسول ﷺ گفتم. فرمود که: هفت تن را در آن حق بود. بعد از آن دست مبارک به شکم من فرود آورد. آن از من بیفتاد. سوگند به آن خدای که وی را به راستی به خلق فرستاد که تا این زمان هرگز شکم من درد نکرده است.

[۶۵] و از آن جمله، آن است که: ابوشهم گفته است که در راه مدینه می رفتم. مرا

زنی به پیش آمد. دست خود را به پهلوی وی رسانیدم. پس مردم رفتند و من هم با ایشان برفتم، تا با رسول ﷺ بیعت کنم. چون دست خود را دراز کردم تا با وی بیعت کنم، دست خود را بازکشید و عبارتی گفت که اشارت بود به دست رسانیدن من به آن زن. گفتم: یا رسول اللّه ﷺ بیعت کن با من که دیگر به آن باز نگردم هرگز. فرمود که: آری. و بیعت کرد.

[۶۶] و از آن جمله، آن است که: انس بن مالک ﷺ گفته است که ذکر کردیم نزدیک رسول ﷺ مردی را به قوّت اجتهاد در عبادت خدای تعالی. ناگاه از دور آن مرد پیدا شد. گفتیم: این است ـ یا رسول اللّه! ـ آن مرد که می گفتیم. رسول ﷺ فرمود که سوگند به آن خدای که جان من در قبضهٔ قدرت اوست که من در روی وی اثری از شیطان می بینم. آن مرد پیش رسول ﷺ آمد و سلام کرد. رسول ﷺ فرمود که: سوگند به خدای بر تو که چون ما را دیدی نفس تو حدیث کرد به آن که در این قوم هیچکس از تو بهتر نیست. گفت: آری. بعد از آن برفت و خطی بر زمین کشید و مسجدی ساخت و در نماز ایستاد. رسول ﷺ فرمود که: کیست که برود وی را بکشد؟ ابوبکر صدیق ﷺ گفت که من! پس برفت و وی را در نماز یافت؛ بترسید که وی را در نماز بکشد. بازگشت. رسول ﷺ فرمود که: کیست که برود و وی را بکشد؟ امیرالمؤمنین عمر بن الخطاب ﷺ گفت که: من! و وی نیز چنان کرد که ابوبکر صدیق ﷺ کرد. باز رسول ﷺ فرمود که: کیست که برود و وی را بکشد؟ علی ﷺ گفت که: من! فرمود که: توئی اگر وی را دریابی. پس برفت و وی را آنجا نیافت. بازگشت و آن را با رسول ﷺ بگفت. فرمود که این اول کسی است که خروج کند از امت من. اگر وی را می کشتی میان دو کس از امت من اختلاف واقع نمی شد. پس فرمود که بنی اسرائیل هفتاد و یک فرقه شدند و زود باشد که امت من هفتاد و سه فرقه شوند و همه در آتش باشند مگر یک فرقه.

[۶۷] و از آن جمله، آن است که: رسول ﷺ با اصحاب گفت که: فردا هر که بیاید چیزی صدقه بیارد. عتبه بن زید ﷺ گوید که من شب با خدای تعالی مناجات کردم و

گفتم: خداوندا! تو می دانی که رسول ﷺ ما را به صدقه فرمود و نزدیک من هیچ چیزکه صدقه کنم، نیست. من عرض و آبروی خود را صدقه کردم. چون بامداد شد، همه اصحاب صدقه آوردند و عتبة بن زید ﷺ با ایشان درآمد. رسول ﷺ هیچکس را ندید مگرکه چیزی آورد. فرمودکه: این المتصدّق بعرضه البارحة؟ یعنی کجاست آن کس که دوش عرض خود را صدقه می کرد؟ هیچ کس جواب نداد. باز فرمودکه: این المتصدّق بعرضه البارحة؟ هیچ کس جواب نداد. عتبة بن زید برخاست و گفت که: آن منم. فرمود که: قبله اللّه منک! سه بار.

[۶۸] و از آن جمله، آن است که: ابوهریره ﷺ گفته است که رسول ﷺ مرا فرمود که زکوة ماه رمضان را محافظت نمایم. یک شب کسی آمد تا چیزی از آن بگیرد. وی را گرفتم و گفتم: ترا پیش رسول ﷺ می برم. گفت: مرا بگذارکه دیگر باز نیایم و این از آن سبب کردم که عیالمند و محتاجم. بر وی رحم کردم و بگذاشتم. چون بامداد کردم، رسول ﷺ فرمودکه: ای ابوهریره اسیر تو دوشینه چه کرد؟ گفتم: یا رسول اللّه! پدر و مادر من فدای تو باد! گفت که عیالمند و محتاجم، بر وی رحم کردم و بگذاشتم. فرمود که وی با تو دروغ گفت و باز خواهد آمد. چون شب دیگر شد، کمین کردم و وی را بگرفتم و گفتم که: نه گفته بودی که دیگر بار نیایم؟ باز اظهار حاجت کرد. باز رحم کردم و وی را بگذاشتم. چون بامداد کردم، رسول ﷺ فرمودکه: ای ابوهریره! دوشینه اسیر تو چه کرد؟ حال را باز گفتم. فرمودکه دروغ می گوید و معاودت خواهد کرد. شب دیگر کمین کردم و وی را بگرفتم و گفتم: گفته بودی که دیگر عود نکنم. گفت: مرا بگذارکه کلمه ای چند ترا تعلیم کنم که خدای تعالی ترا به آن نفع رساند. گفتم که آن کدام است؟ گفت که: وقتی که به جامهٔ خواب خود بیائی آیة الکرسی را از اول تا آخر بخوان که خدای تعالی از برای تو حفاظتی بپای کند و شیطان به تو نزدیک نیاید تا بامداد. چون بامداد کردم، رسول ﷺ فرمودکه ای ابوهریره! اسیر تو دوشینه چه کرد؟ گفتم که: گفت باز نیایم و مرا کلمه ای تعلیم کرد و گفت که خدای تعالی ترا به آن نفع خواهد رسانید.

فرمود که: آن کدام است؟ گفتم: گفت که: آیة الکرسی را بخوان بر روی فراش خود تا خدای تعالی برای تو حفاظتی بپای کند و شیطان را نگذارد که نزدیک تو آید. فرمود که: بدرستی که راست گفت. اما وی دروغ گوی است دانستی که وی که بود؟ گفتم: نی! فرمود که: وی شیطان بود.

[۶۹] و از آن جمله، آن است که: ابوسعید خدری ﷺ گفته است که مرا مادر من بفرستاد تا از رسول ﷺ چیزی خواهم. چون پیش وی آمدم و بنشستم، روی به من کرد و فرمود که: من استغنی، اغناه اللّه. و من استعف، اعفه اللّه. و من استکفی، کفاه. و من سأل و له قیمة اوقیة فقد الحف. من با خود گفتم که فلان ناقه من از یک اوقیه بهتر است. بازگشتم و هیچ نطلبیدم.

[۷۰] واز آن جمله، آن است که: ابوهریره ﷺ گفته است که چون آیت تیمم نازل شد، نمی دانستم که تیمم چون می باید کرد. به منزل رسول ﷺ رفتم، تا بپرسم. چون به آنجا رسیدم، وی بیرون آمد. چون مرا دید، گویا دانست که حاجت من چیست. بول کرد. بعد از آن دو دست خود را بر زمین زد و روی و دو دست خود را به آن مسح کرد و بر این زیادت نکرد. بازگشتم و از وی سؤال نکردم.

[۷۱] و از آن جمله، آن است: چون صهیب ﷺ از مکه هجرت کرد جمعی از جوانان قریش در عقب وی بیرون آمدند. وی کیش پرتیر خود را به ایشان نمود و گفت شما می دانید که من تیراندازتر از شمایم واللّه که شما به من نخواهید رسید مادام که در کیش من یک تیر باقی است. ایشان گفتند ما را به ذخیره ای که در مکه گذاشته ای، نشان ده. ما عهد کنیم که ترا بگذاریم. ایشان را نشان داد. وی را بگذاشتند. چون بر رسول ﷺ رسید رسول [خواند]: و من النّاس من یشری نفسه ابتغاء مرضات اللّه واللّه رؤف بالعباد (البقره: ۲۰۷).

[۷۲] واز آن جمله، آن است که: رسول ﷺ لشکری به جانبی می فرستاد. در میان ایشان مردی بود جدیر نام. و آن سال قحط بود و طعام نایاب. همه را زاد راه داد و

جدیر را بر وی فراموش گردانیدند. جدیر هم با آن جماعت بیرون رفت، بی زاد. و صبر پیشه کرد و نتیجهٔ آن چشم می داشت و در آخر قوم می رفت و می گفت: لا اله الاّ اللّه واللّه اکبر، سبحان اللّه والحمدللّه ولا حول و لا قوة الاّ باللّه. پس می گفت نیکو زادی است، این، ای پروردگار من! و این را تکرار می کرد. جبرئیل علیه السلام آمد و با رسول ﷺ گفت که: پروردگار من مرا به تو فرستاده است و ترا خبر می دهد که همه اصحاب را زاد راه دادی و بر تو فراموش گردانیدند که جدیر را زاد راه دهی و وی در آخر قوم می رود و می گوید: لا اله الاّ اللّه واللّه اکبر، سبحان اللّه و الحمدللّه و لا حول و لا قوّة الاّ باللّه؛ و می گوید: نعم الزاد هذا یا رب. و این کلام وی مر او را نوری خواهد بود از زمین تا آسمان. برای وی زادی بفرست. رسول ﷺ مردی را بخواند و زاد جدیر را به وی داد و فرمود که: چون به وی رسی آنچه می گوید یادگیر و چون زاد به وی دهی، آنچه گوید یادگیر و بگوی که رسول خدای ترا سلام می رساند و می گوید که زاد ترا فراموش کردم. خدای تعالی جبرئیل علیه السلام [را] به من فرستاد تا مرا یاد داد. چون آن مرد به جدیر رسید، همان کلمات را می گفت و چون پیغام رسول ﷺ را رسانید، گفت: الحمدللّه رب العالمین ذکرنی ربّی من فوق سبع سمواته و من فوق عرشه و رحم جزعی و ضعفی. پس گفت: یا ربّ مالم تنس جدیراً فاجعل جدیراً لا ینساک. پس آن مرد آنچه شنید، یادگرفت و پیش رسول ﷺ آمد و بازگفت. فرمود که: اگر تو نیز سر خود به سوی آسمان بالا کنی، هر آینه مر کلام وی را نوری بینی بلند در میان آسمان و زمین.

[۷۳] و از آن جمله، آن است که: روزی رسول ﷺ فرمود که می خواهم که جماعتی به جانبی فرستم، چیزی تصدق کنید. عبدالرحمن بن عوف رضی الله عنه گفت: یا رسول اللّه! نصف مال خود می دهم و نصفی برای عیال خود می گذارم. و صحابی دیگر یک صاع تمر آورد و گفت: یا رسول اللّه! دو صاع تمر اجرت دلو کشیدن گرفته ام. یک صاع از برای اهل خود گذاشتم و یک صاع اینک آورده ام. منافقان در شأن عبدالرحمن بن عوف رضی الله عنه گفتند که این تصدق از برای سمعه و ریاست و در شأن آن

صحابی دیگر گفتند که خدای و رسول خدای ﷺ بی نیازاند از صاع تمر این مرد. خدای تعالی این آیت فرستاد که: الّذین یلمزون المطّوعین من المؤمنین فی الصّدقات (التوبة: ۷۹)

[۷۴] و از آن جمله، آن است که: ـ میمونه رضی اللّه عنها ـ گفته است که در شبی که نوبت من بود، رسول ﷺ به وضو ساختن برخاست. ناگاه آوازی به گوش من آمد که می فرمود: لبیک، لبیک، لبیک! سه بار. از وی پرسیدم که: یا رسول اللّه ﷺ آنجا با تو که بود سخن می گفت؟ فرمود که: راجز بنی کعب بود که از من طلب نصرت می کرد. ایشان را گمان آن شده است که ایشان را در مکه می کشند. از آن، سه روز بر نیامد که از بنی کعب کسی آمد و با رسول ﷺ نماز گزارد و رجزی خواند. مضمون آن، طلب نصرت از برای بنی کعب بود. رسول(ص) فرمود که لبّیک، لبّیک! پس از مدینه بیرون آمد و در روحا نزول فرمود و نظر کرد، دید که ابری برآمد. فرمود که این از برای نصرت بنی کعب برآمده است.

[۷۵] و از آن جمله، آن است که: ابن مسعود ﷺ گفته است که در شب می رفتیم با رسول ﷺ. فرمود که کیست که وقت نماز را نگاه دارد؟ من گفتم که: من نگاه دارم. فرمود که: در خواب خواهی شد. باز فرمود که: کیست که وقت نماز را نگاه دارد؟ باز گفتم که: من. پس زمام ناقهٔ رسول را و زمام ناقهٔ خود را گرفتم. در آخر شب، چنانچه رسول ﷺ فرموده بود، در خواب شدم. بیدار نشدیم مگر از حرارت آفتاب، چون بیدار شدم ناقهٔ خود را دیدم که نزدیک بود و ناقهٔ رسول ﷺ غایب بود. مردی را فرمود که همچنین برو! و اشارت به جانبی کرد. آن مرد برفت. ناقه را یافت. زمام وی بر شاخ درختی پیچیده؛ زمام وی را بگشاد و آورد. بعد از آن رسول ﷺ وضو ساخت و قوم وضو ساختند. پس فرمود تا بلال ﷺ اذان گفت و سنّت فجر گزاردند. بعد از آن اقامت کرد و جماعت گزاردند. چون سلام داد، فرمود که: اگر خدای تعالی خواستی، شما در خواب نماندیدی. لیکن خواست که تعلیمی باشد مرا آنان را که بعد از شما باشند. هر

کس که در خواب ماند یا فراموش کند، باید که چنین کند.

[۷۶] و از آن جمله، آن است که: جابر ﷺ گفته است که با رسول ﷺ در سفر بودیم. ناگاه بادی بر انگیخته شد. فرمود که: این باد از برای فوت منافقی بر انگیخته شده است. چون به مدینه رسیدیم، آن روز منافقی عظیم النفاق مرده بود.

[۷۷] و از آن جمله، آن است که: قتادة بن النعمان ﷺ گفته است که شبی سخت تاریک که بارانی عظیم می آمد، غنیمت شمردم و نماز خفتن را با رسول ﷺ گزاردم چون از نماز بازگشت؛ مرا دید و با وی چوبی خرما بود که عصا ساخته بود. فرمود که: ترا چه بوده است ای قتاده اینجا در این ساعت؟ گفتم: غنیمت شمردم حضور این نماز را با تو. آن شاخ چوب را به من داد و فرمود که: شیطان در خانهٔ تو خلف تو شده است بر اهل تو. این چوب را ببر و در روشنائی آن به خانه رو. شیطان را در زاویهٔ خانهٔ خود خواهی یافت. وی را به این چوب بزن. از مسجد بیرون رفتم. آن چوب همچون شمع روشنائی میداد. چون به خانه رسیدم، اهل بیت من در خواب شده بود. به زاویه خانه نظر کردم، دیدم که شیطان به صورت خارپشتی در زاویهٔ خانه است با آن چوب وی را می زدم که بیرون رفت.

[۷۸] و از آن جمله، آن است که: ابن عباس ـ رضی اللّه عنهما ـ گفته است که رسول ﷺ به سوی ما بیرون آمد و ابری بر آمده بود که ما به آن طمع باران می داشتیم. فرمود که: فرشته ای که این ابر را می راند، حالی بر من فرود آمده بود؛ بر من سلام کرد و گفت که: این ابر را به فلان وادی از یمن می رانم. بعد از آن جمعی از شتر سواران از آن جانب آمدند. از ایشان حال آن ابر را پرسیدیم. گفتند که در آن روز باران بارید آنجا.

[۷۹] و از آن جمله، آن است که: ابو جدعه مردی بود. بر زنی ـ از اهل قبا ـ شیفته شدو بر وی قدرت نیافت. به بازار رفت و حلّه ای خرید مثل حلّهٔ رسول ﷺ. پس به سوی اهل قبا آمد و گفت من رسولِ رسول خدایم به سوی شما. اینک حلّهٔ وی که مرا پوشانیده است و مرا فرموده است که در خانه ای از خانه های شما منزل گیرم و مهمان

باشم. چون وی را دیدند که به زنان می نگریست. با یکدیگر گفتند که آنچه ما از رسول خدای ﷺ دانسته ایم آن است که از فواحش نهی می کند. پس این چیست که این مرد می کند؟ دوکس را پیش رسول ﷺ فرستادند، تا حال معلوم کند. رسول ﷺ قیلوله کرده بود. منتظر بودند تا بیدار شد. گفتند: یا رسول اللّه! تو ابوجدعه را فرستاده ای؟ فرمود که: ابوجدعه کیست؟ گفتند: یا رسول اللّه! رسولی که بما فرستاده ای، حلّهٔ تو در بر اوست، می گوید که تو پوشانیده ای او را. ما آمدیم که از حال وی بپرسیم ترا. رسول ﷺ در غضب شد چنانکه رنگ مبارک وی سرخ برآمد. پس فرمود: من کذّب علیّ متعمداً فلیتبوأ مقعده من النّار. پس فرمود که: ای فلان وای فلان! زود بروید. اگر وی را دریابید بکشید و بسوزید و لیکن گمان نمی برم شما را، مگر این که چون به وی برسید، کار وی را کفایت کرده باشند. پس وی را به آتش بسوزید. آن دوکس به وی آمدند. وی رفته بود تا بول کند. ماری وی را گزیده بود و مرده.

[۸۰] و از آن جمله، آن است که: رسول ـ صلی اللّه علیه و آله و سلم ـ ام ورقه را ـ رضی اللّه عنها ـ در ایام حیات وی زیارت می کرد و شهیده می خواند. غلام و جاریه ای داشت که ایشان را مدبر ساخته بود. در ایام خلافت امیرالمؤمنین عمر بن خطاب ﷺ اتفاق کردند که وی را بکشند. چون امیرالمؤمنین عمر ﷺ آن را شنید، گفت: صدق اللّه و رسوله. همیشه رسول ـ صلی اللّه علیه و آله و سلم ـ می فرمود بر خیزید تا برویم و شهیده را زیارت کنیم.

[۸۱] و از آن جمله، آن است که: روزی رسول ﷺ فرمود که: کیست که برود و خالد بن نبیح را بکشد؟ و دل مرا از وی فارغ گرداند. عبداللّه بن انیس ﷺ گفت، من بروم. یا رسول اللّه! وی را صفت کن که چون وی را ببینم، بشناسم. رسول ﷺ فرمود که چون وی را ببینی، هراسی از وی در دل تو خواهد افتاد. گفتم: یا رسول اللّه سوگند به آن خدای که ترا براستی بخلق فرستاد که من هرگز از هیچکس نترسیده ام و خالد بن نبیح آن وقت در عرفات می بود. عبداللّه بن انیس رو به عرفات آورد. وی گفته است که پیش

از غروب آفتاب مردی را دیدم که از وی هراسی در دلم افتاد. دانستم که آنکس است که رسول ﷺ فرموده است. از من پرسید که چه کسی؟ گفتم به حاجتی بیرون آمده ام. شب پیش شما می توان بود؟ گفت که: آری. در عقب من بیا. در عقب وی روان شدم. پس نماز دیگر را سبک بگزاردم و ترسان از آنکه مرا ببینند، به وی رسیدم و وی را به شمشیر بزدم و بکشتم.

[۸۲] و از آن جمله، آن است که: ثقفی ای و انصاری ای فراهم رسیدند که می خواستند از رسول ﷺ سؤالی کنند. ثقفی، انصاری را گفت که این شهر تست و هر وقت که می خواهی بر رسول ﷺ در می توانی آمد. مرا دستوری* ده که پیشتر از تو سؤال کنم. دستوری داد. ثقفی پیش آمد. رسول ﷺ فرمود که: تو سؤال خود را می گوئی یا من بگویم که سؤال تو از چیست؟ ثقفی گفت: یا رسول اللّه! تو خبر ده از سؤال من. رسول ﷺ فرمود که: سؤال از نماز و روزه است. ثقفی گفت که سوگند به آن خدای که ترا براستی به خلق فرستاده است که نیامده ام الّا از برای آنکه ترا سؤال کنم ازینها. پس رسول ﷺ چنانچه می بایست از سؤالات وی جواب گفت. بعد از آن، انصاری پیش آمد. رسول ﷺ فرمود که: تو خود از سؤال خود خبر می کنی یا من خبر کنم؟ انصاری گفت: یا رسول اللّه! تو خبر کن. فرمود که آمده ای تا از حج و روز عرفه و حلق شعر و طواف سؤال کنی. انصاری گفت: سوگند به آن خدای که معبود بر حق، وی است که من نیامده بودم الّا از برای سؤال ازینها. رسول ﷺ جواب وی نیز بگفت.

[۸۳] و از آن جمله، آن است که: عمار بن یاسر ﷺ گفته است که با رسول ﷺ در سفری بودیم. چون در منزلی فرود آمدیم، من دلو و مشک خود را گرفتم تا آب بیارم رسول ﷺ فرمود که: کسی ترا از آب مانع خواهد آمد. چون به سر چاه رسیدم، مردی

---

* - دستوری به معنی اجازه و اذن. چنان که حافظ نیز گوید: دوستان! دختر رز توبه ز مستوری کرد / شد سوی محتسب و کار بدستوری کرد. یعنی با کسب اجازه و داشتن پروانه به کار پرداخت.

سیاه آمد و گفت: واللّه که امروز یک دلو آب از بن چاه نخواهی گرفت! و مرا بگرفت و من او را بگرفتم و وی را بر زمین زدم و به سنگ بینی و روی وی را بشکستم. بعد از آن مشک خود را پرکردم و پیش رسول ﷺ آمدم، فرمود: هیچکس بر سر آب ترا پیش آمد؟ قصّه را باز گفتم. فرمود که: هیچ میدانی که آن چه کسی بود؟ گفتم نی. گفت که: آن شیطان بود.

[۸۴] و از آن جمله، آن است که: وابصه بن معبد ﷺ گفته است که من پیش رسول ﷺ آمدم و می خواستم که هیچ چیز را از نیکی و بدی نگذارم که از وی سؤال نکنم. نزدیک وی جماعتی بودند. رفتم تا از ایشان بگذرم. گفتند: دور باش ای وابصه! از رسول خدای تعالی ﷺ. گفتم: مرا بگذارید که به وی نزدیک شوم که وی دوست ترین کسی است به سوی من. رسول ﷺ فرمود: ادن یا وابصه! نزدیک شدم چنانکه زانوی من به زانوی وی سود، فرمود که: یا وابصه من ترا خبر کنم از آنچه آمده ای تا از من بپرسی یا خود سؤال کنی؟ گفتم: یا رسول اللّه! تو خبر کن مرا. فرمود که: آمده ای تا بپرسی مرا از نیکوئی و بدی. بعد از آن انگشتان مبارک بر سینهٔ من زد و گفت: یا وابصه یا وابصه! استفت قلبک، استفت نفسک، البرّ ما اطمأن الیه القلب و اطمأنت الیه النفس. والاثم ما حاک فی القلب و تردد فی الصدر؛ و ان افتاک الناس و افتوک.

[۸۵] و از آن جمله، آن است که: ابوهریره ﷺ گفته است که در عهد رسول ﷺ دو مرد بودند که یکی از ایشان مجلس رسول ﷺ را کم مفارقت کردی و دیگری کم حاضر شدی واز وی عمل بسیار نیز مشاهده نیفتادی. یک روز آن مرد که از مجلس رسول ﷺ کم مفارقت کردی، پرسید که: یا رسول اللّه! قیامت کی قایم خواهد شد؟ فرمود که: از برای وی چه آماده کرده ای؟ گفت که: حبّ خدای تعالی و حبّ رسول ﷺ وی. فرمود که انک مع من احببت و لک ما احتسبت. و آن مرد دیگر که به مجلس آن حضرت کم حاضر شدی، وفات یافت. رسول ﷺ فرمود که: هیچ دانستید شما که خدای تعالی وی را در بهشت در آورد؟ اصحاب در یکدیگر نگریستند و تعجب

نمودند. بعضی برخاستند و پیش زوجهٔ وی رفتند و وی را از قول رسول ﷺ خبرکردند و از تعجب خویش از آن حال. زوجهٔ وی گفت: چنین است که شما می گوئید ولیکن هرگاه که می شنید که مؤذن می گفت: اشهد ان لا اله الاّ اللّه. وی می گفت: و انا اشهد ان لا اله الاّ اللّه، اشهد بها مع کل شاهد و اکفر من ابی. و چون می شنید که مؤذن می گفت: اشهدُ انّ محمدا رسول اللّه. وی می گفت: و انا اشهد ان محمدا رسول اللّه اشهد به مع کل شاهد و اکفر من ابی. چون اصحاب به پیش رسول ﷺ بازگشتند، فرمود که: پیش اهل فلان کس رفتید و وی را از آنچه من بگفتم، خبرکردید و وی شما را خبرکرد از آنچه شوهر وی می گفت هر وقت که بانگ نماز می شنید؟ گفتند آری یا رسول اللّه. فرمود که: به سبب این، خدای تعالی وی را به بهشت درآورد.

[۸۶] و از آن جمله، آن است که: عقبه بن عامر الجهنی ﷺ گفته است که روزی که خدمت رسول ﷺ می کردم چون از پیش وی بیرون آمدم، دیدم که جماعتی از اهل کتاب کتابها همراه آوردند و گفتند: دستوری خواه تا بر وی درآئیم. بازگشتم و رسول ﷺ را از آن حال خبرکردم. فرمود که: مرا به ایشان چه کار؟ مرا از چیزها می پرسند که من نمی دانم. من بنده ام، نمی دانم مگر آنچه پروردگار من مرا به آن دانا گرداند. و بعد از آن فرمود که: آب وضو بیار. وضو ساخت و دو رکعت نماز گزارد. و اثر سرور در روی مبارک وی ظاهر شد. فرمود که: برو و ایشان را و هرکه از اصحاب من حاضر است همه را درون آر. چون ایشان را درآوردم و رسول ﷺ ایشان را دید، فرمود که: اگر می خواهید شما را خبر دهم از آنچه می خواهید که سؤال کنید و چنان خبر دهم که درکتب شما مسطور است. گفتند: آری خبر ده ما را، پیش از آن که ما سخن گوئیم از آنچه می خواهیم که سؤال کنیم. فرمود که آمده اید که مرا از قصهٔ اسکندر سؤال کنید و من شما را خبر دهم از وی چنانکه درکتب شما مسطور است. بعد از آن قصهٔ اسکندر را بگفت همه اعتراف

نمودند و گفتند: قصهٔ اسکندر همچنین مسطور است که تو گفتی.*

[۸۷] واز آن جمله، آن است که: حبیب بن مسلمه فهری ﷺ پیش رسول ﷺ آمد به مدینه. پدر وی در عقب وی آمد و گفت: یا رسول اللّه! پسر من دست و پای من است. فرمود که: ای حبیب! با پدر خود بازگرد که وی زود می میرد. در همان سال بمرد.

[۸۸] و از آن جمله، آن است که: عمران بن حصین ﷺ گفته است که در سفری با رسول ـ صلی اللّه علیه و آله و سلم ـ یک شب تا آخر شب براندیم و نزدیک صبح فرود آمدیم و در خواب شدیم چنانکه بیدار نکرد ما را مگر حرارت آفتاب. و اول کسی که بیدار شد ابوبکر بود ﷺ، بعد از آن عمر بن الخطاب ﷺ. چون عمر ﷺ آن حال را مشاهده کرد به آواز بلند تکبیر گفت. چنانکه رسول ـ صلی اللّه علیه و آله و سلم ـ بیدار شد. مردم از فوت نماز بامداد شکایت کردند. رسول ـ صلی اللّه علیه و آله و سلم ـ فرمود که باکی نیست. کوچ کنید. چون اندک راهی برفتیم، رسول ـ صلی اللّه علیه و آله و سلم ـ فرود آمد و آب طلبید و وضو ساخت و با مردم نماز گزارد. چون فارغ شد، دید که مردی از مردم بیک کناره ایستاده نماز نگزارد. فرمود که فلان! چرا با قوم نماز نگزاردی؟ گفت: یا رسول اللّه مرا جنابت رسیده و آب نیست. فرمود که بر تو باد به خاک پاک که آن ترا بسنده است.

بعد از آن روان شدیم و مردم را تشنگی دریافت. پیش رسول ﷺ شکایت کردند. امیرالمؤمنین علی ﷺ و یک کس دیگر را طلبید و گفت بروید و از برای ما آب طلب کنید. ایشان برفتند. ناگاه دیدند که زنی می آید، دو مشک بر شتری بارکرده و در میان آن نشسته. از وی پرسیدند که آب، کجاست؟ گفت که دیروز همین وقت از آب جدا شده ام. وی را پیش رسول ﷺ آوردند. رسول ـ صلی اللّه علیه و آله و سلم ـ انائی طلبید

---

* ـ معلوم نیست که ذوالقرنین مذکور در قرآن، همان اسکندر مقدونی باشد. اگر چه سکه های بازمانده از اسکندر مقدونی، او را با دو شاخ نشان می دهد. اسکندر اسلامی هویتی است پیامبر گونه چنان که جامی در خرد نامه اسکندری، خود داد سخن داده است.

و بفرمود تا از دهن های آن دو مشک آب در وی ریختند. از آن آب مضمضه کرد و در اناء ریخت و آب اناء را در مشکها ریخت. پس فرمود که آب خورید و آب بردارید. هرکه خواست آب خورد و هرکه خواست آب برداشت و در آخرکار آن مرد جنابت رسیده را یک اناء آب داد و فرمود که برو بر خود ریز. و آن زن ایستاده بود و می نگریست که با آب وی چه می کنند.

عمران بن حصین گوید که: سوگند به آن خدای تعالی! که چون دست از آن مشکها باز داشتند پر آب تر از اول می نمود. بعد از آن رسول ﷺ فرمود که برای وی قدری خرما و آرد سویق جمع کردند و پیش شتر وی نهادند. پس رسول ﷺ فرمود که: دانستی که ما به آب تو هیچ نقصانی نرسانیدیم بلکه خدای تعالی ما را آب داد. چون آن زن به قوم خود رسید، از وی پرسیدند که چرا دیر آمدی؟ گفت: مرا دو مرد پیش آمدند و پیش آن مرد بردند که می گویند که از دین قوم خود بگشته است. و قصّه را باز گفت. پس گفت که: واللّه وی ساحرترین کسانی است که میان زمین و آسمان اند، یا خود پیغمبر خداست. بعد از آن مسلمانان چون بر کافران غارت می آوردند، همه حوالی آن زن را غارت می کردند و وی را می گذاشتند. روزی آن زن با ایشان گفت: واللّه که این جماعت قوم ما را بقصد می گذارند و غارت نمی کنند. هیچ میل آن دارید که اسلام آرید؟ همه فرمان وی بردند و مسلمان شدند.

[۸۹] و از آن جمله، آن است که: ابوهریره ﷺ گفته است که: واللّه که من از گرسنگی چنان بودم که سنگ بر شکم خود می بستم. روزی بر رهگذار اصحاب بنشستم که شاید مرا همراه ببرند و قوتی دهند. ابوبکر صدیق ﷺ به من بگذشت. وی را از آیتی از کلام اللّه سؤال کردم و آن از برای آن کردم تا مرا همراه خود ببرد و نبرد. بعد از آن عمر ﷺ به من بگذشت و وی را نیز از آیتی سؤال کردم، به همان نیت. وی نیز مرا با خود نبرد. ناگاه رسول ﷺ به من بگذشت. چون مرا بدید و از روی من دریافت، آنچه مرا بود از گرسنگی. فرمود که: یا اباهریره! گفتم: لبیک. گفت که به ما پیوند! و روان شد و

به خانهٔ یکی از امهات المؤمنین آمد و پرسید که: پیش شما هیچ طعامی هست؟ گفتند: آری. فلان کس برای تو مقداری شیر هدیه فرستاده است. فرمود که: یا اباهریره! گفتم: لبیک. فرمود که: برو و اصحاب صُفّه را آواز ده و اصحاب صفه مهمانان اهل اسلام بودند و ایشان را اهل و مالی نبود. هرگاه که رسول ﷺ را هدیه می رسید خود می خورد و اهل صفه را نیز می داد و چون صدقه می رسید، نمی خورد و همه با اهل صفه می داد. من با خود گفتم: چه بودی که مرا از این شیر یک شربت دادی؛ چون اهل صفه بیایند از یک کاسه شیر بمن چه خواهد رسید؟ پس من اهل صفه را حاضرکردم و هر یک به جای خود بنشستند. رسول ﷺ فرمود که: یا اباهریره! آن کاسهٔ شیر به من ده. چون به وی دادم، باز به من داد و فرمود که: برخیز و این به تمام قوم برسان. همهٔ قوم از آن بیاشامیدند و غیر از رسول ﷺ و من هیچ کس نماند. کاسه را از من گرفت و باز به من داد و فرمود که: یا اباهریره! بیاشام. بیاشامیدم. دیگر بار فرمود که: یا اباهریره! زیادت کن. زیادت کردم. دیگر بار فرمود که: زیادت کن. زیادت کردم. چهارم بار گفت: بیاشام. گفتم: واللّه یا رسول اللّه که دیگر جای نماند. کاسه را از من بستد و آنچه باقی مانده بود. بیاشامید.

[۹۰] و از آن جمله، آن است که: انس بن مالک ﷺ گفته است که رسول ﷺ به مدینه آمد و من هشت ساله بودم و پدر من مرده بود و مادر من، ابوطلحه را شوهرکرده بود. ابوطلحه را هیچ چیز نبود وگاه بودی که یک شب یا دو شب بگذشتی که ما شام نخوردیم. یک روز مادر من مشتی جو یافت. آنرا آرد کرد و دو نان پخت واندکی شیر از همسایه طلبید و بر آنجا ریخت و مرا گفت: برو و ابوطلحه رابخوان تا این را با هم بخورید. من بیرون رفتم شادی کنان که چیزی خواهم خورد. ناگاه دیدم که رسول ﷺ با اصحاب نشسته است. به وی نزدیک شدم و گفتم: مادر من ترا می خواند. رسول ﷺ برخاست واصحاب راگفت: برخیزید! و آمدند تا به منزل ما نزدیک رسیدند. رسول ﷺ ابوطلحه راگفت هیچ چیزی آماده ساخته اید که ما را می خوانید؟ ابوطلحه گفت:

سوگند به آن خدای که تو را به پیغمبری برانگیخت که از دیروز بامداد هیچ چیز در دهان من نرسیده است. رسول ﷺ فرمود که: پس ام سلیم ما را به چه خوانده است؟ در آی و ببین. پس ابوطلحه به خانه درآمد و پرسید که: ای ام سلیم! رسول خدای را برای چه خوانده ای؟ ام سلیم گفت که: من غیر از این کاری نکردم که قرصی جوین پختم و قدری شیر از همسایه گرفتم و بر آنجا ریختم و انس را گفتم برو و ابوطلحه را بخوان تا آن را با هم بخوریم. پس ابوطلحه بیرون آمد و آنچه ام سلیم گفته بود باز گفت. رسول ﷺ فرمود که: باکی نیست ما را. به خانه درآئید. پس رسول ﷺ و ابوطلحه به خانه درآمدند و من نیز با ایشان درآمدم، فرمود که: ای ام سلیم! بیار قرص خود را! ام سلیم آن را آورد. رسول ﷺ کف مبارک خود را بر آن قرص نهاد و انگشتان را از یکدیگر جدا ساخت و فرمود که: ای ابوطلحه! برو ده تن را از اصحاب ما بخوان. ده تن آمدند. فرمود که بنشینید و بسم اللّه بگوئید و از میان انگشتان من بخورید. بنشستند و بسم اللّه گفتند: و از میان انگشتان وی می خوردند تا سیر شدند و گفتند سیر شدیم یا رسول اللّه. رسول ـ صلی اللّه علیه و آله و سلم ـ فرمود که باز گردید و ابوطلحه را گفت: ده تن دیگر را بخوان. همچنین ده تن می رفتند و ده تن می آمدند تا هفتاد و سه تن از آن خوردند. پس فرمود که: ای اباطلحه و انس بیائید! رسول ـ صلی اللّه علیه و آله و سلم ـ و ابوطلحه و من نیز بخوردیم، چنانکه سیر شدیم بعد از آن قرص را برداشت و فرمود که: ای ام سلیم! این را بستان و خود بخور و هر که را خواهی بخوران.

[۹۱] و از آن جمله، آن است که: عبدالرحمن بن ابی ابکر ﷺ گفته است که با رسول ﷺ صد وسی تن از اصحاب همراه بودیم. فرمود که: با هیچ یک از شما طعامی هست؟ با یکی از اصحاب یک صاع آرد بود. خمیر کردند. بعد از آن مشرکی آمد و با وی گوسفندی همراه بود. رسول ﷺ از وی پرسید که: این فروختنی است؟ یا هدیه است؟ گفت: فروختنی است. آنرا از وی بخریدند. پس فرمود که جگر وی را بریان کردند. واللّه که هیچکس از آن صد و سی تن نماند که رسول ﷺ از برای وی قطعه ای نبرید. اگر

حاضر بود، به وی داد و اگر غائب بود از برای وی بنهاد. و آن را در دو کاسه کرد و همه بخوردیم و سیر شدیم و در آن دو کاسه چیزی باقی ماند بر شتر بار کردیم و ببردیم.

[۹۲] و از آن جمله، آن است که: سمرة بن جندب ﷺ گفته است که یک کاسه طعام پیش رسول ﷺ آوردند. از بامداد تا ظهر جمعی بعد از جمعی می خوردند. یکی از سمره ﷺ پرسید که: آن کاسه را هیچ مددی می رسید؟ سمره ﷺ گفت که: آن را هیچ مددی نمی رسید مگر از آنجا و اشارت به آسمان کرد.

[۹۳] و از آن جمله، آن است که: ام اوس ـ رضی اللّه عنها ـ عکه ای از روغن پیش رسول ـ صلی اللّه علیه و آله و سلم ـ هدیه فرستاد. آن را قبول کرد و اندکی روغن در آنجا گذاشت و نفس مبارک خود بر آنجا دمید و دعای برکت کرد. پس فرمود که: این را با وی باز دهید. آن را به وی باز بردند. وی را تصور شد که رسول ـ صلی اللّه علیه و آله و سلم ـ آن را قبول نکرده است. پیش رسول ـ صلی اللّه علیه و آله و سلم ـ آمد، فریاد کنان و گفت: یا رسول اللّه! آن روغن را نساخته ام مگر برای آنکه تو آن را بخوری. رسول ﷺ فرمود که: وی را بگوئید که: روغن آن را بخورده ام و دعای برکت کرده ام. ام اوس ـ رضی اللّه عنها ـ گفته است که روغن آن را خوردم در مدت حیات رسول ﷺ و در مدت خلافت ابوبکر و عمر و عثمان ـ رضی اللّه عنهم ـ تا آن زمان که واقع شد میان امیرالمؤمنین علی ـ رضی اللّه عنه ـ و معاویه آنچه واقع شد.

[۹۴] و از آن جمله، آن است که: ام سلیم مادر انس بن مالک ـ رضی اللّه عنهما ـ عکهٔ روغن به هدیه فرستاد. رسول ﷺ آن را قبول کرد و عکه را باز پس فرستاد. زنی پیش ام سلیم آمد و از وی قدری روغن طلبید. ام سلیم گفت: عکه روغن که داشتیم به هدیه پیش رسول ﷺ فرستادیم. آن زن گفت: آن عکّه را باز جوئید شاید که چیزی بیابید. ام سلیم دختر خود را گفت: برخیز و عکّه رسول ﷺ را باز جوی. دختر برفت، دید که آن عکّه پر روغن است. ام سلیم پیش رسول ﷺ آمد و گفت: ترا چه باز داشت از آنکه عکّه ما را قبول کنی؟ رسول ﷺ فرمود که: ما آنرا خالی ساختیم. چنانکه در وی چیزی باقی

نماند. ام سلیم گفت: سوگند به آن خدائی که ترا به راستی برانگیخته است، که از روغن پُرست. رسول ﷺ خندان شد و گفت: از آن می خور و آنرا از جای مجنبان.

[۹۵] و از آن جمله، آن است که: ام شریک ﷺ عکّه ای روغن به کنیزک داد و گفت که: به پیش رسول ﷺ برو و بگوی که ام شریک فرستاده است. کنیزک آن را ببرد و رسول ﷺ آن را قبول کرد و خالی ساخت، آن کنیزک گفت که آن عکّه را بیاویز و سرآن را مبند. روزی ام شریک به خانه درآمد. دید که آن عکّه پر روغن است سر آن را ببست و با کنیزک عتاب کرد که: ترا نگفتم که آن را پیش رسول ﷺ ببر؟! کنیزک گفت: سوگند به خدای که آن را پیش رسول ﷺ بردم و خالی ساخت چنانکه بر دست سرنگون کردم یک قطره از آن نچکید. لیکن مرا گفت که: آن را بیاویز و سر آن را مبند پس از آن عکّه خوردند تا آن وقت که ام شریک وفات یافت و یکبار هفتاد و دو کس از آن خوردند و هیچ کم نشد.

[۹۶] و از آن جمله، آن است که: دکین بن سعید المزنی ﷺ گفته است که ما چهار صد سوار پیش رسول ﷺ آمدیم واز وی طعام طلبیدیم. عمر ﷺ راگفت: برو و ایشان را عطا ده. عمر ﷺ گفت که: غیر از صاعی چند خرما دیگر هیچ چیز نیست. رسول ﷺ دیگر بار گفت: برو و ایشان را عطا ده. عمر ﷺ گفت: سمعاً و طاعةً. با وی برفتیم. از میان خود کلیدی بیرون آورد و در خانه بگشاد. دیدیم که در آن خانه، مقدار بار شتر بچه چوک زده خرما بود. گفت: بردارید! از ما هر کدام آن قدر که خواست، برداشت. چون بیرون رفتیم چنان پنداشتیم که یک خرما از آن بر نداشته ایم.

[۹۷] و از آن جمله، آن است که: جابر بن عبداللّه ﷺ گفته است که در مدینه یهودی بود که خرما به وی می فروختم که در وقت خرما بریدن تسلیم وی کنم و ثمن آن می گرفتم. یک سال خرما کم آمد. آن یهودی وقت خرما بریدن پیش من آمد. هر چند از وی تا سال دیگر مهلت خواستم، قبول نکرد. رسول ـ صلی اللّه علیه و آله و سلم ـ را از آن خبر دادم. با اصحاب گفت: بیائید تا برویم و از برای جابر از یهودی مهلت خواهیم و

به نخلستان من آمدند و رسول ـ صلی اللّه علیه و آله و سلم ـ از آن یهودی از برای من مهلت خواست. گفت: یا اباالقاسم! وی را مهلت نمی دهم. چون رسول ـ صلی اللّه علیه و آله و سلم ـ آن را بدید، گرد نخلستان برآمد و دیگر بار از آن یهودی مهلت خواست. نداد. من برخاستم و اندکی خرمای تر پیش رسول ـ صلی اللّه علیه و آله و سلم ـ آوردم. آن را تناول کرد و پرسید که: جای نشست تو در این نخلستان کجاست؟ گفتم: فلان جای. گفت: آنجا برای من فرشی بینداز. بینداختم. آنجا خواب کرد. چون بیدار شد، مقداری خرمای دیگر آوردم. بخورد. و دیگر بار از آن یهودی مهلت خواست. قبول نکرد. برخاست و گرد نخلستان برآمد و گفت ای جابر! خرمای خود را ببر و قضای دین خود کن. در خرما بریدن ایستادم و قضای دین خود کردم و مثل آن فاضل آمد. پیش رسول ﷺ آمدم و وی را به آن بشارت دادم. رسول ﷺ فرمود که: اشهد انی رسول اللّه.

[۹۸] و از آن جمله، آن است که: هم جابر بن عبداللّه ﷺ گفته است که: پدر من وفات یافت و از وی دین بسیار ماند. چون وقت خرما بریدن رسید، خرماستان را بر غریمان عرض کردم تا همه خرماها را بگیرند مرا بگذارند، قبول نکردند و دانستند که آن به دین ایشان وفا نمی کند. پیش رسول ـ صلی اللّه علیه و آله و سلم ـ آمدم و گفتم می خواهم که غریمان ترا ببینند. فرمود که: برو و خرماهای خود را خرمن کن؛ هر صنفی را خرمنی علیحده. آنچه فرمود کردم. پس وی را بخواندم. چون غریمان وی را دیدند، در من آویختند. رسول ـ صلی اللّه علیه و آله و سلم ـ چون آن را بدید، گرد خرمن بزرگتر برآمد سه بار و بر آنجا نشست. پس فرمود که غریمان خود را بخوان. بخواندم. از آن خرمن خرما بر ایشان می پیمود تا خدای تعالی دین پدر مرا به تمام ادا کرد و من راضی بودم که خدای تعالی دین پدر مرا ادا کند و یک خرما باقی نماند. ولی همه خرمنهای خرما به سلامت بماند تا غایتی که من به آن خرمن که رسول ـ صلی اللّه علیه و آله و سلم ـ بر آن نشسته بود، نظر می کردم گویا که یک خرما کم نشده بود.

[۹۹] و از آن جمله، آن است که: ابو قتاده انصاری ﷺ گفته است که با رسول ـ صلی اللّه علیه و آله و سلم ـ در سفری بودیم. نماز شام خطبه کرد و فرمود که امشب همه شب راه خواهید رفت و فردا به آب خواهید رسید، ان شاءاللّه تعالی. پس من آن شب، پهلوی رسول ـ صلی اللّه علیه و آله و سلم ـ می رفتم، تا نیمهٔ شب. رسول ـ صلی اللّه علیه و آله و سلم ـ در خواب شد و ازبالای شتر میل کرد. من وی را ستون شدم و نگاه داشتم، بی آنکه وی را بیدارکنم. پس بر بالای شتر راست بایستاد. دیگر برفتیم تا بیشتر شب بگذشت. باز رسول ـ صلی اللّه علیه و آله و سلم ـ در خواب شد و از بالای شتر میل کرد. باز وی را ستون شدم بی آنکه وی را بیدارکنم. باز راست بایستاد. پس برفتیم تا وقت سحر. باز رسول ـ صلی اللّه علیه و آله و سلم ـ میل کرد بیشتر از پیشتر؛ چنانکه نزدیک شد به آنکه بیفتد. باز وی را ستون شدم. سر بالا کرد و گفت: کیست؟ گفتم: منم ابوقتاده. پرسید که: از کی باز با منی؟ گفتم: امشب همه شب با تو بودم. فرمود که: حفظک اللّه بما حفظت به نبیه. پس فرمود که: هماناکه از مردم باز پس ماندیم و بر ایشان پوشیده شدیم. هیچ کس از ایشان می بینی؟ گفتم: اینک، یک سوار و اینک دیگری تا هفت کس جمع شدیم. پس رسول ﷺ از راه یکسو شد و سر بنهاد و فرمود که وقت نماز ما را نگاه دارید و وی ﷺ اول کسی بود که بیدار شد و آفتاب بر پشت مبارک وی تافته بود. پس ما ـ بفزع تمام ـ برخاستیم. فرمود که: سوار شوید سوار شدیم و برفتیم تا آفتاب بلند شد. مطهرهٔ آب طلبید. مطهرهٔ که داشتم آوردم. وضو ساخت و اندک آبی که در مطهره ماند، فرمود که این را نگاه دارکه مر آن را شأنی عظیم خواهد بود. پس رکعتین سنّت فجر گزارد و بعد از آن فرض را چنانکه هر روز می گزارد. پس فرمود که: سوار شوید. سوار شدیم و با یکدیگر آهسته می گفتیم که تقصیر کردیم و نماز فوت شد. فرمود که شما را به من اقتدا بس نیست؟ بدرستی که در خواب تقصیر نیست. تقصیر آن است که تا وقت نماز دیگر آن را نگزارید. هرکس راکه این واقع شود، باید که آن نماز را بگزارد وقتی که آگاه شود. پس فرمود که چه گمان می برید که مردمی

که پیش رفته اند، چه کرده باشند؟ باز فرمود که: چون بامداد کردند و پیغمبر خود را نیافتند ابوبکر و عمر رضی اللّه عنهما گفتند که رسول ﷺ در عقب است؛ از آن قبیل نیست که شما را باز پس گزارد و دیگر گفتند که در پیش است. اگر مردم فرمان ابوبکر و عمر رضی اللّه عنهما می برند، راه راست می یابند. چون روز بلند شد، به مردم رسیدیم همه فریاد برآوردند که: یا رسول اللّه! از تشنگی هلاک شدیم. رسول ﷺ فرمود که: لا هلاک علیکم. پس فرود آمد و فرمود که: قدح صغیر مرا بیارید. آوردند. آن مطهره را که در آنجا بقیهٔ آبی بود طلبید. آوردم. آب از آنجا در آن قدح می ریخت و من به مردم می دادم. چون مردم دیدند که در مطهره آب اندکست، با یکدیگر مضایقه کردن گرفتند. رسول ﷺ فرمود که: بدخوئی مکنید که همه سیراب خواهید شد. پس رسول ـ صلی اللّه علیه و آله و سلم ـ آب می ریخت و من به مردم می دادم. تا همه سیراب شدند و هیچ کس باقی نماند غیر از من و غیر از رسول ﷺ و فرمود که: بیاشام. گفتم: نمی آشامم تا تو نیاشامی. فرمود که: انّ ساقی القوم آخر هم شربا. من بیاشامیدم. پس رسول ﷺ بیاشامید. بعد از آن به آب رسیدند همه سیراب و ماندگی انداخته.(۱)

[۱۰۰] و از آن جمله، آن است که: مقداد بن اسود ﷺ گفته است که من و دو یار دیگر به مدینه آمدیم و از رنج راه چنان شده بودیم که چشمهای ما و گوشهای ما رفته بود. خود را بر اصحاب رسول ﷺ عرض کردیم. هیچ کس ما را قبول نکرد. پیش رسول ﷺ رفتیم. ما را به سوی اهل خود برد و آنجا سه بز بود. فرمود که اینها را می دوشید و میان یکدیگر قسمت می کنید. چنان می کردیم و نصیب رسول ـ صلی اللّه علیه و آله و سلم ـ را نگاه می داشتیم. رسول ـ صلی اللّه علیه و آله و سلم ـ می آمد در شب و سلام می گفت؛ سلامی که نایم را بیدار نمی کرد و بیدار را نمی شنوانید. پس

---

۱ ـ "ماندگی" یعنی خستگی، چنان که در عبارت "خسته و مانده" هنوز مانده است. "ماندگی انداخته" یعنی خستگی در کرده.

به مسجد می رفت و نماز می گزارد و بعد از آن می آمد و شیری که نصیب وی بود، می گذاشتیم می آشامید. یک شب شیطان مرا وسوسه کرد و گفت: انصار، وی را تحفه ها می آرند، وی را به این شیر حاجت نیست. مرا این وسوسه می کرد، تا آن را بخورم. چون آن را بخوردم و در شکم من قرار گرفت. باز آمد و مرا از آن پشیمان ساخت و گفت: این چه بود که کردی؟ نصیب محمد ﷺ را بخوردی. حالی می آید و بر تو دعای بد می کند و دنیا و آخرت تو در سر آن می شود و بر من شمله ای بود که چون بر سر خود می کشیدم پای من برهنه می شد و چون بر پای خود می کشیدم سر من برهنه می شد. مرا خواب نمی آمد و یاران من در خواب بودند. زیرا که آنچه من کرده بودم ایشان نکرده بودند. ناگاه دیدم که رسول ـ صلی اللّه علیه و آله و سلم ـ آمد و سلام کرد. با خود گفتم که اکنون بر من دعای بد خواهد کرد، گفت: اطعم اللّه من اطمعنی و سقی من سقانی. چون این را شنیدم، برخاستم و شملهٔ خود را محکم ببستم و کارد گرفتم تا هر بز را که فربه تر باشد برای رسول ﷺ بکشم. دیدم که آن همه بزها را پستانها پر شیر است. کاسه گرفتم و شیرها را بدوشیدم چنانکه روغن بر بالای آن ایستاد. پس پیش رسول ﷺ بردم. فرمود: امشب شما شیر خود نیاشامیدید؟ من گفتم: بیاشام یا رسول اللّه! بیاشامید. پس به من داد. باز گفتم بیاشام یا رسول اللّه! باز بیاشامید. پس کاسه را به من داد. من نیز بیاشامیدم و بخندیدم چنانکه از خنده بر زمین افتادم. فرمود که: این یکی از بدیهای تست ای مقداد! من قصّه را باز گفتم. فرمود که: این نیست جز رحمتی از خدای تعالی. چرا مرا خبر نکردی؟ تا آن دو یار را بیدار کردمی تا ازین نصیبی یافتندی. گفتم: سوگند به آن خدائی که ترا براستی به خلق فرستاد که من هیچ باک ندارم، چون تو به آن رسیدی و من به آن رسیدم کسی دیگر به آن رسد یا نرسد.

[۱۰۱] و از آن جمله، آن است که: ابو قرصافه ﷺ گفته است که بدایت اسلام من آن بود که من مادری و خاله ای داشتم و مرا با خالهٔ خود میل بیشتر بود و من گوسفندی چند داشتم که می چرانیدم. همواره، خاله، مرا می گفت که: ای فرزند می باید که به این

مرد یعنی محمد ـ صلی اللّه علیه و آله و سلم ـ نگذری که ترا گمراه خواهد کرد. من یک روز گوسفندان، به چراگاه بردم و بگذاشتم و به مجلس رسول ـ صلی اللّه علیه و آله و سلم ـ رفتم و همه روز آنجا بودم و شبانگاه گوسفندان لاغر و پستانها خشک به خانه بردم. خالهٔ من گفت: گوسفندان ترا چه حال است؟ گفتم: نمی دانم. و روز دیگر بدین دستور برفتم. شنیدم که رسول ﷺ فرمود که: یا ایها الناس هاجروا و تمسکوا بالاسلام فان الهجرة لا تنقطع ما دام الجهاد. و شبانگاه گوسفندان را به خانه بردم چون شب پیشتر. پس روز سوم به مجلس وی رفتم و آنجا بودم تا اسلام آوردم و بیعت و مصافحه کردم. پس با وی شکایت کردم از حال خالهٔ خود و گوسفندان خود. فرمود که: گوسفندان خود را پیش من آر! پیش وی آوردم. دست مبارک به پشتها و پستانهای ایشان فرود آورد و دعای برکت کرد. فی الحال همه فربه و پرشیر شدند چون ایشان را بر خالهٔ خود در آوردم، گفت: ای فرزند! می باید که هر روز گوسفندان را چنین چرانی و من گفتم امروز هم گوسفندان را چنان چرانیده ام که هر روز می چرانیدم؛ اما قصّه دیگر هست. قصّه را حکایت کردم. مادر وخالهٔ من با من آمدند و اسلام آوردند.

رکـــن خامــس

در بیان آنچه خصوصیت به یکی ازین اوقات نداشته باشد و در بیان آنچه دلالت آن بعد از وفات ظاهر شده باشد و آن دو قسم است.

قسم اول از رکن خامس:

قسم اول در بیان آنچه خصوصیت به یکی از این اوقات نداشته باشد:

[۱] و از آن جمله است جمال صورت و تناسب اعضا و حسن آن بر وجهی که بر آن مزیدی متصور نیست. چنانکه در بسیاری از احادیث به صحت رسیده است و در اوصاف وی ﷺ آمده است که میانه بالا بود درکمال اعتدال و با وجود این هیچ بلند بالائی که بطول قامت منسوب بودی با وی همراهی نکردی که قامت آن حضرت ﷺ از قامت وی بلندتر ننمودی. و چون سخن گفتی، روشنائی دیده شدی که از میان دندانهای وی بیرون آمدی. در شب چهارده در ماه نظر می کردند و در روی او؛ حسن ماه در مقابلهٔ روی جهان افروز او ناقص می نمود. عایشهٔ صدیقه ـ رضی اللّه عنها ـ در حجره چیزی گم کرده بود و نمی یافت. رسول ﷺ درآمد. به نور مبارک او حجره روشن شد. عایشهٔ صدیقه ـ رضی اللّه عنها ـ گم کردهٔ خود را باز یافت.

[۲] و از آن جمله، آن است که: نظافت جسم و طیب رایحه و عرق و نزاهت بدن وی از قاذورات. انس گوید ﷺ که هرگز نبوئیدم هیچ عنبری و هیچ مشکی و هیچ بوئی خوشتر از بوی رسول ﷺ. آورده اند که هیچ کس با وی مصافحه نکردی، مگر که همه آن روز، بوی خوش شنیدی. و دست بر سر هیچ کودک ننهادی، مگر که آن کودک از همه کودکان به بوی خوش ممتاز گشتی. روزی در خانهٔ انس ﷺ در خواب شده بود و عرق کرده. مادر انس ـ رضی اللّه عنهما ـ شیشه ای آورده بود و آن عرق را جمع می کرد. رسول ﷺ از وی پرسید که این را چه می کنی؟ گفت این را با بوی خوش خود می آمیزیم. زیراکه این خوشبوی ترین همه بویهای خوش است. و بخاری ـ رحمه اللّه ـ در تاریخ کبیر خود آورده است که چون رسول ﷺ به راهی بگذشتی، هرکه از پی وی در آمدی، بدانستی که وی از آن راه گذشته است. و اسحاق بن راهویه گفته است که آن رایحه خاصهٔ وی ﷺ بود نه آنکه طیبی بکار برده بود.

[۳] و از آن جمله، آن است که: مندیلی که بر روی مبارک وی رسیده بود آتش بر آن کار نمی کرد. جماعتی مهمان انس بن مالک ﷺ شدند. برای ایشان طعام آورد. چون فارغ شدند، کنیزک خود را آواز داد که: فلان مندیل را بیار. آن کنیزک مندیلی چرکین آورد. انس وی را گفت: در تنور آتش برفروز. آتش برافروخت. پس بفرمود تا آن مندیل را در میان آتش انداختند. بعد از آن بیرون آوردند، چون شیر سفید شده بود هیچ نسوخته. پرسیدند از وی که: این چیست؟ فرمود که: این مندیلی است که رسول ﷺ روی مبارک خود پاک کردی هرگاه که چرکین می شود در آتش می اندازیم، پاک می شود و نمی سوزد.

[۴] و از آن جمله، آن است که: ابوهریره ﷺ گفته است که مردی پیش رسول ﷺ آمد که دختر خود را به شوهر می دهم، مرا مددکاری کن. رسول ﷺ فرمود که: چیزی موجود نیست ولیکن چون بامداد شود، شیشهٔ گشاده سر بیاور و شاخی چوب هم. چون بامداد شد، آن مرد شیشه ای و شاخی چوب آورد. رسول ﷺ از ساعدهای

مبارک خود عرق جمع می کرد و در آن شیشه می کرد تا پر شد. فرمود که: این را به دختر خود ده و بگوی که هرگاه که بوی خوش بکار برد، این چوب را به این شیشه فرو برد و آنچه به این چوب بیرون آید، بر خود مالد. گویند که هرگاه که آن دختر آن کار بکردی همه اهل مدینه آن بوی خوش را بشنیدندی و خانهٔ وی را بیوت المطیبین نام نهاده بودند.

[۵] و از آن جمله، آن است که: هرگز هیچ کس غایط وی را ندید. هرگاه که وی را به آن حاجت افتادی. زمین بشکافتی و آنرا فرو بردی. و از عایشه صدیقه - رضی اللّه عنها - آرند که از نبی ﷺ پرسید که: یا رسول اللّه! به خلاجای می روی و آنجا از تو هیچ اثر نمی یابم. رسول ﷺ گفت: ای عایشه! تو ندانسته ای که هر چه از انبیا ظاهر می شود زمین فرو می برد.

[۶] و از آن جمله، آن است که: در قوت بدنی از همه کس زیادت بود. با رکانه - که قوی ترین روزگار خود بود، - کشتی گرفت و وی را بر زمین زد، وقتی که وی را به اسلام خوانده بود. و همچنین پدر وی ابورکانه را - که وی نیز قوی ترین وقت خود در جاهلیت بود - بر زمین زد وابو رکانه سه بار از وی طلب کشتی کرد، رسول ﷺ هر سه بار وی را بینداخت.

[۷] و از آن جمله، آن است که: چون پیاده رفتی، هیچ کس به وی نرسیدی. ابوهریره ﷺ گوید که: ندیدم هیچ کس را که بشتاب تر رفتی از رسول ﷺ گویا که زمین در زیر قدم وی در نور دیده می شد ما خود را در رنج می انداختیم و وی بی رنج می رفت و به وی نمی رسیدیم.

[۸] و از آن جمله، آن است که: به آب دهان مبارک وی، آب شور شیرین می شد. انس ﷺ گوید که رسول ﷺ در خانهٔ وی آب دهان در آب چاه انداخت. چنان شیرین شد که در همهٔ مدینه از آن آب شیرین تر نبود.

[۹] واز آن جمله، آن است که: مردی از یمامه پیش رسول ﷺ آمد که من در

دیهی بزرگ می باشم و آنجا هیچ مسجدی نیست. رسول ﷺ آب طلبید و روی مبارک و دهان و دو ساعد و دوکف خود را به آن آب بشست و آن آب را به آن شخص داد. گفت برو و آنجا مسجدی بناکن و این آب را با آب دیگر بیامیز و در آنجا بپاش که در این برکت بسیار خواهد بود. آن شخص چنان کرد. مسجدی بغایت پر برکت و مروّح آمد و در وی گیاهی بردمید که زمستان و تابستان خشک نمی شد.

[۱۰] و از آن جمله، آن است که: از چاهی دلوی آب پیش رسول ـ صلی اللّه علیه و آله و سلم ـ آوردند. از آن دلو آب بیاشامید و اندکی آب از دهان مبارک خود در دلو ریخت. آن دلو را در چاه ریختند از آن چاه بوی مشک می آمد.

[۱۱] و از آن جمله، آن است که: بینائی چشم وی چنان بود که هر چه از پیش روی می دید از پس پشت نیز می دید و همچنان که در روشنائی می دید در تاریکی نیز می دید و می آرند که وی در ثریا یازده ستاره می دید ﷺ.

[۱۲] و از آن جمله است فصاحت لسان و بلاغت کلام. وی ﷺ به جوامع کلم و بدایع حکم مخصوص بود. زبان همه قبایل عرب و طوایف ایشان را نیکو می دانست و باهرکسی بزبان وی سخن می گفت. چنانکه بسیار بود که فهم آن بر اصحاب مشکل می شد واز وی شرح آن می طلبیدند.

[۱۳] و از آن جمله، آن است که: جماعتی که دندان رباعیهٔ رسول ﷺ را شکسته بودند هرگز فرزندان ایشان را دندان رباعیه نمی رست.

[۱۴] و از آن جمله، آن است که: دست مبارک وی به هر چه رسیدی خیر و برکت گرفتی. چنانکه چون به پستان گوسفندی بی شیر رسیدی، شیرآور شدی. ابن مسعود ﷺ گوید که من گوسفند مردم نگاه می داشتم. رسول ﷺ با ابوبکر ﷺ بهم به من بگذشتند. رسول ﷺ گفت: ای کودک! هیچ شیر داری؟ گفتم آری ولیکن من امینم. گفت هیچ میشی داری که با نر جفت نشده باشد. همچنان میشی آوردم. پستان وی را به دست مبارک خود بسود و شیر بسیار فرود آمد. خود بنوشید و ابوبکر صدیق ﷺ را نیز

داد. بعد از آن پیش وی آمدم و گفتم: مرا از دین تعلیم کن! دست مبارک به سر من فرود آورد و گفت: تو کودکی متعلمی.

[۱۵] و از آن جمله است قوت رجلیت وی. می آرند که وی را در مجامعت نسا قوت چهل مرد بود و گاه بودی که در یک ساعت از شب یا روز بر همه نساء خود از حرایر و سراری - و همه یازده تن بودند - بگذشتی. سلمی کنیزک وی - رضی اللّه عنها - گفته است که رسول ﷺ بر زنان نهگانهٔ خود بگذشت و از هر یکی پیش از آن که به دیگر رسد غسل آورد و فرمود که این پاکیزه ترست و خوشتر.

[۱۶] و از آن جمله، حشمت و بزرگی وی در چشمها و دلها بود. پیش از بعثت و بعد از آن، مشرکان مکه تکذیب وی را ایذاء اصحاب وی می کردند. و در خاطر خود می گرفتند که به وی آزار رسانند. چون به وی می رسیدند، وی را بزرگ می داشتند و قضای حاجات وی می کردند. و گاه بودی که کسی که وی را ندیده بودی، هیبت بر وی مستولی شدی و لرزه بر اندام وی افتادی. و می آرند که شخصی پیش وی رسید. لرزه بر وی افتاد. فرمود ﷺ: بر خود آسان گیر که من پادشاهی نیستم.

[۱۷] و از آن جمله، آن است که: مهر نبوت که بر کتف جانب ایسر وی بوده است. مابین الکتفین گوشت پاره ای بوده از پوست برآمده و بر آنجا موئی چند بوده است. و در بعضی روایات از ابن عمر - رضی اللّه عنهما - آمده است که بر آنجا بگوشت مکتوب بود: لا اله الاّ اللّه و در بعضی روایات - هم از وی - محمد رسول اللّه.

[۱۸] و از آن جمله، آن است که: کمال عقل و علم و معرفت وی به مثابه ای بود که هرگز هیچ آدمی چنان نبوده است. و دلیل برین آن است که وی با وجود آن که امی بود و از هیچ کس تعلم نکرده بود، اعمال و احوال و سیر و شمایل وی بر وجهی بود که علم و عقل هیچ کس به مثل آن وفا نمی کرد. و ایضاً بر هر چه در تورات و انجیل و سایر کتب منزله واقع بود، علم داشت؛ بی آنکه وی راکسی تعلیم کند یا مطالعهٔ کتب کند یا با علماء اهل کتاب مجالست کند. و همچنین حکمتهای حکما و سیرتهای امتهای گذشته

را نیکو می دانست و ضرب امثال. و سیاسات انام و تقریر شرایع و احکام و تعیین آداب شریفه و خصال حمیده همه از وی بر وجهی صادر می شد که دلالت می کرد بر کمال عقل و علم وی؛ به حیثیتی که از قوت بشری خارج می نمود. و همچنین سایر اخلاق وی از حلم و عفو وجود و شجاعت و حیا و حسن معاشرت با خلق و شفقت و رأفت و رحمت با جمیع خلایق و وفای به عهد و صلهٔ رحم و تواضع و عدل و امانت و عفت و صدق و وقار و مروت و زهد در دنیا و قناعت و غیر ذلک من الاخلاق الحمیدة والاوصاف الشریفة چنان در کمال اعتدال واقع بود که مزیدی بر آن متصور نبود و تفاصیل آن بقدر وسع درکتب مبسوطه مذکور است و در این مختصر به اشارت اجمالی اکتفا کرده شد.

[قرآن: معجزهٔ باقیه حضرت رسول و وجوه اعجاز آن]

و از جملهٔ معجزات وی قرآن عظیم و فرقان مجید است و آن قوی ترین معجزات و ظاهرترین و باقی ترین همه است. و آن یک معجزه نیست بلکه هزاران معجزات است زیرا که از هرموضع از قرآن که مقدار اقصر سوره که سورهٔ کوثر است معجزات علیحده می گیرند که قوت بشر از ایراد مثل آن عاجز است.

[الف] یکی از وجوه اعجاز قرآن، فصاحت مفردات و بلاغت نظم آنست؛ بر وجهی که همهٔ فصحا و بلغاء عرب از ایراد مثل آن عاجز آمدند با وجود آنکه ایشان در کمال حرص بودند بر معارضه و مجادله حضرت رسالت ﷺ.

[ب] و دیگری از وجوه اعجاز قرآن، نظم عجیب و اسلوب غریب آنست که مخالف اسالیب کلام عرب است و هیچ به آن نمی ماند و مثل آن درکلام عرب نه پیش از نزول آن یافته اند و نه بعد از آن. روزی رسول ﷺ قرآن خواند. ولید بن مغیره ـ که از فصحای عرب بود ـ آن را شنید. رقت کرد. ابوجهل وی را در آن سرزنش کرد. ولید گفت: والله که هیچ کس از شما به کلام عرب و اشعار ایشان داناتر از من نیست. آنچه وی

می خواند هیچ به آنها نمی ماند. و روزی دیگر در یکی از مراسم عرب که قبایل جمع می آمدند، ولید بن المغیرة با قریش گفت که: در حق محمد ﷺ فکر کنید و رایهای خود را بر یک چیز قرار دهید که یکدیگر را در آن تکذیب نکنید، تا قبایل عرب را به آن از وی تنفیر و تحذیر کنیم. قریش گفتند می گوئیم که وی کاهن است. ولید گفت که: واللّه که وی کاهن نیست و کلام وی به زمزمه و سجع کاهنان نمی ماند. گفتند: می گوییم که وی مجنون است. ولید گفت که: واللّه وی مجنون نیست و هیچ اثر جنون و وسوسهٔ آن نیست. وی را گفتند: می گوئیم که وی شاعر است. گفت: واللّه که وی شاعر هم نیست من همه اقسام شعر را نیکو می شناسم. کلام وی به هیچ از آنها نمی ماند. گفتند: می گوئیم که ساحر است. گفت: ساحر هم نیست و نفث وعقدی که ساحران را می باشد، وی را نیست. قریش گفتند: پس چه گوئیم؟ گفت هر چه از اینها می گویند، همه کذب و باطل است. اما نزدیکتر بکار آن است که گوئید، وی ساحرست که میان مرد و زن و فرزند و دختر وی و برادر وی و زوجهٔ وی و خویشان وی جدائی می افکند. پس همه بر آن اتفاق کردند و متفرق گشتند و بر سر راهها بنشستند و مردم را از وی تنفیر می کردند.

[ج] و دیگری از وجوه اعجاز قرآن، اخبار است از اموری که در قرنهای گذشته واقع شده بود و از امتهای پیشین و شرایع ایشان، با وجود آنکه احبار اهل کتاب که عمر درگفت وگوی و جست و جوی آن گذرانیده بودند نمی دانستند از آنها مگر یکان یکان را. و معلوم بود که رسول ﷺ خواننده نیست ونویسنده نیست و هیچ کتاب نخوانده و همچنین با اهل کتاب مجالست نکرده و بسیار بودی که اهل کتاب، وی را از آنها سؤال کردندی، پس بر وی قرآن نازل شدی مشتمل بر جواب سؤال ایشان و همه تصدیق وی کردندی و مجال انکار نداشتندی.

[د] و دیگری از وجوه اعجاز قرآن، اخبارست از مغیبات که بهر چه از امور مستقبله خبر کرد، واقع شده است یا خواهد شد و آن در قرآن بسیار است و یکی از

جزئیات آن، آنست که خدای تعالی فرموده است که: انّا نحن نزّلنا الذّکر و انّا له لحافظون [الحجر: ۹] یعنی ما قرآن را فرو فرستادیم و نگه دارندهٔ آنیم از آنکه در وی تغییری واقع شود. و امروز هشتصد سال زیادت است که وی نازل شده و هر چند ملاحده وزنادقه ـ به تخصیص قرامطه ـ خواستند که در وی تغییری کنند نتوانستند نه به یک کلمه و نه به یک حرف. و الحمدللّه علی ذلک. و پوشیده نماند که محفوظ ماندن وی بر این وجه، وجهی است از وجوه اعجاز. زیراکه محافظت کلامی بدین طول در مدتی بدین درازی باکثرت معارضان و معاندان از قوت بشر بیرون است و از قبیل اخبار از مغیبات است و کشف اسرار منافقان و اهل کتاب و غیر هم.

[هـ] و دیگری از وجوه اعجاز قرآن، هیبت و ترسی است که در وقت تلاوت واستماع آن بر قاری و سامع واقع می شود. و می آرند که عتبه بن ربیعه با رسول ﷺ سخنی می گفت در باب آنچه رسول ﷺ آورده بود مخالف دین قوم. خود رسول ﷺ سورهٔ حم فصلت را تا آنجاکه صاعقه مثل صاعقه عاد و ثمود بخواند. عتبه دست پیش دهان مبارک رسول ﷺ برد و سوگند بر وی دادکه از قرائت باز ایستد. و در روایتی چنان آمده است که رسول ﷺ آن سوره را می خواند و عتبه می شنید و دستهای خود پس پشت نهاده بود. چون به آیت سجده رسید، رسول ﷺ سجده کرد. عتبه برخاست و ندانست که چه کند. به خانهٔ خود بازگشت و پیش قوم نرفت، تا به در خانهٔ وی آمدند. پس عذر خواهی کرد و گفت: واللّه به کلامی با من تکلم کرد که هرگز گوش من مثل آن نشنیده است. ندانستم که در جواب وی چه گویم؟ و همچنین از بسیاری از بلغاء که به مقام معارضهٔ آن در آمده اند، حکایت کرده اند که ایشان را هیبتی و ترسی عارض شده است که از آن باز ایستاده اند. ابن مقفّع که بلیغ ترین وقت خود بود به مقام آن درآمد که در معارضهٔ قرآن کلامی ترتیب کند و در آن کار شروع کرد ناگاه به کودکی بگذشت که این آیت می خواند که و قیل یا ارض ابلعی ماءک و یا سماء اقلعی [هود: ۴۴] و بازگشت و آنچه ترتیب کرده بود، محو کرد. پس گفت: من گواهی می دهم که این کلام بشر نیست. و

می آرند که یحیی بن الغزال که از بلغای اندلس بود، خواست که مثل سورهٔ اخلاص ایراد کند. بر وی رقتی و هیبتی عظیم مستولی شد توبه و انابت کرد.

[و] و دیگری از وجوه اعجاز قرآن، آنست که قاری و سامع را ازتلاوت و استماع آن، ملالت نخیزد هر چند بیش خوانند و بیش شنوند، حلاوت و محبت آن زیادت گردد؛ به خلاف کلام مردمان که هر چند فصیح و بلیغ بود چون بتکرار خوانده و شنیده شود ملالت آرد.

[ز] و دیگری از وجوه اعجاز قرآن، اشتمال آن است بر علوم و معارفی که از شأن عرب نبود که آن را دانند؛ بلکه از شأن رسول ﷺ نیز نبود که آن را داند پیش از بعثت و نزول قرآن. و از آن قبیل است علوم غریبه که حق ـ سبحانه و تعالی ـ در آنجا درج کرده است و بعضی از خواص را بر آن اطلاع داده.

مرکز تحقیقات کامپیوتری علوم اسلامی

قسم ثانی از رکن خامس

قسم ثانی در بیان آنچه دلالت آن بر نبوت وی ﷺ بعد از وفات وی ظاهر شده است.

[۱] و از آن جمله است اخبار از خلافت ابوبکر صدیق ﷺ بعد از وی. روزی زنی به نزدیک وی آمد و چیزی خواست. رسول ﷺ فرمود که: بعد از این باز آی. آن زن گفت: یا رسول اللّه! شاید که چون بیایم ترا نیابم. رسول ﷺ فرمود که: اگر مرا نیابی، پیش ابوبکر صدیق ﷺ آی که بعد از من وی خواهد بود.

[۲] و از آن جمله، آن است که: رسول ﷺ شخصی را چند شتر خرما داد. آن شخص گفت: یا رسول اللّه می ترسم که بعد ازتو مرا آن عطا ندهند. رسول ﷺ فرمود که: شاید بدهند. آن شخص گفت: که دهد؟ رسول ﷺ فرمود که: ابوبکر. آن شخص آن سخن را با امیرالمؤمنین علی ـ کرم اللّه و جهه ـ باز گفت. فرمود که: باز گرد و بپرس که بعد از ابوبکر مرا آن عطا که خواهد داد؟ رسول ﷺ فرمود که: عمر بن الخطاب. بار دیگر امیرالمؤمنین علی ﷺ فرمود که: بپرس که: بعد از عمر که عطا خواهد داد؟ رسول ﷺ فرمود که: عثمان ﷺ علی ﷺ چون آن را شنید، خاموش شد.

[۳] و از آن جمله، آن است که: اعرابی چند شمشیر به مدینه آورد تا بفروشد.

رسول ﷺ آنها را از وی به نسیه خرید و مهلتی در میان کرد. امیرالمؤمنین علی ﷺ از آن اعرابی پرسید که شمشیرهای خود را چه کردی؟ گفت به رسول ﷺ فروختم به مهلتی. امیرالمؤمنین علی ﷺ گفت: اگر رسول را حادثه ای واقع شود، بهای شمشیرهای تراکه خواهد داد؟ اعرابی گفت: نمی دانم بروم و بپرسم. پیش رسول ﷺ رفت و بپرسید. رسول ﷺ فرمود که ادای مال تو و قضای دین من و وفا به عهدهای من ابوبکر خواهد کرد. پس اعرابی آنرا با علی ﷺ بگفت. فرمود که اگر ابوبکر صدیق ﷺ را حادثه ای افتد، مال تراکه اداکند؟ گفت آن را بپرسم. پس برفت و بپرسید. رسول ﷺ فرمود که اگر مرا حادثه ای افتد و ابوبکر را حادثه ای افتد، عمر قایم مقام من خواهد بود و قضای دین من خواهد کرد و به وعده های من وفا خواهد کرد. بعد از آن اعرابی با علی ﷺ ملاقات کرد و آن را باز گفت. علی ﷺ گفت: اگر عمر را حادثه افتد چه خواهی کرد؟ اعرابی پیش رسول ﷺ آمد و از آن سؤال کرد. فرمود که: وقتی که مرا حادثه ای افتد و همچنین ابوبکر ﷺ و عمر را هلاکت باد ترا.

[۴] و از آن جمله، آن است که: انس بن مالک ﷺ گفته است که با رسول ﷺ در حایطی بودم در بسته، ناگاه آینده ای آمد و در را بکوفت. رسول ﷺ فرمود که: انس! ببین کیست؟ بیرون رفتم. ابوبکر صدیق ﷺ بود. با رسول ﷺ گفتم. گفت: از برای او در بگشای و وی را به بهشت بشارت ده و بگوی که بعد از من خلیفه، وی خواهد بود. و بعد از آن دیگری در را بکوفت. رسول ﷺ فرمود: ای انس! ببین که کیست؟ بیرون رفتم دیدم که عمر ﷺ بود. با رسول ﷺ گفتم. گفت: در بگشار و به بهشتش بشارت ده و بگوی که بعد از ابوبکر خلیفه تو خواهی بود. بعد از آن دیگری در بکوفت. رسول ﷺ گفت: ای انس! ببین که کیست؟ بیرون رفتم، عثمان بود. با رسول ﷺ گفتم. فرمود که: در بگشای و بشارت ده او را به بهشت و بگوی که بعد از عمر خلیفه تو خواهی بود. پس فرمود که کار وی به جائی برسد که وی را بکشند بر وی باد که صبر کند.

[۵] و از آن جمله، آن است که: سفینه ﷺ گفته است که چون رسول ﷺ

مسجد بنا می‌کرد، سنگی بنهاد. پس ابوبکر صدیق ﷺ را گفت: سنگ خود را پهلوی سنگ من بنه! بعد از آن عمر ﷺ را گفت: سنگ خود را پهلوی سنگ ابوبکر صدیق ﷺ بنه! پس فرمود که: اینها خلفا باشند بعد از من.

[۶] و از آن جمله، آن است که: چون در روز حنین، حرب سخت شد، جندب پیش رسول ﷺ در آمد و گفت: یا رسول اللّه! جنگ سخت شده است. ما را خبر کن که گرامی ترین اصحاب تو کیست؟ اگر امری واقع شود، وی را بدانیم و اگر نشود وی را بر گزینیم. رسول ﷺ فرمود که: اینک وزیر من ابوبکر وزیر و قایم مقام من خواهد بود. بعد از وی عمربن الخطاب دوست من است، براستی سخن می‌گوید از زبان من. و عثمان بن عفّان از من است و من از وی. و علی برادر منست و صاحب من روز قیامت.

[۷] واز آن جمله، آن است که: سفینه ﷺ گفته است که از رسول ﷺ شنیدم که گفت: مدت خلافت بعد از من سی سال خواهد بود و بعد از آن ملک و سلطنت باشد. بعد از آن سفینه گفت: دو سال مدت خلافت ابوبکر صدیق بود ﷺ و ده سال از آن عمربن الخطاب ﷺ و دوازده سال از آن عثمان و شش سال از آن علی ـ رضی اللّه عنه ـ.

[۸] و از آن جمله، آن است که: رسول ﷺ با ابوبکر و عمر و عثمان و علی و طلحه و زبیر ـ رضی اللّه عنهم ـ بر کوه حرا بود. آن کوه بجنبید. رسول ﷺ گفت: بیارام که نیست بر تو مگر پیغمبری یا صدیقی یا شهیدی.

[۹] و از آن جمله، آن است که: عایشه صدیقه ـ رضی اللهُ عنها ـ گفته است که با رسول ﷺ گفتم که: اجازت ده که مرا بعد از وفات، پهلوی تو دفن کنند. فرمود که ترا دفن کنند که نیست آنجا مگر موضع قبر من قبر ابوبکر و قبر عمر و قبر عیسی بن مریم ـ صلوات اللّه الرحمن علیه.

[۱۰] و از آن جمله، آن است که: عایشه رضی اللّه عنها گفته است که رسول ﷺ به عثمان نظر کرد. پس گفت: خدای تعالی رحمت کند بر عثمان ﷺ که شهید خواهد شد و به علی و زبیر ـ رضی اللّه عنهما ـ نظر کرد و گفت: شما با یکدیگر مقاتله خواهید

کرد و تو ای زبیر ظالم خواهی بود و بعد از آن به طلحه نظر کرد و گفت: خدای تعالی رحمت مکناد بر قاتل وی.

[۱۱] و از آن جمله، آن است که: عایشه صدیقه ـ رضی اللّه عنها ـ گفته است که: روزی رسول ﷺ فرمود که: من می خواهم که بعضی اصحاب من اینجا باشند تا با وی بعضی امور را بگویم. گفتم: یا رسول اللّه ﷺ ابوبکر را بخواهم؟ هیچ نگفت. دانستم که ابوبکر صدیق ﷺ را نمی خواهد. گفتم که: عمر را بخوانم؟ هیچ نگفت. دانستم که وی را نیز نمی خواهد. گفتم: ابن عم تو علی را بخوانم؟ هیچ نگفت. دانستم که وی را نمی خواهد. گفتم که عثمان بن عفان ﷺ را؟ گفت: بخوان. وی را بخواندم. آمد و پیش رسول ﷺ بایستاد و رسول ﷺ با وی چیزی می گفت و رنگ وی متغیر شد. و در آن روز که عثمان ـ رضی اللّه عنه ـ را در دارِ وی محاصره کرده بودند، وی را گفتند که: مقاتله نمی کنی؟ گفت: با من رسول ﷺ عهدی کرده است و سخنی گفته، من برین بلیّه صابرم. عایشه صدیقه ـ رضی اللّه عنها ـ گفته است که: گمان مردم چنان بود که رسول ﷺ وی را از آن روز خبر کرده بود.

[۱۲] و از آن جمله، آن است که: عمار یاسر ﷺ گفته است که: رسول ﷺ با امیرالمؤمنین علی ﷺ گفت: ای علی! خبر کنم ترا از بدبخت ترین مردمان و آن عاقر ناقهٔ صالح است و آن کسی که شمشیر بر سر تو زند و از آن محاسن تو رنگین گردد.

[۱۳] و از آن جمله، آن است که: ابوالاسود دوئلی گفته است که: امیرالمؤمنین علی ﷺ را شنیدم که گفت: روزی از مدینه بیرون می آمدم. عبداللّه بن سلام آمد در وقتی که پای در رکاب کرده بودم. پس گفت: کجا می روی؟ گفتم: به عراق. گفت: آگاه باش اگر تو به عراق روی، البته به سر تو، شمشیر برسد. بعد از آن سوگند خورد که من این را از رسول ﷺ شنیده ام که می گفت.

[۱۴] و از آن جمله، آن است که: امیرالمؤمنین علی ﷺ در ینبع بیمار شد. وی را گفتند: چرا اینجا ایستاده ای؟ اگر اجل تو اینجا برسد، اعراب اینجا کار سازی تو

نخواهند کرد. چرا به مدینه نروی که اگر اجل تو برسد برادران تو کارسازی تو کنند و بر تو نماز گزارند؟ امیرالمؤمنین علی ﷺ گفته است: من حالی نمی میرم. رسول ﷺ مرا خبر کرده است که من نخواهم مرد تا امیر نشوم. پس این من از این من رنگین شود یعنی محاسن من از خون سر من.

[۱۵] و از آن جمله، آن است که: امیرالمؤمنین علی ﷺ گفته است که با رسول ﷺ به حدیقه ای بگذشتم. گفتم: یا رسول اللّه! چه خوش است این حدیقه! رسول ﷺ فرمود که: ای علی مر ترا در بهشت بهتر ازین خواهد بود و همچنین بر هفت حدیقه بگذشتیم. در همه گفتم که: خوب است این حدیقه! و رسول ﷺ گفت: مر ترا در بهشت خوبتر ازین خواهد بود. بعد از آن رسول ﷺ آواز برداشت و آغاز گریه کرد. گفتم: یا رسول اللّه! چه می گریاند ترا؟ گفت: کینه هائی که در سینه های قومی است از تو که آن را، ظاهر نخواهند کرد مگر بعد از من. گفتم: یا رسول اللّه ﷺ بسلامت گذرد؟ گفت بسلامت دین.

[۱۶] و از آن جمله، آن است که: عایشهٔ صدیقه ـ رضی اللّه عنها ـ گفته است که پیغمبر ﷺ طلحه را دید که می رفت. گفت: شهیدی است که بر روی زمین می رود.

[۱۷] و از آن جمله، آن است که: رسول ﷺ روزی با ازواج طاهرات ـ رضی اللّه تعالی عنهن ـ گفت: کدام از شمائید خداوند جملی که پیشانی وی پر پشم باشد؟ بیرون آید تا آنجا که سگان حوأب بر وی بانگ کنند، بسیاری بر دست راست وی کشته شوند و بسیاری بر دست چپ وی، و وی هم نزدیک به آن برسد، اما نجات یابد. چون عایشه صدیقه ـ رضی اللّه عنها ـ در وقت توجه به بعضی از آبهای بنی عامر رسید، سگان بر وی بانگ کردند. پرسید که این چه آب است؟ گفتند حوأب. گفت: من باز می گردم. ابن زبیر ـ رضی اللّه عنهما ـ گفت نه! باز مگرد! شاید که خدای تعالی به واسطهٔ تو اصلاح ذات بین اینها کند. باز گفت: من باز می گردم و آنچه رسول ﷺ به ازواج طاهرات گفته بود حکایت کرد.

[۱۸] و از آن جمله، آن است که: اشارت به همین قضیهٔ فرموده است ﷺ که: بیرون آیند قومی هلاک شوندگان که فلاح نیابند. پیشوای ایشان زنی باشد. پیشوای ایشان در بهشت باشد.

[۱۹] و از آن جمله، آن است که: رسول ﷺ با ازواج طاهرات گفت آن کسی که مهربانی نماید با شما بعد از من، راست گفتاری نیکو کرداری خواهد بود. بار خدایا سیراب گردان عبدالرحمن بن عوف را از سلسبیل بهشت. عبدالرحمن بن عوف ﷺ بعد از وفات رسول ﷺ بعضی اموال خود را به چهل هزار دینار بفروخت و بر ازواج طاهرات ـ رضی الله تعالی عنهن ـ قسمت کرد.

[۲۰] و از آن جمله، آن است که: امیرالمؤمنین علی ﷺ روزی با زبیر ﷺ، رازی می گفت. رسول ﷺ با امیرالمؤمنین علی گفت: با زبیر راز می گوئی؟ و حال آنکه وی با تو مقاتله خواهد کرد و آن از وی ظلم خواهد بود! در حرب یوم الجمل، امیرالمؤمنین علی ﷺ آن را، به یاد زبیر داد ﷺ. زبیر از مقاتلهٔ وی بازگشت. شخصی از قفای وی برفت و وی را قتل کرد و شمشیر وی را پیش امیرالمؤمنین علی ﷺ آورد. فرمود که بشارت باد قاتل زبیر را به آتش دوزخ.

[۲۱] و از آن جمله، آن است که: رسول ﷺ روز حفر خندق دست مبارک، به سر عمار یاسر ﷺ فرود آورد و گفت: تراگروهی از اهل بغی خواهند کشت. چون در روزی از روزهای حرب صفین، جنگ سخت شد، عمار یاسر ﷺ سوگند بر امیرالمؤمنین علی ﷺ داد که این آن روز است که رسول ﷺ ما را به آن وعده می داد. حضرت امیر، هیچ جواب نداد. بار دوم سوگند داد. حضرت امیر، هیچ نگفت. چون بار سوم سوگند داد، حضرت امیر فرمود که: آری، همان روز است. عمار یاسر ﷺ تکبیر آورد و گفت بادی خوش وزیدن گرفت: الیوم تلقی الاحبة محمداً. و حربه برداشت و روی به لشکر معاویه آورد و به مقاتله مشغول شد و بعضی از مبارزان لشگر معاویه را از پای درآورد و تشنگی بر وی غلبه کرد آب خواست. قدحی شیر به آب آمیخته آوردند. عمار چون آن

را بدید، گفت: اللّه اکبر! آنگاه قدری از آن بیاشامید و گفت: حضرت رسالت ﷺ مرا خبر داده است که: ای عمار! ترا گروه اهل بغی بکشند و کشتن تو میان جبرئیل و میکائیل واقع شود و علامت آن باشد که در آن وقت آب خواهی، ترا شیر به آب آمیخته دهند.

[۲۲] و از آن جمله، آن است که: رسول ﷺ عبداللّه بن عمرو بن العاص را ـ رضی اللّه عنهما ـ فرموده بود که: ای عبداللّه! بشارت ده کشندهٔ عمار را به آتش دوزخ. گویند که: عمار را شهید ساختند دو شخص؛ سر وی را گرفته پیش معاویه آوردند و هر یکی می گفت که وی را من کشتم. معاویه گفت: هرکه وی را کشته باشد وی را یک انبان درهم بدهم. تفحص آن را به عبداللّه بن عمرو بن العاص ـ رضی اللّه عنهما ـ حواله کرد. عبداللّه ﷺ از یکی پرسید که وی را چون کشتی؟ گفت بر وی حمله کردم، وی را به قتل آوردم. عبداللّه گفت تو قاتل وی نیستی. پس از آن دیگر پرسید که وی را چون کشتی؟ گفت بر یکدیگر حمله کردیم، طعن من بر وی موثر افتاد و چون از مرکب جدا شد به زانو درآمد و گفت: لاافلح من ندم بین جبرئیل و میکائیل. یعنی فیروزی نیابد آنکه ندامت و خسارت وی در حضور جبرئیل و میکائیل باشد. این قول بر زبان می راند و از چپ و راست می نگریست. من سر وی را جدا کردم. عبداللّه گفت: خذالجراب و ابشر بالعذاب. یعنی بگیر انبان درهم را و بشارت داده باش به عذاب جهنّم. آن شخص گفت: اگر کشته شویم وای بر ما! و اگر بکشیم وای بر ما! و انبان را بینداخت و گفت: اناللّه و انّا الیه راجعون. معاویه گفت: ای عبداللّه! چه جای این سخنان است؟ عبداللّه گفت: گواهی می دهم که در روز بنای مسجد که هرکس یک سنگ می آورد و عمار دو سنگ می آورد، از رسول ﷺ شنیدم که فرمود: ای عمار ترا گروه اهل بغی بکشند. پس رسول ﷺ گفت: ای عبداللّه بشارت ده کشنده عمار یاسر را به آتش دوزخ. معاویه گفت: خاموش باش که تأویل این کلام را نمی دانی. قاتل وی، آن کس است که وی را به حرب آورده. این سخن با امیرالمؤمنین علی ﷺ رسید فرمود که: برین تقدیر قاتل امیرالمؤمنین حمزه ﷺ، رسول ﷺ بوده باشد نه وحشی.

[۲۳] و از آن جمله، آن است که: رسول ﷺ گفته بود که ای علی! زود باشد که میان تو و عایشه چیزی واقع شود. و آن اشارت به حرب یوم الجمل بود. امیرالمؤمنین علی ﷺ گفت: یا رسول اللّه! این خاصه مرا واقع شود از میان اصحاب؟ رسول ﷺ فرمود که: آری. علی گفت: پس من بدبخت ترین اصحاب باشم. رسول ﷺ فرمود که: نه چنین است ولیکن چون آن واقع شود و بر وی مسلط شوی، وی را به مأمن وی باز گردان. لا جرم چون امیرالمؤمنین علی ﷺ در یوم الجمل بر لشگر عایشهٔ صدیقه ـ رضی اللّه عنها ـ ظفر یافت، وی را با اکرام و احترام تمام بمدینه مراجعت فرمود.

[۲۴] و از آن جمله، آن است که: عمار بن یاسر ﷺ روزی که به حرب معاویه ﷺ می رفت، گفت که: از حضرت رسالت پناه ﷺ مأمور شده ام بآنکه مقاتله کنم با [الف] ناکثین ـ یعنی ناقضان عهد و بیعت امیرالمؤمنین علی ﷺ ـ و آن طلحه و زبیر ـ رضی اللّه عنهما ـ و جمع ایشان بودند. و از مقاتلهٔ ایشان فارغ شده ایم و با [ب] قاسطین ـ یعنی اهل جور و عدول از حق ـ و آن معاویه و اتباع وی اند و اینک به محاربه و مقاتله ایشان می رویم و با [ج] مارقین و ایشان را ندیده ایم هنوز و مراد با ایشان خوارج اند که امیرالمؤمنین علی ﷺ بعد از شهادت عمار با ایشان محاربه کرد.

[۲۵] و از آن جمله، آن است که: امیرالمؤمنین علی ﷺ مقداری زر که هنوز از خاک جدا نکرده بودند از یمن به پیش حضرت رسالت ﷺ فرستاد و آن را بر جمعی قسمت کرد از اهل نجد. قریش و انصار گفتند: یا رسول اللّه! ما را می گذاری و بر اهل نجد قسمت می کنی؟ رسول ﷺ فرمود که: از برای آن بر ایشان قسمت کردیم تا به اسلام و اهل آن الفت گیرند. درین بودند که ناگاه شخصی چشمها بمغاکی فرو رفته و رخسارها بر آمده، باریشی کثیف پر موی آمد و گفت: ای محمد از خدای تعالی بپرهیز! رسول ﷺ فرمود که فرمان خدای تعالی که برد؟ اگر من عاصی شوم! خالد بن الولید ﷺ حاضر بود اجازت قتل وی خواست، اجازت نیافت. پس آن شخص روی بگردانید و برفت. رسول ﷺ فرمود که از نسل این شخص قومی پیدا شوند که قرآن خوانند اما از

گلوهای ایشان در نگذرد و اهل اسلام را به قتل آرند و عابدان اصنام را بگذارند: یمرقون من الاسلام کما یمرق السهم من الرّمیة. یعنی از دین اسلام بیرون آیند همچون بیرون آمد تیر از کمان شکاری. و خوارج از اهل وی بودند لا جرم ایشان را مارقین گویند.

[۲۶] و از آن جمله، آن است که: رسول ﷺ اسماء بنت عمیس را گفت که ترا از امت من سه نفر زن کنند جعفر بن ابی طالب و ابوبکر بن ابی قحافه و علی بن ابی طالب. اختیارکن آن را که دوست تر است پیش تو، تا در بهشت شوهر تو باشد. وی جعفر ابی طالب را اختیارکرد. زیرا که بکارت وی را جعفر برده بود و همچنانکه رسول ﷺ اخبار کرده بود واقع شد. بعد از جعفر اسما را ابوبکر صدیق ﷺ بخواست و بعد از وفات ابوبکر، امیرالمؤمنین علی نکاح کرد رضی اللّه عنهم.

[۲۷] و از آن جمله، آن است که: رسول ﷺ امیرالمؤمنین علی ﷺ را خبرکرده بود که محاربه خواهی کرد با جماعتی از مارقین از دین - یعنی خوارج - که در میان ایشان شخصی باشد که به جای یک دست وی، پارهٔ گوشت باشد، بر سر دوش وی، چون پستان زنان و بر آن گوشت پاره موئی چند باشد چون دُم یربوع. می آرند که چون حضرت امیر ﷺ بر خوارج ظفر یافت و ازیشان بسیاری کشتند، فرمود که آن شخص را بجوئید. یکبار بجستند نیافتند. حضرت امیر سوگند خورد که: واللّه که من دروغ نمی گویم و با من دروغ نگفته اند. دیگر بار وی را بجستند در زیر چهل تن از کشتگان یافتند بهمان صفت که حضرت امیر از رسول ﷺ روایت کرده بود.

[۲۸] و از آن جمله، آن است که: رسول ﷺ با امیرالمؤمنین علی ﷺ گفته بود که ترا از اسیران بنی حنیفه، جاریه ای بدست خواهد آمد. چون پسری از وی متولد شود او را محمد نام کن و به کنیت منش بخوان. چون در زمان خلافت امیرالمؤمنین ابوبکر ﷺ فتح یمامه کردند و از بنی حنیفه اسیران آوردند، امیرالمؤمنین ابوبکر ﷺ حنفیه را که مادر محمد حنفیه است با امیرالمؤمنین علی ﷺ داد و از وی محمد حنفیه(رض) متولد شد.

[۲۹] و از آن جمله، آن است که: زنی از یمامه فرزندی پیش رسول ﷺ آورد که بر سر وی ریشی* بود. رسول ﷺ آب دهان مبارک خود بر سر وی انداخت. آن ریش نیک شد و از نسل آن کودک آن علت هرگز پیدا نیامد و همان زن پسر دیگر را به همین علت پیش مسیلمه کذاب برد. آب دهان نا مبارک خود را بر سر وی انداخت سر او کل** شد و در نسل وی بماند.

[۳۰] و از آن جمله، آن است که: چون ابوذر غفاری ﷺ که در عهد امیرالمؤمنین عثمان بن عفان ﷺ از مدینه بیرون آمده بود و در ربذه اقامت کرده، بیمار شد و بر موت مشرف گشت خاتون وی ام ذر ـ رضی اللّه عنها ـ بسیار می گریست. ابوذر ﷺ گفت: چرا می گریی؟ گفت: چون نگریم؟ که وفات تو نزدیک رسیده است و چندان کرباس حاضر نیست که به کفن تو وفا کند. ابوذر ﷺ گفت: غم مخور که روزی در حضرت رسول ﷺ نشسته بودیم، فرمود که یکی از شما در بیابانی وفات یابد. جماعتی از اهل اسلام در وقت وفات وی حاضر شوند و از آن جماعت، کسی که نسبت به وی این واقع شود، غیر از من نمانده است. برخیز و برین تل برآی و به هر طرفی نظر کن که چنانچه رسول ﷺ فرموده است، جماعتی پیدا خواهند شد. امّ ذر گفت: موسم آمد و شد حاجیان گذشته است، امید آن نیست که کسی پیدا شود. دیگر بار مبالغه کرد که برخیز و برین تل برآی. چون ام ذر بر آن تل برآمد، دید که جماعتی شتر سواران پیدا شدند. به جامهٔ خود به سوی ایشان اشارت کرد، پیش وی آمدند. گفت: ابوذر مصاحب رسول ﷺ در حالت نزع است. گفتند: پدر و مادر ما فدای وی باد و به سوی وی آمدند. ایشان رامرحبا گفت و به نقل حدیث گذشته اشتغال نمود. بعد از آن گفت: کفن ندارم. اما می خواهم کفن من کسی دهد که امیر و عامل و نقیب قومی نبوده باشد. جوانی از

---

* ـ ریش در اینجا به معنی جراحت و زخم است.

** ـ کل، همان کچل است. کل اگر طبیب بودی، سر خود دوا نمودی. ناصرخسرو گوید:

که تا جان بکوشد به جنگ اندرون چو دستارش آشفته گردید کل

انصار در میان ایشان بود، گفت: ای عم! من هیچ یک ازینها نبوده ام و دو جامه وار کرباس دارم که مادر من رشته است وبافته. ابوذر ﷺ وی را دعای خیر کرد و بعد از آن وفات یافت. آن جماعت بر وی نماز گزاردند و یکی ازایشان ابن مسعود بود و دیگری مالک بن اشتر رضی اللّه عنهما.

[۳۱] و از آن جمله، آن است که: ابوهریره ﷺ گفته است که روزی جمعی در حضرت رسول ﷺ نشسته بودیم و رجّال بن عنفوه در میان ما بود. رسول ﷺ فرمود که (ان فیکم لرجلا ضرسه یوم القیامة فی النار اعظم من احد) و چون آن قوم که در مجلس بودند همه وفات یافتند و بغیر از من و رجال کسی نماند خوف بر من مستولی شد. دایم از حال رجال خبر می پرسیدم چون خبر ارتداد وی و امداد وی به مسیلمهٔ کذاب را شنیدم خوف من کمتر شد.

[۳۲] و از آن جمله، آن است که: رافع بن خدیج ﷺ را در احد یا خیبر تیری بر سینه آمد. پیش رسول آمد ﷺ و گفت: یا رسول اللّه این تیر را از سینه من بکش. فرمود که: اگر خواهی ای رافع تیر و پیکان هر دو را بکشم و اگر خواهی تیر را بکشم و پیکان را بگذارم و گواهی دهم از برای تو در قیامت که تو شهیدی. رافع گفت: یا رسول اللّه تیر را بکش و پیکان را بگذار و در قیامت به شهادت من گواهی ده. رسول ﷺ تیر را کشید و پیکان را گذاشت. رافع ﷺ تا زمان معاویه بزیست. پس جراحت وی تازه گشت و بر آن بمرد.

رکـــــن ســـادس

در بیان شواهد و دلایلی که از اصحاب کرام و ائمهٔ عظام ـ رضی اللّه تعالی عنهم ـ بظهور آمده است

از امام همام احمد حنبل ﷺ سؤال کردند که سبب چیست که از اصحاب رسول ﷺ کرامت و خوارق عادات، آن مقدار به حّد اشتهار نرسیده است که از اولیاء امت و صلحاء ایشان رسیده است؟ فرمود که: ایمان ایشان چنان قوی بود که حاجت به آن نداشتند که آن را به کرامات و خوارق عادات تقویت کنند. و اما دیگران را ایمان ضعیف بود لا جرم آنها را به اظهار کرامات تقویت کردند.

قال الشیخ الامام، العارف باللّه، شهاب الدین السهروردی قدس اللّه تعالی سره:

و خرق العادة انما یکاشف به لموضع ضعف یقین المکاشف من اللّه تعالی لعباده المعتاد ثوابا معجلالهم و فوق هؤلاء قوم ارتفعت الحجب عن قلوبهم و باشر بواطنهم روح الیقین و صرف المعرفة فلا حاجة لهم الی مدد من المخرقات و رؤیة القدرة علی الآیات. و لهذا المعنی ما نقل عن اصحاب الرسول ﷺ کثیر من ذلک الا القلیل و نقل عن المتأخرین من المشایخ و الصادقین اکثر من ذلک. لان اصحاب

رسول اللّه ﷺ لبركة صحبة النبى ﷺ و مجاورة نزول الوحى و تردد الملائكة و هبوطها تنورت بواطنهم وعاينوا الاخرة وزهدوا فى الدنيا و تزكت انفسهم و انخلعت عاداتهم و انصقلت مرايا قلوبهم فاستغنوا بما اعطوا عن رؤية الكرامات و انوارالقدرة. و من بلغ من قوة اليقين هذا المبلغ يرى فى اجزاء عالم الحكمة ما يرى الغير من القدرة ويرى القدرة مكمنة من سجف الحكمة ولو تجردت له القدرة وانكشفت له ما استغرب والمستغرب للقدرة يقوى يقينه بها لانه محجوب بالحكمة عن القدرة. (۱)

---

۱ - پارسی: چنین گفته است مرشد پیشوای خداشناس، شهاب الدین سهروردی - که خدای روان او را پاکیزه کناد - که: خرق عادت برای رفع ضعف یقین آن دسته از بندگان مکاشفی است که به دیدن ثواب و جزای سریع اعمال خود عادت کرده باشند. امّا در مرتبه ای بالاتر از این ارباب کشف، گروهی اند که پرده ها از دیدهٔ قلب ایشان برداشته شده است و باطن روحانی ایشان با ایمان حقیقی و آگاهی خالص آمیخته شده است. چنین جماعتی، دیگر به کمک گرفتن از خرق عادتها و دیدن قدرت الهی از طریق آیات و معجزات نیاز ندارند. از همین رهگذار است که از بسیاری از اصحاب و یاران پیامبر(ص) جز اندکی خوارق عادتها نقل نشده است و در برابر از متأخّران از مشایخ تصوّف و ارباب صدق و صفا به مراتب خوارق عادتهای بیشتری نقل شده است. راز این اختلاف آن است که دلهای یاران پیامبر خدا(ص) به برکت هم صحبتی با پیامبر(ص) و نزدیک بودن صحابه با مکان و زمان نزول وحی و آمد و شد و فرود آمدن فرشتگان، نورانی بود. آنان جهان (آخرت) را معاینه به چشم می دیدند. در این عالم (دنیا) زهد پیشه کردند. با تزکیهٔ نفس و دور افکندن عادتها، آیینه دلهای خود را صیقل زدند. پس این دسته (یاران پیامبر) از دیدن کرامات و مشاهده انوار قدرت حق، مستغنی شدند. زیرا آنان قدرت الهی را پیوسته در سجاف حکمت مستتر و پنهان می دیدند. به گونه ای که اگر قدرت الهی به صورت کرامات آشکار می شد، اینان شگفتی نمی کردند. در حالی که تنها یقین کسانی که از دیدن کرامات، تعجب کنند، از دیدن کرامات و خوارق عادتها، تقویت می شود. چه چنین جماعتی از مشاهدهٔ قدرت الهی به صرف حکمت که شیوهٔ اصحاب پیامبر(ص) بود - محروم اند.

[خلفاء ثلاثـــه]

[اول] ذکر امیرالمؤمنین ابوبکر صدیق رضی اللّه عنه:

همهٔ احوال و اعمال و اقوال وی، دلیل نبوت و شاهد رسالت متبوع وی است صلی اللّه علیه و آله و سلم. وقتی که رسول ﷺ مأمور شد به هجرت. از جبرئیل علیه السلام پرسید که: با من که هجرت خواهد کرد؟ جبرئیل علیه السلام گفت ابوبکر صدیق رضی الله عنه. از آن روز باز، وی را خدای تعالی صدیق نام کرد.

[۱] و از آن جمله، آن است که: ابو مسعود انصاری رضی الله عنه گفته است که اسلام ابوبکر صدیق رضی الله عنه شبیه به وحی است. زیرا که وی گفته است که: شبی پیش از بعثت رسول ﷺ در خواب دیدم که نوری عظیم از آسمان فرود آمد و بر بام کعبه افتاد و در مکه هیچ خانه ای نماند که از آن نور چیزی به آن در نیامد. پس آن انوار همه جمع شدند و یک نور گشتند؛ همچنانچه اول بود و به خانهٔ من درآمد و من در خانهٔ خود را بستم. بامداد، آن خواب را به یکی از احبار یهود گفتم و تعبیر آن خواستم. گفت: این ازقبیل اضغاث احلام است و اعتباری ندارد و چون روزگاری بر این گذشت در بعضی تجارات به دیر بحیرا ـ که مسکن بحیرای راهب بود ـ رسیدم و تعبیر خواب خود را از او پرسیدم. گفت: تو چه کسی؟ گفتم: من مردی ام از قریش. گفت: خدای تعالی در میان شما پیغمبری بر خواهد انگیخت و تو در ایام حیات وی وزیر وی خواهی بود و بعد از وفات وی خلیفهٔ وی. پس چون رسول ﷺ مبعوث شد، مرا به اسلام خواند. گفتم: هر پیغمبری را دلیلی بوده است بر نبوت وی. دلیل تو چیست؟ گفت: دلیل نبوت من آن خواب که دیدی و آن حبر در جواب تو گفت که آن را اعتباری نیست و بحیرا گفت که تعبیر آن چنین است و چنین. من گفتم: ترا به این که خبر کرد؟ گفت: جبرئیل علیه السلام. گفتم: من از تو هیچ دلیل و برهان نمی طلبم زیادت از این. اشهد ان لا اله اللّه وحده لا شریک له و اشهد انک محمدٌ عبده و رسوله. بعد از آن رسول ﷺ فرمود که: هیچکس را به

اسلام دعوت نکردم که در اول توقف و تردد نکرد، مگر ابوبکر صدیق ﷺ که چون وی را دعوت کردم مرا تصدیق کرد و گفت تو رسول خدائی. وی صدیق اکبر است.

[۲] و از آن جمله، آن است که: امیرالمؤمنین ابوبکر صدیق ﷺ گفته است که روزی در ایام جاهلیت در سایه درختی نشسته بودم. ناگاه دیدم که شاخی از آن درخت میل به جانب من کرد، چنانکه به سر من رسید. من در آن می نگریستم و می گفتم: این چه خواهد بود؟ آوازی از آن درخت به گوش من آمد که: پیغمبری در فلان وقت بیرون خواهد آمد، می باید که تو سعادتمندترین مردمان باشی. به وی گفتم: روشن تر بگوی که آن پیغمبر کیست ونام وی چیست؟ گفت: محمدبن عبدالله بن عبدالمطلب بن هاشم. گفتم: وی صاحب و الیف و حبیب من است. از آن درخت عهد بستدم که هرگاه وی مبعوث شود مرا بشارت دهی. چون مبعوث شد از آن درخت آواز آمد که: بجد باش و اهتمام کن ای پسر ابوقحافه که وحی به وی آمد. سوگند به رب موسی که هیچکس بر تو در اسلام بر وی سبقت نخواهد گرفت. چون بامداد کردم، به سوی رسول ﷺ رفتم. چون مرا دید، گفت: ای ابوبکر ترا به خدای و رسول خدای می خوانم. گفتم: اشهد ان لا اله الا الله و اشهد انک رسول الله بعثک بالحق سراجا منیرا. پس به وی ایمان آوردم و تصدیق وی کردم.

[۳] و از آن جمله، آن است که: امیرالمؤمنین ابوبکر صدیق ﷺ گفته است که پیش از بعثت رسول ﷺ به قصد تجارت به جانب یمن رفته بودم. بر شیخی از قبیله ازد فرود آمدم که وی کتب آسمانی خوانده بود و عمر وی به چهار صد سال رسیده بود. چون مرا بدید، گفت: گمان می برم که تو از حرم مکه ای؟ گفتم: آری. گفت: از قریشی؟ گفتم: آری. گفت: از بنی تمیمی؟ گفتم: آری. گفت: یک علامت دیگر مانده است. گفتم: آن کدام است؟ گفت: شکم خود را برهنه کن. گفتم نمی کنم، تا نگوئی که مقصود تو چیست؟ گفت: در کتب یافته ام که در حرم، پیغمبری مبعوث خواهد شد که وی را دو معاون باشند جوانی و کهلی. اما الفتی فخواض غمرات و امّا الکهل فابیض نحیف علی

بطنه شامة. شکم خود را برهنه کردم. دید که بر بالای ناف من خالی است سیاه. گفت: سوگند به ربّ الکعبة که تو آن کهلی. پس مرا وصیت کرد و گفت: ایاک و المیل عن الهدی و تمسک بالطریقة المثلی و خِلف اللّه فیما اعطاک. چون کارهای خود را در یمن بساختم و آمدم تا وی را وداع کنم، بیتی چند به من داد که این را به آن پیغمبر برسان. چون به مکه رسیدم، رسول ﷺ مبعوث شده بود. صنادید قریش به دیدن من آمدند. گفتم: در میان شما هیچ امری غریب واقع شده است؟ گفتند کدام امر از این غریب تر که یتیم ابوطالب دعوی نبوت می کند! ما منتظر تو بودیم، چون آمدی تو کفایت این خواهی کرد. ایشان را به هر نوعی که بود، دفع کردم و خبر رسول ﷺ پرسیدم. گفتند که در خانهٔ خدیجه است رضی اللّه عنها. رفتم و در بکوفتم. رسول ﷺ بیرون آمد. گفتم: ای محمد ترا در منازل اهل تو نیافتم. می گویند دین آباء و اجداد خود راگذاشته ای؟ گفت: ای ابوبکر! من رسول خدایم به تو و به همهٔ مردان. به خدای تعالی ایمان آر. گفتم: دلیل تو بر این چیست؟ گفت: آنکه شیخ ازدی که در یمن دیدی. گفتم: در یمن بسیار مشایخ دیده ام، کدام را می گوئی؟ گفت: آنکه بیتی چند به تو داده است. گفتم: به این، تراکه خبر کرد ای حبیب من؟ گفت آن فرشته بزرگ که پیش از من به انبیاء آمده است. دست وی بگرفتم و گفتم: اشهد ان لا اله الاّ اللّه و انت رسول اللّه. پس از پیش وی بازگشتم و هیچکس از من شادمان تر نبود به سبب آن که توفیق ایمان یافتم.

[۴] و از آن جمله، آن است که: در مرض اخیر خود گفت که امشب در تفویض امر خلافت، بتکرار استخاره کردم واز خدای تعالی درخواستم که مرا بر آنچه رضای وی در آن باشد، توفیق دهد. گفت: می دانید که دروغ نخواهم گفت وکدام عاقل، در وقت ملاقات خدای تعالی، افتراء بر وی روا دارد؟ و فریقین مسلمان، دروغ جایز شمرد؟ همه گفتند: ای خلیفه رسول خدای ﷺ هیچ کس را در صدق تو شکی نیست، بگوی آنچه می گوئی. گفت: در آخر شب خواب بر من غلبه کرد. رسول ﷺ را دیدم که دو جامهٔ سفید پوشیده بود و اطراف آن جامه ها را من جمع می کردم. ناگاه آن هر دو جامهٔ

سفید، سبز شدن و درخشیدن گرفت. چنانکه نور آن دیدهٔ بیننده را می ربود و بر دو جانب رسول ﷺ، دو مرد بلند بالا بودند در غایت حسن و جمال. لباس ایشان از نور و لقای ایشان سرمایه سرور. پس رسول ﷺ مرا سلام کرد و به شرف مصافحه مشرف ساخت و دست مبارک خود بر سینه من نهاد. خلجان واضطرابی که در خود می یافتم، ساکن شد. گفت: ای ابوبکر! اشتیاق ما به ملاقات تو بسیار است. وقت نشد که پیش ما آئی؟ من در خواب چندان بگریستم که اهل من از آن خبردار شدند و بعد از آن مرا خبر دادند. پس گفتم: واشوقاه الیک یا رسول اللّه! رسول ﷺ فرمود که: اندکی مانده است که وصال بی توهم فراق دست دهد. بعد از آن گفت: خدای تعالی ترا در تفویض خلافت اختیار داد. گفتم: یا رسول اللّه! تو اختیارکن. رسول ﷺ فرمود که والی رعیت ساز عامل صادق قوی فاروق راکه مردی است در زمین و آسمان و پاکیزه ترین روزگار است. اعنی امیرالمؤمنین عمر بن الخطاب ﷺ. پس گفت: این دو مرد وزیران توانند در دنیا و مددکاران تواند در وقت وفات و همسایگان تواند در بهشت. بعد از آن مرا سلام کرد و آن دو مرد مرا سلام کردند و گفتند: خلاصی یافتی از مکروه و تو صدیقی در آسمان و صدیقی در میان مردم و صدیقی در میان ملایکه و صدیقی در زمین. گفتم: یا رسول اللّه! پدر و مادر من فدای تو باد! این دو مرد کیانند؟ که من مثل ایشان ندیده ام. فرمود که: این دو فرشتهٔ کریم جبرئیل و میکائیل اند. پس برفت و من بیدار شدم رخسارهاز آب دیده تر واهل بیت من بر بالین من گریان.

[۵] و از آن جمله، آن است که: عایشه صدیقه ـ رضی اللّه عنها ـ گفته است که بعضی گفتند که ابوبکر صدیق ﷺ را در میان شهیدان دفن کنیم و بعضی گفتند به بقیع بریم و من گفتم در حجرهٔ خویش پیش حبیب خود دفن می کنم. در این اختلاف بودیم که خواب بر من غلبه کرد. آوازی شنیدم که کسی می گوید: ضموا الحبیب الی الحبیب. دوست را به دوست رسانید. چون بیدار شدم، همه آن آواز را شنیده بودند تا غایتی که مردمان نیز در مسجد شنیده بودند.

[۶] و از آن جمله، آن است که: ابوبکر صدیق ﷺ وصیت کرده بود که تابوت مرا به در روضه رسول ﷺ برید و بگوئید: السلام علیک یا رسول اللّه! این ابوبکر صدیق است به آستانهٔ تو آمده. اگر چنانچه اجازت شود و درگشاده گردد، درآرید؛ والا به بقیع برید. راوی می گوید که چون به موجب وصیت ابوبکر صدیق ﷺ عمل کردند هنوز آن کلمات، تمام نشده بود که پرده دور شد و آواز از در برآمد و ندائی به گوش ما رسید که در آرید حبیب را به سوی حبیب.

[۷] و از آن جمله، آن است که: شبی وی را میهمانان رسیدند و وی پیش حضرت رسالت ﷺ بود. تا وقت خواب کردن بماند چون به خانه باز رسید، پرسید که: میهمانان شام خورده اند؟ اهل وی گفتند: طعام آوردیم، نخوردند و موقوف داشتند تا با تو طعام خورند. وی در غضب شد و سوگند خورد که از آن طعام نخورد. بعد از آن گفت این سوگند از آن شیطان بود. از آن طعام خوردند. راوی گوید هر لقمهٔ که از آن طعام بر می داشتم از زیر لقمه بیشتر از آن که بر می داشتم، پیدا می آمد تا همه سیر خوردند و آنچه باقی ماند سه برابر اول بود. و بعد از آن مردم بسیار که عدد ایشان را نمی دانم از آن طعام خوردند.

[۸] و از آن جمله، آن است که: در مرض موت فرزندان خود را به عایشهٔ صدیقه - رضی اللّه عنها - سپارش می نمود، دو پسر و دو دختر خود را. و حال آنکه ورای عایشه - رضی اللّه عنها - یک دختر بیش نبود. عایشه - رضی اللّه عنها - گفت مرا یک خواهر هست، دیگری کدام است؟ گفت: خاتون من، حامله است و گمان می برم که فرزند وی دختر خواهد بود و آنچنان بود. چون خاتون وی وضع حمل کرد، دختر آمد.

[دوم] ذکر امیرالمؤمنین عمر بن الخطاب ﷺ :

رسول ﷺ فرموده است که در امم سالفه، جمعی محدثین می بودند یعنی که خدای تعالی با ایشان سخن می گفت و اگر درین امّت همچنان کسی باشد عمر بن

الخطاب ﷺ است . و مؤید این معنی است آنکه عبداللّه بن عمر ـ رضی اللّه عنها ـ گفته است که در هرامری که اصحاب می گفتند، حکم الهی موافق سخن عمر ﷺ نازل شد. ابوهریره ﷺ گوید که از رسول ﷺ شنیدم که می گفت: در خواب دیدم که دلوی در چاهی انداخته بودند به آن دلو از آن چاه آب کشیدم، چندانکه خدای تعالی خواسته بود. بعد از آن ابن ابی قحافه برگرفت و یک دو دلو کشید و درکشیدن وی ضعفی بود، خدای تعالی بر وی رحمت کناد. بعد از آن، ابن خطاب گرفت و من هرگز چون وی در کشیدن آب مردی قوی ندیدم. تا همه حوضها را پر آب ساخت و همه مردمان را سیراب گردانید و این مأوّل بخلافت است و فضایل وی بسیار است و خوارقی که بر وی گذشته بیشمار.

[۱] و از آن جمله، آن است که: روز آدینه ای در میانهٔ آنکه به منبر بر آمده بود و خطبه می خواند ترک خطبه کرد و دو بار یا سه بار گفت: یا سارية الجبل! و باز به خطبه مشغول شد و تمام ساخت. مردمان گفتند همانا که عمر بن الخطاب ﷺ دیوانه شده است. عبدالرحمن بن عوف ﷺ بعد از نماز بر وی در آمد و گفت: ای عمر چه بود تراکه در میان خطبه آن سخن گفتی و زبان مردم را بر خود درازکردی؟ گفت: در آن وقت دیدم که ساریه و قوم وی نزدیک کوهی باکافران محاربه می کنند وکافران از پیش و پس ایشان در می آیند. چون آن را دیدم، بی طاقت شدم و آن سخن گفتم تا پشت به کوه باز نهند و از شر کافران باز رهند. وگویند که از مدینه تا لشکرگاه ساریه یکماهه راه بود. چون یک چند برآمد و ساریه از آن سفر مراجعت کرد گفت که: روز جمعه با کافران محاربه می کردیم از وقت صبح تا وقت نماز جمعه. ناگاه شنیدیم که منادی ندا می کند که: یا سارية الجبل! پشت به کوه باز نهادیم و چندان محاربه کردیم که بسیاری از ایشان کشته شدند و دیگران بگریختند. چون آنان که بر عمر ﷺ طعن جنون زده بودند، این سخن را شنیدند، گفتند: بگذارید وی راکه از برای این کار ساخته شده است.

وگویند که این سخن را در همان روز با امیرالمؤمنین علی ﷺ گفتند: فرمود که:

وی هیچ کاری نکند و سخنی نگوید که از عهدهٔ آن بیرون نتواند آمد.

[۲] و از آن جمله، آن است که: جیشی به یکی از بلاد بعیده فرستاده بود. روزی در مدینه آواز برداشت که: یا لبیکاه! و هیچکس ندانست که آن چیست. تا به آن وقت که آن جیش به مدنیه مراجعت نمود و صاحب جیش فتحهائی را که خدای تعالی توفیق آنش داده بود، تعداد می کرد. امیرالمؤمنین عمر ﷺ گفت: اینها را بگذار. حال آن مرد که وی را بزجر در آب فرستادی، چه شد؟ گفت واللّه یا امیرالمؤمنین که من به وی شری نخواستم. به آبی رسیدم که غور آن را نمی دانستم تا از آنجا بگذ رم. وی را برهنه ساختم و در آب فرستادم. هوا خشک بود در وی سرایت کرد و فریاد برداشت که: وا عمراه! وا عمراه! و بعد از آن از شدت سرما هلاک شد. چون مردمان آنرا شنیدند، دانستند که لبّیک وی در جواب ندای آن مظلوم بوده است. بعد از آن، صاحب جیش را گفت اگر نه آن بودی که این بعد از من دستوری بماندی، هر آینه گردن ترا بزدمی. برو و دیت وی را به اهل وی رسان و چنان مکن که دیگر ترا بینم. پس گفت کشتن مسلمانی پیش من بزرگتر است از هلاک بسیاری.

[۳] و از آن جمله، آن است که: در آن وقت که مصر فتح شد و عمروبن العاص ﷺ آنجا حاکم بود، در یکی از ماهها اهل مصر پیش وی رفتند و گفتند که رود نیل را عادتی است که بی آن نمی رود و آب وی خشک می شود، عمرو ﷺ پرسید که آن عادت کدام است؟ گفتند آن است که چون از این ماه که در آنیم، دوازده روز بگذارد، دختری پیدا کنیم و مادر و پدر وی را چندان مال بدهیم که راضی شوند. پس وی را به خوبترین جامه ها و زیورها بیارائیم و در نیل اندازیم. عمرو ﷺ چون آن را بشنید، گفت: این امری است که هرگز در اسلام مثل این نخواهد بود. بدرستی که اسلام همه قاعده های بد را که پیش از وی بوده است، ویران می کند. چون از آن تاریخ سه ماه بگذشت، آب نیل تمام خشک شد و اهل مصر عزیمت جلا کردند. عمرو - رضی اللّه عنه - چون آن حال مشاهده کرد، کیفیت آن را با امیرالمؤمنین عمر ﷺ نوشت. امیرالمؤمنین عمر ﷺ به وی

نوشت که آنچه کرده ای صواب بوده است. در درون مکتوب خود کاغذ پاره ای نهاده ایم، آن را در رود نیل بینداز. چون مکتوب وی به عمرو رسید، آن کاغذ پاره را بگشاد در وی نوشته بود که: من عبدالله امیرالمؤمنین الی نیل مصر. اما بعد فانک ان کنت تجری من قبلک فلا تجر و ان کان الله الواحد القهّار هوالذی یجریک فنسأل الله الواحد القهار ان یجریک. پس عمرو ﷺ آن کاغذ پاره را در نیل انداخت و دیگر روز بامداد را شانزده گز بالا آب روان شده بود و از آن وقت باز، این عادت بد از مصریان برخاسته است.

[۴] و از آن جمله، آن است که: در آن روزی که وی کشته شد، همه روی زمین تاریک شد، چنانکه کودکان پیش مادران خود می آمدند و می گفتند: ای مادر! مگر قیامت برخاسته است؟ می گفتند: نه! بلکه عمر بن الخطاب ﷺ کشته شده است.

[۵] و از آن جمله، آن است که: در روز مصیبت وی، این ابیات را شنیدند و گوینده را ندیدند:

لبیک علی الاسلام من کان باکیا فقد او شکوا هلکی و یا قدم العهد

و ادبرت الدنیا وادبر خیرها و قد ملّها من کان یؤمن بالوعد

[۶] و از آن جمله، آن است که: جنیّان این ابیات را در مرثیهٔ او گفته اند و خوانده اند:

سیبکیک نساء الجن یبکین شجیات و یخمشن وجوها کالدنانیر النقیات

و یلبسن لباس السود بعد القضیات

[۷] و از آن جمله، آن است که: این بیتهای دیگر که بعد از سه روز از مصیبت وی، جنیان خوانده اند:

جزی الله خیرا من امیر و بارکت یدالله فی ذاک الادیم الممزق

فمن یسع او یرکب جناحی نعامة لیدرک ما قدمت فی الخیر یسبق

[۸] و از جملهٔ کرامات شیخین است ـ رضی الله تعالی عنهما ـ عقوبات روافض

که نسبت به ایشان بی ادبی کرده اند و ناسزا گفته اند. امام مستغفری - رحمة اللّه علیه - درکتاب دلایل النبوه آورده است از یکی از ثقات که فرموده که:

ما سه نفر به جانب یمن متوجه شدیم و با ما شخصی بود از کوفه که در حق ابوبکر و عمر - رضی اللّه عنهما - سخنان بد می گفت. هر چند وی را نصیحت کردیم، از آن باز نایستاد. چون به نزدیک یمن رسیدیم، فرود آمدیم و خواب کردیم. چون وقت کوچ رسید، وضو ساختیم و آن کوفی را بیدار کردیم. بیدار شد و گفت: هیهات! من از شما در این منزل بازماندم. در این وقت که مرا بیدار ساختید، رسول ﷺ بالای سر من ایستاده بود و می گفت: ای فاسق! خدای تعالی فاسق را خوار گردانید! تو در این منزل مسخ خواهی شد! گفتیم: وای بر تو! برخیز و وضو ساز. وی نشست و پایهای خود را گرد آورد. ناگاه دیدیم که انگشتهای پای وی مسخ شدن گرفت. هر دو پای وی چون دو پای بوزینه شد. پس به زانوی وی رسید. آنگاه به تهیگاه وی، بعد از آن به سینهٔ وی و در آخر به سر و روی وی. بعینه بوزینه شد. وی را بگرفتیم و بر پالان شتر بستیم و روان شدیم. در وقت غروب آفتاب به بیشه ای رسیدیم که بوزینه ای چند آنجا جمع آمده بودند. چون ایشان را دید، اضطراب بسیار نمود و ریسمان را پاره کرد و به ایشان پیوست. بعد از آن، ازآنجا روی با ما کرد و آن بوزینه ها با وی موافقت کردند. ما گفتیم: کار ما بد شد. وقتی که وی آدمی بود ما را ایذا می کرد، اکنون که بوزینه شد و بوزینگان دیگر یار وی شدند تا چه خواهد کرد؟ آمد و نزدیک ما بردم خود بنشست و در رویهای ما نظر می کرد و از چشمان وی آب می ریخت. چون ساعتی گذشت بوزینگان برفتند و وی نیز در عقب ایشان برفت.

و هم امام مستغفری - رحمة اللّه علیه - آورده است از علی بن زید - رضی اللّه عنهما - که وی گفته است که سعید بن مسیب - رحمة اللّه تعالی علیه - مرا گفت که کسی را بفرست که فلان شخص را ببیند. گفتم: تو حال وی را بگوی. گفت: نه، کسی را بفرست. فرستادم. سعید بن مسیب - رحمة اللّه تعالی علیه - گفت آن شخص بعضی از

اصحاب رسول را دشنام می داد. بر روی وی ریشی* پیدا شد و همه روی وی را بگرفت وسیاه گشت.

و هم امام مستغفری ـ رحمه اللّه ـ از مردی صالح [روایت کرده است] که وی گفته است: شخصی بود ازکوفه که ابوبکر و عمر را ـ رضی اللّه عنهما ـ ناسزا می گفت. با ما هم سفر شد. هر چند وی را نصیحت کردیم نشنید. گفتیم: از ما جدا شو، جدا شد. در وقت مراجعت غلام وی را دیدیم، گفتیم که: خواجهٔ خود را بگوی که با ما مراجعت کند. گفت: خواجهٔ مرا عجب واقعه ای پیش آمده است! دو دست وی چون دو دست خوک شده است! پیش وی رفتیم و گفتیم: با ما مراجعت کن! گفت: مرا حادثه ای عظیم افتاده است. دو دست خود را از آستین بیرون کرد چون دو دست خوک. پس با ما همراه شد تا به جائی رسیدیم که آنجا خوکان بسیار بودند. خود را از مرکب بینداخت و صورت خوک گرفت و با خوکان پیوست چنانکه وی را از ایشان باز نشناختیم. متاع و غلام وی را به کوفه آوردیم.

و هم وی آورده است: یکی از غازیان گفته است که با جماعتی به غزا می رفتیم. با ما شخصی بود از موالی بنی تمیم، ابو حیّان نام، و ابوبکر و عمر ـ رضی اللّه عنهما ـ را دشنام می داد و ناسزا می گفت. هر چند وی را نصیحت کردیم، سود نداشت. وی را پیش یکی از حکام که راه ما بر وی بود، بردیم. گفت: وی را پیش من بگذارید و بروید. وی را بگذاشتیم و برفتیم. چون زمانی برآمد، دیدیم که از عقب ما می آید. آن حاکم وی را جامه ای پوشانیده و اسبی داده و چون به ما رسید آغاز شماتت کرد و گفت: چون دیدید ای دشمنان خدای؟ گفتیم: با ما همراهی مکن. وی در یک جانب، راه می رفت و ما در جانب دیگر. ناگاه از راه بیرون رفت و به قضاء حاجت بنشست دیدیم که جماعتی زنبوران بر وی حمله کردند. از ما مددکاری خواست. خواستیم که وی را خلاص کنیم،

---

*- ریش یعنی زخم.

زنبوران بر ما حمله کردند، ما بازگشتیم. روی به وی آوردند و گوشت و پوست وی را تمام بکندند، چنانکه استخوانهای وی روشن می درخشید. ما فریاد برداشتیم که کیست از بنی تمیم که ترکهٔ ابوحیّان را جمع کند؟

و هم وی آورده است از یکی اکابر سلف که گفته است: مرا همسایه ای بود که ابوبکر و عمر - رضی اللّه عنهما - را ناسزا می گفت. یک شب رسول ﷺ را در خواب دیدم که ابوبکر ﷺ بر دست راست وی بود و عمر ﷺ بر دست چپ وی. گفتم: یا رسول اللّه! همسایه ای دارم که مرا ایذا می رساند در شأن این دو مرد. رسول ﷺ شخصی را گفت: که برو همسایهٔ وی را بکش. چون بامداد شد، گفتم بروم و وی را خبر کنم از آنچه دیده ام. چون به محلهٔ وی درآمدم، از سرای وی خروش و ولوله می آمد. حال وی پرسیدم، گفتند: دوش کسی درآمده است و وی را کشته.

و هم وی آورده است که یکی از اهل بصره گفته است که به یکی از بزرگان اهواز متاعی فروخته بودم. مرا گفتند که وی رافضی است و ابوبکر و عمر را - رضی اللّه عنهما - به بدی ذکر می کند. چون آمد و شد من باوی بسیار شد، یک روز پیش وی بودم ناگاه نسبت به ایشان سخنان ناخوش گفتن آغاز کرد. از پیش وی بسیار مغموم و محزون برخاستم و آن شب، افطار نکردم. رسول ﷺ را در خواب دیدم. گفتم: یا نبی اللّه! آن کس را می بینی که در شأن ابوبکر و عمر چه می گوید؟ فرمود که: آن ترا بد می آید؟ گفتم: بلی یا رسول اللّه ﷺ گفت: برو وی را پیش من آر. رفتم و وی را آوردم. گفت: وی را بخوابان. بخوابانیدم. کاردی بمن داد و گفت: وی را بکش. گفتم: یا رسول اللّه! وی را بکشم؟ سه بار از وی این سؤال کردم. زیرا که کشتن پیش من امری عظیم می نمود. بار سوم گفت: وای بر تو! بکش وی را. بکشتم. چون بامداد شد، گفتم پیش آن خبیث روم و از آنش خبر کنم. چون به محلهٔ وی رسیدم، از خانهٔ وی فریاد و فغان می آمد. گفتم: چه بوده است؟ گفتند: فلان کس را دوش بر بستر وی کشته یافته اند. گفتم که: واللّه من وی را کشته ام، به امر رسول ﷺ . چون پسر وی آن را دانست، گفت: تو مال خود بستان

و وی را بگذار که وی را در زیر خاک پنهان کنم. مال خود بستدم و برفتم.

و هم وی آورده است که یکی از سلف گفته است که من در کودکی معلمی داشتم که مرا به مذهب روافض دلالت کرد و من ابوبکر ﷺ و عمر ﷺ را ناسزا می گفتم. شبی در خواب دیدم که قیامت قائم شده است و مردمان همه روی به حضرت رسالت ﷺ پناه نهاده اند. ناگاه دیدم که رسول ﷺ نشسته و مردم به رسول ﷺ سلام می کردند. من نیز نزدیک شدم تا بر وی سلام کنم. یکی از آن دو پیر گفت: یا رسول اللّه! این شخص از ما چه می خواهد؟ رسول ﷺ خواست که مرا بگیرد. از خواب درآمدم و فی الحال موی روی و ابروی من بریخت و مدت چهار ماه چنان بماندم. یک روز، یکی از آشنایان بر من درآمد و گفت: این چه عارضه است که ترا پیش آمده است که همه طبیبان از مداوای آن عاجز شده اند؟ و چنان دریافتم که وی را تصور آن شده است که مگر مرا چنانچه جوانان را باشد عشق و محبت کسی به آن حال گردانیده. من حقیقت حال را با وی بگفتم. گفت: سبحان اللّه! چرا پیش رسول ﷺ توبه نکردی و عذر نخواستی؟ مگر ندانسته ای که صلوات و تسلیمات و غیر آن که به روح رسول ﷺ می فرستند، به وی می رسد! و فی الحال طشت و ابریق طلبیده وضو ساختم و دو رکعت نماز گزاردم و گفتم: خداوندا! توبه کردم و به فضیلت شیخین ـ رضی اللّه عنهما ـ قائل شدم. یک هفته بر من نگذشت که موی روی و ابروی من بروئید.

و هم وی آورده است که یکی از اکابر سلف گوید که به شام سفر کردم نماز بامداد را در مسجدی گزاردم. چون امام از نماز فارغ شد، ابوبکر و عمر ـ رضی اللّه عنهما ـ را دعای بد کرد. چون سال آینده باز به شام رسیدم، اتفاقاً نماز بامداد را در همان مسجد گزاردم. چون امام فارغ شد، ازبرای ابوبکر و عمر ـ رضی اللّه عنهما ـ دعای نیکو کرد. به اهل مسجد گفتم: پارینه بر ابوبکر و عمر ـ رضی اللّه عنهما ـ دعای بد می کردید و امسال دعای نیکو، سبب این چه بود؟ گفتند: می خواهی که امام پارینه را ببینی؟ گفتم: آری. مرا به سرائی درآوردند که در آنجا سگی بود و از چشمهای وی آب می ریخت. با وی

گفتم که: تو آن امامی که پارینه بر ابوبکر و عمر -رضی اللّه عنهما- دعای بد می کردی؟ به سر خود اشارت کرد که: آری.

و هم وی آورده است که یکی از سلف گفته است که در مدائن بودم و هر جا که می شنیدم که کسی مرده است، وی را کفن می کردم. روزی شخصی آمد که اینجا نفری چند از اهل کوفه فرود آمده اند و یکی از ایشان مرده است و کفن ندارد. غلام خود را فرستادم تا برای وی کفن بخرد و من بر وی در آمدم. دیدم که مرده است و خشتی بر شکم وی نهاده اند. ناگاه باز نشست و گفت: یا ویلاه یا ویلاه! من وی را گفتم: بگوی که: لااله الاّ اللّه. گفت: این نفعی نمی رساند. من با قومی بودم که شتم ابوبکر و عمر -رضی اللّه عنهما- می کردند و من با ایشان شتم می کردم و اکنون هلاک شدم و جای من از دوزخ به من نمودند، پس مرا برانگیختند تا مردمان را بیم کنم. من از پیش وی بیرون آمدم و اصحاب وی را از آن خبر کردم. گفتند: این شیطان است که به زبان وی سخن گفته است.

[۹] و از جملهٔ کرامات شیخین -رضی اللّه عنهما- که در کتاب فتوحات مکّیه مذکور است، این که طائفه ای از اولیاء اللّه هستند که ایشان را رجبیون می گویند و ایشان چهل تن می باشند بی زیادت و نقصان. و حال ایشان آن است که در اول روز رجب چنان گران می شوند که گویا آسمان را بر بالای ایشان نهاده اند. بر خود نمی توانند جنبید، نه بر پای می توانند خاست ونه می توانند نشست. دست و پای بلکه چشم را نمی توانند جنبانید. در روز اول رجب چنین می باشند و روز به روز سبکتر می شوند. چون شعبان در می آید، سبکبار می شوند. چنانکه گوئیا از بند خلاص شده اند و ایشان را در رجب کشفهای بسیار و تجلیهای بیشمار و اطلاع بر مغیبات می باشد و در شعبان آنها از ایشان مسلوب می شود. و گاه باشد که بعضی از آن احوال را بر بعضی باقی گذارند در تمام سال.

و صاحب فتوحات ﷺ گفته است که من یکی از ایشان را دیده ام و بر وی کشف

روافض را گذاشته بودند که ایشان را در صورت خوک می دید. گاه بودی که مردی مستورالحال ـ که هیچکس مذهب وی ندانستی ـ بر وی بگذشتی و مذهب رفض داشتی، وی را در صورت خوک دیدی. وی را طلب داشتی و گفتی: توبه کن و به خدای بازگرد که تو را فضی ای. آن شخص در تعجب افتادی. اگر توبه کردی و در توبهٔ خود صادق بودی، وی را در صورت انسان دیدی و گفتی: راست می گوئی. و اگر کاذب بودی، همچنان وی را در صورت خوک دیدی و گفتی: دروغ می گوئی و توبه نکردی. روزی دو مرد از عدول شافعیه بر وی در آمدند که هرگز هیچکس از ایشان رفض فهم نکرده بود و از جماعت شیعه نیز نبودند. به فکر و نظر خود، آن مذهب گرفته بودند و نسبت به ابوبکر و عمر ـ رضی اللّه عنهما ـ اعتقاد بد کرده بودند و در شأن علی ﷺ غلو داشتند. چون این دو عدول بر وی درآمدند، فرمود تا ایشان را بیرون کردند. سبب پرسیدند، فرمود که: من شما را در صورت خوک می بینم و این علامتی است میان من و خدای تعالی که رافضیان را در این صورت، به من می نماید. در باطن خود از آن مذهب توبه کردند. ایشان را گفت که در این ساعت توبه کردید، زیرا که شما را در صورت انسان می بینم. ازین معنی تعجب نمودند و بالکلیه از آن مذهب باطل توبه کردند.

[سوم] امیرالمؤمنین عثمان بن عفان رضی اللّه تعالی عنه:

کنیت وی ابوعبداللّه است و لقب وی ذی النورین، زیرا که دو دختر رسول ﷺ به نکاح وی درآمده بود یکی بعد از دیگری. اول، رقیه ـ رضی اللّه عنها ـ و بعد از وفات یافتن رقیه، ام کلثوم رضی اللّه عنها. و رسول ﷺ فرموده است که اگر مرا دختر سومی بودی، او را هم به عثمان ﷺ نکاح کردمی. و گفته اند که هیچکس را از آدمیان این دولت دست نداده است که دو دختر پیغمبر به نکاح وی درآمده باشد. و وی را فضائل و کرامات بسیار است.

[۱] و از آن جمله، آن است که: روزی یکی از اصحاب بخانهٔ وی درآمد، فرمود

که: چه بوده است مر شما را که یکی از شما به خانهٔ من در می آید و در چشم وی اثر زنا ظاهر است؟ آن صحابی گفت: یا خلیفهٔ رسول اللّه! بعد از رسول خدای ﷺ وحی نازل می شود؟ گفت: این وحی نیست بلکه نور فراست است.

[۲] و از آن جمله، آن است که: درآن شبی که بامداد آن شهید شد، رسول ﷺ را در خواب دید که فرمود: ای عثمان! روز دیگر پیش ما افطار خواهی کرد. لاجرم روز دیگرکسان خود را نگذاشت که با مخالفان مقاتله کنند و سعادت شهادت یافت.

[۳] و از آن جمله، آن است که: جهجاه بن سعید غفاری در آن ایام عصائی راکه از رسول ﷺ به وی رسیده بود، از دست وی در ربود و بر زانو نهاد تا بشکند. مردم بانگ بر وی زدند. در زانوی وی علتی پیدا شد که پیش از آنکه سال بر وی بگذرد در آن بمرد.

[۴] و از آن جمله، آن است که: یکی از ثقات گفته است که در طواف بودم، نابینائی را دیدم که طواف می کرد و می گفت: خداوندا! مرا بیامرز و گمان ندارم که مرا بیامرزی. گفتم: سبحان اللّه در همچنین جائی چنین سخنی می گوئی؟ گفت: از من گناهی عظیم صادر شده است. گفتم: آن کدام است؟ گفت: آن روزکه عثمان را محاصره کرده بودند من با یکی از اصحاب خود سوگند خوردیم که اگر عثمان ﷺ کشته شود بر روی برهنهٔ وی طپانچه زنیم. چون وی را بکشتند، به خانهٔ وی درآمدیم و سر وی در کنار خاتون وی بود. صاحب من با خاتون وی گفت که: روی وی را برهنه کن! گفت: مقصود چیست؟ گفت: سوگند خورده ام که طپانچه بر روی برهنه وی زنم. خاتون وی گفت: هیچ نگاه نمی داری حق صحبت وی مر رسول ﷺ را و تزویج وی مر دو دختر رسول ﷺ را؟ و تعداد فضائل دیگر وی کرد. صاحب من شرم داشت و بازگشت. من به آن التفات ننمودم و طپانچه بر روی وی زدم. خاتون وی گفت: خدای تعالی گناه ترا نیامرزد و دو دست ترا خشک کناد و چشم تراکور گرداناد! واللّه که هنوز از آستانهٔ خانهٔ وی بیرون نیامده بودم که دست من خشک شد و چشم من کور گشت و گمان نمی برم که خدای تعالی گناه مرا بیامرزد.

[۵] و از آن جمله، آن است که: چون عثمان ﷺ را شهید ساختند، جنیان سه روز بر بام مسجد رسول ﷺ نوحه می‌کردند و در مرثیه وی ابیات می خواندند.

[۶] و از آن جمله، آن است که: عدی بن حاتم ﷺ گفته است که در روز قتل عثمان ﷺ شنیدم که گوینده ای می گفت: ابشر ابن عفان بروح وریحان و برب غیر غضبان. ابشر ابن عفان بغفران و رضوان. چون باز نگریستم، هیچ کس را ندیدم.

[۷] و از آن جمله، آن است که: چون وی را شهید ساختند، سه روز بماند که وی را دفن نکردند. ناگاه هاتفی آواز داد که: ادفنوه ولا تصلوا علیه فان اللّه عزّ و جلّ صلی علیه.

[۸] و از آن جمله، آن است که: چون بعد از سه روز، وی را در شب به جانب بقیع می بردند تا دفن کنند، سوادی از قفای ایشان پیدا آمد و خوف بر ایشان مستولی شد. چنانکه نزدیک بود که جنازهٔ وی را بگذارند و متفرق شوند. از میانهٔ آن سواد کسی آواز داد که: برقرار باشید و مترسید که ما آمده ایم که در دفن وی حاضر باشیم. بعضی از حاضران می گفتند که: واللّه آنها فرشتگان بودند.

[۹] و از آن جمله، آن است که: در بعضی از مراسم حج چون قافله به مدینه رسیدند، همانا شخصی به طریق تهاون و خوار داشت، به مشهد امیرالمؤمنین عثمان ﷺ نرفت که دور است از راه، همه قافله بسلامت رفتند و بسلامت بازگشتند و سبعی به میان قافله در آمد و وی را پاره پاره ساخت. همه اهل قافله دانستند که آن بواسطه بی حرمتی با عثمان بود رضی اللّه عنه.

[۱۰] واز جملهٔ کرامات خلفای ثلاثه است: روزی در پیش ابوذر، عثمان را ـ رضی اللّه عنهما ـ ذکر کردند گفت: من درحق وی نمی گویم ابداً مگر خیر، زیراکه روزی رسول ﷺ از خانه بیرون آمد و روان شد. من نیز در عقب وی روان شدم تا به موضعی رسید و بنشست. من پیش وی رفتم و سلام کردم و بنشستم. فرمود که: ترا چه چیز آورد ای اباذر؟ گفتم که: خدای تعالی ورسول وی بدین داناتر اند. ناگاه امیرالمؤمنین

ابوبکر ﷺ آمد و بر دست راست رسول ﷺ بنشست. رسول ﷺ هفت یا نه سنگ ریزه برداشت و درکف مبارک گرفت. آغاز تسبیح گفتن کردند. چنانکه آواز آن را می شنیدم، چون آواز زنبور عسل. بعد از آن سنگریزه ها را بر زمین نهاد، خاموش شدند. بعد از آن برداشت و در دست ابوبکر ﷺ نهاد و به تسبیح در آمدند. چون بر زمین نهاد خاموش شدند. باز رسول ﷺ آن را بر داشت و در دست عمر نهاد و به تسبیح درآمدند. چون بر زمین نهاد خاموش شدند.

[۱۱] و از آن جمله، آن است که: مردی از انصار در روز قتل مسیلمه کذاب کشته شده بود. وی را دیدند در میان کشتگان می گوید: محمد رسول اللّه ابوبکر الصدیق عمر شهید عثمان اللّین الرّحیم

مرکز تحقیقات کامپیوتری علوم اسلامی

[ائمه اثناعشر]

[اول] امیرالمؤمنین علی بن ابی طالب کرم الله وجهه:

وی امام اول است از ائمهٔ اثنی عشر و کنیت وی ابوالحسن و ابوتراب است و هیچ نامی، وی را از ابوتراب خوشتر نیامدی و چون وی را به آن نام بخواندندی، شادمان شدی. رسول ﷺ به خانهٔ فاطمهٔ زهرا ـ رضی الله عنها ـ آمد. علی ﷺ را آنجا ندید. از فاطمه رضی الله عنها پرسید که پسر عم تو کجاست؟ گفت میان من و وی چیزی واقع شد، خشم کرد و بیرون رفت و پیش من قیلوله نکرد. رسول ﷺ کسی را فرمود که: ببین که وی کجاست؟ آن کس آمد و گفت: یا رسول الله! وی در مسجد در خواب است. رسول ﷺ آنجا رفت. وی را دید خفته و ردای وی از دوش وی افتاده و دوش وی خاک آلوده شده. رسول ﷺ آن خاک را به دست مبارک خود از دوش وی دور می‌کرد و می‌گفت: قم یا اباتراب! قم یا اباتراب! و شمائل و فضائل وی بیشتر است از آنکه به تقریر زبان و تحریر بنان ادا توان کرد.

امام احمد بن حنبل ﷺ فرموده است که: از هیچ یک از صحابهٔ کرام ـ رضی الله عنهم ـ آن قدر فضائل به ما نرسیده است که از امیرالمؤمنین علی بن ابی طالب ﷺ رسیده است.

جنید گفته است قدس الله سره: اگر چنانچه امیرالمؤمنین علی ﷺ از محاربانی که با مخالفان می‌کرد باز پرداختی، هر آینه از وی به ما نقل کردندی از این علم ـ یعنی علم حقائق و تصوف ـ آنچه دلها طاقت آن نیاوردی.

و در شرح تعرف است که: علی بن ابی طالب سر عارفان است و مر او را سخنان است که کس پیش از وی نگفته است و بعد از وی کس مثل آن نیاورده است تا بدانجا که روزی به منبر بر آمده بود، گفت: سلونی عما دون العرش! فان ما بین الجوانح علما جما هذا لعاب رسول ﷺ فی فمی هذا ما زقانی زقا زقا فوالذی نفسی بیده لو اذن للتوریت و

الانجیل ان یتکلما لوضعت و سادة فاخبرت بما فیها فصدقانی علی ذلک.

و در آن مجلس مردی بود که وی را ذعلب یمانی می گفتند، گفت: این مرد بس عریض دعوی کرد هر آینه وی را فضیحت سازم. پس برخاست و گفت: سؤالی دارم. حضرت امیر فرمود: وای بر تو! سؤال می کنی از برای تفقه و دانائی، نه که ازبرای تعنت و تمرد آزمائی. ذعلب گفت: تو مرا بر این داشتی. پس پرسید که: هل رأیت ربک یا علی؟ قال: ماکنت لأعبد ربّاًلم اره. قال: کیف رأیته؟ قال: لم تره العیون بمشاهدة العیان و لکن رأته القلوب بحقائق الا یقان. ربی واحد، لا شریک له احد، لا ثانی له، فرد، لا مثل له، لا یحویه مکان، و لا یداوله زمان، لا یدرک بالحواس و لا یقاس بالناس.

چون ذعلب این سخنان را بشنید صیحه ای زد و بیهوش بیفتاد. چون با خود آمد، گفت: با خدای خود عهد کردم که سؤال نکنم از هیچکس بر سبیل تعنت و امتحان. حضرت امیر فرمود که: اگر کار به دست تو باشد.

و امام مستغفری - رحمه اللّه - در کتاب دلائل النبوة آورده است که ملک روم در وقت امیرالمؤمنین عمر ﷺ سؤالات مشکل نوشت و تفصیل آن در آن کتاب دلائل النبوه مذکور است و آن را با امیرالمؤمنین عمر ﷺ فرستاد. امیرالمؤمنین عمر ﷺ آنرا بخواند و برداشت و پیش امیرالمؤمنین علی ﷺ آورد. چون امیرالمؤمنین علی ﷺ آنرا بخواند، دوات و قلم طلبید و جواب آنرا بنوشت و در پیچید و به رسول قیصر داد. رسول قیصر پرسید که این جواب نویسنده، کیست؟ امیرالمؤمنین عمر ﷺ گفت: این ابن عم رسول خدا ﷺ است و داماد وی و دوست وی.

و ولادت وی به مکه بوده است. بعضی گفته اند: ولادت وی در خانهٔ کعبه بوده است. و در وقت بعثت رسول ﷺ به قولی ده ساله بوده است. و بعضی گفته اند سیزده ساله. و ابن جوزی در کتاب صفة الصفوة آورده است که در سن وی چهار قول است: شصت وسه، و شصت و پنج، و پنجاه و هفت، و پنجاه و هشت واللّه اعلم.

گویند: یک روز، مردمان بر وی اجتماع کردند و ازدحام نمودند چنانکه پای

مبارک وی را خون آلود کردند. مناجات کرد: که خداوندا! من این قوم را مکروه می دارم و ایشان نیز مرا مکروه می دارند. مرا از ایشان باز رهان و ایشان را از من. سحرگاه همان شب، وی را زخم زدند. و وی را کرامت بسیار است.

[۱] و از آن جمله، آن است که: به روایات صحیحه ثابت شده است که چون پای مبارک بر رکاب می نهاد، افتتاح تلاوت قرآن می کرد و چون پای دیگر به رکاب می رسید - و بروایتی بر بالای ستور راست می ایستاد - ختم تمام می کرد.

[۲] و از آن جمله، آن است که: اسماء بنت عمیس از فاطمه - رضی اللّه عنها - روایت می کند که گفت: در شبی که علی بن ابی طالب با من زفاف کرد، از وی بترسیدم. زیراکه شنیدم که زمین با وی سخن می گفت. بامداد، آن را با رسول ﷺ حکایت کردم، رسول ﷺ سجده درازکرد. پس سر برآورد و گفت: ای فاطمه! بشارت باد ترا به پاکیزگی نسل. بدرستی که خدای تعالی فضیلت نهاد شوهر ترا بر سائر خلائق و زمین را فرمود که با وی بگوید اخبار خود را و آنچه بر روی زمین خواهد گذشت از مشرق تا مغرب.

[۳] و از آن جمله، آن است که: چون امیرالمؤمنین علی ﷺ به کوفه آمد و مردم بر وی جمع آمدند، در میان ایشان جوانی بود، از شیعهٔ وی شد و در پیش وی با اعداء مقاتله می کرد. ناگاه زنی خواست. روزی حضرت امیر ﷺ نماز بامداد گزارده بود، شخصی را فرمود که به فلان موضع رو، آنجا مسجدی است و در پهلوی مسجد خانه ای و در آن زنی و مردی با هم جنگ و نزاعی دارند. ایشان را پیش من حاضرکن. آن شخص برفت و ایشان را آورد. روی به ایشان کرد و فرمود که: امشب نزاع شما دراز شد. آن جوان گفت: ای امیرالمؤمنین! این زن را نکاح کردم و چون پیش وی درآمدم، مرا از وی نفرتی واقع شد. اگر توانستمی همان لحظه وی را از پیش خود دورکردمی. با من آغاز جنگ و نزاع بنیادکرد، تا آن زمان که فرمان تو رسید. پس امیر - کرم اللّه وجهه - روی با حاضران مجلس کرد و فرمود که: بسیار سخنان هست که آن کس که به آن مخاطب می شود نخواهد که دیگری بشنود. همه برفتند و آن جوان و زن بماندند. روی

به آن زن کرد و گفت که: این جوان را می شناسی؟ گفت که: نی! فرمود که من ترا بگویم چنانکه وی را بشناسی، اما می باید که منکر نشوی. گفت: نشوم. فرمود که: تو فلانهٔ بنت فلان نیستی؟ گفت: هستم. فرمود که تو پسر عمی نداشتی که هر دو یکدیگر را دوست می داشتید؟ گفت: آری. پس فرمود که: ترا پدر بخواست که به زنی به وی دهد و وی را از پیش خود بیرون کرد. گفت: آری. فرمود که: یک شب به قضای حاجت بیرون آمدی، وی ترا بگرفت و با تو مجامعت کرد و آبستن شدی و آنرا با مادر گفتی و از پدر پنهان داشتی. چون وقت وضع حمل آمد، شب بود. مادر تو ترا از خانه بیرون برد. چون فرزند آمد، وی را در خرقه ای پیچیدی و در بیرون دیوارها که محل قضاء حاجت مردمان بود، بینداختی. سگی آمد و وی را بوی می کرد. سنگی به سوی آن سگ انداختی بر سر آن کودک خورد و بشکست. مادر تو پارهٔ از ازار خود بدرید و بر سر وی بست. پس وی را بگذاشتید وبرفتید و دیگر حال وی را ندانستید. آن زن گفت: حال چنین بود ای امیرالمؤمنین! و این را هیچکس غیر از من و مادر من نمی دانست. پس فرمود که: چون بامداد شد، فلان قبیله آن کودک را گرفتند و تربیت کردند تا بزرگ شد و همراه ایشان به کوفه آمد و ترا زن کرد. پس آن جوان را فرمود که: سر خود را برهنه کرد. اثر آن شکستگی بر سر وی ظاهر بود. پس فرمود که: این پسر تست. خدای تعالی وی را از آنچه بر وی حرام بود، نگاهداشت پسر خود را بگیر و برو.

[۴] و از آن جمله، آن است که: اهل کوفه گفتند که: یا امیرالمؤمنین! آب فرات امسال طغیانی کرده است و همه کشت زارها را ضائع ساخته، چه باشد اگر از خدای تعالی در خواهی که آب کمتر شود؟ برخاست و به خانه درآمد و مردمان همه بر در خانه منتظر وی ایستاده، ناگاه بیرون آمد. جبهٔ رسول ﷺ و برد وی در بر و عمامهٔ وی بر سر و عصای وی در دست. پس اسب طلبید و سوار شد و همهٔ مردمان از اولاد وی و غیر ایشان در رکاب وی پیاده روان شدند. چون به کنار فرات رسید، فرود آمد و دو رکعت نماز سبک بگزارد. پس برخاست و عصا را بدست خود گرفت و به بالای پل برآمد و

امیرالمؤمنین حسن و حسین ـ رضی اللّه عنهما ـ با وی همراه بودند. پس به آن عصا به جانب آب اشارت کرد. یک گز آب کم شد. فرمود که: این قدر بس هست؟ گفتند مردمان که: نی! امیرالمؤمنین باز به عصا به جانب آب اشارت کرد. یک گز دیگر کم شد. یکبار دیگر اشارت کرد، یک گز دیگر کم شد. چون سه گز کم شد، مردمان آواز برداشتند که: همین بسنده است یا امیرالمؤمنین.

[۵] و از آن جمله، آن است که: جندب بن عبداللّه الازدی گوید که: در جمل و صفین با امیرالمؤمنین علی ـ کرم اللّه وجهه ـ بودم و مرا هیچ شک نبود در آن که حق به جانب وی است. اما چون به نهروان فرود آمدیم، شکی در خاطر من افتاد که آن جماعت همه قراء و خیار مااند، کشتن ایشان کاری بس عظیم است. بامدادی ازمیان لشکرگاه بیرون آمدم و با خود مطهره آب داشتم. در جایی نیزهٔ خود را به زمین فرو بردم و سپر خود را به آن باز نهادم و در سایهٔ آن بنشستم، ناگاه امیرالمؤمنین علی ﷺ آنجا رسید. پرسید که هیچ آب همراه داری؟ مطهرهٔ که داشتم پیش آوردم. بستد و چندان دور رفت که از نظر من پنهان شد. بعد از آن پیدا آمد. وضو ساخته و در سایهٔ آن سپر بنشست. ناگاه دیدم که سواری از حال وی می پرسید. گفتم: ای امیرالمؤمنین! این سوار ترا چه می جوید؟ گفت: وی را بخوان. بخواندم و گفت: امیرالمؤمنین! مخالفان از نهروان بگذشتند و آب را ببریدند. فرمود که: کّلا که ایشان گذشته باشند! باز آن سوار گفت: واللّه که گذشتند. حضرت امیر ﷺ گفت: کّلا که ایشان نگذشته اند. در این سخن بودند که دیگری آمد که مخالفان گذشتند. حضرت امیر ﷺ فرمود: واللّه که نگذشته اند. آن شخص گفت: من نیامدم تا ندیدم رایات ایشان را بر آن جانب آب. حضرت امیر ﷺ گفت: واللّه که نگذشته اند و چون گذرند؟ که جای افتادن و محل ریختن خون ایشان اینجاست. بعد از آن برخاست و من نیز برخاستم و با خود گفتم: الحمدللّه که میزانی به دست من افتاد که حال این مردم را بشناختم. یا آن است که کذّابی است دلیر یا خود وی را بینه ای هست از خدای تعالی برکار خود یا از رسول ﷺ خبری داشته است. با خود گفتم: بار خدایا

با تو عهد کردم که اگر ببینم که مخالفان از نهروان گذشته اند اول کسی که با این مرد محاربه کند من باشم و اگر نگذشته باشند بر محاربه و قتال ثابت باشم. چون از صفوف بگذشتیم، دیدیم که رایات ایشان همچنان به حال خود ایستاده است. حضرت امیر - کرم اللّه وجهه - پس پشت مرا بگرفت و بجنبانید و گفت: ای فلان! حقیقت کار بر تو روشن شد؟ گفتم: آری، ای امیرالمؤمنین. پس امیرالمؤمنین فرمود که: به کار خود مشغول باش. یکتن را از ایشان کشتم و دیگری را هم کشتم. پس با دیگری در آویختم، من وی را زخمی زدم و وی مرا زخمی زد و هر دو بیفتادیم. اصحاب من مرا برداشتند و ببردند و با خود نیامدم جز آن وقت که حضرت امیر - کرم اللّه وجهه - از محاربه فارغ شده بود.

[۶] و از آن جمله، آن است که: در وقت توجه به سوی ایشان فرمود که ایشان از آنجا نمی گذرند مادام که مقاتلان ایشان کشته نشوند واز ایشان هیچکس زنده نماند مگر کم از ده تن و از اصحاب من هیچکس کشته نشوند مگرکم از ده تن. بعد از آن متوجه آن جماعت شد و چندان مقاتله کرد که از ایشان نه تن باقی ماندند و از اصحاب وی نه تن کشته شدند.

[۷] و از آن جمله، آن است که: شخصی را از احوال وی خبر داد وگفت که ترا صلب خواهند کرد در فلان موضع بر فلان درخت خرما و همچنانکه فرموده بود بعینه واقع شد.

[۸] و از آن جمله، آن است که: حجّاج، کمیل بن زیاد را - رضی اللّه عنه - طلب کرد. از وی بگریخت. وظائف و عطاهای قوم وی را باز گرفت. کمیل با خود گفت که عمر من به آخر رسیده است، نمی شاید که قوم خود را محروم گردانم. پیش حجاج آمد. حجاج گفت: دوست می داشتم که به تو راه یابم. کمیل گفت: باقی نمانده است از عمر من مگر اندکی، هر چه می خواهی بکن که موعد ما خدای تعالی است و بعد از قتل من حسابی خواهد بود و مرا امیرالمؤمنین - کرم اللّه وجهه - خبر کرده است که قاتل من تو

خواهی بود. حجاج گردن وی را بزد.

[۹] و از آن جمله، آن است که: حجاج روزی گفت که دوست می دارم که بر سم بیکی از اصحاب ابوتراب تا به خدای تعالی تقرب جویم به قتل وی. گفتند: ما هیچکس نمی دانیم که با وی پیش از آن صحبت داشته باشد که قنبر مولای او. وی را طلب داشت و گفت توئی قنبر؟ گفت: آری. گفت: مولای علی بن ابی طالب ﷺ ؟ گفت: مولای من خدای تعالی است و امیرالمؤمنین علی ـ کرم اللّه وجهه ـ ولی نعمت من است. گفت: از دین وی بیزار شو. گفت مرا به دینی از دین وی فاضلتر راه نمائی؟ گفت: ترا خواهم کشت. هر نوع که کشتن می خواهی، اختیارکن. قنبر گفت: اختیار پیش تست. هر نوع که مرا امروز بکشی، فردا ترا آن نوع خواهم کشت. بدرستی که خبر کرده است مرا امیرالمؤمنین علی ـ کرم اللّه وجهه ـ که ترا به ظلم خواهند کشت. حجاج فرمود تا وی را بکشتند.

[۱۰] و از آن جمله، آن است که: براء بن عاذب ﷺ را گفته بود که فرزند من حسین را بکشند و تو زنده باشی و وی را نصرت نکنی. چون امیرالمؤمنین حسین ﷺ را شهید کردند، براء بن عاذب ﷺ گفت: امیرالمؤمنین علی ﷺ راست گفت. حسین ﷺ کشته شد و من وی را نصرت نکردم و اظهار ندامت می کرد.

[۱۱] و از آن جمله، آن است که: در بعضی سفرهای خود به کربلا رسید. به راست و چپ نگریست و گریان گریان از آنجا بگذشت. پس گفت: واللّه این است محل خوابانیدن شتران ایشان و موضع مردن ایشان. اصحاب گفتند: ای امیرالمؤمنین! این چه موضع است؟ فرمود که: این کربلا است. اینجا قومی را بکشند که بیحساب به بهشت درآیند. بعد از آن برفت و هیچکس تأویل سخن وی ندانست تا آن روز که واقعه امیرالمؤمنین حسین ﷺ واقع شد.

[۱۲] و از آن جمله، آن است که: چون از کوفه لشکر طلبید و بعد از قال و قیل بسیار لشکر فرستادند پیش از آنکه آن لشکر به وی برسد، فرمود که: از کوفه دوازده هزار

مرد و یک مرد می آرند. یکی از اصحاب وی گوید که چون من آن سخن را شنیدم بر گذرگاه آن لشگر بنشستم و یک یک را بشمردم. واللّه که از آنکه فرموده بود نه یک مرد کم بود و نه زیادت.

[۱۳] و ازآن جمله، آن است که: در وقت توجه به صفین، اصحاب وی محتاج به آب شدند. از چپ و راست شتافتند آب نیافتند. حضرت امیر ـ کرم اللّه تعالی وجهه ـ ایشان را اندکی از جاده بگردانید. دیری ظاهر شد در میان بیابان. از ساکن آن دیر، سؤال آب کردند، گفت: ازینجا تا آب دو فرسنگ است. اصحاب گفتند: ای امیرالمؤمنین! اجازت ده تا به آنجا برویم. شاید که پیش از آنکه هیچ قوت نماند، به آب برسیم. حضرت امیر ـ کرم اللّه وجهه ـ فرمود که حاجت به این نیست و عنان بغلهٔ خود را به جانب قبله تافت و به جائی اشارت کرد که آن را بکاویدند. چون مقداری خاک برداشتند، سنگی بزرگ پیدا آمد که هیچ آلتی به آن کار نمی کرد. حضرت امیر ـ کرم اللّه وجهه ـ فرمود که: این سنگ بر بالای آب است؛ جهد کنید که آن را برکنید. هر چند اصحاب مجتمع شدند و جهد کردند، نتوانستند که آن را از جای بجنبانند. چون حضرت امیر ﷺ آن را بدید، از بغلهٔ خود فرود آمد و آستین را از ساعد باز نوردید و انگشتان مبارک به زیر آن سنگ در آورد و زور کرد و آن سنگ را از بالای چشمه دور انداخت. پس آبی ظاهر شد بغایت صافی و شیرین و خنک که در آن سفر بهتر از آن آب نخورده بودند. همه آب خوردند و آن مقدار که خواستند برداشتند. پس حضرت امیر ـ کرم اللّه وجهه ـ آن سنگ را برداشت و به بالای چشمه نهاد و فرمود که آنرا به خاک بینباشتند. چون راهب آن دیر آن حال را مشاهده کرد، از دیر فرود آمد و پیش حضرت امیر ﷺ بایستاد و پرسید که: تو پیغمبر مرسلی؟ فرمود که: نی. پس گفت که: تو فرشتهٔ مقربی؟ گفت: نی. پس گفت: تو چه کسی؟ فرمود که: من وصی پیغمبر مرسلم محمدبن عبداللّه خاتم النبیین ﷺ. راهب گفت: دست بیار که مسلمان می شوم. حضرت امیر ـ کرم اللّه وجهه ـ دست به وی داد. گفت: اشهد ان لا اله الاّ اللّه و اشهد ان محمدا

رسول اللّه و اشهد انک وصی رسول اللّه. بعد از آن حضرت امیر ﷺ از وی پرسید که: سبب چه بود که بعد از آنکه مدتی مدید بر دین خود بودی، امروز ایمان آوردی؟ گفت: ای امیرالمؤمنین! بنای این دیر از برای کنندهٔ این سنگ است و پیش از من بسیار در این دیر بوده اند زیرا که ما در کتب خود دیده ایم و از علمای خود شنیده که درین موضع چشمه ایست و بر بالای آن سنگی که آن را نداند و کندن آن را نتواند مگر پیغمبری یا وصی پیغمبری. پس چون من این دیدم که تو این کار کردی به آرزوی خود رسیدم و آنچه انتظار آن می بردم یافتم. چون حضرت امیر ﷺ آن را بشنید چندان بگریست که محاسن مبارک وی از آب دیده تر شد بعد از آن گفت: الحمد اللّه الذی لم اکن عنده منسیا وکنت فی کتبه مذکورا. پس آن راهب ملازم حضرت امیر ﷺ شد و در پیش وی با اهل شام مقاتله کرد. چندانکه شهید شد. حضرت امیر ﷺ بر وی نماز گزارد و وی را دفن کرد و از برای وی از خدای تعالی آمرزش خواست و هرگاه که وی را یاد می کرد می گفت: وی مولای من است.

[۱۴] و از آن جمله، آن است که: حبهٔ عرنی که از اصحاب امیرالمؤمنین علی ﷺ بود گوید که در ایام محاربهٔ معاویه، حضرت امیر ﷺ بر کنار دریائی فرود آمد. ناگاه مردی آمد. و گفت: السلام علیک یا امیرالمؤمنین! حضرت امیر فرمود: و علیک السلام! آن مرد گفت: من شمعون بن یوحنام، صاحب این دیر. و اشارت به دیری کرد که آنجا بود. پس گفت: نزدیک ما کتابی است که اصحاب عیسی ﷺ آن را از یکدیگر میراث گرفته اند. اگر خواهی آن را بر تو خوانم و اگر خواهی پیش تو آرم. حضرت امیر فرمود که: بخوان. آن مرد خواندن گرفت. در نعت رسول ﷺ بود و اوصاف امت وی. و در آخر آن این بود که: روزی فرود آید بر کنار این دریا مردی که اقرب باشد به وی از اهل این زمان در قرابت، و دین اهل مشرق را بیاورد و با اهل مغرب مقاتله کند، الدنیا اهون علیه من رماد اشتدت به الریح فی یوم عاصف و الموت فی جنب اللّه اهون علیه من شربة ماء یشربها الظمآن. العون له رضوان و القتل معه شهادة. پس آن مرد گفت: چون آن نبی

مبعوث شد، به وی ایمان آوردم. چون تو اینجا فرود آمدی، پیش تو آمدم تا زنده و مرده با تو باشم. حضرت امیر ﷺ بگریست و حاضران نیز بگریستند. پس با وی فرمود که: الحمدللّه الذی لم یجعلنی عنده منسیا و الحمدللّه الذی ذکرنی فی کتاب الا برار. پس با حبهٔ عرنی گفت: ای حبّه این را با خود نگاه دار. و هرگاه که شام و چاشت خوردی، وی را طلب کردی. در لیلة الهریره که حرب وی با معاویه صعب شد، شهید گشت. حضرت امیر ﷺ بر وی نماز گزارد و در قبر وی فرود آمد و فرمود که: هذا رجل منا اهل البیت.

[۱۵] و از آن جمله، آن است که: ابن عباس - رضی اللّه عنهما - گفته است که چون رسول ﷺ روز حدیبیه به مکّه متوجه شد، مسلمانان تشنه شدند و هیچ جای آب نبود. رسول ﷺ در جحفه فرود آمد. پس گفت که: کیست که با جمعی از مسلمانان به فلان چاه رود و مشکها بر دارد و از آن چاه پر آب کند و بیارد که رسول ﷺ ضامن می شود وی را به بهشت؟ مردی برخاست و گفت: من بروم یا رسول اللّه! رسول ﷺ وی را با جمعی از سقایان روان کرد. سلمة بن الاکوع ﷺ گوید که: من با ایشان بودم. چون به نزدیک آن چاه رسیدیم، آنجا درختان بود. از آن درختان آوازها شنیدیم و حرکات بسیار دیدیم و آتشها افروخته بی آنکه هیمه باشد دیدیم. ترس بسیار بر ما مستولی شد. نتوانستیم که از آن درختان بگذریم. به پیش رسول ﷺ بازگشتیم. فرمود که: آن، جماعتی ازجن بودند که شما را ترسانیده اند. اگر شما می رفتید چنانکه شما را فرموده بودم، هیچ گزندی به شما نمی رسید. دیگری چون آن را بشنید، برخاست که من بروم یا رسول اللّه! وی نیز با آن جماعت سقایان برفت. ایشان را نیز همان حال به پیش آمد. پیش رسول ﷺ بازگشتند. رسول ﷺ با ایشان نیز گفت: اگر چنانکه شما را فرموده بودم می رفتید، هیچ مکروهی به شما نمی رسید. پس در این حیص بیص، شب رسید و تشنگی بر اصحاب غلبه کرد. رسول ﷺ علی ﷺ را طلب کرد و فرمود که با این جماعت سقایان بروید و از آن چاه آب بگیرید. سلمه بن الاکوع ﷺ گوید که بیرون آمدیم مشکها بر دوش و شمشیرها در دست، امیرالمؤمنین علی ﷺ در پیش ما

می رفت و این رجز با خود می گفت:

اعـوذ بـالرحـمن ان امـیلا عن عزف جن اظهرت تعویلا

و او قـدت نـیرانـها تـهویلا و قـرعة مـع عـزفها الطـبولا

تا رسیدیم به آن محل که آن آوازها و حرکتها پیدا آمد و هول بر ما مستولی شد. با خود می گفتیم که علی ﷺ نیز چون آن دو کس باز خواهد گشت. وی روی به ما کرد و گفت: قدم بر قدم من نهید و از آن چه ببینید، مترسید که گزندی به شما نخواهد رسید. چون به میان درختان درآمدیم. آتشهای عظیم افروخته بی آنکه هیمه ای باشد و سرهای بریده بی بدن پیدا آمدند و آوازهای هولناک می کردند. چنانکه هوش ازما برفت. امیرالمؤمنین علی ﷺ بر آن سرها می گذشت و می گفت: در عقب من بیائید واز چپ و راست منگرید که هیچ باکی نیست. در عقب وی می رفتیم. تا به آن چاه رسیدیم. یک دلو داشتیم. براء بن مالک ﷺ یک دلو یا دو دلو آب کشید. ریسمان بگسست و دلو در چاه افتاد و از تک چاه آواز خنده و قهقهه برآمد. امیرالمؤمنین علی ﷺ گفت که: کیست که برود و از لشکر ما دلوی بیارد؟ اصحاب گفتند: هیچکس را طاقت آن نیست که از آن درختان بگذرد. امیرالمؤمنین علی ﷺ میزر بر میان بست و به چاه فرود آمد و آن خنده و قهقهه که می آمد، زیادت شد. چون به میان چاه رسید، پای وی بلغزید و بیفتاد. غلغله و ولولهٔ عظیم از چاه برآمد و آوازی چنانچه کسی را خناق کرده باشند می آمد. ناگاه امیرالمؤمنین علی ﷺ نداکرد که: اللّه اکبر! اللّه اکبر! انا عبداللّه و اخو رسول اللّه ﷺ ، مشکها را فروگذارید! همه مشکها را پر آب کرد و سر ببست و یک یک را بالا آورد. بعد از آن وی دو مشک برداشت ما هر یک، یک مشک برداشتیم. چون به آن درختان رسیدیم، از آنچه دیده و شنیده بودیم هیچ واقع نشد. چون نزدیک آمد که از درختان بگذریم، آوازی سهمگین شنیدیم که هاتفی در نعت رسول ﷺ و منقبت امیرالمؤمنین علی ﷺ خواندن ابیات گرفت. و امیر ﷺ قصّه را بتمامی به پیش رسول ﷺ بازگفت. حضرت رسول ﷺ گفت که آن هاتف عبداللّه بود آن جنی که شیطان اصنام مسعر را در

کوه صفا بکشت.

[۱۶] واز آن جمله، آن است که: خدای تعالی برای وی دو بار ردّ شمس کرد و آفتاب را از مغرب بازگردانید. یکی در عهد رسول ﷺ و یکی بعد از وفات وی. امّ سلمه و اسماء بنت عمیس و جابربن عبداللّه انصاری و ابوسعید خدری - رضی اللّه عنهم - روایت کرده اند که رسول ﷺ روزی در خانهٔ خود بود و امیرالمؤمنین علی ﷺ پیش وی. ناگاه جبرئیل علیه السلام به وی آمد و از گرانی وحی، تکیه بر ران علی ﷺ کرد و سربر نداشت تا آن زمان که آفتاب غروب کرد. علی ﷺ نماز عصر را نشسته گزارد باشارت. چون رسول ﷺ به حال خود بازآمد، فرمود که: ای علی! عصر از تو فوت شد. گفت: یا رسول اللّه! باشارت گزاردم، نشسته. رسول ﷺ فرمود که: دعا کن که خدای تعالی آفتاب را برگرداند تا تو نماز دیگر را در وقت بگزاری. بر پای خاست، علی ﷺ دعا کرد. آفتاب به آن موضع که نماز دیگر باشد بازگشت وعلی نماز خود را در وقت بگزارد. و اسماء بنت عمیس گوید که از آفتاب در وقت غروب آوازی می آمد همچون آواز آرد. واین قصّه اگر چه پیشتر گذشته، اما چون بین الروایتین تفاوتی بود ثانیا مذکور شد.*

و آنچه بعد از وفات رسول ﷺ واقع شد آن بود که در وقت توجه به بابل چون خواست که از فرات بگذرد و نماز دیگر بود با طائفه ای از اصحاب خود نماز دیگر را در وقت بگزارد و سایر اصحاب به گذرانیدن چهار پایان خود مشغول بودند. آفتاب غروب کرد و نماز دیگر ازایشان فوت شد. در آن باب سخنان گفتند. چون حضرت امیرالمؤمنین - کرم اللّه وجهه - آن را شنید، از خدای تعالی درخواست که آفتاب را برگرداند تا اصحاب وی همه نماز را در وقت گزارند. خدای - تبارک و تعالی - دعاء وی را اجابت کرد و آفتاب به جای نماز دیگر آمد. چون با قوم سلام باز داد. آفتاب غروب کرد و از وی

---

* - این حدیث، به عنوان شاهد هشتاد و یکم (یعنی ضمن قسم اول از رکن رابع)، ذیل شواهد صحت نبوت حضرت رسول بعد از هجرت، پیش از این ذکر شده است.

آوازی سخت هولناک می آمد. خوف بر مردم غالب شد و به تسبیح و تهلیل و استغفار اشتغال نمودند.

[۱۷] و از آن جمله، آن است که: حضرت امیر ـ کرم اللّه وجهه ـ شخصی را به آن متهم داشت که خبرهای وی را به سوی معاویه می رساند. آن شخص انکار کرد. حضرت امیر فرمود که: سوگند می خوری؟ آن شخص سوگند خورد. امیر فرمود که: اگر در این سوگند کاذب باشی، خدای تعالی چشم تراکور گرداناد. از آن هفته ای برنیامد که بیرون آمد و عصای وی را گرفته بودند و می کشیدند و چشمان وی هیچ نمی دید.

و مثل این است آن که امام مستغفری ـ رحمه اللّه ـ در کتاب دلایل النبوة آورده است که امیرالمؤمنین علی ﷺ روزی در رحبه، شخصی را از سخنی سؤال کرد. آن شخص راست نگفت. حضرت امیر فرمود که: دروغ می گوئی. گفت: نمی گویم. فرمود که: بر تو دعا خواهم کرد که اگر دروغ گفته باشی، خدای تعالی تراکور گرداند. گفت: دعا کن. حضرت امیر دعا کرد. آن شخص از رحبه بیرون نرفت الا نابینا.

[۱۸] و از آن جمله، آن است که: روزی با حاضران مجلس، سوگند داد که هر که از رسول ﷺ شنیده است که گفته "من کنت مولاه فعلی مولاه"، گواهی دهد. دوازده تن از انصار حاضر بودند، گواهی دادند. یکی دیگر که آن را از رسول ﷺ شنیده بود، گواهی نداد. حضرت امیر ـ کرم اللّه وجهه ـ فرمود که: ای فلان! تو چرا گواهی ندادی؟ با آنکه تو هم شنیده ای؟ گفت: من نیز شنیده ام، ولی فراموش کرده ام. امیر دعا کرد که: خداوندا! اگر این شخص دروغ می گوید، سفیدی بر بشرهٔ وی ظاهر گردان که عِمامه ای آن را نپوشاند. راوی گوید که واللّه من آن شخص را دیدم که سفیدی بر میان دو چشم وی پیدا آمده بود.

[۱۹] و از آن جمله، آن است که: زید بن ارقم ﷺ گفته است که من در همان مجلس یا مثل آن حاضر بودم و من نیز از آن جمله بودم که شنیده بودم، اما گواهی ندادم و آن را پنهان داشتم. خدای تعالی روشنائی چشم مرا

ببرد. و گویند که همیشه بر فوت آن شهادت اظهار ندامت می کرد و از خدای تعالی آمرزش می خواست.

[۲۰] و از آن جمله، آن است که: روزی بر بالای منبر گفت: انا عبدالله و اخو رسول الله؛ وارث نبی الرحمة منم و ناکح سیّدة نساء اهل الجنّة منم. سیّد اوصیا و خاتم ایشان منم. هرکه غیر از من این دعوی کند، خدای - تبارک و تعالی - وی را به بدی گرفتار گرداند. مردی از آن مجلس گفت که: کیست که از وی خوش نیاید که گوید انا عبدالله و اخو رسول الله. از جای خود بر نخاسته بود، که وی را جنونی و فسادی در دماغ واقع شد. چنانکه پای وی را گرفتند و از مسجد بیرون کشیدند. بعد از آن، از قوم وی پرسیدند که هرگز وی را این عارضه بوده است؟ گفتند که نی.

[۲۱] و از آن جمله، آن است که: روزی از روزهای حرب صفّین ندا فرمود که: یا ابا مسلماه! یعنی ابومسلم* کجاست؟ محمد بن حنفیه ﷺ گفت: وی در آخر صفوف است. فرمود که ای فرزند من! مراد من ابومسلم خولانی نیست، مقصود من صاحب جیش ماست که از جانب مشرق با رایات سیاه پدید آید و چندان محاربه کند که خدای تعالی بواسطه وی حق را در مرکز خود قرار دهد. خوشا وقت آنان که با وی موافقت نموده در اعلای دین و نگون ساری ظالمان جهد و جد نمایند!

[۲۲] و از آن جمله، آن است که: چون حضرت امیر - کرم الله وجهه - اهل کوفه را به فریاد رسی محمد بن ابی بکر - رضی الله عنهما - تحریص کرد واجابت ننمودند، گفت: بار خدایا کسی را بر این طایفه مسلط گردان که هرگز بدیشان رحم نکند. گفت: غلامی از ثقیف بر ایشان گمار! همان شب حجاج در طایف متولد شد و به اهل کوفه رسید از وی آنچه رسید.

[۲۳] و از آن جمله، آن است که: روزی معاویه ﷺ گفت که چگونه توان

---

*- مقصود ابومسلم خراسانی است که حکومت را از بنی مروان به بنی عباس منتقل کرد.

کرد که عاقبت کار خود را بدانیم؟ حاضران مجلس گفتند که ما طریق دانستن این را نمی دانیم. گفت من آن را از علی معلوم توانم کرد که هر چه بر زبان وی گذرد، حق تواند بود نه باطل. سه تن از معتمدان خود را طلبید و گفت با یکدیگر بروید تا به یک مرحله ازکوفه، و از آنجا هر یک بعد از دیگری به کوفه در آئید و خبر مرگ مرا بازگوئید ولیکن می باید که همه با یکدیگر متفق باشید در ذکر بیماری و روز مردن و ساعت آن و موضع قبر و گزارندهٔ نماز و غیر آن. آن سه تن چنانکه معاویه گفته بود، روان شدند. چون نزدیک کوفه رسیدند، یکی روز اول در آمد. اهل کوفه از وی پرسیدند که ازکجا می رسی؟ گفت از شام. گفتند خبر چیست؟ گفت: معاویه وفات یافت. پیش حضرت امیر ـ کرم اللّه وجهه ـ آمدند و آن خبر را بازگفتند به آن التفات ننمود. بعد از آن روز دیگر، دیگری آمد. و ی نیز خبر وفات معاویه گفت با امیر. به گفتن آن، هیچ نگفت. روز سوم دیگری آمد و وی نیز موافق ایشان گفت. با امیر ﷺ گفتند که این خبر تحقیق شد و به صحت پیوست. امروز کسی دیگر آمد و موافق آن دو کس پیشین خبر وفات معاویه بازگفت. امیر ﷺ فرمود که: کّلا که وی بمیرد و مادام که این (و اشارت به محاسن خود کرد) از این (و اشارت به سر خود کرد) خضاب کرده نشود و رنگین نگردد و ابن الا یکة الاکباد به آن ملاعبه نکند. آن سه تن این خبر را به معاویه بردند.

[۲۴] و از آن جمله، آن است که: در یکی از خطبه های خود اشارت به واقعهٔ بغداد* کرده است و گفته است که: گویا می بینم یکی از بنی العباس را که وی را می کشند همچنانکه شتران قربانی را به قربانگاه کشند. استطاعت آن ندارد که آن را از خود دفع کند. وای بر وی! وای بر وی! چه خوار شده است در

---

* ـ مقصود سقوط بغداد و پایان یافتن خلافت عباسی به دست هلاکو خان مغول است.

میان آن قوم! به سبب آن که امروز امر پروردگار خود را گذاشته است و روی به دنیا کرده. بعد از آن هم در آن خطبه گفته است که: اگر خواهم شما را خبر دهم از نامهای ایشان و کنیتهای ایشان و حلیه های ایشان و مواضع قتل ایشان.

[۲۵] و از آن جمله، آن است که: روزی عبدالرحمن ملجم را ـ لعنة اللّه علیه ـ که قاتل وی است، در مسجد کوفه دید با نفس خود مخاطبه آغاز کرد و گفت:

اشدد حیازیمک للموت فان الموت لاقیک ولا تجزع من الموت اذا حل بوادیک

بعد از آن، وی را طلبید و گفت: ای پسر ملجم! در ایام جاهلیت یا ایّام صبا هیچ لقبی داشته ای؟ گفت: نمی دانم. فرمود که: ترا هیچ دایهٔ یهودیّه بود که ترا "ای شقی و ای عاقر ناقهٔ صالح" می گفت؟ گفت: بلی بود. حضرت امیر خاموش شد.

[۲۶] و از آن جمله، آن است که: روزی گفت دوش حضرت رسالت ﷺ را در خواب دیدم. گفتم: یا رسول اللّه! چه محنتها و خصومتها که از امت تو به من رسید! فرمود که: بر ایشان دعا کن! گفتم: خداوندا! مرا بهتر از ایشان عوض ده و بدتر از من بر ایشان گمار. در همان ایام شهید شد.

[۲۷] و از آن جمله، آن است که: از امیرالمؤمنین حسین ﷺ روایت کنند که چون حضرت امیر ـ کرم اللّه وجهه ـ وفات یافت، شنیدم که قایلی می گوید که: بیرون روید و این بندهٔ خدای را با ما بگذارید. بیرون رفتیم. از درون خانه آوازی آمد که: محمد ﷺ درگذشت و وصّی او شهید شد، نگهبانی امّت که تواند کرد؟ دیگری گفت: هر که سیرت ایشان ورزد و پیروی ایشان کند. چون آواز ساکن شد، در آمدیم. وی را غسل کرده و در کفن پیچیده یافتیم. بر وی نماز گزاردیم و دفن کردیم.

[۲۸] واز آن جمله، آن است که: امیرالمؤمنین حسن و حسین را

ـ رضی اللّه عنهما ـ وصیت کرده بود که: چون بمیرم مرا بر سریری نهید و بیرون برید و به غزبین برسانید که آنجا سنگی سفید خواهید یافت که از آن نور درخشان باشد آن را بکنید که در آنجا گشادگی خواهید یافت. مرا در آنجا دفن کنید.

[۲۹] واز آن جمله، آن است که: موضع قبر وی را با زمین هموار کرده بودند و مستور ساخته. روزی هارون الرشید شکارکنان به ناحیت غزبین رسید. آهوان پناه به غزبین بردند. هر چند جزع بر ایشان انداختند و سگان بر ایشان سر دادند، بازگشتند و بر سر ایشان نیامدند. بعضی از پیران غزبین را از سّر آن پرسیدند. گفتند: از پدران ما به ما چنین رسیده است که قبر امیرالمؤمنین علی ﷺ اینجا است. هارون الرشید آنرا قبول کرد و تا زنده بود هر سال، به زیارت می آمد.

[۳۰] و از آن جمله، آن است عقوبات مخالفان از نواصب و غیرهم: امام مستغفری ـ رحمه اللّه ـ در کتاب دلایل النبوة از فراس بن عمرو ـ رضی اللّه عنهما ـ آورده است که وی را در عهد رسول ﷺ صداعی عارض شد. رسول ﷺ پوست میان دو چشم وی را بگرفت. از موضع اصابع وی موئی برست، چون موی خار پشت. و آن دردسر از وی برفت. در آن روز که خوارج بر امیرالمؤمنین علی ﷺ خروج کردند، فراس نیز با ایشان موافقت کرد. آن موی از پیشانی وی بریخت. فراس را از آن جزعی عظیم پیدا شد. وی را گفتند: این به سبب آن شد که بر امیرالمؤمنین علی ﷺ خروج کردی! توبه و استغفار نمود. باز آن موی بر پیشانی وی برست. راوی گوید که من آن موی را دیدم. پیش از آن که بریزد و بعد از آن که ریخته بود و دوم بار که نیز رسته بود.

و هم وی آورده است، از یکی از صالحین، که گفت: شبی قیامت را در خواب دیدم که قایم شده است وهمه خلایق را در حسابگاه حشر کرده اند. به صراط نزدیک

رسیدم واز آنجا بگذشتم. ناگاه دیدم که رسول ﷺ برکنار حوض کوثر است و حسن و حسین - رضی اللّه عنهما - مردمان را آب می دهند. پیش ایشان رفتم که مرا آب دهید، ندادند. پیش رسول ﷺ آمدم که یا رسول اللّه! ایشان را بگوی که مرا آب دهند. رسول ﷺ فرمود که: ترا آب نخواهند داد. گفتم: چرا یا رسول اللّه؟ گفت از آن سبب که در همسایگی تو شخصی است که علی ﷺ را بد می گوید و تو وی را منع نمی کنی. من گفتم: یا رسول اللّه! می ترسم که قصد هلاک من کند و مرا استطاعت آن نیست که منع وی توانم کرد. رسول ﷺ کاردی برهنه به من داد و فرمود که: برو و وی را بکش. من در خواب وی را بکشتم. پس بازگشتم - پیش رسول ﷺ آمدم و گفتم: یا رسول اللّه! آنچه فرمودی کردم. پس رسول ﷺ فرمود که: ای حسن وی را آب ده. امیرالمؤمنین حسن ﷺ مرا آب داد و من کاسهٔ وی را گرفتم ونمی دانم که خوردم یا نه. بعد از آن از خواب بیدار شدم، بسیار ترسناک. وضو ساختم و به نمازمشغول گشتم تا آن زمان که صبح بدمید. ناگاه آواز مردم برآمد که فلان کس را بر جامهٔ خواب وی کشته اند و گماشتگان حاکم آمدند و همسایگان را بیگناه گرفتند با خود. گفتم سبحان اللّه این خوابی است که من دیده ام. خدای تعالی آن را راست ساخته است. پس برخاستم و پیش حاکم رفتم و گفتم این کاری است که من کرده ام و همه مردم از این بیگناهند. حاکم گفت: وای بر تو! این چیست که می گوئی؟ گفتم: آن خوابی است که من دیده ام و خدای تعالی آنرا راست ساخته است. گناه من چیست؟ و خواب را با وی حکایت کردم. گفت: جزاک اللّه خیراً. بر خیز و برو که تو بیگناهی و قوم نیز بیگناهند.

و هم وی آورده است که علی بن زید - رضی اللّه عنهما - گفته است که سعید بن مسیب - رحمه اللّه - شخصی را به من نمود و گفت: برخیز و وی را ببین. گفتم تو حال وی را باز نمای، چه حاجت است که من ببینم. گفت این شخصی بود که نسبت به اصحاب رسول یعنی علی و عثمان - رضی اللّه عنهما

ـ سخنان ناشایسته می‌گفت. من مناجات کردم که خداوندا! اگر اینان را پیش تو سابقه ای وعنایتی هست، نشانه ای بمن نمای. روی آن شخص سیاه شد.

و هم وی آورده است که در مدینه شخصی بود که نسبت به امیرالمؤمنین علی ﷺ سخنان ناشایسته می‌گفت. سعد بن مالک ﷺ وی را دعای بد کرد. آن شخص شتر خود را بیرون مسجد گذاشته بود، خود به مسجد در آمده و در میان حلقهٔ مردم نشسته. آن شتر از جای خود بجست و به مسجد درآمد و آن شخص را در میان مردم در زیر سینهٔ خود گرفت و بر زمین می مالید تا بکشت.

و از حسین بن علی بن الحسین* ـ رضی اللّه عنهم ـ روایت است که فرمود که: ابراهیم بن هشام المخزومی والی مدینه بود هر روز جمعه ما را نزدیک به منبر، جمع می‌کرد و در امیرالمؤمنین علی ﷺ می افتاد و ناسزا می گفت. در یکی از جمعه ها، آن مقام از مردمان پر آمده بود. من پهلوی منبر افتادم و در خواب شدم. دیدم که قبر رسول ﷺ بشکافت واز آنجا مردی بیرون آمد. جامه های سفید پوشیده؛ مرا گفت: ای ابوعبداللّه! ترا اندوهگین نمی سازد آنچه این شخص می‌گوید؟ گفتم: بلی. گفت: چشمان خود را بگشای و ببین که خدای تعالی با وی چه می کند؟ چون چشم بگشادم، وی ذکر علی ﷺ می‌کرد. از بالای منبر بیفتاد و بمرد.

---

* ـ معروف به حسین الاصغر.

[دوم] ذکر امیرالمؤمنین حسن رضی الله تعالی عنه:

وی امام دوم است از ائمه اثنی عشر رضی اللّه عنهم. کنیت وی ابومحمد است و لقب وی تقی و سیّد. ولادت وی در مدینه بود و در نیمهٔ رمضان سنة ثلث من الهجرة. و جبرئیل علیه السلام نام وی را به هدیه پیش رسول ﷺ آورد بر قطعه ای از حریر بهشت نوشته. و شبیه ترین مردمان بود به رسول ﷺ از سینه تا فرق سر. روزی امیرالمؤمنین ابوبکر صدیق رضی الله عنه، امیرالمؤمنین حسن رضی الله عنه را بر دوش گرفته بود و سوگند می خورد که این شبیه نبی ﷺ است نه شبیه علی رضی الله عنه، و علی رضی الله عنه آنجا ایستاده بود و تبسم می نمود. و از وی آرند که بیست و پنج حج پیاده گزارد و حال آنکه جنیبت وی را با وی می کشیدند.

در خبر است که روزی رسول ﷺ به منبر برآمد و حسن بن علی - رضی اللّه عنهما - با وی بود. گاهی به مردمان نظر می کرد و گاهی به سوی وی. و می گفت: این پسر من سید است و زود باشد که خدای تعالی اصلاح کند به واسطهٔ وی میان دو گروه ازمسلمانان.

و این اشارت به آن است که معاویه می دانست که امیرالمؤمنین حسن رضی الله عنه دشمن دارترین مردمان است مر فتنه را. چون امیرالمؤمنین علی رضی الله عنه شهید شد، معاویه با امیرالمؤمنین حسن رضی الله عنه در سر [خلافت] مصالحه کرد و عهد بست بر آنکه اگر وی را حادثه ای پیش آید، خلیفه، امیرالمؤمنین حسن رضی الله عنه باشد. بعد از آن امیرالمؤمنین حسن رضی الله عنه خطبه خواند و گفت:

ای مردمان! من همیشه بودم که فتنه را مکروه می داشتم. امروز مصالحه کردم و این کار را به معاویه گذاشتم. اگر حق وی بود، به وی رسید. و اگر حق من بود، به وی بخشیدم از جهت صلاح امت محمدی ﷺ . و خدای تعالی ترا والی ساخت ای معاویه! یا از برای خیری که دانسته است نزدیک تو، یا از برای شری که دیده است در تو. وان ادری لعلّه فتنة لکم و متاع الی حین [الانبیاء: ۱۱۱]. پس از منبر فرود آمد.

یکی از حاضران مجلس روی به وی کرد و گفت: یا مسوّد وجوه المسلمین! با

معاویه بیعت کردی و ما را به وی گذاشتی؟! امیرالمؤمنین حسن ﷺ گفت: خدای تعالی، ملک بنی امیه را به رسول ﷺ نمود. دید ایشان را که به منبر وی بالا می روند یکی بعد از دیگری. این بر وی دشوار آمد. خدای تعالی به وی فرو فرستاد که: انا اعطیناک الکوثر. یعنی نهر فی الجنة و انا انزلناهُ فی لیلة القدر. و ما ادریک مالیلة القدر لیلة القدر خیر من الف شهر. مراد به الف شهر، مدت ملک بنی امیه است. راوی گوید که مدت ملک ایشان را حساب کردیم هزار ماه بود.

و آورده اند که چون امیرالمؤمنین حسن ﷺ آن کار را به معاویه گذاشت، گفت: ای ابومحمد! به چیزی جوانمردی کردی که هرگز نفس مردان مرد به مثل آن جوان مردی نکرد.

ابوهریره ـ رضی اللّه عنه ـ گوید که یک شب حسن بن علی ـ رضی اللّه عنهما ـ پیش رسول ﷺ بود و وی را بسیار دوست می داشت. وی را فرمود که: پیش مادر خود رو. من گفتم: با وی همراه بروم. فرمود که: نی. ناگاه برقی از آسمان آمد. در روشنی آن برفت تا به پیش مادر خود رسید.

[۱] و از جمله، کرامات وی ـ رضی اللّه عنه ـ آن است که: در بعضی از مراسم حج که پیاده به مکه می رفت، پای مبارک وی ورم کرد. یکی از موالی وی گفت: کاشکی چندان سوار شوی که ورم پای تو فرو نشیند. آن را قبول نکرد و گفت چون به منزل برسی، ترا سیاهی* پیش خواهد آمد که مقداری روغن داشته باشد، از وی بخر و مکاس** مکن. مولای وی گفت: پدر و مادر من فدای تو بادا! در هیچ منزلی کسی ندیدیم که وی را این دوا باشد. درین منزل اوکجا خواهد آمد؟ چون به منزل رسیدند، سیاهی پیدا آمد. فرمود که: اینک آن سیاه که می گفتم. برو و از وی روغن بخر و ثمن وی

---

* ـ یاء در اینجا نکره است و مقصود از سیاهی، شخص سیاهی (یعنی سیاه پوستی) است.

** ـ مکاس از مادهٔ مکس به فتح اول و سکون دوم، یعنی چانه زدن و باژستدن در بیع.

به وی ده. چون آن مولی پیش آن سیاه آمد و روغن طلبید، گفت که: ای غلام این را ازبرای که می خری؟ گفت: از برای حسن بن علی، رضی اللّه عنهما. گفت: مرا به پیش وی ببر که من مولای ویم. چون پیش وی رسید. گفت که: من مولای توام و ثمن نمی گیرم. لیکن خاتون مرا درد زه گرفته است. دعا کن که خدای تعالی مرا پسری تمام اندام بدهد. فرمود که: به منزل خود باز گرد که خدای تعالی ترا چنان پسری که خواستی، داد. و وی از شیعهٔ ما خواهد بود. چون آن سیاه، به خانهٔ خود رسید، حال را چنان دید که فرموده بود.

[۲] و از آن جمله، آن است که: روزی با یکی از اولاد زبیر ﷺ در سفری بودند. در نخلستانی که خشک شده بود، فرود آمدند. برای امیرالمؤمنین حسن ﷺ در پای یک نخله فرش انداختند و برای زبیر در پای نخلهٔ دیگر، زبیر گفت: کاش بر این نخله خرمای تر بودی تا بخوردمی. امیرالمؤمنین حسن ﷺ فرمود که: خرمای تر می خواهی؟ زبیر گفت: آری. دست به دعا برداشت و در زیر لب چیزی گفت که کس ندانست. فی الحال، یک نخل سبز شدو برگ بر آورد و به خرمای تر بار آور شد. گفتند: این سحر است. شتربانی که با ایشان بود، گفت: این سحر نیست، لیکن دعائی است مستجاب که از فرزند پیغمبر واقع شده است. پس به آن نخله بالا رفتند و آنچه بار آورده بود ببریدند. همه را کفایت کرد.

[۳] آنچه در مناقب وی از علم و عبادت و کرم وجود و غیر اینها، از مکارم اخلاق نوشته اند و به صحت رسیده است، بیش از آن است که استقصای آن توان کرد. لا جرم در آن شروع نمی رود.

[۴] آورده اند که وی را زهر دادند و در وقت وفات وی امیرالمؤمنین حسین ﷺ بر سر بالین وی بود. فرمود که: ای برادر من! گمان می بری که ترا که زهر داده است؟ گفت: باری آن می پرسی که وی را بکشی؟ گفت: آری! فرمود که: اگر آن کس باشد که من گمان می برم، بأس و نکال خدای تعالی از همه سخت ترست. و اگر نباشد، دوست

نمی دارم که بیگناهی را برای من بکشند.

و مشهور آن است که وی را خاتون وی جعده زهر داده است به فرمودهٔ معاویه. وفات وی در اوائل ربیع الاول بوده است سنه خمسین من الهجرة، رضی اللّه تعالی عنه.

[سوم] امیرالمؤمنین حسین رضی اللّه تعالی عنه:

وی امام سوم است و ابوالائمه است. کنیت وی ابوعبداللّه است، و لقب وی شهید و سید. ولادت وی در مدینه بود، روز سه شنبه چهارم ماه شعبان سنه اربع من الهجرة. و گویند مدت حمل وی شش ماه بوده است و هیچ فرزند شش ماهه نیامده است مگر وی و یحیی بن زکریا علیهماالسلام. و میان ولادت امیرالمؤمنین حسن ﷺ و علوق* فاطمه ـ رضی اللّه عنها ـ امیرالمؤمنین حسین ﷺ را، پنجاه روز بوده است. و رسول وی را حسین ﷺ نام نهاده است. و وی را جمالی بود که چون تاریکی بنشستی، از بیاض جبین و پرتو رخسارهٔ وی، به وی راه بردندی. و وی را از سینه تا پایها مشابهت بود به رسول ﷺ، چنانکه امیرالمؤمنین حسن ﷺ را از سینه تا فرق.

و رسول ﷺ فرموده است که: حسین از من است و من از حسین، خدای دوست دارد آن کس راکه دوست دارد حسین را. و حسین سبطی است از اسباط. و روایت کرده اند که روزی حسن و حسین ـ رضی اللّه عنهما ـ پیش رسول ﷺ کشتی می گرفتند. رسول ﷺ مر حسن را گفت که بگیر حسین را! فاطمه ـ رضی اللّه عنها ـ گفت: یا رسول اللّه! بزرگ را می گوئی که خرد را بگیر؟ رسول ﷺ گفت: اینک جبرئیل علیه السلام حسین را می گوید که حسن را بگیر!

و روایت است از ام الحارث که گفت: پیش رسول ﷺ آمدم و گفتم: یا رسول اللّه خوابی دیده ام که از آن ترسیده ام. رسول ﷺ فرمود که چه دیدی؟ گفتم: دیدم که

---

*ـ علوق: آبستن شدن.

پاره ای از تن تو بریدند و درکنار من نهادند. رسول ﷺ فرمود که: اینک فاطمه پسری آرد و درکنار تو باشد. بعد از آن امیرالمؤمنین حسین ﷺ در وجود آمد.

و روایت است که روزی رسول ﷺ حسین ﷺ را بر ران راست خود نشانده بود، و پسر خود ابراهیم را بر ران چپ. جبرئیل ﷺ فرود آمد و گفت: خدای تعالی این هر دو را از برای تو جمع نخواهد کرد. یکی را از تو باز خواهد ستد. اکنون تو از این هر دو، یکی را اختیار کن. رسول ﷺ فرمود: اگر حسین وفات کند، بر فراق وی هم جان من بسوزد و هم جان علی و هم جان فاطمه. و اگر ابراهیم برود، بیشتر الم بر جان من باشد. من الم خویش را اختیار کردم بر الم ایشان. چنانکه بعد از سه روز، ابراهیم ﷺ وفات یافت. هرگاه که حسین ﷺ پیش پیغمبر آمدی، پیغمبر ﷺ وی را بوسه دادی و گفتی: اهلا و مرحبا بمن فدیته بابنی ابراهیم.

[۱] ام سلمه - رضی اللّه عنها - گفته است که شبی رسول ﷺ از خانهٔ من بیرون رفت و بعد از زمانی درآمد ژولیده موی و غبار آلوده و چیزی در دست گرفته. گفتم: یا رسول اللّه! این چه حال است که بر تو مشاهده می‌کنم؟ فرمود که: امشب مرا به موضعی بردند از عراق که آن را کربلا گویند و جای قتل حسین ﷺ و جماعتی از فرزندان، به من نمودند و من خونهای ایشان را بر می چیدم و این است در دست من. و دست بگشود وگفت: این بستان و نگاه دار. من آن را بستدم. خاکی بود سرخ. آن را در شیشه ای کردم و سر آن را محکم ببستم. چون حسین بن علی - رضی اللّه عنهما - به سفر عراق بیرون رفت، آن شیشه را هر روز بیرون می آوردم و نگه می‌کردم و می گریستم. چون روز دهم محرم رسید، اوّلِ روز، آن را نگاه کردم برقرار خود بود. و باز در آخرِ روز نگاه کردم آن خاک در آن شیشه خون تازه گشته بود. دانستم که وی را کشته اند. بسیار بگریستم. اما خود را فروگرفتم تا دشمنان بزودی شماتت نکنند. چون خبر شهادت وی آمد، موافق همان روز بود.

و شهادت وی روز عاشوراء بوده است روز شنبه سنه احدی و ستین من الهجرة

و مدت عمر وی پنجاه و هفت سال و پنج ماه بوده است.

[۲] و از عایشهٔ صدیقه ـ رضی اللّه عنها ـ آورده اند که: روزی رسول ﷺ با جبرئیل علیه السلام بود. حسین بن علی ـ رضی اللّه عنهما ـ بر ایشان درآمد. جبرئیل علیه السلام پرسید که: این کیست؟ رسول ﷺ فرمود که: پسر من است و وی را برکنار خود نشاند. جبرئیل علیه السلام گفت: زود باشد که وی را بکشند. رسول ﷺ پرسید که: وی را که کشد؟ جبرئیل علیه السلام گفت که: امت تو. اگر خواهی، ترا بگویم که وی را درکدام زمین خواهند کشت؟ پس جبرئیل علیه السلام اشارت، به جانب کربلا کرد و قدری خاک سرخ گرفت و به رسول ﷺ نمود و گفت: این از خاک مقتل وی است.

[۳] و از امام زین العابدین ـ رضی اللّه تعالی عنه ـ آورده اند که: در وقت توجه به کوفه، در هیچ منزلی فرود نیامدیم و کوچ نکردیم مگر که امیرالمؤمنین حسین رضی الله عنه ذکر یحیی بن زکریا ـ علیهماالسلام ـ کرده باشد. یک روز فرمود که از خواری و بی اعتباری دنیا آن است که سر یحیی بن زکریا ـ علیهما السلام ـ را به زنی نابکار از نابکاران بنی اسرائیل هدیه فرستادند.

[۴] سعیدبن جبیر از ابن عباس ـ رضی اللّه عنهما ـ روایت کرده است که وی گفته که: به رسول ﷺ وحی آمد که به جهت قتل یحیی بن زکریا ـ علیهماالسلام ـ هفتاد هزار کس راکشتیم و برای فرزند تو دو هفتاد هزارکس را خواهیم کشت. و به صحت رسیده است که هیچکس از قاتلان امیرالمؤمنین حسین رضی الله عنه و اصحاب وی نماند که پیش از مرگ فضیحت نشد و مبتلا نگشت به قتل یا به بلای دیگر.

[۵] یکی از ثقات گوید که چون سرهای عبیداللّه بن زیاد و اصحاب وی را به مسجد کوفه آوردند و گفتند در رحبه بنهادند. من باآنجا رسیدم. آواز مردم شنیدم که می گفتند "آمد آمد". ناگاه ماری آمد و به میان آن سرها درآمد و به سوراخ بینی عبیداللّه زیاد در رفت و ساعتی درنگ کرد و بیرون آمد و برفت تا غایب شد. باز مردم گفتند که "آمد آمد". دیگر بار آن مار باز آمد و آنچه پیشترکرده بود کرد. همین نوع باز

مکرر شد.

[۶] گویند که شمر بن ذی الجوشن، مقداری زر سرخ در میان بارهای امیرالمؤمنین حسین ﷺ یافته بود و بعضی را از آن به دختر خود داد و دختر وی آن را به زرگری داد تا از برای وی زیوری سازد. چون زرگر آن زر را به آتش برد، در آتش هبا و ناچیز شد. چون شمر آن را شنید، زرگر را طلبید و باقی زر را به وی داد که این را در حضور من در آتش نه. چون زرگر آن را در آتش بنهاد، آن نیز ناچیز شد. و می آرند که شتری چند که از امیرالمؤمنین حسین ﷺ مانده بود، آن بدبختان آنرا بکشتند و بپختند. چنان تلخ بود که از آن هیچکس لقمه ای نتوانست خورد.

[۷] یکی از ثقات گوید که با مردی از قبیلهٔ طی گفتم که: به ما رسیده است که شما نوحهٔ جنیان را بر امیرالمؤمنین حسین ﷺ شنیده اید. گفت: آری. هر آزاد و بنده را از این قبیله که پرسی، از این معنی ترا خبر دهد. گفتم: من دوست می دارم که از تو بشنوم آنچه خود از ایشان شنیده ای. گفت: من ازیشان شنیدم که می گفتند:

مسح الرسول جبینه فله بریق فی الخدود ابواه من علیاء قریش و جده خیر الجدود

و می گویند که چون یکی از بدبختان، در مدینه خطبه خواند و به قتل امیرالمؤمنین حسین - رضی اللّه عنه - اظهار بشاشت کرد. شب آن، در مدینه آوازی شنیدند و صاحب آواز را ندیدند که می خواند:

ایها القاتلون جهلا حسینا ابشروا بالعذاب والتنکیل
کل من فی السماء یدعو علیکم من نبی و ملائک و قبیل
قد لعنتم علی لسان بن داود و عیسی بن مریم صاحب الانجیل

[۸] و یکی از غازیان ارض روم گفته است که در یکی از کنائس ایشان دیدم که نوشته بودند:

اترجو امة قتلت حسینا شفاعة جده یوم المعاد؟

پرسیدم که این را که نوشته است؟ گفتند: نمی دانیم.

[۹] و از زید بن ارقم ﷺ آرند که چون ابن زیاد فرمود که سر امیرالمؤمنین حسین ﷺ را بر نیزه کرده در کوچه های کوفه بگردانند، من در غرفهٔ خانه خود بودم. چون به برابر من رسید، از سر وی شنیدم که می خواند: ام حسبت انّ اصحاب الکهف و الرقیم کانوا من آیاتنا عجبا [الکهف: ۹] از هیبت، موی بر اندام من بر خاست. نداکردم که: واللّه این سرتست یا ابن رسول اللّه! و امر تو عجبتر است.

[۱۰] می آرند که معمر و زهری ـ رحمهما اللّه ـ در مجلس عبدالملک بودند. ولید پرسید که کدام از شما می دانید که در روز قتل حسین ﷺ حال سنگهای بیت المقدس چه بود؟ زهری ـ رحمه اللّه ـ گفت چنین به من رسیده است که هیچ یک از سنگها را برنداشتند، مگر که در زیر او خون پاره یافتند. و از دیگری آرند که گفت چون حسین بن علی ـ رضی اللّه عنهما ـ شهید شد از آسمان خون ببارید و هر چیز که ما را بود پر خون شد و چند روز آسمان در چشم ما چون خون بسته می نمود.

و چون بعضی از ائمه اهل بیت مذکور شدند، ذکر سائر ائمه نیز ـ اگر چه به شرف صحبت حضرت رسالت ﷺ مشرف نشده اند ـ با آن انضمام می باید تا آن سلسله که آن را علمای دین و عرفای اهل یقین، لعزّتها و نفاستها، "سلسلة‌الذهب" نامیده اند* از صورت انضمام نیفتد. بعد از اتمام آن، ان شاء اللّه تعالی، رجوع بذکر خوارق و کرامات

---

* ـ مقصود انتساب اهل معرفت (از جمله سلسلهٔ نقشبندیه که جامی در آن سلسله منسلک بوده است) و اکثر سلاسل دیگر تصّوف (همچون قادری، نعمة اللهی، سهروردی، ذهبی، نوربخشی، شاذلی، مولوی، بکتاشی، رفاعی و ...) به حضرت رسول از طریق ائمه اهل بیت است. ر.ک. به: خواجه محمد پارسا، قدسیه، چاپ مرحوم دکتر احمد طاهری عراقی، صلاح بن مبارک بخاری، انیس الطالبین، چاپ دکتر توفیق سبحانی، فخرالدین علی صفی، رشحات عین الحیات، چاپ مرحوم علی اصغر معینیان، احمد طاش کپری زاده، الشقایق النعمانیه، محمد بن سلیمان بغدادی، الحدیقة الندیه فی الطریقة النقشبندیه، محمد امین کردی، المواهب السرمدیه و ... که همگی تصریح به انتساب سلسله نقشبندیه از طریق سلسلة الذهب به ائمه اهل بیت دارد.

بعضی دیگر از صحابه ـ رضی اللّه عنهم ـ خواهد افتاد.

[چهارم] علی بن الحسین رضی اللّه تعالی عنهما:

وی امام چهارم است. وکنیت وی ابومحمد و ابوالحسن. و ابوبکر نیز گفته اند. و لقب وی سجاد و زین العابدین است. ولادت وی در مدینه بوده است سنه ثلاث و ثلاثین من الهجرة و قیل سنه ثمان و ثلاثین و قیل سنه ست و ثلاثین. و مادر وی شهربانوست دختر یزد جرد که از اولاد نوشیروان عادل است. و وفات وی در ثامن عشر محرم بوده است سنه اربع وتسعین و قیل سنه خمس و تسعین.

گفته اند سبب آنکه وی را زین العابدین نام کرده اند، آن بود که یک شب در نماز تهجّد بود. شیطان به صورت اژدهائی متمثل شد تا وی را از عبادت باز دارد و به طرف لهو و لعب، مشغول سازد. به وی هیچ التفات ننمودند. حتی که انگشت پای وی را بگرفت. نیز التفات نکرد. پس چنان گزید که دردناک شد. هنوز نماز خود را قطع نکردند. پس خدای تعالی بر وی منکشف گردانید که آن شیطان است. وی را دشنام داد و طپانچه زد و گفت: دور شو ای خوار و ذلیل! آن ملعون چون دور شد، برخاست تا ورد خود تمام کند. آوازی شنید و قائل را ندید که می گفت: انت زین العابدین. سه بار.

وگفته اند که هرگاه وضو ساختی، گونهٔ وی زرد شدی و لرزه بر اندام وی افتادی. چون وی را از آن پرسیدندی، فرمودی که: می دانید که پیش که خواهم ایستاد؟ و گفته اند که وقتی در خانه ای نماز می گزارد، آتش افتاد و وی در سجده بود. هر چند فریاد کردند که: یا ابن رسول اللّه یا ابن رسول اللّه، النار النار! سر خود از سجده بر نداشت. چون آتش بنشست. از وی پرسیدند که چه چیز ترا غافل گردانید از این آتش؟ گفت: آتش آخرت! و وی را کرامات و خوارق عادت بسیار است.

[۱] و از آن جمله، آن است که: زهری ـ رحمة اللّه علیه ـ گفته است که علی بن الحسین را ـ رضی اللّه عنهما ـ دیدم که عبدالملک بن مروان فرموده بود که بندهای گران

بر پای وی نهاده بودند و غل بر دست و گردن وی و نگاهبانان بر وی گماشته. از ایشان اجازت خواستم که بر وی سلام کنم و وداع کنم. بر وی درآمدم و وی در خیمه بود. چون وی را بدان حال دیدم، بگریستم. و گفتم چه بودی که به جای تو، من بودمی و تو سلامت بودی؟ فرمود: ای زهری! تو پنداری از این که بر دست و پای و گردن من است، من در رنجم؟! بدان که اگر من بخواهم، این دور شود. و می باید که اگر به تو و امثال تو اندوهی رسد، عذاب خدای تعالی را یاد کنی، تا آن بر تو آسان گردد. بعد از آن دست خود را از غل بیرون کرد و پای خود را از بند. و گفت ای زهری! من دو منزل بیش با ایشان همچنین نخواهم رفت. چون چهار روز از این برآمد. گماشتگان بر وی، به مدینه بازگشتند و وی را در مدینه می طلبیدند و نیافتند. و بعضی از ایشان گفتند که: در منزلی فرود آمده بودیم ووی را نگاه می داشتیم. چون بامداد کردیم در میان محمل وی غیر از قید وی هیچ نیافتیم. زهری ـ رحمة اللّه علیه ـ گفته است که بعد از آن پیش عبدالملک مروان رفتم. مرا از حال علی بن الحسین ـ رضی اللّه عنهما ـ پرسید. گفتم آنچه دانستم. گفت در همان وقت که گماشتگان من او را گم کرده بودند بر من درآمد و گفت میان من و تو چه افتاده است؟ وی را گفتم: پیش من اقامت کن! گفت: نمی خواهم. پس بیرون رفت و واللّه که من از خوف و هیبت وی پر بر آمده بودم. و زهری ـ رحمة اللّه علیه ـ هر گاه که علی بن الحسین را ـ رضی اللّه عنهما ـ یاد می کرد می گریست و می گفت وی زین العابدین است.

[۲] و از آن جمله، آن است که: یکی از ثقات گفته است که روزی به در خانهٔ علی بن الحسین ـ رضی اللّه عنهما ـ رفتم. نخواستم که آواز دهم. بنشستم تا بیرون آمد. بر وی سلام کردم و دعا گفتم. جواب من باز داد. پس به پای دیواری آمد و گفت: ای فلان! این دیوار را می بینی؟ گفتم: بلی یا ابن رسول اللّه. گفت: روزی تکیه بر این دیوار کرده بودم و اندوهگین بودم. ناگاه دیدم که مردی خوب منظر، جامه های نیکو در بر، پیش روی من ایستاده در من نظر می کرد. بعد از آن گفت: یا علی بن الحسین! چرا ترا اندوهگین

می بینم؟ اگر برای دنیاست، دنیا رزقی است حاضرکه می خورد از این برّ و فاجر. گفتم: اندوه من از برای دنیا نیست و دنیا چنان است که تو می گوئی. پس گفت: اگر اندوه تو برای آخرت است، آن وعده ای است صادق، و حکم خواهد کرد در آن پادشاهی قاهر. گفتم اندوه من من از برای این است و آخرت چنان خواهد بود که تو می گوئی. پس گفت: ای علی! اندوه تو از چیست؟ گفتم: می ترسم از فتنهٔ ابن زبیر. گفت: ای علی! هیچکس را دیدی که از خدای تعالی چیزی خواست که به وی نداد؟ گفتم: نی. گفت: هیچ کس را دیدی که از خدای تعالی ترسید وکفایت کار وی نکرد؟ گفتم: نی. بعد از آن غایب شد. مرا گفتند: یا علی بن الحسین! این خضر علیه السلام بود که با تو راز گفت.

[۳] و از آن جمله، آن است که: همین راوی گفته است که روزی پیش علی بن الحسین - رضی اللّه عنهما - بودم، جوقی از عصافیر گرد وی می گشتند و بانگی می کردند. فرمود که: ای فلان! هیچ می دانی که این عصافیر چه می گویند؟ گفتم: نی. گفت: تقدیس پروردگار خود می کنند. و قوت امروز خود می طلبند.

[۴] و از آن جمله، آن است که: در میانهٔ شب، سائلی می گفت که: این الزاهدون فی الدنیا الراغبون فی الآخرة؟ ازجانب بقیع هاتفی آواز داد که آواز وی را می شنیدند و وی را نمی دیدند که: آن علی بن الحسین است رضی اللّه عنهما.

[۵] واز آن جمله، آن است که: روزی با جمعی از اولاد و موالی و غیر ایشان به صحرا آمده بود بیرون. سفره نهادند تا چاشت خورند. آهوئی آمد و نزدیک ایشان بایستاد. روی به وی کرد که: من علی بن حسین بن علی بن ابی طالبم و مادر من فاطمه - رضی اللّه عنها - بنت رسول اللّه صلی الله علیه و آله است بیا و با ما چاشت بخور. آن آهو آمد و با ایشان چیزی خورد، چندانکه خواست. پس به یک سو رفت. بعضی از غلامان وی گفتند که: باز وی را بخوان. فرمود که وی را زنهار خواهم داد. زنهار مرا بر نیندازید. گفتند: نیندازیم. گفت: من علی بن حسین بن علی بن ابی طالبم و مادر من فاطمه - رضی اللّه عنها - بنت رسول اللّه صلی الله علیه و آله است. بیا و با ما چاشت خور آن آهو باز آمد تا برمائده بایستاد و با ایشان

چیزی خوردن آغاز کرد. یکی از آن جماعت دست بر پشت وی نهاد، برمید. علی بن الحسین ـ رضی اللّه عنهما ـ با وی گفت: برانداختی زنهار مرا. هرگز دیگر با تو سخن نخواهم گفت.

[۶] و از آن جمله، آن است که: روزی ناقهٔ وی در راه کاهلی می کرد و نمی رفت وی را بخوابانید و تازیانه وعصا به وی نمود و گفت: تیزتر برو وگرنه ترا به این تازیانه و عصا بزنم. آن شتر تیز رفتن گرفت و بعد از آن دیگر کاهلی نکرد.

[۷] و از آن جمله، آن است که: روزی با اصحاب خود در صحرائی نشسته بود. ناگاه آهوئی آمد و در برابر وی بایستاد و دست خود بر زمین می زد و بانگی می کرد. حاضران، گفتند: یا ابن رسول اللّه ﷺ این آهو چه می گوید؟ فرمود که: می گوید فلان قریشی دیروز بچهٔ مرا گرفته است و من از دیروز وی را شیر نداده ام. در دل بعضی حاضران انکاری درآمد. کسی را بفرستاد تا آن قریشی را آورد. فرمود که: این آهو از تو شکایت می کند که دیروز بچهٔ وی را گرفته ای و از آن وقت شیر نداده. اکنون از من درخواست می کند که از تو در خواهم تا بچهٔ وی را به وی باز دهی، تا شیر دهد و چون شیر دهی به تو باز گرداند. آن قریشی بچهٔ وی را حاضر کرد. وی را شیر داد. علی بن الحسین ـ رضی اللّه عنهما ـ از آن قریشی درخواست کرد که آن آهو بچه را به وی بخشد. بخشید. علی بن الحسین ـ رضی اللّه عنهما ـ وی را نیز به مادرش بخشید. با بچهٔ خود روان شد و بانگی می کرد. گفتند: یا ابن رسول اللّه! وی چه می گوید؟ فرمود که: شما را دعا می کند و می گوید: جزاکم اللّه خیرا.

[۸] و از آن جمله، آن است که: در شبی که وفات می کرد فرزند خود محمد باقر ﷺ را گفت: ای پسر! برای من آب وضو بیار. آورد. گفت: آب دیگر بیار که در این آب جانوری مرده است. شب تاریک بود. چراغ آورد و احتیاط کرد. موشی درآن آب مرده بود. آب دیگر آورد. وضو ساخت وگفت: ای فرزند امشب وعدهٔ من رسیده است و وی را وصیت کرد.

[۹] و از آن جمله، آن است که: وی را ناقه ای بود که چون به مکه می رفت تازیانه را از پیش پالان وی می آویخت. هیچ حاجت به آن نمی شد که وی را بزند تا آن وقت که باز به مدینه می رسید. چون وی وفات کرد آن ناقه، به سر قبر وی آمد و سینه بر زمین نهاد و ناله می کرد. امام محمد باقر ﷺ آمد و گفت: برخیز که خدای تعالی برکت دهاد ترا. برنخاست. گفت: وی را بگذارید که می رود. سه روز آنجا بود بعد از آن بمرد.

[۱۰] و از آن جمله، آن است که: بعد از مقتل امیرالمؤمنین حسین ﷺ، محمد بن الحنفیه ﷺ پیش علی بن الحسین آمد و گفت: من عم توام و بس از تو بزرگترم و به امامت سزاوارترم. سلاح رسول ﷺ را به من ده. علی بن الحسین ﷺ گفت: ای عم از خدای تعالی بترس و دعوی آنچه حق تو نیست مکن. دیگر بار محمد بن الحنفیه ﷺ مبالغه کرد. فرمود که: ای عم! بیا که تا پیش حاکم رویم که میان ما حکم کند. گفت: آن حاکم کیست؟ فرمود که: حجرالاسود.

هر دو پیش وی آمدند فرمود که: ای عم! سخن گوی! سخن گفت. هیچ جواب نیامد. وبعد از آن، دست به دعا برداشت و خدای تعالی را به اسماء عظام بخواند و طلب آن کرد که حجرالاسود را به سخن آورد. پس روی به حجرالاسود کرد و گفت: به حق آن خدائی که مواثیق بندگان خود را در تو نهاده است که ما را خبر کن که امامت و وصایت بعد از حسین بن علی، حق کیست؟ حجرالاسود بر خود بجنبید چنانکه نزدیک بود که از جای خود بیفتد و به زبان عربی فصیح گفت: ای محمد بن حنفیه، مسلم دار که امامت و وصایت بعد از حسین بن علی، حق علی بن الحسین است رضی اللّه عنهم.

[۱۱] و از آن جمله، آن است که: در طواف دست زنی و مردی بر حجرالاسود چسبید. هر چند جهد کردند از آنجا باز نشد. مردم گفتند دستهای ایشان را می باید برید. ناگاه در آن میانه علی بن الحسین - رضی اللّه عنهما - آنجا رسید و آنرا دید پیش آمد و دست مبارک بر ایشان مالید. دستهای ایشان گشاده شد و برفتند.

[۱۲] و از آن جمله، آن است که: عبدالملک بن مروان، به حجّاج نوشت که از قتل بنی عبدالمطلب اجتناب نمای که آل ابوسفیان در آن مبالغه نمودند، مدّت ملک ایشان زود منقطع شد. آن نوشته را پنهان به حجاج فرستاد. علی بن الحسین ﷺ از آن آگاه شد. به عبدالملک نوشت که در فلان روز و در فلان ساعت به حجّاج مکتوبی چنین و چنین نوشتی. رسول ﷺ مرا خبر داد که آن پسندیدهٔ خدای تعالی افتاد و ملک ترا ثبات داد و مقداری از زمان بر آن افزود. و آن نوشته را به غلامی داد. برراحلهٔ خود سوار کرد و به وی فرستاد و چون عبدالملک تاریخ آن را موافق کتابت خود یافت، دانست که حق است. بسیار شادمان شد و آن راحله را آنقدر دراهم که طاقت داشت بارکرد و به وی فرستاد.

[۱۳] و از آن جمله، آن است که: منهال بن عمرو گوید که به حج رفته بودم بر علی بن الحسین ـ رضی اللّه عنهما ـ درآمدم. از من پرسید که: حال خزیمه بن کاهل الاسدی چیست. گفتم که: وی را درکوفه زنده گذاشتم. دست به دعا برآورد و گفت: اللّهمّ اذقه حرالحدید! اللّهمّ اذقه حرالنار. چون به کوفه بازگشتم، مختار بن ابی عبیده خروج کرده بود. با وی سابقهٔ دوستی داشتم. سوار شدم تا با وی ملاقات کنم. چون به وی رسیدم. سوار می شد. با وی همراه شدم. به موضعی رسید و بایستاد و انتظارکسی برد. ناگاه دیدم که خزیمه را حاضرکردند. مختار گفت: الحمدللّه که خدای تعالی مرا بر تو دست داد و جلاّد را طلبید و بفرمود تا دستهای وی را ببریدند و پایهای وی را نیز ببریدند. بعد از آن گفت: آتش بیارید. خرواری نی بیاوردند و خزیمه را در میان آن نهادند و آتش در آنجا زدند و بسوختند.

چون آن را مشاهده کردم، گفتم: سبحان اللّه. مختار از من پرسید که: چرا سبحان اللّه گفتی؟ قصّهٔ دعای علی بن الحسین ـ رضی اللّه عنهما ـ را با وی گفتم. مرا سوگند داد که: تو خود شنیدی آن را از وی؟ گفتم: بلی. فرود آمد و دو رکعت نماز گزارد. بعد از آن ساعتی، درنگ کرد و سر به سجده نهاد و دیری در سجده بود پس سر برداشت

وروان شد و من نیز با وی روان شدم. راه وی بر خانهٔ من افتاد. وی را مراعات کردم که فرود آی که طعامی حاضر کنم. گفت: ای منهال مرا خبر دادی که خدای تعالی ـ دعاهای علی بن الحسین را ـ رضی اللّه عنهما ـ اجابت کرد. پس می گوئی که بیا تا چیزی خوریم. امروز روز آن است که روزه دارم، شکرانه آن را که خدای تعالی مرا این توفیق داد.

[پنجم] محمد بن علی بن الحسین رضی اللّه تعالی عنهم:

وی امام پنجم است. کنیت وی ابوجعفر است. و لقب وی باقر. و سمی بذلک لتبقره فی العلم و هو توسعه فیه. مادر وی فاطمه ـ رضی اللّه عنها ـ بود بنت الحسن بن علی رضی اللّه عنهما. ولادت وی در مدینه بود روز جمعه سوم ماه صفر سنه سبع و خمسین من الهجرة پیش از قتل امیرالمؤمنین حسین ﷺ به سه سال. و وفات وی در سنه اربع و عشر و مائة بود. و سنّ وی آن وقت، پنجاه و هفت بود و قبر وی در بقیع است نزدیک پدر وی.

وی گفته است که بر جابربن عبداللّه ﷺ درآمدم و بر وی سلام کردم در وقتی که چشم وی پوشیده بود. سلام مرا جواب داد. گفت: کیستی تو؟ گفتم: محمد بن علی بن الحسین. گفت: ای فرزند من، پیشتر آی. پیشتر آمدم. دست مرا ببوسید. پس میل کرد تا پای مرا ببوسد، من دور شدم. گفت: ان رسول اللّه ﷺ یقرئک السلام. من گفتم: و علی رسول اللّه السلام و رحمة اللّه و برکاته. پس گفتم: این چون بوده است ای جابر؟ گفت: روزی با رسول ﷺ بودم. مرا گفت: ای جابر! شاید که تو بمانی تا آن وقت که ملاقات کنی با یکی از فرزندان من که وی را محمد بن علی بن الحسین ﷺ گویند. خداوند تعالی وی را نور و حکمت خواهد داد. وی را از من سلام برسان. و در روایتی دیگر از جابر ﷺ چنین آمده است که گفت: قال لی رسول اللّه ﷺ یوشک ان تبقی حتی تلقی ولدا من الحسین یقال له محمد یبقر علم الدین بقراً فاذا لقیته فاقرأه منی السلام. و در بعضی روایات چنین آمده است که رسول ﷺ جابر را گفت که: بقای تو بعد از ملاقات وی

اندکی خواهد بود. هم درآن چند روز جابر وفات کرد ﷺ .

و از وی کرامات و خوارق عادات بسیار روایت کرده اند.

[۱] و از آن جمله، آن است که: یکی از ثقات گوید که با محمد بن علی الحسین - رضی اللّه عنهم - به دار هشام بن عبدالملک بگذشتیم در آنوقت که بنای آن می کردند. فرمود که: واللّه این دار خراب کرده شود، واللّه که خاک این را از اینجا نقل کنند، و واللّه که هر آینه سنگهای بنای آن ظاهر شود. راوی می گوید که مرا از آن سخن عجب آمد که دار هشام راکه خراب تواند کرد؟ چون هشام وفات کرد، ولید بن هشام فرمود تا آن را خراب کردند و خاک آن را بیرون بردند. چنانکه سنگهای آن نماینده شد ومن آن را دیدم.

[۲] و از آن جمله، آن است که: این راوی گوید که با وی بودم که برادر وی - زید بن علی - رضی اللّه عنهم - بر ما بگذشت. فرمود که: واللّه این درکوفه خروج کند و وی را بکشند و سر وی را بگردانند و به اینجا آرند و بر سر قصبه ای کنند. ما را از سخن وی عجب آمد که در مدینه قصب نبود. چون سر وی را آوردند، قصبه نیز با آن آوردند.

[۳] و از آن جمله، آن است که: دیگری گفته است که جعفر بن محمد - رضی اللّه عنهما - گفت که پدر من وصیّت کرد که: چون من بمیرم تو مرا دفن کن و غسل ده. زیراکه امام را جز امام نشوید. و دیگر گفت که: برادر تو عبداللّه زود باشد که دعوی امامت کند و مردم را به خود خواند. وی را بگذار. که عمر وی کوتاه خواهد بود. چون پدر من وفات یافت، من وی را غسل کردم وبرادر من عبداللّه دعوی امامت کرد و چندان نزیست. چنانکه پدر گفته بود.

[۴] و از آن جمله، آن است که: فیض بن مطر گوید که بر ابوجعفر محمد بن علی - رضی اللّه عنهما - درآمدم و می خواستم که وی را از نماز شب د رمحمل سؤال کنم. چون درآمدم، بی آنکه من سخن گویم فرمود که: کان الرسول ﷺ یصلی علی راحلته حیث توجّهت به.

[۵] و از آن جمله، آن است که: دیگری گفته است که اجازت خواستم تا بر ابو جعفر ﷺ درآیم. گفتند: تعجیل مکن. نزدیک وی جماعتی اند از اخوان تو. چندان بر نیامد که دوازده مرد بیرون آمدند قباهای تنگ در بر و موزه ها در پای. سلام کردند و بگذشتند. بعد از آن من بر وی درآمدم. گفتم: این جماعت راکه ازپیش تو بیرون آمدند، نمی شناسم. ایشان چه کسانند؟ فرمود که این برادران شمااند از جن. پرسیدم که ایشان بر شما ظاهر می شوند؟ فرمود که: آری. همچنانکه شما پیش ما می آئید و از حلال و حرام می پرسید، ایشان نیز می آیند.

[۶] و از آن جمله، آن است که: جعفر بن محمد ﷺ گفته است که روزی پدر من فرمود که از مدت عمر من پنج سال بیش نمانده است. چون وی وفات یافت حساب کردیم، راست آمد بی زیادت ونقصان.

[۷] و از آن جمله، آن است که: دیگری گفته است بامحمدبن علی - رضی اللّه عنهما - میان مکه و مدینه می رفتیم. وی بر بغله ای سوار بود و من بر درازگوشی. ناگاه دیدم که گرگی از بالای کوه فرود آمد تا به نزدیک محمدبن علی - رضی اللّه عنهما - رسید. وی بغلهٔ خود نگاه داشت و گرگ دست خود بر پیش زین بغله نهاد و دیری با وی سخن گفت و وی گوش می کرد. با گرگ گفت: برو که چنان کردم که می خواستی. گرگ برفت. با من گفت که: میدانی که چه می گفت؟ گفتم: اللّه و رسوله و ابن رسوله اعلم. فرمود که: وی گفت که جفت مرا در این کوه درد زه سخت گرفته است. دعاکن تا خدای تعالی وی را خلاصی دهد و هیچ تن را از نسل من بر شیعهٔ تو مسلط نگرداند. من گفتم که: دعا کردم.

[۸] واز آن جمله، آن است که : یکی از سلف گوید که : در مکه بودم. اشتیاق محمد بن علی بن الحسین - رضی اللّه عنهم - بر من غالب شد. خاصه از برای وی به مدینه رفتم. در آن شبی که به مدینه رسیدم، باران گرفت و سرمای سخت بود. نیم شب بود که به سرای وی رسیدم. در فکر بودم که همان ساعت در بکوبم یا صبرکنم تا بامداد

بیرون آید. ناگاه آواز وی آمد که گفت: ای جاریه! از برای فلان کس در بگشای که وی را امشب سرما و باران رسیده است. جاریه آمد. و در را بگشاد و من درآمدم.

[۹] و از آن جمله، آن است که: دیگری گوید که به در سرای وی رفتم. مرا دستوری نداد و غیر مرا دستوری داد. بسیار اندوهگین به خانهٔ خود رفتم و مرا خواب نمی آمد. در فکر شدم و با خود گفتم به که بازگردم؟ اگر به جماعت مرجئه بازگردم، ایشان چنین می گویند. و اگر به قدریه بازگردم، ایشان چنین می گویند. واگر به حروریه چنین. و اگر به زیدیه، چنین. و سخن هیچ یک بی فسادی نیست. در این فکر بودم تا بانگ نماز بامداد گفتند. ناگاه آواز آمد که: کس در می کوبد. گفتم: کیست؟ گفت: رسول محمد بن علی بن الحسین. بیرون رفتم. گفت: اجابت کن که ترا می خواند. جامه پوشیدم و برفتم. چون بر وی در آمدم، گفت: ای فلان! نه به مرجئه بازگرد و نه به قدریه و نه به زیدیه و نه به حروریه. به ما بازگرد.

[۱۰] و از آن جمله، آن است که: دیگری گفته است که در میان مکه و مدینه بودم که ناگاه از دور سیاهی بنمود وگاهی ظاهر می شد وگاهی پنهان می شد. چون نزدیک رسید، دیدم که کودکی هفت ساله یا هشت ساله بر من سلام کرد. جواب دادم. بعد از آن گفتم: من این؟ قال: من اللّه. فقلت: و الی این؟ قال: الی اللّه. فقلت: فما زادک؟ قال: التقوی. فقلت: من انت؟ قال: انا رجل عربی. فقلت: ابن لی. قال: انا رجل قرشی. فقلت: ابن لی. قال: انا رجل هاشمی. فقلت: ابن لی. قال: انا رجل علوی. ثم انشد:

فنحن علی الحوض ذواده نـــزود و نســـعد و زاده

فـما فـاز مـن فـاز الابناء و ما خاب مـن جـئنا زاده

ثم قال: انا محمد بن علی بن الحسین بن علی بن ابی طالب. چون باز نگریستم، وی را ندیدم. نمی دانم که به آسمان بالا شد یا به زمین درون شد.

[۱۱] و از آن جمله، آن است که: دیگری گفته است که از باقر ﷺ پرسیدم که: و ما حق المؤمن علی اللّه؟ روی خود را از من بگردانید. سه بار تکرار آن سؤال کردم. بار سوم

گفت: حق مؤمن بر خدای تعالی آن است که اگر آن نخله را گوید که بیا بیاید. چون در آن نخله که اشارت کرده بود به آن، نظر کردم، دیدم که در حرکت آمد تا بیاید. به سوی وی اشارت کرد که: به جای خود قرار گیر که به این آمدن ترا نخواستم.

[۱۲] و از آن جمله، آن است که: دیگری گفته است که به درخانهٔ باقر ﷺ رفتم و در را بکوفتم. کنیزکی بیرون آمد که پستان وی در آغاز خاستن بود. دست بر سر پستان وی زدم و گفتم: مولای خود را بگوی که فلان بر در است. از درون خانه آواز داد که درون آی که مادر مباد ترا. درون رفتم و گفتم: من به آن بدی نیندیشیده بودم. فرمود که: راست می گوئی. اما اگر شما گمان می برید که این دیوارها پیش ابصار ما حجاب می شود، چنانچه پیش ابصار شما، پس میان ما و شما چه فرق باشد؟ زنهار که دیگر چنین نکنی.

[۱۳] و از آن جمله، آن است که: دیگری گفته است که حبابهٔ والبیه بر باقر ﷺ درآمد. فرمود که چرا پیش ما دیر می آئی؟ حبابه گفت که بر سر من سفیدی پیدا شده است که خاطر مرا مشغول می دارد. باقر ﷺ فرمود که آن را به من، نمای. به وی نمود. دست مبارک به آن فرود آورد. سیاه شد. پس فرمود که آینه به وی دهید! دادند. دید که موی وی سیاه شده است.

[۱۴] و از آن جمله، آن است که: دیگری گفته است که با باقر - رضی اللّه عنه - در مسجد رسول ﷺ بودم در آن روزها که علی بن الحسین - رضی اللّه عنهما - وفات کرده بود. ناگاه داود بن سلیمان و منصور دوانقی در آمدند. داود پیش باقر ﷺ آمد و دوانقی جای دیگر بنشست. باقر ﷺ گفت که: دوانقی چون پیش ما نیامد؟ داود عذری گفت. فرمود که: چندان دیر بر نیاید که دوانقی والی امر خلق شود، مالک شرق و غرب گردد و عمر دراز یابد و چندان کنوز جمع کند که پیش از وی کسی نکرده باشد. داود برخاست و آن را با دوانقی گفت. دوانقی پیش وی آمد و گفت: مرا هیچ از آمدن پیش تو باز نداشت، مگر تعظیم و اجلال تو. پس پرسید که آن چه سخن بود که داود گفت؟ فرمود که: راست

است و چنان خواهد شد. دیگر پرسید که: ملک ما پیش از ملک شما خواهد بود؟ فرمود که: آری. دیگر پرسید که مدت ملک ما بیشتر باشد یا مدت ملک بنی امیّه؟ فرمود که: مدت ملک شما درازتر باشد و هر آینه بگیرند ملک را کودکان شما و با آن بازی کنند. چنانکه باگوی کنند. این است آنچه از پدر من، به من رسیده است. چون ملک به دوانقی رسید از قول باقر ﷺ تعجب می نمود.

[۱۵] و از آن جمله، آن است که: ابوبصیر که بصر وی مکفوف بوده است گفته که روزی باقر ﷺ را گفتم که شما ذریت پیغمبرید ﷺ فرمود که: آری. گفتم که: پیغمبر ﷺ وارث همه پیغمبران است؟ فرمود که: آری، علوم ایشان را میراث گرفته است. گفتم: شما نیز میراث گرفته اید علم پیغمبر ﷺ را؟ گفت: آری. گفتم: شما را قدرت آن هست که مرده را زنده گردانید وکور مادرزاد را و ابرص را مبرا گردانید ازکوری و برص؟ و خبر کنید مردم را از آنچه در خانه های خود می خورند و ذخیره می نهند؟ فرمود که: آری باذن اللّه تعالی. بعد از آن فرمود که: پیش نشین. پیش نشستم. دست مبارک را به روی من فرود آورد. چشم من بینا شد. چنانکه کوه و دشت و آسمان و زمین را دیدم. بعد از آن دست بر روی من فرود آورد. به حال خود باز گشتم. فرمود که: از این دو حال کدام را می خواهی؟ آن راکه چشم تو بینا شود و حساب تو بر خدای تعالی باشد یا آنکه چشم تو نابینا باشد و بی حساب به بهشت روی؟ گفتم: آن راکه نابینا باشم وبی حساب به بهشت روم.

[۱۶] و از آن جمله، آن است که: دیگری گفته است که قریب به پنجاه تن بودیم در حضور باقر ﷺ . ناگاه شخصی ازکوفه درآمد که کار وی آن بوده است که دانهٔ خرما می فروخته است. روی به باقر ﷺ کرد که: فلان کس درکوفه چنین گمان دارد که با تو فرشته است که کافر را از مؤمن و شیعهٔ ترا از اعدای تو جدا می سازد و ترا به آن شناسا می گرداند. باقر ﷺ از وی پرسید که حرفهٔ تو چیست؟ گفت: گندم می فروشم. فرمود که: دروغ می گوئی. گفت که: گاه گاه جو نیز می فروشم. فرمود که: چنین نیست که

می گوئی. بلکه حرفه تو آن است که دانه خرما می فروشی. آن شخص گفت: ترا به این که خبر کرد؟ فرمود که فرشته ای ست ربّانی که مرا شناسا می گرداند به شیعهٔ من و عدوی من. و تو نخواهی مرد مگر به فلان علت. راوی می گوید که: چون به کوفه باز گشتم، از احوال آن شخص پرسیدم. گفتند: سه روز است که وی مرده است و به همان علت مرده بود که باقر ﷺ فرموده بود.

[۱۷] و از آن جمله، آن است که: دیگری گفته است که روزی باقر ﷺ سوار شد و من نیز با وی سوار شدم. چون اندکی راه برفتیم، دو شخص پیش آمدند. باقر ﷺ فرمود که: اینها دزدان اند. اینها را بگیرید و محکم ببندید. غلامان وی آن دو شخص را محکم بستند. یکی از معتمدان خود را گفت: به این کوه بر آی. بر بالای آن غاری است. به آنجا در آی و هر چه یابی بیار. آن معتمد برفت و دو جامه دان پر رخت آورد و یک جامه دان دیگر از موضعی دیگر بیرون آوردند. باقر ﷺ فرمود که: صاحبان این جامه دانها یکی حاضر است و یکی غایب. چون به مدینه باز گشتیم، صاحب آن دو جامه دان نخستین جماعتی را تهمت کرده بود و والی ایشان را عقاب می کرد. باقر ﷺ فرمود که: اینها را عقاب مکنید و آن دو جامه دان را به صاحب آنها داد و فرمود تا دزدان را قطع ید کردند. یکی از ایشان گفت که: الحمد للّه که قطع ید و توبهٔ من بر دست فرزند رسول ﷺ واقع شد. باقر ﷺ فرمود که: دست بریدهٔ تو به بیست سال پیش از تو بهشت رفت. آن شخص بیست سال دیگر بزیست و بعد از سه روز صاحب آن جامه دان دیگر آمد. باقر ﷺ فرمود که در جامه دان تو هزار دینار است از آن تو و هزار دینار ازآن دیگری و از جامه ها چنین و چنین. وی گفت اگر بدانی که نام صاحب آن هزار دینار چیست، راست باشد. فرمود که نام وی محمد بن عبدالرحمن، و وی مردی صالح است وکثیرالصدقه وکثیرالصلاة است و اکنون بیرون است در انتظار تو. آن شخص نصرانی بود و گفت: آمنت باللّه الذی لا اله الاّ هو و انّ محمدا عبده و رسوله. و مسلمان شد.

[۱۸] و از آن جمله، آن است که: ابو بصیر روایت می کند که باقر ﷺ فرمود که من مردی می شناسم که اگر به کنار دریا برسد همه دواب بحررا و امهات و عمّات و خالات ایشان را بداند.

[۱۹] و از آن جمله، آن است که: دیگری گفته است که با جماعتی به دهلیز خانهٔ باقر ﷺ درآمدیم. شنیدیم که کسی به لغت سریانی چیزی می خواند به آواز خوش، و می گرید. گمان بردیم که مگر یکی از اهل کتاب چیزی می خواند. چون درآمدیم، هیچکس نبود. گفتیم: شنیدیم که کسی به لغت سریانی می خواند. به آواز خوش. گفت: مناجات فلان نبی را یاد دارم و خواندم. مرا گریانید.

[۲۰] و از آن جمله، آن است که: دیگری گفته است که روزی ابن عکاشهٔ اسدی بر باقر ﷺ درآمد و فرزند وی جعفر پیش وی ایستاده بود. ابن عکاشه گفت جعفر به آن سن رسیده است که وی را زن دهی، چرا وی را زن نمی دهی؟ و پیش باقر ﷺ صرّهٔ زر بود سر به مهر نهاده. فرمود که در این زودی از بربرنخاسی خواهد آمد. آمده است بروید و باین صرّه جاریه ای بخرید. چون پیش نخاس رفتیم. گفت هر چه داشتم فروختم مگر دو کنیزک که هر یک از دیگری بهتر است. گفتیم بیرون آر تا ببینم. هر دو را بیرون آوردند. یکی را اختیار کردیم و گفتم که: به چند می فروشی؟ گفت که: به هفتاد دینار. گفتیم که: چیزی کم کن. گفت که: هیچ کم نمی کنم، پس ما بگفتیم که بهر چه درین صرّه باشد می خریم و نمی دانیم که در آنجا چند است و نزدیک نخاس مردی بود ابیض الرأس و اللّحیة، گفت که: صرّه را بگشائید و وزن کنید. نخاس گفت مگشائید که اگر یک حبّه از هفتاد دینار کم باشد، نخواهم فروخت. دیگر بار آن پیر مبالغه کرد که وزن کنید. صرّه را بگشادیم و وزن کردیم. هفتاد دینار بود بی زیادت و نقصان.

پس جاریه را گرفتیم و بر باقر ﷺ در آوردیم و جعفر پیش وی ایستاده بود. باقر ﷺ را به آنچه گذشته بود، خبر کردیم. شکر خدای تعالی گفت. پس از آن جاریه پرسید که نام تو چیست؟ گفت: حمیده. فرمود که: حمیدة فی الدنیا و محمودة

فی الاخرة. پس گفت مرا خبر ده که بکری یا ثیب؟ گفت بکر. فرمود که این چون بوده است که هیچ جاریه از دست نخاسان سلامت نمی جهد. گفت: هرگاه که این نخاس پیش من می آمد و قصد من می کرد، پیری ابیض الرأس و اللّحیة می آمد و وی را به طپانچه می زد و از پیش من دور می کرد و این صورت بتکرار واقع شد. پس باقر ﷺ جعفر را گفت: بگیر این کنیزک را و از وی متولد خواهد شد خیراهل الارض موسی کاظم بن جعفر رضی اللّه عنهما.

[۲۱] و از آن جمله، آن است که: روزی در مدینه با جماعتی نشسته بود. ناگاه سر خود در پیش افکند. بعد از آن سر برآورد و گفت: حال شما چون خواهد بود؟ وقتی که مردی به شما در مدینه درآید با چهار هزار مرد، سه روز قتل کند. مقاتلان شما را قتل کند و از وی بلائی عظیم بینید که نتوانید که دفع آن کنید و این در سال آینده خواهد بود. از این حذر کنید و یقین بدانید که آنچه گفتم، راست است. البته اهل مدینه به سخن وی التفات نکردند و گفتند: این هرگز نخواهد بود. مگر نفری اندک و بنوهاشم خاصة زیراکه ایشان می دانستند که هر چه وی می گوید، حق است. چون سال دیگر آمد، باقر ﷺ و سایر بنوهاشم عیال خود را گرفتند و از مدینه بیرون رفتند. و نافع بن الازرق آمد و کرد آنچه فرموده بود. پس اهل مدینه گفتند: بعد از این هر چه باقر ﷺ گوید از آن تجاوز ننمائیم که اینان اهل بیت نبوّت اند. هرگز هیچ نگویند مگر حق و صدق.

[ششم] جعفر صادق بن محمدبن علی بن الحسین بن علی بن ابی طالب رضی اللّه عنهم:

وی امام ششم است. وکنیت وی ابوعبداللّه است و قیل ابواسماعیل. و له القاب اشهرها الصادق. مادر وی، ام فروه است بنت القاسم بن محمدبن ابی بکر الصدیق ﷺ و مادر قاسم اسماء بنت عبدالرحمن بن ابی بکر الصدیق ﷺ و لذلک قال الصادق ﷺ :

لقد ولدنی ابوبکر مرتین.(۱)

ولادت وی مدینه بوده است در سنه ثمانین من الهجرة وقیل سنة ثلاث و ثمانین. فی یوم الاثنین لثلاث عشرة لیلة بقیت من شهر ربیع الاول. و وفات وی نیز در مدینه بوده است یوم الاثنین للنصف من رجب سنة ثمان و اربعین و مائة. و قبره بالمدینة بالبقیع و هوالقبرالذی فیه ابوه الباقر و جده زین العابدین و عمه الحسن بن علی رضی اللّه تعالی عنهم اجمعین. فللّه دره من قبر ما اکرمه و اشرفه و اعلی قدره عنداللّه تعالی.

وی از عظماء اهل بیت است و علماء ایشان. حتی ان من کثرة علومه المفاضة علی قلبه صارت العلوم التی یقصر الافهام عن الاحاطة بها تضاف الیه وتروی عنه و قد قیل ان کتاب الجفر الذی بالمغرب یتوارثه بنو عبدالمؤمن هو من کلامه ﷺ. این کتاب جفر مشهور است و مشتمل است بر علوم و اسرار ایشان. و ذکر آن درکلام امام علی بن موسی الرضا ـ رضی اللّه عنهما ـ صریح است. آنجا که گفت، چون مأمون وی را ولی عهد خویش ساخت: الجفر والجامعة یدلان علی خلاف ذلک(۲).

وکان الصادق ﷺ یقول: علمنا غابر و مزبور و نکت فی القلوب و نقر فی الاسماع و ان عندنا الجفر الاحمر و الجفر الابیض و مصحف فاطمه علیها السلام وان عندنا الجامعة فیها جمیع ما یحتاج الناس الیه. فسئل عن تفسیر هذا الکلام. فقال: اما الغابر، فعلم ما یکون. و اما المزبور، فالعلم بما کان. و اما النکت فی القلوب، فهو الالهام. و اما

---

۱ - یعنی امام صادق (ع) فرمود که ابوبکر از دوجهت، جدّ من محسوب می شود. یکی این که مادر خود من (ام فروه) از طرف پدر نوهٔ ابوبکر یعنی دختر قاسم بن محمدبن ابی بکر است و دیگر این که مادر همین قاسم بن محمد بن ابی بکر (اسماء) نیز نوهٔ ابوبکر یعنی دختر عبدالرحمان پسر ابوبکر است.

۲ - یعنی هنگامی که مأمون، پیشنهاد کرد که امام علی الرضا (ع)، جانشینی و ولایت عهد مأمون را، متقبل شود، امام فرمود: دو کتاب جفر و جامعه که از اجداد آن حضرت یادگار مانده است، برخلاف این پیشنهاد پیش گوئی دارد یعنی که امام علیه السلام قبل از مأمون از دنیا خواهد رفت.

النقر فی الاسماع، فهو حدیث الملائکة علیهم السلام نسمع کلامهم و لا نری اشخاصهم. و اماالجفر الاحمر، فوعاء فیه سلاح رسول ﷺ ولن یخرج حتی یقوم قائمنا اهل البیت. و اما الجفر الابیض، فوعاء فیه توریت موسی و انجیل عیسی و زبور داود و کتب اللّه الاولی. و اما مصحف فاطمة علیها السلام، ففیه ما یکون من احادیث و اسماء کلّ من یملک الی یوم القیامة. و اما الجامعة فهو کتاب طوله سبعون ذراعا املئه الرسول ﷺ من فلق فیه و خطّه علی بن ابی طالب ﷺ بیده. فیه ـ واللّه ـ جمیع ما یحتاج النّاس الیه الی یوم القیامة حتی ان فیه ارش الخدش و الجلدة و نصف الجلدة.(۱)

و از بعضی ثقات آورده اند که گفته است که شنیدم از جعفر بن محمد ـ رضی اللّه عنهما ـ که می گفت: سلونی قبل ان تفقدونی فانه لا یحدثکم احد بعدی بمثل حدیثی.(۲)

و چون حقایق معارف و دقایق حکم که بر زبان مبارک وی گذرانیده اند، مشهور است و درکتب اهل اسلام مسطور، اینجا بر ذکر بعضی ازکرامات و خوارق عادات که از

---

۱ - پارسی: امام صادق فرمود: به ما یاد دادند غابر، مزبور، نکت فی القلوب، نقر فی الاسماع را. و نزد ماست جفر سرخ، جفر سفید، مصحف فاطمه زهرا. و نیز نزد ماست کتاب جامع که جمیع نیازهای مردم در آن نوشته است. پس از آن حضرت، از تفسیر این سخن پرسیدند. در جواب فرمود که: غابر، علم به آینده است. مزبور علم به گذشته است. نکت فی القلوب، الهام است. نقر فی الاسماع، سخن فرشتگان است که کلام آنان را می شنویم و اندام ایشان را نمی بینیم. امّا جفر سرخ، غلافی است که شمشیر پیامبر در آن جای دارد و از غلاف بیرون نمی آید تا آن که قائم اهل بیت ما خروج کند. امّا جفر سفید، انبانی است که تورات موسی، انجیل عیسی، زبور داوود، و کتابهای آسمانی نخستین در آن جای دارد. امّا مصحف فاطمه زهرا، صحیفه ای است که در آن تاریخچه و نام تمام ملوک و امیران تا روز قیامت در آن ضبط است. امّا کتاب جامع، کتابی است که هفتاد ذراع طول دارد و پیامبر آن را املاء و انشاء کرده است و امام علی آن را به خط خود نوشته است و در این کتاب همه چیز که مورد نیاز مردم تا روز قیامت باشد، حتی جریمهٔ خدشه همه ثبت است.

۲ - پارسی: از من هرچه خواهید بپرسید پیش از آن که مرا از دست بدهید. زیرا پس از من هیچ کس با شما همچون من سخن نخواهد گفت.

وی ظاهر شده است اقتصار می رود:

[۱] و از آن جمله، آن است که: منصور خلیفه، ربیع را فرمود که جعفر بن محمد را حاضرکن. چون ربیع، وی را حاضرکرد. منصورگفت: قتلنی اللّه ان لم اقتلک. چند به حیله، فتنه می انگیزی و می خواهی که خون مسلمانان ریزی؟ صادق ـ رضی اللّه عنه ـ گفت واللّه من هیچ نکرده ام و نخواسته ام. اگر به تو چیزی رسیده است اززبان دروغ گوئی رسیده است واگر عیاذا باللّه آنچه گفتی، کرده باشم، بر یوسف علیه السلام ظلم کردند، عفوکرد. و ایوب علیه السلام به بلا مبتلا شد، صبر پیش آورد. و سلیمان علیه السلام را عطا دادند، شکرگزاری نمود، اینان پیغمبرانند و نسب تو به اینان باز می گردد. منصورگفت: راست می گوئی. وی را بالا خواند و پهلوی خود بنشاند. پس گفت: فلان بن فلان، این سخن از تو به من رسانیده است. پس فرمود تا وی را حاضرکردند. از وی پرسید که تو خود شنیدی این سخن را از وی؟ گفت: آری. گفت: سوگند می توانی خورد؟ گفت: بلی. پس آغاز سوگند کرد که باللّه الذی لا اله الاّ هو عالم الغیب و الشهادة. صادق ـ رضی اللّه عنه ـ گفت: یا امیرالمؤمنین! من وی را سوگند می دهم. گفت: تو سوگند ده. با آن شخص گفت: بگوی برئت من حول اللّه و قوته والتجأت الی حولی و قوتی لقد فعل کذا وکذا جعفر و قال کذا وکذا جعفر. اندکی امتناع نمود و آخر سوگند خورد و در مجلس بیفتاد و بمرد. منصورگفت پای وی را بکشید و از مجلس بیرون برید، لعنة اللّه علیه.

ربیع گوید که چون صادق ـ رضی اللّه عنه ـ بر منصور درآمد. لب خود می جنبانید و هر چند لب می جنبانید غضب منصور فرو می نشست تا وی را نزدیک خود نشاند و از وی خوشنود شد. چون از پیش وی بیرون آمد. از وی پرسیدم که این مرد خشمناک تر از همه کس بود بر تو، چون درآمدی لب می جنبانیدی، چه می خواندی که دمبدم غضب وی فرو می نشست؟ گفت دعای جدّ خود حسین بن علی ـ رضی اللّه عنهما ـ را می خواندم که: یا عدّتی عند شدّتی و یا غوثی عند کربتی احرسنی بعینک التی لا تنام واکفنی برکنک الذی لا یرام. ربیع گوید که این دعا را یاد

گرفتم. هرگز مرا شدّتی پیش نیامد مگر این دعا را خواندم و از آن شدّت فرجی یافتم.

و هم ربیع گوید که از صادق ـ رضی اللّه عنه ـ پرسیدم که چرا نگذاشتی که آن شخص سوگند خود را تمام کند، وی را سوگند دیگر دادی؟ فرمود که: چون بنده ای خدای تعالی را به یگانگی و بزرگواری یاد می کند، با وی حلم می ورزد و تأخیر عقوبت وی می کند. وی را سوگند دادم به آنچه شنیدی. خدای تعالی وی را زود بگرفت.

[۲] و از آن جمله، آن است که: روزی منصور با حاجب خود گفت: وقتی که جعفر بن محمد بر من درآید پیش از آنکه به من رسد، وی را بکش. روزی صادق ﷺ بر وی درآمد و پیش وی بنشست. منصور، حاجب را طلبید. آمد و دید که صادق ﷺ نشسته است. چون صادق ﷺ برفت. حاجب را طلبید وگفت: ترا چه فرموده بودم؟ حاجب سوگند خورد که من وی را ندیده ام مگر پیش تو نشسته، نه در وقت درآمدن وی را دیدم و نه در وقت بیرون رفتن.

[۳] و از آن جمله، آن است که: یکی از مقربان منصور گوید که روزی پیش وی درآمدم. وی را متفکر یافتم. گفتم: یا امیرالمؤمنین! موجب تفکر تو چیست؟ گفت: ای فلان، جمعی کثیر را از علویان فانی ساختم و پیشوای ایشان را گذاشته ام. گفتم آن کیست؟ گفت: جعفر بن محمد. گفتم: وی مردی است مشغول به عبادت خدای، و اصلاً نظر بر دنیا ندارد. گفت: من دانسته ام که تو به امامت وی اعتقاد داری. اما ملک عقیم است. من سوگند خورده ام که به شب در نیایم، تا خاطر خود را از وی فارغ نسازم. سیّاف را بخواند و گفت چون جعفر بن محمد حاضر شود، هرگاه که من دست بر سر خود نهم، باید که وی را قتل کنی. پس فرمود تا صادق را ـ رضی اللّه عنه ـ حاضر کنند. در وقت آمدن به وی پیوستم. دیدم که لب می جنبانید. اما ندانستم که چه می خواند. لیکن قصر منصور را دیدم که به جنبش درآمد چون کشتی از تلاطم امواج بحر. و منصور را دیدم سر و پای برهنه، و لرزه بر اندامهای وی افتاده. استقبال وی کرد. بازوی وی را گرفت و بر وساده خود بنشاند و گفت: یا ابن رسول اللّه ﷺ باعث آمدن چه بود؟ او

فرمود که: مرا خواندی، آمدم. گفت: حاجتی که داری بخواه. فرمود که: حاجت من آن است که مرا نخوانی. تا من هر وقت که خواهم به اختیار خود حاضر شوم. آنگاه برخاست. چون بیرون رفت، منصور جامهٔ خواب طلبید و تا نیم شب بخسپید و نمازها از وی فوت شد. چون بیدار شد و نمازها را قضا کرد، مرا پیش خود خواند، گفت: آن وقت که جعفر بن محمد حاضر شد اژدهائی دیدم که یک لب وی بر زمین و یکی بر بالای قصر من بود و به زبان فصیح با من گفت که: مرا خدای تعالی فرستاده است که اگر به صادق گزندی رسانی، ترا و قصر ترا فرو برم. حال بر من متغیر شد؛ چنانکه دیدی. من گفتم: این نه سحر است که این خاصیت اسم اعظم است که به رسول ﷺ آمده بود که هر چه می خواست چنان می شد.

[۴] و از آن جمله، آن است که: ابن جوزی در کتاب صفّة الصفوة، به اسناد خود، از لیث بن سعد روایت کرده است که وی گفته که در موسم حج، در مکه بودم. نماز دیگر گزاردم و به کوه ابوقبیس بالا رفتم. دیدم که مردی نشسته و دعا می کند. گفت: یا رب یا رب! چندانکه نفس وی منقطع شد. پس گفت: یا رباه یا رباه! چندانکه نفس وی منقطع شد. پس گفت: یاالله یا الله! چندانکه نفس وی منقطع شد. پس گفت: یا حیّ یا حیّ! تا نفس وی منقطع شد. پس گفت: یا رحیم یا رحیم! چندانکه نفس وی منقطع شد. پس گفت: یا ارحم الراحمین! تا نفس وی منقطع شد. هفت بار چنین کرد. پس گفت: اللّهمّ انی اشتهی من هذاالعنب اللّهم و ان بردی قد اخلق. هنوز دعای خود تمام نکرده بود که دیدم سلهٔ پر انگور و دو برد نو بر آنجا نهاده. و آن وقتی بود که بر روی زمین انگور نبود. چون خواست که از آن انگور بخورد، گفتم: من نیز شریک توام. فرمود که به چه سبب؟ گفتم: زیرا که تو دعا کردی و من آمین گفتم. فرمود که: پیش آی و هیچ ذخیره مکن. انگوری بود که دانه نداشت و هرگز مثل آن نخورده بودم. چندان خوردم که سیر شدم و هیچ از آن سلّه کم نشد. بعد از آن فرمود که هر کدام ازین دو برد را که می خواهی، بگیر. گفتم: به آن حاجت ندارم. فرمود که: پنهان شو تا آن را بپوشم. پنهان شدم. یکی را ازار

ساخت ویکی را ردا. و آن دو برد کهنه راکه در بر داشت، به دست گرفت و روان شد. من نیز بر اثر وی روان شدم. چون به مسعی رسید. مردی، وی را پیش رسید و گفت: ؛کسنی کساک اللّه یا ابن رسول اللّه ﷺ . آن دو برد کهنه را به وی داد. در عقب آن مرد برفتم و پرسیدم که: این کیست؟ گفت: این جعفربن محمد است. بعد از آن وی را هر چند طلبیدم که از وی سماع حدیث کنم، نیافتم.

[۵] و از آن جمله، آن است که: داود بن علی بن عبداللّه بن عباس - رضی اللّه عنهما - یکی از موالی صادق ﷺ را قتل کرد. اموال وی را گرفت. صادق ﷺ بر وی درآمد وردای خود را در زمین می کشید و فرمود که: مولای مراکشتی و مال وی را گرفتی. واللّه که دعای بد خواهم کرد بر تو. داود بر سبیل استهزا گفت: مرا از دعای خود می ترسانی؟ صادق ﷺ به خانهٔ خود بازگشت و هه شب بیدار بود در قیام و قعود و چون وقت سحر شد شنیدند که بر داود دعای بد کرد. ساعتی بر نیامد که وی را بکشتند.

[۶] و از آن جمله، آن است که: ابو بصیر گوید که به مدینه در آمدم و کنیزکی همراه داشتم. با وی جمع شدم. چون بیرون آمدم که به حمام روم، دیدم که جماعتی ازاصحاب به زیارت صادق ﷺ توجه نموده اند. با ایشان همراه شدم. چون به خانهٔ صادق ﷺ درآمدیم و چشم وی بر من افتاد، گفت که: ای ابوبصیر! مگر دانسته ای که در خانهٔ پیغمبران و فرزندان ایشان جنب در نمی باید آمد؟ گفتم: یا ابن رسول اللّه! اصحاب را دیدم که می آمدند. ترسیدم که این دولت از من فوت شود. توبه کردم که دیگر چنین نکنم و بیرون آمدم.

[۷] و از آن جمله، آن است که: دیگری گفته است که دوستی داشتم که منصور، وی را حبس کرده بود. صادق ﷺ را موسم حج در عرفات دیدم. بعد از نماز عصر، از من پرسید که: حال دوست تو که در حبس منصور بود، چه شد؟ گفتم: همچنان در حبس وی است. دست به دعا برداشت. چون ساعتی برآمد. گفت: واللّه که دوست ترا بگذاشتند. راوی گوید که چون از حج باز گشتم، از دوست خود پرسیدم که ترا کی

گذاشتند؟ گفت روز عرفه بعد از نماز عصر.

[۸] و از آن جمله، آن است که: دیگری گفته است که در مکّه بُردی بخریدم و به آن جزم کردم که آن را از دست ندهم، تا بعد از وفات کفن من باشد. چون از عرفات به مزدلفه بازگشتم، از من غایب شد.* بسیار مغموم گشتم. چون بامداد از مزدلفه به منی آمدم و در مسجد خیف نشستم، ناگاه کسی از پیش صادق ﷺ آمد که: ترا می طلبند. زود پیش وی رفتم و سلام گفتم و بنشستم. روی به من کرد و فرمود که: می خواهی که ترا بُردی دهم که بعد از وفات کفن تو باشد؟ گفتم آری که برد من ضایع شده است. غلام خود را آواز داد. غلام وی آمد و بُردی آورد. چون دیدم همان برد من بود بعینه. فرمود که این را بگیر و خدای تعالی را سپاس گوی.

[۹] و از آن جمله، آن است که: دیگری گفته است که روزی با صادق ﷺ در مکّه می رفتیم. ناگاه به زنی بگذشتیم که پیش وی گاوی افتاده بود و آن زن با جمعی از کودکان خود می گریستند. صادق ﷺ از وی پرسید که: حال چیست؟ گفت: من و فرزندان من به این گاو و شیر وی معاش می گذرانیدیم. وی بمرد و من در کار خود حیران شده ام. صادق ﷺ فرمود که می خواهی که خدای تعالی آن را زنده گرداند؟ گفت: با من سخریه می کنی؟ با این مصیبتی که مرا رسیده است؟ فرمود که: سخریه نمی کنم. بعد از آن دعا کرد و سرپای بر وی زد و آواز داد روانی برخاست تندرست. صادق ﷺ به میان مردم درآمد و آن زن ندانست که وی که بود.

[۱۰] و از آن جمله، آن است که: دیگری گفته است که با صادق ـ رضی اللّه عنه ـ به حج می رفتیم. در پای خرما بنی خشک فرود آمدیم. صادق ـ رضی اللّه عنه ـ لب می جنبانید و چیزی می خواند، که من فهم نمی کردم. ناگاه روی به آن خرما بن کرد و

---

* ـ "غایب شد" یعنی گم شد:

مسلمانان مرا وقتی دلی بود — که با وی گفتمی گر مشکلی بود
ز من "غایب شد" اندر کوی جانان — چه پرتشویش ـ یاران ـ منزلی بود

فرمود که ما را اطعام کن از آنچه خدای تعالی در تو ودیعة نهاده است از روزی بندگان خود. دیدم که آن خرما بن به سوی وی میل کرد و از وی خوشه ها آویخته پر خرمای تر. مرا گفت: پیش آی و بسم اللّه بگوی و بخور. به موجب حکم او برفتم و بخوردم. خرمائی که هرگز از آن شیرین تر و خوشتر خرمائی نخورده بودیم. اعرابی آنجا حاضر بود. گفت: هرگز چنین سحری که امروز دیدم، ندیده بودم. صادق - رضی اللّه عنه - فرمود که: ما وارثان پیغمبرانیم در میان ما ساحر و کاهن نمی باشد. دعا می کنیم، خدای تعالی اجابت می کند. اگر خواهی دعا کنم که خدای تعالی ترا مسخ کند و سگی گرداند. اعرابی از جهل که داشت؛ گفت که: دعا کن. فی الحال سگی شد. پس روی به خانهٔ خود کرد. صادق - رضی اللّه عنه - مرا فرمود که: درعقب وی برو. برفتم. به خانهٔ خود در آمد و پیش اهل و ولد خود دم می جنبانید. عصا برداشتند و وی را براندند. من بازگشتم و آن را پیش صادق - رضی اللّه عنه - می گفتم. وی نیز باز آمد و پیش صادق - رضی اللّه عنه - در خاک می غلطید و آب از چشمان وی می رفت. صادق - رضی اللّه عنه - بر وی رحم فرمود. دعا کرد به صورت خود بازگشت. فرمود که ای اعرابی! به آنچه گفته بودم ایمان آوردی؟ گفت: آری هزار بار و هزار بار.

[۱۱] و از آن جمله، آن است که: دیگری گفته است که با جماعتی پیش صادق ﷺ بودم. پرسید که: چون خدای تعالی ابراهیم ﷺ را گفت که: فخذ اربعة من الطّیر فصرهن الیک [البقرة: ۲۶۰] آن مرغان از یک جنس بودند، یا ازاجناس مختلفه؟ پس فرمود که می خواهید که مثل آن شما را بنمایم؟ گفتیم که: آری. فرمود که: ای طاووس! فی الحال طاووسی حاضر شد. پس فرمود که: ای غراب! غرابی حاضر شد. پس فرمود که: ای باز! بازی حاضر شد. پس فرمود که: ای کبوتر! کبوتری حاضر شد. پس فرمود تا همه را بکشند و ریزه ریزه کردند و با یکدیگر آمیختند و سرهای ایشان را نگاه داشتند. بعد از آن، سر طاووس را برداشت و فرمود که: ای طاووس! دیدیم که گوشت و استخوان و پرهای وی از دیگران جدا شد. و سر وی چسبید و بدن وی راست شد و

زنده گشت. و با آن سه مرغ دیگر همین معامله کرد. همه زنده شدند.

[۱۲] و از آن جمله، آن است که: شخصی پیش وی ده هزار درم آورد و گفت: من به حج می روم. این را از برای من سرائی بخر که چون از حج بازگردم با اهل و عیال خود آنجا متوطن شویم. چون از حج بازگشت و پیش صادق آمد. فرمود که برای تو سرائی خریدم در بهشت که حد اول آن منتهی به رسول ﷺ می شود و ثانی آن به علی و ثالث آن به حسن ورابع آن به حسین رضی اللّه تعالی عنهم. و اینک چک نوشته ام. چون آن شخص آنرا بشنید، گفت راضی شدم به این و چک را بستد. چون به منزل خود رسید، بیمار شد. وصیت کرد که آن چک با وی در قبر نهند. چون وفات کرد و آن چک را با وی در قبر نهادند، دیگر روز بامداد دیدند که آن چک بر روی قبر وی نهاده است و بر پشت وی نوشته که جعفر بن محمد وفا نمود، به آنچه وعده کرده بود.

[۱۳] و از آن جمله، آن است که: شخصی از وی التماس دعا کرد که خدای تعالی وی را چندان چیزی دهد که حج بسیار گزارد. فرمود که خداوندا! وی را چندان بده که پنجاه حج گزارد. آن شخص پنجاه حج گزارد و در پنجاه و یکم چون به جحفه رسید، خواست که غسل کند سیل، وی را در ربود و در آن بمرد.

[۱۴] و از آن جمله، آن است که: چون زید ﷺ راکشتند و بر دار کردند، حاکم بن عباس کلبی این دو بیت بگفت:

صلبنا لکم زیدا علی جزع نخلة — و لم ار مهدیا علی الجزع یصلب

و قستم بعثمان علیا سفاهة — و عثمان خیر من علی و اطیب

چون این دو بیت به صادق ﷺ رسید، دست به دعا برداشت و فرمود که: اللّهمّ ان کان عبدک کاذبا فسلط علیه کلبک. بنی امیه، وی را به کوفه فرستادند. شیر، وی را در راه بدرید. چون آن خبر به صادق ﷺ رسید، در سجده افتاد وگفت: الحمدللّه الذّی انجزنا ما وعدنا.

[هفتم] موسی بن جعفر رضی الله عنهما:

وی امام هفتم است. کنیت وی ابوالحسن است و ابو ابراهیم نیز و غیر ذلک. و لقب وی کاظم. وانما لُقِّبَ بالکاظم لفرط حلمه و تجاوزه عن المعتدین علیه. مادر وی امّ ولد بود، حمیدهٔ بربریه. و ولادت وی در ابوا بود میان مکّه و مدینه، یوم الاحد بسبع لیال خلون من صفر سنة ثمان و عشرین مائة.

اول بار، مهدی بن منصور وی را ازمدینه به بغداد آورد و حبس کرد و شبی امیرالمؤمنین علی ﷺ را در خواب دید که فرمود: یا محمد! فهل عسیتم ان تولیتم ان تفسدوا فی الارض و تقطّعوا ارحامکم [محمد: ۲۲]. ربیع گوید که: هم درآن شب بود که مرا طلبید. چون پیش وی رفتم، شنیدم که این آیت را می خواند به آواز خوش. گفت حالی برو وموسی بن جعفر را بیار. رفتم و آوردم. وی را معانقه کرد و بنشاند و خواب را با وی گفت. پس گفت هیچ توانی که مرا ایمن گردانی از آن که بر من و فرزندان من خروج کنی؟ فرمود که والله هرگز نکرده ام و از شأن من نیست که بکنم. گفت راست می گوئی. پس ربیع را گفت که وی را ده هزار دینار بده و ساختگی* وی کن تا به مدینه رود. ربیع گوید که هم در شب کار وی ساختم و وی را روان کردم از خوف آن که مبادا که منافق پیدا شود.

و تا ایام رشید در مدینه بود. پس دویم بار، رشید، وی را به بغداد طلبید و حبس کرد. و مات فی حبس هارون الرشید ببغداد یوم الجمعة لخمس خلون من رجب سنة ست و ثمانین ومائة من الهجرة. و قبر وی در بغداد است. وگویند که وی را، یحیی بن خالد البرمکی در رطب زهر داد به فرمودهٔ هارون الرشید. و از وی روایت کنند که چون وی را زهر داد، فرمود که مراامروز زهر دادند و فردا بدن من زرد خواهد شد، پس نصفی از وی سرخ خواهد شد و پس فردا سیاه خواهد گشت. آنگاه بخواهم مرد. و چنان شد

---

*- ساختگی کردن یعنی کارسازی و تعهد.

که فرموده بود رضی اللّه تعالی عنه.

فضایل و مناقب وی بسیار است. عابدترین زمان خود بود و فقیه ترین و سخی ترین و کریم ترین ایشان. وی راکرامات و خوارق عادات بسیار است.

[۱] و از آن جمله، آن است که: درکتب معتبره ازشقیق بلخی ـ رحمة اللّه علیه ـ روایت کرده اند که گفته در سفر حج به قادسیه رسیدم. جوانی خوب روی، گندم گون، بالای جامه های خود پشمینه پوشیده و شمله ای برکتف خود زده ونعلین در پای کرده، از میان مردمان بیرون آمده و تنها نشسته. با خود گفتم این جوان ازصوفیه می نماید. همانا که می خواهد که در این راه، برگردن مسلمانان بار باشد. بروم و وی را سرزنش کنم تا از این، باز ایستد. چون نزدیک وی رسیدم، فرمود که: یا شقیق! اجتنبوا کثیراً من الظّن انّ بعض الظّن اثم [الحجرات: ۱۲]. پس مرا بگذاشت و برفت. با خود گفتم این عجب کاری شد نام مرا و ما فی الضمیر مرا بگفت. هر آینه که بنده ای ست صالح. به وی رسم واز وی بحلی خواهم. هر چند تیز برفتم، به وی نرسیدم. چون به منزلی دیگر رسیدم، دیدم که در نماز است. لرزه بر اعضای وی افتاده و اشک از چشمهای وی روان شده. گفتم بروم و از وی بحلی خواهم. صبرکردم تا فارغ شد. چون روی به وی نهادم، گفت: ای شقیق! بخوان این آیت راکه: و انّی لغفّار لمن تاب و امن و عمل صالحاثمّ اهتدی [طه: ۸۲]. پس مرا بگذاشت و برفت. گفتم این جوان از ابدال است. دو بار شد که از سرّ باطن خبر می دهد. چون به منزل دیگر رسیدم، دیدم که بر سر چاهی ایستاده است و در دست وی رکوه ای است. می خواهد که آب گیرد. آن رکوه از دست وی در چاه افتاد. به آسمان نگریست و گفت: انت ربی اذا اظمئت الماء و قوتی اذا اردت الطعام. اللّهمّ سیدی مالی غیرها فلا تعدمها. واللّه که دیدم آب چاه بالا آمد. دست درازکرد و رکوه را پر آب گرفت و وضو ساخت و چهار رکعت نماز گزارد. بعد از آن به جانب توده ای از ریگ میل کرد و به دست خود ریگ می گرفت و در رکوه می ریخت و می جنبانید و می آشامید. پس من پیش رفتم و بر وی سلام کردم. جواب

داد. گفتم مرا اطعام کن از زیادتی آنچه خدای تعالی ترا اطعام کرده است. گفت: ای شقیق! همیشه نعمتهای خدای تعالی چه ظاهر و چه باطن به ما می رسد. ظنّ خود را با خدای تعالی نیکو گردان. بعد از آن، رکوه را به من داد. بیاشامیدم. سویق و شکر بود. واللّه که هرگز از آن خوشتر و لذیذتر چیزی نیاشامیدم. سیر شدم و سیراب گشتم. چنانکه چند روز مرا به طعام و شراب حاجت نیفتاد. بعد از آن، وی را ندیدم تا مکّه. چون به مکّه رسیدم، دیدم که در نیمهٔ شب در نماز ایستاده بود. به خشوع تمام، وگریه و زاری می کرد. همه شب چنین بود. چون صبح دمید، نماز گزارد و طواف کرد و بیرون رفت. در پی وی برفتم. دیدم که بر خلاف آنکه در راه بود، وی را موالی و خدم بودند و مردمان گرد وی درآمدند و بر وی سلام می گفتند. پرسیدم که این کیست؟ گفتند هذا موسی بن جعفر بن محمد بن علی بن الحسین بن علی بن ابی طالب رضی اللّه تعالی عنهم اجمعین. گفتم این عجایب و غرایب از مثل این سید عجیب و غریب نیست.

[۲] و از آن جمله، آن است که: هارون الرشید، علی بن یقطین را جامه های فاخر داد از آن جمله دراعه ای بود از خز سیاه زربفت. علی بن یقطین بنابر کمال محبتی که نسبت باکاظم ﷺ داشت چیزی از اموال بر آن جامه ها افزود و همه را پیش وی فرستاد و همه را قبول کرد جز دراعه که ردّ کرد و گفت که این را نگاه دار که ترا به کار آید. بعد از آن به چند روز، علی بن یقطین بر یکی ازغلامان خود غضب کرد و از پیش براند. آن غلام پیش رشید آمد و گفت که سید من، موسی بن جعفر را امام می دارد و برای وی مال بسیار می فرستد و از آن جمله دراعه ای است که امیرالمؤمنین وی را به آن اکرام کرده بود. چون رشید آن را شنید، غضب بر وی مستولی شد. فی الحال گماشته ای به طلب وی فرستاد. چون حاضر شد، از وی پرسید که آن دراعه را که ترا پوشانیده بودم، چه کردی؟ گفت نزدیک من است یا امیرالمؤمنین! گفت حاضر کن. غلامی را طلبید و گفت: به فلان خانه رو از سرای من و کلید آنرا از فلان کنیزک بطلب. در آن خانه صندوقی است سر آن را بگشای و در آن صندوق ظرفی است سر به مهر آنرا بیار. غلام زود آن ظرف را

حاضر کرد. رشید فرمود تا مهر آن را برداشتند. آن دراعه دید به بویهای خوش معطر ساخته. غضب وی فرو نشست وگفت که این را به جای وی باز فرست و خوش باش که من بعد سخن کسی را درحق تو نخواهم شنید.

[۳] و از آن جمله، آن است که: شخصی گفته است که درکرّت اول که مهدی، کاظم ﷺ را به بغداد طلبید، مرا فرمود که بعضی از حوایج راه از بازار بخرم. چون به من نظرکرد، مرا بسیار مغموم و محزون دید. گفت: ای فلان! چیست که ترا مغموم می بینم؟ گفتم: چون مغموم نباشم که پیش این ظالم می روی و معلوم نیست که سرانجام چه خواهد بود؟ فرمود که: هیچ باکی نیست. در فلان ماه، فلان روز، باز خواهم آمد. تو در اول شب، منتظر باش. دایم ماه و روز می شمردم. تا آن روزکه موعد بود، رسید. انتظار می بردم. تا نزدیک غروب هیچکس را ندیدم. شیطان وسوسه در خاطر من انداخت، بترسیدم که شکی در دل من راه یابد. اضطرابی عظیم در من افتاد. ناگاه دیدم که از جانب عراق سیاهی ای پیدا آمد وکاظم ﷺ در پیش آن سیاهی بر بغله ای سوار، آواز دادکه: ای فلان! گفتم: لبّیک یا ابن رسول اللّه ﷺ! فرمودکه: نزدیک بودکه شکی در دل تو افتد. گفتم: چنین بود. پس گفتم: الحمدللّه که از این ظلم بسلامتی خلاص شدی. فرمودکه: یکبار دیگر مرا خواهند بردکه خلاص نیابم.

[۴] و از آن جمله، آن است که: دیگری گفته است که در مدینه مجاور بودم و خانه ای به کرایه گرفته بودم و ملازمت مجلس کاظم ﷺ می کردم. روزی بارانی عظیم آمد، احرام ملازمت وی بستم. چون بروی درآمدم وسلام کردم، جواب داد. فرمودکه: ای فلان! به خانهٔ خود بازگردکه خانهٔ تو بر بالای متاع تو فرود آمده است. بازگشتم، دیدم که خانهٔ من فرود آمده است. جمعی را به کرا گرفتم تا متاع مرا از زیر خاک بیرون کردند. هیچ چیزگم نشد مگر سطلی که به آن وضو می ساختم. زمانی سر در پیش افکند پس سر برآورد و فرمودکه گمان می برم که تو آن را جائی فراموش کرده بودی و ازکنیزک صاحب سرای خود سؤال کن و بگوی که سطل را تو برداشته ای، به من باز ده که به تو

باز خواهد داد. چون بازگشتم، پیش کنیزک صاحب سرای آمدم و گفتم که سطلی که در فلان جای فراموش کرده بودم تو در آمده ای و برداشته ای، به من باز ده که می خواهم وضو سازم. او فی الحال برفت و بیاورد.

[۵] و از آن جمله، آن است که: [دیگری گفته که] در آن وقت که وی را به بصره می بردند نزدیک به مداین، با وی درکشتی نشستم و در عقب ماکشتی دیگری بود که در وی زنی بود که با شوهر خود زفاف کرده و در آنجا شور و غوغائی بود. فرمود که این چه شور است؟ گفتم که عروسی می برند. چون ساعتی برآمد. شنیدم که فریادی برآمد. پرسید که: این فریاد چیست؟ گفتند آن عروس خواسته است که مشتی آب بردارد دستوانهٔ زرین از دست او در آب افتاده است، فریادکرده است. فرمود که کشتی را نگاه دارید. نگاه داشتند. دیگر فرمود که ملاّح ایشان را نیز بگوئید که کشتی ایشان را نیز نگاه دارد. نگاه داشتند. بکنارکشتی آمد و در زیر لب چیزی بخواند پس فرمود که ملاّح ایشان را بگوئید تا فوطه ای بندد و به آب درآید و آن دستوانه را بگیرد چون نظرکردیم. آن دستوانه بر روی زمین می نمود و اندک آب بر بالای آن ملاح به آب درآمد و آن را بگرفت.

[۶] و از آن جمله، آن است که: دیگری گفته است که یکی از اصحاب صد دینار با من همراه کرد که پیش کاظم ﷺ برم. و مرا نیز چیزی بود که می خواستم به وی دهم. چون به مدینه رسیدم، آب بر خود ریختم و بضاعت خود را بشستم و از آنِ آن شخص را نیز. و مشک سوده بر آنجا پاشیدم. چون بضاعت آن مرد را بشمردم نود و نه دینار بود. دیگر بار بشمردم همان بود یک دینار دیگر از خود بشستم و بر آن ضم کردم و در صره کردم، همچنانکه بود و در شب بر وی درآمدم. گفتم: جان من فدای تو باد. اندک بضاعتی دارم که به آن تقرب می جویم به خدای تعالی. گفت: بیار! دنانیر خود را پیش وی بردم. پس گفتم: مولای تو فلان کس چیزی با من همراه کرده است. گفت: بیار! صرّه را پیش وی بردم. فرمود که بر زمین ریز. بریختم بدست خود آن را پراکنده ساخت و

دینار مرا جداکرد و فرمود که وی وزن را اعتبارکرده است نه عدد را.

[۷] و از آن جمله، آن است که: دیگری گفته است که علی بن یقطین وکسی دیگر مراگفته است که به کوفه رو و فلانی را با خود همراه کن و دو راحله بخرید و این مال را و این مکتوب را به موسی بن جعفر برسانید. من به کوفه رفتم و با آن کس دو راحله خریدیم. چون به مدینه نزدیک رسیدیم. جائی فرود آمدیم و چیزی می خوردیم. ناگاه دیدیم که موسی بن جعفر بر بغله ای سوار ظاهر شد. بر خاستیم و بر وی سلام کردیم. فرمود که: بیارید آنچه با شماست. هر چه داشتیم پیش وی بردیم. پس مکتوبات را به وی دادیم. مکتوبی چند از آستین خود بیرون کرد و فرمود که: این جواب مکتوبات شماست. بازگردید در حفظ خدای تعالی. گفتیم که: زاد ما تمام شده است ومدینه نزدیک است. اگر اجازت باشد زیارت رسول ﷺ بکنیم و توشه نیز برداریم. فرمود که: با شما هیچ زاد باقی مانده است؟ گفتیم: آری. فرمود که: پیش آرید. پیش آوردیم. آن را به دست مبارک خود بگرفت و فرمود که این زاد شما تا به کوفه بسنده است. بازگردید در حفظ خدای تعالی. بازگشتیم و آن زاد ما را به کوفه بسنده بود.

[هشتم] ذکر علی بن موسی بن جعفر رضی اللّه تعالی عنهم:

وی امام هشتم است. وکنیت وی ابوالحسن است چون کنیت پدر وی کاظم ﷺ. و ازکاظم ﷺ آرند که فرموده است که وی را عطا دادم کنیت خود. و لقب وی رضاست. قیل لابی جعفر محمد بن علی الرضا ـ رضی اللّه عنهما ـ ان اباک سماه المأمون الرضا و رضیه لولایة عهده. فقال بل اللّه سبحانه سماه الرضا لانه کان رضااللّه عزّ و جلّ فی سمائه و رضا رسوله ﷺ فی ارضه وخصّ من بین آبائه الماضین بذلک لانه رضی به المخالفون کما رضی به الموافقون وکان ابوه موسی الکاظم ﷺ یقول ادعوالی ولدی الرضا و اذا خاطبه قال یا اباالحسن.

ولادت وی در مدینه بوده است روز پنجشنبه یازدهم ربیع الآخر سنه ثلاث و

خمسین و مائة، بعد از وفات جده الصادق ﷺ بخمس سنین و قیل غیر ذلک. و وفات وی در ولایت طوس بوده است در قریه سناباد از رستاق نوقان* و قبر وی در قبلهٔ قبر هارون الرشید است در قبه ای که در سرای حمید بن قحطبة الطائی است و ذلک فی شهر الرمضان لتسع بقین منه یوم الجمعة سنة ثمان و مائتین.

مادر وی ام ولد بوده است ولها اسماء منها اروی نجمه و سمانه و ام البنین و استقر اسمها علی تکتم. گویند که وی کنیزک حمیده بود مادر کاظم رضی اللّه عنهما. شبی حمیده، مصطفی ﷺ را در خواب دید که فرمود که نجمه را به پسر خود موسی بخش که زود باشد که از وی فرزندی به وجود آید که بهترین اهل زمین باشد. و از ام الرضا - رضی اللّه عنها - روایت کنند که گفت: چون به رضا حامله شدم، هرگز از خود ثقل حمل نیافتم و در خواب از شکم خود آواز تسبیح و تهلیل می شنیدم. هول و هیبت، بر دل من غلبه می کرد، بیدار می شدم، هیچ آواز نمی آمد. و در زمان ولادت، دستها بر زمین نهاد و روی به آسمان کرد و لب مبارک می جنبانید، چنانکه کسی سخن کند و مناجات کند.

و یکی از خواص کاظم ﷺ مرا گفت که هیچ دانسته ای که از تاجران مغرب کسی آمده است؟ گفتم: ندانسته ام. فرمود که: آمده است. با وی سوار شدیم و برفتیم تا به آن مغربی رسیدیم. هفت کنیزک بر ما عرض کرد، هیچ کدام را قبول نکرد. فرمود که: دیگر عرض کن. گفت: دیگر نمانده است مگر کنیزکی که بیمارست. فرمود که چه شود که وی را عرض کنی؟ قبول نکرد. پس بازگشت. روز دیگر مرا فرستاد و گفت که: وی را بگوی که غایت ثمن وی چیست؟ هر چه گوید به آن بخر. پیش وی رفتم و پرسیدم. گفت که از چنین و چنین کم نمی کنم. گفتم که: به آنچه گفتی، خریدم. گفت: به تو فروختم. اما بگوی که آن مرد که وی با وی همراه بودی، کیست؟ گفتم: مردی است از بنی هاشم.

---

* - نوغان.

گفت: از کدام قبیله بنی هاشم؟ گفتم من بیش از این نمی دانم. گفت که: ترا چیزی بگویم. چون این کنیزک را از اقصی بلاد مغرب خریدم. زنی از اهل کتاب مرا دید. گفت: این کنیزک چیست؟ گفتم کنیزکی است که از برای خود خریده ام. گفت این کنیزک از آن قبیل نیست که از آن تو باشد. می باید که این نزدیک بهترین اهل ارض باشد که از وی در اندک وقتی فرزندی آید که از شرق تا غرب مثل وی نباشد. راوی گوید که چون وی را آوردم. اندک روزگاری پیش وی بود که رضا ﷺ متولد شد.

و عن موسی الکاظم ﷺ انه قال: رأیت رسول اللّه ﷺ فی المنام و امیرالمؤمنین علی ﷺ معه. فقال رسول اللّه ﷺ: یا علی! ابنک ینظر بنوراللّه عزّ و جلّ و ینطق بحکمته و یصیب و لا یخطی، و یعلم و لا یجهل، و قد ملا حکما و علما.

و هر چند آنچه بر زبانها مذکور است و در کتابها مسطور از مناقب و فضایل رضا ﷺ اندکی است از بسیار و قطره ایست از بحر زخار، این مختصر را گنجائی آنها نیست لاجرم بر بعضی از کرامات و خوارق عادات اقتصار می رود:

[۱] و از آن جمله، آن است که: مأمون، وی را ولی عهد خود ساخت. هرگاه که قصد ملاقات مأمون کردی، خادمان حاجبان استقبال وی کردند و پرده ای را که بر درگاه مأمون آویخته بودی، بالا داشتندی، تا وی درآمدی. و آخر الامر بنابر تقابل که میان اصحاب نفس وهوا و ارباب صدق و صفا می باشد ایشان را نفرتی از رضا ﷺ واقع شد. با یکدیگر اتفاق کردند که من بعد، بر قاعده معهود استقبال وی نکنند و پرده را بالا بر ندارند. چون دیگر بار رضا ﷺ آمد و ایشان نشسته بودند، بی اختیار برجستند و استقبال کردند و پرده را بالا داشتند. چون وی درون رفت، با یکدیگر گفتند: این چه بود که ما کردیم؟ دیگر بار اتفاق کردند که کرّت دیگر این نکنیم. چون کرّت دیگر آمد، برخاستند و سلام کردند. اما در برداشتن پرده توقف نمودند. خدای تعالی بادی برانگیخت که آن پرده را برداشت بیش از آنکه ایشان برمی داشتند. چون وی درآمد، آن باد ساکن شد و چون قصد بیرون آمدن کرد، باز آن باد برخاست و آن پرده را بالا داشت.

آن جماعت چون آن را دیدند، گفتند هرکه را خدای تعالی عزیز گرداند، هیچکس خوار نمی تواند کرد و به عادت معهود خود عود کردند.

[۲] و از آن جمله، آن است که: دعبل بن علی الخزاعی - رحمة اللّه تعالی علیه - که از شعرای فصیح آن عصر بود، گوید که چون من آن قصیده را گفتم که "مدارس آیات خلت من تلاوة ..." آن را پیش رضا ﷺ بردم در خراسان در آنوقت که ولی عهد مأمون بود. چون آن را بخواندم، استحسان کرد و فرمود که این را پیش هیچکس دیگر مخوان مگر که من گویم. و خبر من به مأمون رسید. مرا طلب داشت و احوال من پرسید. پس گفت که: قصیدهٔ مدارس آیات را بخوان. من تعلل کردم. فرمود که رضا ﷺ را حاضر کردند. گفت یا ابا الحسن! دعبل را ازقصیدهٔ مدارس آیات پرسیدم، نخواند. رضا ﷺ فرمود که: ای دعبل! بخوان. بخواندم. استحسان نمود و پنجاه هزار درم عطا داد و رضا ﷺ نیز نزدیک به این عطا داد. من گفتم: یا سیّدی! می خواهم که مرا از جامه های خود چیزی ببخشی، تا کفن من باشد. مرا پیرهنی داد که پوشیده بود و منشفه ای داد بغایت لطیف. و فرمود که اینها را نگاهدار که به آن از آفات نگاه داشته خواهی شد. بعد از آن قصد مراجعت به عراق کردم. در راه بعضی از کردان* بیرون آمدند و قافلهٔ ما را غارت کردند چنانکه با من پیرهنی کهنه ماند و بس و بر هیچ چیز چندان حسرت نداشتم که بر آن پیرهن و منشفه و در آن سخن که رضا ﷺ فرموده بود که این را نگاهدار که به آن نگاه داشته خواهی شد، متفکر می بودم. ناگاه دیدم که یکی از آن کردان بر اسب من سوار و جامهٔ بارانی من در بر، آمد و نزدیک من بایستاد، منتظر آن که اصحاب وی جمع شوند و این بیت را خواندن گرفت که "مدارس آیات خلت من تلاوة" وگریه آغاز کرد. با

---

*- کردان در این عبارت به معنی دزدان سرگردنه و راهزنان استعمال شده است و ربطی با نژاد کرد ندارد، چنان که در سطور بعد می بینیم که یکی از همین کردان یعنی رئیس دزدان قصیدهٔ عربی دعبل را از حفظ داشته است و دعبل با او به عربی صحبت کرده است. پس معلوم می شود که این سرکردهٔ دزدان، عرب زبان بوده است.

خود گفتم عجب است که این دزدی از کردان طریق، محبت اهل بیت رسول ﷺ می ورزد. پس طمع کردم که پیرهن رضا ﷺ و منشفهٔ وی به دست من آید. وی را گفتم: یا سیدی! این قصیده را که گفته است؟ گفت: ترا با این چه کار؟ گفتم: مرا در این سرّی هست که خواهم گفت. گفت: صاحب این از آن مشهورتر است که کسی نداند. گفتم: کیست آن؟ گفت: دعبل بن علی شاعر آل محمد ﷺ. گفتم: ای سیدی! واللّه که دعبل منم و این قصیده را من گفته ام. استبعاد بسیار کرد و اهل قافله را طلب کرد و از ایشان استفسار حال نمود. همه گواهی دادند که این دعبل است. هر چه از قافله گرفته بود، همه را باز پس داد و هیچ نگاه نداشت و ما رابدرقه شد و از محل خطر گذرانید. پس من و آن قافله به برکت آن پیرهن و منشفه از آن بلا برستیم و نگاه داشته شدیم. و قصیدهٔ دعبل این است:

ذکرت محل الربع من عرفات ... فاسکبت دمع العین بالعبرات
و قل عری صبری و زادت صبابتی ... رسوم دیار اقفرت و عرات
مدارس آیات خلت من تلاوة ... و منزل وحی مقفرالعرصات
لآل رسول اللّه بالخیف من منی ... و بالبیت و التعریف و الحجرات
دیار علی و الحسین و جعفر ... و حمزة والسّجاد ذی الثفنات
دیار عفاها جور کل معاند ... و لم تعف بالایام والسنوات
دبار لعبداللّه و الفضل صفوة ... سلیل رسول اللّه ذی الدعوات
منازل کانت للصلوة و للتقی ... و للصوم و التطهیر و الحسنات
منازل جبریل الامین یحلها ... من اللّه بالتسلیم و الزکوات
منازل وحی اللّه معدن علمه ... سبیل رشاد واضح الطرقات
منازل وحی اللّه ینزل حولها ... علی احمد الروحات و الغدوات
فاین الاولی شطت بهم غربة النوی ... افانین فی الاقطار مختلفات
هم آل میراث النبی اذا انتموا ... و هم خیر سادات و خیر حمات

مطاعیم فی الاعسار فی کل مشهد — فقد شرفوا بالفضل و البرکات
اذا لم نناج اللّه فی صلواتنا — بذکرهم لم تقبل الصلوات
ائمة عدل یهتدی بفعالهم — و تؤمن منهم ذلة العثرات
فیا رب زد قلبی هدی و بصیرة — و زد حبهم یا رب فی الحسنات
دیار رسول اللّه اصبحن بلقعا — و دار زیاد اصبحت عمرات
دیار رسول اللّه هدت قبابها — و آل زیاد غلظ القصرات
و آل رسول اللّه یسبی حریمهم — و آل زیاد امنوا الیرات
و آل رسول اللّه تدمی نحورهم — و آل زیاد زینوا الحجلات
و آل زیاد فی القصور مصونة — و آل رسول اللّه فی الفلوات
فیا وارثی علم النبی و آله — علیکم سلام دائم النفحات
لقد امنت نفسی بکم فی حیاتها — و انی لا رجو الامن عند ممات

و در این قصیده در بعضی روایات پنجاه بیت زیادت است و در آنجا ذکر قبور اهل بیت کرده است* و چنین روایت است که درآن قصیده به این بیت رسید که:

و قبر ببغداد لنفس زکیة — تضمنها الرحمن فی الغرفات

رضا ﷺ فرمود که: ای دعبل! بدین موضع بیتی دیگر الحاق کنم که قصیدهٔ تو به آن تمام شود؟ گفت: بلی یا ابن رسول اللّه! فرمود که:

و قبر بطوس یا لها من مصیبة — الحّت علی الاحشاء بالزفرات

دعبل پرسید که این قبر که خواهد بود؟ یا ابن رسول اللّه؟ فرمود که: قبر من، زود بود که طوس محل آمد شدن دوستان و محبان اهل بیت شود. هر که مرا زیارت کند در این غربت، با من باشد در درجهٔ من در روز قیامت آمرزیده.

---

*- تمام اشعار دعبل خزاعی در کشف الغمه تألیف علی بن عیسی اربلی و عیون اخبار الرضا تألیف ابن بابویه قمی آمده است. در میان متأخران نیز، فرهاد میرزا معتمدالدوله، تمام قصیده را در قمقام زخار، منقحاً ضبط کرده است (تهران، اسلامیه، ۱۳۷۷ هـ.ق.، ج ۲، صص ۷۷۷-۷۷۹).

[۳] و از آن جمله، آن است که: یکی از کوفیان گفته است که از کوفه به عزیمت خراسان بیرون آمدم. دختر من حله ای به من داد که این را بفروش و برای من فیروزه بخر. چون به مرو رسیدم. غلامان رضا ﷺ آمدند که یکی از خادمان وی فوت شده است. حله ای که داری، بما فروش تا کفن وی سازیم. من گفتم که هیچ حلّه ندارم. برفتند. دیگر باره باز آمدند که مولای ما ترا سلام می رساند و می گوید که با تو حلّه ای هست که دختر تو به تو داده است که بفروشی و فیروزه خری. اینک بهای آن را آورده ام. حله را به ایشان دادم و بعد از آن با خود گفتم که مسئله ای چند از وی بپرسم، بینم که چه جواب می دهد؟ چند مسئله بر جائی نوشتم و بامداد به درخانهٔ وی رفتم. از ازدحام مردمان مجال آن نشد که وی را ببینم، چه جای آنکه بپرسم. متحیّر ایستاده بودم. ناگاه غلامی بیرون آمد و نام من بُرد و نوشته به من داد که ای فلان! این جواب مسائل تست. چون نگاه کردم جواب مسأله های من بود.

[۴] و از آن جمله، آن است که: یکی از اهالی بناج گفته است که رسول ﷺ را در خواب دیدم که به بناج آمده است و در مسجدی که حاجیان فرود می آیند، فرود آمده است. پیش وی رفتم و سلام کردم. در نظر وی طبقی بود از برگ درخت خرمای بافته، پر از خرمای صیحانی. رسول ﷺ کفی از آن خرما به من داد. بشمردم. هفده بود. با خود تعبیر چنان کردم که به عدد هر خرمائی سالی خواهم زیست. چون بعد از بیست روز کمابیش شنیدم که رضا ﷺ در آن مسجد فرود آمده است، فی الحال به خدمت او شتافتم. وی را در همان موضع که رسول ﷺ را دیده بودم یافتم، طبقی بر همان صفت پیش وی نهاده. سلام کردم. جواب داد و مرا نزدیک خواند و کفی خرما به من داد. بشمردم. آن هفده خرما بود. گفتم: یا ابن رسول اللّه! خرما بیشتر از این میخواهم. فرمود که اگر رسول ﷺ بیشتر به تو می داد، من هم می دادم.

[۵] و از آن جمله، آن است که: دیگری گفته است که ریان بن الصلت با من گفت که می خواهم که از رضا ﷺ دستوری خواهی که بر وی درآیم و امید می دارم که مرا

جامه ای پوشاند از جامه های خود و درهمی چند از آنها که به نام وی زده اند، عطا فرماید. راوی گوید که چون پیش رضا ﷺ درآمدم، هنوز هیچ نگفته بودم که فرمود که: ریان بن الصلت می خواهد که درآید وامید می دارد که وی را جامه پوشانیم و از دراهمی که به نام ما زده اند، چیزی به وی دهیم. وی را در آرید. ریان درآمد. وی را دو جامه و سی درهم عطا فرمود.*

[۶] و از آن جمله، آن است که: قطاع الطریق، تاجری را در راه کرمان در برف گرفتند و دهان وی را پر برف کردند. زبان وی از کار برفت چنانکه به آسانی سخن نمی توانست گفت. چون به خراسان رسید، شنید که رضا ﷺ در نیشابور است. با خود گفت که وی از اهل بیت نبوت است، پیش وی روم، شاید که این را علاجی تواند کرد. شب در خواب دید که پیش رضا ﷺ آمد و طلب شفا کرد. فرمود که: بستان قدری کمیونی و سعتر و ملح و آن را به آب ترکن و دو سه بار در دهن گیر که شفا یابی. از خواب درآمد و از آن خواب اعتباری نگرفت. چون به نیشابور رسید، رضا ﷺ بیرون رفته بود و در بعضی رباطها نزول کرده. آن تاجر به خدمت وی رفت وقصهٔ خود را بازگفت و ذکر خواب نکرد. رضا ﷺ فرمود که داروی تو همان است که در خواب با تو گفته بودم. گفت: یا ابن رسول اللّه! می خواهم که دیگر بار از تو بشنوم. فرمود که بستان قدری کمیونی و سعتر و ملح و به آب ترکن و دو سه بار در دهان گیر که شفا یابی. آن شخص چنان کرد و شفا یافت.

[۷] و از آن جمله، آن است که: روزی در شخصی نظر کرد و فرمود که: ای بنده خدای! وصیت کن به آنچه می خواهی و آماده باش از برای چیزی که از آن گزیر نیست. چون از این سخن، سه روز بگذشت، آن شخص بمرد.

---

* - سکه ها که در عصر مأمون به نام امام رضا در محمدیه (ری)، اصفهان و مرو ضرب کرده اند تاکنون مانده است.

[۸] و از آن جمله، آن است که: ابواسماعیل سندی گفته است که به رضا ﷺ درآمدم و یک کلمه از عربی نمی دانستم. بر وی به لغت سند، سلام گفتم. وی به همان لغت جواب داد. بعد از آن از وی سؤالات کردم، به زبان سندی. وی از همه به همان زبان جواب گفت. چون بیرون می آمدم، گفتم: من زبان عربی نمی دانم، دعا کن تا خدای تعالی مرا به دانستن آن ملهم گرداند. دست مبارک بر لبهای من مالید. فی الحال به زبان عربی سخن گفتن آغاز کردم.

[۹] و از آن جمله، آن است که: دیگری گفته است که عزیمت حج کردم. جاریهٔ من برای من دو ثوب ملحم ترتیب کرده بود که درآن احرام بندم. چون وقت احرام رسید مرا در خاطر دغدغه پیدا شد که احرام در ثوب ملحم جایز هست یا نی؟ ترک آن کردم و جامهٔ دیگر پوشیدم. چون به مکه رسیدم، به سوی رضا ﷺ کتابتی کردم و همراه آن چیزها به وی فرستادم و فراموش کردم که درآنجا از وی سؤال کنم که احرام در ثوب ملحم جایز هست یا نی؟ با وجود آن که در خاطر داشتم. چندان بر نیامد که قاصد آمد و جواب مکتوب من آورد و در آخر آن نوشته که هیچ باک نیست اگر محرم جامهٔ ملحم بپوشد.

[۱۰] و از آن جمله، آن است که: دیگری گفته است که روزی با رضا ﷺ در حایطی بودم و با وی سخن می گفتم. ناگاه عصفوری آمد و خود را پیش وی بر زمین انداخت و بانگ می کرد و اضطراب می نمود. رضا ﷺ فرمود که می دانی که این عصفور چه می گوید؟ گفتم: اللّه و رسوله و ابن رسوله اعلم. فرمود که: می گوید که درین خانه ماری درآمده است و می خواهد که فرزندان مرا بخورد. پس فرمود که: برخیز و به این خانه درآی، آن مار را بکش. برخاستم و به آن خانه درآمدم. دیدم که ماری گرد آن خانه می گردد. وی را بکشتم.

[۱۱] و از آن جمله، آن است که: دیگری گفته است که خاتون من حامله بود. پیش رضا ﷺ درآمدم و گفتم: دعا کن که خدای تعالی، وی را پسری گرداند. فرمود که:

خاتون تو، به دو فرزند حامله است. چون برگشتم در خاطر من افتاد که یکی را محمد نام نهم و یکی را علی. مرا آواز داد که یکی را علی نام کن و یکی را ام عمرو. چون آن فرزندان به زمین آمدند. یکی پسر بود و دیگری دختر. آنان را علی و ام عمرو نام کردم. روزی از مادر خود پرسیدم که: ام عمرو چه نام است؟ مادر من، گفت که: نام مادر من ام عمرو بوده است.

[۱۲] و از آن جمله، آن است که: دیگری گفته است که در خراسان از رضا ﷺ شنیدم که می فرمود که: چون مرا از مدینه طلبیدند، همه عیال خود را جمع کردم و ایشان را فرمودم که بر من بگریید تا بشنوم. بعد از آن دوازده هزار درهم بر ایشان قسمت کردم و گفتم که دیگر هرگز به سوی شما معاودت نخواهم کرد.

[۱۳] و از آن جمله، آن است که: چون مأمون بر وی عرض خلافت می کرد وی قبول نمی کرد و این استدعا مدّت دو ماه برداشت. آخر الامر مبالغه از حد گذشت و به وعید وتهدید انجامید، قبول کرد و در آن باب فصلی نوشت و در آخر آن ثبت کرد که: والجفر و الجامعة یدلان علی ضد ذلک. و ما ادری ما یفعل بی و لا بکم [الاحقاف: ۹] ان الحکم الاّللّه یقصّ الحقّ وهو خیرالفاصلین [الانعام: ۵۷] لکنی امتثلت امر امیرالمؤمنین و اثرت رضاه واللّه یعصمنی و ایاه.

[۱۴] و از آن جمله، خوارقی است که از ابوالصلت هروی روایت کرده اند و آن، چنان است که ابوالصلت گفته است که روزی پیش رضا ﷺ ایستاده بودم با من گفت: در این قبه رو که قبر هارون الرشید در آنجاست واز چهار جانب آن خاک بیار. رفتم و به موجب حکمش خاک آوردم. ببوئید و بینداخت و گفت: زود باشد که اینجا برای من حفر قبر کنند و سنگی ظاهر شود که اگر هر کلنگی که در خراسان است بیارند، آنرا نتوانند کند. بعد از آن فرمود که: از فلان موضع خاک بیار. آوردم. فرمود که ازبرای من در آن موضع حفر کنند و بگوی تا هفت درجه فرو برند و در میان قبر شق کنند و اگر نگذارند بفرمای تا لحد کنند و آنرا دو ذراع و شبری سازند که آنرا خدای فراخ گرداند چنانکه

خواهد. و در وقت حفر از بالای سر من تری پیدا خواهد شد بکلامی که ترا تعلیم می کنم تکلم کن که آب بجوشد و لحد پر برآید و در آن آب ماهیانِ خرد بینی. این نان را که بتو می دهم، خرد کن و در آب انداز تا ماهیان بخورند چنانچه هیچ نماند. پس ماهی بزرگ بیرون آید و آن ماهیان خرد را بر چیند، چنانکه هیچ نماند. آنگاه غایب شود چون غایب شود دست بر آب نه و بآنچه گفتم تکلم کن تا آب کم شود و هیچ نماند و آنچه گفتم نکنی مگر در حضور مأمون.

بعد از آن فرمود که: ای ابوالصلت! فردا بر مأمون در خواهم آمد. اگر چنانچه بدر آیم و چیزی بر سر خود پوشیده باشم، با من سخن گوی و اگر چیزی بر سر خود انداخته باشم با من سخن مگوی. ابوالصلت گوید که چون رضا ﷺ بامداد کرد، جامه ها بپوشید و منتظر بنشست. تا غلام مأمون به طلب او آمد. بر مأمون درآمد و در پیش مأمون طبقهای میوه نهاده بودند و خوشهٔ انگور در دست داشت و می خورد. چون وی را دید از جای خود برجست و وی را معانقه کرد و بر میان دو چشم وی بوسه داد و وی را بنشاند و آن خوشه انگور را به وی داد و گفت: یا ابن رسول اللّه از این انگور خوبتر دیده ای؟ رضا ﷺ فرمود که انگور نیکو در بهشت باشد. پس مأمون گفت که از این انگور بخور. رضا ﷺ فرمود که مرا معاف دار. مأمون مبالغه کرد و گفت مانع چیست؟ مگر ما را متهم می داری؟ و آن خوشه را بستد و بعضی از آن بخورد. و دیگر بار برضا ﷺ داد. رضا ﷺ دو سه دانه از آن بخورد و بینداخت و برخاست. مأمون گفت: بکجا می روی؟ فرمود که: به آنجا که فرستادی. و چیزی بر سر مبارک خود پوشیده و بیرون آمد. با وی سخن نگفتم. به سرای خود درآمد و بفرمود تا در سرای ببندند و بر فراش خود بخفت و من در میان سرای ایستادم غمگین، ناگاه دیدم که جوانی درآمد خوب روی و مشک موی بسیار شبیه رضا ﷺ . پیش وی دویدم و گفتم از کجا درآمدی که دربسته بود. فرمود که: آن کس مرا درآورد که به یک ساعت از مدینه آورد. پرسیدم که: تو کیستی؟ فرمود که: من حجت اللّه محمد بن علی. و پیش پدر درآمد و مرا

نیز گفت که درآی. چون رضا ﷺ ، وی را بدید برخاست و معانقه کرد و به طرف سینهٔ خود کشید و میان دو چشم وی ببوسید و وی را در بستر خود برد و وی نیز روی بر روی پدر خود نهاد و با وی سخنان پنهانی گفت که من ندانستم. بعد از آن بر دو لب رضا ﷺ کفی دیدم سفیدتر از برف، و محمد بن علی -رضی اللّه عنهما- آن را می لیسید به زبان خود. پس دست در میان جامهٔ پدر آورد و چیزی از سینهٔ او مثل عصفور بیرون آورد و فرو برد. رضا ﷺ درگذشت.

محمد بن علی -رضی اللّه عنهما- گفت که: ای ابو الصلت! برخیز و از خزانه آب و تخته بیار. گفتم در خزانه نه آب است و نه تخته. فرمود که هر چه ترا می گویم، بجای می آر. در خزانه رفتم آب و تخته یافتم. بیرون آوردم و خواستم که وی را مدد دهم. فرمود که: ای ابوالصلت با من کسی دگر هست که مدد می دهد. وی را غسل کرد و فرمود که: در خزانه جامه دانی است در وی کفن و حنوط، بیرون آر. رفتم آنجا، جامه دانی دیدم که هرگز ندیده بودم. بیرون آوردم. وی را تکفین کرد و نماز گزارد. پس گفت: تابوت بیار. گفتم بروم و نجار را بگویم تا تابوت را بتراشد. گفت: در خزانه رو. رفتم تابوتی دیدم که هرگز ندیده بودم. آوردم. وی را در تابوت کرد و دو رکعت نماز آغاز کرد، هنوز تمام نکرده بود که تابوت از جای خود برخاست و سقف خانه بشکافت و تابوت از آنجا بالا رفت. گفتم: یا ابن رسول اللّه! مأمون هم درین ساعت بیاید و وی را طلب دارد. ما چه گوئیم؟ فرمود که: خاموش باش که تابوت زود باز خواهد گشت. پس فرمود که ای ابوالصلت! هیچ پیغمبری نیست که در مشرق مرده باشد و وصی وی در مغرب بمیرد، مگر که خدای تعالی میان اجساد ایشان و میان ارواح ایشان جمع کند.

این سخن تمام نشده بود که باز سقف خانه بشکافت و تابوت فرود آمد. وی را از تابوت بیرون آورد و بر فراش بخوابانید، چنانکه گوئیا وی را نشسته اند وکفن نکرده. پس بفرمود که برخیز و در بگشای. بگشادم. مأمون و غلامان بر در بودند، در آمدند گریان و اندوهگین. گریبان می دریدند و طپانچه بر سر می زدند و مأمون می گفت: یا سیّداه!

فجعت بک یا سیّداه! بعد از آن به تکفین و تجهیز وی مشغول شدند. و بفرمود تا به حفر قبر وی اشتغال نمایند. من در آن موضع حاضر شدم. هر چه رضا ﷺ گفته بود، همه ظاهر شد. چون مأمون آن آب و ماهیان بدید، گفت رضا ﷺ چنانچه در حیات خود ما را عجایب می نمود، در ممات خود هم می نماید. یکی از مقربان مأمون گفت: می دانی که این اشارت به چیست؟ اشارت به آن است که مثل ملک شما ای بنی العباس با وجود کثرت شما و طول مدّت شما مثل این ماهیان است. چون وقت اجلهای شما درآید و زمان انقطاع آثار شما نزدیک گردد، خدای تعالی مردی را از میان شما بر شما مسلط گرداند تا شما را فانی سازد. مأمون گفت راست می گوئی.

دیگر ابوالصلت گوید که چون مأمون از دفن رضا ﷺ فارغ شد گفت: آن کلام که گفتی مرا تعلیم کن. گفتم که: آن را همان ساعت فراموش کردم و راست گفتم. فرمود که مرا حبس کردند. مدت یکسال در حبس بماندم. عیش من تنگ شد. گفتم: بار خدایا بحق محمد و آل محمد که مرا فرجی روزی کن. هنوز دعا تمام نکرده بودم که محمد بن علی الرضا را دیدم که در آمد و گفت: تنگ دل شدی؟ ای ابوالصلت! گفتم: آری واللّه. گفت: برخیز! و بیرون آورد و حارسان و غلامان مرا می دیدند ونتوانستند که با من سخن گویند. پس گفت: برو در ضمان خدای تعالی و ودیعت او که دیگر به او نرسی و او به تو نرسد. ابوالصلت گوید که تا این وقت مأمون را ندیده ام.

[نهم] ذکر محمد بن علی بن موسی بن جعفر رضی اللّه تعالی عنهم:

وی امام نهم است. وکنیت وی ابوجعفر است. درکنیت ونام موافق باقر ﷺ است ولهذا وی را ابوجعفر ثانی گفته اند. ولقب وی تقی وجواد است. مادر وی ام ولد بوده است، نام وی خیزران و قیل ریحانه و قیل کانت من اهل مارية القبطية. ولادت وی در مدینه بود روز جمعه ده روز از رجب گذشته سنه خمس و تسعین و مائة. و وفات وی روز سه شنبه شش روز از ذوالحجة گذشته سنه عشر و مائتین، در عهد خلافت معتصم.

و قیل مات مسموما و لکنه ما صح. و قبر وی در بغداد است در قفای قبر جدّ وی کاظم رضی اللّه عنهما.

و ازکمال علم و فضل و ادب که داشت، با صغر سن، مأمون مشغوف وی شد و دختر خود ام الفضل را به وی داد و همراه وی به مدینه روان کرد وهر سال هزار هزار درهم به وی فرستادی. و از وی آرند که بعد از فوت پدر خود رضا ﷺ در سن یازده سالگی در بعضی ازکوچه های بغداد با جمعی ازکودکان ایستاده بود، اتفاقاً مأمون به قصد شکار بیرون می رفت، گذر وی بر آنجا افتاد. همه کودکان از سر راه بگریختند و جواد -رضی اللّه عنه- بر جای ایستاده. چون مأمون نزدیک رسید، وی را دید و خدای تعالی وی را در دلها قبولی عظیم داده بود، بارگی خود نگاهداشت و پرسید که: ای کودک تو چرا باکودکان دیگر از سر راه نرفتی؟ بر فور جواب دادکه: ای امیرالمؤمنین! راه تنگ نیست که به رفتن، آن را بر تو گشاده گردانم و مرا جریمه ای نیز نبود که از ترس بگریزم و حسن ظن من به تو است که بی جریمه آزار به هیچ کس نرسانی. مأمون را صورت او و تکلم او بغایت خوش آمد. پرسید که نام تو چیست؟ فرمود که: محمد. پرسید که: فرزند کیستی؟ فرمود که: فرزند رضا ﷺ. بر پدر وی ترحم و ترضی کرد و به آن جانب که می رفت، روان شد و با خود بازهای شکاری داشت. چون از عمارات بیرون رفت بازی بر تذروی انداخت. آن باز غایب شد و غیبت وی درازکشید. بعد از آن از هوا فرود آمد و در منقار وی ماهی خرد نیم زنده بود. مأمون از آن تعجب بسیارکرد و آن را بدست خود گرفته بازگشت. چون به آن موضع رسید که در آن جواد ﷺ باکودکان ایستاده بود، کودکان بدستور پیشتر از راه بیک سو شدند، و جواد ﷺ بایستاد. چون خلیفه نزدیک وی رسید. گفت: ای محمد! فرمود که: لبیک یا امیرالمؤمنین! گفت: این چه چیز است در دست من؟ فرمود که انّ اللّه تعالی بمشیته خلق فی بحر قدرته سمکا صغا را تصیدها بذات الملوک و الخلفاء فیختبرون بها سلالة اهل النبوة. چون مأمون این سخن بشنید تعجب نمود و بسیاری بوی نگریست وگفت: انت ابن الرضا حقا و انعام و

احسانی که نسبت به وی داشت، مضاعف ساخت. و چنین روایت کرده اند که ام الفضل به پدر خود مأمون از مدینه شکایت نوشت که جواد ﷺ بر سر من سریة گرفته است و زن خواسته است. مأمون در جواب نوشت که ترا برای آن به وی نداده ام که حلالی را بر وی حرام سازم. می باید که بعد ازین مثل این سخنان نگوئی و به من ننویسی.

و من کلماته القدسیة [۱] قال ﷺ العامل بالظلم والمعین له و الراضی به شرکاء. و [۲] قال ﷺ یوم العدل علی الظالم اشد من یوم الجور علی المظلوم. [۳] و قال ﷺ من امل فاجراکان ادنی عقوبته الحرمان [۴] و قال ﷺ الصبر علی المصیبة مصبیة علی الشامة بها. [۵] و قال ﷺ من امل فاجراکان ادنی عقوبته الحرمان. [۶] و قال ﷺ اثنان علیلان ابدا صحیح محتمی و علیل مخلط.

[کرامات امام محمد تقی]

[۱] و من جمله کرامات وی ﷺ آن است که:

چون مأمون دختر خود ام الفضل را با وی نکاح کرد و همراه وی ساخت تا به مدینه برد، چون به کوفه رسید، آخر روز، نزول فرمود و به مسجدی درآمد که در صحن آن درخت سدره بود که هنوز بار نیاورده بود. کوزهٔ آب طلبید و در بیخ آن درخت وضو ساخت. بعد از آن با مردم نماز شام گزارد در وقت بیرون آمدن، به پای آن درخت رسید. آن درخت میوهٔ تازه بار آورده بود، میوهٔ شیرین بی دانه. مردم آن را به تبرکی می گرفتند و می خوردند.

[۲] و از آن جمله، آن است که: یکی از سلف گفته است که در عراق بودم. شنیدم که کسی در شام دعوی پیغمبری کرده است. وی را بند آهنی نهاده اند و آورده و فلان جای محبوس است. به آنجای رفتم و دربانان را چیزی دادم و پیش وی رفتم. وی را با عقل و فهمی تمام یافتم. از وی پرسیدم که قصّهٔ تو چون بوده است؟ گفت من مردی

بودم ازشام، به عبادت مشغول، در آن مسجدی که می گویند که سر مبارک امیرالمؤمنین حسین ﷺ را آنجا دفن کرده بودند.* یک شب روی در قبله نشسته بودم و به ذکر خدای تعالی مشغول بودم. ناگاه دیدم که شخصی از پیش روی من پیدا آمد و گفت: برخیز! برخاستم. مرا اندکی راه ببرد. خود را در مسجد کوفه دیدم. فرمود که: می دانی که این کجاست؟ گفتم: بلی مسجد کوفه است. در نماز ایستاد و من نیز در نماز ایستادم. چون از نماز فارغ شد، بیرون آمد و من نیز با وی، بیرون آمدم. اندکی برفت و من نیز برفتم. خود را در مسجد رسول ﷺ یافتم. بر روضهٔ رسول ﷺ سلام کردم و در نماز ایستاد. من نیز در نماز ایستادم. پس بیرون آمد و من نیز بیرون آمدم. اندکی برفت. خود را در مکه یافتم. طواف کرد و من نیز طواف کردم پس بیرون آمد و من نیز بیرون آمدم. از من غایب شد و من خود را در آن موضع یافتم از شام که به عبادت مشغول می بودم. از این حال در تعجب ماندم و هیچ ندانستم که آن که بود؟ چون سال آینده به همان وقت رسید، باز آن شخص پیدا شد و مرا همراه ببرد و هر چه در سال گذشته کرده بود، به جای آورد و چون وقت مفارقت رسید، سوگند بر وی دادم که قسم به آن خدای که ترا بر آنچه مشاهده کردم، قدرت داده است که مرا بگوی که تو کیستی؟ فرمود که: محمدبن علی بن موسی بن جعفر. چون بامداد شد آن قصّه را به آنان که به من ترددی می داشتند بازگفتم. خبر به والی شام رسید. مرا متهم کرد به آنکه دعوی نبوت می کنی. مرا بند بر نهادند و همراه خود به اینجا آوردند، چنین که می بینی. به آن والی رقعه ای نوشتم و عرض حال وی کردم. بر پشت رقعه نوشت که آن کس را که در یک شب وی را از شام به کوفه برد و از کوفه به مدینه و از مدینه به مکّه و از مکّه به شام، بگوئید که وی را از حبس ما خلاص دهد. آن بسیار بر من گران آمد و مغموم ومحزون شدم. چون بامداد کردم، به جانب حبس خانه روان شدم، تا وی را از آن حال آگاه کنم. لشکریان و نگاه بانان را در اضطراب

---

*- مقصود مسجد جامع اموی در دمشق است که رأس الحسین به روایتی در آنجا مدفون است.

تمام یافتم. پرسیدم که: حال چیست؟ گفتند این شخص که دعوی نبوت کرده بود و وی را حبس کرده بودند، دوش غایب شده است. نمی دانیم که وی را زمین فرو برده است یا مرغان آسمانی بربوده اند.

[۳] و از آن جمله، آن است که: چون مأمون فوت شد، فرمود که فرج ما بعد از گذشتن سی ماه خواهد بود. چون از فوت مأمون سی ماه گذشت وی را وفات رسید.

[۴] و از آن جمله، آن است که: شخصی گفته است که بر جواد ﷺ درآمدم و گفتم که: فلان صالحه دعا رسانیده است و از جامه های شما جامه ای طلبیده است که کفن وی کنند. فرمود که: وی از آن مستغنی شده است. من بیرون آمدم و معنی آن سخن هیچ ندانستم که چه بود ناگاه خبر رسید که وی، پیش از این به سیزده روز یا چهارده روز مرده است.

[۵] و از آن جمله، آن است که: دیگری گفته است که با یکی از اصحاب قصد سفری داشتیم. بر جواد ﷺ درآمدیم که وداع کنیم. فرمود که امروز بیرون مروید و تا فردا صبر کنید. چون بیرون آمدم، صاحب من گفت که: من بیرون می روم که بار من بیرون رفته است. من بایستادم و وی برفت. شب در آن وادی که فرود آمد سیل آمد درآن غرق شد و بمرد.

[دهم] ذکر علی بن محمد بن علی بن موسی بن جعفر رضی الله عنهم:

وی امام دهم است. کنیت وی ابوالحسن است و وی را ابوالحسن ثالث گفتندی. ولقب وی هادی است و به عسکری مشهور است. مادر وی ام ولد بوده است شمانه نام و قیل ان امّه ام الفضل بنت مأمون. ولادت وی در مدینه بوده است سیزدهم ماه رجب سنه اربع عشر و مائتین. و وفات وی در زمان مستنصر بود، در سر من رأی از نواحی بغداد روز دوشنبه از اواخر ماه جمادی الاخری سنه اربع و خمسین و مائتین. و قبر وی هم در سرای وی است که در سر من رأی داشت و قیل ان مشهد علی الهادی ﷺ بقم

ولیس بصحیح و انما الصحیح ان مشهد فاطمة بنت موسی بن جعفر بن محمد -رضی اللّه عنهم - ببلدة قم و قد نقل عن الرضا علی بن موسی -رضی اللّه عنهما - انه قال: من زارها دخل الجنة.

و در مناقب هادی -رضی اللّه عنه - آورده اند که روزی به یکی از دیه هایی که در نواحی سرّ من رای بود، رفته بود. اعرابی ای وی را طلب کرد. گفتند که: به فلان ده رفته است. در عقب وی رفت. چون آنجا به وی رسید، از اعرابی پرسید که به چه حاجت آمده ای؟ گفت: من از آنانم که به ولای جدّ تو علی ابن ابی طالب تمسک نموده اند. مرا دین عظیم -که از ادای آن عاجزم - بر آمده است و غیر از تو هیچکس نمی دانم که آن را ازگردن من بردارد. فرمود که خاطر خویش خوش دار. و وی را فرود آورد. چون بامداد کرد، اعرابی را گفت: با تو سخنی خواهم گفت، می باید که در آن مخالفت من نکنی. اعرابی گفت نکنم. هادی ﷺ به دست مبارک خود، خطی نوشت مضمون آنکه اعرابی را مبلغ کذا که زیادت از دین وی بود در ذمّه من دین است و فرمود که این خط را بستان. چون من به سرّ من رأی مراجعت کنم پیش من آی. و چون در میان جماعتی نشسته باشم، طلب دین خود کن و با من سخن درشت گوی. البته می باید که در این امر مخالفت نکنی. اعرابی گفت: نکنم و خط را گرفت. چون هادی ﷺ به سرّ من رأی باز آمد و جمعی کثیر از اصحاب خلیفه و غیر هم پیش وی حاضر آمده بودند، آن اعرابی حاضر شد و خط را بیرون آورد، چنانچه هادی ﷺ وصیت کرده بود مطالبه نمود. و هادی ﷺ با وی نرم نرم سخن می گفت و اعتذار می نمود و وعدهٔ ادای آن می کرد. خبر آن به متوکل رسید. فرمود که سی هزار درم پیش وی برند. چون پیش وی آوردند، نگاهداشت. تا آن اعرابی آمد. فرمود که: این را بگیر و دین خود را اداکن و آنچه زیادت آمد بر عیال خود نفقه کن و ما را معذور دار. اعرابی گفت: یا ابن رسول اللّه! واللّه که آنچه من امید می داشتم از ثلث آنچه دادی کمتر بود ولکن اللّه اعلم حیث یجعل رسالته.

[کرامات امام هادی]

[۱] و از جمله کرامتهای وی آن است که: متوکل بیمار شد و خراجی بیرون آورد که اطبا از علاج آن عاجز آمدند و مشرف بر موت شد و مادر متوکل نذر کرد که اگر متوکل شفا یابد مال بسیار از خاصهٔ خود به هادی ﷺ فرستد. روزی فتح بن خاقان که از مقربان متوکل بود، گفت که کسی پیش هادی ﷺ می باید فرستاد. شاید که وی چیزی داند که این را نفع رساند. کسی پیش وی فرستادند. هادی ﷺ فرمود که: فلان چیز بر آنجا نهید که نفع خواهد رسانید باذن اللّه تعالی. چون آن چیز به مجلس متوکل آوردند، بعضی از حاضران استهزاء کردند و بخندیدند. فتح بن خاقان گفت که: تجربه کردن زیان نمی دارد. آن چیز را حاضر کردند و بر خراج وی نهادند منفجر شد و آنچه در آن بود بیرون آمد و خبر شفای متوکل به مادرش بردند. ده هزار دینا در صرّه کرد و مهر خود بر آن نهاد و به هادی ﷺ فرستاد. متوکل تمام شفا یافت.

چون از این واقعه روزی چند برآمد، کسی شکایت کرد و با متوکل گفت که در خانهٔ هادی مالی بسیار و سلاح بی شمار است. متوکل سعید حاجب را گفت: می باید که نیم شب، به خانهٔ وی در آئی و آنچه از اموال و سلاح یابی بگیری و وی را بیاری. سعید حاجب گفته است که نردبانی با خود همراه بردم و نیم شب به بام وی بالا رفتم و به دریچهٔ سرای وی فرو رفتم. تاریک بود. ندانستم که کجا می باید رفت. ناگاه از درون سرای آواز هادی ﷺ برآمد که: ای سعید! بجای خود باش، تا شمعی بیاورند. چندان بر نیامد که شمع آوردند. فرود آمدم و پیش وی رفتم. وی را یافتم، جامهٔ پشمین در بر و کلاه پشمین بر سر و سجاده از حصیر زیر پای و متوجه قبله نشسته بود. فرمود که خانه ها پیش تست درآی. به خانه ها درآمدم از آنچه گفته بودند هیچ نیافتم غیر از آن صرّه که مادر متوکل، به وی فرستاده بود. همچنان به مهر بود و کیسهٔ دیگر با آن و آن نیز سر به مهر بود. بعد از آن هادی ﷺ فرمود که: این مصلی نیز پیش تست ببین. آن را بالا داشتم در زیر آن شمشیری بود در غلاف. همه را گرفتم و پیش متوکل بردم. چون متوکل آن

صرّه را به مهر مادر خود دید، از کیفیت آن استفسار کرد. گفتند که آن را در وقت مرض تو نذر وی کرده بود. متوکل فرمود که یک صرّه دیگر به آن ضم کردند و کیسه و شمشیر را نیز به وی باز فرستاد. سعید حاجب گفته است که آنها را پیش وی بردم شرمنده، گفتم: یا سیّدی! بر من بسیار دشوار بود که بی اذن به سرای تو در آمدم و لیکن مأمور بودم فرمود که: وسیعلم الذین ظلموا ایّ منقلب ینقلبون [الشعرا: ۲۲۷].

[۲] و از آن جمله، آن است که: چون متوکل، وی را از مدینه به عراق طلبید و به سرّ من رأی رسید، وی را در منزلی فرود آوردند که آن را خان الصعالیک[۱] می گفتند و جای ناخوش بود. یکی از محبان وی که وی را صالح بن سعید نام بود، بر وی درآمد و گفت: یا ابن رسول اللّه! جعلت فداک! این جماعت در همه امور اخفاء قدر و اطفاء نور تو می خواهند که ترا در این منزل پر وحشت فرود آورده اند. فرمود که: ای ابن سعید! تو هنوز در این مقامی؟ پس به دست مبارک خود اشارت کرد. دیدم که باغهای خرم و جویهای روان و قصرها "فیها خیرات حسان وولدان کانهم اللؤلؤالمکنون" ظاهر شد. حیرت بر من غالب شد. فرمود که: ای ابن سعید! ما هر جاکه هستیم این با ماست. ما در خان الصعالیک نیستیم.

[۳] و از آن جمله، آن است که: شخصی گفته است که مرا فرزندی در راه بود. از وی استدعای دعائی کردم که آن فرزند پسر باشد. فرمود که: چون متولد شود وی را محمد نام کن. چون متولد شد، پسر بود. وی را محمد نام کردم.

[۴] و از آن جمله، آن است که: دیگری گفته است که مرا فرزندی در راه بود از وی التماس آن کردم که دعا کند تا پسر باشد. فرمود که بسیار دختر که از پسر بهتر باشد. چون متولد شد، دختر بود.

---

۱ - خان یعنی خانه و سرا. صعالیک جمع صعلوک یعنی گدا. خان الصعالیک یعنی گداخانه.

[۵] و از آن جمله، آن است که: شخصی از قاضی کوفه، پیش وی شکایت کرد که مرا ایذای بسیار می رساند. فرمود که: دو ماه دیگر صبر کن. چون از آن سخن، دو ماه برآمد قاضی را عزل کردند.

[۶] و از آن جمله، آن است که: متوکل را خانه ای بود در وی مرغان بسیار. که هر کس بر آنجا در آمدی از اختلاف آوازهای ایشان نه سخن کسی توانستی شنید ونه کسی سخن وی. هر وقت که هادی ﷺ به آن خانه درآمدی، همهٔ مرغان خاموش گشتندی. و چون بیرون آمدی، آغاز آواز کردندی.

[۷] و از آن جمله، آن است که: مشعبدی از هند، پیش متوکل آمده بود و شعبده های غریب می نمود. روزی متوکل وی را گفت که: اگر شعبده ای پیش آری که علی بن محمد را خجل سازی، ترا هزار دینار بدهم. مشعبد گفت: نانی چند تنک سبک بر مائده نهید و مرا پهلوی وی بنشانید. چنان کردند. هادی ﷺ دست دراز کرد، تا نان بردارد. آن مشعبد، عملی کرد که آن نان از پیش دست وی بپرید. سه بار این عمل کرد که مجلسیان بخندیدند. در مجلس مصوره ای بود، بر آن صورت شیری کشیده، هادی ﷺ اشارت به آن صورت کرد که بگیر این را. آن صورت، شیری شد و برجست و مشعبد را فرو برد و باز به مصوره آمد. هر چند متوکل در خواست کرد که مشعبد را باز گرداند، قبول نکرد و فرمود که: واللّه بعد از این هرگز وی را نبینید. دشمنان خدای را بر دوستان وی مسلط می گرداند. پس از مجلس بیرون آمد و آن مشعبد را بعد از آن هیچکس ندید.

[۸] و از آن جمله، آن است که: روزی در ولیمه بعضی اولاد خلفا بود و جمعی کثیر به تعظیم و توقیر نشسته بودند و در آن مجلس جوانی بود بی ادب که حق تعظیم وی بجای نمی آورد، و سخن بسیار می گفت و می خندید. هادی ﷺ روی به وی کرد و گفت: ما هذا تضحک بملاء فیک و تذهل عن ذکراللّه و انت بعد ثلاث من اهل القبور. آن جوان، از آن بی ادبیها باز ایستاد. اما چون طعام خوردند و بیرون آمدند، روز دیگر بیمار شد و روز سوم وفات یافت.

[۹] و از آن جمله، آن است که: روزی دیگر در ولیمهٔ یکی از اهل سامرا بود. بی ادبی در مجلس، سخنان بیهوده می گفت و حق تعظیم وی رعایت نمی کرد. فرمود که: این شخص از این طعام نخواهد خورد و از خانهٔ وی خبری خواهد آمد که زندگانی را بر وی تلخ گرداند. چون طعام حاضر آوردند و آن شخص دست بشست و خواست که از آن طعام تناول کند، غلام وی گریان و فریادکنان از در درآمد که مادر تو از بام افتاده است و بر شرف موت است. زودتر خود را به آنجا رسان، باشد که وی را زنده دریابی. آن شخص طعام ناخورده برخاست و برفت.

[یازدهم] ذکر حسن بن علی بن محمد بن علی الرضا رضی الله عنهم:

وی امام یازدهم است. و کنیت وی ابو محمد است. و لقب وی زکی است و خالص و سراج. و وی نیز چون پدر خود به عسکری مشهور است. مادر وی ام ولد بوده است نام وی سوسن و قیل غیر ذلک، هادی - رضی اللّه عنه - او را حدیث نام نهاد. و ولادت وی به مدینه بوده است و در سنه احدی و ثلاثین ومائتین و قیل سنه اثنین و ثلاثین ومائتین. و وفات وی در سرّ من رای در سنه ستین و مائتین. و قبر وی در پهلوی پدر وی است، رضی اللّه عنهما.

و وی را کرامت بسیار است و خوارق عادت بی شمار:

[۱] و از آن جمله، آن است که: محمد بن علی بن ابراهیم بن موسی بن جعفر - رضی اللّه عنهم - گفته است که معیشت بر ما بغایت تنگ شد. پدر ما گفت: بیا تا پیش این مرد رویم یعنی ابو محمد زکی ﷺ، زیراکه وی را به جود و سماحت وصف می کنند. گفتم: تو وی را می شناسی؟ گفت: من، وی را نمی شناسم و هرگز ندیده ام. پس به قصد وی در راه ایستادیم. پدر من در راه گفت: بس حاجت مندیم بآنکه ما را پانصد درهم بدهد: دویست درهم را جامه سازیم و دویست درهم را آرد بخریم و صد درهم را در سایر اخراجات نفقه کنیم. و من با خود گفتم: چه باشد که مرا سی صد درهم

دهد. صد درم را جامه سازم و صد درم را نفقه کنم و صد درهم را درازگوشی بخرم و به جانب کوهستان روم. چون به در خانهٔ وی رسیدیم بی آنکه کسی سخن گوید غلام وی بیرون آمد و گفت: علی بن ابراهیم و پسر وی محمد درون آیند. چون در آمدیم و سلام گفتیم، فرمود: که ای علی! ترا از ما چه باز داشت که تا این وقت پیش ما نیایی؟ پدرم گفت: ای سیدی! شرم می داشتم که به این حال پیش تو آئیم. چون از پیش وی بیرون آمدیم! غلام وی در عقب ما آمد و صره ای به پدر من داد و گفت در اینجا پانصد درهم است، دویست از برای کسوت و دویست درهم از برای آرد و صد درهم از برای نفقه. و صرّهٔ دیگر به من داد و گفت: این سی صد درهم است، صد درهم از برای کسوت وصد درهم از برای نفقه و صد درهم برای بهای درازگوش. اما می باید که به کوهستان نروی و به فلان جای روی به آنجا که اشارت کرد، رفتم و کدخدا شدم. در همان روز مرا دو هزار دینار رسید.

[۲] و از آن جمله، آن است که: دیگری گفته است که پدر من بیطار بود و چهار پایان زکی ﷺ را بیطاری می کرد. مستعین را بغله ای بود که هیچکس از رایضان وی را رام نتوانست ساخت و زین و لگام نتوانست کرد، تا به سواری خود چه رسید. یکی از ندماء، مستعین راگفت: چرا نمی گوئی که حسن بن علی را حاضرکنند یا وی این بغله را سواری کند و رام گرداند یا این بغله وی را بکشد. مستعین، وی را طلبید. چون به سرای وی درآمد، آن بغله را در صحن سرای داشتند. پیش وی برفت و دست بر کفل وی مالید. عرق از وی روان شد. بعد از آن پیش مستعین رفت وظیفهٔ تعظیم و توقیر به جای آورد و وی را نزدیک خود نشاند. پس گفت: یا ابا محمد! این استر را لگام کن! ابو محمد، پدر مراگفت: ای فلان! آن استر را لگام کن! مستعین با وی گفت که: خود لگام کن! ابو محمد، پدر مراگفت ای فلان! آن استر را لگام کن! مستعین با وی گفت که: خود لگام کن! ابو محمد ﷺ طیلسان بنهاد و برخاست و آنرا لگام کرد و باز آمد و به جای خود بنشست. باز مستعین گفت که: وی را زین کن! گفت: ابو محمد به پدر من اشارت کرد که:

ای فلان آن بغله را زین کن. مستعین گفت: خود زین کن. دیگر بار برخاست و آن بغله را زین کرد و به جای خود بازگشت. مستعین گفت: چه باشد که سوار شوی؟ سوار شد و در صحن سرای، وی را راهوار براند بی آنکه هیچ سرکشی کند. پس فرود آمد. مستعین پرسید که چون یافتی این بغله را؟ فرمود که از این خوبتر بغله ندیده ام. مستعین آنرا پیش وی کشید. زکی رضی اللّه عنه پدر مرا گفت که: آن را بگیر و ببر! پدر من آن را گرفت و بی آنکه هیچ سرکشی کند، ببرد.

[۳] و از آن جمله، آن است که: دیگری گفته است که پیش زکی ﷺ از فقر شکایت کردم تازیانه بدست داشت زمین را به آن بکاوید و سبیکهٔ زر موازی پانصد دینار بیرون آورد و به من داد.

[۴] و از آن جمله، آن است که: دیگری گفته است که در زندان بودم از تنگی زندان وگرانی قید، به زکی ﷺ شکایتی نوشتم و می خواستم که از تنگدستی خود چیزی بنویسم، اما شرم داشتم و ننوشتم. در جواب من نوشت که: امروز نماز پیشین را در خانهٔ خود خواهی گزارد. نماز پیشین مرا از زندان بیرون آوردند و نماز در خانهٔ خود گزاردم. ناگاه دیدم که قاصد وی آمد و برای من صد دینار آورد و همراه آن کتابتی و در آنجا نوشته که هر وقت که ترا حاجتی باشد آن را طلب کن و شرم مدار که آنچه طلب کنی به آن خواهی رسید.

[۵] و از آن جمله، آن است که: دیگری گفته است که به وی رقعه ای نوشتم ودر آنجا از وی مسئله ای پرسیدم و می خواستم که از حمای ربع نیز سؤال کنم، اما فراموش کردم. ننوشتم. وی به من نوشت که جواب مسئلهٔ تو این است و می خواستی که از حمای ربع نیز بپرسی و فراموش کردی. این آیت را که: قلنا یا نارکونی برداً و سلاماً علی ابراهیم (الانبیاء: ۶۹) بر کاغذی بنویس و بر پس گردن محموم بیاویز. چنان کردم آن محموم شفا یافت.

[۶] و از آن جمله، آن است که: دیگری گفته است که پیش وی نشسته بودم.

جوانی خوبروی درآمد. با خود گفتم که این کیست؟ زکی ـ رضی اللّه عنه ـ فرمود که: این پسر ما غانم است صاحب سنگ پاره ای که آبای من همه خاتم خود بر آن سنگ پاره نهاده اند ومهر بر آمده است. پیش من نیز آمده است تا من نیز مهر خود بر آن نهم. پس روی به آن جوان کرد و گفت: سنگ پارهٔ خود را بده. سنگ پاره بیرون آورد و به وی داد. خاتم خود را بر موضعی نهاد که ساده بود و نقش نداشت و مهر بر آورد و گویا که حالا می خوانم این نقش را که "الحسن بن علی" بود. بعد از آن، چون آن جوان بیرون آمد، از وی پرسیدم که: تو هرگز وی را دیده ای؟ گفت: واللّه دیرگاه بود که آرزوی دیدار وی داشتم. در این ساعت جوانی آمد که وی را ندیده بودم. گفت: برخیز و درآی، درآمدم.

[۷] و از آن جمله، آن است که: دیگری گفته است که به وی کتابتی کردم. و در آنجا معنی مشکوة پرسیدم و خاتون من حامله بود در خواستم که وی را دعای خیر کند و فرزند وی را نام نهد. درجواب نوشت که: مشکوة قلب محمد ﷺ است و از حال خاتون و فرزند هیچ ننوشت. و در آخر کتاب این بود که: عظم اللّه اجرک و اخلف علیک. خاتون من فرزندی زاد مرده؛ بعد از آن حامله شد و پسری آورد.

[دوازدهم] ذکر محمد بن حسن بن علی بن محمد بن علی الرضا رضی اللّه عنهم:

وی امام دوازدهم است. وکنیت وی ابوالقاسم است و لقبه الامامیة بالحجة والقائم والمهدی والمنتظر وصاحب الزمان و هو عندهم خاتم الاثنی عشر اماما و انّهم یزعمون انّه دخل السرداب الذی سرّ من رأی و امه تنظر الیه فلم یخرج الیها. و ذلک فی سنة خمس و ستین و مائتین و قیل فی سنة ست و ستین و مائتین و هو الاصح. فاختفی الی الآن علی زعمهم. مادر وی ام ولد بوده است، صیقل نام و قیل سوسن و قیل نرجس و قیل غیر ذلک. و ولادت وی در سرّ من رأی بوده است فی الثالث و العشرین من

رمضان سنة ثمان و خمسین و مائتین.

حکیمه، عمّهٔ ابو محمد زکی ﷺ ، گفته است که: روزی پیش ابو محمد ﷺ درآمدم فرمود که: ای عمّه! امشب در خانهٔ ما باش که خدای تعالی ما را خلفی خواهد داد. من گفتم این فرزند از که خواهد بود؟ که در نرجس هیچ اثر حمل نمی بینم. فرمود که: ای عمّه! مثل نرجس همچون مثل ام موسی ﷺ است که حمل وی جز وقت ولادت ظاهر نخواهد شد. آن شب، آنجا بودم. چون شب به نیمه رسید، برخاستم و تهجّد گزاردم و نرجس نیز تهجّد گزارد. بعد از آن، با خود گفتم که وقت فجر نزدیک رسید و آنچه ابو محمد ﷺ گفت، ظاهر نشد. ابو محمد ﷺ از مقام خود آواز داد که: ای عمّه! تعجیل مکن! با آن خانه که نرجس آنجا بود، بازگشتم. مرا در راه پیش آمد. لرزه بر وی افتاده، وی را به سینهٔ خود باز گرفتم و قل هواللّه احد و انا انزلناه و آیة الکرسی بر وی خواندم. از شکم وی آواز آمد که هر چه من خواندم فرزند وی نیز بخواند. بعد از آن دیدم که خانه روشن شد. نظر کردم، فرزند وی بر زمین آمده بود و در سجده افتاده. وی را بر گرفتم. ابو محمّد ﷺ از حجرهٔ خود آواز داد که: ای عمه! فرزند مرا پیش من آر! پیش وی بردم. وی را برکنار خود نشاند و زبان در دهان وی کرد و فرمود که: سخن گوی ای فرزند من باذن اللّه تعالی! گفت: بسم اللّه الرحمن الرحیم، و نرید ان نمن علی الّذین استضعفوا فی الارض و نجعلهم ائمة ونجعلهم الوارثین [القصص: ۵]. بعد از آن دیدم که مرغان سبز ما را فرو گرفتند. ابو محمد ﷺ، یکی از آن مرغان سبز را بخواند و گفت: خذه و احفظه حتی یأذن اللّه فیه. فان اللّه بالغ امره. از ابو محمد ﷺ پرسیدم که: این مرغ که بود و این مرغان دیگر کیانند؟ فرمود که آن جبرئیل ﷺ و دیگران ملایکهٔ رحمت اند. بعد از آن فرمود که ای عمّه! وی را به مادر وی باز گردان، کی تقرّ عینها و لا تحزن و لتعلم ان وعد اللّه حقّ و لکنّ اکثرهم لا یعلمون [القصص: ۱۳]. وی را پیش مادر وی بردند.

و چون متولد شد ناف بریده بودو ختنه کرده. بر ذراع ایمن وی مکتوب بود که:

وقل جاء الحقّ و زهق الباطل انّ الباطل کان زهوقاً [الاسراء: ۸۱]. روایت کرده اند که گفت: ست چون متولد شد به دو زانو در آمد و انگشت سبابه به جانب آسمان برداشت. پس عطسه زد و گفت: الحمدللّه رب العالمین.

و از دیگری آرند که گفته است بر ابو محمد زکی ﷺ درآمدم و گفتم: یا ابن رسول اللّه! خلیفه و امام بعد از تو که خواهد بود؟ به خانه درآمد. پس بیرون آمد و کودکی بر دوش گرفته که گوئیا ماه شب چهارده بود در سن سه سالگی. پس فرمود که: ای فلان! اگر نه تو پیش خدای تعالی گرامی بودی، این فرزند خود را به تو ننمودمی. نام این نام رسول اللّه ﷺ و کنیت این کنیت وی، هوالذی یملاء الارض قسطا کما ملئت جورا و ظلما.

و از دیگری آرند که گفته است روزی بر ابو محمد ﷺ درآمدم و بر دست راست وی خانه ای دیدم پرده ای به آن فرو گذاشته. گفتم: یا سیّدی! صاحب این امر بعد از این که خواهد بود؟ فرمود که: آن پرده را بردار. برداشتم. کودکی بیرون آمد در کمال طهارت و پاکیزگی. بر رخسارهٔ راست وی خالی و گیسوان گذاشته. آمد و برکنار ابومحمد ﷺ نشست. ابومحمد ﷺ فرمود که: این است صاحب شما. بعد از آن از زانوی وی برخاست. ابومحمد ﷺ وی راگفت: یا بنی ادخل الی الوقت المعلوم. به آن خانه در آمد و من به وی نظر می کردم. پس ابومحمد ﷺ مرا گفت: برخیز و ببین که در این خانه کیست؟ به خانه درآمدم، هیچکس را ندیدم.

واز دیگری آرند که گفته است که معتضد مرا با دو کس دیگر طلبید و گفت حسن بن علی در سرّ من رای فوت شده است. زود بروید و خانهٔ وی را فرو گیرید و هرکه در خانهٔ وی بینید سر وی را به من آرید. رفتیم و به سرای وی درآمدیم. سرائی دیدیم فرو گذاشته. پرده را برداشتیم. سردابی دیدیم. به آنجا در آمدیم. دریائی دیدیم. در اقصای آن حصیری بر روی آب انداخته، مردی بر خوبترین صورتی بر بالای آن حصیر در نماز ایستاده. به ما

هیچ التفات نکرد. یکی از آن دو نفر که با من بودند، سبقت گرفت و خواست که پیش وی رود، در آب غرق شد و اضطراب می کرد تا آن زمان که من دست وی گرفتم و خلاص گردانیدم. بعد از آن، آن دیگر خواست که پیش رود، وی را نیز همان حال پیش آمد. وی را نیز خلاص کردم. من حیران بماندم. پس گفتم: ای صاحب خانه! از خدای تعالی عذر می خواهم واللّه که من ندانستم که حال چیست و به کجا می آئیم و از آنچه کردم به خدای تعالی باز گشتم. هر چند گفتم به من هیچ التفات نکرد. باز گشتم و پیش معتضد رفتیم و قصّه را باز گفتیم، گفت این سرّ را پوشیده دارید. والا بفرماییم که شما را گردن زنند.

و چون بعضی احوال وی را دانستی، بدان که شیعهٔ امامیه مر او را دو غیبت اثبات می کنند، یک غیبت قصری - یعنی کوتاه تر - و آن از زمان ولادت وی است تا زمان انقطاع سفارت، و دیگری غیبت طولی - یعنی درازتر - و آن زمان انقطاع سفارت است تا آن زمان که خدای تعالی ظهور وی را مقدر ساخته است. و در غیبت قصری وی را سفیران اثبات می کنند، یکی بعد از دیگری. که واسطه بوده اند میان وی و سایر خلایق که حاجات و سؤالات ایشان را به وی رفع می کرده اند و جواب آن می آورده و آن سفارت بر شخصی، علی بن محمد نام، ختم شده است و وفات وی در سنه ست و عشرین و ثلاثمائة بوده است. واز وی آرند که پیش از وفات خود به شش روز توقیعی بیرون آورد که محمد بن الحسن العسکری رضی اللّه عنهما نوشته است و نسخه اش این است:

بسم اللّه الرحمن الرحیم. یا علی بن محمد! اعظم اللّه اجر اخوانک فیک. فانک میّت ما بینک و بین ست ایام فاجمع امرک و لا توصی الی احد یقوم مقامک بعد وفاتک فقد وقعت الغیبة التامة. فلا ظهور الا بعد اذن اللّه تعالی و ذلک بعد طول الامد و قسوة القلب و امتلاء الارض وسیأتی من شیعتی من یدعی المشاهدة الا فمن ادعی المشاهده قبل خروج السفیانی و الصیحة، فهو کذاب مفتر ولا حول و لا قوة الا باللّه العلی العظیم.

چون روز ششم رسید، فوت شد و به هیچ کس وصیت سفارت نکرد. بعد از آن وقت غیبت طولی درآمد الی ماشاء اللّه تعالی و این طایفه را در مدت غیبت قصری از وی حکایات بسیار است.

[۱] و از آن جمله، آن است که: یکی از اهالی نواحی حله را که اسماعیل نام داشت ریشی بر آمد که همه اطبای حله و بغداد از علاج آن عاجز آمدند و گفتند که علاج آن جز به قطع آن ممکن نیست و در قطع آن خطر است زیراکه به عرق اکحل ـ که از قطع آن حیات منقطع می گردد ـ نزدیک است. اسماعیل گفته است که چون از اطباء مأیوس شدم، عزیمت مشهد شریف سرّ من رأی کردم. بعد از زیارت ائمّه ـ رضی اللّه عنهم ـ به سرداب درآمدم و از خدای تعالی استعانت جستم واز ائمّه استمداد نمودم و بعضی از شب قیام نمودم و چند روز آنجا به سر بردم. یک روز، به کنار دجله رفتم و غسل کردم و جامهٔ پاک پوشیدم و به مشهد شریف متوجه شدم. دیدم که از آن جانب چهار سوار پیدا شدند شمشیرها بسته، یکی نیزه ای در دست داشت و یکی در میان ایشان فرجی در بر. گمان بردم که مگر از شرفای مشهدند. چون به من رسیدند، سلام کردند. جواب دادم. آن نیزه دار بر طرف یمین فرجی دار بایستاد و آن دوی دیگر بر طرف یسار وی. پس آن صاحب فرجی مرا گفت که: تو فردا به جای خود پیش اهل خود خواهی رفت؟ گفتم: آری. فرمود که: پیش آی، که ریش ترا ببینم. پیش رفتم. دست دراز کرد و ریش مرا بیفشرد. بسیار درد کرد. آن نیزه دار، مرا گفت: افلحت یا اسماعیل. من تعجب کردم که نام مرا چون دانست؟ پس گفتم: افلحنا و افلحتم ان شاء اللّه تعالی. آن نیزه دار گفت: این امام است. پیش دویدم و وی را در برکشیدم و زانوی وی را ببوسیدم. پس روان شد و من نیز روان شدم. مرا گفت: بازگرد. گفتم: من هرگز از تو جدا نخواهم شد. بار دیگر گفت که: بازگرد که مصلحت آن است که بازگردی. همان جواب گفتم. صاحب نیزه گفت که: شرم نمی داری که امام دوبار ترا گفت که بازگرد و تو مخالفت می کنی. بایستادم. چون مقداری برفت روی باز پس کرد و فرمود که: چون به بغداد

رسی، مستنصر ترا خواهد طلبید. زنهار که ازوی هیچ قبول نکنی. چندان بودم که از نظر غایب شدند. بعد از آن به مشهد آمدم و از احوال آن سواران پرسیدم. گفتند که از شرفای این نواحی بودند. من گفتم که: امام بود. پرسیدند که: امام صاحب نیزه بود یا صاحب فرجی؟ گفتم صاحب فرجی. گفتند: ریش خود را به وی نمودی؟ گفتم: آری، آن را بیفشرد - و آن بر ران راست من بود - برهنه کردم، هیچ اثر نمانده بود. از دهشتی که داشتم در شک افتادم که شاید بر ران دیگر بوده باشد. آن را نیز برهنه کردم هیچ اثر نبود. مردم بر من ازدحام کردند و پیراهن مرا بدریدند. خادمان مشهد مرا به خانه درآوردند و از مزاحمت مردم خلاص کردند. چون به بغداد رسیدم. این خبر به بغداد رسیده بود. مردم بر من ازدحام کردند. چنانکه نزدیک بود که کشته شوم. بعد از آن، مرا پیش مستنصر بردند. قصّه را از من پرسید، باز گفتم. گفت که: وی را هزار دینار بدهید. گفتم: نمی گیرم زیرا که امام مرا وصیت کرده است که از وی چیزی نگیری. مستنصر بگریست. از پیش وی بیرون آمدم و هیچ نگرفتم هذا ما قالوه.

[احادیث اهل سنت در باب مهدی]:

و فی جامع الاصول فی اشراط الساعة و علاماتها: و قال ابن مسعود ﷺ ان رسول اللّه ﷺ قال: لولم یبق من الدنیا الا یوم واحد یطول اللّه ذلک الیوم حتی یبعث اللّه رجلا منی او من اهل بیتی، یواطی اسمه اسمی و اسم ابیه اسم ابی و یملاء الارض قسطا و عدلا کما ملئت ظلما و جوراً.

و فی اخری: لا ینقضی الدنیا حتی یملک العرب من اهل بیتی رجل یواطی اسمه اسمی. اخرجه ابو داود رحمة اللّه تعالی علیه.

و فی جامع الاصول ایضا: ابواسحاق ﷺ قال: قال علی ﷺ حین نظر الی ابنه الحسین ﷺ فقال ان ابنی هذا سید کما سماه رسول اللّه ﷺ و سیخرج من صلبه رجل یسمی باسم نبیکم ﷺ یشبهه فی الخلق و لا یشبهه فی الخلق. ثم ذکر قصة یملاء الارض

عدلا. اخرجه ابو داود و لم يذكر القصة.

[قول ابن عربی در حق مهدی]:

و قال صاحب الفتوحات المكيه رضى اللّه عنه فى ذكر المهدى: و انّه يكون معه ثلاثمائة و ستون رجلا من رجال اللّه الكاملين. اعلم ـ ايدك اللّه تعالى و ايانا ـ ان اللّه تعالى يخرج خليفة و قدا متلئت الارض جورا و ظلما فيملاءها قسطا و عدلا. لولم يبق من الدنيا الا يوم واحد، لطول اللّه تعالى ذلک اليوم حتى يظهر هذا الخليفة من عترة رسول اللّه ﷺ من ولد فاطمة ـ رضى اللّه عنها ـ يواطى اسمه اسم رسول اللّه ـ صلى اللّه عليه و آله و سلم ـ وكنيته كنية جدّه الحسن بن على ـ رضى اللّه عنهما ـ يبايع بين الركن والمقام يشبه رسول اللّه ـ صلى اللّه عليه و آله و سلم ـ فى الخلق ـ بفتح الخاء ـ و ينزل فى الخلق ـ بضم الخاء ـ لانه لا يكون احد مثل رسول اللّه ـ صلى اللّه عليه و آله و سلم ـ فى خلقه واللّه تعالى يقول فيه و انک لعلى خلق عظيم.

ثم قال: يبايعونه العارفون باللّه تعالى من اهل الحقايق عن شهود وكشف بتعريف الهى رجال الهيون يقيمون دعوته و ينصرونه هم الوزراء يحملون اثقال المملكة و يعينونه على ما قلّده اللّه تعالى.

ثم قال: و ان اللّه تعالى يستوزر له طائفه خبأهم فى مكنون غيبه اطلعهم اللّه سبحانه كشفاً و شهوداً على الحقائق و ما هو امراللّه عليه من عباده فبمشاورتهم يفصل ما يفصل و هم العارفون الذين عرفوا ماثمه و ما هوفى نفسه يعرف من اللّه تعالى قدر ما يحتاج اليه مرتبته و منزلته لانه خليفة مسدد يفهم منطق الحيوان يسرى عدله فى الانس و الجان.

[قول علاءالدوله سمنانی در حق مهدی]:

و قال الشيخ علاء الدوله احمد بن محمد السمنانى ـ قدس سره ـ فى ذكر الابدال

و اقطابهم: و قد وصل الی الرتبة القطبیه محمد بن الحسن العسکری - رضی اللّه تعالی عنه و عن آبائه الکرام ائمة من اهل بیت الطاهرة - وهواذا اختفی دخل فی دائرة الابدال و ترقی مندرجا طبقة طبقة الی ان صار سیدالافذاذ وکان القطب علی بن الحسین البغدادی فلما جاد بنفسه و دفن فی شونیزیه صلی علیه محمد بن الحسن العسکری -رضی اللّه عنهما - و جلس مجلسه و بقی فی الرتبة القطبیة تسع عشرة سنة. ثم توفاه اللّه تعالی الیه بروح و ریحان و اقام مقامه عثمان بن یعقوب الجوینی الخراسانی و صلی هو وجمیع اصحابه علیه و دفنوه فی مدینة الرسول ﷺ. فلما جاد الجوینی بنفسه، جلس احمد کوجک من ابناء عبدالرحمن بن عوف ﷺ مجلسه. وکان توفی فی العجم و صلی علیه و قبورهم لاصقة بالارض غیر مشرفة و لامبنیة لا یعرفها غیر هم و هم یزورونها کل سنة.

و چون حضرت حق سبحانه و تعالی توفیق اتمام بیان بعضی احوال و اقوال و کرامات و خوارق عادات ائمهٔ اهل بیت - رضوان اللّه علیهم اجمعین - داد، باز رجوع به ذکر بعضی از صحابهٔ کرام - رضی اللّه عنهم اجمعین - کرده می شود و می باید که فضیلت وکمال و ولایت وکرامت اهل بیت را منحصر در این دوازده تن ندانی و اگر چه ایشان به مزید فضیلت وکمال اختصاص اشتهار یافته اند. زیراکه اهل فضیلت وکمال از اهل بیت بسیار بوده اند چه در طبقات ائمّهٔ مذکورین و چه متأخر از ایشان و بعضی از متأخران درکتاب نفحات الانس در طبقات صوفیه مذکور شده اند چون ابراهیم سعد علوی و سیّدی عبدالقادر گیلانی وغیر هما - قدس اللّه ارواحهم - و التوفیق من اللّه سبحانه.

[صحابه کرام]

[۱] سعید بن زید بن عمرو بن نفیل رضی اللّه عنهما:

وی از عشرهٔ مبشره است که رسول ﷺ ایشان را به این که از اهل بهشت اند،

بشارت داده است. آورده اند که زنی پیش بعضی از اصحاب رسول اللّه ﷺ آمد و از سعید بن زید ﷺ شکایت کرد که زمین مرا گرفته است و در آنجا بنائی ساخته، وی را بگوی که زمین مرا به من گذارد وگرنه از دست وی در مسجد رسول ﷺ فریاد خواهم کرد. آن صحابی آن سخن را به سعید ﷺ گفت. فرمود که: سمعت رسول اللّه ﷺ یقول من اخذ شبرا من الارض بغیر حق یطوقه اللّه یوم القیامة من سبع ارضین. گو آن زن بیاید، آنچه می گوید که حق وی است، از آن زمین بگیرد. بعد ازآن گفت: اللّهم ان کانت کذبت علی فلاتمتها حتی تعمی بصرها و تعجل میتتها فیها. آن خبر را به آن زن رسانیدند. آمد و بنای سعید ﷺ را خراب کرد و برای خود عمارتی آغاز نهاد. چندان برنیامد که کور شد. چون شب برخاستی، کنیزک خود را بیدار ساختی، تا دست وی گرفتی و به هر جا که خواستی ببردی. یک شب کنیزک را بیدار نساخت وتنها بیرون آمد و در چاه افتاد. بامداد وی را در چاه یافتند مرده.

[۲] عباد بن بشر و اسید بن حضیر رضی اللّه عنهما:

انس ـ رضی اللّه عنه ـ گفته است که عباد بن بشر انصاری و اسید بن حضیر انصاری پیش رسول بودند صلی اللّه علیه و آله و سلم، در شبی سخت تاریک. چون هر دو بیرون آمدند عصای یکی از ایشان روشن شد چنانکه در روشنی آن می رفتند. چون راه از یکدیگر جدا شد عصای آن دیگری نیز روشن شد وهر یک، به روشنائی عصای خود برفتند.

[۳] عمار بن یاسر رضی اللّه عنه:

امیرالمؤمنین علی ﷺ گفته بوده است که در سفری بودیم. رسول ﷺ، عمار بن یاسر را به آب فرستاد. شیطان در صورت بنده ای سیاه میان وی و آب حایل شد. عمار، وی را بگرفت و بر زمین زد. گفت: مرا بگذار تا من نیز ترا بگذارم که آب برداری. وی را

بگذاشت. دیگر بار پیش آب حایل شد. عمار باز، وی را بر زمین زد. باز گفت: مرا بگذار تاترا بگذارم. عمار وی را بگذاشت. دیگر بار پیش آب حایل شد. باز عمار وی را بر زمین زد. باز گفت: مرا بگذار تا ترا بگذارم. بگذاشت و وی نیز به وعده وفا کرد و عمار آب گرفت. هنوز عمار نیامده بود که رسول ﷺ فرمود: که شیطان در صورت بنده ای سیاه میان عمار و آب حایل شد وخدای تعالی عمار را ظفر داد. امیرالمؤمنین علی ﷺ گوید که عمار راگفتم که رسول ﷺ چنین و چنین گفت. گفت واللّه اگر من می دانستم که وی شیطان است، وی را می کشتم ولیکن قصد کردم که بینی وی را بدندان بگزم اما از بینی وی بوی ناخوش می آمد.

[۴] العلاء بن الحضرمی ﷺ :

وی از مهاجرین است و عامل رسول ﷺ بود بر بحرین. ابوهریره ﷺ گفته است که از علاء بن الحضرمی ﷺ سه چیز مشاهده کردم که از هیچکس مشاهده نکرده ام، نه پیش از وی و نه پس از وی. و هر یک از آن عجب ترست. یکی آنکه به کنار دریا رسیدیم. فرمود که نام خدای تعالی بگوئید و به دریا درآئید. نام خدای تعالی گفتیم و به دریا درآمدیم و بگذشتیم و هیچ چیز را آب تر نکرد مگر کفهای پای شتران. دیگر آنکه چون از دریا بگذشتیم، به بیابانی رسیدیم. تشنگی بر ما غلبه کرد و آب نداشتیم. وی را آگاه کردیم. دو رکعت نماز گزارد و دعا کرد. به مقدار سپری ابر پیدا آمد و چندان بباریدکه همه سیراب شدیم و آب برداشتیم. و سوم آنکه چون وفات کرد بر وی نماز گزاردیم و خشت بر قبر وی نهادیم. بعد از آن یاد ما آمد که بندهای کفن وی را نگشاده ایم. خشتها را برداشتیم و وی را در لحد نیافتیم.

و آورده اند که در بصره سنگ ریزه در گوش کسی رفت وبه صماخ وی رسید چنانکه خواب شب و قرار روز را از وی ببرد و همه اطباء از معالجهٔ وی عاجز آمدند. پیش یکی از اصحاب حسن ﷺ رفت و حال بگفت. گفت: اگر چیزی ترا نفع رساند،

دعاء علاء بن الحضرمی خواهد بود که در دریا و بیابان به آن دعا کرد. آن شخص پرسید که آن دعا کدام است؟ رحمک اللّه! فرمود که: یا علی یا عظیم یا حلیم یا علیم. راوی گوید که چون آن شخص آن دعا را بخواند، فی الحال آن سنگ ریزه از گوش وی آواز کنان بیرون افتاد و سخت بر دیوار خورد.

[۵] ابو امامه باهلی ﷺ :

وی آخرین اصحاب رسول اللّه ﷺ است که در شام باقی مانده بود. نقل از وی آرند که گفته است: رسول ﷺ مرا به جماعتی فرستاد، تا ایشان را به اسلام دعوت کنم. از من اسلام قبول نکردند. تشنه شدم از ایشان آب طلبیدم، ندادند و گفتند ترا همچنین می گذاریم تا از تشنگی بمیری. عبائی داشتم. سر در آنجا کشیدم و در آفتاب گرم بخفتم. در خواب دیدم که آینده ای آمد و در دست وی قدحی از آبگینه که هرگز مردم از آن قدحی خوبتر ندیده اند و در آن قدح، شربتی که هرگز از آن شربت لذیذتر نچشیده اند. آن را، به من داد. بیاشامیدم. چون فارغ شدم، بیدار گشتم. واللّه که از آن وقت باز که آن شربت را آشامیده ام، هرگز تشنه و گرسنه نشده ام.

و هم از وی آرند که کنیزک وی گفته است که ابو امامه تصدق را دوست می داشت و از برای صدقه، دینار و درهم و هر چه از خوردنیها بدست وی می افتاد، ذخیره می کرد. چون سائلی می آمد، به وی می داد. روزی در خانهٔ وی هیچ نبود، مگر سه دینار. سائلی آمد. یک دینار به وی داد و دیگری آمد، یک دینار به وی داد و دیگری آمد یک دینار، به وی داد. من در غضب شدم که در خانه برای ما هیچ نماندی. بر فراش خود بخسپید. من در خانه بر وی ببستم. چون بانگ نماز پیشین گفتند. من وی را بیدار کردم. به مسجد رفت و روزه داشت. چیزی قرض کردم واز برای وی شام مهیا کردم و چراغی روشن کردم و سفره بنهادم و نزدیک به فراش وی شدم تا آن را بگسترم. دیناری چند دیدم آنجا نهاده. با خود گفتم که اعتماد بر این دینارها، آن تصدق کرد. آن را

بشمردم. سی صد دینار بود آن را بهم آنجا بگذاشتم. چون از نماز خفتن بازگشت و دید آنچه آماده کرده بودیم، حمد خدای تعالی گفت و در روی من تبسم کرد. چون طعام خورد. گفتم: خدای تعالی ترا بیامرزاد که آوردی آنچه آوردی و آن دنانیر را پیش نهادم. گفت این چیست؟ گفتم آنچه اینجا نهاده بودی از دنانیر. فزع کرد و گفت: ویحک! این چیست؟ گفتم: مرا به آن علم نیست، آن را یافتم همچنین که می بینی. فزع وی زیادت شد.

[٦] خالد بن الولید ﷺ :

ابوبکر ﷺ گفته است که پیش رسول ﷺ ذکر خالد بن الولید می رفت، رسول ﷺ فرمود که "سیف من سیوف اللّه، سلّه اللّه علی الکفار". و از وی آرند که چون ابوبکر ﷺ وی را در وقت خلافت خود، به جانب حیره فرستاد، اهل حیره شخصی را عبدالمسیح نام پیش وی فرستادند و به رسم هدیه، مقداری زهر که اثر وی در یک ساعت ظاهر می شود با وی همراه کردند. چون عبدالمسیح آن زهر را پیش وی آورد، از او پرسید که: این چه چیز است؟ گفت: سمّ ساعت. خالد ﷺ آن را بر کف دست خود نهاد و گفت: بسم اللّه و باللّه رب الارض و السماء. بسم اللّه الذی لا یضر مع اسمه داء. پس آن را بیاشامید. عبدالمسیح، به قوم خود بازگشت و گفت با وی مصالحه کنید که زهر یکساعة را خورد و هیچ ضرر نیافت. این کاری است که ایشان را آمده است.

و هم از وی آرند که روزی در لشکر خود می گشت. لشگر یحیی را دید که خیک شراب همراه دارد. پرسید که: این چه چیز است؟ جواب داد که: این سرکه است. خالد ﷺ سه بار گفت: اللّهمّ اجعله خلاّ. چون آن شخص آن خیک را بر اصحاب خود رسانید. سر بگشادند، دیدند که سرکه است. گفتند که: ویحک این چه چیز است که آورده ای؟ گفت: واللّه! من خمر می آوردم. امیر شما را در راه دیدم. گفتم: سرکه است. وی دعا کرد سه بار، که خدای تعالی آنرا سرکه گرداند. خدای تعالی دعای وی را

اجابت کرد.

[۷] عبدالله بن عمر الخطاب رضی الله عنهما:

وی بزرگترین فرزند عمر ﷺ بود. در مکّه ایمان آورد و هنوز بالغ نشده بود. و با پدر خود به مدینه هجرت کرد. و وفات وی در مکه بود. در وقت رمی جمار مردم ازدحام کردند. چیزی بر میان دو انگشت پای وی آمد، جراحت شد و ورم کرد و بر آن بمرد وکان ذلک سنة اربع و سبعین و قیل سنة ثلاث و سبعین و هو ابن اربع و ثمانین سنة.

از وی آرند که در سفری بود. جماعتی گرد آمده بودند. پرسید که: این چیست؟ گفتند: اینجا شیری است که مردم را از راه باز داشته است. از مرکب خود فرود آمد و به سوی آن شیر رفت و به دست خود، وی را بسود و به روایتی، وی را سیلی زد و از راه دورکرد و فرمود که: سمعت رسول اللّه ﷺ یقول انّما یسلط علی ابن آدم من یخافه ولو انّ ابن آدم لم یخف الاّ اللّه تعالی لم یسلط علیه غیره.

[۸] عبدالله بن عباس رضی الله عنهما:

ولادت وی در شعب بود وقتی که بنی هاشم در آنجا محصور بودند و ذلک قبل الهجرة بثلاث سنین و وقتی که رسول ﷺ وفات یافت، وی سیزده ساله بود و وی گفته است که: دو بار جبرئیل را دیده ام و دو بار رسول ﷺ مرا دعا کرده است که خدای تعالی مرا حکمت دهد. توفی ﷺ بالطایف سنة ثمان و ستین و هو ابن احدی و سبعین.

میمون مهران گوید که: در طایف در جنازهٔ ابن عباس ـ رضی اللّه عنهما ـ حاضر بودم. چون آن را بنهادند که نمازگزارند، مرغی سفید آمد و به میان کفن وی درون رفت. هر چند وی را طلب کردند، نیافتند و چون وی را دفن کردند و قبر وی بینباشتند، آوازی

شنیدم و صاحب آواز را ندیدم که می خواند: یا ایّتها النّفس المطمئنّة! ارجعی الی ربّک راضیة مرضیة. فادخلی فی عبادی. و ادخلی جنّتی [الفجر: ۲۷-۳۰]

و هم از وی آرند که روزی به مسجد می رفت. وی را در راه زنی جمیله پیش آمد. در نفس خود میلی به وی باز یافت، گفت: اللّهمّ انک جعلت لی بصری نعمة و قد خشیت ان یکون علّی نقمة فاقبضه انت. چشم وی پوشیده شد. چون به مسجد می رفت برادرزاده ای داشت که وی را می برد و در پیش استوانه روی به قبله می کرد و می رفت و با کودکان بازی می کرد. هرگاه که وی را حاجتی پیش آمدی، آن کودک را تنبیه کردی. یکروز وی را احتیاج به وضو شد. آن کودک را طلب داشت. به بازی مشغول بود، نیامد. بترسید که فضیحت شود گفت: اللّهمّ انک جعلت لی بصری نعمة و خشیت ان یکون علی نقمة. فسألتک فقبضته. اللّهم و قد خشیت الفضیحة. چشم وی بینا شد و به منزل خود بازگشت. راوی گفت که من وی را هم نابینا دیدم و هم بینا.

[۹] عمران بن حصین رضی الله عنه:

وفات وی در بصره بوده است سنة ثلاث و خمسین. ابن سیرین رحمه اللّه گفته است که در بصره از اصحاب رسول - صلی اللّه علیه و آله و سلم - هیچکس نبود که بر عمران بن حصین مقدم بوده باشد. سی سال شکم وی درد می کرد. هر چند وی را گفتند که آنرا داغ* می باید کرد، قبول نکرد. تا آخر چون دو سال بوفات وی ماند، داغ کرد. مطرف - رحمه اللّه - گوید که بر عمران بن حصین، ملائکه سلام می گفتند. چون داغ کرد، ترک سلام کردند. چون آن داغ نیک شد و اثر آتش برفت مرا گفت: آن کس که بر

---

*- داغ کردن (سوزاندن بدن به آهن گداخته)، دوای نهائی بسیاری از امراض جسمی و روانی تصور می شده است این است که عرب گوید: آخر الدواء الکی.

من سلام می کرد، عود کرد و دیگر سلام می کند.

[۱۰] حمزة بن عمرو الاسلمی ﷺ :

از وی آرند که در یکی اسفار با رسول ﷺ بود، در شبی که بسیار تاریک بود. شترها برمیدند و متاعهای ایشان بیفتاد. انگشتان حمزه بن عمرو ﷺ چون چراغ روشن شد چنانکه هر چه از شتران افتاده بود، یافتند و بر شتران بارکردند.

[۱۱] سلمان فارسی ﷺ :

وی ازاصفهان بوده است. کنیت وی ابوعبدالله است. امیرالمؤمنین عمر ﷺ ، وی را والی مداین ساخت. و در وقت خلافت عثمان ﷺ در مداین وفات کرد. قال اهل العلم بالسیرکان سلمان من المعمرین ادرک وصی عیسی بن مریم علیهماالسلام و عاش مائتین و خمسین سنة و یقال اکثر. از انس بن مالک ﷺ روایت کنند که گفت: رسول ﷺ گفت که السباق اربعة، انا سابق العرب وصهیب سابق الروم و سلمان سابق الفرس و بلال سابق الحبشه. و رسول ﷺ در روز خندق در حق وی فرموده است که: سلمان منا اهل البیت.

از وی آرند که چون وفات وی نزدیک رسید، خاتون خود را گفت که: مقداری مشک داشتی چه کردی؟ آن را در آب کن و بر هم زن و آن آب را در حوالی سر من بپاش که حالی قومی خواهند آمد که نه از انس اند ونه از جن. خاتون وی گفته است که: چون آنچه فرمود، به جای آوردم وبیرون رفتم. از درون خانه آواز آمد که: السلام علیک یا ولی الله! السلام علیک یا صاحب رسول الله! چون درآمدم دیدم که روح وی مفارقت کرده است و بر روی فراش خود چنان خفته است که گوییا در خواب است.

سعید بن مسیب ازعبدالله بن سلام ﷺ روایت کرده است که وی گفته که: روزی سلمان ﷺ با من گفت: ای برادر من! هرکدام از ما که پیشتر وفات کند، می باید که خود

را در خواب فرا آن دیگر نماید. من گفتم که این می تواند بود؟ مرده را اختیار آن هست که خود را در خواب فرا آن دیگری نماید؟ فرمود که: آری. روح بندهٔ مؤمن سرگذار است هر جاکه می خواهد از زمین می رود. و روح کافران در سجین محبوس است. بعد ازآن چون سلمان ﷺ وفات کرد، روزی در میان روز، قیلوله می کردم. چون چشم من گرم شد، ناگاه دیدم که سلمان ﷺ آمد و گفت: السلام علیکم و رحمة اللّه و برکاته. من گفتم و علیکم السلام و رحمة اللّه و برکاته یا ابا عبداللّه کیف وجدت منزلک؟ قال: خیرا و علیک بالتوکل فنعم الشیء التوکل. ردده ثلاث مرات.

[۱۲] طفیل عمرو الدوسی رضی اللّه عنه:

از وی آرند که گفته است بعد از مبعث رسول - صلی اللّه علیه و آله و سلم - به مکّه رفتم. بعضی از مردمان قریش، پیش من آمدند و گفتند: ای طفیل! به بلاد ما آمده ای، و این مرد - یعنی محمد صلی اللّه علیه و آله و سلم - در میان ما ظاهر شده است، جماعت ما را متفرق ساخت و کار ما را از انتظام انداخت. قول وی حکم سحر دارد، برادر را از برادر جدا می سازد، و زن را از شوهر دور می اندازد. می ترسم که آنچه از وی به ما و قوم ما رسیده است، به تو و قوم تو نیز برسد. زنهارکه با وی سخن نکنی و گوش به سخن وی نداری. چندان مبالغه کردند که عزیمت کردم که با وی قطعاً سخن نگویم و از او هیچ نشنوم تا غایتی که چون به مسجد حرام می رفتم گوش خود را از پنبه استوار می کردم تا سخن وی نشنوم.

بامدادی به مسجد حرام درآمدم. دیدم که رسول - صلی اللّه علیه و آله و سلم - نزدیک خانه نماز می گزارد. نزدیک وی بایستادم. چون خدای تعالی خواسته بود که کلام وی بشنوم، کلامی شنیدم، بسیار خوب ونیکو. با خود گفتم: من مردی شاعر و زیرکم. حسن و قبح کلام را نیکو می شناسم. پیش وی روم. اگر نیک گوید، قبول کنم وگرنه وی را بگذارم. چون به خانهٔ خود بازگشت، در عقب وی برفتم و بر وی درآمدم و

گفتم: ای محمد! قوم تو مرا چندان از استماع کلام تو ترسانیدند که گوش خود را به پنبه اسنو!رکردم.چون خدای تعالی خواسته بود که بشنوم! شنیدم.کلام نیکو آنچه داری بر من عرضه کن. اسلام بر من عرضه کرد و قرآن بر من خواند واللّه که هرگز کلامی از آن نیکوتر نشنیده بودم. اسلام آوردم و شهادت گفتم.

بعد از آن گفتم: یا رسول اللّه! من در میان قوم خود مطاع و فرمان روایم. میخواهم که به قوم خود بازگردم و ایشان را به اسلام خوانم. دعاکن تا خدای تعالی مرا علامتی و آیتی دهد که چون قوم خود را به اسلام خوانم، مرا عون و مددی باشد. رسول ـ صلی اللّه علیه و آل و سلم ـ فرمود که: اللّهمّ اجعل له آیة. پس به سوی قوم خود، روان شدم. چون به ایشان نزدیک رسیدم، میان دو چشم من نوری پیدا آمد و همچون چراغ می درخشید. گفتم: خداوندا! این آیت را در غیر روی من ظاهر گردان که می ترسم که قوم من گویند که این تغییری است که در صورت وی، از جهت مفارقت دین ما پیدا شده است. آن نور به سر تازیانهٔ من منتقل شد و چون قندیل آویخته می درخشید. چند گاه در میان ایشان بودم. اندکی از ایشان بیش ایمان نیاوردند. پیش رسول ـ صلی اللّه علیه و آله و سلم ـ به مکّه باز آمدم و گفتم: یا رسول اللّه! بر دوس دعای بدکن که زنا در میان ایشان بسیار شده است. رسول ـ صلی اللّه علیه و آله و سلم ـ فرمود که: اللّهمّ اهد دوسا. پس مرا گفت: به قوم خود بازگرد وایشان را به اسلام دعوت کن. برفتم و در میان ایشان می بودم و ایشان را به اسلام دعوت می کردم.

چون رسول ـ صلی اللّه علیه و آله و سلم ـ هجرت کرد و غزوات بدر و احد وخندق واقع شد، در غزوهٔ خیبر با جمعی که اسلام آورده بودند به وی، صلی اللّه علیه و آله و سلم، پیوسته و تا فتح مکّه با وی بودم. مرا بذی الکفین فرستادندی که صنمی بود تا وی را بسوزم. رفتم و آن صنم را بسوختم و به سوی رسول ـ صلی اللّه علیه وآله و سلم ـ باز آمدم و تا روز وفات وی با وی بودم.

و هم از وی آرند که چون بعد از وفات رسول ـ صلی اللّه علیه و آله و سلم ـ عرب

مرتب شدند، با جماعت مسلمانان به جانب یمامه متوجه شد با اصحاب گفت که در خواب چنان دیدم که سر مرا تراشیدند و مرغی از دهان من بیرون پرید وزنی مرا بزاید و به فرج خود درون برد و پسر من مرا طلب کرد و نیافت. اصحاب گفتند: خیر خواهد بود. وی گفت: من تعبیر این کرده ام: تراشیدن سر آن است که سر خواهم نهاد. اما مرغ که از دهان من بیرون پرید، روح من است که مفارقت خواهد کرد. و آن زن که مرا به فرج خود درون برد، زمین است که قبر من در وی خواهد بود و مرا در آنجا پنهان خواهند ساخت و اما طلب پسر من مرا آن است که وی نیز بسیار جهد کند تا چون من به شهادت رسد. اما وی را اینجا میسر نشود. طفیل - رضی اللّه عنه - یوم الیمامة شهید شد و پسر وی عمروبن الطفیل را جراحت بسیار رسید اما صحت یافت و در خلافت عمر - رضی اللّه عنه - عام الیرموک شهید شد.

[۱۳] سفینه مولی الرسول ﷺ :

وی گفته است که مرا ام سلمه - رضی اللّه عنها - آزاد کرد، به شرط آن که مادام که رسول ﷺ در حیات باشد خدمت وی کنم. من گفتم: واللّه! اگر تو این شرط نکنی، تا زنده ام در خدمت وی خواهم بود. و در روایت آمده است که: وی ده سال خدمت کرد. از وی پرسیدند که: نام تو چیست؟ گفت: من نام خود نمی گویم. رسول ﷺ مرا سفینه نام نهاده است. پرسیدند که: چرا تو را سفینه نام نهاد؟ فرمود که: روزی رسول ﷺ با اصحاب بیرون آمدند، متاعهای ایشان گرانی کرد. رسول ﷺ فرمود که کساء خود را بگستر. بگستردم متاعهای همه را در آنجا نهاد پس مرا گفت بردار که تو سفینه ای. آن روز بر من بار کردندی بار شتری. و همچنین تا هفت بار بشمرد، بر من گران نیامدی.

و از وی آرند که گفت روزی در کشتی نشستم. کشتی بشکست و من بر تخته پاره ای بماندم. موج مرا به بیشه ای انداخت که در آنجا شیری بود. گفتم: یا ابا الحارث! من سفینه ام مولای رسول ﷺ . سر خو را به رسم تواضع فرود آورد و پهلوی

خود را بر من می زد و مرا به راه دلالت می کرد. چون به راه رسیدم، نرم نرم آوازی می کرد. دانستم که مرا وداع می کند.

[۱۴] حسان بن ثابت ﷺ :

از وی آرند که چون جبلهٔ غسانی ـ که مرتد شده بود و به قیصر روم پیوسته و از آل جفنه بود ـ همراه رسولِ امیرالمؤمنین عمر ﷺ برای حسان ﷺ هدیه فرستاد، امیرالمؤمنین عمر ﷺ ، حسان را طلبید. چون حسان ﷺ به در خانه امیرالمؤمنین عمر ﷺ رسید، بایستاد و سلام کرد و گفت: یا امیرالمؤمنین! بدرستی که من بوی عطایای آل جفنه می شنوم از نزدیک تو. امیرالمؤمنین عمر ﷺ گفت: آری، ای حسان! جبلهٔ غسانی برای تو چیزی فرستاده است. راوی گفته است که واللّه که من هرگز فراموش نمی کنم آن عجبی که از حسان دیدم که بوی آل جفنه را استنشاق کرد، بی آنکه وی را از آن خبری بوده باشد.

[۱۵] عمروبن مرّة الجهنی ﷺ :

از وی آرند که چون اسلام آورد، از رسول ﷺ درخواست کرد که مرا به قوم من فرست، شاید که خدای تعالی به سبب من ایشان را به دولت اسلام مشرف گرداند. چنانکه مرا به سبب تو به این دولت مشرف گردانید. چون به قوم خود رسیدم، همه اجابت کردند جز یک کس، که گفت: یا عمروبن مرّه! امرّ اللّه عیشک! که ما را می فرمائی که ترک خدایان خود کنیم و مخالفت دین پدران خود ورزیم و در مذمت عمرو بیتی چند گفت. عمرو ﷺ گفت: الکاذب منی و منک امراللّه عیشه، آن شخص نمرد تا لب و دهان وی نریخت و چنان بشد که طعم طعام در نمی یافت و چشم وی کور و زبان وی گنگ گشت.

[۱۶] اهبان رضی الله عنه :

وی در مرض موت وصیت کرد که وی را دو جامه کفن کنند. وی را در دو جامه و قمیصی کفن کردند. چون بامداد کردند، دیدند که آن قمیص بر بالای آن چوبی است که جامه ها بر آن می اندازند و در تردد افتادند که این همان قمیص هست یا نه. به خیاطی که آن را دوخته بود نمودند، گفت: والله که این همان قمیص است که وی را به آن در قبر کردند.

[۱۷] ابوقرصافه رضی الله عنه :

رسول ﷺ وی را گلیمی بپوشانیده بود، مردم به وی می آمدند. ایشان را دعای خیر می کرد و برکت می خواست. اثر آن را در خود می یافتند. وی در عسقلان بود و پسر وی قرصافه در روز به غزا رفته بود. هرگاه که صبح شدی، ابوقرصافه از عسقلان آواز دادی به آواز بلند که: یا قرصافه! یا قرصافه! الصلاة! قرصافه از بلاد روم، جواب دادی که: لبّیک یا ابتاه. اصحاب وی گفتندی: ویحک! که را جواب می دهی؟ قرصافه گفتی: پدر خود را. سوگند برب الکعبة که مرا از برای نماز بیدار می کند.

و وی گفته است که از رسول ﷺ شنیدم که می گفت: هرکه شب به بستر خود درآید پس سورهٔ تبارک بخواند و بعد از آن چهار بار بگوید که: اللّهمّ رب الحلّ و الحرام و رب البلد الحرام و رب المشعر الحرام بکل آیة انزلتها فی شهر رمضان بلغ روح محمد منی تحیة و سلاما. خدای تعالی برانگیزد دو فرشته تا پیش محمد ﷺ روند تا آن را به وی بگویند، محمد ﷺ گوید که: و علی بن فلان منی السلام و رحمة الله و برکاته.

[۱۸] انس بن مالک الانصاری رضی الله عنه:

کنیت وی ابا حمزه است و ده سال خدمت پیغمبر - صلی الله علیه و آله و سلم - کرد. چون رسول - صلی الله علیه و آله و سلم - به مدینه آمد، وی ده ساله بود. وی

آخرین کسی است که به بصره وفات کرد از اصحاب رسول صلی اللّه علیه و آله و سلم. محمد بن سیرین، وی را غسل کرد و رسول صلی اللّه علیه و آله و سلم وی را دعا کرد به کثرت مال و ولد و طول حیات و مغفرت. وی گفته است که: درختهای خرمای من هر سال دو بار بر می دهد و از صلب من صد فرزند کم دو فرزند یا گفت صد و دو فرزند بیرون آمده است. و چندان حیات یافتم که مرا حیات نام نهادند و آن چهارم را که مغفرت است امیدوار می باشم. و روی انه عمر مائة الا سنة و قیل انه مات ابن مائة و ثلاث سنین و قیل سبع سنین. واز وی آرند که برزگر وی آمد و گفت: یا ابا حمزه زمینهای تو تشنه شده است. وضو ساخت و نماز گزارد و دعا کرد. ابر پاره ای پیدا شد و زمین وی را بپوشید و ببارید چندانکه زمین وی سیر شد و این در تابستان بود. بعد از آن غلام خود را بفرستاد که ببیند که باران تا کجا رسیده است. خبر آورد که از زمینهای تو نگذشته است.

[۱۹] ثابت بن قیس ﷺ:

وی گفته است که سریه ای بیرون آمدیم ناگاه جاسوسان اعداء را دیدیم. روی در گریز آوردیم. اسب یکی از اصحاب ما بلغزید و بر ران وی افتاد و ران وی خرد بشکست؛ چنانکه گوئی دانه های خرما بود. پس ما خواستیم که وی را بر چهار پائی دیگر بارکنیم. تن به آن درنداد و گفت: مرا می کُشید. وی را بگذاشتیم و ما یک شب و یک روز رفتیم. ناگاه از عقب رسید. پای وی نیک شده. چندان که نظر کردم بر پای وی، هیچ اثر جراحت نیافتم. پنداشتی که سالی بر آن گذشته است. گفت که آینده ای آمد بر اسبی سفید سوار، دست بر ران من فرود آورد و فرمود که بخوان که: فان تولّوا فقل حسبی اللّه لا اله الاّ هو علیه توکلّت و هو ربّ العرش العظیم [التوبة: ۱۲۹] جراحت من روی برآورد و نیک شد.

[۲۰] تمیم الداری ﷺ :

وی در وقتی که رسول ﷺ ازتبوک بازگشته بود، با جماعتی داریین آمد واسلام آورد. واز وی آرند که در مدینه در حره آتشی پیدا آمد و در وقت، امیرالمؤمنین عمر ﷺ پیش تمیم داری آمد و گفت برخیز و پیش این آتش رو. تمیم گفت: یاامیرالمؤمنین! من کیستم؟ و من چیستم؟ عمر ﷺ چندان مبالغه کرد که تمیم برخاست و هر دو به سوی آن آتش روی نهادند. راوی گوید که: من نیز در عقب ایشان روان شدم. تمیم را دیدم که به دست خود اشارت می‌کرد و آتش را می راند تا آن زمان که آن آتش به درغاله ای درآمد و تمیم نیز در عقب آتش درآمد و عمر ﷺ می‌گفت: لیس من یری کمن لم یره.

[۲۱] زید بن خارجه رضی الله عنه:

نعمان بن بشیر - رضی اللّه عنه - گوید که: زید بن خارجه - رضی اللّه عنه - تندرست مردم مدینه بود ناگاه دردی درگلوی وی پیدا شد، میان ظهر و عصر وفات کرد، وی را بخوابانیدم و بر وی کسائی پوشیدم. چون به مسجد رفتم، نماز دیگر و شام گزاردم. کسی خبر آورد که برخیزکه زید بن خارجه بعد از وفات سخن می گوید. به تعجیل پیش وی رفتم. جمعی از انصار پیش از من آنجا حاضر شده بودند. چون بنشستم، شنیدم که می گفت یا به زبان وی می گفتند که: عمر امیرالمؤمنین ﷺ اجلد قوم بود، باک نمی داشت از آنکه در راه خدای تعالی ملامتی به وی رسید. مردم را منع کرد از آن که قوی ایشان ضعیف را بخورد و بعد از آن بیان حال امیرالمؤمنین عثمان ﷺ کرد و از اختلافات و فتنه هائی که در آخر خلافت وی واقع شد، خبر داد. بعد از آن از بهشت و دوزخ و اصحاب آنها چیزها گفت. چون خاموش شد، از حاضران پرسیدم که پیش از آن که من بیایم، چه گفته بود؟ گفتند که بر همین طریقه از احوال رسول ﷺ و احوال امیرالمؤمنین

ابوبکر ﷺ خبر داده بود.

[۲۲] از امرأهٔ انصاریه رضی الله عنها:

انس بن مالک ﷺ گفته است که به عیادت جوانی از انصار رفتیم و وی مادری داشت سال خورده و نابینا شده. هنوز ما بر سر بالین وی بودیم که وی بمرد. جامه بر روی وی پوشیدیم و با مادر وی گفتیم که: خدای تعالی ترا در این مصیبت اجر دهاد. گفت: پسر من بمرد؟ گفتیم: آری. گفت: خدایا اگر تو می دانی که به سوی تو و پیغمبر تو هجرت کرده ام تا در هر سختی فریاد رس من باشی، بار این مصیبت را امروز بر من مپسند. انس ﷺ گوید که ما هنوز بیرون نرفته بودیم که وی جامه از روی خود برداشت طعام خورد و ما نیز با وی طعام خوردیم.

[۲۳] زایده کنیز عمر بن الخطاب رضی الله عنهما:

گویند که روزی به نزدیک رسول ـ صلی الله علیه و آله و سلم ـ درآمد، و بر وی سلام گفت. رسول ـ صلی الله علیه و آله و سلم ـ گفت: یا زایده! چرا به نزدیک من بدیر می آئی؟ تو موفقه ای و من ترا دوست می دارم. گفت: یا رسول الله! امروز بعجبی آمده ام. گفت آن چیست؟ گفت بامداد، به طلب هیزم می رفتم. چون حزمه بستم و بر سنگی نهادم تا برگیرم، سواری دیدم که از آسمان به زمین آمد و بر من سلام گفت. و گفت سیّد* را از من سلام گوی و بگوی که رضوان خازن بهشت گفت که بشارت باد مر ترا که بهشت بر امتان تو به سه قسمت کرده اند که گروهی بی حساب به بهشت در روند و با گروهی حساب آسان کنند و گروهی را به شفاعت تو ببخشند. این بگفت و قصد

---

* ـ در متون کهن بعد ازاسلام هر کجا کلمهٔ سیّد یا مهتر بصورت مطلق نوشته شده باشد، مقصود پیامبر اسلام است. برای نمونه بنگرید به تفسیر عتیق نیشابوری (سورآبادی) آنجا که مکرر می گوید: "سیّد گفت ... " یعنی پیامبر اسلام فرمود.

آسمان کرد و از میان آسمان و زمین به من التفات کرد. مرا دید که آن حزمه بر نمی توانستم داشتن. گفت: یا زایده! آن حزمه بر سنگ بگذار و مرسنگ راگفت آن حزمه را با زایده به خانهٔ عمر ـ رضی اللّه عنه ـ بر. آن سنگ روان شد و حزمهٔ هیزم را همی آورد تا به درخانهٔ عمر ـ رضی اللّه عنه. رسول ـ صلی اللّه علیه و آله و سلم ـ برخاست و با زایده به درخانهٔ عمر ـ رضی اللّه عنه ـ آمد. اثر آمد و شد سنگ بدیدند. رسول ـ صلی اللّه علیه و آله و سلم ـ گفت: الحمدللّه که خدای تعالی مرا از دنیا نبرد تا رضوان، مرا به آمرزش امّت من بشارت نداد و خدای تعالی زنی را از امّت من به درجهٔ مریم رسانید.

مرکز تحقیقات کامپیوتری علوم اسلامی

رکـــــن سابـــــع

در ذکر شواهد و دلایلی که از تابعین و تبع تابعین تا طبقهٔ صـوفیه ـ رحمهم اللّه تعالی ـ ظاهر شده است*

[۱] قصه ربیع اخو ربعی بن خراش رضی اللّه عنه:

ربعی بن خراش گفته است که ما چهار برادر بودیم. و ربیع از همه نماز بیشتر می گزارد، و روزه می داشت در روزهای گرم. وی وفات کرد. روی وی را بپوشیدیم و گرد وی بنشستیم و کسی فرستادیم که از بازار برای وی کفن بخرد. ناگاه دیدیم که روی خود را بگشاد و گفت: السلام علیکم. حاضران گفتند: و علیک السلام، بعد از مردن سخن می گوئی؟ گفت: نعم! لقیت ربّی بعدکم فلقیت رباً غیر غضبان واستقبلنی بروح و ریحان و استبرق الا و ان ابا القاسم ﷺ ینتظر الصلاة علی فتعجلوا بی و لا تؤخرونی. چون *این خبر به عایشه ـ رضی اللّه عنها ـ رسید، فرمود که: از رسول ﷺ شنیدم که گفت از امّت من کسی بعد ازمردن سخن خواهد گفت و وی از بهترین تابعین خواهد بود.*

---

* ـ تابعین به کسانی اطلاق می شود که اصحاب پیغمبر(ص) را در حال ایمان درک کرده باشند. تبع تابعین کسانی اند که تابعین را درک کرده باشند و صوفیه به عنوان یک گروه اجتماعی خاص، بعد ازآنان به دو نسل یعنی در اواخر قرن دوم هجری پیدا شدند.

و هم از وی آرند که سوگند خورده بود که هرگز نخندد مگر مادام که داند که باز گشت وی کدام خواهد بود از بهشت و دوزخ. گویند که وی نخندید مگر بعد ازموت. غاسل وی گفته است که: در آن وقت که وی را غسل می کردم، همیشه بر روی سریر تبسم می کرد. و از یکی از سلف آرند که گفت: همسایه ای داشتم نصرانی. وفات کرد درمیان آنکه نصاری وی را غسل می کردند، راست بنشست وگفت: مسلمانی را پیش من آواز دهید. چون آن را بشنیدم، پیش وی رفتم. گفت: اشهد ان لا اله الاّ اللّه و اشهد ان محمدا رسول اللّه. بعد از آن در ساعت بمرد. وی را غسل کردیم و نماز گزاردیم و در مقابر مسلمانان دفن کردیم.

[۲] ابومسلم خولانی رحمة اللّه تعالی علیه:

وی هرگز سخن دنیوی نگفتی. و چون با کسی نشستی که سخن دنیوی گفتی، ازمجلس وی بر خاستی. روزی به مسجدی درآمد. جمعی دید نشسته، امیدوار شد که شاید به ذکری و سخن خیری مشغول باشند. پیش ایشان بنشست. ناگاه یکی از ایشان گفت: غلام من از تجارت آمده چندین سودآورد و دیگری گفت: چهار غلام خود را ساخته ام و به فلان سفر می روند. ابومسلم ـ رحمه اللّه ـ در میان ایشان نگریست و گفت: می دانید که مثل من و مثل شما چیست؟ همچون کسی است که وی را بارانی عظیم گرفته است. ناگاه دید که درگاهی پیدا شد و در بزرگ بر آنجا نشانده. با خود گفت بدین در درآیم، چندانکه باران باز ایستد. چون درآمد، آن خانه سقف نداشت! من نیز پیش شما بنشستم که شاید ازشما ذکری و خیری سر برزند. شما خود اهل دنیا بوده اید.

از وی آرند که چون اسود عنسی در یمن دعوی پیغمبری کرد، ابومسلم خولانی را طلبید و گفت: تو گواهی می دهی که من رسول خدایم؟ ابو مسلم گفت: نی. پس اسود گفت گواهی می دهی که محمد رسول خدای است؟ گفت: آری. چند بار سخن را مکرر کرد. جواب همین گفت. بفرمود تا آتش عظیم بر افروختند و ابومسلم را در آتش

انداختند. وی را هیچ گزندی نرسید* اسود را گفتند: وی را دور کن وگرنه اعتقاد ما و متابعان ترا به فساد خواهد آورد. وی را فرمود تا از یمن کوچ کند. به مدینه رفت رسول ﷺ وفات کرده بود و ابوبکر -رضی اللّه عنه- به خلافت نشسته. به مسجد درآمد. ونماز گزارد. امیرالمؤمنین عمر -رضی اللّه عنه- وی را دید. پیش او رفت و پرسید که از کدام قومی؟ گفت: از اهل یمن. پرسید که: چه کرد آن مرد که آن کذاب وی را در آتش انداخت؟ گفت: آن عبداللّه بن ثوب بود. عمر -رضی اللّه عنه- گفت: سوگند به خدای تعالی بر تو که تو اوئی. گفت: آری. وی را درکنار گرفت و بگریست و وی را پیش ابوبکر -رضی اللّه عنه- برد و میان خود و ابوبکر -رضی اللّه عنه- بنشاند وگفت: الحمدللّه الذی لم یمتنی حتی ارانی فی امة محمد ﷺ من فعل به کما فعل بابراهیم خلیل الرحمن صلوات اللّه و سلامه علیه.

و هم از وی آرند که وی را جاریه ای بود. روزی از وی پرسید که: ای ابن مسلمة چندگاهست که پیوسته زهر در طعام تو می کنم و نمی بینم که ترا از آن ضرری رسد. ابومسلم گفت: چرا چنین کردی؟ گفت: من جاریه ای جوانم نه مرا فراش خود تاریک می گردانی و نه مرا به کسی دیگر می فروشی. ابومسلم گفت: من هرگاه که می خواهم که طعام خورم این دعا را می خوانم که: بسم اللّه خیر الاسماء. بسم اللّه لا یضر مع اسمه داء. رب الارض و السماء.

و هم از وی آرند که هرگاه به قصد غزا به روم رفتی به آبی عظیم رسیدی که از مثل آن گذشتن معهود نبودی، با همراهان خود گفتی، بگذرید، بسم اللّه تعالی! و در پیش

---

*- رفتن در آتش و بسلامت بیرون آمدن از آن، در ادیان مختلف اعم از زرتشتی و ابراهیمی و بعد درآثار صوفیان، حجّت بر صحت و حقانیت دیانت تلقی می شده است. گلستان شدن آتش بر ابراهیم خلیل برابر آیه قرآنی "یا نار کونی برداً و سلاماً علی ابراهیم" مصّرح است. فردوسی در شاهنامه از در آتش رفتن زرتشت سخن می گوید. مولانا در مثنوی، در باب تقابل ملحدی با موحدی همچنان که سخن در سلامان و ابسال، این تمثیل را تکرار کرده است.

ایشان روان شدی و ایشان در عقب وی از آن آب بگذشتندی. گاه بودی که آب به رکاب ایشان نرسیدی. چون از آب بگذشتندی، با مردمان گفتی: هیچ چیز از شما آب نبرده است. هر چه برده است من ضامنم. یک روز، کسی بقصد، توبره ای درآب انداخت و با وی گفت که: توبرهٔ مرا آب برد. ابو مسلم وی را گفت: دنبالهٔ من بیا! چون مقداری برفتند، دیدند که آن توبره در چوبی آویخته است. فرمود که: برو و توبرهٔ خود را بگیر.

و هم از وی آرند که درهمی داشت. به بازار رفت، تا آرد خرد. سائلی بر وی الحاح بسیار کرد. چند جا رفت تا از آن سائل خلاص یابد. آن سائل در مقابلهٔ وی ایستاد. درهم را به وی داد و توبره ای که همراه داشت به کارخانهٔ درود گران برد واز چوب ریزه که از ارهٔ ایشان ریخته بود، پرکرد وسر آن را ببست و به خانهٔ برد و پنهان از اهل خود به خانه درآورد و بیرون رفت. اهل وی آن توبره را دید. سر بگشاد. دید که پر آرد سفید است. خمیرکرد و نان پخت چون مدتی برآمد ابومسلم ـ رحمه‌اللّه ـ از اهل خود ترسان، به خانه درآمد. اهل وی آن نان و طعامی که داشت پیش وی نهاد. بخورد چون فارغ شد، پرسید: این ازکجا بود؟ گفت: از آن آردی که آورده بودی. ابومسلم ـ رحمه اللّه ـ هیچ نگفت.

و هم از وی آرند که هرگاه به منزل خود درآمدی، چون میان سرای رسیدی، تکبیر گفتی. خاتون وی نیز تکبیر گفتی. و چون به خانه درآمدی، تکبیر گفتی، وی نیز تکبیر گفتی، و شرایط خدمت بجای آوردی و طعام پیش وی نهادی. روزی زنی با اهل وی گفت که: تو خاتون ابومسلم خولانی ای. اگر وی با معاویه سخن می گوید، وی را خادمی می دهد و چندان عطا می دهد که معاش شما بخیر گذرد. چون شب شد، ابومسلم به خانه آمد و تکبیر گفت. اهل وی موافقت نکرد و به طریقهٔ معهود وظیفهٔ خدمت بجای نیاورد. دانست که وی راکسی به فساد آورده است. گفت: بار خدای! هر که اهل مرا به فساد آورده است، چشم وی را نابیناگردان. آن زن درخانهٔ خود نشسته بود و چراغ بنهاده با حاضران گفت که: چراغ بمرد. گفتند: نی! گفت: اناللّه! چشم من نابینا

شد. و چون دانست که آن به سبب دعای ابومسلم شده است، پیش وی می آمد و اظهار توبه می کرد و استدعای دعا می کرد. تا آن وقت که ابومسلم - رحمة اللّه علیه - دعا کرد که: بارخدایا! اگر راست می گوید چشم وی را بینا گردان. خدای تعالی چشم وی را بینا گردانید.

و هم از وی آرند که گاهی که آهوان بر وی می گذشتند، کودکان، وی را می گفتند: ای ابومسلم دعا کن تا خدای آهوان را باز دارد تا ما بدست بگیریم. وی دعا کردی و خدای تعالی ایشان را از رفتن باز داشتی، تا کودکان بدست بگرفتندی.

[۳] عامر بن عبد قیس رحمة اللّه علیه:

از وی آرند که چون عطای خود بگرفتی در طرف ردای خود کردی و هیچ یک از مساکین از وی چیزی طلب نداشتی مگر آنکه بدادی. چون به خانه رسیدی آن را پیش اهل خود انداختی، آن را بشمردندی، همان بودی که در اول بود وهیچ کم و زیاده نیامدی.

و هم از وی آرند که روزی قومی، وی را مهمانی کردند. چون کوچ می کرد، مشک وی را پرشیر کردند. چون مقداری راه برفت، با خود گفت این شیر از برای خوردن است. وقتی که به وضو حاجت افتد چه خواهم کرد؟ بازگشت و آن قوم را گفت شیر را بستانید و آب پر کنید. چنان کردند. هرگاه که می خواست که وضو سازد، آب بیرون می آمد و هرگاه که می خواست که بیاشامد، شیر بیرون می آمد.

و از وی آرند که هر وقت که نمازگزاردی شیطان به صورت ماری متمثل شدی و به زیر پیراهن وی درآمدی و ازآستین بیرون آمدی. وی از آن هیچ، متغیر نشدی. وی را گفتند: چرا این مار را از خود دور نمی کنی؟ گفت: از خدای تعالی شرم می دارم که از

غیر وی بترسم و واللّه که من آگاه نمی شوم آن وقت که به پیراهن من درون می آید و بیرون می رود.

[۴] زادان کندی رحمةاللّه تعالی علیه:

تابعی کوفی بود. روزی گفت: خداوندا! من گرسنه ام. از روزن نانی فرو افتاد مانند سنگ آسیایی.

[۵] زراره بن اوفی رحمة اللّه تعالی علیه:

تابعی بصری بود. روزی در مسجد امامت می کرد. چون به این آیت رسید: فاذا نقر فی النّاقور [المدثر: ۸] بیفتاد و بمرد.

[٦] سعید بن مسیب رحمة اللّه تعالی علیه:

از وی آرند که بعضی امراکه والی مدینه شده بود، به مدینه آمد. علی بن الحسین و قاسم بن محمد و سالم بن عبداللّه ـ رضی اللّه عنهم ـ و جمعی دیگر از قریش به دیدن وی آمدند. آن والی روی به ایشان کرد که: سعید بن مسیب کدام است از شما؟ علی بن الحسین ـ رضی اللّه عنهما ـ فرمود که: وی مسجد را لازم گرفته است* و به صحبت امرا نمی رود. والی گفت: تو که علی بن حسین بن علی بن ابی طالبی، و قاسم که پسر محمد بن ابی بکر صدیق ـ رضی اللّه عنهما ـ است و سالم که پسر عبداللّه بن عمر ـ رضی اللّه عنهما ـ است، پیش من می آیید! و سعید بن مسیب نمی آید!! واللّه گردن وی را بخواهم زد. سه بار مکرر کرد. علی بن الحسین** ـ رضی اللّه عنهما ـ می گوید که بدین سبب،

---

* ـ ترجمه نخراشیده ای از عربی است. یعنی که ملازم مسجد شده است.

** ـ این روایت و امثال آن که در منابع روائی و تاریخی اهل سنت بسیار است مستند قول بعضی از افاضل همچون سیدحسن تقی زاده است که در بین ائمه اهل بیت، تنها امام سجاد جداً سیاست را رها کرده بود.

مجلس بر ما تنگ شد. چون بیرون آمدیم، پیش سعید بن مسیب رفتیم و قصه را به وی باز گفتم و گفتیم: اگر به عمره می روی، دور نیست. گفت: مرا در عمره نیتی در خاطر نیفتاده است. گفتم: بخانهٔ بعضی عزیزان و برادران رو. گفت: به این منادی که روزی پنج بار ندا می کند، چکنم؟ واللّه که هرگز مرا ندا نخواهد کرد، مگر این که به وی خواهم آمد. پس گفتم: در مسجد از آنجا که می نشینی، به جای دیگر نقل کن، زیرا که ترا در جای تو خواهند طلبید. گفت: مسجد را نمی گذارم که مرا در آن خوی داده است ازخیرات وطاعت. گفتم: ای برادر من! تو نمی ترسی؟ گفت: چون پرسیدی، خدای تعالی می داند که من ازهیچ چیز از غیر وی نمی ترسم. لیکن اول آنچه می گویم و اوسط آن و آخر آن حمد و ثنای خدای تعالی است و درود بر محمد ﷺ و از خدای تعالی در می خواهم که مرا بر این والی فراموش گرداند. مدتی آن امیر در مدینه بود. بعد از آن، عزلش کردند وعزیمت شام کرد. چون چند منزل از مدینه بیرون آمد، روزی غلام وی، وی را وضو می داد. غلام را گفت: یک ساعت باش، زهی رسوائی و شرمندگی من از علی بن الحسین و قاسم بن محمد و سالم بن عبداللّه که من در پیش ایشان سوگند خوردم که گردن سعید بن مسیب را بزنم واللّه که از آن وقت تا این زمان در هیچ ساعت از ساعات شب و روز، به یاد من نیامده است. غلام گفت: آنچه خدای تعالی به تو خواست، بهتر از آن است که تو به خود خواسته بودی.

و هم از وی آرند که گفته است که در ایام حرّه که یزیدیان بر مدینه مسلط شده بودند و بسیاری از مهاجرین و انصار را به قتل آوردند، غیر از من در مسجد رسول ﷺ هیچکس نبود. هرگاه که وقت نماز شدی، از روضهٔ شریفه آواز بانگ نماز آمدی و خاستمی و نماز بگزاردمی. اهل شام به مسجد درآمدند و می گفتند: انظروا الی هذا الشیخ المجنون.

[۷] سعید بن جبیر رحمة اللّه تعالی علیه:

تابعی کوفی بود. فقیه و عابد و فاضل بود. حجاج بن یوسف، وی را بکشت سنة خمس و ستین و هو ابن تسع و اربعین سنة. از وی آرند که حجاج یکی از خواص خود را با ده نفر، به طلب سعید جبیر ـ رحمه اللّه ـ فرستاد و در اثنای طلب به صومعهٔ راهبی رسیدند. وی را سراغ کردند. ایشان را نشان داد. چون به سر وی رسیدند، در سجده بود. سلام کردند. سر از سجده برداشت و نماز خود را تمام کرد و جواب سلام ایشان باز داد. گفتند: حجاج ترا می طلبد. حمد و ثنای خدای تعالی گفت و درود بر رسول ﷺ فرستاد و با ایشان روان شد. به صومعهٔ آن راهب رسیدند. راهب ایشان را گفت: به این دیر بالا آئید که شیر و ببر شب به گرد این دیر می آیند. سعید بن جبیر در نیامد. گفتند: می خواهی که بگریزی؟ گفت: نمی گریزم، اما به خانه مشرکی در نخواهم آمد. وی را گفتند: سباع ترا هلاک خواهد کرد. گفت: باکی نیست، پروردگار من با من است، شر ایشان را از من جدا خواهد گردانید و ایشان را پاسبان من خواهد ساخت تا مرا از هر گزندی نگاه دارند. راهب گفت: از وی عهد و پیمانی بستانید. سعید گفت: با خداوند بزرگوار خود عهد کردم که تا صباح از اینجا دور نشوم. راهب گفت: شما بالا آئید و کمانهای خود را زه کنید تا امشب این بنده صالح را از سباع نگاهدارید. چون شب درآمد، دیدند که ببری آمد و به وی نزدیک شد و خود را بر وی مالید. پس برفت و دورتر بایستاد. بعد از آن شیری آمد و آنچه ببر کرده بود، بکرد. چون راهب آن را بدید و بامداد کرد. فرود آمد و ازوی شرائع اسلام و سنن رسول ـ علیه الصلاة و السلام ـ پرسید و ایمان آورد.

و هم از وی آرند که پیش ازکشتن خود بر حجاج دعا کرد و گفت: اللّهم لا تسلطه علی احد یقتله بعدی. بعد از وی حجاج پانزده روز بیش نزیست و در آن پانزده روز دائم می گفت: مرا با سعید بن جبیر چه کار بود؟ هرگاه که می خواهم که خواب کنم، پای مرا می گیرد.

هم از وی آرند که خروسی داشت که وقتی که بانگ کردی، به تهجّد برخاستی، یک شب، بانگ نکرد. چون بامداد کرد و به نماز شب برنخاسته بود، بر وی بسیار دشوار آمد. گفت آن خروس را چه شده است؟ قطع اللّه صوته. دیگر از آن خروس آواز بر نیامد. مادر وی از وی درخواست که: ای سعید! بعد از این هیچ چیز را دعای بد مکن.

و ازوی آرند که چون وی را گردن زدند و سر وی بر زمین افتاد، سه بار لا اله الاّ اللّه گفت، دو بار بلند و یک بار آهسته.

[۸] اویس قرنی رحمة اللّه تعالی علیه:

امیرالمؤمنین عمر ـ رضی اللّه عنه ـ در عهد خلافت خود در موسم حج، مردمان را گفت: بر پای خیزید! پس گفت: بنشینید مگر اهل کوفه، پس گفت: اهل کوفه بنشینید مگر آنان که از مراداند. پس گفت: مرادیان بنشینید مگر آنکس که از قرن باشد. یک کس بر پای بماند و آن انیس بود عم اویس. امیرالمؤمنین عمر ﷺ از انیس پرسید که: اویس را می شناسی؟ انیس گفت تو وی را چه می پرسی؟ ای امیرالمؤمنین! واللّه که در میان ما از وی نادان تر و دیوانه تر و محتاج ترکسی نیست. عمر ﷺ بگریست و گفت: سمعت رسول اللّه ﷺ یقول یدخل الجنة بشفاعته مثل ربیعة و مضر.

هرم بن حیان ﷺ گوید که چون این خبر به من رسید، به کوفه رفتم. و مرا هیچ مقصودی نبود جز دریافت صحبت وی. ناگاه در میانهٔ روز به کنار فرات رسیدم. دیدم که وضو می سازد. وی را بشناختم زیرا که حلیهٔ وی را شنیده بودم. بر وی سلام گفتم. جواب داد. خواستم که مصافحه کنم. مصافحه نکرد. گفتم: برحمک اللّه یا اویس و غفر لک. کیف انت؟ رحمک اللّه. بعد از آن گریه بر من زور آورد از غایت محبتی که با وی داشتم. و وی نیز بگریست. چون از گریه فارغ شدیم. گفت: حیاک اللّه یا هرم بن حیان! کیف انت یا اخی؟ ترا که به ما رهنمائی کرد؟ گفتم: خدای تعالی. گفت: لا اله الاّ اللّه سبحان ربنا ان کان وعد ربنا لمفعولا. از وی پرسیدم که: نام من و نام پدر من از کجا

دانستی؟ و پیش از این هرگز ترا ندیده ام. فرمود که: نبانی العلیم الخبیر [التحریم: ۳]. و بعد از آن سخنان دیگر فرمود و در آخر موعظه که می فرمود گفت: مات محمد ﷺ و مات ابوبکر خلیفة رسول الله و مات اخی و صدیقی عمر بن الخطاب. من گفتم: رحمک الله! هنوز عمر نمرده است. گفت: بلی مرده است. خدای تعالی خبر مرگ وی به من رسانیده. و بعد از آن، سخنان دیگر فرمود و مرا دعاهای خیر کرد و در آخر گفت: السلام علیک و رحمة الله و برکاته. بعد از این دیگر ترا نخواهم دید. روان شد. خواستم که با وی قدمی چند بروم. نگذاشت. در قفای وی می گریستم و می نگریستم تا بکرچه های کوفه درآمد. بعد از آن هر چند در طلب وی شتافتم، از وی هیچ اثر و خبر نیافتم. اما بر من هیچ هفته ای نگذشت که وی را یک بار و دو بار در خواب ندیدم.

از وی آرند که در آذربایجان که به غزا رفته بود، وی را وفات رسید. اصحاب وی رسیدند که قبر وی بکنند. به سنگی رسیدند که قبر وی در آن کنده بودند و لحد آن را نیکو ساخته. و خواستند که کفن سازند در جامه دان وی جامه ها یافتند که دست بافت خود او بود. در وی را از آن کفن ساختند و در آن قبر دفن کردند.*

[۹] میمون شیب رحمة الله تعالی علیه:

وی گفته است که در زمان حجاج خواستم که به مسجد جمعه روم. باز با خود گفتم که چرا در عقب این ظالم نماز گزارم؟** در این متردد می بودم، آخر رأی من بر رفتن قرار گرفت. شنیدم که از جانب خانه آواز آمد که: یا ایها الذین امنوا اذا نودی للصلوة من یوم الجمعة [الجمعة: ۹].

و هم وی گفته است که روزی مکتوبی می نوشتم. چیزی به خاطر من آمد که اگر

---

* - برابر مشهور، اویس قرنی در جنگ صفین در رکاب امام علی بن ابی طالب شهید شد.

** - در فقه اهل سنت، هرکس که به شوکت و غلبه حاکم و والی شد چه صالح باشد چه ناصالح، باید پشت سر او نماز خواند.

آن را می نوشتم، آن مکتوب زینتی می یافت، اما دروغ بود. اگر نمی نوشتم، راست بود، اما مکتوب اندک قبحی می داشت. گاهی می گفتم بنویسم وگاهی می گفتم، ترک کنم. تا آخر خاطر من بر ترک قرار گرفت. از گوشهٔ خانه آواز آمد که: یثبّت اللّه الّذین امنوا بالقول الثّابت فی الحیوة الدّنیا [ابراهیم: ۲۷].

[۱۰] صلة بن الاشیم رحمة اللّه تعالی علیه:

یکی از ثقات گفته است که با وی به نیت غزا به جانب کابل* بیرون آمدیم. چون شب در منزلی فرود آمدیم، با خود گفتم: امشب مراقب حال وی می باشم تا ببینم که آنچه مردمان از عبادت وی می گویند، چون است؟ چون نماز خفتن گزارد، بخفت و بعد از آن که مردم قرار گرفتند برخاست و در آن نزدیکی بیشه ای بود. به آنجا درآمد. من نیز در عقب وی درآمدم. وضو ساخت و در نماز ایستاد. ناگاه دیدم که شیری است به نزدیک وی. آنجا درختی بود. از ترس، به آنجا بالا رفتم. وی به آن شیر هیچ التفات نکرد واز وی حساب موشی برنداشت. چون سجده رفت. گفتم: حالی وی را می درد. چون نماز را تمام کرد و سلام داد، روی به آن شیر کرد و گفت: برو ای سبع و روزی خود را از جائی دیگر طلب کن. آن شیر برگشت و بانگی کرد که: گفتم مگر کوهها از هم بدرید و همچنان نماز می گزارد تا صبح دمید.

و هم وی گفته است که چون به عدو نزدیک رسیدیم و امیر لشکر حکم کرد که هیچکس ازلشکر جدا نشود. و استر وی با بارگم شده. برخاست و در نماز ایستاد و گفت: اللّهمّ اقسمت علیک ان ترد علی بغلتی و ثقلها. فی الحال، استر وی با باربهم آمد و پیش وی بایستاد.

---

* - کابل که اکنون پایتخت افغانستان است، قبل از اسلام از مراکز عمدهٔ کیش بودائی بود. چنانکه خسرو انوشیروان پس از فتح کابل، کشکول و دندان بودا را از کابل به خاقان چین هدیه فرستاد.

و از صلة بن الاشیم ـ رحمه اللّه ـ آرند که وی گفته است که: روزی در نواحی اهواز می گشتم. گرسنگی بر من غلبه کرد. هر چند طعام طلبیدم که بخورم، نیافتم. دعا کردم و از خدای تعالی طعامی طلبیدم. بر بالای مرکب خود در خواب شدم. آوازی به گوش من آمد. دیدم که دستارچه ای است افتاده و چیزی درآن پیچیده. آن را برداشتم و بگشادم. در آنجا ظرفی بود ازبرگ خرما بافته، پر خرمای تر. و در آن وقت در هیچ جای خرمای تر نبود. از آن چندان بخوردم که سیر شدم و باقی را برداشتم. به راهبی رسیدم از من طلب طعام کرد. رطبی چند به وی دادم. بعد از آن به روزگاری گذر من بر آن راهب افتاد. آنجا درختهای خرمای خوب رسته بود. گفت: این از آن رطبهاست که به من داده بودی.

[۱۱] هرم بن حیان رحمة اللّه علیه:

از وی آرند که در تابستان که هوا گرم بود، وفات کرد. و چون وی را در قبر کردند، پاره ای ابر بر آمد بر قبر وی، نه زیادت نه کم. بر بالای قبر وی ببارید و از آنجا تجاوز نکرد. و گویند که در همان روز از قبر وی گیاه بدمید.

[۱۲] عمربن عبدالعزیز رحمة اللّه تعالی علیه:

کنیت وی ابوحفص است. و مادر وی ام عاصم، بنت عاصم بن عمر بن الخطاب ﷺ. مدت خلافت وی دو سال و پنج ماه و پانزده روز بوده است. و مات رحمه اللّه بعشر من رجب سنة احدی و مائة و هوابن تسع و ثلاثین سنه. گویند که امیرالمؤمنین عمر ﷺ شبی در مدینه می گشت. سحرگاه به خانه ای رسید که آواز زنی آمد که دختر خود را می گفت: برخیز و آب با شیر بیامیز. دختر گفت: این نمی شاید زیرا که امیرالمؤمنین عمر ﷺ از این نهی کرده است و منادی وی به آن نداکرده. گفت: برخیز که اینجا که توئی، نه عمر می بیند و نه منادی. دختر گفت که: واللّه که من چنان نخواهم

کرد که در ملاء فرمان عمر برم و در خلاء مخالفت وی کنم. چون بامداد شد، امیرالمؤمنین عمر ﷺ پسر خود عاصم را گفت: به فلان خانه رو! آنجا دخترکی است اگر مشغول به دیگری نشده باشد، وی را نکاح کن. شاید خدای تعالی از وی فرزندی مبارک بدهد. عاصم ﷺ برفت و وی را نکاح کرد. از وی ام عاصم بنت عاصم بن عمر بن الخطاب متولد شد. چون عبدالعزیز بن مروان خواست که ام عاصم را نکاح کند، وکیل خود را گفت: چهارصد دینار از طیب مال من جمع کن که می خواهم که با خانواده ای که اهل صلاح اند وصلت کنم. پس ام عاصم را نکاح کرد و از وی عمر بن عبدالعزیز متولد شد.

سفیان ثوری* رحمه الله گفته است: الخلفاء خمسة: ابوبکر و عمر و عثمان و علی و عمربن عبدالعزیز رضی الله عنهم.

رباح بن عبیده گفته است در وقتی که عمر بن عبدالعزیز امیر مدینه بود، دیدم که پیری تکیه بردست وی انداخته بود. با خود گفتم که این پیر بی ادب کیست که تکیه بر دست امیرکرده است؟ چون نمازگزارد و به خانه درآمد، من نیز در عقب وی درآمدم و گفتم: اصلح الله الامیر! آن پیرکه بود که تکیه بر دست امیرکرده بود؟ فرمود که: تو وی را دیدی ای رباح؟ گفتم: آری. فرمود که: نمی پندارم ترا مگر مردی صالح، وی برادر من خضر ﷺ بود. آمده بود و مرا آگاه می کرد که بزودی امر خلافت به من خواهد رسید و درآنجا عدل خواهم ورزید.

آورده اند که چون به خلافت بنشست، شبانان درکوهها گفتند: این مرد صالح که به خلافت نشسته است، کیست؟ از ایشان پرسیدند که: این را به چه دانستید؟ گفتند: گرگان و شیران ازگوسفندان ما دور شدند و آسیبی نمی رسانند. وکسی گفته است که در

---

* - در بعضی روایتهای شیعیان، از سفیان ثوری مذمت شده است که نسبت به امام جعفر صادق(ع) زبان به اعتراض گشاد و از آن حضرت که جامه های نیکو پوشیده بود، انتقاد کرد. امّا جامی در این کتاب مکرر، از او به عظمت یاد می کند. ر.ک. بخش آخر، رکن سابع، ص ۴۴۸.

زمان عمر بن عبدالعزیز به بادیه ای رسیدم، دیدم که گرگ در میان گوسفندان می گردد و هیچ آسیبی نمی رساند. آورده اند که بعضی از عمال وی به وی نوشت که شهر ما ویران است. اگر امیرالمؤمنین، چیزی تعیین کند، آن را مرمت کنم. در جواب نوشت که: مضمون کتاب ترا دانستم. گرد شهر از عدل حصاری بساز و راههای آن را از ظلم پاک کن که مرمت شهر تو این است.

و آورده اند که چون بر موت مشرف شد، فرمود که: مرا بنشانید. وی را بنشاندند. فرمود که: الهی من آنم که مرا امر کردی وتقصیر کردم، و نهی فرمودی و عاصی گشتم، ولیکن می گویم: لا اله الاّ اللّه. بعد از آن سر بالا کرد و تیزتیز نگریست. از وی پرسیدند که بسی تیز می نگری؟! فرمود که: جماعتی حاضر آمده اند که نه انس اند و نه جن. بعد از آن فوت شد.

و آورده اند که چون خاک بر وی ریختند، از آسمان کاغذی فرود آمد در وی نوشته که: بسم اللّه الرحمن الرحیم. هذا امان من اللّه لعمر بن عبدالعزیز من النار.

صاحب فتوحات مکیه ـ قدس اللّه تعالی سره ـ در ذکر اقطاب آورده است که بعضی ازایشان از آن قبیل اند که با خلافت معنوی ایشان خلافت صوری نیز انضمام یافته است و عمر بن عبدالعزیز را ـ رحمة اللّه تعالی علیه ـ از این قبیل دانسته است.

[۱۳] عمرو بن عتبه رحمة اللّه تعالی علیه:

وی ازکبار تابعین اهل کوفه بود. قد شغلته العبادة عن الروایة. شرط وی با اصحاب این بود که وی خدمت ایشان کند. روزی که هوا بسیار گرم بود، به چرانیدن گوسفندان بیرون رفته بود. یکی از اصحاب در عقب وی برفت. وی را یافت در خواب و پاره ای ابر، وی را سایه کرده. چون بیدار شد. رفت وگفت: ای عمرو! بشارت باد ترا. عمرو از وی پیمان بستد که آن را با کسی نگوید.

از وی آرند که وقتی که به غزا می رفت، چهارپایان اصحاب را نگاه می داشت. ابر

بر سر وی سایه می‌کرد. و وی نماز میگزارد و سباع به گرد وی در می آمدند و وی را نگاه می داشتند. وی گفته است که: از خدای تعالی سه چیز خواسته ام. دو چیز عنایت کرده است وسوم را امیدوار می باشم. از خدای تعالی درخواستم که مرا در دنیا بی رغبت گرداند. آمدن و رفتن وی پیش من برابر شده است. و دیگر در خواستم که مرا قوّت دهد در ادای صلوات. قوّت داد. و دیگر درخواستم که مرا شهادت روزی کند. امید می دارم که آن هم روزی کند.

[۱۴] مطرف بن عبدالله شبخیز رحمة الله تعالی علیه:

از وی آرند که با جمعی از اصحاب خود در شب تاریک می رفتند. بر سر تازیانهٔ یکی از ایشان روشنائی پیدا شد که راه را می دیدند. و هم از وی آرند که شخصی به دروغ بر وی چیزی گفت. مطرف گفت: خداوندا! اگر این شخص این سخن را بر مطرف به دروغ می بندد، زود وی را هلاک گردان. فی الحال آن شخص بیفتاد و بمرد. اهل آن شخص به والی که زیاد بود، استغاثه کردند. زیاد گفت: هیچ چیزی بر وی زد؟ گفتند: نی. گفت: دعای مردی صالح با تقدیر موافق افتاد، چه توان کرد؟

[۱۵] محمدبن المنکدر رحمةالله تعالی علیه:

از وی آرند که با جمعی ازغازیان در راهی می رفتند. یکی از ایشان گفت: قدری پنیر تازه می خواهم. محمد بن المنکدر گفت: از خدای تعالی بخواهید که وی قادر است که در این راه پنیر تازه بدهد. همه قوم دعا کردند. چون اندکی راه برفتند، زنبیلی یافتند سر دوخته پر از پنیر تر. دیگری گفت از ایشان، قدری عسل بایستی که با این پنیر بخوردی. محمدبن المنکدر گفت: آن کس که شما را پنیر داد، می تواند که عسل هم بدهد. قوم دعا کردند. چون اندکی

برفتند، قدحی پر عسل دیدند بر سر راه نهاده. فرود آمدند و آن پنیر وعسل را بهم بخوردند.

[۱۶] عبدالله بن ابی جعفر رحمة الله علیه:

وی گفته است که به غزای قسطنطنیه می رفتیم. کشتی ما بشکست و موج، ما را به سنگی انداخت در میان دریا. ما پنج یا شش کس بودیم. خدای تعالی هر بامداد برای هر یکی از ما یک برگ از آن سنگ می رویانید که آن را می مکیدیم و به جای شراب و طعام می نشست. تا آن وقت که کشتی به ما رسید و ما را برداشت و به کناره برد.

[۱۷] ایوب السختیانی رحمة الله علیه:

از نساک بصره بوده است. قال الحسن البصری رحمة الله علیه: سید شباب اهل البصرة ایوب السختیانی. عبدالواحد بن زید گفته است که: با ایوب سختیانی درکوه حرا بودم. مرا تشنگی سخت دریافت. چنان که وی، آن را از بشرهٔ من فهم کرد. گفت: ترا چه شد؟ گفتم: مرا تشنگی چنان دریافته است که بر نفس خود ترسانم. گفت: هر چه بکنم پوشیده خواهی داشت؟ گفتم: آری. مرا سوگند داد. من هم سوگند خوردم که تا زنده باشم با هیچ کس نگویم. پای خود را برکوه حرا زد. آب بر جوشید. سیراب بخوردیم و مقداری با خود برداشتیم و به هیچکس نگفتم.

[۱۸] سالم بنانی رحمة الله تعالی علیه:

وی بصری است. چهل سال در صحبت انس ﷺ بوده است همیشه روزه می داشت و در هر شبانه روز یک ختم قرآن می کرد. از جماعتی که در سحرها بر قبر وی می گذشته اند، روایت کرده اند که می گفته اند: چون به نزدیک قبر سالم می رسیم، آواز

قرائت می شنویم. روزی سالم از حمید طویل پرسید که: هیچ به تو رسیده است که کسی غیر از انبیا در قبر خود نماز گزارد؟ حمید گفت: نی، سالم گفت: خداوندا! اگر کسی را اذن خواهی کرد که در قبر نماز گزارد، سالم را اذن کن. یکی از ثقات گفته است که: هو اللّه الذی لا اله الاّ هو که من سالم را در قبر نهادم و حمید طویل با من بود. چون خشتها را بر لحد وی راست کردیم، ناگاه یک خشت فرو رفت. دیدم که در نماز ایستاده. حمید را گفتم که: می بینی؟ گفت: خاموش باش. چون از دفن وی باز گشتیم. پیش دختر وی رفتیم و گفتیم عمل سالم چه بود؟ گفت از وی چه مشاهده کردید؟ آنچه مشاهده کرده بودیم، گفتیم. گفت پنجاه سال بود که وی قیام شب می کرد. چون وقت سحر می شد، در دعا می گفت: اللّهمّ ان کنت اعطیت احدا من خلقک الصلواة فی قبره فاعطنیها. خدای تعالی نسزد که دعای وی را رد کند.

[۱۹] ابو حلیم حبیب بن سالم الراعی رحمة‌الله تعالی علیه:

وی صحبت سلمان فارسی یافته بود. وی صاحب گوسفند بود و برکنارهٔ فرات نشستی و طریقش عزلت بود. و یکی از مشایخ روایت می کند که وقتی بر او برگذشتم و او در نماز بود و گرگ، گوسفندان او را می چرانید. گفتم این پیر را زیارتی کنم که علامت بزرگ می بینم. ببودم تا از نماز فارغ شد. بر وی سلام کردم. گفت: ای پسر! به چه کار آمده ای؟ گفتم: به زیارت. گفت: خیرک اللّه. گفتم: ایها الشیخ! گرگ را با میش موافقت می بینم. گفت: از آنکه راعی میش با حق موافق است. این بگفت و کاسهٔ چوبین در زیر سنگی داشت، دو چشمه از آن سنگ بگشاد، یکی شیر و یکی عسل. گفتم: ایها الشیخ! این چه درجه است و به چه یافتی؟ گفت: به متابعت مصطفی ﷺ. گفت: ای پسر! قوم موسی علیه السلام با آنکه او را مخالف بودند، سنگ خاره ایشان را آب داد و موسی نه به درجهٔ محمد بود و چون محمد ﷺ را متابع باشم، آخر سنگ مرا انگبین با شیر ندهد؟ و محمد بهتر از موسی علیهما السلام بود. گفتمش مرا پندی ده. گفت: لا تجعل قلبک

صندوق الحرص و بطنک و عاء الحرام. دل را محل آز مکن ومعده را موضع حرام نه، که هلاک در این دو چیز نجات در حفظ این دو چیز است.

[۲۰] حسن بصری رحمة الله تعالی علیه:

وی ازکبار تابعین است. ولد لسنتین بقیا من خلافة عمر ﷺ. صد وبیست تن را از اصحاب رسول ﷺ دریافته است و قیل مائة و ثلاثین والله اعلم. و در ماه رجب وفات یافته سنة عشر و مائة و هو ابن تسع و ثمانین سنة.

و سلف گفته است که کلام وی شبیه بود به کلام انبیاء علیهم السلام. فمن کلماته المبارکة: رحم الله عبداً جعل الهموم هماً و احداً. فأکل کسرة و لبس خلقا و لصق بالارض و اجتهد فی العبادة و بکی علی الخطیئة وطلب هذه الرحمة و هرب من هذا العذاب. و منها: لا تضحک فانک لا تدری لعل الله قد اطلع علی بعض اعمالنا فقال لا اقبل منکم شیئا. و منها: لا تخرج نفس ابن آدم من الدنیا الا بحسرات ثلاث: انه لم یشبع مما جمع و لم یدرک ما امل و لم یحسن الزاد مما قدم علیه.

چون عمر بن عبدالعزیز به خلافت بنشست، نامهٔ نوشت به حسن بصری و گفت: اعنی باصحابک. جواب فرستاد: اما طالب الدنیا فلا ینصحک و طالب المولی فلا یصحبک و اکتف بذی الانساب فانهم اذا لم یتقوا اکرموا. گفت: مراکسی فرست از یاران خویش که مرا نصیحت و یاری کند. جواب فرستاد حسن و گفت: آن کس را بتو فرستم از دو بیرون نباشد. یا آن جهان جوید یا این جهان. این جهان جوی ترا نصیحت نکند و آن جهان جوی با تو صحبت ندارد ولیکن بسنده کن به خداوندان اصل که اگر پرهیز نکنند، باری مردمان راگرامی دارند. و اصل پاک هرگز خطا نکند.

و از وی آرند که پیوسته یکی از خوارج به مجلس وی حاضر می شد و اهل مجلس را ایذا می کرد. یک روز، اهل مجلس با وی گفتند: یا با سعید! هیچ با امیر نمی گوئی که شّر این خارجی از از سر ما دفع کند؟ حسن هیچ نگفت. روزی با اصحاب

نشسته بود، دید که آن شخص می آید. گفت: اللّهم علمت اذاه لنا فاکفناه بما شئت. آن شخص به روی در افتاد. وی را برداشتند و به اهل وی می بردند به ایشان نرسید مگر مرده.

[۲۱] طاؤس بن کیسان:

کنیت وی ابوعبدالرحمن است. از اهل یمن است. وی بود که پسر خود را وصیت کرد: که چون مرا در قبر کنی، به قبر من نظر کن. اگر مرا در قبر نیابی، خدای تعالی را شکر گوی. و اگر بیابی، فاناللّه و انّا الیه راجعون. راوی گوید که: از بعضی اولاد وی شنیدم که چون پسر وی وی را در قبر کرد و بعد از آن نظر کرد در قبر وی هیچ چیز نیافت. شادمان شد.

[۲۲] عبداللّه مطر رحمة اللّه تعالی علیه:

کنیت وی ابوریحانه است. از تابعین است. از وی آرند که در کشتی نشسته بود و چیزی می دوخت. سوزن وی در دریا افتاد. گفت: سوگند بر تو خداوندا که سوزن مرا به من بازگردان. سوزن وی از دریا ظاهر شد. دست درازکرد و برگرفت.* وگویند که دریا در شورش آمد. گفت: آرام گیر، ای دریا! نیستی تو مگر بندهٔ حبشی! دریا آرام گرفت تا غایتی که چنان صافی شد که گوئیا زیت است.

[۲۳] کرز بن وبرة العائد رحمة اللّه تعالی علیه:

کوفی، سکن جرجان و بها مات. قبره مشهور یزار. سمع مالک بن انس ﷺ. از کنیزک وی پرسیدند که: وی از کجا نفقه می کرد؟ گفت: هرگاه که از وی چیزی طلب

---

* - این داستان را عطار در تذکرة الاولیاء و مولانای رومی در مثنوی در حق ابراهیم ادهم ثبت کرده اند.

می کردم. می گفت که: به فلان روزنه رو و بگیر. می رفتم و آنچه خواسته بودم از آن روزنه می گرفتم. و ازبعضی اهل جرجان آرند که: گفته است که در خواب دیدم که به گورستان جرجان می گذرم. همه اهل گورستان نشسته بودند و جامه های سفید پوشیده. گفتم: ای اهل گورستان! شما را چه بوده است که جامه های سفید پوشیده اید؟ گفتند که: ما را جامه های سفید پوشانیده اند به جهت قدوم کرز بن وبره.

[۲۴] مورق العجلی تابعی:

بصری بود. از وی آرند که وی نفقه خود را نزدیک سر خود می یافت.

[۲۵] حبیب بن عیسی العجمی:

کنیت وی ابو محمد است. از اهل فارس بود. در بصره ساکن شده است. عابد و متقّی و مستجاب الدعوات بود. از وی آرند که وی را یوم الترویه در بصره می دیدند و روز عرفه در عرفات. و هم از وی آرند که گفته است: عادت من آن بود که هر روز، به یک خرمای خشک افطار می کردم و اهل من آن را برای من آماده می ساختند. یک روز در وقت افطار، آن را طلب داشتم، نیافتم. نفس من از آن متأثر شد. ناگاه دیدم که آینده ای آمد و یک خرما بدست من داد. بخوردم. وهم از وی آرند که وی کیسهٔ خود را خالی می نهاد و چون بر می داشت پر بود.

[۲۶] سفیان بن سعید ثوری رحمة الله تعالی علیه:

وی کوفی بود. از وی آرند که شیخ ثقة صادق از هرات، کنیت وی ابوعبدالله، گفته است که: سحرگاهی به زمزم درآمدم و بنشستم. ناگاه دیدم که پیری از زمزم درآمد و جامه ای بر روی خود پوشیده. به کنار چاه آمد و دلوی آب کشید و بیاشامید. من نیز برفتم و آنچه باقی مانده بود، بیاشامیدم. پسته بادام بود. هرگز چیزی از آن خوشتر

نیاشامیده بودم. چون باز نگریستم، وی رفته بود. سحری دیگر آمدم و همانجا بنشستم. دیدم که همان شیخ، به همان صورت آمد و دلوی آب گرفت و بیاشامید. من پس ماندهٔ وی را بیاشامیدم. آبی بود، به عسل آمیخته. چون باز نگریستم، رفته بود. سحری دیگر، به همان موضع بنشستم. وی نیز به همان صورت آمد و آب خورد. بقیهٔ وی را خوردم. شیری بود به شکر آمیخته. جامهٔ وی را بگرفتم و بر دست پیچیدم و سوگند بر وی دادم که به حق این خانه که بگوی که تو کیستی! گفت: به شرط آنکه تا زنده باشم، با کس نگوئی. گفتم: نگویم. گفت: من سفیان بن سعید ثوری ام.

و هم از وی آرند که وی در خانهٔ یکی از دوستان خود فوت شد در بصره. صاحب خانه گفت که: پسر مرا بلبلی بود. روزی سفیان ـ رحمه اللّه ـ گفت که چند این مرغ را محبوس دارید؟ کاش وی را آزاد کنید. من گفتم که: از آن پسر من است. وی آن را به تو بخشید. تو آزاد کن. گفت: نی. وی را یک دینار می دهم. یک دینار داد. وی را گرفت، آزاد کرد. آن مرغ روز می رفت و شب به آن خانه که سفیان ـ رحمه اللّه ـ بود می آمد. چون سفیان وفات کرد، در عقب جنازهٔ وی آمد و اضطراب بسیار کرد و بعد از آن پیوسته به سر قبر وی می آمد. گاهی شب آنجا می بود و گاهی به خانهٔ وی باز می آمد. آخر وی را بر سر قبر وی مرده یافتند. در پهلوی قبر وی در خاک کردند.

و هم از وی آرند که چون وی را بعد ازمردن غسل کردند، بر جسد وی یافتند نوشته که: فسیکفیکهم اللّه. و مات ـ رحمة اللّه ـ بالبصره سنة احدی و ستین و مائة.

[۲۷] شیبان راعی رحمة اللّه تعالی علیه:

گویند که شیبان شبانی می کرد. چون روز جمعه آمدی، به عصای خود خطی، گرد گوسفندان کشیدی و به نماز رفتی. آن گوسفندان از آن خط بیرون نرفتندی تا آمدن وی. و گویند که وقتی وی را جنابت رسید و آب نبود که غسل کند. ابر پاره ای بر آمد و ببارید تا وی غسل کرد. پس برفت. و گویند که وی را در خانه ای حبس کردند و در را بر

وی استوار کردند. چون در را بگشادند، در خانه نبود.

سفیان ثوری ـ رحمه اللّه تعالی ـ گفته است که: من و شیبان به عزیمت حج بیرون آمدیم. روزی در راه ما را شیری پیش آمد. با شیبان گفتم: این سگ را می بینی که پیش راه ما گرفته. گفت: مترس ای سفیان! بعد از آن بانگ بر آن شیر زد. آن شیر مثل سگ دم خود جنبانیدن گرفت. شیبان گفت: گوش وی را بگیرید و بمالید. وی را گفتم: این که می بینی چه شهرتست ای ثوری؟ گفت: اگر نه من شهرت را مکروه داشتمی، زاد راه خود را بار نکردمی، مگر بر پشت وی تا مکّه.

[۲۸] عبداللّه بن المبارک رحمة اللّه تعالی علیه:

از اهل مرو بوده است و در هیت که بلده ایست برکنار فرات فوت شده است و قبر وی آنجا است. قیل کان فیه خصال مجتمعة، لم تجتمع فی احد من اهل العلم فی زمانه. کان فقیها عالما ورعا حافظا یعرف بالسنن رجالا فی جمیع العلم، شجاعا ینازع الابطال، ادیبا یقول الشعر، سخیا بما یملک. سفیان ثوری رحمة اللّه تعالی علیه گفته است که هر چند کوشش می کنم که در سالی سه روز مثل ابن مبارک توانم بود نمی توانم. و فضیل عیاض ـ رحمة اللّه تعالی علیه ـ گفته است که: سوگند به خداوند خانهٔ کعبه که دو چشم من مثل عبداللّه مبارک ندیده است.

و از وی آرند که شخصی نابینا شده بود پیش وی رفت و گفت: دعا کن که خدای تعالی چشم مرا بینا گرداند. برخاست و دعا کرد. خدای تعالی چشم وی را بینا گردانید.

یکی از سلف گوید که من آن شخص را بینا دیدم بعد ازآنکه نابینا دیده بودم. و هم از وی آرند که در مرض موت غلام خود را گفت که شک ندارم که امشب می روم. این کتابهای مرا ببر و در رودخانه انداز. غلام کتابها را به کنار رودخانه برد. از دلش بر نیامد که در آب اندازد. بازگشت. از وی پرسید که: کتابها را در رودخانه انداختی؟ غلام گفت: انداختم. گفت: چه علامت دیدی؟ غلام گفت: هیچ علامت ندیدم. گفت:

نینداخته ای. غلام گوید که بعد از آن رفتم و آن کتب را در آب انداختم. دیدم که از رودخانه نوری به آسمان بالا رفت. بترسیدم و بازگشتم. پرسید که چه کردی؟ گفتم: آنچه فرموده بودی، به جای آوردم. فرمود که: چه دیدی؟ گفتم: نوری دیدم که از رودخانه به آسمان بالا رفت. فرمود که: آری، آنچه فرمودم به جای آوردی. بعد از آن فرمود که امشب می روم. مرا غسل کن و جامه هایی را که در آن احرام بسته بودم، کفن ساز و پیش از آن که مردم جمع شوند، مرا دفن کنید. وصیت وی را به جای آوردیم. چون جنازه وی را بیرون آوردیم، دیدیم که از رودخانه کشتی پیدا شد. جماعتی بیرون آمدند و چون به ما رسیدند، گفتند که: الحمدللّه که نماز وی را دریافتیم. بر وی نماز گزاردیم و دفن کردیم. چون فارغ شدیم، از آن جماعت پرسیدم که: شما از کجا دانستید که وی وفات یافته است؟ پیری که مهتر آن جماعت بود گفت: در خواب دیدم که گفتند اینجا مردی فوت شده است. هرکه به نماز وی حاضر شود، خدای تعالی وی را بهشت روزی کند. این کشتی را به کرایه گرفتیم و بشتافتیم تا نماز وی را دریافتیم.

[۲۹] ابومعویة الاسود رحمة اللّه تعالی علیه:

یکی از ثقات گوید که در طرسوس بر ابو معویه اسود در آمدم و وی مکفوف البصر بود یعنی چشم وی پوشیده بود. دیدم که مصحفی در خانهٔ وی آویخته است. گفتم: رحمک اللّه! چون چشم تو نمی بیند، این مصحف چیست؟ گفت: با تو سخنی بگویم. تا زنده ام با کسی مگوی. هرگاه که می خواهم که قرآن خوانم، چشم مرا بینا می گرداند. گویند که هر وقت که مصحف را می گشاد، چشم وی گشاده می شد و چون مصحف را می پوشید چشم وی پوشیده می گشت.

[۳۰] رجل مجهول رحمه اللّه:

وی گفته است که در سفر بودیم در منزلی فرود آمدیم. دیدیم که مردی سفید

مرده افتاده. گفتیم شاید که این مسلمانی باشد آب بر وی ریختیم و بزیر خاک دفن کردیم. چون شب رسید، کلامی شنیدیم که متکلم را نمی دیدیم. گفتند: یرحمک اللّه! دیدیم آنچه کردید در حقّ آن مسلمان اگر خواهید شما را ادویه بیاموزیم که بآن خود را و دیگران را دوا کنید و اگر خواهید کفایت آب و چرانیدن دواب شما را با خود گیریم. گفتیم شغل آب و دواب را از ما بردارید که این بنزدیک ما دوست تر است از تعلیم ادویه، گفتند هر گاه که در منزلی فرود آئید، مشکها را در گردن اشتران آویزید تا چون شتران را از چرانیدن باز آریم مشکها پر آب باشد. چون در منزلی فرود می آمدیم مشکها را از گردن شتران می آویختیم و شتران را از پیش خود دور می راندیم. چون نماز شام باز می آمدند، شتران سیر می بودند و مشک ها پرآب. در همهٔ سفر چنین بود.

مرکز تحقیقات کامپیوتری علوم اسلامی

خـــاتمـــــه

در عقوبات اعدای دین:

همچنانکه کرامات اولیاء اللّه از قبیل معجزات رسول ﷺ است، همچنین عقوبات که نسبت به مخالفان آن حضرت و بی ادبان که رعایت ادب به آن حضرت و شریعت و طریقت وی نکرده اند، از قبیل معجزات وی است ﷺ .

[۱] و از آن جمله، آن است که: مردی نصرانی مسلمان شد و البقره و آل عمران خواند وکتابت وی نیز می کرد. آخر مرتد شد و به دین خود بازگشت و می گفت محمد چیزی نمی داند مگر آنچه من نوشته ام از برای وی. چون بمرد، وی را دفن کردند. بامداد وی را دیدند که زمین بیرون انداخته بود. گفتند این اصحاب محمد کرده اند. بار دیگر برای وی قبری بکندند و دفن کردند. بامداد دیگر وی را یافتند که زمین انداخته بود. گفتند: این بار نیز اصحاب محمد کرده اند. بار دیگر ازبرای وی قبری کندند و آن قدر که توانستند عمیق ساختند بامداد دیگر وی را از زمین بیرون انداخته یافتند. دانستند که آن نه عمل مردم است. وی را بینداختند.

[۲] و از آن جمله، آن است که: یکی از زنادقه[۱] شنید که رسول ﷺ فرموده که: ان الملائکة لتضع اجنحتها لطالب العلم رضاء بما یصنع. گفت: واللّه که هرآینه اجنحهٔ ملایکه را بزیر پای خود بکوبم در نعلین خود میخهای آهنین استوار کرد و روی به مجلس مالک بن انس ﷺ نهاد و در راه نعلین خود را به زمین می‌کوفت و می گفت بالهای فرشتگان را می شکنم. ناگاه بلغزید و بیفتاد ونتوانست که بر پای خیزد وی را برداشتند و به خانهٔ وی بردند، خوره در هر دو پای افتاده. هر دو پای وی را ببریدند و به زمین بماند تا وقت مرگ،راوی گوید که من وی را دیده بودم که چون آهو بره تیز می رفت بعد از آن بر جای بماند تا بمرد.

[۳] و از آن جمله، آن است که: از ابن مندهٔ اصفهانی ـ رحمة اللّه علیه ـ که صاحب کتاب "اسماء صحابه" است ـ رضی اللّه عنهم ـ و غیر آن از تصانیف اوست و امام است در علم حدیث، حکایت کنند وی گفته است که در شام بر یکی از مشایخ حدیث درآمدم، تا از وی سماع حدیث کنم. دیدم که وی پرده ای پیش خود بسته است، بنشستم واز پس پرده بر وی حدیث خواندن گرفتم ومتعجب می بودم از آنکه چرا پیش خود پرده بسته است؟ چون قرائت حدیث، به آخر رسید و دانست که من ابن منده ام، گفت: یا اباعبداللّه! هیچ می دانی که من چرا در پس پرده می نشینم؟ گفتم: نی. گفت: ترا از این خبر کنم که از اهل علمی و از خانواده حدیثی می گفتند. من روزی پیش یکی از شیوخ خود حاضر بودم. این حدیث را بر من می خواند که رسول ـ صلی اللّه علیه و آله و سلم ـ فرموده است که (اما یخشی الذّی یرفع رأسه قبل الامام ان یحول اللّه تعالی رأسه رأس الحمار). آن شیخ این حدیث را تکرار کرد و ازطرق مختلف روایت کرد. از شقاوتی که داشتم شکی در دل من درآمد که این چون تواند بود؟ چون آن شب

---

۱ ـ زنادقه جمع زندیق است و زندیق معرب زندیک است و زند یک در قرون نخستین اسلامی به مزدکیان اطلاق می شد. اندک اندک مفهوم آن توسعه یافت و به هر کس که به خدا و انبیاء بی باور بود، اطلاق شد.

خواب کردم و بامداد بیدار شدم سر من چون سر حماری گشته بود. از این جهت از مجالس علما محروم ماندم وهرکه از طلبهٔ علم به نزدیک من می آید، با وی از پس پرده سخن می گویم. و چون از اهل کمال وعلم دین، ترا میدانم، این سرّ را با تو در میان می نهم. با خدای تعالی عهد کن که تا زنده باشم با هیچکس نگوئی. و چون بمیرم بگوئی. تا مردم در وقت احادیث رسول ـ صلی اللّه علیه آله و سلم ـ به ادب باشند و شک در دل نیارند. من با خدای تعالی عهد کردم. پرده را از پیش برداشت و خود را به من نمود. جسد وی چون جسد آدمی بود و سر وی چون سر درازگوش. این سخن را تازنده بود با هیچکس نگفتم. واللّه تعالی اعلم و احکم.

[۴] واز آن جمله، آن است که: عقوبات ظلمه واهل غلو. امام مستغفری ـ رحمه اللّه تعالی ـ از یکی از سلف روایت کرده است که وی گفته است که: در سفر بودم. دیدم که جائی جنازه نهاده اند و قبری می کنند. من نیز آنجا رفتم تا ایشان را در آن کار مددکاری شوم. ناگاه دیدم که پیری موی سر وی و موی روی وی سفید بر مرکبی سفید سوار، بوی خوش از وی می آمد. آنجا رسید و پرسید که این میّت کیست؟ گفتند: یکی است از مسلمانان. پرسید که کدام از شما به وی نزدیکترید؟ اشاره به کسی کردند که این غلام وی است. از غلام پرسید که خواجهٔ تو نقیب قومی بوده است؟ یا هیچ عملی از اعمال سلاطین به عهدهٔ خود گرفته بوده است؟ غلام گفت: من اینها را نمی دانم. اما می دانم که در غنایم خیانت می کرد. آن پیر، ما را گفت: برخیزید و بر وی نماز بگزارید. چون ما برخاستیم که بر وی نماز گزاریم، آن پیر روی از ما بگردانید و دیگر بار وی را ندیدیم. چون وی را در قبر کردیم، تبری در قبر وی فراموش کردیم. غلام گفت من این تبر را از شخصی عاریت گفته بودم و شرط کرده بودم که به وی باز برم. خاک را از وی دورکردند. دیدند که وی نشسته است، حلقه تبر درگردن وی است و دستهٔ آن در دست وی. وی را بگذاشتیم و بازگشتیم و خداوند تبر را خبرکردیم وی نیز آمد و دید آنچه ما دیدیم.

[۵] و از آن جمله، آن است که: هم امام مستغفری از یکی از سلف روایت کرده است که وی گفته است که: روزی در ایّام حج در بعضی کوچه های مکّه می گشتم. دیدم که مردم بسیار یکجا جمع آمده بودند. من نیز آنجا رفتم. دیدم که سیاهی را زمین گرفته است و فرو می برد. مردم تبرها و میتینها آوردند، تا وی را خلاص کنند، نتوانستند. چون از استخلاص وی نومید شدند، با وی گفتند که: بگوی که به چه عمل سزاوار این شدی، تا دیگران اعتبار گیرند و از مثل آن باز ایستند. وی هیچ جواب نمی داد تا زمین وی را به تهیگاه وی فرو برد و وی می گریست. باز وی را مبالغه کردند که سبب این را بگوی، تا دیگران پند گیرند. هم نگفت. چون به سینهٔ وی رسید، باز مبالغه کردند. گریان گریان گفت: عادت من آن بود که کبوتران حرم را می گرفتم و می کشتم و می خوردم.

[۶] و از آن جمله، آن است که: هم امام مستغفری ـ رحمه اللّه ـ روایت کرده است که قومی به حج می رفتند. چون به حرم رسیدند، در منزلی فرود آمدند. آهوئی به نزدیک ایشان آمد. یکی از آن قوم پای وی را بگرفت. وی را گفتند: وای بر تو، آن را بگذار. نمی گذاشت و می خندید. تا آن زمان که آن آهو ازترس پشک انداخت و بول کرد. بعد از آن بگذاشت. چون در گرمگاه روز خواب کرد. ماری آمد و بر شکم وی حلقه زد و اصحاب وی، بانگ بر وی زدند که: وای بر تو، حرکت مکن! و ببین که بر شکم تو چیست؟ مار از شکم وی فرود نیامد تا بول و غایط نکرد، چندانکه آهو کرده بود.

[۷] و از آن جمله، آن است که: هم امام مستغفری ـ رحمة اللّه تعالی علیه ـ گفته است که جماعتی در سایهٔ درختان حرم فرود آمده بودند، کماجی پختند و نان خورش نداشتند. یکی از ایشان تیر بر کمان نهاد و آهوئی را شکار کرد و دیگ بر نشاندند و می پختند. ناگاه آتشی عظیم از زیر دیگ بیرون آمد و و آن قوم را تمام بسوخت، بی آنکه جامه ها و متاعهای ایشان بسوزد و آن درختان را که در سایهٔ آن بود آسیبی نرسید.

[۸] و از آن جمله، آن است که: عقوبات اهل اعتزال:[۱] هم امام مستغفری ـ رحمة اللّه تعالی علیه ـ آورده است که یکی از سلف گفته است که: مرا همسایه ای بود نابینا و قاری بود و حفظ کلام اللّه داشت. روزی وی را با شخصی نزاع افتاد. گفت اگر قرآن مخلوق نباشد خدای تعالی آیات وی را از دل من محو گرداناد. چون شب بخفت، خدای تعالی قرآن را از دل وی محو کرد، چنانکه بامداد آن نمی دانست که قرآن چه چیز است. چون وی را گفتندی که قرآن بخوان. زبان می جنبانید واز دهان وی آوازی می آمد که هیچکس نمی دانست که وی چه می گوید. اهل وی از او ننگ داشتند و وی را خفه کردند تا بمرد.

[۹] و از آن جمله، آن است که: هم امام مستغفری ـ رحمةاللّه علیه ـ روایت کرده است که یکی از سلف گفته است که پدر مادر من عذاب قبر را منکر بود و هر چند در آن باب با وی مناظره می کردند از آن بر نمی گذاشت. یک شب با وی در یک خانه خفته بودم. ناگاه به اضطراب و فزع تمام از خواب بیدار شد و آواز داد که: ای فلان! بر خیز و چراغ روشن کن! چون چراغ آوردم گفت که: در کف پای من نظر کن! چون نظر کردم دیدم که درکف پای وی اثر سوختگی بود و آبله کرده بود پس گفت که: در خواب چنان دیدم که به گورستان درآمدم. پای من به قبری فرو رفت وبسوخت، و این اثر آن است. بعد از آن به عذاب قبر ایمان آورد و انکار نکرد.

[۱۰] و از آن جمله، آن است که: روزی متوکل به خانه ای که از آبگینه ساخته بودند و آب از بالا و زیر آن می گذشت درآمد و خواص و ندیمان وی با وی درآمدند. در اثنای آنکه نشسته بودند، خندان شد. بعد از آن گفت که: چون از سبب خندهٔ من نمی پرسید؟ گفتند: اضحک اللّه سنک یا امیرالمؤمنین! سبب خنده چیست؟ گفت:

واثق باللّه در همین مجلس با خواص خود به همین صورت نشسته بود و من بر

---

۱ ـ مقصود از اهل اعتزال، معتزله (در برابر اشاعره)اند.

بالای سر وی ایستاده بودم. با خواص خود گفت که: من بسی اندیشه کردم در این مسئله که خلق قرآن است و در آنکه مردم را به آن خواندم. بعضی قبول کردند بنابر طمع آنچه در دست ماست از مال و جاه، و بعضی بعد از زجر بسیار از ضرب و حبس وغیر آن بنابر قوت دین وکمال ورع قبول نکردند. مرا در این امر شکی به دل درآمده است به مثابه ای که قصد آن کردم که این را ترک کنم و خوض در این نکنم. ابن ابی داوود که از حاضران مجلس بود در این مسئله غلوی تمام داشت، گفت: اللّه اللّه! یا امیرالمؤمنین! زنهارکه این سنت که خود زنده کرده ای نمیرانی! متقدمان بسی جهد کردند، نرسیدند به آنچه تو رسیدی. خدای تعالی ترا جزای خیر دهاد بر آنچه کردی در حق اسلام. و در این باب مبالغهٔ بسیارکرد، خوف آن راکه مبادا که از این مذهب برگردد.

واثق گفت بیائید که در این معنی مباهله کنیم. ابن ابی داوود گفت: خدای تعالی مرا مفلوج گرداناد در دار دنیا پیش از آنکه به آخرت روم اگر آنچه امیرالمؤمنین به آن رفته است از خلق قرآن، حق نباشد. و دیگری گفت: بدن من به میخهای آهنین دوخته باد، اگر قرآن مخلوق نباشد. و دیگری گفت: خدای تعالی مرا بدبوی گرداناد، به مثابه ای که آشنا و بیگانه از من بگریزند، اگر قرآن مخلوق نباشد. و دیگری گفت: خدای تعالی مرا در تنگترین محلی میراناد، اگر قرآن مخلوق نباشد. و دیگری گفت: خدای تعالی مرا در دریا غرق گرداناد، اگر قرآن مخلوق نباشد. و بعد از همه، واثق گفت که: خدای تعالی بدن مرا بسوزاناد در دنیا پیش از آخرت، اگر قرآن مخلوق نباشد.

پس متوکل گفت که: خندهٔ من از آن بود که این قصه به خاطر من آمد. هیچکس را از آن جماعت نماند که آن دعائی که در حق خود کرده بود، مستجاب نشد و به آنچه گفته بود مبتلا نگشت. ابن ابی داوود مفلوج شد و بدن آن دیگری را به میخهای آهنین دوختند، تا بمرد. و آن دیگری در مرض اخیر عرقی می کرد که از نتن آن هیچکس گرد وی نمی توانست گشت. هر چند عطر بکار می بردند، سود نمی داشت. و آن دیگری خانه بر بالای وی بناکردند یک گز در دو گز، تا در آنجا بمرد. و آن دیگری در دجله غرق

شد و بمرد. واثق را مرضی عارض شد که اطباء بر آن اتفاق کردند که از چوب زیتون تنوری می باید تافت، چنانکه از اخگر پر آید. بعد از آن، آن را خالی کنند و از سپشت پر سازند و واثق را سه ساعت در آن نشانند. و بعد ازآن بیرون آرند. چون هوای بیرون در وی اثر کند وجع وی عظیم خواهد شد و فریاد خواهد کرد که به تنور مرا باز برید. می باید که وی را به تنور باز برند و اگر نه هلاک خواهد شد. چون آنچه اطباء گفته بودند، کردند و از تنور بیرون آوردند، چنانکه گاو بانگ کند، فریاد می کرد که مرا به تنور باز برید. زنان و غلامان وی ترحم کردند وی را به تنور باز بردند و فریاد وی کم شد و آبله هائی که از تن وی بیرون آمده بود، بطرقید [۱] و بدن وی چون انگشت [۲] سیاه شد و چون بیرون آوردند، فی الحال بمرد.

و تفاصیل عقوبات مخالفان از آن بیشتر است که به تقریر زبان و تحریر بیان، استیفای آن توان نمود. چه ظاهر است که در هر روزگاری در هر دیاری چندان وبال ونکال متوجه حال ارباب ظلم و زور و اصحاب فسق و فجور که از سنت نبوی و شریعت مصطفوی تجاوز کرده اند، می گردد و مشاهَد خواص و عوام می افتد که از شرح و بیان مستغنی است. بلکه هر کس را که باطن به نور ایمان منور شده باشد، از ملاحظهٔ احوال خود، تفاوت تمام میان اوقات طاعات و زمان مباشرت معاصی و مخالفات در می یابد. چه نتیجهٔ طاعت همه ذوق و حضور و مکارم اخلاق و محاسن افعال است وثمرهٔ معاصی همه کدورت و ظلمت و مقولهٔ عقوبات است.و فقنا اللّه و جمیع المسلمین لارتکاب الطاعات المفضی الی نیل المثوبات و جنبنا عن اقتراف السیّئات المؤدی الی المؤاخذة بالعقوبات. انّه خیر موفق و معین.

این است آنچه مفیض خیر و ملهم صواب، توفیق ایراد آن داد در طی این کتاب. امید است که چون مطالعه کنندگان بر مضمون آن مطلع شوند و از ادراک معانی آن

---

۱ - بطریقد: بترکید. ۲ - انگشت: زغال.

متنفع گردند، باعث و متصدّی این جمع و تالیف را به دعای خیر و مرحمت یاد کنند و به استدعای فضل و مکرمت امداد نمایند.

لک الحمد و الشکر یا ذا الجلال — که وصف تمامی گرفت این مقال
در آن وقت اتمام آن دست داد — که تمّتُه بود تاریخ سال*
خدایا به آن سرور انبیا — کزو یافت طور نبوت کمال
به صحب و به آلش، که برکس نتافت — فروغ هدی جز به آن صحب و آل
به اتباع و اتباع اتباع شان — مقدم نشینان صفّ رجال
که درکام **جامی** لب تشنه ریز — زخم خانهٔ عشقشان یک سفال
به آن جرعه بستان چنان از خودش — که افتد ز خود بیخبر لا یزال
در آن بیخودی بازگشتش تو باش — که حسن المآبی و نعم المآل

پایان متن شواهد النبوه

به پایان رسید تصحیح متن شواهد النبوه بقلم ابن بنده سید حسن امین به روز چهارشنبه پنجم شوال ۱۴۱۷ برابر ۱۲ فوریه ۱۹۹۷ بین راه گلاسگو به ادینبورا.

---

* - تاریخ اتمام شواهد النبوه برابر "تمّتُه" (با احتساب دو میم) ۸۸۵ است.

تعلیقات

تعلیقات

ص ۷۵ـ محمد بن عبدالله (ص)

پیامبر اسلام، حضرت خاتم الانبیاء محمد بن عبدالله (ص)، متولد۱۷ ربیع الاول سال عام الفیل، در سن ۴۰ سالگی، در ۲۷ رجب، به نبوت مبعوث گردید و در سن ۵۳ سالگی، در اول ربیع الاوّل، از مکه به مدینه هجرت فرمود و در سن ۶۳ سالگی، در ۲۸ صفر سال دهم هجری، از این دنیا رحلت کرد. امروز قریب یک میلیارد از مردم جهان، مسلمان یا نیمه مسلمان یا شبه مسلمان و به هر تقدیر تحت تأثیر مستقیم دیانت اسلام‌اند.

یک پژوهشگر آمریکائی به نام مایکل هارت Michael Heart پس از سال‌ها تحقیق، کتابی با نام صد انسان سرنوشت‌ساز تاریخ تألیف کرد که نام یکصدتن از بزرگان جهان را که بیشترین تأثیر را در تاریخ بشر داشته‌اند، به ترتیب اولویت دربر داشت. در این اثر، حضرت محمد (ص)، در صدر سیاهه به عنوان «متنفذترین انسان تاریخ» قرار گرفته است. در این سیاهه، اسحق نیوتون نفر دوم است، حضرت مسیح نفر سوم، بودا نفر چهارم، کنفوسیوس نفر پنجم،... گوتنبرگ (مخترع چاپ) نفر هشتم،... آلبرت انیشتین نفر دهم، کارل مارکس نفر یازدهم، لوئیس پاستور نفر دوازدهم،... حضرت موسی نفر شانزدهم، چارلز داروین نفر هفدهم،... چنگیزخان نفر بیست و یکم،... مارتین لوتر نفر بیست و سوم، کوپرنیک نفر بیست و چهارم، جیمز وات نفر بیست و پنجم،... جرج واشنگتن نفر بیست و هفتم، برادران رایت (مخترعان هواپیما) نفرات سی و یکم، زیگموند فروید نفر سی و دوم، اسکندر مقدونی نفر سی و سوم، گریم بل (مخترع تلفن) نفر چهل و چهارم، عمربن الخطاب نفر پنجاه و یکم،... دکارت نفر شصت و چهارم،... مانی (پیامبر ایرانی) نفر هشتاد و سوم،... کورش کبیر نفر هشتاد و ششم،... زرتشت (پیامبر ایرانی) نفر هشتاد و نهم.

ص ۱۰۳ – ایمان ابوطالب (شاهد ۲۴ رکن اول)

چنان‌که در پیشگفتار (ص ۳۲ به بعد) مذکور شد تفوّه جامی به عدم ایمان ابوطالب، از دلایل عمدهٔ منفور بودن او نزد شیعیان است. زیرا ایمان ابوطالب متفق علیه شیعیان بلکه بسیاری از اهل سنت است. مع‌ذلک جامی در سلسلة الذهب گفته است:

نسبت جان و دل چو باشد سست — نسبت آب و گل چه سود درست
بود بوطالب آن تهی ز طلب — مرنبی را عم و علی را اب
خویش نزدیک بود با ایشان — نسبت دین نیافت با خویشان
هیچ سودش نداشت آن نسبش — شد مقر در سقر چو بولهبش

(هفت اورنگ، ص ۱۵۱)

ص ۱۱۳ - آینده

واژهٔ «آینده» که در بخشهای مختلف این کتاب از جمله صفحه‌های ۱۴۵، ۱۶۳ و ۴۴۸ ذکر شده است، به معنای فرشته یا هاتف غیبی است.

ص ۱۱۴ ـ موبدان اعلم مجوس

الف - اصل لفظ موبد در اوستا مغو پیتی Maghoo Paiti و در زبان پهلوی مگوپت Mago pat بوده است. در اوستا، کلمهٔ دیگری به تلفظ «مگاو» [۱] (یسنا ۷/۴۵) به معنی خادم و چاکر استعمال شده است که حاکی از آن است که این کلمه بر بومیان غیرمتمدنی که قبل از هجوم آریائیان در فلات قارهٔ ایران ساکن بوده‌اند، اطلاق می‌شده است. در کتیبهٔ بیستون نیز داریوش می‌گوید که گواماتا[۲] از جماعت مغان بود که قصد داشت، سلطنت را غصب کند، ولی داریوش بر او چیره شد و جمعی کثیر از قوم او را قتل کرد. بدین‌گونه مغان، قومی‌اند مقدّم بر ایرانیان آریائی و آیین مغان نیز باید به ایشان متعلق باشد. امّا در تحوّل زبان و ادب و دین، همین کلمه بعد در زبان فارسی به مغ و موبد تغییر یافته است که مجوس عربی نیز، معرّب همین واژه است.

ب ـ در نسخه‌های موجود شواهد، همه جا «موبدان» نوشته شده است و این بی‌گمان، تحریف نسخه‌نویسان نیست. زیرا در همهٔ منابع عربی از جمله در کمال‌الدین و تمام‌النعمه ابن بابویه قمی [۳] ذیل گزارش داستان سطیح کاهن ـ که مستند جامی در گزارش این خبر است ـ نیز همه جا «موبدان» آمده است، چنان‌که بیاید. در فارسی چنان‌که همه می‌دانند، موبدان جمع موبد است. لذا این عبارت، در اصل پارسی باید «موبدان موبد» یا موبد موبدان (یعنی بزرگ موبدان همچون شاه شاهان، سلطان السلاطین، شیخ المشایخ ...) باشد. نظام‌الملک[۴] نیز در سیاست‌نامه، موبد موبدان را قاضی القضات ایران باستان دانسته است.[۵]

ج ـ مؤیّد دیگر این نظر، اطلاعاتی است که از کرتیر «موبدان موبد» معروف آغاز دورهٔ ساسانی در دست داریم که در کتیبهٔ زرتشت و در کتیبهٔ سر مشهد، از کوشش‌های خود برای ترویج دین زرتشتی سخن گفته است.

د - باز تقویت این قول که اصل پارسی این عنوان، موبدان موبد است به این دلیل است که مردم در عصر

---

1 - *Magav*

2 - *Gomata*

۳- محمد بن علی بن موسی بن بابویه قمی، ملقب به صدوق (۳۰۶-۳۸۱).

۴- حسن بن علی بن اسحاق طوسی، مشهور به خواجه نظام الملک (۴۱۰ - ۴۸۵)

۵- مستند نظام‌الملک، ظاهراً، التاج جاحظ است.

ساسانیان، چهار طبقه بودند و هر طبقه، رئیسی داشتند به این شرح:

۱ـ طبقهٔ روحانیان یا آسروان که رئیس ایشان موبدان موبد بود.

۲ـ طبقهٔ نظامیان یا ارتشتاران که رئیس ایشان اران اسپهبد یا ارتشتاران سالار بود.

۳ـ طبقهٔ نویسندگان و اهل قلم یا دویران (دبیران) که رئیس ایشان اران دویربد یا هیربد بود.

۴ـ عامهٔ مردم یا واستر بوشان (برزگران و چوپانان روستائی) که رئیس ایشان، و استریوشان سالار بود و نیز هتخشان (پیشه‌وران و بازرگانان شهرنشین) که رئیس ایشان هتوتخش بُد بود.

هـ - عجب آنکه در آیین مزدک نیز که علیه نظام طبقاتی رایج شده بود، اعتقاد بر این بود که جهان‌آفرین چهار نیرو در اختیار دارد که یکی به منزلهٔ موبدان موبد، دومی به منزلهٔ اسپهبد، سومی به منزلهٔ هیربد و چهارمی به منزلهٔ رامشگر و خدمتگزار است.

فصل‌الخطاب در باب صحت عبارت موبدان موبد، آن است که خوارزمی در مفاتیح‌العلوم نوشته است:

الموبذ هو قاضی المجوس. و موبذان موبذ قاضی القضاة.

ص ۱۱۴ـ خواب انوشیروان

در بسیاری متون همچون تاریخ بلعمی[۱] و فارسنامهٔ ابن بلخی[۲] آمده است که خسرو انوشیروان خود در شب ولادت حضرت رسول خواب دید که کنگرهٔ ایوان مداین به زمین افتاد و همان شب موبدان موبد نیز به خواب دید که اشتران کوچک تازیان بر اشتران بزرگ ایرانی غالب شدند. در پی بازگوئی این خواب‌ها بود که از سوی خسرو انوشیروان به نعمان بن منذر حاکم حیره دستور داده شد تا بهترین معبّر عرب را برای تعبیر خواب وی احضار کنند. صدور فرمان به تعبیر این خواب، از سوی شِقّ و سطیح کاهن می‌انجامد. فردوسی همین مضامین را در شاهنامه چنین به نظم درآورده است:

فراوان بر آن عهد، کسری گریست	پس از عهد، یک سال کسری بزیست
در این سال، یک شب نیایش کنان	به خواب اندرون شد ستایش کنان
چنان دید روشن روانش به خواب	که در شب برآمد یکی آفتاب
چهل پایهٔ نردبان ازرش	که می‌رفت تا اوج کیوان سرش

۱- بلعمی، ابوعلی محمد، تاریخ، چاپ محمد پروین گنابادی، تهران، وزارت فرهنگ، ۱۳۴۱، صص ۱۰۹۳ ـ ۱۰۹۴ و صص ۱۰۵۶ ـ ۱۰۵۸

۲- ابن بلخی، فارسنامه، ص ۹۷

برآمد برین نردبان از حجاز — خرامان خرامان به کشی و ناز
جهان قاف تا قاف پرنور کرد — به هرجا که بُدماتمی، سور کرد
در آفاق هر جا ز نزدیک و دور — نبد کان نه از فرّ او یافت نور
به هر جا که بد نور نزدیک راند — جز ایوان کسری که تاریک ماند

سپس به گزارش فردوسی، بزرگمهر این خواب را چنین تعبیر کرد:

از این روز در تا چهل سال بیش — نهد مردی از تازیان پای پیش
که در پیش گیرد ره راستی — بپیچد زهر کژی و کاستی
به هم بر زند دین زرتشت را — به مه چون نماید سرانگشت را
به دو نیمه گردد ز انگشت او — به کوشش نبیند کسی پشت او
به تخت سه پایه برآید بلند — دهد مر جهان را به گفتار پند
پس از وی ز تو یک نبیره بود — که با پیل و کوس و تبیره بود
سپاهی بتازد براو، از حجاز — اگرچه ندارد سلیح و جهاز
ز تخت اندر آرد مر او را به خاک — زگردان کند مر جهان جمله پاک
بیفتد همه رسم جشن سده — شود خاکدان جمله آتشکده
به گشتاسب، جا ماسب خود گفته بود — از این راز و این راه آشفته بود.

همین معانی را ادیب الممالک فراهانی (۱۲۷۷ ـ ۱۳۳۶ ه.ق.) در مسمط معروف سی و هشت بندی خود، چنین بازگفته است:

این است که ساسان[۱] به دساتیر[۲] خبر داد — جاماسب[۳] به روز سوم تیر خبر داد
بر بابک[۴] برنا، پدر پیر[۵] خبر داد — بودا[۶] به صنم خانهٔ کشمیر[۷] خبر داد

۱- ساسان، سر سلسلهٔ ساسانیان

۲- دساتیر، جمع دستور

۳- جاماسب مؤلف «یادگار زریران» که پیشگوئی زرتشتیان از آینده جهان است و همین جاماسب است که شیخ اشراق او را از حکیمان بزرگ ایرانی می‌داند.

۴- بابک فرزند ساسان (سرسلسلهٔ ساسانیان) که پس از پدر به جای او نشست.

۵- یعنی ساسان.

۶- بودا (مؤسس کیش بودائی) که در منابع اسلامی از او به بوذاسف تعبیر شده است.

مخدوم سرائیل[۸] به ساعیر[۹] خبر داد وان کودک ناشسته لب از شیر[۱۰] خبر داد

ربیون[۱۱] گفتند و نیوشیدند احبار[۱۲]

از شق و سطیح این سخنان پرس زمانی تا برتو بیان سازند اسرار نهانی

گر خواب انوشروان تعبیر ندانی از کنگرهٔ کاخش تفسیر توانی

بر عبد مسیح این سخنان گر برسانی آرد به مدایین درت از شام نشانی

برآیت میلاد نبی سید مختار

بند اخیر مسمّط ادیب الممالک، همان داستان مضبوط در شاهد ششم در این بخش از شواهد النبوة جامی و برابر گزارش ابن بابویه قمی در کمال‌الدین و تمام النعمه (چاپ سنگی، محمد حسین کاشانی، تهران، ۱۳۰۱، صص ۱۱۲ - ۱۱۳) است که برابر آن خسرو انوشیروان به نعمان بن منذر دستور داد که یک تن از کاهنان بزرگ عرب را برای تعبیر خواب مویدان موبد به نزد او به مداین فرستند.

ص ۱۱۴- شِقّ و سطیح

شِقّ و سطیح، کاهنان بزرگ عصر جاهلیت بودند. نعمان بن منذر، عبدالمسیح بن عمر (خواهرزادهٔ سطیح) را که مسیحی مذهب بود و سیصد و شصت سال عمر کرده بود و اخبار باستان را نیک می‌دانست، برای تعبیر خواب به

۷- کشمیر که به روایت مسلمانان، بوداسف (بودا) سرانجام در آنجا از جهان درگذشت (مجلسی در عین‌الحیات، کشمیر را قشمیر ضبط کرده است)؛ نک به تعلیقات نویسنده بر منطق عارفان: داستان یوذاسف و بلوهر، ۱۳۷۵، ص ۱۷۸.

۸- اسرائیل لقب حضرت یعقوب است. از مخدوم او شاید پدرش اسحق منظور باشد. اسرائیل همچنین یکی از چهار فرشتهٔ مقرب (بهمراه جبرائیل، میکائیل و عزرائیل) است و در این صورت، شاید مقصود از مخدوم اسرائیل، خداوند باشد که در ساعیر از طریق وحی به انبیاء بنی‌اسرائیل خبر داد.

۹- ساعیر، نام تپه‌ای نزدیک جبل فاران که به انبیاء بنی‌اسرائیل در آنجا فتوحاتی رسیده است. چنان که در دعای سمات وارد است: و بطلعتک فی ساعیر و ظهورک فی جبل فاران بر بوات المقدسین. یعنی: بارخدایا ترا سوگند می‌دهم به تابش نور تو در تپه یا کوهی که نام آن ساعیر است و به ظهور تو در کوه فاران در ربوات (جمع ربوه) یعنی جایهای مرتفع مقدسین (انبیاء). باز در تورات آمده است: واشرق لهم من ساعیر و تلالأ من جبل فاران و أتی من ربواب القدس. یعنی خداوند برای بنی‌اسرائیل از ساعیر و از جبل فاران (پاران) طلوع کرد و از بلندیهای قدس بر ایشان درآمد.

۱۰- مقصود عیسی بن مریم است که وفی المهد صبیاً لب به تکلّم گشود.

۱۱- ربّیون جمع ربی *Rabbi* علماء یهود

۱۲- احبار جمع حبر، علماء یهود

مدائن فرستاد. عبدالمسیح از تعبیر خواب عاجز ماند. پس اجازه خواست که برای گرفتن جواب به دمشق نزد دائی خود سطیح برود:

فقال عبدالمسیح علی جمل ـ یسیح الی سطیح حین اشفی [ن. خ. و فداوفی] علی ضریح. بعثک ملک بن ساسان لارتجاس الایوان و خمود النیران و رؤیا الموبدان رای ابلاً عرابا تقود خیلاً صعاباً حتی قطعت الدجله و انتشرت فی البلاد. یا بنی ذی یزنا تکون هنه و هنات. یملک ملوک و ملکات علی عدد الشرافات. اذا غاضت بحیرة ساوه و ظهرت البلاد بارض عقابه و ظهر صاحب الهراوه فلیست الشام لسطیح شاماً ثم فاضت نفسه[۱].

یعنی تعبیر این خواب آن است که به عدد چهارده کنگره، چهارده پادشاه ساسانی بر تخت نشینند و بعد از آن ملک از دست ایشان بیرون رود و به دست جانشینان پیامبر اسلام افتد.

می‌گویند که سطیح، تمام بدنش گوشت خالی (بی‌استخوان) بود. هر وقت می‌خواستند او را از جائی به جای دیگر ببرند، او را بهم می‌پیچیدند و در سبدی نهاده، حمل می‌کردند. در حالی که شِقّ، نصف انسانی (شقّه‌ای از بدن انسان) بیش نبود. این هر دو قبل از اسلام، از معروف‌ترین کاهنان بودند و مردم برای پیش‌گوئی، تعبیر خواب، شفا یافتن از امراض، کشف دزدی، و امثال آنها به کاهنان مراجعه می‌کردند. این قبیل کسان در فرهنگ‌های کهن در غرب به عنوان کاهن یا ساحر و در شرق به عنوان شمن، مدعی بودند که با عوالم غیب در ارتباط‌اند و به کمک ارواح یا فرشتگان یا اجنه یا شیاطین، بر اسرار و مغیبات مطلع می‌شوند و بر کارهای شگرف و معجزه‌آسا قدرت دارند.

فن کهانت و سحر به ویژه در کشور مصر در زمان فراعنه رواج داشته است. چنان که در داستان موسی و فرعون از کهنه و سحره سخن بسیار رفته است. به علاوه در فرهنگ‌های فنیقی و کلدانی و بعدها بین اعراب جاهلی، رایج بوده است. اسلام سحر و کهانت را حرام کرد و فقهاء آن را جز برای تقابل با مدعیان نبوّت و مبارزه با سوء استفاده کنندگان از این فنون، جائز نمی‌شمارند. چنانکه شهید ثانی در شرح لمعه گوید: ولا بأس بتعلمه لیتوقی به اویدفع سحر المتنبی به وربما وجب علی الکفایه لذلک، کما اختاره المصنف فی الدروس.

ص ۱۱۴ ـ طاق کسری

طاق کسری، همان "ایوان مدائن"[۲] واقع در مشرق تیسفون است که مقّر پادشاهان ساسانی و مرکز امور دیوانی،

۱- با مختصر اختلافی در منابع مختلف از جمله: ابن هشام، سیره، ج ۱، ص ۶۰ (ترجمه فارسی اسحاق بن محمد همدانی، تهران، خوارزمی، ۱۳۶۱، ج ۱، صص ۶۵ ـ ۶۷) و ابن بابویه، کمال الدین و تمام‌النعمه، چاپ محمد حسین کاشانی، تهران، ۱۳۰۱ ه. ق، ص ۱۱۳.

۲- مدائن، جمع مدینه است و مدینه از ریشهٔ مدنیت *civiliy* و تمدن *civilization* است. به بر . ۳. ابنیهٔ ساسانیان شامل

لشکری و کشوری ایران بوده است. بنای طاق کسری را بعضی به شاپور اول (۲۴۱ میلادی) و بعضی به خسرو انوشیروان (که پیامبر در دورهٔ سلطنت او متولد شد)، نسبت داده‌اند. طول طاق کسری در حدود چهارصد متر و عرض آن نزدیک به سیصد متر و ارتفاع آن بیش از بیست و نه متر بوده است. منصور دومین خلیفه عباسی، پس از ایجاد دارالسلام (بغداد) به ویران کردن ایوان مدائن فرمان داد، تا مصالح ساختمانی آن را در قصر خود در بغداد به کار برد. امّا چون هزینه تخریب ایوان مدائن و انتقال آنها زیاد بود، از تخریب بیشتر ایوان مدائن منصرف شد. خاقانی قصیدهٔ معروف خود را پس از مشاهدهٔ ویرانه‌های ایوان مدائن ساخته است:

هان ای دل عبرت بین! از دیده نظر کن هان — دیوان مدائن را آئینهٔ عبرت دان
ما بارگه دادیم، این رفت ستم برما — بر قصر ستمکاران گویی چه رسد خذلان؟
یک ره ز لب دجله منزل به مدائن کن — وزدیده دوم دجله بر خاک مدائن ران
تا سلسلهٔ ایوان بگست مدائن را — در سلسله شد دجله، چون سلسله شد پیچان
گه گه به زبان اشک آوازه ده ایوان را — تا بو که به گوش دل پاسخ شنوی زایوان
دندانهٔ هر قصری پندی دهدت نونو — پند سر دندانه بشنو ز بن دندان

ص ۱۲۰ – صدر شرح (شکافتن سینهٔ) پیامبر (شاهد ۱۸)

روایت «شرح صدر» یعنی شکافتن سینهٔ پیامبر را در دو سالگی آن حضرت و بیرون آوردن بخشی از قلب آن حضرت، را اکثر سیره نویسان ـ از جمله ابن هشام در سیرهٔ خود ـ نقل کرده اند.

ص ۱۳۰ – چون به بصریٰ رسید (شاهد ۳۱)

بصری (به ضمّ باء اول و یاء آخر مقروئه به الف) در قدیم جزء ایالت حوران در جنوب غربی سوریه بوده است و در عهد فتوحات اسلامی جزء دمشق قرار داشته است. این شهر نخستین شهری است در شام که در ۶۳۴م به سرداری خالدبن ولید فتح شد. بلاذری می‌نویسد:

«چون خالدبن‌ولید در بصری به مسلمانان رسید، ایشان بر آن شهر گرد آمدند و خالد را برای جنگ بصری فرماندهی دادند. سپس شهر را در محاصره گرفتند و با بطریق آن بلد بجنگیدند و او و زیدگان اصحابش را ناگزیر از پناه بردن به شهر کردند. به قولی، عهده‌دار امور جنگ، یزید بن‌ابی‌سفیان بود. زیرا ولایت و امارت بصری از آن وی

هفت شهر بوده که تیسفون یکی از آنها بوده. در عین حال همین تیسفون هم چندان بزرگ بوده است که یک شهر معمولی به آن نمی‌توانستند گفت. پس آن را نیز مدائن (شهرها) یا به تعبیری ایرشهر و شهر بزرگ خواندند.

بود، چه بصری جزء دمشق است. سپس اهل آن بلد، مصالحه کردند»[۱]

ص ۱۴۱ – رکوه

رکوه – به فتح اول و سوم – کوزهٔ آب خوری است که بعدها به کشکول هم اطلاق شده است. عزالدین محمود کاشانی در مصباح‌الهدایه گوید که صوفی، «باید که عصا و رکوه و میان بند با خود دارد». هجویری در کشف‌المحجوب گوید که صوفی را «اندر آن سفر از مرقعه‌ای و سجاده‌ای و عصایی و رکوه‌ای... چاره نباشد تا... به رکوه طهارت کند» (چاپ افست، با مقدمهٔ دکتر قاسم انصاری)

ص ۱۴۷ – اوقیه (رکن ثالث، شاهد ۷)

اوقیه، یک دوازدهم رطل است و رطل ۲۵۶۴ گرم است (المنجد). امّا رطل هر شهری (همچون «منِ» هر ولایتی) متفاوت بوده است. چنان که من تبریزی و من شاهی فرق می‌کرده است رطل بغدادی هم بنا بر قول اصح ۱۲۸ درهم و چهار اسباع درهم بوده است (مغنی‌المحتاج، ج ۱، ص ۲۵). حافظ نیز از «رطل گران» سخن می‌گوید:

راهی بزن که آهی بر ساز آن توان زد — شعری بخوان که با او، رطل گران توان زد

نیز در ص ۱۷۱ (شاهد ۱۱ رکن رابع)، آمده است که سلمان فارسی خود را به نشاندن سیصد نخل و «چهل اوقیه نقره که چهار هزار درم باشد»، مکاتب کرد.

ص ۱۴۸ – ارقم بن ابی‌الارقم

صحابی بدری (وفات ۵۳) که پیامبر در روزی که عمربن‌الخطاب ایمان آورد، در خانهٔ او بود، تا اصحاب او به چهل نفر رسیدند و آخرین این چهل تن، عمربن‌خطاب بود. (الاصابه، ج ۱، ص ۲۸).

ص ۱۶۸ – درخت ام معبد (رکن رابع – شاهد ۷)

این قصه در ربیع‌الابرار زمخشری و مصابیح‌القلوب حسن واعظ شیعی سبزواری متخلص به سلیمی[۲] و تاریخ‌الخمیس دیاربکری[۳] آمده است. امّا این که می‌گوید: عجیب است که این قصه همچون قصه گوسفند مشهور نشده است. از این جهت است که زمخشری در ربیع‌الابرار، موضوع قصه درخت ام معبد را که جامی در شاهد هفتم نقل کرده است، پس از قصه گوسفند ام معبد ذکر کرده است. این است که زمخشری می‌گوید:

والعجب کیف لم یشتهر امر هذه الشجرة کما شهر امر الشاة فی قصة هی.

۱- بلاذری، فتوح‌البلدان، ترجمهٔ دکتر محمد توکل، تهران، نقره، ۱۳۶۷، صص ۱۶۴-۱۶۳

۲- سبزواری، مصابیح‌القلوب، چاپ محمد سپهری، تهران، میراث مکتوب، ۱۳۷۶

۳- دیاربکری، تاریخ‌الخمیس، چاپ اول، تهران، ۱۳۰۲ هـ‌ق، ج ۱، ص۳۳۷

ص ۱۸۵ - ابن قمئه (رکن رابع: شاهد ۳۹)

ابن قمئه (با قاف و میم و همزه و تاء آخر که هاء خوانده می‌شود) قاتل مصعب‌بن عمیر در جنگ احد است (ابن عبدالبرّ، الاستیعاب، ج ۳، ص ۴۶۹).

ص ۱۹۱ـ خبر دادن از فتوحات مسلمانان (رکن رابع: شاهد ۵۲)

این روایت در اکثر کتابهای تاریخ و سیر مذکور است (برای نمونه نک، ابن اثیر، کامل، ج ۱، صص ۵۶۹).

مهم‌تر آن‌که چون خبر پیش‌گوئی پیامبر از پیروزی‌های آیندهٔ مسلمانان، منتشر شد، مسلمانان مؤمن، شاد شدند و منافقان از آن استیحاش کردند. آنگاه به گزارش مفسران (برای نمونه، نک طبرسی، ابوعلی، مجمع البیان، ج ۲، ص ۴۲۷)، آیه‌های ۲۶ و ۲۷ سورهٔ آل عمران نازل شد: قل اللهم مالک الملک تؤتی الملک من تشاء و تنزع الملک ممن تشاء.

ص ۱۹۸ـ سرتراشی پیامبر (رکن رابع: شاهد ۶۴)

در این حدیث، تصریح شده است که پیامبر "موی مبارک تراشید و موی تراشیدهٔ خود را بر سر درختی سبز انداخت." از این عبارت پیدا است که پیش از این سرتراشی، پیامبر گیسوان بلند داشته است که پس از سرتراشی آنها را بر سر درختی انداخته است. به همین دلیل است که در گذشته، بسیاری از فقیهان، سرتراشی قلندرانه و صوفیانه را که ظاهراً از کیش بودایی به تصوف اسلامی وارد شده است، بدعت خوانده چنان‌که سعدی نیز از همین جهت گوید:

اگر ز مغز حقیقت به پوست خرسندی — تو نیز جامهٔ ازرق بپوش و سر بتراش[۱]

حافظ نیز گوید:

هزار نکتهٔ باریک‌تر ز مو اینجاست — نه هر که سر بتراشد، قلندری داند

مولانا نیز در مثنوی، در داستان جولیقی که با سر صاف و بی‌موی همچون تشت بر طوطی گذشت، از این که طایفه‌ای از صوفیان دوره‌گرد، سر خود را می‌تراشیده‌اند، سخن گفته است و در دیوان شمس، سرتراشی را نشانهٔ ورود به تصوف شناسانده است.[۲] همچنان که نویسنده‌یی ناشناخته از قرن هفتم هجری، در مناقب اوحدالدین کرمانی، مکرر اشاره کرده است که این شیخ صوفیان، هرگاه مریدی تازه می‌پذیرفت، پیش از هر کار سر او را می‌تراشید و خرقه بر او می‌پوشانید.[۳]

۱- سعدی، کلیات، چاپ فروغی، بخش مواعظ، ص ۱۳۰.

۲- فروزانفر، بدیع‌الزمان، فرهنگ نوا در لغات و تعبیرات ضمیمهٔ مجلد هفتم از دیوان کبیر، انتشارات دانشگاه تهران، ص ۵۶۵.

۳- مناقب اوحدالدین، چاپ بدیع‌الزمان فروزانفر، تهران، بنگاه ترجمه، ۱۳۴۸، ص ۳۷، ۱۶۰ و ۲۱۴.

نویسنده در این باب تحقیقاتی دارد که بخشی از آن طی مقاله‌ای با عنوان «پیوند قلندران و خاکساران با ادیان پیش ازاسلام» در شمارهٔ ۱۰۰ مجله کلک (آذر ۱۳۷۷) منتشر شده است.مهدی اخوان ثالث نیز در «ترا ای کهن بوم و بر دوست دارم»، قطعه‌ای در این‌باره (چارضرب) دارد.

ص ۲۰۱ـ هرقل (رکن رابع: شاهد ۶۷)

هرقل، معرّب هرکول و این‌ها مخفف هراقلیوس / هراکلیوس *Heraclius* است که نام امپراطور روم شرقی بوده است. هراکلیوس یکم (حدود ۵۷۵ ـ ۶۴۱ م.) معاصر خسرو پرویز در بسط و ترویج مسیحیت کوشید و بیت‌المقدس را در جنگی به سال ۶۲۹ م. از ایرانیان باز ستاند. امّا چیزی نگذشت که مسلمانان، متصرفات او یعنی دمشق (۶۳۵م.)، فلسطین (۶۳۶ م.)، بین النهرین و مصر را گرفتند.

نامه‌ای که پیغمبر برای هرقل فرستاد، چنین نقل شده است:

بسم‌الله الرحمن الرحیم ـ من محمد بن عبدالله الی هر قل عظیم روم، سلام علی من اتبع الهدی. امّا بعد، فانی ادعوک بدعایة الاسلام، اسلم تسلم، یؤتک الله اجرک مرّتین. فان تولیّت فانّما علیک اثم الاریسین. و قل یا اهل الکتاب تعالوا الی کلمة سواء بیننا و بینکم الا نعبد الا الله و لا نشرک به شیئاً و لایتخذ بعضنا بعضاً اراباباً من دون الله، فان تولوا، فقولوا اشهدوا بأنّا مسلمون.

ص ۲۰۲ـ دحیهٔ کلبی (رکن رابع: شاهد ۷۰)

در تاریخ علوم عقلی، نحلهٔ کلبیون به تارکان لذائذ جسمانی، امثال دیو جانوس (دیوژن یونانی) می‌گفتند که شاید ملامتیه، متأثر از این نحله باشند. زیرا وجوه مشترک بین کلبیون و ملامتیه (چه از جهت سلوک و چه از جهت پوشاک) بسیار است.

ص ۲۰۳ـ غسّانی (رکن رابع: شاهد ۷۱)

غسّان، قبیله‌ای از قبائل "ازد" و اصلاً از اهل یمن بودند که از تهامه به اطراف شام هجرت کرده بودند و عاقبت از طرف امپراطوری روم شرقی، سمت امارت و فرماندهی محلی بر بعضی نواحی شام یافتند. در عصر فتوحات اسلامی، خالدبن ولید با یکی از امرای شام به نام حارث الایهم غسّانی جنگیده است که ایهم نام جدّ اعلای حارث و شاید همین حارث بن ابی شمر مخاطب پیامبر بوده باشد. و لذا احتمال می‌رود که حارث الایهم، پسر یا برادرزاده یا نوهٔ حارث بن ابی شمر بوده باشد.

پیامبر اسلام، نامه‌ای توسط شجاع بن وهب به حارث بن ابی شمر امیر غسّان در جنوب شام فرستاد. حارث، پیام پیغمبر را تهدید تلقی کرد.

ص ۲۰۴ـ حاطب بن ابی بلتعه (رکن رابع: شاهد ۷۳)

در شاهد ۸۶ نیز به نام حاطب بن ابی بلتعه به عنوان یکی از "کبراء مهاجرین" اشاره شده است.

ص ۲۰۵ـ نامهٔ پیامبر برای خسرو پرویز (رکن رابع: شاهد ۷۵)

نامهٔ پیامبر به خسرو پرویز (وفات ۸ هـ) چنین شروع می‌شد:

من محمد رسول الله، إلی کسری عظیم فارس. سلام علی من اتبع الهدی و آمن بالله و رسوله و شهد ان لا اله الّا الله وحده لا شریک له، و ان محمداً عبده و رسوله. ادعوک بدعایة الله، فانی رسول الله الی الناس کافة، لانذر من کان حیاً و یحق القول علی الکافرین. اسلم تسلم، فان أبیت فعلیک اثم المجوس.

ـ از محمد پیامبر خدا به خسرو پادشاه ایران. سلام بر کسی که هدایت پذیرد و به خدا و پیامبر او ایمان آورد و گواهی دهد که معبودی جز خدای یگانه و بی‌انباز نیست و این که محمد بنده و فرستادهٔ او برای همه مردم است...»[1]

خسرو پرویز از این که نام پیغمبر اسلام بر نام پادشاه ایران مقدم نوشته شده بود، برآشفت و نامه را پاره کرد و به نماینده خود در یمن (باذان یا بازام) دستور داد که پیغمبر را دستگیر کند و او را به مدائن بفرستند. باذان، سفیرانی به مدینه فرستاد و بعد از آن خود به اسلام گروید.

نظامی در خسرو و شیرین این نامه را به نظم درآورده است:

تو ای عاجز که خسرو نام داری — وگر کیخسروی صد جام داری
مبین در خود که خود بین را بصر نیست — خدابین شو که خود دیدن هنر نیست
گواهی ده که عالم را خدائی ست — نه برجا و نه حاجتمند جائی ست
خدائی کادمی را سروری داد — مرا بر آدمی پیغمبری داد
چو نامه ختم شد صاحب نوردش — به عنوان محمد ختم کردش
به دست قاصدی جلد و سبک خیز — فرستاد آن وثیقت سوی پرویز
چو قاصد عرضه کرد آن نامهٔ نو — بجوشید از سیاست خون خسرو
به هر حرفی کز آن منشور برخواند — چو افیون خوردهٔ مخمور درماند
ز تیزی گشت هر مویش سنانی — ز گرمی هر رگش آتش فشانی

۱- ابن اثیر، کامل، ج ۲، ص ۲۴۵؛ طبری، تاریخ، ج ۳، ص ۱۱۴۳؛ یعقوبی، تاریخ، ج ۱، ص ۱۴۴۲؛ ابن خلدون، تاریخ، ج ۱، ص ۴۳۴.

خطی دید از سواد هیبت انگیز — نوشته: «از محمد سوی پرویز»
غرور پادشاهی بردش از راه — که: گستاخی که یارد با چومن شاه؟
که را زهره؟ که با این احترامم — نویسد نام خود، بالای نامم
دریدند آن نامهٔ گردش شکن را — نه نامه، بل که نام خویشتن را

ادیب‌الممالک فراهانی نیز در باب دریده شدن پشت و جگر و ناف کسی که نامهٔ پیامبر را درید، گوید:

بنویس یکی نامه به شاپور ذوالاکتاف — کز این عربان دست مبر، نایژه مشکاف
هشدار که سلطان عرب؛ رایت انصاف — گسترده به پهنای زمین از در الطاف
بگرفته همه دهر قاف اندر تا قاف — اینک بدرد خشمش، پشت و جگر و ناف

آن را که درد نامه‌اش از عجب و ز پندار...

ص ۲۰۵ـ کشته شدن خسرو پرویز به دست پسرش شیرویه (رکن رابع: شاهد ۷۵)

همهٔ مسلمانان، قتل خسرو پرویز را از معجزات پیامبر اسلام دانسته‌اند. نظامی در خسرو و شیرین گوید:

ز معجزهای شرع مصطفائی — بر او آشفته گشت آن پادشائی
سریرش را سپهر از زیر برداشت — پسر در کشتنش شمشیر برداشت

ادیب‌الممالک فراهانی نیز گوید:

ای لعل لبت کرده سبک سنگ گهر را — وی ساخته شیرین کلمات تو شکر را
شیرویه به امر تو درد ناف پدر را — انگشت تو فرسوده کند قرص قمر را
تقدیر به میدان تو افکنده سپر را — و آهوی ختن نافه کند خون جگر را

تا لایق بزم تو شود نغز و بهنجار

ص ۲۰۹ـ ردالشمس (رکن رابع: شاهد ۸۱، نیز رکن سادس: شاهد ۱۶)

عبدالجلیل قزوینی در النقض نوشته است:

"گویند که آفتاب را از بهر علی بازگردانید." راست است و مذهب شیعه است خلفاً عن سلف، به روایت ثقات و نقل امناء؛ و در همهٔ کتب اخبار و اصحاب الحدیث مسطور است و از محدثان معتمد مذکور است و مرا از چند مخبّر و محدث روایت است و شعراء به شعر کرده‌اند به تازی. سیداسماعیل بن محمد الحمیری در قصیدهٔ مذهبه آورده است:

ردّت علیه الشمس لمّا فاته — وقت الصلوة وقد دنت للمغرب

... کتاب مراسم الدین فی مراسم الیقین طلب کند که امیر امام عبادی (ره) جمع کرده است... آن امام اصحاب سنت ... اخبرنا الامیر ابومنصور المظفر العبادی...[۱]

سید جلال الدین محدث ارموی در حاشیه این کلام به منابع متعدد که حدیث ردالشمس را ذکر کرده‌اند، اشاره می‌کند و سپس به گفته سبط بن جوزی در تذکرة خواص الامه فی معرفة الائمه دائر به ردّشمس حین منبر مظفربن اردشیر عبادی تصریح دارد...[۲]

ص ۲۱۰ـ ستون حنانه (شاهد ۸۳)

داستان ستون حنّانه در منابع مختلف روائی شیعی و سنی ـ از جمله در بحارالانوار ـ مذکور است. مولانا گوید:

استن حنانه از هجر رسول — ناله می‌زد همچو ارباب عقول
در میان مجلس وعظ آن چنان — کز وی آگه گشت هم پیر و جوان
در تحیّر ماند اصحاب رسول — کز چه می‌نالد ستون با عرض و طول
گفت پیغمبر: چه خواهی؟ ای ستون! — گفت: جانم از فراقت گشت خون
مندت من بودم از من تاختی — بر سر منبر تو مند ساختی

ص ۲۲۶ـ صابئین (شاهد ۱۲۲)

صابئین که ذکر ایشان در قرآن (سورهٔ حج، آیه ۱۷) آمده است، به قول مسعودی در مروج الذهب،[۳] پیروان بوداسف‌اند. جمعی گویند که بوداسف همان بودا مؤسس کیش بودائی است. عده‌ای دیگر معتقدند که صابئین پیروان هرمس‌اند و هرمس همان ادریس است که در تورات اخنوخ است. ما در کتابی مستقل با عنوان بازتاب اسطورهٔ بودا در ایران و اسلام به تفصیل فصیل در باب پیوند تاریخی بین صائبین و بوداییان سخت گفتیم (تهران، نشر میرکسری، ۱۳۷۸).

از مشاهیر صابئین، ابواسحاق ابراهیم بن هلال صابی (وفات ۳۸۴) است که در علم و ادب ممدوح دوست و دشمن و مشهور آفاق بود و از جمله سیّد رضی در رثاء او اشعاری سرود. خلفای عباسی با حیله‌های بسیار خواستند که وی اسلام آورد. امّا او بر دین خود باقی ماند.

ص ۲۲۷ـ وفدسلامان (شاهد ۱۲۳)

در اینجا، ظاهر آن است که سلامان، نام قبیله‌ای است. امّا در باب قصه سلامان و ابسال اثر جامی که اسطوره‌ای

۱- عبدالجلیل رازی قزوینی، النقض، تهران، ۱۳۳۱، صص ۵۵۹، ۵۶۱

۲- همانجا، پاورقی‌ها به قلم محدث ارموی، صص ۵۶۱ ـ ۵۶۲

۳- مسعودی، مروج‌الذهب، چاپ یوسف اسعد، ج ۲، صص ۲۲۶-۲۲۷ (ترجمه ابوالقاسم پاینده، صص ۵۸۷-۵۸۸)

عرفانی و قصه‌ای رمزی است به مقدمه دکتر محمد روشن بر اساس این مثنوی (تهران، نشر اساطیر،۱۳۷۵) و نوشته‌های صاحب این قلم در تعلیقات منطق عارفان: داستان یوذاسف و بلوهر حکیم (قم ـ انتشارات طبیب، ۱۳۷۵) مراجعه کنید.

ص ۲۲۷ـ فیروز دیلمی (شاهد ۱۲۴)

این روایت را در اغلب متون کهن تاریخ و سیر (همچون ابن اثیر، کامل، ج ۲، ص ۲۲۳، بلاذری، فتوح البلدان (ترجمه دکتر محمد توکل)، ص ۱۵۵، و ...) می‌توان یافت.

جامی در متن شواهدالنبوة، فیروز دیلمی را بی‌دغدغه، خواهرزادهٔ نجاشی معرفی کرده است. حال آن که در نظر اول، فیروز معّرب پیروز نامی پارسی به نظر می‌رسد و دیلمی منسوب به دیلمستان می‌نماید. در توجیه تعبیر جامی، شاید بتوان گفت که در متون کلاسیک عربی، دیلمی به معنی دشمن سرسخت و کینه‌توز استعمال می‌شده است و ربطی به دیلم که در برابر گیل یکی از تیره‌های نژاد ایرانی در سواحل دریای مازندران‌اند، ندارد. از این رهگذر است که جاحظ (وفات ۲۲۵ ه) نوشته است که تازیان در مقام مثل و تمثیل می‌گویند:

ـ ما هم الّا الترک و الدیلم (رسائل، ج ۱، ص ۷۶)

یعنی این جماعت جز ترک و دیلم نیستند.

با این همه، این گونه تعبیرها، رفع توهم ایرانی بودن فیروز دیلمی را نمی‌کند. زیرا ابن شهر آشوب مازندرانی در مناقب آل ابی طالب، نوشته است که باذن بن ساسان (نمایندهٔ خسرو پرویز در یمن) فیروز دیلمی را به دستور خسرو پرویز به مدینه فرستاد تا حضرت رسول را به دربار ساسانی احضار و جلب کند. دیگر مورخان نیز از فیروز دیلمی به تفصیل سخن رانده‌اند که به فارسی در جلد اول از کتاب دوم ناسخ التواریخ (سنگی ۱۳۰۰ ه ق.، صص ۵۳۵ ـ ۵۳۷) منعکس است. و اصل در کلام، حقیقت است نه مجاز. پس شاید که فیروز دیلمی منتسب به دیلمستان (مازندران و گرگان) باشد. چنان که هرکس که با تاریخ و جغرافیای ایران و سلطنت دیلمیان آشنا باشد، به محض شنیدن، صفت دیلمی منطقه دیلم و طبرستان (مازندران)، دیلمان (گیلان)، گرگان، گنبد قابوس، و قومس (کومش) را از نواحی دیلم ذکر می‌کند (مقدسی، عبدالله محمدبن احمد، احسن التقاسیم فی معرفة الاقالیم، چاپ دکتر علینقی منزوی، ص ۳۵۳).

لذا با توجه به این که در عصر خسرو انوشیروان، بیش از هزار تن سپاهی ایرانی را به همراه وهرز برای کمک سیف بن ذی یزن به یمن فرستاده‌اند در این که فیروز دیلمی، اهل دیلمستان است، شک نباید کرد. به هر حال فیروز دیلمی، پسر عموی آزاد یا مرزبانه (همسر شهر بن باذان) بود که اسود عنسی او را پس از مرگ شوهرش تصاحب کرده بود.

فیروز با دختر عموی خود هم داستان شد و از زیر زمین نقبی به خوابگاه اسود زدند و او را کشتند.(۱)

بلاذری می‌نویسد: اسود ... به غیب‌گوئی و ادعای نبوت پرداخته بود و قوم عنس از او پیروی می‌کردند... گویند که رسول‌الله ﷺ جریر... را ... سوی اسود اعزام داشت تا وی را به اسلام بخواند... اسود... «فرزندان» [ایرانی] را خواری داد. آنان فرزندان پارسیانی بودند که کسری همراه ابن ذی یزن و به ریاست وهرز به یمن فرستاده بود. پس اسود ایشان را به کار و خدمت گرفته، مضروبشان می‌ساخت و با مرزبانه ـ همسر باذام [باذان؟] پادشاه آنان و عامل اپرویز بر ایشان، نکاح کرد. رسول الله ﷺ، قیس... را به جنگ وی فرستاد... به وی فرمان داد تا «فرزندان» [ایرانی] را به اسلام جلب کند... آنگاه فیروز بن دیلمی توانست یکی از «فرزندان» [ایرانی] را به اسلام جلب کند... آنان اسلام آوردند. آنگاه همهٔ آنان بر نابودی اسود و کشتن پنهانی او توافق کردند و مخفیانه کسی را نزد مرزبانه، زن وی فرستادند... به گفته‌ای دیوار خانه‌اش را سوراخ کرده در آن نقب زدند... برخی از راویان گفته‌اند که اسود عنسی را فیروزبن دیلمی کشت... یکی از اهل علم اظهار داشت که قتل اسود، پنج روز پیش از وفات پیامبر ﷺ انجام شد.(۲)

ص ۲۲۷ـ مرگ اسود عنسی (شاهد ۱۲۴)

اسود عنسی پس از شنیدن خبر بیماری پیامبر دعوی پیغمبری کرد و به صنعا که پایتخت ایرانیان نومسلمان یمن بود، تاخت و شهربن باذان بن سامان را کُشت و آزاد، با مرزبانه، همسر حاکم مغلوب، را به سنّت جهانگیران به خانهٔ خویش آورد. فیروز دیلمی، پسر عموی آزاد، با این زن هم‌کاری و هم‌داستانی کرد و به هنگامی که اسود با آزاد در خوابگاه خفته بودند، فیروز از نقبی که راه به خوابگاه می‌برد، بر او درآمد و او را کشت.(۳)

ص ۲۲۸ـ سعد وقاص (شاهد ۱۲۶)

سعدبن ابی و قاص، در حملهٔ اعراب به ایران، فرمانده لشکر اسلام بود. چنانکه بلاذری در فتوح‌البلدان نوشته است که در نبرد قادسیه، مسلمانان از ترس انبوه لشکر ایران که به مقابلهٔ ایشان گرد آمده بودند، به خلیفه دوم نامه نوشتند. عمر، شورایی تشکیل داد. عباس بن عبدالمطلب و جماعتی از اصحاب به عمر پیشنهاد کردند که بر جای

۱- ابن اثیر، کامل، ج ۳، صص ۲۱۴ ـ ۲۱۹؛ ابن خلدون، تاریخ، ج ۱، صص ۴۶۵ ـ ۴۶۷؛ بلاذری، فتوح البلدان، ترجمه محمد توکل، ص ۱۵۳.

۲- بلاذری، فتوح البلدان، ترجمهٔ دکتر محمد توکل، تهران، نقره، ۱۳۶۷، صص ۱۵۳ ـ ۱۵۵.

۳- ابن اثیر، کامل، ج ۳، صص ۲۱۴ ـ ۲۱۹؛ابن خلدون، تاریخ، ج ۱، صص ۴۶۵ ـ ۴۶۷؛ بلاذری، فتوح البلدان، ترجمه محمد متوکل، ص ۱۵۳

خود در مدینه بماند و سپاهیان دیگری از نقاط مختلف به جبههٔ ایران بفرستند. امّا امام علی رأی به رفتن او داد.[۱] عمر گفت: من عزم ماندن دارم، و به علی ـ رضی الله عنه ـ پیشنهاد رفتن کرد و او اباء کرد. آنگاه عمر... سعد بن ابی وقاص را فرستاد». (ترجمه محمد توکل، صص ۳۶۳ ـ ۳۶۴)

هرچه باشد، سعد بن ابی وقاص به سرداری اعراب در جنگ با ایران انتخاب شد. فردوسی در شاهنامه گوید:

چو نامه به شهر اندر آمد، بداد — به پیروز شاپور فرخ نژاد

بر سعد وقاص شد پهلوان — از ایران بزرگان روشن روان

ص ۲۳۴ – سخن گفتن حیوانات (شاهد ۱۴۷)

سخن گفتن حیوانات از قبیل آنچه در این شاهد دربارهٔ مکالمهٔ حضرت رسول با درازگوش متعلق به مرحب آمده است، در متون روایی مکرر دیده می شود، از جمله در همین کتاب بنگرید به صفحه ۲۵۴ دربارهٔ سجده شتران و صفحه ۲۵۷ درباره سجده گوسفندان به پیامبر اکرم (ص).

ص ۲۳۹ – پیامبر در قبر یهودی (قسم ثانی از رکن رابع: شاهد ۱۰)

علی الظاهر این روایت در احادیث شیعه وارد نشده است و مضمون آن شبیه است به آنچه شاعری متاخر در باب افسر رومی با مسیح مصلوب به زبان انگلیسی منتشر کرده بود و منجر به پیگرد کیفری شاعر و ناشر به عنوان اهانت به حضرت مسیح شد.

ص ۲۴۱ – سواع و ضماد: اصنام سخنگوی عرب

در شاهد سیزدهم از قسم ثانی از رکن رابع به سواع و ضماد از اصنام سخنگوی عرب اشاره شده‌است. در این کتاب در چند مورد دیگر هم از ضماد یاد شده‌است. چنانکه پیش از این شاهد مذکور شد :

ترک الضماد و کان یعبد وحده (مدة ؟)

و در جای دیگر نیز خواهد آمد :

قل للقبائل من سُلَیم کلها — هلک الضماد و فاز اهل المسجد

ص ۲۴۷ – لا یفضض الله فاک (شاهد ۲۲)

یعنی دهانت شکسته مباد. در این جا فض به معنی کسر و شکستن است .

۱- گفتهٔ بلاذُری، خلاف نوشتهٔ دیگر مورخان است که گویند امام علی، عمر را به ماندن در مدینه توصیه کرد. بنابراین قول، امام علی، خطرهای ناشی از حرکت عمر را به جبهه توضیح داد که اگر خلیفه، سنگر مدینه را ترک کند. مسلمانان خود بماند و اهالی ، لانات ، امالات مختلف را به جنگ ایران بسیج کند.

ص ۲۶۰ – سلعه (شاهد ۶۰)

سُلع به ضم اول بر وزن طلاق خُلع، شقاق پا؛ سلعه؛ خال گوشتی که بر تن یا سر یا گردن ظاهر شود.(فرهنگ نظام)

ص ۲۶۱ – قدید (شاهد ۶۳)

گوشت خشک کرده و گوشتی که به دارازا بریده باشند. مولانا گوید:

عارفان هر دمی دو عید کنند　　عنکوتان مگس قدید کنند

ص ۲۶۲ – هفتاد و دو ملت (شاهد ۶۶)

مسلمانان، ملل و نحل عالم را به هفتاد و دو فرقه تقسیم کرده‌اند و فرقهٔ هفتادو سوم را بر حق دانسته‌اند. خیام می‌گوید:

می خور که غم کثرت و قلت ببرد　　اندیشه هفتادو دو ملت ببرد

حافظ نیز گوید:

جنگ هفتاد و دو ملت همه را عذر بنه　　چون ندیدند حقیقت ره افسانه زدند

ابوالعلاء معری نیز گوید:

اری هذیاناً طال فی کل امة　　یضمنها ایجازها و شروحها

ص ۲۶۸ – غلام و جاریه را مدبّر ساخته بود

مدبّر ساختن غلام و جاریه (تدبیر) در اصطلاح فقه اسلامی، به معنی آزاد کردن برده پس از مرگ مالک اوست و آن عقدی است جایز که مالک هر زمان حق بر هم زدن آن را دارد. به علاوه از نوع حق موّرث در تصرف در ثلث اموال وی به رسم وصیت است که مالک می‌تواند وصیت کند که بردهٔ او پس از مرگش آزاد شود؛ اما اگر زائد بر ثلث باشد ورثه حق دارند که مثلاً اگر بدهی‌های مالک از ثلث مال او تجاوز کند، بندهٔ مدبّر را بفروشند و قیمت فروش بندهٔ مدبّر را بابت دیون مالک ملحوظ دارند، تا آن که به حقوق ورثه (دو ثلث ما ترک) لطمه‌ای نخورد.

ص ۲۷۴ – اهل صفه (شاهد ۸۹)

یاران زاهد و بی‌چیز پیامبر که ابو نعیم اصفهانی آنان را طبقهٔ اول از صوفیه می‌داند .

ص ۳۰۷ – ابوبکر (رکن سادس: شاهد اول)

ابوبکربن ابی‌قحافه (وفات ۱۳ ه / ۶۳۴ م.) از نظر تاریخی اولین خلیفهٔ مسلمانان پس از پیامبر است. امّا نه نزد شیعیان. چه اوّلاً پس از رحلت پیامبر بر سر جانشینی او بین انصار و مهاجران اختلاف افتاد .بین خود مهاجرین نیز بر سر استخلاف پیغمبر اختلاف بود. بنی هاشم و بعضی از اصحاب پیغمبر پشتیبان خلافت علی ابن ابیطالب بودند.امّا

قریش و بقیه مهاجرین، با این پیشنهاد موافق نبودند. بلکه به گفتهٔ مسعودی: «.. ولم یبایع ابابکر احدٌ من بنی‌هاشم حتی ماتت فاطمة»[۱] از سوی دیگر بین انصار هم دو قبیله خزرج و اوس با یکدیگر رقابت شدید داشتند. لذا وقتی که رئیس قبیله خزرج (سعد بن عباده) خود را در سقیفه بنی ساعده آماده اشغال کرسی خلافت می‌کرد، ابوبکر بن ابی قحافه، عمر بن خطاب و ابو عبیده خود را به سقیفه بنی ساعده رسانیدند و به استناد قرابت و خویشی با پیغمبر، قریش را صالح‌تر از سعدبن عباده (رئیس قبیله خزرج) برای خلافت قلمداد کردند. ابوبکر دو تن از مهاجران را که هر دو از عشره مبشره بودند یعنی عمر بن الخطاب و ابوعبیده را برای خلافت پیشنهاد کرد و آن دو، ابوبکر را برای خلافت از خود صالح‌تر و شایسته‌تر دانستند و با او به خلافت بیعت کردند. این بیعت، علی رغم مخالفت بنی هاشم و بعضی از اصحاب (مانند سلمان فارسی، ابوذر ،عمار، مقداد، بلال)و بعضی از بزرگان مهاجرین (مانند طلحه و زبیر) بالاخره رسمیت یافت و بدین گونه خلافت ابوبکر نخستین خلیفه منتخب مسلمین ،قانونی و مشروع تلقی شد.

ابوبکر بن ابی قحافه به تصریح قرآن و به اتفاق جمیع فرق اسلام اعم از شیعه و سنی، در هجرت پیغمبر از مکه به مدینه، یار غار و تنها صحابی همراه پیغمبر بوده است:

فقد نصره الله اذ اخرجه الذین کفروا ثانی اثنین اذهما فی الغار اذ یقول لصاحبه لا تحزن ان الله معنا، فانزل الله سکینته علیه و ایده بجنود لم تروها[۲]

این آیه را اکثریت مسلمین دلیل افضلیت ابوبکر دانسته‌اند و شش دلیل این آیه بر فضیلت ابوبکر، شاهد آورده‌اند: اول، عبارت «ثانی اثنین» یعنی این که خداوند ابوبکر را دومین پیامبر قرارداده است. دوم عبارت «اذهما فی الغار» یعنی اینکه خداوند پیامبر و ابوبکر را در کنار یکدیگر قرارداده است .سوم عبارت «اذ یقول لصاحبه» یعنی :ین که خداوند ابوبکر را به صفت صاحب و یار و همراه پیامبر ستوده است. چهارم عبارت «لا تحزن» یعنی این که خداوند از شفقت پیامبر نسبت به ابوبکر سخن به میان آورده است. پنجم عبارت «ان الله معنا» یعنی این که پیامبر، از همراهی و عنایت خداوند با این هر دو خبر داده است. ششم، عبارت «فانزل الله سکینته علیه» که اهل سنت نزول سکینه را بر ابوبکر وارد می‌دانند و می‌گویند پیامبر همیشه آرام و مطمئن بود و نیازی به نزول سکینه در غار نداشت. امّا بیشتر مفسرین شیعه و مخصوصاًبعضی از متأخرین به دلائل چندی سعی کرده‌اند که این آیه را از اثبات هرگونه فضیلتی برای این یار غار، عاری و بری بگمارند.از جمله می‌گویند انزال سکینه بر قلب پیامبر بوده است نه بر قلب ابوبکر زیرا جملهٔ بعد «ایده بجنود لم نزوها» ناظر به پیامبر است،

۱- مسعودی، مروج‌الذهب، ج ۱، ص ۴۱۴.

۲- قرآن، سورهٔ توبه، آیهٔ ۴۰

پس انزل سکینه نیز باید به آن حضرت منحصر باشد و اگرنه باید به صیغهٔ تثنیه می‌بود. و «فانزل الله سکینته علیهما» گفته می‌شد.

از سوی دیگر، اهل سنت آیاتی دیگر از قرآن مجید را نیز منصرف به ابوبکر می‌دانند. چنانکه رشیدالدین ابوالفضل میبدی از اتباع خواجه عبدالله انصاری (وفات ۴۸۱)در تفسیر عارفانه خود مسمی به کشف الاسرار و عدةالابرار و معروف به تفسیر خواجه عبدالله انصاری، شأن نزول آیه ۵۴ سورهٔ انعام را ایمان ابوبکر می‌داند :

یا ایها الذین آمنوا من یرتد منکم عن دینه فسوف یأتی الله بقوم یحبهم و یحبونه (۱)

امّا دراین گونه موارد بین مسلمین‌اهل سنت ، برخلاف آیه ۴۰ سورهٔ توبه، اتفاق نظر وجود ندارد. چنانکه در تفسیرمجمع البیان وتفسیر کشاف و غیره آنها روایت شده است که پس از نزول آیه ۵۴ سورهٔ انعام، پیغمبر دست به شانهٔ سلمان فارسی زد و گفت مراد ازاین قوم، هموطنان سلمان یعنی اهالی ایران‌اند:

ان النبی سئل عن هذه الایه و ضرب یده علی عاتق سلمان .فقال هذا و ذووه. ثم قال: لو کان الدین معلقا بالثریا لتناوله رجال من ابناء فارس (۲)

دیگر از فضایل مهمی که اهل سنت برای ابوبکر بیان می‌کنند، نیابت او در اقامهٔ نماز جماعت در روزهای آخر عمر پیامبر است. امّا مراجعه به متون کهن تاریخ و سیر، نشان می‌دهد که با عنایت به تخلف ابوبکر از جیش اسامه، معلوم نیست که پیامبر خود دستور صریح به امامت ابوبکر داده باشد. بلکه بسیاری از اهل سنت قبول دارند که پیامبر چنین دستور صریحی برای امامت ابوبکر نداده است. بلکه عایشه، دنبال پدر خود ابوبکر و حفصه دنبال پدر خود عمر فرستاده است و البته شیعه قائل است که پیامبر دستور داد که برای نماز امام علی را بخواهند، امّا همسران پیامبر از انجام این دستور تأبی کردند.

سوم ،اینکه از جهت عرفان و تصوف نیز ،ابوبکر صدیق در منابع اولیه تصوف یکی از اعاظم عرفان و توحید معرفی شده است. چنانکه از سید الطائفه جنید بغدادی نقل است که گفت :

"اشرف الکلمة فی التوحید قول الصدیق رضی الله عنه :سبحان من لم یجعل لخلقه سبیلاً الی معرفته الا بالعجز عن معرفتة(۳)."

۱-رشید الدین ابوالفضل میبدی، تفسیر کشف الاسرار و عدةالابرار ،به سعی علی اصغر حکمت ج ۳ ،ص ۱۴۷.

۲-امین الاسلام شیخ ابو علی طبرسی، تفسیر مجمع البیان (سوره انعام)و نیز امام محمود زمخشری ،تفسیر کشاف (سوره انعام)

۳-یواقیت العلوم، چاپ محمد تقی دانش پژوه، تهران ۱۳۴۵ ،ص ۶۹

مؤلف کتاب یواقیت العلوم که از دانشمندان قرن ششم هجری است [۱]، پس از گزارش این سخن از قول جنید بغدادی، می‌نویسد:

«اشارت صدیق ـ رضی الله عنه ـ بدان است که معرفت، در بدایت حال کسبی باشد و در نهایت ضروری شود، و اختیار از عارف برخیزد و عجز متحقق گردد... تا طالب معرفت، در آیات مصنوعات نظر می‌کند و در معارج کائنات سفر می‌کند ،او را هنوز بضاعت کسب و اختیار مانده است. چون مشاهِدمطلوب گشت و در عین معرفت افتاد، بضاعت اختیار و قدرت بر طلب، از او ضایع شد، آنجا معرفت ضروری گردد، نه زیادتی تواند طلبیدن و نه خود را از آن بازکشیدن.»[۲]

ابن عربی، ابوبکر، عمر، عثمان، عمربن عبدالعزیز و متوکل را از آن طبقه از اولیاءالله می‌داند که سلطنت ظاهری را با ولایت باطنی در خود جمع داشتند.[۳]

از همین رهگذر است که وقتی از یکی از استادان اسلام شناس نقشبندی مسلک معاصر (پرفسور حامد الگار) در مصاحبه‌ای پرسیده بودند که به نظر شما، بزرگترین شخصیت جهان اسلام پس از حضرت رسول کیست؟ جواب گفته بود: ابوبکر صدیق.

برای مطالعهٔ جامع و بی‌غرضانه زندگی و کارنامهٔ ابوبکر رک: مقالهٔ دکتر هادی عالم‌زاده استاد دانشگاه تهران دربارهٔ ابوبکر در دائرةالمعارف بزرگ اسلامی، ج ۵، صص ۲۲۱-۲۴۰.

ص ۳۱۴ – (شاهد هشتم): روافض

طبری صغیر در دلائل الامامه گفته است:

«یدعون الشیعة فی آخر الزمان باسم یراد به غیرهم یسمون الرافضه و انما هو زین لهم. لانهم رفضوا الباطل و تمسّکوا بالحق.»[۴]

عزیزالدین نسفی در کشف‌الحقایق گفته است:

«آن روز که حضرت محمد (ص) از دار فنا به دار بقا رفت، از صحابه چهل هزار کس حاضر بودند. جمله با ابوبکر

۱-بعضی مؤلف این کتاب را غزالی و جمعی فخر رازی پنداشته‌اند امّا علی التحقیق غزالی نمی‌تواند باشد چون در صفحه ۱۱۹ مؤلف ،مطالبی از غزالی با اسم و رسم نقل کرده است .

۲-همانجا،صص ۶۹-۷۰

۳- ابن عربی، فتوحات مکیه، چاپ عثمان یحیی، جزء دوم، ص ۶.

۴- طبری، ابوجعفر محمدبن جریر بن رستم (معروف به طبری صغیر). دلائل الامامه، تهران، مؤسسه بعثت، ۱۳۷۳، ص ۲۰۰.

بیعت کردند و او را خلیفه ساختند، مگر هشتده [هجده] کس از صحابه که با ابوبکر بیعت نکردند و به خلافت او راضی نبودند: علی (ع) و هفتده [هفده] کس دیگر. پس صحابه این هفتده [هفده] کس را گفتند: «رفضونا» یعنی... از ما جدا شدید. بدین سبب، لقب ایشان «روافض» آمد.»(۱)

درکتابهای ملل و نحل آمده است که چون زیدبن علی بن الحسین، قیام کرد. جمعی از شیعیان کوفه از او خواستند تا شیخین را سب کند. او تأبی کرد. کسانی که او را ترک کردند، رافضی خواندند.

صفی در رشحات در ترجمهٔ جامی به مناسبت سفر حج او نوشته است:

«از غرایب امور ... ازدحام روافض بود و اعتراض ایشان بر بعضی ابیات سلسلةالذهب... فتحی نام... از غایت غلظت طبیعت و کثافت جبلّت که داشت، ملازمت ایشان راگذاشت و به واسطهٔ جنسیت و علاقهٔ مناسبت با جمعی از روافض اختلاط و ارتباط ورزید و رخت و بار اقامت به سرمنزل ادبار ایشان کشید... و یکی از روافض... بیتی چند دیگر گفته بر آن افزود. و جهال و غلات روافض... نسبت... به قافلهٔ ایشان... سخنان شورانگیز... می‌گفتند.»(۲)

ص ۳۱۵ – مسخ بدگویان شیخین (شاهد ۸)

در اینجا جامی به نقل از مستغفری ، مسخ شدن مردی کوفی را به بوزینه در اثر بدگویی نسبت به شیخین روایت کرده است. در صورتی که بعد از اسلام، مسخ رخ نداده است و حتی دربارهٔ آیات ۱۵۶ سورهٔ بقره و آیه ۶۰ سورهٔ مائده و آیه ۱۶۶ سورهٔ اعراف که ناظر به مسخ یهودیان به خوک و بوزینه است، مفسران گفته‌اند که بواطن و اخلاق ایشان تبدیل به صفات این جانوران شده‌است.

ص ۳۱۹ – قول منقول از ابن عربی: رجبیون و روافض (شاهد ۹)

در اینجا جامی مطلبی از فتوحات‌مکیه (چاپ عثمان یحیی، جزء دوم، ص ۸) نقل کرده است که ابن عربی گفته است که او یکی از اهل معرفت را دیده است که آن عارف به نیروی مکاشفه، روافض را «در صورت خوک» می‌دید و اگر آن اشخاص از رفض، توبه می‌کردند، ایشان را «در صورت انسان» می‌دید. استاد ملا رشید برهانی از علمای بزرگ معاصر شافعی مذهب، پس از قرائت این مطلب نوشته‌اند:

«می‌گویم، این قول، خیال محض است. در آیه "و لاتنابزوا باالالقاب" تفضیل داده شده. و درکتب اسلامی ـ به خصوص کتب شافعیه ـ آمده است که : "و لا یجوز اطلاق الحمار و الخنزیر علی المسلم."

ص ۳۲۴ ـ امام علی (رکن سادس: الهٔ اثنا عشر)

امام علی بن ابیطالب ده سال قبل از بعثت پسر عمش حضرت رسول متولد شد و از خردسالی، تحت تربیت

۱- نسفی، عزیزالدین، کشف‌الحقایق، چاپ دکتر احمد مهدوی دامغانی، تهران، بنیاد ترجمه، ص ۱۴.

۲- صفی، رشحات، صص ۲۵۶-۲۵۷.

پیامبر قرار گرفت. پس از بعثت، علی اول کسی بود که در سن ده سالگی به اسلام ایمان آورد. حضرت رسول دختر خود، حضرت فاطمه را به او تزویج کرد. با او عقد اخوت خواند. به اتفاق جمیع علماء اسلام مثل حاکم در مستدرک، سیوطی در احیاءالمیت، ابن حجر در الصواعق المحرقه، طبرانی در اوسط و در الکبیر و... پیامبر، در موارد متعدد و از جمله در حجة الوداع در غدیر خم ، در حق علی به ولایت و خلافت سفارش فرمود. معذلک پس از رحلت حضرت رسول با آنکه حضرت علی در ابتدا برای احقاق حق خلافت خود (با پشتیبانی حضرت فاطمه و بنی هاشم) سعی ممکن را مبذول داشت، پس از الزام به بیعت، به مدت ۲۵ سال تمام به خاطر حفظ وحدت مسلمین یعنی در برابر خلافت رسمیت یافته و پذیرفته شدهٔ سه خلیفه نخستین مسلمین یعنی ابوبکر ،عمر و عثمان با ادب اسلامی و احترام متقابل رفتار فرمود. علی بعد از اینکه سه نوبت، در مقام احقاق حق خود، خود را در معرض خلافت گذاشت در نوبت چهارم، با استقبال کم نظیر مردم به خلافت رسید . ولی هیچگاه در طول خلافت خود اجازهٔ لعن و نفرین به خلفای ثلاثه نداد بلکه حتی با ام المؤمنین عایشه که با حضرتش در جنگ جمل جنگیده بود، با نهایت احترام رفتار کرد تا آنکه در سال ۴۰ هجری در مسجد کوفه شهید شد .

در هزارهٔ اخیر، هزاران کتاب در فضائل امام علی و مطاعن خلفای ثلاثه به وسیلهٔ شیعیان تحریر و تألیف شده است. از جملهٔ آنها بعضی به صورت مباحثه و مناظرهٔ واقعی یا تخیلی بوده است، مثل: ۱ - داستان حسینیه که به عصر هارون‌الرشید و مناظرهٔ کنیزی به این نام در دربار عباسی منسوب است. ۲ - مناظرهٔ علامه حلی در دربار سلطان محمد خدابنده الجایتو. ۳ - مؤتمر علماء بغداد که گویند در حضور ملک شاه سلجوقی و نظام‌الملک منعقد شده است و عالمی شیعی به نام حسین بن علی علوی با دانشمندی سنی به نام شیخ عباسی مناظره کرده است و مقاتل‌بن عطیه که در آن مجلس حضور داشته است، آن را به تحریر درآورده است. راستی را در این زمینه که اثبات حقانیت امام‌علی و افضلیت او است، هر چه گفتنی و نوشتنی است، گفته‌اند و نوشته‌اند.

پس از قرنها مخالفت و اختلاف امروز،رهبران سیاسی و فرهنگی متفق‌اند که مصلحت جهان اسلام در این است که مسلمین جهان به پیروی از امیر المؤمنین علی همان ادب اسلامی و احترام انسانی که شخص شخیص آن حضرت برای خلفاء راشدین و همسران پیغمبر معمول داشت، معمول دارند و همان ملاحظات الهی و دلائل دینی و اخلاقی که آن حضرت منظور نظر داشت ،نصب العین دارند .

از جهت ایجاد تفاهم بیشتر بین مذاهب شیعه و سنی باید اضافه کرد که تا قبل از صفویان اکثر محمدثان و راویان شیعه همچون ابن شهر آشوب مازندرانی، شیوخ و استادان سنی داشتند و هم از شیوخ سنی و هم از مشایخ شیعی نقل روایت می‌کردند. باز بین فقیهان شیعه جمع کثیری، در تمام مذاهب خمسه صاحب نظر بودند. برای نمونه شیخ

منیر ، سید رضی و سید مرتضی و شیخ طوسی در بغداد و شهید اول در شام و قاضی نورالله شوشتری در اکبر آباد هند ،مذاهب اربعه را تدریس می‌کردند و در آن مذاهب حق فتوی داشتند، طبقه نقباء، شامل شیعه و سنی هر دو می‌شدند و تمام سلاسل تصوف به امام علی می‌پیوندند. عرفاء اهل سنت، به اهل بیت ارادت می‌ورزند و تا پیش از صفویان، بسیار از علماء دوازده امامی، در حق خلفاء به عنوان صحابه پیغمبر - در عین تأکید اکید بر حقانیت و اولویت علی ابن ابیطالب در خلاف بلا فصل پیغمبر - رعایت احترام تمام مبذول می‌داشته‌اند، چنانکه عبدالجلیل قزوینی رازی در کتاب النقض از تألیفات مهم شیعه در قرن ششم هجری، در حق خلفاء ثلاثه می‌گوید:

«شیعه الاّ درجه خلافت و امامت که شیعه انکار کنند در ایشان که درجه امامت نداشتند و آن به فقد عصمت و نصوصیت و کثرت علم است، امّا صحابه رسولشان دانند و از درجه خودشان نگذرانند»[۱] و نیز گوید:«شیعه اصولیه، ایشان را صحابه و یاران رسول دانند و مذهب همین است که پایه و منزلت و مرتبت علی ندارند و هرحوالت که بیش از این است، دروغ است.»[۲]

در این باب، یکی دیگر از علماء قدر اول شیعه در قرن اخیر یعنی مرحوم آیت الله علامه سید عبدالحسین شرف الدین گوید:«ابوبکرو عمر، فضائلی داشتند که هیچ کس - مگر معاند و حق کش نمی‌تواند آنها را انکار کند. خدا را شکر که ما شیعه، حق کش و معاند نیستیم.»[۳]

همچنین در باب رفیق غار بودن ابوبکر که بعضی غلات شیعه گفته‌اند حضرت رسول، ابوبکر را از جهت آن به همراه خود به غار برد که از شر او ایمن نبود، مؤلف بزرگ شیعی یعنی عبدالجلیل رازی، تصریح می‌کند که:

«این نه مذهب علماء شیعه است...بلکه اوباش و عوام... بر طریق مزاح...»

باز، رازی در باب ازدواج رسول که بعضی از شیعیان در حق ایشان اتهامات تندی قائل‌اند،می‌نویسد:«مذهب امامیه اصولیه ،خلفاً عن سلف چنان است که زنان رسولان خدای طاهرات و مطهرات‌اند... غبار فواحش بردامن زنان

۱-رازی، عبد الجلیل، النقض، چاپ میر جلال الدین محدث ارموی، ۱۳۳۵، صص ۲۴۲۱ - ۲۴۳ .

۲- همانجا، ص ۵۱۴

۳- سید عبدالحسین شرف الدین، المراجعات، چاپ قاهره (بکوشش دکتر حامد حفنی داود و محمد فکری عثمان ابوالنصر)، ۱۳۹۹ ه ق، ص ۱۱۰ به بعد. نیز چاپ تهران (اسوه) ۱۴۱۳ ه ق. این کتاب را مرحوم حجة الاسلام و المسلمین شیخ مصطفی زمانی از زبان عربی به فارسی ترجمه و نشر کرده بود. امّا با توجه به جوّ حوزه‌های علمیه، به جهات احتواء کتاب المراجعات بر چنین سخنان آگاهانه در فضیلت خلفاکه آیت الله علامه شرف الدین نوشته بود مترجم نام خود را به صیغه تخفیف م. ز چاپ کرد.

رسولان خدای ننشیند خصوص بر دامن زنان مصطفی که امهات المؤمنین‌اند.»[۱]

براساس چنین رویکردی که رازی دارد، اختلاف بین بنی هاشم - که علی ابن ابیطالب در رأس ایشان بود - و قریش - که خلفاء ثلاثه از آن طبقه بودند - اختلاف خیلی شدید همه جانبه نمی‌تواند باشد و بر این دعوی چه سخن قوی‌تر از اینکه این هر چهار خلیفه داماد پیغمبر بودند و پیغمبر داماد ابوبکر و عمر بود، عمر داماد علی بود ،امام حسین با پسران ابوبکر و عمر باجناق بود و امام محمد باقر داماد قاسم بن محمد بن ابی بکر بود .

پس به شیوهٔ تفکر جامی ،تفضیل علی وائمه اهل بیت بر بقیه اصحاب و تابعین و اعتقاد به اولویت دوازده امام در خلافت، مستلزم دشمنی و عناد با اصحاب پیغمبر و من‌جمله خلفاء ثلاثه نیست و علی‌الظاهر در قرون اوائل، خود ائمه اهل‌بیت و اصحاب ایشان چنین دشمنی‌ها را روا نمی‌دانستند. بسیاری از شیعه خصوصاً زیدیه و کیسانیه، تفضیلیه بودند یعنی خلافت مفضول را علی‌رغم افضلیت علی (ع) و اولادش جایز می‌دانستند. چه شخص آن حضرت نیز بر همین شیوه خود را از دشمنی و حسد با خلفای ثلاثه مبری می‌داند و به معاویه گوید:

«و زعمت انی بکل‌الخلفاء حسدت و علی کلهم بغیت فان یکن کذلک فلیست الجنایه علیک فیکون العذر الیک.»[۲]

این است که قوامی رازی از شاعران شیعی امامی قرن ششم هجری، به صراحت تمام می‌گوید:

خلافی نکردی علی با عمر تو اندر میانه تعصب مبار

در بین اهل سنت نیز شیخ عطار در آغاز منطق‌الطیر با همین طرز تفکر، از اختلاف شیعی و سنی انتقاد می‌کند و تعصبات مذهبی را می‌نکوهد:

الی ای در تعصب جانت رفته گناه خلق، با دیوانت رفته

دلی از ابلهی پر زرق و پر مکر گرفتار علی ماندی و بوبکر

نیز جامی در سلسلة‌الذهب گوید:

این علی در کمال خلق و سیر عین بوبکر بود و عین عمر

لعن ایشان مکن که لعنت اوست زشت باشد ز دوست، لعنت دوست

از نمونه‌های بارز رها بودن سنیان هم سلسلهٔ جامی از تعصب فرقه‌یی، ذکر ائمه اثناعشر در فصل الخطاب خواجه محمد پارسا و بعد شواهدالنبوة به وسیلهٔ جامی است. همچنین نمونه دیگر آثار مولانا خالد نقشبندی است چنانکه

۱- عبدالجلیل رازی، النقض، همانجا.

۲- نهج‌البلاغه، صبحی، ص ۳۸۷.

در شعری نام ائمه اثنی‌عشر را بدین‌گونه آورده است:

امامانی کز ایشان زیب دین است — به ترتیب اسمشان میدان چنین است
علی، سبطین، باقر، بعد جعفر — که این دو بعد زین‌العابدین است
پس از موسی، رضا، آن گه جواد است — نقی، پس عسگری، مهدی یقین است

باز نمونهٔ دیگر عالم و واعظ بزرگ قرن نهم ملاحسین واعظ کاشفی سبزواری مؤلف روضة‌الشهداء و پسر او فخرالدین علی است. به نگارش سام میرزا صفوی در تحفهٔ سامی:

«مولانا فخرالدین علی پسر مولانا حسین واعظ است و او نیز همچون پدر به وعظ مردم می‌پرداخت. روزی در اثنای وعظ گفت: اگر از جانب شیعیان، سخن می‌گویم، سنیان را بد می‌آید و اگر از جانب اهل سنت می‌گویم، امامیه را خاطر می‌رنجد، حال آنکه من نه سنی‌ام نه شیعه. بیت

تو نه رندی نه زاهدی، شاهی — من ندانم تو را چه نام کنم

آری. آری

مذهب عاشق ز مذهب‌ها جداست — عشق اسطرلاب اسباب خداست

حاصل آنکه مذهب او این حال داشت. امّا مشربش عالی افتاده بود.»(۱)

قوامی رازی، شاعر شیعی مذهب قرن ششم هجری گفته است:

تعصبی که کنون هست در میانهٔ ما — نبود هرگز در عهد احمد مختار
تو مهر یاران با اهل‌بیت دار بهم — که بوده‌اند نبی و عتیق در یک غار
مبر تو تهمت شتم صحابه بر شیعت — مگوی چیزی کت واجب آید استغفار

در قرن چهاردهم سید جمال‌الدین اسدآبادی، علامه محسن امین جبل عاملی، آیت‌ا... شیخ محمد حسین آل کاشف‌الغطاء و علامه عبدالحسین شرف‌الدین از علماء شیعه اثنا عشریه، نیز علی‌بن اسماعیل مؤید (نماینده یمن) از شیعه زیدیه و حاج امین‌الحسینی مفتی اعظم فلسطین از اهل سنت همه خواستار وحدت بین شیعه و سنی بودند. خدمت‌های ایشان منجر به فتوای شیخ محمود شلتوت شد. هم بخشی از روایات متفق علیها مذاهب خمسه که شیخ محمود قانصوه آن را جمع‌آوری کرد و سرانجام توسط سازمان تبلیغات اسلامی چاپ شد.

اختلاف عمدهٔ شیعه و سنی بر سر امر خلافت و جانشینی پیغمبر است که شیعیان آن را از اصول دین و حق

۱- سام میرزا، تحفهٔ سامی، چاپ رکن‌الدین همایون فرخ، ص ۱۱۱.

انحصاری ائمه انتصابی می‌دانند و سنیان، آن را یک مقام اجتماعی سیاسی و حق رؤسا و امراء انتخابی می‌دانند.(۱) شیعیان و سنیان این روزگار به ویژه اهل علم و فرهنگ، اقرار دارند که واقعیت تاریخی گذشته را امروز با لجاج و عناد یا استدلال و برهان، تغییر نمی‌توان داد. لذا اکثر اهل علم معتقدند که به نفع جامعه اسلام و اتحاد مسلمین است که از تعصبات گذشته، کاسته شود و با حسن نیت به پیروان مذاهب مختلف اسلامی نگریسته شود.(۲)

این سخن را، هفتاد سال پیش از این مرحوم علامه سید عبدالحسین شرف‌الدین از اعاظم علماء شیعه در کتاب «المراجعات» خود گفته است. (متن عربی، چاپ اسوه، ۱۳۷۱). خوشبختانه این کتاب به نام «مناظرهٔ دو رهبر مذهبی» در ۱۳۴۵ شمسی به فارسی ترجمه شده است. امّا مترجم محترم روحانی شیعه، ترجمهٔ این اثر عالمانه راکه مجتهد عالی‌مقامی مثل مرحوم شرف‌الدین در آن با نهایت دقت علمی، مباحث را طرح کرده است، خطرناک دانسته و نام خود را به صورت تخفیف (م - ز) نقل کرده! (باکمال تأسف آن مترجم (مصطفی زمانی) هم در ۱۳۶۹ شمسی فوت کرد). بعد از آن حاج شیخ محمد صادق نجمی (امام جمعه شیعهٔ خوی) با مرحوم علامه قاضی محمد خضری (امام جمعهٔ فقید سنی‌مذهب اشنویه)(۳) مباحثه‌ای داشتند که به عنوان یک مناظرهٔ علمی به چاپ رسیده است.

اکثر متصوفه به وحدت اسلامی پای‌بندند. ازجمله اصحاب سراجه که تجمعی عارفانه و فرهنگی در عصر ناصرالدین شاه بود، بر رفع اختلافات بین مذاهب اسلامی تأکید داشت.(۴) همچنین مرحوم حسین حاج شیخ محمد حسن صالح علیشاه گنابادی (وفات ۱۳۴۵ هـ. ش) طی نامه‌یی در ۱۳۷۰ هـ. ق به یکی از مشایخ خود به نام آقای مجتهد سلیمانی ملقب به وفا علی نوشته است: «از افراد بدگویی نشود و حتی در مجالس خصوصی شیعه،نام

۱- جواد مغنیه، امامت را از اصول مذهب می‌داند نه اصول دین. برای تفصیل سوابق نظری و تاریخی این بحث بنگرید به تألیف دیگر اینجانب به نام تاریخ تطور فقه سیاسی، چاپ اول، بخش چهارم قرون اولیه اسلام.

۲- این سخن را، هفتاد سال پیش از این مرحوم علامه سید عبدالحسین شرف‌الدین از اعاظم علماء شیعه در کتاب «المراجعات» خود گفته است. (متن عربی، چاپ اسوه، ۱۳۷۱). خوشبختانه این کتاب به نام «مناظرهٔ دو رهبر مذهبی» در ۱۳۴۵ شمسی به فارسی ترجمه شده است. امّا مترجم محترم روحانی شیعی، ترجمهٔ این اثر عالمانه راکه مجتهد عالیمقامی مثل مرحوم شرف‌الدین در آن با نهایت دقت علمی، مباحث را طرح کرده است، خطرناک دانسته و نام خود را به صورت تخفیف (م - ز) نقل کرده! (با کمال تأسف آن مترجم (مصطفی زمانی) هم در ۱۳۶۹ شمسی فوت کرد).

۳- نویسنده مرحوم قاضی خضری را از نزدیک دیده بودم. وی که استاد و مجیز استاد ملّا رشید برهانی (از افاضل علماء کنونی شافعیه در ایران) بود، جزوهٔ کوچکی دربارهٔ طلاق نوشته بود که آن را به نویسنده هدیه کرد.

۴- امین، سید حسن، اصحاب سراجه، مقالات و بررسی‌ها (مجله علمی و پژوهشی دانشکده الهیات دانشگاه تهران)، شمارهٔ ۶۲، (زمستان ۱۳۷۶)، صص ۱۲۷ - ۱۴۲ .

خلفاءنبایدبه زشتی برده شود»[۱] و باز در نامه‌ای به مهندس نصرت الله اربابی نوشته است: «اهل تسنن با اساس فقر نزدیک ترند. مراقبت شود سب و لعن نشود.»[۲]

ص ۳۶۴ - نخاس

فروشنده برده و فروشنده حیوانات و دلال فروش آنها. مجازاً بازار فروش بردگان و حیوانات (فرهنگ نظام) .

ص ۳۴۰ - غزنین

غزنی و غزنین «نام شهری است در ایران شرقی که نام دیگرش غزنه و اکنون از وادیات افغانستان است». (فرهنگ نظام تالیف سید محمد داعی الاسلام).

اگر عبارت را در این شاهد، غزنین بخوانیم، البته این گزاره، مؤید مدفون بودن امام علی (ع) در «مزار شریف» در افغانستان است و حال آن که اشعار جامی در سفر حج (همچون قد بدی مشهدی مولای اینخوا جملی...) مخالف این قول است.

ص ۳۶۵ - قاسم بن محمد بن ابی بکر: جدّ مادری امام جعفر صادق

امام قاسم بن محمدبن ابی‌بکر(وفات ۱۰۸) از بزرگان تابعین، نوهٔ ابوبکر صدیق ،نوهٔ ناتنی امام علی بن ابی‌طالب، پسر خالهٔ امام زین العابدین، اب الزوجهٔ امام محمد باقر و جدّ مادری امام جعفر صادق است .

بنابراین شناسائی بهتر او از جهت انساب پدری و مادری از یک سو و از جهت حیثیت علمی از سوی دیگر محتاج تفصیلی بیشتر است .

الف - پدر قاسم

محمد بن ابی‌بکر معروف به "عابد قریش" [۳]از نظر نسبی فرزند ابوبکر صدیق، از نظر قرابت سببی اولاً ربیب علی بن ابیطالب و ثانیاً با جناق (هم داماد یا هم زلف) امام حسین بود. وی از نظر معنوی از تربیت شدگان و اصحاب خاص علی ابن ابیطالب و از خلّص شیعیان آن حضرت بود .

محمد بن ابی بکر از لحاظ سیاسی، از معارضان و مخالفان عثمان بن عفان بود. زیرا بعد از اینکه بر اثر شکایت اهالی مصر، عثمان، محمد بن ابی‌بکر را به حکومت مصر منصوب کرد، نامه‌یی ممهور به مُهر خلیفهٔ وقت، در دست قاصدی که مأموریت مخفی داشت، پیدا شد که حکم قتل!محمد ابن ابی‌بکر حاکم جدیدارا در بر داشت! لذا محمد

۱-محمد حسن صالح علیشاه، نامه‌های صالح ،چاپ دوم ،۱۳۵۸ ،ص ۱۶۳

۲-همانجا ص ۲۰۰

۳-حاج شیخ عباس قمی ،تتمة المنتهی،ذیل خلافت ابوبکربن ابی قحافه .

بن ابی‌بکر از نیمهٔ راه برگشت تا صحت و سقم این مأموریت مخفی را معلوم کند. کشف همین توطئه بودکه به کلی او را از خلیفه مأیوس کرد و سرانجام به قتل خلیفهٔ سوم در روز جمعه ۱۸ ذی الحجه سال ۳۵ هجری به سرکردگی محمد ابن ابی‌بکر انجامید.

چون علی ابن ابی طالب به اصرار و ابرام شورشیان و حاضران در مدینه، بالاخره پس از یک هفته امتناع و استنکاف در روز جمعه ۲۵ ذی الحجه سال۳۵ هجری خلافت را قبول کرد، محمد بن ابی‌بکر را به حکومت مصر منصوب فرمود. امّا شیعیان عثمان در مصر از او اطاعت نکردند. چه معاویه، او را در قتل عثمان متهم می‌دانست. بنابراین علی ابن ابیطالب مالک اشتر را به حکومت مصر منصوب کرد تا اگر اتهام محمد بن ابی‌بکر مانع همکاری اهالی مصر با او باشد، برای ایشان بهانه‌یی نماند. امّا از یک سوی، مالک اشتر، قبل از آن که به مصر برسد، مسموم شد. از سوی دیگر در جنگی که بین عمروعاص نمایندهٔ معاویه در مصر با محمد ابن ابی‌بکر نماینده امام علی ابن ابیطالب در مصر،در گرفت، طرفداران معاویه غالب شدند و در نتیجه، مصر- مانند شام - از خلافت علی ابن ابی طالب منتزع شد. آنگاه معاویةبن خدیج (از سرداران سپاه معاویه در مصر) به فرمان عمرو عاص، محمد ابن ابی‌بکر را با شمشیر گردن زد. سپس جسد او را در پوست حمار نهاد و آن را آتش زد .

بدین گونه در نخستین سال خلافت علی ابن ابی طالب محمد ابن ابی‌بکر پسر خلیفهٔ اول مسلمین و ربیب خلیفهٔ وقت در محل مأموریت خود به دست حامیان معاویه شهید شد .

ب- مادر قاسم

مادر امام قاسم بن محمد بن ابی‌بکر یکی از سه دختر یزدگرد سوم آخرین پادشاه ساسانی بود که آنان را به روایتی در عهد عمر بن الخطاب و به روایتی در عهد عثمان و به روایتی در عهد خلافت علی ابن ابیطالب به مدینه آوردند و به روایتی به دستور عمر بن الخطاب و به روایتی به پیشنهاد علی بن ابطالب به سه امیرزادهٔ عرب تزویج کردند. یعنی دختر بزرگ‌تر را به محمد بن ابی بکر، پسر خلیفه اول، دختر دوم را به عبدالله بن عمر پسر خلیفه دوم و دختر سوم (شاه زنان یا شهر بانو یا غزاله یا سلامه یا خوله)را به حسین بی علی (ع) دادند .

معتبرترین قولی که حاکی است این ازدواج‌ها در عصر خلافت عمربن الخطاب اتفاق افتاده است متعلق به امام محمودبن عمر زمخشری (وفات ۵۳۸)صاحب تفسیر کشاف در ربیع الابرار است آنجا که گوید:

"ان قریشاً لم تکن ترغب فی امهات الاولاد حتی ولدن ثلاثه علی بن الحسین ،و القاسم بن محمد و سالم بن عبدالله. و ذلک ان عمر اتی ببنات یزدجرد بن شهریار بن کسری مسبیات. فاراد بیعهن ولکن قسمهن بین الحسین بن

علی و محمد بن ابی‌بکر و عبدالله بن عمر»(۱)

امّا متون شیعه قائل است که این تزویج‌ها یا در عصر خلافت امام علی بن ابیطالب واقع شده است یا اگر در عصر عمر بن الخطاب واقع شده است ،به پیشنهاد علی ابن ابی طالب صورت گرفته است. چنانکه در ارشاد القلوب دیلمی و نیز در کشف الغمه اربلی مسطور است که امام علی ابن ابیطالب در عصر خلافتش، حریث بن جابر حنفی را بر بخشی از قلمرو شرقی خلافت اسلامی، فرمانروائی بخشید. حریث دو تن از دختران یزگرد را به خدمت آن حضرت فرستاد. امام علی بن ابیطالب شاه زنان را به فرزندش امام حسین داد و امام زین العابدین علی بن الحسین از این ازدواج به وجود آمد و دختر دیگر را به ربیب خود محمد بن ابی‌بکر بخشید و قاسم بن محمد از آن ازدواج به ثمر رسید. عین عبارت اربلی در کشف الغمه در حق امام علی بن الحسین این است :

« و امه خوله بنت یزدجرد و هی التی سماها امیرالمومنین شاه زنان ».

پس بنابر این قول، نام اصلی مادر امام زین العابدین خوله بوده است. امّا به گفته ثقةالاسلام کلینی در کافی:«و امه سلامه بنت یزدجرد بن شهریار بن شیرویه بن کسری ابرویز» نام او سلامه بوده است و به گفتهٔ شیخ مفید نام اصلی وی شاه زنان بوده است:«و امه شاه زنان بنت کسری یزدجرد»(۲)

محمد باقر مجلسی در جلد یازدهم بحارالانوار،برآن رفته است که این تزویج در عهد عمر بن الخطاب اتفاق افتاده است به استناد روایتی از امام جعفر صادق. امّادر مجموع، با توجه به کل قرائن و امارات ،ارجح آن است که ازدواج را از حوادث عصر خلافت علی بن ابیطالب بدانیم و آن هم به دلائل زیر:

اول - نوع رفتار عمر بن الخطاب در عصر خلافتش، چنان بود که برای فرزندان خود، امتیازی قائل نمی‌شد. لذا بعید است که اگر این حادثه در عصر خلافت او اتفاق افتاده باشد یکی از سه دختر را به پسر خود عبدالله بخشیده باشد .

دوم - اگر این حادثه درعصر خلافت عمر بن خطاب واقع شده باشد، با توجه به کم سن بودن حضرت حسین بن علی (ع) در آن زمان ،بعید است که یکی از دختران، سهمیهٔ آن حضرت شده باشد به عبارت دیگر بر فرض که می‌خواستند حتماً یکی از سه دختر را به اولاد حضرت فاطمه بدهند، لااقل به امام حسن می‌داد.

سوم - از همه مهمتر آن‌که تنها ثمره این ازدواج یعنی امام زین العابدین متولدسال ۳۸ هجری است که با سومین

۱- زمخشری، ربیع الابرار و نصوص الخیار، تحقیق الدکتور سلیم النعیمی ،قم ،دارالذخائر، ۱۴۱۰ هـ.ق، ج ۱ ص ۱۳ .

۲-به نقل از فرهاد میرزامعتمد الدوله ،قمقام زخارو صمصام بتار،تهران کتابفروشی اسلامیه ،۱۳۷۷ هـ ق (۱۳۳۷ شمسی) صص۶۴۲ -۶۴۴.

سال خلافت امام علی بن ابیطالب برابر است. امّا اگر این ازدواج در عصر خلیفه دوم واقع شده باشد بین سال ازدواج و سال تولد فاصله زیادی است جالب که مرحوم دکتر علی شریعتی بر اثر عدم تقیّد به مراجعه به کتب معتبر و مستند، ازدواج حسین بن علی را با دختر یزدگرد سوم آخرین پادشاه ساسانی، مجعول پنداشته است و با شدت و حرارت و حسّاسیت نوشته است که :

"با تکیه بر یک روایت مشکوک و حتی مضحک که بی شک شعوبیه قدیم ساخته‌اند،دختری از خانوادهٔ سلطنت ساسانی ،با پسری از خانوادهٔ نبوّت اسلامی ازدواج می‌کنند و ثمرهٔ آن یک نوزاد "پیغمبر - پادشاه "ی که مظهر پیوند "قومیت - مذهب "است و امام نخستین این تشیع شعوبی در این اسلام فاشیست و پیغمبر راسیست و امامت نژادی است.... همهٔ این زمینه سازی برای تهیه مقدمات عروسی است و آمدن عروس از مدائن به مدینه و ازدواج فرخندهٔ دختر یزدگرد -آخرین حلقهٔ زنجیر سلطنت - با پسر علی - اولین حلقه زنجیر امامت....تعجب است راوی از بس عجله داشته، اول مراسم ازدواج " دختر پادشاه ساسانی " را با " پسر پیغمبر اسلام " می‌سازد و بعد مراسم ورود او را به اسلام... این قصه بر اساس آن ساخته شده است..."(۱)

خوانندهٔ با انصاف خود می‌داند که در متن بالا تمام حمله مرحوم دکتر شریعتی متوجه "اتحاد تشیع صفوی با سلطنت ساسانی "است حال آن که این عروس خانم‌های ایرانی تنها نصیب خانوادهٔ امام علی نشده‌اند بلکه پسران خلیفهٔ اول و خلیفه دوم هم داماد ایرانیان شده‌اند. لذا پایهٔ گفتار مرحوم دکتر شریعتی که ازدواج را از مجعولات ایرانیان شیعه مذهب برای پیوند دادن سلطنت ساسانی با امامت ائمهٔ اثنی عشر وانمود کرده است، در هم می‌ریزد.

بگذریم. سخن در این بود که مادر امام قاسم بن محمد بن ابی بکر یکی از سه دختر یزدگرد سوم آخرین پادشاه ساسانی بود. لذا امام قاسم بن محمد پسرخالهٔ امام زین العابدین علی بن الحسین بود و از جهت همین خویشاوندی است که در نسل بعدی امام محمد باقر داماد امام قاسم بن محمد بن ابی‌بکر می‌شود. این است که امام جعفر صادق به گفتهٔ جامی و هم سلسله‌های او از جدّ مادری خود نیز طریقت می‌گیرد و در سلسلهٔ نقشبندی، از طریق اجداد مادری‌اش نیز به پیغمبر اکرم متصل می‌شود و این موضوعی است که ما در پایان این تعلیقات به تفصیل فصیل از آن سخن خواهیم گفت.

ج - حیثیت علمی و دینی قاسم

امام قاسم بن محمد بن ابی‌بکر یکی از هفت نفر ائمه فقه مدینه مشهور به فقهاءسبعه است که همه از تابعین

۱- شریعتی، دکتر علی ،تشیع علوی و تشیع صفوی ،تهران ،سازمان انتشارات حسینیه ارشاد، ۱۳۵۰، صص ۱۱۳ - ۱۱۵.

بوده‌اند. نام این فقهاء سبعه را ابن خلکان [۱] ذیل ترجمهٔ یک تن از ایشان یعنی ابوبکر عبدالرحمن در وفیات الاعیان، طی این دو بیت ذکر کرده است :

الاکلُّ مَن لا یقتَدی بائمة　　فقمته ضِیزی عن الحق خارجه

فخذهم: عبیداللهِ،عروةُ،قاسم　　سعید، سلیمان، ابوبکر و خارجه

که به ترتیب اشاره است به: ۱ ـ عبید الله بن ابی بکر، ۲ ـ عروة بن زبیر بن عوام، ۳ ـ قاسم بن محمد بن ابی‌بکر ۴ ـ سعید بن مسیب، ۵ ـ سلیمان بن یسار، ۶ ـ ابوبکر بن عبدالرحمن، ۷ ـ خارجه بن یزید .

سابقاً گفتیم که امام قاسم بن محمدبن ابی‌بکر و امام زین العابدین با یکدیگر پسرخاله بوده‌اندو لذا امام جعفر صادق نوهٔ دختری امام قاسم بوده است [۲]. این است که در کتب رجال شیعه، از امام قاسم بن محمدبن ابی‌بکر به عنوان یکی از اصحاب امام سجاد و امام باقر تجلیل شده است ثقةالاسلام محمد بن یعقوب کلینی درباب مولد امام صادق در کتاب اصول کافی می‌نویسد: کان سعید بن المسیب و القاسم بن محمد بن ابی‌بکر و ابوخالد الکابلی من ثقات علی بن الحسین ". نیز شیخ الطائفه محمد بن حسن طوسی (وفات ۴۶۰) صاحب کتاب‌های تهذیب ،استبصار، مبسوط ،خلاف،النهایه و... در کتاب رجال خود، امام قاسم بن محمد بن ابی بکر را از اصحاب امام زین العابدین و امام محمد باقر ذکر کرده است .

ص ۳۸۳ - دعبل خزاعی (شاهد ۲)

واقعهٔ دعبل علی خزاعی (۱۴۸-۲۴۶) در بسیاری از متون تاریخی و روایی مضبوط است. از جمله قاضی محسن بن علی بن محمد بن داوود تنوخی (وفات ۳۸۴) آن را در کتاب فرج بعدالشده به عربی ضبط کرده‌است و بعد ترجمهٔ آن در نیمهٔ دوم قرن هفتم در کتاب جامع‌الحکایات فی ترجمة الفرج بعدالشده و الضیعه به دست حسین بن سعد بن الحسین دهستانی مؤیدی به فارسی چنین آمده است:

«دعبل خزاعی شاعر گوید: چون در مرثیه آل پیغامبر قصیده‌ای بگفتم... الترجمه:

جایگاه خواندن وحی، از تلاوت خالی است　　مهبط قرآن ز خلوت، وحشت آبادی شده است

... و من، قصیده را تمامت بر خواندم... ابولحسن علی بن موسی (ع)... راگفتم: التماس من آن است که پیرهنی که

۱-احمد بن محمد بن ابراهیم بن خلکان برمکی (وفات ۶۸۱)اصلاً زاده و پروریده اربل (واقع در کردستان عراق) بود که سپس قاضی القضات دمشق شد و مشهورترین اثر او وفیات الاعیان است .

۲-این است که گفته‌اند امام جعفر صادق، شرافت نسب قبیله بنی هاشم را از ناحیهٔ پدر و قبیله بنی تمیم راکه قبیله ابوبکر است از ناحیه مادر و انتساب به پادشاهان ساسانی را از طرف پدر و مادر هر دو در خود جمع داشت .

به تن مبارک شما رسیده باشد، تشریف فرمایی تا در حال حیات بدان تبرک می‌نمایم و روز وفات مرا از آن کفن سازند... مرضی الاثر و مقضی‌الوطر بعد از اجابت به جانب عراق مراجعت کردم. در نواحی عراق، دزدانی در بعضی از ممرات کمین کرده بودند. آنچه در قافله بود از صامت و ناطق و قماشه و مواشی ببردند... حسرت من بر فوات آن ثروت و مال چندان نبود که بر جامهٔ علی‌بن موسی الرضا(ع)، در اثنای این محنت ناگاه دزدی از آن دزدان بر من بگذشت ... این قصیده که من گفته بودم... می‌خواند... با خود گفتم... اگر دیگر اموال که برده‌اند با من نرسید، پیراهن و منشفهٔ علی‌بن موسی الرضا(ع) با من دهند... گفتم: یا سیّدی! این شعر که می‌خوانی انشای کدام شاعر... است؟ گفت تو را با این چه کار؟... گفتم: دعبل منم... منادی فرمود هر که هر چیزی برده است از ناطق وصامت و اقمشه و مواشی... باید که در حال به تمامت به ایشان رساند...» (ترجمهٔ فرج بعدالشده، چاپ تهران).

ص ۳۸۳ - کردان (شاهد ۲)

در اینجا محقق و مسلم است که مقصود جامی از کردان، قوم کُرد نیست بلکه مقصود، قطاع‌الطریق و دزدان سرگردنه است که به تصریح جامی، عرب زبان بوده‌اند. نیز به همین دلیل است که در داستانی که جامی در سلامان و ابسال از مرد کُردی که به شهر آمد نقل می‌کند، مقصود او از کرد درآنجا، شخصی روستائی است. چه می‌دانیم که جامی این داستان را از مصیبت نامهٔ عطار گرفته است و در قول عطار، سخنی از کُرد به میان نیامده است بلکه تنها از روستائی ذکر شده است :

روستائی ای به شهر مرو رفت — در میان مسجد جامع بخفت
بود بر پایش کدوئی بسته چست — تا نگردد گم در آن شهر از نخست

نیز در کتاب مجهول‌المؤلف، مناقب اوحدالدین کرمانی ساختهٔ قرن هفتم هجری، به واژهٔ «کُردخوان» (یعنی سفرهٔ محقر و سادهٔ شبانان و روستائیان) برمی‌خوریم:

از خوان زمانه، نیم نانی کم گیر — چون مایه بود، سود و زیانی کم گیر
تا کی گویی حشمت اربل مگذار — ای هیچ ندیده‌ا کُرد خوانی کم گیر (۱)

پس مقصود نژادی در بین نیست و شاید از همین مقوله است آنچه در کتب فقه شیعه از قبیل النهایه شیخ طوسی آمده است که شیعیان را از ازدواج با اکراد و حتی معامله با ایشان منع کرده است.

ص ۳۹۴ - درخت سدر (کرامات امام محمدتقی: شاهد ۱)

سدر،نام درختی است که میوه‌اش خوردنی است و برگش کار صابون می‌کند و فارسی اش کُنار است. سدره نیز

۱- مناقب اوحدالدین کرمانی، چاپ بدیع‌الزمان فروزانفر، تهران، بنیاد ترجمه و نشر کتاب، ۱۳۴۸، ص ۱۳۱ و نیز توضیحات مرحوم فروزانفر، ص ۲۹۹.

همان سدر است و سدرة المنتهی نام درخت سدری در آسمان هفتم است.

ص ۴۱۰ – علاءالدوله سمنانی و مهدی (عج)

علاءالدوله در نامه‌ای به یکی از مریدان خود به نام شیخ عبدالله بن احمد نوشته است که:

«مجذوبان... بدان مغرور نشود... و بگوید که مرا ولایت مهدی‌گری نمی‌باید...

همین خیال‌بازی‌ها - که مدتی مدید است که شیطان، طلاب را به خاتم اولیائی و مهدیی [مهدویت] سرگردان کرده‌است - فروگذارند، لقلقه‌ای چند بکنند و در آخر که ندامت سودی ندارد، دریابد که آن همه بازی شیطان بوده‌است.»

(علاءالدوله سمنانی، مصنفات فارسی، چاپ نجیب مایل هروی، انتشارات علمی و فرهنگی، ۱۳۷۱، ص ۳۳۵)

ابن عربی در فتوحات مکیه می‌گوید که ختم ولایت با خاتم‌الولایة المحمدیه، شخص او است (فتوحات، چاپ عثمان یحیی، جزء اول، ص ۳۱۹).

ص ۴۱۸ – سلمان فارسی (شاهد ۱۱)

سلمان فارسی (وفات در سال ۳۴ و یا ۳۶ هجری و به تحقیق بین سال‌های پایانی خلافت عثمان بن عفان و نخستین سال خلافت علی‌بن ابیطالب)، از کبار اصحاب پیغمبر است که به شرف انتساب معنوی به خاندان رسالت به فرمودهٔ «سلمان منا اهل البیت» مشرف شد. بنا به بعضی از روایات، سلمان اصلاً اهل اصفهان بود و پس از فرار از ایران، ظاهراً در شام به دیانت مسیحیت گرویدد. تا آن که راهبی در شام او را مژدهٔ ظهور پیامبر اسلام در حجاز بداد. سلمان در راه سفر به عربستان اسیر شد و سرانجام به مدینه افتاد. پیغمبر او را از صاحبش خرید و آزاد کرد. از آن پس، سلمان در شمار اهل صفه درآمد و به مقامات والائی رسید چنانکه پیغمبر فرمود: «لو علم ابوذر ماکان فی قلب سلمان لکفر».

پیغمبر در جنگ خندق براثر پیشنهاد و مشورت سلمان، دستور داد که دور مدینه را خندق کندند. سلمان فارسی، پس از رحلت حضرت رسول، تا مدتی به همراهی بنی‌هاشم و پشتیبانی حضرت علی‌بن ابیطالب (همچون جمعی دیگر از صحابه مانند ابوذر، مقداد، عمار، ابو ایوب انصاری، بلال حبشی، خذیمةبن ثابت، سهل‌بن حنیف، عبدالله‌بن مسعود، طلحه، زبیر و ابوسفیان‌بن حرب و...) از بیعت با ابوبکر امتناع کرد. امّا پس از اینکه امام علی‌بن ابیطالب به تعبیر خود در نامه‌یی که بوسیله مالک اشتر نخعی برای مردم مصر فرستاد:

فامسکت یدی، فخشیت ان لم انصرالاسلام واهله، ان اری فیه ثلماً او هدماً[۱]

۱- نهج‌البلاغه، ج ۳، نامهٔ ۶۲، ص ۱۳۰.

به جهت حفظ بیضهٔ اسلام، باابوبکر بیعت کرد، سلمان فارسی نیز در خدمت شیخین در آمد، تاآنکه عمر بن الخطاب او را به سمت استاندار مدائن منصوب کرد. امّا سلمان از دسترنج خویش می‌زیست، از کسی چیزی نمی‌پذیرفت و بی خانه وکاشانه، در سایه دیوار و نخلستانها زندگی می‌گذارند تا آنکه به قولی در سال ۳۶ هجری در مدائن وفات یافت.(۱)

از لحاظ روحی و معنوی، علاوه بر مراتب زهد و پرهیزکاری، سلمان فارسی دارای قوای روحانی قابل ملاحظه‌ای بوده است. وی مخصوصاً در روزهای قبل از مرگش، با ارواح در ارتباط بوده است و شرح این قضایا درکتب مختلفی که متضمن شرح حال سلمان فارسی است، آمده است. ابن عربی در فتوحات مکیه در حق سلمان تأکید مبالغه‌آمیزی دارد.(۲) مخمسیه از غلات شیعه نیز سلمان را از مظاهر تجلیات الهی بلکه حائز مرتبه الوهیت دانسته‌اند. این است که بعضی از مستشرقین امثال لوئی ماسینیون فرانسوی، تصوف زاهدانه را متأثر از سیرهٔ سلمان می‌دانند.(۳) فتیان و جوانمردان نیز می‌گویند که شاه مردان علی است و اولین خلیفهٔ او در فتوت سلمان فارسی است.(۴)

به علاوه، سلمان فارسی با نام «سلطان محمود پاتیلی» در اسطوره‌های اهل حق و خاکساران، سیر حلقهٔ «چهل‌تنان» است که در «گنبد خضرا» پیامبر در شب معراج به دیدار ایشان رسیده است.(۵)

ص ۴۳۷ - اویس قرنی (رکن سابع: شاهد ۸)

اویس قرنی یکی از بزرگان تابعان است و در تصوف اسلامی، نوعی تربیت روحی و سلوک معنوی مشهور به اویسی به اویس قرنی منسوب است. به عقیدهٔما نخستین و مهمترین ویژگی مشرب جامی که جنبهٔ روحانی و معنوی محض دارد و به مباحث تاریخی یا حتی مذهبی و دینی - چه برسد به اجتماعی و سیاسی - دخلی ندارد، اویسی بودن مشرب اوست. بنابراین ذیل شرح حال اویس در اینجا آن خصوصیات اویسی نیز در صفحات بعد به طور مفصل مورد بحث قرار خواهد گرفت.

۱- ابن اثیر،اسدالغابه فی معرفه الصحابه ،۱۲۶۰ هـ ق ،ج ۲،صص ۳۳۲ - ۳۲۸.
ابن عبدالبر، استیعاب فی معرفة الاصحاب، ج۲، صص ۶۳۸ - ۶۳۴.

۲-ابن عربی، فتوحات ،ص ۲۵۶.

۳-لوئی ماسینیون ،سلمان پاک ،ص ۱۵۹

۴- دامادی، دکتر سید محمد، مقدمه بر کتاب الادب و المروءة تألیف صالح‌بن جناح، پژوهشگاه علوم انسانی، ۱۳۷۳، ص۲۳۳.

۵- امین، سید حسن، پیوند قلندران خاکساران با ادیان پیش از اسلام، تلک، شمارهٔ ۱۰۰، آذر ۱۳۷۷، صص ۱۰-۳۲.

۱ - اویس قرنی و حال وقال او

اویس بن عامربن جزء بن مالک قرنی از اصحاب امیرالمؤمنین علی است. نسبت او را به قرنی، به دو وجه توجیه کرده‌اند. اول، این که وی منسوب به گروهی از قبیلهٔ بنی‌عامر به نام بنی‌قرن بوده است و دوم این که او در منطقهٔ «قرن» از توابع نجد در مملکت یمن متولد شده است.

اویس آخرین سالهای زندگانی پیامبر اسلام را دریافت، لیکن بی‌آنکه به فیض زیارت آن حضرت برسد، به شرف اسلام، مفتخر شد. شوق دیدار پیامبر و احوال جذبه بر وی غالب بود. چنانکه گویند وقتی در غزوهٔ احد، دندان پیغمبر شکست اویس هم به متابعت دندان خود را بشکست. چنانکه تا همین زمان ،این سنت بین بعضی از متصوفه که در افغانستان به اویسیان مشهورند، مانده است یعنی که چون این افغانان به این طریق وارد می‌شوند، باسنگی به حال جذبه دندان‌های خود را می‌شکنند و این جمع را تکیه‌یی قدیمی در مشهد رضوی بود و جمعی از معاصران عارف مسلک ما همچون شیخ دکتر جمشید ارموی مقیم ارومیه، آنان را از نزدیک دیده بودند .

از همین رهگذر است که مولانای رومی در دیوان شمس گفته است:

شمس تبریزی به عشقت می‌کند دندان خود خواب و خور را ترک کردم همچو ویس اندر قرن

هر چه باشد، نقل است که اویس با همهٔ شوق به دیدار پیغمبر، چون مادرپیری داشت که به خدمت او ایام می‌گذاشت، سعادت زیارت پیامبر را نیافت. بلکه گویند مادرش او را اجازه داد که:«برو و زود برگرد!» اویس به مدینه آمد. پیامبر درآنجا نبود. فرمان برداری مادر را، اویس انتظار کشیدن را مجاز ندانست و معاودت کرد. این است که پیغمبر در حدیثی فرمود :انی لاجد نفس الرحمن من قبل الیمن .چنانکه مولانای رومی در همین معنی گوید :

گفت: بوی بلعجب آمد به من هم چنان که مر نبی را از یمن

که محمد گفت بر دست صبا از یمن می‌آیدم بوی خدا

چون اویس به شرف صحبت پیامبر نرسید، او را از یاران و اصحاب پیامبر نمی‌دانند. زیرا شرط صحابی بودن ملاقات پیامبر پس از بعثت، قبول اسلام، بلکه التزام به صحبت و نقل روایت (حتی به قولی شرکت در غزوه یا سریه) است. این است که اگر کسی فاقد این ویژگی‌ها باشد، محکوم به حکم صحابه نیست و به هر حال چون اویس قرنی، پیامبر را دیدار نکرد، صحابی نیست و از تابعان است. بلکه او را خواجهٔ تابعان خوانند. چنانکه پیامبر در حق او فرمود: خیر التابعین باحسان و عطف...

در کتب فریقین در اوصاف پاکدلی و حسن اعتقاد اویس قرنی، احادیث بسیار آمده است. کتب متصوفه نیز به جلالت قدر او اشعار دارد. و مفصل‌ترین اثر به فارسی در حالات اویس ،تذکرة الاولیاءعطارنیشابوری است که ما

اکنون مطالبی از آن کتاب را عیناً در اینجا نقل می‌کنیم:[۱]

«آن قبلهٔ تابعین، آن قدوهٔ اربعین، آن آفتاب پنهان، آن هم نفس رحمن، آن سهیل یمنی، اویس قرنی (ره)... قال النبی (ص): اویس القرنی خیر التابعین باحسان... انی الأجد نفس الرحمن من قبل الیمن... باز خواجه انبیاء (ص) گفت: در امت من مردی است که به عدد موی گوسفندان ربیعه و مضر، او را در قیامت شفاعت خواهد بود.. صحابه گفتند که این که باشد؟ فرمود: اویس... گفتند که: او کجا باشد؟ گفت: به قرن. گفتند که او تو را دیده است؟ گفت: به دیدهٔ ظاهر نه. گفت: عجب او چنین عاشق تو و به خدمت تو نشتافته!؟ فرمود که: از دو سبب، یکی غلبهٔ حال، در دوم تعظیم شریعت من که مادری دارد نابینا و مؤمنه... گفتند ما او را ببینیم؟ صدیق را گفت: تو او را نبینی امّا فاروق و مرتضی او را ببینند.

چون رسول (ص) وفات خواست کرد، گفتند: یا رسول‌الله! مرّقع تو به که دهیم؟ گفت: به اویس قرنی... بعد از وفات پیغمبر (ص) چون عمر و علی - رضی اله عنهما - به کوفه آمدند، فاروق در میان خطبه روی به اهل نجد... خبر اویس پرسید... یکی گفت: هو احقر شأناً ان یطلبه امیرالمؤمنین... پس فاروق و مرتضی (رض) به آن وادی رفتند و او را در نماز یافتند. حق - تعالی - فرشته‌یی را گماشته بود تا شتران وی می‌چرانید... اویس گفت: پس مرّقع پیغمبر به من دهید تا دعا کنم... اویس گفت: شما دوستدار محمدید؟ [فاروق و مرتضی] گفتند: بلی. گفت: اگر دوستی درست بودی، آن روز که دندان مبارک او بشکسته، چرا به حکم موافقت دندان خود نشکستید؟ که شرط دوستی موافقت است. پس دهان خود بنمود. یک دندان نداشت. گفت: من او را به صورت نادیده، دندان خود بر موافقت او بشکستم که موافقت از دین است... پس فاروق گفت: یا اویس! مرا دعا کن. گفت:... در هر نماز در تشهد می‌گویم: اللهم اغفر للمؤمنین و المؤمنات. اگر شما ایمان به سلامت به گور برید، خود دعا شما را دریابد و اگر نه، من دعا ضایع بکنم. (صص ۱۹-۲۴)

عطار سپس داستان، هرم بن حیّان و قول اویس را در باب اُنس با خدا که جامی درکتاب حاضر در ص ۴۳۷ نقل کرده است، به تمام و کمال نوشته است (ص ۲۴) و سپس گفته است:

«و در آخر عمر، چنین گفتند که پیش امیرالمؤمنین علی - رضی‌الله - آمد و بر موافقت او در حنین حرب می‌کرد تا تهیه شد» (ص ۲۹).

آری، اویس قرنی، در عهد خلافت عمربن‌الخطاب به زیارت مکه و مدینه مشرف شد و بعد از آن ملتزم امام علی بود تا آنکه سرانجام در سال ۳۷ هجری در رکاب امام علی در جنگ صفین به شهادت رسید. شرح احوال و گزارش

۱-شیخ عطار نیشابوری ،تذکرة الاولیاء،تهران، انتشارات زوار، چاپ دکتر محمد استعلامی، صص ۱۹ - ۲۹

اعمال و اقوال او در اکثر کتب شیعه به عنوان یکی از یاران امام علی می‌توان دید. از جمله حاج شیخ عباس قمی در منتهی الآمال می‌نویسد:

«اویس قرن، سهیل یمن و... از خیار تابعین و حواریین امیرالمؤمنین و یکی از زهاد ثمانیه بلکه افضل ایشان است و آخری از آن صد نفر است که در صفین با حضرت امیر (ع) بیعت کردند به بذل مهجه‌شان در رکاب مبارک او. و پیوسته در خدمت آن جناب قتال کرد تا شهید شد و نقل شده که حضرت رسول (ص) به اصحاب خود فرمود که بشارت باد شما را به مردی از امت من که او را اویس گویند... یفوح روائح‌الجنة من قبل القرن. و اشوقاه الیک یا اویس‌قرن»[۱]

از گفته‌های اویس قرن است:

۱ـ علیک بقبلک

۲ـ کسی به اویس قرنی رسید و از او نصیحتی خواست. آن جناب فرمود: به خدا بگریز (فرّ الی‌الله)، چنانکه نوح نبی به قوم خود فرمود: ففرّوا الی‌اللّه[۲]

۳ـ نیز فرمود: عرفت ربی بربی. یعنی من خدای را به خود خدا شناختم.

۴ـ قال ابن حبان: اتیت اویس القرنی فقال لی ما جاء بک. فولت، جئت لآنس بک. فقال: ماکنت اری احداً یعرف ربه فیأنس بغیره[۳]. یعنی هرگز ندیدم کسی که خدا را شناخت، با غیر خدا انس بگیرد.

حاج ملاّاحمد نودشی اورامانی (وفات ۱۳۰۲ هـ.ق.) از خلفاء شیخ عثمان سراج‌الدین نقشبندی (وفات ۱۲۸۳هـ.ق.) گفته است:

ساقیا! می ده و بر باد ده این ما و منی را — مسطربا! نی زن و بردار حجاب بدنی را

کَنده دندان وصال آن که ز هجرش مزه جوید — کرده تقلید در این بحث، اویس قرنی را

ظهیرالاسلام دزفولی ذهبی می‌گوید:

بزم ما رشک بهشت عدن است — که اویس دل ما در قرن است

اویسیه سلسلهٔ مستقلی نیست

شیخ فریدالدین عطار در تذکرة‌الاولیاء، ذیل احوال اویس قرنی، نوشته است:

۱- قمی، منتهی الآمال، چاپ تهران، انتشارات هجرت، ج ۱، ص ۳۶۶.

۲- قرآن مجید، سورهٔ والذاریات، آیه ۵۰.

۳- عطار نیشابوری، تذکرة الاولیاء، ص ۲۴.

«بدان که قومی باشند که ایشان را اویسیان گویند که ایشان... را به پیر حاجت نبود که ایشان را نبوت در حجر خود پرورش دهد بی‌واسطهٔ غیری، چنانکه اویس را داد... و این عظیم مقامی است تا آنجا که را رسانند؟ و این دولت روی به که نهد؟ ذلک فضل‌الله یؤتیه من یشاء؟»(۱)

ملاعبدالرحمن جامی در نفحات گوید:

«بعضی از اولیاءالله که متابعین آن حضرت (ص)اند بعضی از طالبان را به حسب روحانیت تربیت کرده‌اند بی‌آنکه او را در ظاهر، پیری باشد و این جماعت، داخل اویسیان‌اند و بسیاری از مشایخ طریقت را در اول سلوک، توجه به این مقام بوده است، چنانکه... ابوالقاسم کرگانی توسی راکه از سلسلهٔ مشایخ،... نجم‌الدین کبری به ایشان می‌پیوندد، و از طبقهٔ شیخ ابوسعید ابی‌الخیر و شیخ ابوالحسن خرقانی.... در ابتدای ذکر این بوده که علی الدوام گفتی اویس، اویس»(۲)

نایب الصدر در طرائق‌الحقائق نوشته است:

«مراد از اویسیان که می‌گویند نه آن است که به آن جناب منسوب باشند، بلکه مراد کسانی هستند که از عالم باطن منجذب شده‌اند... هر شجره‌ای که به مولانا اویس قرنی برسد، انتساب صحبت است نه ارشاد.»(۳)

دلائل عدیدهٔ عقلی و نقلی ثابت می‌کند که در تصوف اسلامی، سلسله‌یی از اویس قرنی صادر و منشعب نشده‌است. از آن میان، چه دلیل از این بالاتر که اویس قرنی شخصاً در رکاب امیرالمؤمنین (ع) در جنگ صفین به درجهٔ رفیعهٔ شهادت رسید. پس، انشعاب سلسله‌یی از جناب اویس با علم قطعی به اینکه وی در حیات امیرالمؤمنین(ع) شهید شده است، معقول نیست؛ زیرا نه تنها قبول این معنی مستلزم آن است که بگوئیم جانشین اویس در حیات حضرت علی (ع) مستقل از حضرت علی (ع) و به حقیقت در برابر او، حق ارشاد داشته است، بلکه سلمان فارسی که گفته‌اند، جانشین اویس است؛ در زمان خلافت عثمان (رض) یعنی قطعاً قبل از اویس قرنی وفات یافته‌است. ثانیاً، خلافت و جانشینی، در حکم وصیت و وصایت است و چون وصی قبل از موصی یا ولایتعهدی قبل از ولی امر، فوت کند، سمت وصی یا ولی‌عهد از بین می‌رود و قابل انتقال از وصی متوفی در حیات موصی به دیگری نیست. بلکه مستلزم انتصاب وصی یا ولی‌عهد جدیدی از سوی موصی است. این است که سلسلهٔ طریقت نقشبندی که در کتب متقدمین عنوان اویسیه منصرف به ایشان است با اینکه نسبت بایزید بسطامی را به امام صادق (ع) به شیوه

۱- عطار نیشابوری، تذکرة‌الاولیاء، ج ۱، ص ۲۹-۲۸.

۲- جامی، نفحات، صص ۲۱-۲۰ وصفی، رشحات،صص ۵۹-۵۸.

۳- نایب‌الصدر، طرائق‌الحقائق، چاپ دکتر محمد جعفر محجوب، تهران، ج ۲، صص ۵۱-۵۲.

و رویش اویسی می‌رساند. اویس قرنی را در شمار مشایخ طریقت خود، قرار نداده است لذا هیچ‌گاه از اویس سلسلهٔ مستقلی نمی‌تواند صادر شده باشد و اگر در صحف قوم، اشاره‌ای به مشایخ اویسی شده باشد منصرف به شیخ صحبت است نه ارشاد.

در حقیقت، سلسله‌یی مستقل از سلاسل معروف تصوف اسلامی، به عنوان سلسلهٔ اویسیه در تاریخ سابقه ندارد. نیز اگر کسی طریقهٔ خود را اویسی محض بحت بسیط بداند، در آن صورت، مفهوماً چنان طریقه‌یی نمی‌تواند سلسله به معنی اصطلاحی آن باشد، چه رسد به اینکه کسی به نفس نفیس و شخص شخیص خود، مدعی عنوان قطبیت در آن سلسله باشد.

اکنون به گزارش اقوال بعضی از مشایخ و بزرگان در باب ایجاد رابطه روحی به طریقه اویسی می‌پردازیم:

الف - غزالی در احیاءالعلوم گوید که در هر رکن از نماز، صورت پیغمبر را در قلب خود حاضر و مجسم کن و در دل به او سلام کن و یقین داشته باش که سلام تو را پاسخ می‌دهد.

ب - ابن حجر هیتمی (وفات ۹۷۵) در شرح العباب و شرح شمائل در باب تشهد نماز گوید که نمازگزاران در محضر پیامبرند.

ج - شهاب‌الدین عمر سهروردی (وفات ۶۳۲) در عوارف‌المعارف گوید که نمازگزار در وقت سلام به پیغمبر در تشهد و نماز باید که آن حضرت را در برابر دیدگان خود مجسم نماید.

د - جلال‌الدین سیوطی (وفات ۹۱۱) در المنجلی فی تطور الولی به نقل از امام سبکی شافعی در الطبقات الکبری گوید که روح به صورت‌های مختلف برای سالک تجسم و تجسد پیدا می‌کند.

هـ - عبدالوهاب تلمسانی شعرانی (وفات ۹۷۳) در النفحات القدسیه گوید که سالک باید صورت شیخ و مرشد خود را در عالم خیال مجسم کند.

و - شمس‌الدین سفیری حلبی (وفات ۹۵۶) در شرح بخاری گوید که چون شیطان نمی‌تواند به صورت پیغمبر یا ولی کامل نمایان شود، مجسم کردن صورت شیخ، باعث نفی خواطر است.

ز - شریف جرجانی (وفات ۸۱۶) در حاشیه بر شرح مطالع نوشته است که استفاده از ارواح انبیاء و اولیاء پس از فوت ایشان برای سالک مفید است.

ح - عبدالغنی نابلسی دمشقی (وفات ۱۱۴۳) در شرح خود بر ناجیه، استفاده از ارواح را مفید دانسته‌است.

ط - عبدالقادر گیلانی (وفات ۵۶۰) گوید سالک را رابطهٔ قلبی با اولیاء در طریقت برقرار می‌گردد.

ی - شمس‌الدین بن قیم در الروح می‌نویسد که اگر به جسد میت سلام دهند، روح پاسخ می‌دهد.

ک - علاءالدین عطار بخاری نقشبندی (مرشد علامه سید شریف جرجانی) از معتقدین به این اصل بود. نوشته‌اند که وی در شدت بیماری در بستر مرگ با روحانیت مرشد خود بهاء الدین محمد بخارائی معروف به نقشبند که چندین سال قبل از او وفات یافته بود، ارتباط گرفت(۱).

و این شبیه است به آنچه در شرح حال سلمان فارسی در روزهای آخر حیات او نوشته‌اند و نیز ارتباط سید نعمةالله جزایری با روح محمدباقر مجلسی. نیز از همین دست است آنچه شیخ حر عاملی در کتاب اثبات الهداة در باب زیارت کردن ائمه اهل بیت و حضرت رسول در وقت بیماری خود در سن دو سالگی‌اش می‌نویسد و حاج میرزا حسین نوری آن را دارالسلام نقل کرده‌است(۲).

ک - ملامحسن فیض کاشانی در کلمات مکنونه گوید:

«طالب این گنج... روحش در ملکوت سیر می‌کند و از ارواح انبیاء و اولیاء گذشته و سخنان ایشان امداد می‌جوید و اگر مدد دیر رسد، او را مایهٔ غم شود»(۳)

۲ـ مفاهیم اویسی بودن

اویسی بودن به چهار معنی است:

الف - مفهوم اول اینکه ارتباط ظاهری و دیدن رهبر و مرشد از نزدیک برای استفاده از روحانیت او، اگر چه مفید، اما همیشه لازم نیست. بلکه بر همان نسق و دیدن که اویس قرن با ندیدن جمال پیامبر اکرم از روحانیت و نورانیت آن حضرت مستفید و مستفیض می‌شد، مرید صادق هم می‌تواند از راه دور با مرشد خود رابطه حاصل کند.

جامی در دستور سلوکی که به رسالهٔ پاس انفاس معروف است، به مشرب اویسی دستور داده است که:

«سوم - طریق رابطه است به پیر... و اگر چنانکه آن عزیز غائب باشد، صورت وی را در خیال گرفته به تمام قوای ظاهری و باطنی، متوجه قلب صنوبری گردد و هر خطری که در آید، نفی کند تا آن کیفیت غیبت و بی‌خودی، روی نماید و به تکرار، این معامله، ملکه گردد و هیچ طریق اقرب از این نیست.»

باز بر همین اساس، مولانا خالد شهرزوری قبل از اینکه مراد و مرشد خود شیخ عبدالله دهلوی را ببیند، گفته است:

۱- سنهوتی، الانوار القدسیه، ص ۱۴۸

۲- نوری، دارالسلام، ج ۲، ص ۱۳۴.

۳- فیض کاشانی، کلمات مکنونه، چاپ عزیزالله عطاردی قوچانی، ص ۲۴۵.

مرا نادیده، باشد با سرکویش سر و کاری که از دیدن عراقی را نبد با پیر ملتانی[۱]

نشد با طول صحبت ز اولیای یثرب و بطحا میسر آنچه که از وی شد، مرا نادیده ارزانی

ب - دوم آنکه در طریقت اویسی، نه تنها مرید صادق می‌تواند از راه دور و نادیده از روحانیت مرشد معین و معلوم استفاده کند، بلکه حتی می‌تواند مرشد خود را که هنوز برایش نامعلوم است، با توجه به روحانیت او به سوی خود یعنی به مقر و مستقر خود جلب و جذب کند. چنانکه شیخ یعقوب چرخیی در انسیه می‌نویسد که: من در «فتح‌آباد»، «پیک قبول الهی» را دریافتم و احساس بی‌قراری کردم و به قصد بهاءالدین محمد نقشبند از دهکدهٔ خود به طرف «کوشک هندوان» که قریهٔ بهاءالدین نقشبند بود، راه افتادم و «حضرت ایشان را بر سر راه منتظر دیدم».[۲]

از اینجاست که فرموده‌اند:

آب کم جو، تشنگی آور بدست تا بجوشد آبت از بالا و پست

محمد هاشم کشمی بدخشانی (وفات ۱۰۵۴) در آخرین بخش برکات احمدیه که در مناقب شیخ احمد سرهندی تألیف کرده‌است، گوید:

«صاحبدلی از مقبولان ایشان[۳]، به این خادم درویشان گفت: در یکی از بلاد دکن بودم... بازرگانی.... گفت من نیز از مریدان کمترین آن حضرتم... در خلوتی از او پرسیدم: که شما چندگاه در خدمت ایشان بودید... و باعث ارادت چه بود؟ چون الحاح بسیار نمودم... گفت: من در قریه‌یی از قراء تابعهٔ پنجاب ساکن بودم... شبی حضرت غوث‌الثقلین را میان خواب و بیداری دیدم... فرمودند که در ظاهر نیز پیر راه از ضروریات است... سرهند... صباح... متوجه ایشان شدم... روزی بعد از نماز عصر به ناگاه حضرت ایشان از خانه برآمدند و در دروازه به غیر از من کسی از درویشان حاضر نبود، مرا پیش طلبیده، فرمودند: ای فلان! می‌روی، نزدیک باغ حافظ رفته زیر فلان درخت جمعی از فقیران لاابالی نشسته‌اند و بعضی کوکنار می‌مالند و بعضی بنگ می‌سایند. در این میان مردی ژنده‌پوش چنین و چنان که بر

۱- فخرالدین عراقی (وفات ۶۸۸ ه) مؤلف لمعات در تصوف مرید شیخ بهاءالدین زکریای ملتانی (خلیفهٔ شیخ‌المشایخ شیخ شهاب‌الدین سهروردی صاحب عوارف) بوده‌است.

۲- برای تفصیل این قصه بنگرید به ترجمه شیخ یعقوب چرخی، در نفحات جامی.

۳- از دیرباز، روحانی از بک و تاتار را «ایشان» می‌گفته‌اند و عنوان عام «ایشان» در ترکستان به معنای «شیخ» و «پیر» است. م.ع. صابر. در هوپ هوپ نامه (ترجمهٔ دکتر احمد شفائی، باکو، ۱۹۷۷، ص ۵۶) گوید:

گر از دانش، به گیتی بهره‌ور گردد عوام‌الناس فتد از شأن و شوکت، جمله «ایشان» ها، ای انسان ها

نیز عارفان از مرشد و قطب خود به عبارت «ایشان»، «حضرت ایشان ما» و امثال آن یاد می‌کنند. چنانکه صفی در لطائف‌الطوائف، گاهی از جامی به عنوان «ایشان» یاد کرده‌است.

آن درخت تکیه زده نشسته و به ظاهر با ایشان است و به معنی بری از ایشان. دعای ما به او می‌رسانی و می‌گویی فقیر خانه‌ها قریب است، می‌توان ساعتی رسید.

رفتم و به همان نشان که فرموده بودند، جمعی را زیر آن درخت یافتم. آن عزیز که تکیه زده بود، چون مرا بدید، تبسم نمود و پیش از آن که من تبلیغ دعا نمایم، نام حضرت ایشان برده، گفت: خادم ایشانی؟

گفتم: بلی.

گفت: خود نیامدند و ما را طلب نمودند. خوب، هم‌چنین باشد.

و به آن هم‌نشیان گفت: ما در این شهر، یاری داریم. او را دیده خواهم آمد. و در راه به تعجیل تمام می‌رفت و من نیز در قفای او خود را در عنایت تعجیل و خفت [یعنی سبکی] می‌یافتم. تا آن که ساعتی به دروازهٔ خانهٔ حضرت ایشان رسیدم.

رسیدن ما همان و برآمدن ایشان از خانه همان. و به آن درویش معانقه سخت نمودند و دست او راگرفته بر تختی که در میان دروازهٔ بیرون و درون نهاده بودند، نشانده با هم نشستند.دو سه حرفی با هم گفته. به خاموشی گذرانیدند. در این میان، آن مهمان آب طلبید. فقیر دویده که ظرفی را پر آب کرده آوردم. چون نزدیک آن عزیز رسیدم، چه بینم؟ که حضرت ایشان‌اند. گفتم مانا که بعد از رفتن من برای آب، مکان نشستن حضرت ایشان و آن بزرگ مهمان، مبتدل گردیده. چون به سوئی که عزیز دیگر نشسته بود، رفتم که آب به دست او بدهم، دیدم حضرت ایشان‌اند و آن عزیز مهمان بر جای خود است.

از هیبت مشاهدهٔ این حال بر دیوار تکیه زده بی‌خود بماندم. چون به خود آمدم، نماز شام آخر شده بود و حضرت ایشان و آن درویش برخاسته. بعد از آن حضرت ایشان به من گفتند آنچه دیدی از بیگانگان مستور داری. اکنون چون تو را از محرمان و عاشقان ایشان دیدم به سمع تو رسانیدم».[۱]

جامی در نفحات[۲] طی ترجمهٔ خواجه ابویعقوب یوسف همدانی (۵۳۵-۴۴۰ هـ) از اقطاب بزرگ سلسلهٔ

۱- محمد هاشم کشمی بدخشانی، برکات احمدیه، چاپ ترکیه، ۱۴۰۸ هـ ق.، صص ۴۱۱-۴۱۰.

۲- نفحات‌الانس جامی، یکی از منابع مهم پروفسور رینولد نیکلسن Reynold Nicholson در کتاب معروف و مهم «عرفاء مسلمان» The Mystics of Islam (مأخذ عمدهٔ دکتر قاسم غنی در تاریخ تصوف) است. نیکلسن مکرر در مکرر به نوشته‌های جامی عموماً و نفحات خصوصاً استناد می‌کند و اطلاعاتی راکه جامی در باب اقطاب نقشبندی از قبیل خواجه محمدبن علی حکیم ترمذی، سعدالدین کاشغری، علاءالدین عطار، نظام‌الدین خاموش و... در نفحات آورده‌است، مفصلاً نقل می‌کند.

نقشبندی اویسی، داستانی از جذب و انجذاب روحانی بین مرید صادق و مرشد کامل به نقل از ابن عربی (۶۳۸-۵۶۰ هـ) آورده است که شایسته گزارش است:

«شیخ محیی‌الدّین بن العربی - قدّس اللّٰه تعالی سرّه - در بعضی از مصنّفات خود می‌گوید که: «در سنهٔ اثنتین و ستّمائه شیخ اوحد الدّین حامد کرمانی در شهر قونیه در منزل من بود. وی گفت که: در بلاد ما خواجه یوسف همدانی... روزی در زاویهٔ خود بود که خاطر بیرون رفتن در دل وی خطور کرد -- و عادت وی آن نبود که در غیر جمعه بیرون آید - و آن بر وی گران آمد، و نمی‌دانست که کجا می‌باید رفت. بر مرکبی سوار شد و سر وی را بگذاشت تا هر کجا که خدای تعالی خواهد وی را ببرد. آن مرکب وی را از شهر بیرون برد و به بادیه درآمد. تا وی را به مسجدی ویران رسانید، و بایستاد. شیخ فرود آمد و به مسجد درآمد، دید که شخصی [سر در کشیده است. بعد از] ساعتی سر بالاکرد، جوانی بود با هیبت. گفت: یا یوسف! مرا مسأله‌ای مشکل شده‌است، و ذکر کرد. شیخ آن را بیان فرمود. بعد از آن گفت: ای فرزند! هرگاه تو را مشکلی شود، به شهر درآی و از من بپرس و مرا در رنج میفکن! شیخ گفته است که: آن جوان بر من نظر کرد و گفت: «هرگاه مرا مشکلی شود، هر سنگی مرا یوسفی است مثل تو.» شیخ ابن‌العربی می‌گوید: «من از آنجا دانستم که مرید صادق به صدق خود، تحریک شیخ به جانب خود می‌تواند کرد.»[۱]

همین روایت را ابوالمفاخر یحیی باخرزی در اوراد الاحباب (ساختهٔ ۷۲۳) بی ذکر نام ابن عربی، به استقامت از شیخ اوحدالدین کرمانی نقل کرده است.[۲]

ج - سومین مفهوم اویسی بودن این است که سالک می‌تواند از روحانیت و باطن انبیاء (مخصوصاً حضرت رسول و خواجه خضر) و اولیاء (مخصوصاً معصومان شیعه) و مشایخ و اقطاب سلف که حیات ظاهر را پشت سر گذاشته‌اند و به عالم دیگر نقل کرده‌اند، مستفید شود. چنانکه بهاءالدین محمد نقشبند (که مؤسس یا به حقیقت مجدد سلسله نقشبندی اویسی است و خود تربیت روحانی و اویسی داشته است) گفته است:

«[در این طریقت]، ارواح مقدسه، واسطه انداز وصول فیض ربانی»[۳]

و این قول به این معنی است که ارواح انبیاء و اولیاء و مشایخ سلف (ارواح پاک درگذشتگان) راهنمای سالکان این راه‌اند. به همین جهت، شیخ عبیدالله نهری شمزینانی در مثنوی تحفة‌الاحباب خود «در بیان سبب آن که چرا حضرت شاه نقشبند را اویسی می‌گویند»، گوید:

۱- جامی، نفحات‌الانس من حضراتِ القدس، چاپ دکتر محمود عابدی، تهران، ۱۳۷۰، ص ۳۸۱.

۲- باخرزی، اوراد الاحباب، چاپ ایرج افشار، دانشگاه تهران، ص ۷۲.

۳- محمد پارسا، قدسیه (کلمات شاه نقشبند)، چاپ دکتر احمد طاهری عراقی، ص ۱۵.

نقل شد زان حضرت والا جناب / خواجهٔ کونین و شاه مستطاب
شاه فرمودند کاندر بدو حال / داشتم بس بی‌قراری‌ها مجال
جذبه چندان بی‌قراری می‌نمود / خواب و خور بالجمله از من می‌ربود
عشق از من راحتی مستور کرد / از دلم آرام و طاقت دور کرد
شب نخسبیدم ز درد اشتیاق / روز بودم در گداز و در محاق
کو به کو و سو به سو گردیدمی / مست و سکرانه به هر جا گشتمی
رفتمی هر جایگاه و ناگهم / بود در وادی خاموشان رهم
غالباً شب‌ها به گورستان شدم / بر زیارتگاه نیکان می‌بدم
هر کجا بودی مزار و مدفنی / رفتمی آنجا برای مأمنی...
در میان بیخودی دیدم دو کس / هر دو نورانی و بس صاحب نفس
هر یکی آورد شمشیری عجیب / بر کمرگاهم ببستند ای ادیب
سوی مزوا خنجر عنانم تافتند / بر مزارش راه من انداختند
چون روان گشتم به سوی آن مزار / آخر شب در رسیدم بی‌قرار
بیخودی افتاد در آن دم به من / غیبتی رو داد. ناید در سخن
در همان غیبت، مشاهد شد چنان / سوی قبله گشت شق دیوار آن
تخت و دیهیمی برون آمد سترگ / بر سرش بنشسته شاهی بس بزرگ
گرد بر گرد همان تخت کلان / صف به صف بنشسته پیران جهان
در میان بابا سماسمی یافتم / زان دگرها هیچکس نشناختم
زان جماعت گفت یک شخصی به من / از سر صدق و صفای انجمن
هست خواجه خواجگان را این کبیر / سروری صاحب سر و صاحب سریر
خواجه عبدالخالق آن شیخ امام / آن فرید و پیشوای خاص و عام
وین جماعت گرد بر گردش همه / جمله منسوبان او در زمزمه...
زمرهٔ روحانیان از استنان / پرده را برداشتند از روی آن
با خشوع و با ادب رفتم به پیش / یک سلامش کردم و رفتم ز خویش
حضرت خواجه ز روی مکرمت / بس تلطف کرد وجود و مرحمت

در سلوک و در امورات طریق — داد تلقینم همان قطب شفیق
بدو کار و انتها و هم وسط — کرد تعلیم سلوک از هر نمط
این بود وجه اویسی گفتنش — در مقالات و عبارت بردنش
چون اویس آن فیض از روح نبی — کب کرد و شد ولی مجتبی
بی لقای صورت حضرت به او — گشت از روحش صفای قلب او
نسبت تشبیه آمد در میان — شاه را زان گفته‌اند از ویسیان
هر که از ارواح یابد بهره‌یی — شد اویسی ز اصطلاح زمره‌ایی

باز بعد از چندین صفحه در باب «متکیف شدن شاه نقشبند به کیفیت اویس قرنی» گوید:

گفت مدت هشت سال آمد که من — نسبتی دارم به آن ویس قرن[۱]

دیگر از مشایخ نقشبندی که تربیت اویسی یافته‌اند، شیخ محمد باقی بالله کابلی نقشبندی[۲] (مرشد شیخ احمد سرهندی معروف به مجددالف ثانی[۳]) است. محمد هاشم کشمی بدخشانی (وفات ۱۰۵۴) در برکات احمدیه که در مناقب شیخ احمد سرهندی و مرشد او شیخ محمد باقی کابلی است به تربیت روحانی شیخ محمدباقی به شیوهٔ اویسی، تصریح کرده است و این ابیات را نیز از شیخ محمدباقی نقل کرده است:

که بودی ورد جان، نام اویش — که باشد شربی از جام اویش
کیم من؟ کاین هوس گیرد دماغم — نیابد نور این سودا، چراغم
زبانم زین تلفظ گرچه بند است — سرم، بی خواست، صید این کمند است

محمد هاشم کشمی سپس اضافه می‌کند که شیخ محمد باقی مذکور (ولادت ۹۷۲) به طریق اویسی از روح بهاءالدین محمد نقشبند (وفات ۷۹۱) و همچنین روحانیت حضرت رسول (ص) و ارواح مشایخ دیگر مستفید شده‌است. عین عبارات محمد هاشم کشمی چنین است:

«خواجه محمدالباقی الاویسی النقشبندی در خواب شرف ملازمت خواجه بزرگ خواجه بهاءالحق و الدین، صورت توبه منعقد شد... بالاخره به کشمیر رسیده شد و به ملازمت حضرت شیخ بابا... از سلسله علیه نقشبندیه... اقبال فرمودند. بعد از انتقال آن حضرت به دارالقرار، غیبت معهودهٔ حضرات خواجگان جلوه‌گر شد و ارواح طیبات

۱- نهری شنزینی، تحفة الاحباب، کتابخانهٔ امین‌الشریعه، نسخه خطی، ص ۶۹.

۲- برای شرح حال باقی بالله، ر.ک. مقالهٔ دکتر احمد طاهری عراقی در دانشنامهٔ جهان اسلام.

۳- برای شرح حال شیخ احمد سرهندی، ر.ک. مقالهٔ دکتر سید فتح‌الله مجتبائی در دائرة‌المعارف بزرگ اسلامی.

ایشان، در مبشرات، نمودن گرفتند و تلقینات فرمودند و به یمن توجه ایشان، آن نسبت را قوتی پیدا شد و دائرهٔ غیبت وسعتی پیدا کرده و راه روشن شده فی‌الجمله جمعیتی دست داد. تا آن که به جذب عنایت ایشان به خدمت... مولانا خواجگی امکنکی... رسیده شد و به طوع و رغبت خود، بیعت و مصافحه بدست آورد و طریقه خواجگان اخذ کرده شد و به طفیل ملازمت آن حضرت، و ارواح طیبه خواجه نقشبند و خلفای ایشان، در سلک افتادگان آن راه... در آمده شد. ... حضرت خواجه ما، اویسی بودند و تربیت از روحانیت حضرت رسالت (ص) و خواجه... بهاءالحق والدین و خلفای ایشان... یافته و به نظرات عنایات آن بزرگواران کار را به انجام رسانیده بعد از حصول کمال، چون از پیر ظاهر نیز چاره نیست، به ماوراءالنهر رفته از خدمت مولانا خواجگی مجاز گشته‌اند.»(۱)

د - چهارمین مفهوم اویسیّت، آن است که باز صریح‌تر از همه سید عبیدالله دهلوی معروف به شاه غلام علی دهلوی از مرشدان سلسله نقشبندی در هند که مولانا خالد کرد شهر زوری یکی از خلفاء اوست، گفته است:

«هر که او اویسیّت حضرت رسول خواهد، بعد از نماز عشا در خیال دست‌های آن حضرت در دست خود گرفته بگوید: «یا رسول‌اللّه! بایعتک علی خمس شهادة ان لااله‌الاالله، اقامة الصلوة، ایتاء الزکوة، صوم رمضان و حج‌البیت ان استطعت الیه سبیلا». چند شب این عمل بجا آورد و اگر اویسیت بزرگی خواهد، در خلوت نشسته، دوگانه به روحش خوانده، متوجه روح آن بزرگ نشیند».(۲)

در این طریقه، سالک نه تنها به شیخ زمان و پیر وقت خود تمسک می‌جوید، بلکه از روحانیت و باطن مشایخ و اولیاء سابق هم مستفید می‌شود. چنانکه در پایان ختم و ذکری که فقراء سلسله نقشبندی در شب‌های سه‌شنبه و جمعه می‌خوانند پس از ذکر اسامی اقطاب این سلسله از حضرت رسول(ص) تا زمان حاضر، می‌گویند: اللهم انفعنا و اهدنا ببرکات انفاسهم و فیوضات روحانیتهم. به عبارت دیگر هدف غائی صوفی نقشبندی اویسی آن است که به طور مستقیم با مبدأالمبادی مرتبط و متصل شود و این اتصال غیرمستقیم، باید با ارتباط و اتصال مستقیم با باطن، سرّ، روح، یا روحانیت پیامبر خدا و اولیاء و دوستان خدا حاصل شود. پس در عمل، صوفی نقشبندی از باطن و روح اولیاء استمداد می‌گیرد و تنها به تمسک از شیخ ظاهر و زندهٔ خود کفایت نمی‌کند. از اینجا است که بهاءالدین نقشبند را که این سلسله به نام او معروف است، همه جا اویسی معروف کرده‌اند. باز هم به همین دلیل، خالد شهرزوری می‌گوید:

تمنای قبولش دارم و دانم که نا اهلم مددیا روح شاه نقشبند و غوث گیلانی

۱- محمدهاشم کشمی، مقامات احمدیه، چاپ ترکیه، وقف‌الاخلاص، ۱۴۰۸ هـ.ق، صص، ۱۲-۴.

۲- شاه غلام علی دهلوی، مقامات مظهریه (مؤخره به قلم عبدالغنی بن ابوسعید العمری الحنفی) چاپ استانبول، صص، ۱۵۶-۱۵۵.

۴ـ نمونه‌هایی از تربیت اویسی متقدمین

مولانا در باب ارتباط روحانی ابوالحسن خرقانی با بایزید بسطامی تصریح دارد:

بوالحسن بعد از وفات بایزید — از پس آن سالها آمد پدید
گاه و بیگاه میز رفتی بی فتور — بر سر گورش نشستی با حضور
تا مثال شیخ پیشش آمدی — تا که می‌گفتی اشکالش حل شدی

این نوع تربیت روحی و توجه روحانی بین سالک و راهنما، همان استفادهٔ بایزید بسطامی (وفات ۲۶۱) از امام جعفر صادق (وفات ۱۴۸)، ابوالحسن خرقانی (وفات ۴۲۰) از بایزید بسطامی (وفات ۲۵۶۱)، ابوالقاسم گرکانی (وفات ۴۷۰) از اویس قرنی (وفات ۳۷)، و بالاخره بهاءالدین محمد اویسی بخارائی (وفات ۷۹۱) از محمد بن علی حکمی ترمذی (وفات ۲۹۵) است. این نوع تربیت برای اهل معرفت در گذشته مکرر اتفاق افتاده است. برای نمونه عطار نیشابوری (مقتول ۶۲۷) نیز به تصریح خود او از ابوسعید ابوالخیر (وفات ۴۴۰) مستفید شده‌است. چنانکه گوید:

از دم بوسعید می‌دانم — دولتی که این زمان همی یابم

همچنین شاه نعمةالله ولی در مثنویات خود تصریح دارد که وی از روح ابوسعود اندلسی که به پنج واسطه در سلسلهٔ نعمةاللهیه مرشد شاه نعمةالله ولی محسوب می‌شود، بهره‌مند شده‌است.

دیگر آن عارف ودود بود — کنیت او، ابوسعود بود
بود در اندلس و را مسکن — بس کرم کرد روح او با من

بعضی از ادیبان، نظامی گنجه‌ای را نیز اویسی مشرب دانسته‌اند. زیرا وی در وصف احوال خویش در مقدم مناجات چنین سروده است:

بی ادب تنها مرا کاویس نامم — در عشق محمدی تمامم
زان شب، که مجمدی جلال است — روزی کسی، آنچه در خیال است

حاج ملاهادی سبزواری نیز علی‌الظاهر باید از همین طایفهٔ اویسیان شمرده شود (رک: مقدمه نویسنده بر دیوان اسرار، چاپ سوم، تهران، نشر ما، ۱۳۷۷).

مباد خواننده از این معنی تحاشی کند چون صاحب دردی (متولد ۱۳۶۷ هـق.) خود از روحانیت شاه سید علیرضا دکنی (وفات ۱۲۱۴ هـق.) بهره‌مند است. عجب‌تر آن که در حلقه‌ی روحانی در مجمع روحیون شهر گلاسگو در انگلستان که اعلم‌الدوله ثقفی و دیگر روحیون اوائل ایران نیز بدانجا رفته بودند، شبی از شب‌ها، که این رابطه

حاصل بود، شخص ثالثی، این روح متجسد و متجسم Astral Body را با همان هیأت معهود، عصا در دست، همراه وی دید.

۵ ـ نمونه‌هایی از اویسیه متأخر

از عارف مرتاض دکتر شیخ جمشید ارموی در فروردین ۱۳۷۴ در زاویه محقر او در حضور دو شاهد صادق شنیدم که گفت خود از آیت‌الله حاج آقا حسین بروجردی در قم شنیده بود که حاج ملاهادی سبزواری، اویسی بوده‌است. عجب آنکه سه سال قبل از آن تاریخ، یعنی در سال ۱۳۷۱ شمسی در مقدمه ای که به قلم راقم این سطور بر دیوان اشعار حاج ملاهادی سبزواری که به مناسبت دویستمین سال تولد او چاپ شد، نویسنده مستقلاً براساس تجزیه و تحلیل اشعار سبزواری (بی آن که این احتمال را تا آن زمان از احدی شنیده باشم یا در جایی خوانده باشم)، به همین نتیجه رسیده بودم که سبزواری بر طریق اویسی. تربیت شده و پروریدهٔ باطن نور علیشاه اصفهانی از مشایخ مهم سلسله نعمةاللهیه است.

سابقهٔ تاریخی این تربیت اویسی چنین است که تبلیغات و احساسات ضد تصوف که از اواسط عصر صفوی در ایران شروع شده بود و در دورهٔ شیخ‌الاسلامی علامه محمد باقر مجلسی (وفات ۱۱۱۰) و نوه‌اش محمد حسین خاتون‌آبادی آخرین ملاباشی شاه سلطان حسین صفوی (سقوط ۱۱۳۵) به اوج رسیده بود، باعث تبعید صوفیه از اصفهان و فرار ایشان شده بود[۱]. تا اینکه تقریباً یک قرن بعد سیدشاه علیرضا دکنی (وفات ۱۲۱۴) مرید خود سید معصوم علیشاه هندی را برای احیاء تصوف به ایران فرستاد و آن وقت بود که نور علیشاه دست ارادت به این سلسله داد. ولی جو ضد تصوّف باعث شد که فرّاشان مرادخان زند در حوالی اصفهان گوش سید معصوم علیشاه هندی و مرید نخبه‌اش نور علیشاه را کندند و بالاخره هم معصوم علیشاه در ۱۲۱۲ به فتوای آقا محمد علی کرمانشاهی صاحب مقامع (وفات ۱۲۱۶ قمری)[۲] در کرمانشاه اعدام شد. مشروعیت سلسلهٔ صفوی در ایران بر سه پایهٔ ارشاد طریقتی و خانقاهی (انتساب به شیخ صفی الدین اردبیلی) سلطنت و قدرت سیاسی و نظامی، و تشیّع نهاده شد. امّا اندک، اندک رابطهٔ مرشد کل (شاه صفوی) با مریدان صوفی کم‌رنگ شد، زیرا در حوزهٔ وسیع کشورداری، رابطهٔ

۱ـ برای تفصیل بنگرید به تعلیقات نویسنده بر زبدة‌العارفین تألیف سیدمحمد سبزواری، چاپ دوم.

۲ـ آقا محمد علی کرمانشاهی حکم قتل و قتل صوفیه را صادر کرد. سه صوفی نامبردار یعنی معصوم علیشاه هندی، مظفر علیشاه کرمانی و معصر علیشاه کرمانی به حکم او به قتل رسیدند. خود آقا محمد علی در رسالهٔ خیراتیه که در رد صوفیه نوشته است، به صدور حکم قتل و جرح اعتراف می‌کند: «قاصر از کرمانشاهان... به عزه تهنیت جلوس ... شیخ‌علیشاه... در تهران... بنا بر درویش کشی نهاده... اجازه ضرب و شتم و آزار ایشان به بسیاری از دوستان داده...»

خاص مرید و مرادی قابل توسعه نبود. این است که نظام فقه شیعی روحانیان غالب تصوف مغلوب شد. چنانکه پیش از او نیز حسین‌بن منصور حلاج در عصر عباسی، شیخ شهاب‌الدین یحیی سهروردی (شیخ اشراق) در عصر صلاح‌الدین ایوبی و سپس عین‌القضات همدانی (شهادت ۵۲۵) و عاقبت مولانا استیری در عهد صفویه به همین سرنوشت دچار شده بودند.

پس از اعدام معصوم علیشاه هندی، مرید پرحرارت او نور علیشاه عملاً به جانشینی او (یعنی به مقام خلافت سیّد علیرضا دکنی) رسید. نور علیشاه، روی و موئی زیبا و گیسوانی دراز داشته است. این چند بیت حاج ملاهادی سبزواری در غزل شمارهٔ ۱۶۰ اشاره به علیشاه است:

کاکل به دوش آویخته، زلف مسلسل ریخته — در شهر شور انگیخته، کاشوب دلها آمده
ای آفتاب خاوری، رشگ بتان آذری — دیگر چو تو از مادری، کمتر به دنیا آمده
مه پیش رویش منفعل، سرو از قد او پا به گل — بر همزن صد ملک دل، زان چشم شهلا آمده
اسرار بی برگ و نوا، تا بیند آن نور خدا — موسی صفت مست لقا، دیدار جویا آمده

بر همین قیاس، سبزواری در مقام توجه به روحانیت نور علیشاه که ضمن دو بیت غزل شماره ۴۳ که در آن به گیسوی آویختهٔ نور علیشاه که او را «نور مطلق» خوانده است، اشاره کرده:

تا تار گیسو ریخته، جانها به تار آویخته — گوید دل بگسیخته منصورم این دار من است
آنجا که هستی حق است، هستی کل مستغرق است — آنجا که نور مطلق است، کی جای اظهار من است

روی زیبا، موی بلند و گیسوی خوش‌آیند، آواز دلگشا، و طبع شعر غرا و مقام عرفانی والای نور علیشاه باعث شد که دسته دسته مردم، به او گروبدند و در مجموع کمتر کسی بود که تحت تأثیر ظاهر و باطن این عارف واقع نشود. این بود که فقهاء آن عصر، نور علیشاه را نیز تکفیر کردند. الاسید مهدی بحرالعلوم[1] که مرید او شد. نور علیشاه ناچار در جایی مستقر نبود. خود او گوید:

۱- سید مهدی بحرالعلوم (وفات ۱۲۱۲ هـ . ق.) را رساله‌یی است در سیر و سلوک که نسخه‌یی از آن به نظر مرحوم علامه سید محمد حسین طباطبایی صاحب تفسیر المیزان رسیده بود و ایشان انتساب این رساله را به بحرالعلوم تأیید کردند. این رساله استغراق سید بحرالعلوم را در سلوک و عرفان عملی نشان می‌دهد. از اینجا است که بعضی گفته‌اند که سید بحرالعلوم، مرید نور علیشاه بوده است. نیز ملاهادی سبزواری در غزل ۸۷ پس از تعریض به پارسایان ریائی، به نور علیشاه اشاره می‌کند:

پارسایان ریائی ز هوا بنشینند — گر به خاک در میخانه چو ما بنشینند
صوفی‌آسا دل و جان کوت موسی طلبند — گر که در حلقه آن زلف دو تا بنشینند

به قتلم گاه گردیده مصمم — زمانی در هلاکم گشته نوأم
گهی خواهند از کین سنگسارم — گهی آرند ناحق پای دارم

ضدیت با تصوف چندان شدت گرفت که حتی آخوند ملاعلی نوری (استاد حکیم سبزواری) نیز، شیخ زین‌الدین اصفهانی قطب سلسله نعمةاللهی ملقب به حسینعلی شاه (مرید و جانشین نور علیشاه اصفهانی) را اکفار کرد[۱]. حکیم سبزواری، قطعاً هیچگاه نور علیشاه را در قالب تن ندیده است. زیرا سبزواری در سال ۱۲۱۲ هـ. ق. یعنی چند سال پس از قتل مشتاق علیشاه و ارتحال نور علیشاه متولد شد. لذا از نظر زمانی، محال است که سبزواری، نور علیشاه را جسماً رؤیت کرده باشد. بلکه به احتمال بسیار قوی، سبزواری حتی حسین علی شاه، (جدّ اعلای حاج میرزاعلی هسته‌ای (زین‌الدین) واعظ از شاگردان حاج آقا رحیم ارباب) خلیفه و جانشین نور علیشاه، را نیز دیدار نکرده است، زیرا سبزواری در وقت فوت حسین علی شاه جوانی بیست و یک ساله بوده است و به تصریح خود او، در اتوبیوگرافی‌اش، سبزواری تا «عشرهٔ کامله از عمر خود در سبزوار» بوده است و سپس در یازده سالگی برای تحصیل به مشهد رفته است و باز «عشرهٔ کامله با آن مرحوم [پسر عمه خود] در جوار معصوم» به سر برده است و آنگاه در سال ۱۲۳۶ هـ ق. یعنی در بیست و سه - چهار سالگی در صدد رفتن به اصفهان برای تحصیل حکم اشراق افتاده‌است. با این حساب، چون دقیقاً بیست و سه سال کامل از عمر سبزواری در سبزوار و مشهد طی شده‌است با توجه به مشکلات آن زمان که برای تهیه مقدمات سفر بوده است، احتمال ورود سبزواری به اصفهان در حیات حسین علی شاه، از جهت زمان خیلی بعید است. اما دلیل مهمتر این که سبزواری، در اصفهان در آن عهد شاگرد آخوند ملاعلی نوری بود و این آخوند ملاعلی نوری (استاد حکیم سبزواری) حکم اکفار حسین علی شاه را صادر کرده بود. لذا خیلی مستبعد است و ولو ورود سبزواری به اصفهان در آخرین ماه‌های عمر حسین علی شاه یعنی در حیات او اتفاق افتاده باشد، سبزواری تازه وارد نزد اصفهانی مکفّر، سر سپرده باشد بلکه محال می‌نماید زیرا باور کردنی نیست که اگر سبزواری مرید حسین علی شاه شده باشد، باز هم پس از مرگ مرشد خود، هفت سال به تحصیل نزد ملاعلی نوری که آن مرشد را تکفیر کرده بود، ادامه داده باشد. جمع بین استفاده از آن مرشد و این استاد عقلاً مستبعد است. سبزواری در ابتدای ورود به اصفهان، طالب حکمت بود و دنبال مدرس فلسفه می‌گشت، نه مرشد متصوف. سومین دلیل بر اینکه سبزواری، حسین علیشاه را رؤیت نکرده‌است، این است که حسین علیشاه اهل علم و در کسوت علماء بود و اگر سبزواری او را دیده بود، در آثار او اشاره‌یی و استعاره‌یی به آن بزرگوار به نوعی دیده می‌شد، همچنان که حتی در باب نور علیشاه که در کسوت دروبشان بوده است، سبزواری چنین ایهامات ابلغ من التصریح در آثار خود

۱- از اینجا است که عارفی گفته بود: «حکیم خر هم نوبر است»!

نورده‌است

نتیجه آنکه سبزواری، نور علیشاه را قطعاً در قالب تن ندیده است و به احتمال بسیار قوی به خدمت خلیفه او حسین علیشاه نیز در اصفهان نرسیده است. با این همه بی‌گمان سبزواری نور علیشاه را در قالب مثالی Astral Body که برزخ عالم ماده و عالم ارواح است، بعد از مرگ نور علیشاه می‌دیده است و تحت تأثیر باطن او بوده است و به طریق اویسی از روح او استمداد ارشاد و راهنمایی می‌کرده است.

لذا مسلم می‌شود که سبزواری نیز تربیت روحانی داشته است و نور علیشاه را می‌دیده است و از او مستفید و مستفیض می‌شده‌است و این طریقه اویسی است چنانکه در صفحات قبل مفاهیم و مبانی آن بیان شد.

خلاصه حکیم سبزواری، براساس تربیت روحانی و طریقت اویسی به کمال باطنی و معنوی رسیده است و منسلک در سلاسل تصوف که به خلوت گزینی، چله‌نشینی و گوشه‌گیری از یک سو و سیر و سیاحت آفاقی و گدائی و پرسه از سوی دیگر متمایل‌اند، نبوده‌است. برعکس به تعبیر نقشبندیه اویسیه، سبزواری به سفر در وطن مشتغل بوده است. سفر در وطن به قول شیخ احمد سرهندی (مجدد الف ثانی) عبارت است از سیر انفسی و منشأ حصول اندراج نهایت در بدایت؛ زیرا نقشبندیه، سیر آفاقی ندارند بلکه سیر آفاقی را طی سیر انفسی می‌دانند چنانکه خواجه احرار گوید که در سفر آفاقی که معمول سلاسل دیگر است، مبتدی را جز پریشانی دل هیچ حاصل نیست. سفر وقتی مبارک است که صفت تمکین و مقام استقرار و استقامت حاصل شده باشد. در طریقه نقشبندیه، سالک فقط در آن حد اجازهٔ سفر دارد که به خدمت بزرگی و مرشدی برسد. بعد از آن ترک سفر آفاقی باید کرد و به سیر انفسی باید پرداخت تا وقتی که ملکهٔ نسبت این طایفه حاصل کند. این است که می‌بینیم زندگی فردی و اجتماعی سبزواری، سیاستی به زندگی صوفیان متظاهر نداشته است [illegible]

در حقیقت مسلک شیخ [illegible] خلوت در انجمن را پیش داشته است. یعنی به خلاف سلاک سلاسل دیگر که دیرزمان را [illegible] خلوت می‌[illegible] اردم به جلسات و مواعظ می‌پرداخت. سبزواری پیوسته چه در سمت طالب علم و چه در سمت خادم مدرسه و چه در سمت استاد فلسفه، به ظاهر با خلق بوده‌است و در باطن با خدا. یعنی به مضمون الصوفی هو الکائن البائن، خلوت در جلوت داشته است. به ظاهر به همهٔ مشغلهٔ درسی و بحث و تألیف و تدریس (و همچنین ادارهٔ املاک و اموال خود) می‌رسیده است. اما علی‌رغم حضور در محفل درس و مجامع علمی، به سبب اشتغال حوال باطنی مستغرق در مشاهدهٔ جلوات الهی بوده است. غائباً عن الخلق یسکونه بین الناس

از همه مهمتر آنکه سبزواری مصداق کامل فرمودهٔ خواجه عبدالخالق غجدوانی از مشایخ خواجگان است که

فرمود: «در شیخی در بند و در یاری گشای، در خلوت در بند و در صحبت گشای»[۱] لذا سبزواری دعوی ارشاد و شیخیت نکرد. ولی بی‌گمان معاصران خود را از فیض صحبت و یاری و راهنمایی بی‌نصیب نگذاشت. همچنان که خود بر طریق اویسی در طی سلوک و تربیت روحی و ترقی فکری خود، از باطن بزرگان عرفان چه مستقیم و چه غیرمستقیم بهره‌مند و مستفید شد و از همین رهگذر در غزل ۷۸ گوید:

نی ز ملک جو نشان و نی به فلک پوی ره به سوی او نفوس کامله باشد

و همین معنی را در غزل ۸۱ به عبارتی دیگر تکرار کرده، گوید:

یوسفی بو که در آید ز تک این چه طبع از توسل به بزرگان رسنی ساخته‌اند

باز در غزل ۱۳۵ تمنای دیدار مرشد و رهبر کرده است:

هوای عشق بازی با جوانانم دگر نبود بر آنم تا بیابم پیری و در پای او میرم

و هم در غزل ۱۸۸ گفته است:

من اگر نه در شمارم، به رهش امیدوارم که ز تا جور فقیری بنهم به سر کلاهی

به هر صورت آنچه مسلم می‌نماید، سبزواری صوفی حرفه‌یی خانقاه‌نشین نیست، بلکه سالک معنوی و روحانی است. البته او عبارات و تعبیرات متصوفه مثل فقیر و درویش را به کار می‌گیرد، اما نحوهٔ زندگی او نشان می‌دهد که صوفی حرفه‌یی نیست. ثانیاً اطلاعات محلی هیچ نشانه‌یی از صوفی‌گری او به دست نمی‌دهد. آنچه محقق است سبزواری، حلقه ذکر جلی نداشته است و به فکر و خلوت بیش از ذکر جلی و سماع التفات داشته است و خلوت در انجمن را که شعار نقشبندیه است در زندگی او به وضوح می‌توان دید. سبزواری در پایان مجموعهٔ سئوال و جواب به تاریخ چهارم ذیقعده ۱۲۷۴ می‌نویسد:

قد فرغت عن تسوید هذه الاوراق... سکنت زاویة داری مغلقاً بابها مسدلا حجابها.. و اعتکف بباب العقول الجبروتیه حتی رفعت عن وجهها نقابها و استأثر تنی بفصیح خطابها و سقیتنی لذیذ شرابها فالهتنی عن‌الدنیا و سرابها فازاحت الاستار و افاضت الاسرار و آوتنی الی جنابها و اعلتنی الی مآبها.[۲]

باری، بهترین دلیل نقلی که در دست داریم، همان است که عارف و عالم شهیر مرحوم حاج شیخ عباسعلی کیوان قزوینی در رساله‌یی که در نقد تصوف و عموم و ردّ اقطاب سلسلهٔ فقرای نعمةاللهی گنابادی برخصوص نوشته است، گوید: «هیچ کس اسباب قطبیت را مثل حاج ملاهادی نداشت از علم و حکمت و عرفان و زهد بی‌پایان که از

۱- محمد پارسا، قدسیه، ص ۵۴؛ صفی، رشحات، ص ۱۴۴.

۲- اسراری، مرحوم حاج شیخ ولی‌الله، شرح زندگانی اسرار، ص ۵۱.

راه علم دخلی ننمود و معاشش منحصر به اجارهٔ ملک موروثش بود و از مسلمیت نزد عالم و عامی که اگر ادعا می‌نمود لخوالناس طرا سجداله و امتیاز تاریخی او آن بود که با توفر و تسهل اسباب ریاست، ترک هرگونه ریاستی نمود. حتی پیش‌نمازی نکرد و به مهمانی نرفت و با رؤسا بلدش هم بزم نشد تا از آنها پیش افتد و در صدرنشینی و سفره‌چینی و مجموعه گذاردن و برداشتن قلیان و دعا کردن روضه‌خوان و دست بوسیدن عوام رعونتی ظاهر سازد. یک زندگانی ساده بی‌آلایش بی خودنمائی نمود که امتیاز برای خود قائل نشد و هیچ استفاده از توجهات کامله مردم به خودش ننمود و ثروتی نیندوخت. اولادش را متجملاً بار نیاورد و آنها را عادت به رعیتی داد. لذا شاگردانش در اتخاذ مسالک برای خود و در انتخاب اقطاب آزاد بودند.»(۱)

حکیم سبزواری، نه با زاهدان ریایی راه می‌آمد، نه با علماء شریعت همکاری می‌کرد، نه با مدعیان قطبیت و سلاسل درویشی معاصر خود پیوند خاصی داشت. از این جاست که او را کامل مکمل (تکمیل کننده) غیرمکمل (تکمیل نشده) گفته‌اند و این قول، می‌تواند با فرمودهٔ مرحوم استاد علامه سید محمد کاظم عصار قدس سره مطابق باشد. یعنی، وی تحت تربیت و ارشاد شیخ طریق و قطب سلسله‌یی از معاصران خود، نبوده است و به طور مستقل با استفاده از ارواح سابقین یعنی بر طریقه بزرگان اویسیه همچون خواجه بهاءالدین محمد نقشبند اویسی به مرحله کمال رسیده است و دیگران گفته‌اند که وی کامل مکمل (تکمیل شده) غیر مکمل (تکمیل نکننده) بود و این قول مطابق روایت مرحوم عباسعلی کیوان قزوینی است که سبزواری شاگردان صوفی مسلک خود را به مرشدان وقت هدایت می‌کرد و خود از کسی دستگیری نمی‌کرد.

در عین حال قابل ملاحظه است که مرحوم حاج شیخ محمدحسن صالح علیشاه (وفات ۱۳۴۵ شمسی) نوهٔ مرحوم سلطان علیشاه گنابادی، طی نامه‌یی به فرزند ارشد خود مورخ ششم شعبان ۱۳۵۱ هـق. در باب جدّ خود مرحوم سلطان علیشاه می‌نویسد:

«نور چشمی... رؤیا که دیده‌ای در مرتبه‌یی صحیح است. مؤمنین مرائی یکدیگر و مرائی بزرگان دین‌اند. مرحوم آقای شهید [یعنی سلطان علیشاه] هم نسبتی به مرحوم سبزواری داشتند و مربی فقیر علی‌بن محمد است...»(۲)

هر چه باشد یقین است که حاج ملاهادی سبزواری، متمحض در عرفان علمی و تجربی و اهل سیر و سلوک بوده است و شیوهٔ سلوک او (مثل ملاصدرا در بین اساتید با واسطه‌اش و علامه سید محمد حسین طباطبایی در بین شاگردان با واسطه‌اش) بر اثر اشتغال به تدریس و توغل در معارف ربوبی و عرفان نظری، برای شاگردان و حتی

۱- کیوانی قزوینی، عباس‌علی، بهین سخن، چاپ تهران، ص ۲۵-۲۴.

۲- صالح علیشاه، نامه‌های صالح، چاپ دوم، ۱۳۵۸، ص ۷۷.

خواص ایشان پنهان مانده است. چنانچه استاد ناالاعظم و استاد الکل حضرت آقای علامه حسن حسن‌زاده آملی ادام‌الله تعالی برکات وجوده‌الشریف، روزی در منزل خویش در قم در بهار ۱۳۷۴ در وقتی که به تعبیر خود ایشان دو به دو بودیم و دیگری حاضر نبود، ضمن اشاره به اهمیت شرح سبزواری بر مثنوی، به کمال حکیم سبزواری در منازل و مراحل سیر و سلوک و عرفان عملی، تصریح فرمودند. النهایه، حضرت استادی را عقیده بر این بود که سبزواری (همچون صدرالمتألهین) استادی و راهنمایی در این راه داشته است اما نام و نشان او را کتمان کرده است. ما نیز با این فرمودهٔ استاد موافقیم و با اطلاعاتی که از زندگی شخص حاج ملاهادی سبزواری و اشباه و نظائر او در عصر خودمان امثال علامه طباطبایی و علامه حسن‌زاده آملی داریم، معتقدیم که این بعد روحانی و معنوی از حیات بزرگان علم و عمل - به ویژه اگر که به تدریس طلبهٔ علوم معقول و منقول شاغل باشند - در پردهٔ کتمان و اختفا مکتوم می‌ماند و جز چند نفر معدود (شاید مجذوب) کسی در حیات ایشان با این بعد از زندگی پربارشان آشنایی نمی‌یابد.

آری، سبزواری در غزل ۴۵ گوید:

جام جم، مظهر اعظم دل درویشان است　　نسخهٔ جمله عالم گل درویشان است

و در غزل شمارهٔ ۴ به تصریح به فقر و درویشی خود اشاره کرده، گوید:

شهنشهی طلبی؟ باش چاکر فقیر　　گدای خاک‌نشینی شو از در فقرا[۱]

نیز در شرح حالی که به قلم حکیم سبزواری از او باقی است به انزوا، تقلیل غذا و کم‌خوری، عفاف، اجتناب از محرمات و مکروهات، مواظبت بر فرائض و نوافل در طول تحصیلش در مشهد تصریح دارد و به علاوه به تسلیمیت و ریاضاتش در مشهد اشاره می‌کند و بعد چون به سفر هشت ساله‌اش در اصفهان اشاره می‌کند، می‌گوید: «انزوا و مجانبت از هوای مزاج گرفت و توفیق ریاضات شرعیه داشتیم». و این همه به خوبی نشان می‌دهند که حکیم سبزواری در مسیر تزکیه نفس و پیراستگی وجدان و بهبود قوای خلاقه خود پیوسته به ریاضت و مجاهده مشغول بوده. ما متن این شرح حال را که اصل آن نزد نوهٔ حکیم (مرحوم بهاءالدین حکیمی مقیم سبزوار) موجود بود و سواد آن را برای نویسنده استنساخ کرده و فرستاده بودند، در مقدمه دیوان حاج ملاّهادی سبزواری ذکر کرده‌ایم.

ص ۴۵۰ - هیت (رکن سابع، شاهد ۲۸)

هیت با هاء مکسوره و یاء ساکنه، ناحیه‌ای در عراق یعنی مرکز لواء الدلیم (المنجد).

ص ۴۵۰ - سپست

با سین اول و سوم و پ دوم و تاء آخر، خوراک دام است که به آن اسپرس و اسپس و سپیس (سپوس) هم

۱- حاج ملاهادی سبزواری، دیوان اسرار، چاپ سید حسن امین، تهران، نشر مه، ۱۳۷۷.

می‌گ نند. (فرهنگ عمید)

ص ۴۶۰ - جامی: سلسلهٔ طریقتی او

گفتیم که جامی، «سنّی دوازده امامی» است یعنی که به «ولایت فارغ از امامت» اعتقاد دارد. به این معنی که پیشوایی و امامت خلیفگان ثلاثه را - برغم قبول افضلیت و اولویت امام علی و قبول ولایت ائمهٔ اهل‌بیت - محترم می‌شمارد. در اینجا اضافه می‌کنیم که صوفیان از دیرباز سلاسل خود را به ائمه اهل‌بیت متصل می‌ساختند و عمدتاً به چهار واسطه چنین می‌کردند:

۱ - بعضی از طریق کمیل‌بن زیاد سلسلهٔ خود را به امام علی می‌رساندند.

۲ - بعضی از طریق ابراهیم ادهم سلسلهٔ خود را به امام زین‌العابدین می‌رساندند.

۳ - بعضی از طریق بایزید بسطامی سلسلهٔ خود را به امام صادق می‌رساندند.

۴ - بعضی از طریق معروف کرخی سلسلهٔ خود را به امام رضا می‌رساندند.

تقریب و تقارب تصوف و تشیع به همین دلیل است طوری که پس از سقوط بغداد، خواجه نصیر توسی که با صدر قونوی در ارتباط بود، در جهت تقریب عرفان نظری با کلام شیعی کوشید و شاگردان او همچون علامه حلی و کمال‌الدین میثم بحرانی این راه را ادامه دادند. تا آن که عاقبت، سید حیدر آملی و افضل‌الدین کاشانی، گفتند که شیعی و صوفی، دو اسم‌اند برای یک معنی.

به گفتهٔ هجویری، صوفیان بر دوازده سلسله تقسیم شده‌اند که دو گروه ایشان یعنی اول حلولیه و اباحیه و دوم پیروان حلاج، بر باطل‌اند و ده سلسله به قول هجویری بر راه راست و بر عقاید «اهل سنت و جماعت»اند. یکی از مهمترین انشعابات این سلاسل اهل سنت در قرون بعدی، سلسلهٔ نقشبند است که پیش از ظهور بهاءالدین محمد بخارائی معروف به نقشبند، به سلسلهٔ خواجگان نامبردار بوده است. این سلسله دارای دستور سلوکی‌اند که به یازده فرمان معروف است و آنها عبارتند از:

۱ - هوش در دم، ۲ - نظر در قدم ۳ - سفر در وطن ۴ - خلوت در انجمن ۵ - یادکرد ۶ - بازگشت ۷ - نگاهداشت ۸ - یادداشت ۹ تا ۱۱ - وقوفات ثلاثه.

اکنون باید دانست که جامی از نظر طریقتی از مشایخ نقشبندی است که سلسلهٔ طریقتی ایشان را سه نوع روایت کرده‌اند. به این شرح:

اول - سلسلةالذهب

براساس صحیح‌ترین روایت‌ها، سلسلهٔ مشایخ نقشبندی به امام جعفر صادق و از آن حضرت، پدر در پدر، به امام

علی‌بن ابیطالب و سپس مستقیماً به حضرت رسول می‌رسد. خواجه محمد پارسا از بهاءالدین محمد نقشبند که مؤسس سلسلهٔ نقشبندی است، نقل کرده است که:

«ابوالحسن خرقانی را انتساب در تصوف... به بایزید بسطامی... و بایزید... به امام جعفر صادق... امام جعفر را انتساب در علم باطن به دو طرف است: یکی به پدر خود امام محمد باقر... به پدر خود امام زین‌العابدین... به پدر خود... سیدالشهداء حسین بن علی به پدر خود امیرالمؤمنین علی‌ابن ابیطالب - کرم‌الله وجهه - و امیرالمؤمنین را به حضرت رسالت سیدالمرسلین و دیگر امام جعفر را انتساب در علم باطن به پدر مادر خود قاسم‌بن‌محمدبن‌ابی‌بکر الصدیق است.»(۱)

باز یعقوب چرخی که او نیز از تربیت‌شدگان بهاءالدین نقشبند است، می‌نویسد:

«بدان که حضرت خواجه ما را... در طریقت نظر قبول به فرزندی از شیخ طریقت خواجه محمد باباسماسی بود و ایشان را از حضرت خواجه علی رامتینی... محمود انجیر فغنوی... عارف ریوگری... عبدالخالق غجدوانی... ابویعقوب یوسف همدانی... ابوعلی فارمدی... ابوالحسن خرقانی... بایزید بسطامی ... امام جعفر صادق... امام محمد باقر... به پدر خود امام زین‌العابدین و ایشان را به پدر خود سیدالشهداء امیرالمؤمنین و ایشان را به پدر خود امیرالمؤمنین و امام‌المتقین علی‌بن‌ابی‌طالب - کرم‌الله وجهه - و ایشان را به حضرت رسالت (ص). و دگر امام جعفر صادق را انتساب در علم باطن به پدر و مادر خود قاسم‌بن محمدبن ابی‌بکر است که از کبار تابعین بوده است و قاسم را انتساب در علم باطن به سلمان فارسی است و سلمان را با وجود دریافتن حضرت رسالت (ص) انتساب در علم باطن به ابوبکر صدیق - رضی‌الله عنه - نیز بوده.»(۲)

این سلسله اسناد را در همهٔ متون قابل اعتماد می‌توان یافت. از جمله:

اول – صلاح‌بن مبارک بخاری (وفات ۷۳۹) در انیس الطالبین وعدة السالکین، چاپ دکتر توفیق سبحانی، انتشارات کیهان، ۱۳۷۰، ص ۱۱۴.

دوم – خواجه محمد پارسا (وفات ۸۲۲) در قدسیه (کلمات بهاءالدین نقشبند)، چاپ دکتر احمد طاهری عراقی، انتشارات طهوری، ص ۱۲.

سوم – عبدالرحمن جامی (وفات ۸۹۸) در نفحات الانس، چاپ دکتر محمود عابدی، ۱۳۷۰.

چهارم – فخرالدین علی‌بن الحسین واعظ کاشفی سبزواری (وفات ۹۳۹) در رشحات عین‌الحیات، چاپ

۱- خواجه محمد پارسا، قدسیه، چاپ دکتر احمد طاهری عراقی، تهران، ۱۳۵۴ شمسی، ص ۱۲.

۲- یعقوب چرخی، انسیه، چاپ دهلی، مطبعهٔ مجتبائی، ۱۳۴۳، هـ.ق.، ص ۱۳-۱۲.

علی‌اکبر معینیان، انتشارات نوربانی، ص ۱۲ و ۱۵۵.

پنجم – ملاّ احمد طاش کبری‌زاده از علماء ترکیه در عهد عثمانی (وفات ۹۷۲ هجری برابر ۱۵۶۰ میلادی) در کتاب شقایق النعمانیه فی علماء الدولة العثمانیه، چاپ در حاشیه وفیات‌الاعیان ابن خلکان، ۱۲۹۹ ق.

ششم – شاه غلام علی هندی (وفات ۱۲۴۰) در مقدمه مقامات مظهریه، چاپ استانبول، ص ۷.

هفتم – عبدالمجید بن محمد خانی در الحدائق الوردیه فی حقائق اجلاء النقشبندیه، چاپ دمشق ۱۳۰۶ ق، ص ۶.

اشکال عمدهٔ این نسبت (و نیز کلیه سلسله اسناد سلسلهٔ نقشبندیه) از لحاظ تاریخی و سندیّت سلسلهٔ سند، اویسی بودن نسبت بعضی از مشایخ ابن سلسله است. فی‌المثل تاریخ فوت بایزید بسطامی (۲۶۰) با حیات امام صادق (۱۴۸-۸۰) و ابوالحسن خرقانی (۴۲۵-۳۴۸) با بایزید بسطامی (وفات ۲۶۰) فاصله‌یی طولانی دارد. این است که فخرالدین علی صفی کاشفی سبزواری گوید:

«به نقل صحیح، ثابت است که ولادت شیخ ابویزید بعد از وفات امام صادق است و تربیت حضرت امام او را به حسب معنی و روحانیت بوده است نه به حسب ظاهر و صورت، و حضرت امام جعفر را - رضی‌الله عنه - چنانچه شیخ ابوطالب مکی - قدس سره - در قوة‌القلوب آورده، دو نسبت ثابت است: یکی به والد بزرگوار خود امام محمد باقر و ایشان را به والد بزرگوار خود امام زین‌العابدین علی و ایشان را به والد بزرگوار خود امام حسین و ایشان را به والد بزرگوار خود امیرالمؤمنین علی و ایشان را به حضرت رسالت (ص). و مشایخ طریقت، سلسله نسبت ائمهٔ اهل‌البیت - رضی‌الله تعالی عنهم - را از جهت نفاست و عزت و شرفی که دارد، سلسلة‌الذهب نام کرده‌اند. و نسبت دیگر که حضرت امام جعفر صادق (رض) را واقع است به قول شیخ ابوطالب مکی (قد) به قاسم‌بن محمدبن ابی‌بکر صدیق است که پدر مادر حضرت امام است و از فقهای سبعه بوده است و بی‌نظیر زمان خود در علم ظاهر و باطن[۱] و وی را نسبت ارادت باطن به سلمان فارسی است و وی را با وجود دریافت شرف صحبت حضرت رسالت، نسبت باطن از امیرالمؤمنین ابی‌بکر صدیق نیز بوده‌است.»[۲]

قول صفی در رشحات که مؤید اویسی بودن سلسلهٔ نقشبندی است، در تمام منابع و مصادر نقشبندی تکرار شده‌است. در دیگر سلسله‌های تصوف که تربیت از طریق روحانیت ارواح مقدسه و به تعبیر شیخ عبدالله دهلوی «اویسیت»، مقبول نیست، دست به تشبثاتی در علم رجال زده‌اند، از قبیل آنچه بهاءالدین محمد عاملی معروف به

۱- مراد و مقصود از علم ظاهر، علومی است که موضوع آنها ظواهر کتاب و سنت است و مقصود از علم باطن، علومی است که موضوع آنها باطن و روح و حقیقت دین است و متصوفه این شقّ اخیر (علم باطن) را موضوع تصوف دانسته‌اند.

۲- صفی، رشحات، ص ۱۲ (همچنین صلاح بخاری، انیس‌الطالبین، ص ۱۱۴ و خواجه محمد پارسا، قدسیه، ص ۱۲).

شیخ بهائی (وفات ۱۰۳۰ هـ) در کشکول خود ذکر کرده است به این توضیح که تاریخ اسلام، دو بایزید بسطامی داشته است:

(الف) – بایزید اول، که به گزارش تاریخ ابن زهرهٔ اندلسی، خادم و سقّای در خانه امام جعفر صادق بوده‌است و سلسله‌های فقر از ناحیهٔ او به حضرت امام جعفر صادق متصل می‌شود و اوست که فخر رازی در کتب کلامی خود و ابن طاووس در کتاب طرائف و علامه حلی در شرح تجرید به نام او اشاره کرده‌اند. بر این اساس، شیخ بهائی، قول دیگر محققین از قبیل شارح مواقف را که به استناد تأخر تاریخی، منکر ملاقات بایزید بسطامی با امام صادق شده‌است، قابل اعتناء ندانسته است.

(ب) – بایزید دوم، که از مشایخ صوفیه در قرن سوم هجری است و لذا بر اثر فاصلهٔ زمانی یکصد و دوازده ساله بین تاریخ وفات آن امام (۱۴۸ هـ) و تاریخ وفات این بایزید (۲۶۰) ملاقات ایشان عقلاً محال است.(۱)

پس از این توضیح شیخ بهائی نتیجه‌گیری می‌کند که:

«شود که این تضاد ناشی از این بود که دو کس بدین نام معروف گشته‌اند، یکی همان طیفور سقّا که به خدمت امام در آمده است و دیگری کسی دیگر. این گونه شباهت‌ها، اندک نیست. چنانکه در مورد نام افلاطون نیز چنین است و صاحب‌الملل و النحل نام جماعتی قابل توجه از فلاسفه پیشین را که به افلاطون نام بردار بوده‌اند، ذکر کرده است.»(۲)

البته قول به وجود دو بایزید منحصر به شیخ بهائی نیست. چنانکه صاحب معجم‌البلدان نیز در ترجمه بسطام نام دو بایزید را می‌برد: یکی طیفور بن عیسی بن سروشان (بایزید اکبر) و دیگری طیفوربن آدم بن عیسی بن علی زاهد بسطامی (بایزید اصغر). اما صاحب تاریخ گزیده تاریخ وفات بایزید اکبر را ۲۳۴ و تاریخ وفات بایزید اصغر را ۲۶۱ نوشته است. که بدین گونه باز هم، هم زمانی بایزید با امام صادق امکان ندارد. با این همه جمّ غفیری از علماء اسلام این اشتباه تاریخی را تکرار کرده‌اند. از جمله سید حیدر آملی در جامع‌الاسرار و منبع‌الانوار و قاضی نورالله شوشتری در مجالس المؤمنین.(۳) و از این رهگذر است تأویل و توجیه شیخ بهائی.

۱- شیخ بهائی، کشکول، ص ۵۵.

۲- ترجمهٔ فارسی از بهمن رازانی، تهران، انتشارات ارسطو، ص ۹۰.

۳- قاضی نورالله شوشتری، می‌نویسد: «شیخ العارفین و رئیس‌المتألهین ابویزید بسطامی... از طبقهٔ اولی و اکابر [صوفیه]... است. سیدالمتألهین حیدربن علی الآملی در کتاب جامع‌الانوار [کذا] ذکر نموده که ابویزید، تلمیذ حضرت امام جعفر صادق و سقای دار و محرم اسرار ایشان بوده. و فخر رازی در کتاب اربعین کلام نوشته است که: «افضل المشایخ درجة هو ابویزید البسطامی... وکان سقاء

هر چه باشد اقوال صوفیان در حق بایزید بسطامی بسیار مضطرب است. فی‌المثل شیخ عطار در تذکرة‌الاولیاء ذیل شرح حال امام جعفر صادق (ع) بایزید را سقای آن حضرت می‌داند. در عین حال در بخشی دیگر او را معاصر جنید می‌داند. از سوی دیگر جامی، وفات بایزید را در سال ۲۶۳ می‌داند و در جای دیگر از شهادت او در ختلان در سال ۱۷۴ سخن می‌گوید.

باری بر اثر این اضطراب اقوال است که شیخ بهائی در کشکول، شیخ نورالدین ابوالفتوح محدث در کتاب مقامات و قاضی نورالله شوشتری در مجالس‌المؤمنین قائل به تفصیل به بایزید اکبر و بایزید اصغر شده‌اند.(۱) اما محقق صاحب نظر و بی‌غرض، می‌داند که این تأویل، بی‌دلیل و این تعلیل، علیل است. زیرا، اولاً در کتب رجال، نام بایزید اول (یا طیفور بسطامی) نیامده است. ثانیاً در کتب حدیث و جوامع اربعه شیعه یعنی کافی، من لایحضرة الفقیه، تهذیب و استبصار مطلقاً روایتی از بایزید اول ذکر نشده است. ثالثاً به فرض که وجود یک شخصیت تاریخی دیگری به نام بایزید بسطامی که همزمان امام صادق، باشد، اثبات شود، چنان بزرگواری را با بایزید بسطامی عارف متصوفی که «سبحان ما اعظم شأنی» می‌گفت و استناد سلاسل تصوّف به آن شخصیت است، چه نسبت تواند بود؟ به عبارت دیگر، سخن در هویّت حقیقی آن کس است که از اکابر صوفیان خراسان در قرن سوم هجری بود و نام کامل او را طیفور بن عیسی سروشان و تاریخ فوت او را بین ۲۶۰ و ۲۶۴ ضبط کرده‌اند که کتب متصوفه و تاریخ تصوف از گفتار او پر است، نه از سقّای بی‌نام و نشانی که نام او در هیچ مأخذ تاریخی و روائی نیامده است. بایزید بسطامی ما گوید: «خداوند، نخست فضل که کرد، آن بود که خاشاک نفس را از پیش من برداشت. نفس را به خدای خواندم، اجابت نکرد. ترک او کردم و تنها رفتم به حضرت»(۲).

به قول ابوالحسن جلوه فیلسوف عصر ناصری:

بود در سر نخوتم هر چند کوشیدم به نیرو — نخوتم زایل نشد، ناچار، ترک سر گرفتم

دوم – سلسله معروفیه

به روایت بسیاری از نویسندگان نقشبندی مانندابوجعفربن ابی زیدبن عبدالرحمن کاتب سمیرمی که به دو واسطه مرید خواجه یوسف همدانی (وفات ۵۳۵) از مشایخ طریقهٔ خواجگان در قرن ششم هجری است، در میزان اهل‌الطریقه

فی دار جعفر الصادق»... شیخ نورالدین ابوالفتوح محمدث گفته که نزد علمای تاریخ به صحت رسیده که فوت امام جعفر در ۱۴۸ بوده و فوت سلطان بایزید در ۲۶۱...» ج ۲، ص ۲۰.

۱- شوشتری، قاضی نورالله، مجالس المؤمنین، اسلامیه، ج ۲، صص ۲۳-۲۲.

۲- دکتر قاسم غنی، تاریخ تصوف، ص ۲۹۹.

(با شرایط مریدی)[۱] محمدبن الحافظی البخاری معروف به خواجه محمد پارسا (وفات ۸۲۲) در قدسیه[۲]، فخرالدین علی صفی (وفات ۹۳۹) در رشحات، [۳] شیخ باقی بالله کابلی (وفات ۱۰۱۲) مرشد مجدد الف ثانی، شیخ احمد سرهندی (وفات ۱۰۳۴)[۴] در نامه‌یی مطبوع در کلیات باقی بالله کابلی، علامه محمدبن سلیمان بغدادی حنفی نقشبندی (وفات ۱۲۳۴) از خلفاء مولانا خالد شهرزوری، در الحدیقه الندیه فی الطریقة النقشبندیه و نیز نوشتار محمد امین کردی در المواهب السرمدیه شجره‌نامه سلسلهٔ نقشبندی از طریق جنید بغدادی به سری سقطی و سپس به معروف کرخی و از او به امام علی بن موسی‌الرضا می‌رسد.

ما در این جا، نخست شرح حالی از معروف کرخی ذکر می‌کنیم. سپس متون مختلف که انتساب سلسلهٔ نقشبندی را به معروف کرخی اثبات می‌کند، می‌آوریم و در آخر اشکالاتی را که علماء شبعه بر سلسلهٔ معروفیه (که ام‌السلاسل و وجه مشترک بین سلسلهٔ نقشبندیه با دیگر سلاسل متصوف از جملهٔ سلسلهٔ نعمةاللهیه است) وارد کرده‌اند، ذکر می‌کنیم.

الف – شرح حال معروف کرخی

عنوان کامل معروف کرخی ابومحفوظ معروف‌بن فیروزان (یا فیروز) کرخی کوفی ذکر شده‌است. از «فیروزان» نام پدر معروف به خوبی بر می‌آید که معروف، ایرانی‌زاده است. تاریخ وفات او را سال ۲۰۰ هجری نوشته‌اند که سال ولایت عهدی امام علی‌بن موسی‌الرضا در مرو است. فلذا از جهت تاریخی، دیدار معروف با امام رضا که پنهانی در راه سفر از مدینه به خراسان به بغداد وارد شد، به همراه شیعیان محله کرخ بغداد که به زیارت آن حضرت نائل شده‌اند، خالی از احتمالی نیست. اما اینکه در متون بسیار زیادی نوشته شده‌است که معروف دربان آن حضرت بوده‌است، فاقد اعتبار است زیرا اولاً سال وفات معروف را در ۲۰۰ یا ۲۰۱ در بغداد نوشته‌اند ولذا فرصتی برای او به سمت دربانی امام رضا پس از حضور کوتاه چند روزهٔ آن حضرت در بغداد در مسیر سفر به مرو، ممکن نست. ثانیاً همچنان که محمدباقر مجلسی در عین‌الحیات (به شرح منقول در صفحات آتی) آورده است، در هیچ یک از متون قابل اعتماد عامه و خاصه مربوط به امام علی‌بن موسی‌الرضا، از دربانی کسی به نام معروف سخنی به میان نیامده است.

۱- سیرمی، شرایط مریدی، چاپ ایرج افشار، فرهنگ ایران زمین، ج ۱۴ - صص ۳۲۱-۳۲۸ نیز ریاحی، محمّد امین، مقدمه بر رتبه الحیات، تألیف خواجه یوسف همدانی، تهران، توس، ۱۳۶۲، ص ۱۱.

۲- خواجه محمد پارسا، قدسیه، دکتر احمد طاهری عراقی، تهران، ص ۱۱.

۳- صفی، همانجا، ص ۱۳.

۴- برای شرح حال او ر.ک. مقالهٔ دکتر فتح‌الله مجتبائی در دائرة‌المعارف بزرگ اسلامی، ذیل واحمد سرهندی».

به این معنی که در کتابهای رجال تنها از شخصی به نام معروف بن خر بوز (یا معروف بن حزه بوذمی) از یاران امام صادق یاد شده است که از جملهٔ راویان آن حضرت بوده است و هویت او کاملاً مغایر با معروف کرخی است. ثالثاً شغل دربانی چنان‌که عقلاً و نقلاً ثابت است، شأنی است که به دو یا سه روز دورهٔ اقامت امام رضا در بغداد در مسیر سفر از مدینه به مرو، برای کسی ثابت نمی‌شود و مستلزم طول زمانی است. یعنی شأن دربانی حداقل باید مثل آنچه در تعریف صحابی یا تلمیذ شرط است، مدت زمانی به طول انجامد تا صحبت یا شاگردی مصداق پیدا کند. رابعاً، در اوضاع و احوالی که امام رضا به ملاحظات سیاسی با شتاب و پنهانی از مدینه به مرو در حرکت بود، در بغداد که مرکز مخالفت با مأمون بود، امکان شرفیابی طولانی نزد امام رضا برای اشخاص چندان آسان نبوده است. خامساً همچنان که در صفحات بعد از مثنوی بلند شاه نعمةالله ولی، ذکر خواهیم کرد، بعضی چون شاه نعمةالله، معروف را دربان امام موسیٰ کاظم دانسته‌اند. و این با عنایت به اقامت درازمدت امام کاظم و نیز سکونت دائمی معروف در بغداد اقرب به صحّت است.

ظاهراً نخستین کسی که دربانی معروف در آستان امام علی‌بن موسی‌الرضا سخن به میان آورده است، ابوعبدالرحمن سلمی نیشابوری (وفات ۴۱۲) است (طبقات الصوفیه، چاپ نورالدین شریبه، قاهره، ۱۹۶۹ م. ص ۸۵). بعد از او دیگر بزرگان این سخن را تکرار کرده‌اند از جمله هجویری در کشف‌المحجوب، امام محمد غزالی در احیاءالعلوم، شیخ عطار در تذکرة الاولیاء، علامه حلی در شرح تجرید، ابن فهد حلی در التحصین، ابن ابی جمهور احسائی در مجلی، سید حیدر آملی در جامع الاسرار و منبع الانوار، عبدالرحمن جامی در نفحات الانس، ابن خلکان در وفیات الاعیان - قاضی نورالله شوشتری در مجالس المؤمنین، بهاءالدین عاملی در کشکول - فیروزآبادی در قاموس و سلطان حسین تابنده در نابغهٔ علم و عرفان، دکتر احسان استخری در اصول تصوف، دکتر جواد نوربخش در پیران طریقت و...

امّا بعضی از متون مهم متصوفه که تصریح بر دربان بودن معروف کرخی در دستگاه امام علی‌بن موسی‌الرضا دارد:

اول – ابوعبدالرحمن سلمی نیشابوری (وفات ۴۱۲) در طبقات الصوفیه گوید: المعروف... اسلم علی یدی علی بن موسی‌الرضا (ع) و کان بعد اسلامه یحجبه.[۱] همین متن طبقات است که چون به عربی بوده‌است خواجه عبدالله انصاری آن را به زبان هروی قدیم در مجالس خود املاء کرده است و سپس جامی آن را با اضافاتی به نفحات تبدیل کرده.

۱- ابوعبدالله سلمی، طبقات الصوفیه، چاپ نور الدین شریبه، قاهره، ۱۹۶۹ میلادی، ص ۸۵.

دوم – هجویری در کشف‌المحجوب گوید: متعلق درگاه رضا و پروردهٔ علی‌بن موسی‌الرضا، ابومحفوظ معروف بن فیروز کوفی... استاد سری سقطی و مرید داود طائی... در ابتدا بیگانه بوده‌است. بر دست علی‌بن موسی‌الرضا اسلام آورده‌است.(۱)

سوم – شیخ عطار در تذکرة‌الاولیاء گوید: آن مقتدای صدر طریقت، آن رهنمای راه حقیقت، آن عارف اسرار شیخی، قطب وقت معروف کرخی به دست علی‌بن موسی‌الرضا مسلمان شد و آنگاه به دست داود طائی تربیت پیدا کرد.(۲)

چهارم – عبدالرحمن جامی در نفحات‌الانس گوید: معروف کرخی، دربان حضرت رضا (ع) و استاد سری سقطی بوده‌است.(۳)

امّا چنان که در فصل دیگر از این پژوهش خواهیم گفت، قطبیت معروف کرخی مخصوصاً از دیدگاه تشیع مشکلاتی ایجاد می‌کند. چه عملاً مستلزم این است که قائل شویم که بعضی از شؤون ارشاد، از ائمهٔ اهل‌بیت به این مریدان صوفی و بعضی دیگر به امامان بعدی رسیده است.

ب – انتساب نقشبندیه به معروف کرخی

خواجه محمد پارسا گوید: «معروف کرخی را... انتساب در علم باطن به دو طرف است یکی به داود طائی... حبیب عجمی و حسن بصری... به امیرالمؤمنین علی و ایشان به حضرت رسالت. و دیگری معروف کرخی... به امام علی‌بن موسی‌الرضا... و ایشان به پدر خود موسی‌الکاظم و ایشان به پدر خود امام جعفر صادق».(۴)

شاید مفصل‌ترین و بهترین قول در باب انتساب سلسله نقشبندیه به معروف کرخی آن است که محمدبن عبدالسلام معروف به خواجه شیخ باقی بالله کابلی (وفات ۱۰۱۲) که استاد و مربی شیخ احمد سرهندی مجدد الف ثانی (وفات ۱۰۳۴) است در یکی از نامه‌های خود، به التماس درویشی، نوشته است:

«ارتباط این بی‌حاصل از حیثیت مصافحه و تعلم ذکر و مراقبه سلسله نقشبندیه (قده) به خدمت مولانا خواجگی، به والد بزرگوار خود درویش محمد...، به خال خود مولانا زاهد...، به خواجه عبیدالله احرار...، به مولانا یعقوب چرخی...، به خواجهٔ نقشبند...، به سید امیر کلال... لیکن پیر معنوی و استاد حقیقی ایشان خواجه عبدالخالق

۱- هجویری، کشف المحجوب، ص ۱۴۱.

۲- عطار، تذکرة الاولیاء، چاپ دکتر محمد استعلامی، تهران، زوار، ص ۱۰۰.

۳- جامی، نفحات، ص ۳۵.

۴- خواجه محمد پارسا، ص ۱۱.

غجدوانی... به محمد باباسماسی... به علی رامتینی... به محمود انجیر فغنوی... به عارف ریوگری... به یوسف همدانی... به ابوعلی فارمدی... به ابوالحسن خرقانی... به ابوالقاسم گرگانی [که او] تا امام علی بن موسی‌الرضا سلام‌الله تعالی علیه و علی جمیع عبادالله الصالحین شش واسطه دارد.

۱ـ ابو عثمان مغربی

۲ـ ابوعلی کاتب

۳ـ ابوعلی رودباری

۴ـ جنید بغدادی

۵ـ سری سقطی

۶ـ معروف کرخی

همچنین... معروف کرخی را بعد نسبت به امام همام، نسبت به داود طائی[۱]، حبیب عجمی، و حسن بصری[۲] نیز هست، نسبتی معتبر. و نسبت معروف به امام همام تا به باب مدینه علم، حضرت امیرالمؤمنین علی‌بن ابی‌طالب اباً عن جد معروف و مشهور است.

این زمان بر سر سخن آئیم... خرقانی را نسبت استفاضه و اخذ طریقه از روحانیت سلطان‌العارفین با یزید بسطامی است کنسبة اویس من منبع‌الانوار علیه افضل الصلوات... و همچنین نسبت بایزید به روحانیت حضرت امام جعفر صادق است و آنچه معروف است از خدمت و صحبت غیر صحیح است و نسبت امام صادق با وجود انوار وراثت آباء کرام خود به جدّ مادری خود قاسم بن محمد بن ابی بکر است.»[۳]

در اینجا توضیح باید داد که قول باقی بالله دائر به انتساب معروف کرخی به داود طائی، حبیب عجمی و حسن

۱- داود طائی به گزارش مؤلف یواقیت‌العلوم نخست، فقیهی بود از شاگردان ابوحنیفه و سپس از فقه اعراض کرد و از ابدال شد (یواقیت العلوم، چاپ محمد تقی دانش‌پژوه، تهران، ۱۳۴۵، ص ۶۷).

۲- حسن بصری (۱۱۰-۲۲) اولین کسی است که در تصوف کتابی به نام «رعایة حقوق‌الله» تألیف کرده است. نسخهٔ منحصر به فرد این کتاب در کتابخانهٔ بودلین دانشگاه آکسفورد انگلستان است امّا مؤلفان شیعی و معتزلی و امثال ابن‌ابی‌الحدید در شرح نهج‌البلاغه، کشی در رجال، محمدباقر مجلسی در بحار، علامه حلی در نهج‌الحق، سید نعمة‌الله جزایری در شرح تهذیب، محمدطاهر قمی در تحفة‌الاخیار، خوانساری در روضات و... او را از دشمنان امام علی دانسته‌اند.

۳- باقی بالله، کلیات، چاپ ابوالحسن فاروقی صاحب نقشبندی مجددی و دکتر برهان احمد فاروقی، لاهور، محکمه اوقاف مغربی پاکستان، ۱۹۶۷ م، ص ۷۲-۷۰.

بصری، قول متصوفهٔ اهل سنت است. چه اولاً داود طائی به تصریح مستملی بخاری از شاگردان ابوحنیفه بود.[۱] ثانیاً حسن بصری نزد شیعه بسیار متهم است. ثالثاً ابن ندیم گوید که معروف منتسب به فرقد سنجی و فرقد مرید حسن بصری و حسن بصری مرید انس‌بن مالک است[۲]

نیز محمدبن سلیمان حنفی نقشبندی بغدادی در الحدیقة الندیه سلسلهٔ نقشبندیه را چنین نقل می‌کند:

«عن الشیخ ابی‌القاسم الجنید البغدادی، عن سری السقطی، عن معروف الکرخی، عن‌الامام علی‌الرضا، عن والده الامام موسی الکاظم، عن والده الامام جعفر الصادق، عن والده الامام محمد الباقر، عن والده الامام زین‌العابدین، عن والده الامام الحسین، عن والده امیرالمؤمنین علی بن ابیطالب، عن سید المرسلین محمد علیه و علی سائر آلال و الاصحاب اتم الصلوة والتسلیم و هذه النسبه تسمی سلسلة الذهب.»[۳]

قول به انتساب سلسله نقشبندیه از طریق معروف کرخی به امام علی‌بن موسی‌الرضا، امری است که همهٔ اسناد مکتوب قابل اعتماد این سلسله، از دیرباز به آن گواهی می‌دهد. علاوه بر متون یاد شده بالا یکی دیگر از متون فارسی که سلسلهٔ نقشبندی را از طریق انتساب معروف کرخی به امام علی‌بن موسی‌الرضا اثبات کرده است، مثنوی چاپ نشده‌یی به نام تحفة‌الاحباب اثر طبع شیخ عبیدالله نهری شمزینی قطب سلسلهٔ نقشبندیه معروف به عبید الله کرد است که معروفیت او، علت قیام مسلحانه‌اش علیه ناصرالدین شاه قاجار در ۱۲۹۸ قمری و جهاد او علیه روسیهٔ تزاری و مبارزهٔ نظامی او در جنگ‌هایش با روسیه به حمایت عثمانی است.[۴] دو نسخه از مجموعه‌های خطی از آثار شیخ عبیدالله نهری، این شیخ که طریقت و سیاست را در هم آمیخت، تحت عنوان «در بیان سلسلهٔ پیران این طریقهٔ علیه نقشبندیه به حضرت رسالت پناه از وجه دیگر که به واسطهٔ حضرت امیرالمؤمنین، باب علم - علی‌المرتضی ک- رم‌الله وجهه - واصل حضرت رسالت پناه است» گوید:

چون رسید این رشته در خیرالبشر — واصلش کن سلسله سوی دگر
تا سر رشته بدانی در وصول — یک ز صدّیق است و یک زوج بتول
انتساب قطب خرقانی اساس — ظاهر از قصّاب احمد بوعباس...
سرّی از معروف کرخی بهره گیر — بود معروف در عالم آن امیر

۱- مستملی بخاری، شرح التعرف، چاپ دکتر محمد روشن، تهران، اساطیر، ۱۳۶۳، ص ۲۰۴.

۲- ابن ندیم، فهرست، ترجمهٔ محمدرضا تجدد، تهران، امیرکبیر، ۱۳۶۶، ص ۳۴۳.

۳- محمدبن سلیمان بغدادی، الحدیقه الندیه، چاپ استانبول، ص ۱۰.

۴- برای تفصیل این مطالب، رک. تعلیقات نویسنده بر کتاب مولانا خالد نقشبندی تألیف استاد هارون شفیقی عنبرانی.

گشت معروف از دو کس، نسبت پذیر — گرچه او را هست دیگر یک دو پیر

امام رضا

زان دو نسبت، یک امام هشتمین — شد علی نام و رضا مشهور دین
بوالحسن بدکنیه آن فخر کرام — شد مدینه مولد، آن شهر عظام

امام کاظم

او ز موسی والدش دارد نسب — مشتهر بر کاظم آن عالی لقب
او امام هفتم است و بس کریم — صاحب اوصاف و اخلاق عظیم

امام صادق

او ز جعفر، والدش، کان قطب دین — بحر علم است و امام صادقین
کنیه بو اسماعیل و عبدالله دان — اعلم و اشرف ز اهل آن زمان
هست نام مادرش ام فروه — دخت قاسم، سبط صدر باشکوه
هست قاسم، سبط صدّیق گرام — زان جهت صادق هم از سبط امام
زین دو نسبت، جعفر صادق شعار — گفت از بوبکر زائیدم دو بار
بوحنیفه و مالک از وی مستفید — فیض علم هر دو از سویش رسید
بد فرید عصر در علم و عمل — هم به ظاهر هم به باطن بی‌بدل
نسبت جعفر بدان که از دو سوست — یک ز اجدادش، دگر هم جدّ اوست
از سوی مادر که قاسم بود نام — بن‌محمد، سبط صدیق امام
گفته‌ام این سلسله تا انتها — که ز صدّیق آمده از مصطفی
نسبت دیگر امام صادقین — هم ز والد داشت امام پنجمین

امام باقر

شد لقب باقر، محمد نام وی — مقتدای اهل عصر آن نیک پی
کنیه بو جعفر لقب باقر از آن — بود دریای علومش بی‌کران
مادر وی فاطمه بنت حسن — در مدینه مولد و آنجا وطن

امام زین‌العابدین

او ز والد داشت نسبت کان ولی — بود زین‌العابدین اسمش علی

از کمال طاعت و جهد سعید — نام زین‌العابدین از حق شنید
بومحمد، بوالحسن، بوبکر، این — هر سه کنیهٔ آن امام چارمین
مادر او شهربانو نام‌دار — دختر شاهنشه ایران مدار

امام حسین

او ز سیّد الشهیدین انتساب — والدش حضرت حسین مستطاب
شد ابوالائمه، آن ثالث امام — ابوعبدالله کنیه ذوالکرام
در مدینه مولدش، سه شنبه روز — چارم شعبان بس فیروز روز
شد شهیدش هم لقب سیّد چنان — بود حمل او به شش مه وضع آن
نیست جزوی کودک شش ماهه زاد — جز مگر یحیی زکریا نژاد
نام او بنهاد جدّ او رسول — گفت در حق حسین بن بتول
من از اویم او زمن، نه از یک جدا — دوستدار دوستان وی، خدا
شصت و یک از هجرت خیز الانام — عاشر ماه محرم الحرام
روز شنبه شد شهید این بتول — ابن زهرا و جگر گوشهٔ رسول
کربلا مدفن شد و جای مصاف — گشته عالم را مزار و هم مطاف
نسبت از وین طریقت از حسن — وز امیر والدش فخر زمن

امام حسن

از حسن دارد حسین اخذ طریق — آن شفیق با وفای پرشفیق
در مدینه شد ولادت آن امام — سال سه از هجرت خیرالانام
او امام ثانی از جمع امام — شد ولادت نیمهٔ ماه صیام
جبرئیل آورد نامش هدیه‌وار — پیش آن حضرت رسول نامدار
بر یکی قطعه حریری از بهشت — نام پاکش را حسن زیبا نوشت
زهر دادندش وفات او رسید — رفت از دنیا شهید بن شهید

امام علی‌بن ابیطالب

نسبت هر دو در این ره از امیر — صاحب فیض و فتوحات کثیر
هم حسن زین رو ز والد بهره‌ور — هم حسین از بحر علمش پردرر

او امـــام اول و اصـــل هـــمه | مـــقتدا و پـــیشوای ائـــمه
بـوتراب و بـوالحسـن کنیه‌اش بـدان | حـــیدر و کـــرار از القـــاب آن
اســداللــه هــم لقب زوج بـتول | ابـــن عـــم مـصطفی فـخر رسـول
مـولدش در مکـه بعد از سـال فیل | رفت سـی سـال و در آمـد آن دلیـل
در مـیان نـفس کـعبه شـد ولاد | حـق در آنـجا غـیر وی مـولد نـداد
ســال بـعثت بـود عـمرش یـازده | نـــزد بـــعضی آن زمـان، او سـیزده
نـزد بـعضی آن زمـان ده سـاله بود | بعض دیگر گفته خـود نـه سـاله بـود
در هـــمان ســـال زمـــان کـودکی | خـواست از غـیر خـدایش رسـتگی
آمـــد و پـــیوست بـــا دیـــن نـبی | غـــیر دیـــن حـق نکـرد او پـیروی
بـــود اســـلامش مـــقدم از ذکـور | جـــز خـدیجه کس دگـر او را نـبود
ســال چـل از هـجرت خـیرالبشـر | شـد شـهید آن شـیر پـر فـتح و ظفر
زیـن طـریقت هـم علی شـد بهره‌ور | از رســـول‌اللـــه کـــان خـیرالبشـر
آن امـــام دیـــن عـــلی مـــرتضی | گـفت بـا حـضرت رسـول مـصطفی
ره نـــمائی کـــن مـــرا در راه حـق | تـاکـه خـوانـم از خـدا زان ره سـبق
گفت حضرت با علی: میکن دوام | ذکـــر مـــولا را بـــه وجـــه اهـتمام
یا رسول‌الله! چه سان گویم؟ بگفت | گفت حضرت: چشم بر هم نه نخست
بشـنو از مـن سـه مراتب بعد از آن | تـــو بگـو مـن بشـنوم سـه بـار آن
چشـم بـر هـم آن رسـول ارجـمند | ذکـــر تـهلیلش بگـفت او را بـلند
گـــفت لااله‌الاّاللـــه را | ذکـــر جـــهری بـــا بـــلند آوازهـا
گـفت سـه دفـعه مکـرّر مـصطفی | گـــوشداری کـرد حـیدر بـا صـفا
بـعد از آن سـه بـار گفتش هـم علی | مـــغمض العـــینین آن ذکـر جـلی
گـــوشداری کـــرد آن فـــخر انـام | تـاکه هـر سـه دفـعه گفتی آن امـام
سـلسله چـون شـد ز اهـل بیت دیـن | ســـلسلةالذهب آمـــد نـــام ایـــن

در بیان انتساب رشتهٔ دیگر از سلسلهٔ پیران طریقت علیه که آن نیز به وساطت حضرت امیرالمؤمنین علی کرم‌الله وجهه واصل حضرت رسالت پناه می‌شود صلی‌الله علیه و سلم

رشته یی چون ز اهل بیت آمد به بن — شعبه دیگر ز کرخی گوش کن
نسبت دیگر ز کرخی می‌رود — واصل داود طائی می‌شود
یافت داود از حبیب عجمی — نسبت و پیوند و قرب و همدمی
شد حبیب از شیخ بصری بهره‌دار — قطب دورانش حسن ابن البصار
شد حسن از مرتضی حضرت علی — نسبتش کامل ز عرفان جلی
بود امام از فخر عالم باب علم — بحر علمین و جهان پر عدل و حلم
چون رسید این رشته بر خیر الانام — وز سوی صدّیق هم آمد تمام
پس بدان: شه[۱] در طریق استوار — نسبتی دارد ز هر دو شهریار
از در علم[۲] آمد آن صدق طریق — در طریقت شاه در شاهی حقیق
فیض هر دو بحر علمین و کمال — ریخته در قلب شاه از حال و قال
ای خداوندا تو عذر ما پذیر — بر قباحت‌ها و عذر ما مگیر
چون تو دادی طبع و اخلاق و شیم — بهر ما ای خالق جود و کرم
ای خدا ای خالق حزن و سرور — چون ز تو صورت گرفته هر امور
هر هوا و شهوت و خلق پلید — خلق کردی در نفوس ناسعید
حقد و کبر و بغض و کین و طبع سرد — نفس را شد باعث این وجع و درد
من نکردم سیرت خود را چنین — سیرت من شد ز کلکت پیش از این
نفس را دادی تو اخلاق ذمیم — چیره کردی بر سر ما آن لئیم
خود علیمی آن که مغلوب وی‌ایم — در پد آن باز، همچون صعوه‌ایم
تو همی دانی که ما بیچاره‌ایم — در ید مکین‌کشی غدّاره‌ایم
ظالمی کافرخویی، بس نابکار — مفسدی و مقبحی ناپایدار
ای درت مأوای، هر مظلوم را — ده نجاتی بندهٔ محکوم را
که ندارم غیر درگاهت امان — از ید بدسیرت این رهزنان
ای خدا از رهزنان راه دین — حفظ کن ما را به جاه مرسلین

۱- مقصود شاه نقشبند (بهاءالدین محمد بخارائی) است.

۲- مقصود از «در علم» علی‌بن ابیطالب (ع) است.

در بیان ذکر حضرت امیرالمؤمنین علی کرم‌الله وجهه

از همه گنجینهٔ این خروان — درّها دزدیده‌ام هر یک چو جان
هر شهی که شأن او اعظم‌تر است — گنج او اعظم، درش روشن‌تر است
چون علی شد در کمالات و رسوم — باب علم از جمله ارباب علوم
کنز او از کنزها اولی‌تر است — خود به سائل از همه اسخی‌تر است
ریزه‌یی کز خوان آن فرد کرام — برگرفتم، کافی خاص و عوام
دان دری کز گنج او دزدیده شد — از ینابیع حکم برچیده شد
هر که آنها گوشوار جان کند — دل ز حکمت بحر بی‌پایان کند
هیچ کس را نیست یارای همان — که کند دخلی در آن درها چو جان
بر همان صورت که از کان آمده — آن جواهرها به دکان آمده

[شیخ عبیدالله کرد، آنگاه درر و غرری چند از فرمایشات حضرت علی را عیناً به عربی نقل کرده است و سپس می‌گوید]:

چون شدی ز احوال حیدر با خبر — وز حکم‌هایش شدستی بهره‌ور
گوش کن احوال فخر کائنات — که سر هر چشمه زان آب حیات

حضرت رسول

برج لولاک از مقامش پایه‌یی — سورهٔ یس زمدحش آیه‌یی
لی مع‌الله، شاهدش در محرمی — با خدا اقرب ز جمله عالمی
سورهٔ طه ز اعزازش نشان — حق به اخلاق عظیمش حکم ران...

خاتمه

رشتهٔ پیران به پایان چون رسید — سر ز هر سو در پی احمد کشید
نسبت پیران سادات عظام — گشت بر فخر رسالت اختتام.(۱)

نگفته پیداست که چون سلسلهٔ معروف کرخی، ام‌السلاسل است، زنجیرهٔ اسناد آن اختصاصی به سلسلهٔ نقشبندی ندارد. بلکه یکی از بهترین منابع برای ذکر سلسلهٔ معروفیه، مثنوی بالابلندی است که شاه نعمة‌الله ولی، مؤسس سلسلهٔ نعمة‌اللهیه، به نظم در آورده است. ما آن اشعار را از نظر اهمیت تاریخی و ارزش استنادی، به طور کامل از

۱- مثنوی شیخ عبیدالله نهری شمزینی، نسخهٔ خطی، مورخ ۱۳۱۸، ه.ق.، صص ۳۲۴-۲۸۹.

دیوان اشعار آن بزرگوار در اینجا نقل می‌کنیم. زیرا این سند منظوم، دلیل بر اشتراک مشایخ بین سلاسل مختلف تصوف (از جمله سلسلهٔ نقشبندیه، نعمةاللهیه، ذهبیه، بکتاشیه، رفاعیه، نوربخشیه، مولویه، کبرویه، چشتیه و دیگر طبقات صوفیه منتسب به معروف کرخی) است.

شیخ ما کامل و مکمل بود — قطب وقت و امام عادل بود
گاه ارشاد چون سخن گفتی — در توحید را نکو سفتی
یافعی[۱] بود نام عبداله — رهبر رهروان آن درگاه
صالح[۲] بربری روحانی — شیخ شیخ من است تا دانی
پیر او هم کمال کوفی[۳] بود — کز کمالش بس کمال فزود
باز باشد ابوالفتوح سعید[۴] — که سعید است آن سعید شهید
از ابی مدین[۵] او هدایت یافت — به کمال از ولی ولایت یافت
مغربی بود و مشرقی به صفا — آفتابی تمام مه سیما
شیخ ابی مدین است شیخ سعید — که نظیرش نبود در توحید
دیگر آن عارف و دود بود — کنیت او ابوسعود[۶] بود
بود در اندلس ورا مسکن — پس کرم کرد روح او با من
پیر او بود هم ابو برکات[۷] — به کمال و جمال و ذات و صفات
باز ابوالفضل بود بغدادی[۸] — افضل فاضلان به استادی

۱- عبدالله یافعی (وفات ۶۹۸) مؤلف کتاب تاریخ مرآة الجنان و عبرة الیقظان.

۲- صالح رضی‌الدین را بعضی ترمذی، بعضی بربری و بعضی تبریزی نوشته‌اند و معلوم است که همه بر اثر اشتباه کاتبان در قرائت نسبت شخص واحد، چنین اختلافی پیش آمده‌است.

۳- کمال کوفی

۴- ابوالفتوح سعیدی

۵- ابو مدین مغربی

۶- ابوسعود اندلسی

۷- ابوالبرکات بغدادی

۸- ابوالفضل بغدادی

شیخ او احمد غزالی بود[۱] مظهر کامل جمالی بود
خرقه‌اش پاره بوده و او بکراست زان که تاج او ابوبکر است[۲]
پیر تاج شیخ ابوالقاسم[۳] مرشد عصر و ذاکر دایم
باز شیخ بزرگ ابوعثمان[۴] که نظیرش نبود در عرفان
مظهر لطف حضرت واهب بندگی ابوعلی کاتب[۵]
شیخ او شیخ کاملش دانند بوعلی رودباری‌اش[۶] خوانند
شیخ او هم جنید بغدادی[۷] مصر معنی دمشق دلشادی
شیخ او خال او سری سقطی[۸] محرم حال او سری سقطی
باز شیخ سری بود معروف[۹] چون سری، سرّ او بود مکشوف
او ز موسی جواز احسان یافت کفر بگذاشت نقد ایمان یافت
یافت در خدمت امام مجال بود نواب درگهش دو سال
شیخ معروف را نکو می‌دان شیخ داود طائی‌اش[۱۰] می‌خوان
شیخ او هم حبیب[۱۱] محبوب است عجمی طالب است و مطلوب است
پیر بصری ابوالحسن باشد شیخ شیخان انجمن باشد

۱- احمد غزالی (وفات ۵۲۰) که اخیراً مجالس او به سعی احمد مجاهد به وسیلهٔ دانشگاه تهران چاپ شده است.

۲- ابوبکر نساج

۳- ابوالقاسم کرکانی

۴- ابوعثمان مغربی

۵- ابوعلی کاتب

۶- ابوعلی رودباری

۷- ابوالقاسم جنید (وفات ۲۹۷)

۸- سری سقطی

۹- معروف کرخی

۱۰- داود طائی، که به گزارش عطار نیشابوری در تذکرة‌الاولیاء و نیز صاحب یواقیت العلوم که مؤلف آن معلوم نیست، فقیهی نامدار بود و بیست سال شاگردی ابوحنیفه کرده بود.

۱۱- حبیب عجمی.

یـــافت او صـــحبت عـــلی ولی | گشت مـــنظور بـــندگی عـــلی
خـــرقه او هـــم از رســول خـداست | این چنین خرقه‌یی لطیف که راست؟
نـــعمت‌اللـــهم و ز آن رســـول | نـــسبتم بـــا عـــلی است زوج بـتول
ایـن چـنین نـسبت خـوشی به تمام | خـوش بـود گـر تـرا بود و سلام(۱)

این است که سلسلهٔ معروفیه را ام‌السلاسل خوانده‌اند. زیرا اکثر سلاسل تصوف به معروف کرخی می‌رسد. چنانکه که خود شاه نعمةالله ولی در اشعارش به تصریح نسبت خود را به معروف می‌رساند و همچنین، فصیح خوافی که خود معاصر شاه نعمةالله ولی بوده است، در تاریخ مجمل خود، ذیل وقایع سال ۸۳۴ پس از آن که حادثهٔ وفات شاه نعمةالله را در آن سال ثبت می‌کند، می‌نویسد که نسبت خرقهٔ آن بزرگوار از این قرار است:

شاه نعمةالله ولی - عبدالله یافعی - صالح تبریزی؟ [بربری!]- ترمذی؟- کمال کوفی - ابوالفتح [ابوالفتوح] سعیدی - ابومدین مغربی - ابومسعود اندلسی - ابوالبرکات بغدادی - ابوالفضل بغدادی - احمد غزالی - ابوبکر نساج طوسی - ابوالقاسم گرکانی - ابوعثمان مغربی - ابوعلی کاتب - ابوعلی رودباری - جنید بغدادی - سری سقطی - معروف کرخی.(۲)

حاجی میرزا حسن صفی علیشاه (وفات ۱۳۱۶ قمری) نیز در ذکر اقطاب سلسلهٔ نعمةاللهیه گفته است:

خـصوص آنـها کـه مـیرند و مکـمّل | شـود بـر نـامشان خـتم سـلاسل
کـمیل وادهـم و طـیفور و مـعروف | زهـر یک سرّ وحـدت گشته مکشوف
هـمه انـدر طـریقت پـیر و اسـتاد | وز آنـها ابـتدا شـد رسـم ارشـاد
پس از مـعروف شـیخ دیـن سـری بـود | کـه مـاهی در سـپهر رهـبری بـود
جـنید از بـعد او قـطب جـهان شـد | دلیـل و پـیشوای عـارفان شـد
پس از او بـوعلی رودبـاری | نکـو شـد پـیر وقت از لطـف بـاری
پس از او بـوعلی کـاتب آمـد | ز پـیر رودبـاری نـایب آمـد
از آن پس شـیخ ابـوعمران، عـیان گشت | ز مـغرب نـور حـق مشـرق‌نشان گشت
ابـوالقـاسم از آن پس حـق‌نسب شـد | کـه او را گـورکانی خـود لقب شـد
ابـوبکر است زان پس صـاحب تـاج | کـه نـام او است عـبدالله نسّاج

۱- شاه نعمةالله ولی، دیوان، چاپ م. درویش، تهران، نشر باران، بی‌تا، صص ۶۳۸-۶۳۶.

۲- فصیح‌خوافی، تاریخ مجمل، چاپ محمود فرخ، مشهد، ج ۱.

شد احمد را از آن پس رتبه عالی — که خوانند اهل توحیدش غزالی
ابوالفضل است دیگر پیر ارشاد — که اصل او بود از شهر بغداد
ابوالبرکات زان پس حق نفس شد — و زان پس بوسعید از اندلس شد
ابومدین دگر که او مغربی بود — چو شمس از مشرق توحید بنمود
شهید راه عشق او بوالفتوح است — که صاحب خرقه و فرزانه روح است
از آن پس شد کمال‌الدین کوفی — همانا قطب وقت و پیر صوفی
دگر از اهل بربر شیخ صالح — بر ابواب معانی بود فاتح
از آن پس یافعی شد شیخ آگاه — به اسم و رسم عبد خاص‌الله
وزان پس یافت خرقه نعمةالله — که باشد رهنمای کل در این راه
کسی که ابطال این نام و نسب کرد — به نفی یافعی، ترک ادب کرد
بهل او را که باشد بند تقلید — کند از حمق نفی اهل توحید
نماید نعمةالله خود تفاخر — به شیخ یافعی، دور از تشاجر
غرض شد نعمةالله ولی هم — ز عبدالله شیخ و قطب عالم[1]

نیز مرحوم سیدحسین شمس العرفاء در نسخه‌یی از رسالهٔ شمسیه که آن را به خط شریف خود به مرحوم میر سید جعفر نظام‌العلماء (برادر امین‌الشریعه) هدیه کرده است، همین سلسله را ذکر کرده‌است.

بر همین نمط، سلسلهٔ ذهبیه نیز شجره‌نامهٔ اقطاب خود را به امام علی‌بن موسی‌الرضا(ع) و سپس از معروف کرخی، به سری سقطی، به جنید، به ابوعثمان مغربی، به ابوعلی رودباری، به ابوعلی کاتب، به ابوالقاسم گرکانی، به ابوبکر نسّاج می‌رسانند.

باز بر همین قیاس، سلسلهٔ قادریه نیز شجره‌نامهٔ اقطاب خوب را به علی‌بن موسی‌الرضا (ع) می‌رسانند، منتهی معرف کرخی را مستقیماً مأذون از آن حضرت نمی‌دانند، بلکه او را شاگرد داود طائی و داود را مجاز از امام علی‌الرضا می‌دانند. لذا سلسلهٔ قادریه چنین درست می‌شود:

از داود طائی به معروف کرخی، سری سقطی، به جنید، به شبلی، به عبدالواحد تمیمی، به ابوالفرج طرطوسی، به ابوالحسن هکاری قرشی، به ابوسعید مخزومی، به عبدالقادر گیلانی.

همچنان که باز سلسلهٔ نوربخشیه یعنی سلسلهٔ سید محمد نوربخش فرزند عبدالله قطیفی لحصوی قهستانی

۱- صفی علیشاه، دیوان، به کوشش منصور مشفق، تهران ۱۳۳۶، صص ۲۴۲-۲۴۰.

(قاین ۷۹۵ - سولغان شهریار ری ۸۶۹) نیز به معروف کرخی می‌رسد. چه سلسلهٔ او چنین درست می‌شود:

۱ - سید محمد نوربخش (وفات ۸۶۹)

۲ - خواجه اسحق ختلانی (قتل ۸۲۷)

۳ - سید علی همدانی (وفات ۷۸۶)

۴ - شرف‌الدین محمود مزدقانی (وفات ۷۶۶)

۵ - علاءالدوله سمنانی (وفات ۷۳۶)

۶ - نورالدین عبدالرحمن اسفراینی (وفات ۷۳۶)

۷ - جمال‌الدین احمد ذاکر گوریانی (جورقانی) (وفات ۶۶۹)

۸ - رضی‌الدین علی لالا (وفات ۶۴۲)

۹ - مجدالدین شرف بغدادی (وفات ۶۱۶)

۱۰ - نجم‌الدین کبری ولی تراش (وفات ۶۱۸)

۱۱ - عمار بن یاسر بدلیسی (وفات ۵۸۳)

۱۲ - ابو نجیب سهروردی (وفات ۵۱۷)

۱۳ - احمد غزالی (وفات ۵۱۷)

۱۴ - ابوبکر نسّاج توسی (وفات ۴۸۷)

۱۵ - ابوالقاسم کرکانی توسی (وفات ۴۵۰)

۱۶ - ابوعثمان سعید مغربی نیشابوری (وفات ۳۷۳)

۱۷ - ابوعلی کاتب (وفات ۳۴۰ و اندی)

۱۸ - ابوعلی رودباری (وفات ۳۲۲)

۱۹ - جنید بغدادی (وفات ۲۹۹)

۲۰ - سری بن مغلس سقطی (وفات ۲۵۷)

۲۱ - معروف کرخی (وفات ۲۰۰)

۲۲ - سلطان علی‌بن موسی‌الرضا (وفات ۲۰۳)[۱]

۱- دانش‌پژوه، محمدتقی، سلسلة‌الاولیاء نوربخش، جشن‌نامه هانری کربن، تهران، مؤسسه مطالعات اسلامی دانشگاه مک‌گیل، ۱۳۹۷ ق، صص ۱-۶۲.

بین سلسلهٔ نقشبندیه و نوربخشیه نیز، حسن ارتباط برقرار بوده‌است یعنی علی‌التحقیق،اختلافات فرقه‌یی تا قبل از ظهور صفویه، به شدت ادوار بعد از صفویه نبوده‌است. برای مثال، می‌بینیم که شیخ محمد لاهیجی قطب وقت نوربخشیه (یعنی جانشین مع الواسطه سید محمد نوربخش مدعی مهدویت) وقتی کتاب شرح گلشن راز را تکمیل کرد، خود تأدباً و احتراماً، نسخه‌یی از آن کتاب شریف را ارمغان نزد عبدالرحمن جامی که شیخ طریقت نقشبندی بود، به هرات فرستاد. جامی نقشبندی نیز مؤدبانه در صدر جواب نامهٔ این قطب نوربخشی، این رباعی را نوشت:

ای فقر تو، نوربخش ارباب نیاز — خرم ز بهار خاطرت گلشن راز
یک ره نظری بر مس قلبم انداز — شاید که برم ره به حقیقت ز مجاز[1]

چنین ارتباطات شاعرانه و احترامات دوستانه، نشانهٔ آن است که امثال جامی در سلسلهٔ نقشبندیه متسنن حتی با سلسلهٔ نوربخشیه مهدویت‌گرا، دشمنی نداشته‌اند.

همچنان که باز سلسلهٔ بکتاشیه یعنی پیروان سیّد محمد رضوی نیشابوری معروف به حاجی بکتاش ولی (وفات ۷۳۸) به معروف کرخی و از او به امام علی‌بن موسی‌الرضا (ع) می‌رسد و از این جا است که در این سلسله، اتمام مراتب سلوک، مشروط و منوط به زیارت امام رضا(ع) است.

اینها خود قرینه‌یی دیگر بر صحت سلسلهٔ معروفیه است که قدر جامع سلاسل مختلف تصوف است. زیرا سلسلهٔ معروفیه حد مشترک و قدر جامع بین سلاسل یادشدهٔ بالا یعنی سلسلهٔ نقشبندیه، قادریه، نعمةاللهیه، ذهبیه، نوربخشیه، بکتاشیه مولویه، کبرویه، رفاعیه و دیگر سلاسل چهارده‌گانه معروفیه است. به علاوه اسناد یاد شده سابق از سلاسل مختلف به شرح بالا نشان می‌دهد که مشایخ سلسله شاه نعمةالله ولی (امثال احمد غزالی، ابوبکر نسّاج طوسی، ابوالقاسم گرکانی، ابوعلی رودباری، جنید، سری سقطی، معروف کرخی) همه با مشایخ سلسلهٔ نقشبندی، نوربخشی و... مشترک‌اند. وجود این وجه اشتراک بین سلسلهٔ نقشبندی و نعمةاللهی و ذهبی، دلیل ترجیح سلسلةالذهب (به تعبیر جامی سلسلهٔ زرناب و به تعبیر ما زنجیرهٔ طلائی Golden Chain) بر اقوال دیگر در باب سلاسل متصوفه است.

دو نکتهٔ قابل ملاحظه دیگر در وجوه اشتراک سلاسل نعمةاللهی و نقشبندی این است که اولاً، شاه نعمةالله ولی هم مثل مشایخ نقشبندی معاصر خود، سنی مذهب بوده‌است چنانکه در اشعار خود به صراحت گوید:

رافضی کیست؟ دشمن بوبکر — خارجی کیست؟ دشمنان علی

۱- قاضی نورالله شوشتری، مجالس‌المؤمنین، ذیل ترجمه لاهیجی؛ معصوم علیشاه نایب‌الصدر، طرائق الحقائق، ج ۳، ص ۱۵۶؛ فرصت الدوله شیرازی، آثار عجم، حاشیه ص ۳۶۳.

ثانیاً، سلسله استاد مشایخ نعمةاللهی نیز همگی اهل تسنن بوده‌اند، چنانکه علماء شیعه مخالف تصوف، تسنن این مشایخ را یکی از موارد اتهام متصوفه بر شمرده‌اند. از جمله آیت‌الله ناصر مکارم شیرازی نوشته‌اند:

«باید توجه داشت که تصوف در میان اهل سنت، گسترش زیادتری دارد. بلکه می‌توان گفت تقریباً تمام مشایخ معروف تصوف مانند بایزید بسطامی، جنید بغدادی، شیخ عطار و... همه از میان اهل سنت برخاسته‌اند و حتی جالب این که مشایخ فرق صوفیه موجود در شیعه نیز غالباً به مشایخ اهل سنت منتهی می‌شود.»[۱]

به نظر ما نیز سنی بودن قدماء مشایخ سلاسل تصوف، قابل انکار نیست. چنان که سفیان ثوری، جنید بغدادی، حمدون قصار، داود طائی، ابواسحاق کازرونی، شقیق بلخی، عبدالقادر گیلانی، شیخ صالح بربری، عبدالله یافعی، عطار، مولوی، سعدی، حافظ... همه اهل سنت‌اند. اما صحت سابقهٔ سنی‌گری متصوفه، با گمراهی و ضلالت این قوم که نتیجه‌گیری حضرت آیت‌الله مکارم شیرازی است، ملازمه ندارد. زیرا از دیدگاه عالمان و دانشمندانی که تعصب فرقه‌یی و قومی و ملی نداشته باشند، در فروع دین، عمل به مذاهب فقه اربعه اهل سنت، موجب برائت ذمه است. اعاظم فقه شیعه چون شیخ‌الطائفه شیخ طوسی با تألیف کتبی در حقوق تطبیقی، فقه مذاهب اربعه را در کنار فقه امامیه از نظر علمی و عملی شناسایی کرده‌اند. همچنان که علماء بزرگ اهل سنت، امثال علامه شیخ محمود شلتوت رئیس الازهر، بی‌غرضانه عمل به فقه امامیه را - درست معادل مذاهب اربعه اهل سنت - مبرء ذمه هر مسلمان مکلف دانسته‌اند. از این رهگذار، وجوه اختلاف بین مسلمین متسنن (سنیان محمدی) و مسلمین متشیع (شیعیان علوی) بسیار اندک است. بلکه به تعبیر مرحوم حاج میرزا خلیل کمره‌یی (هم‌مباحثه امام خمینی در اسفار) می‌توان گفت: کل سنی شیعی و کل شیعی سنی[۲]. یعنی سنی محمدی که به خلاف سنی ناصبی، حب اهل بیت را بر ذمه خود فرض می‌داند با شیعه علوی که به خلاف شیعه صوفی، علی‌وار با علم به اولویت و افضلیت امام علی، از دامن زدن به اختلاف‌های سیاسی و فرقه‌ای پرهیز دارد، اختلافی ندارد. به عبارت دیگر، هر سنی محمدی صحیح‌العقیده به خاندان پیغمبر عشق می‌ورزد، فلذا شیعهٔ علی است نه شیعه معاویه. و هر شیعهٔ علوی، سنت رسول خدا را بعد از قرآن مجید مهمترین منبع فقه شیعه می‌داند لذا شیعه راستین، سنی مذهب و معتقد به سنت رسول خداست نه آنکه از جهت بغض با خلفاء، به پیغمبر و علی اهانت‌ها کند.[۳]

۱- ناصر مکارم شیرازی، جلوهٔ حق: بحثی پیرامون صوفی‌گری، چاپ دوم، قم، ۱۳۷۳، صص ۲۱-۲۰.

۲- امین، سید حسن، درباره استاد صلاح صاوی، تاریخ و فرهنگ معاصر، سال چهارم، شمارهٔ ۳ و ۴، ۳۷۲-۳۷۳.

۳- یکی از علماء و مدرسین شیعه در مجلسی که سخن از عثمان به میان آمد. فرمودند که عثمان، یک دختر پیغمبر را کشت و پیغمبر باز دختر دیگر خود را با او تزویج فرمود. دانشمندی متسنن که حاضر بود، بدو گفت: اولاً از لحاظ اخلاقی و انسانی و

اشکالات سلسلهٔ معروفیه

اسناد منقول فوق، تا حدی مشکل سلسلهٔ نقشبندی را از جهت ایجاد رابطه بین بایزید و امام صادق (ع) از یک سوی و بین معروف کرخی و امام رضا (ع) از سوی دیگر، لااقل از دیدگاه اهل سنت حل می‌کند. اما از دیدگاه شیعیان دوازده امامی، برای تمام فرق تصوف، ایراد مخالفین باقی است. زیرا به اعتقاد شیعه، بعد از امام علی‌بن موسی‌الرضا، ولایت وامامت منحصراً در اولاد آن حضرت نسلاً بعد نسل به تنصیص منتقل شده‌است. لذا اثبات انتساب معروف کرخی به امام هشتم، برای مشروعیت سلاسل معروفیه نزد شیعه کافی نیست. زیرا بر فرض اثبات انتساب معروف به امام هشتم، جانشینان معروف کرخی که معاصر امام محمد تقی و امام علی‌النقی و امام حسن عسکری بوده‌اند، در مذهب تشیع قابل قبول علماء شیعه نتوانند بود. یعنی از آنجا که شیعه هر یک از امامان را در عصر خود اعلم و افضل جمیع مردم از همهٔ جهات و حیثیات می‌دانند، قابل قبول نیست که تنی چند از معاصران ائمه اثنا عشر (به عنوان خلفاء و جانشینان معروف کرخی) مستقل از ائمه معصومین عصر خود، ولی خدا و قلب زمان و رهبر سلسله فقر باشند. چه در مذهب تشیع معرفت امام و انتساب به امام زمان باید مستقیماً نسبت به امام وقت باشد، نه با شیخ و مأذون از قبل امام سابق.

به عبارت دیگر علماء شیعه می‌گویند که سلسله اسناد معروف کرخی فقط می‌تواند برابر تفکر اهل سنت توجیه شود. زیرا مذاهب اهل سنت همانطور که ائمه فقه را که هر چهار معاصر ائمه اهل بیت بوده‌اند به عنوان فقهاء و مجتهدانی که شاگرد بلاواسطه یا مع‌الواسطه امام صادق بوده‌اند، بالاستقلال قادر بر اجتهاد و صدور فتوی می‌شناسد، شاگردان روحانی و تربیت‌شدگان معنوی امامان اهل بیت را نیز می‌تواند مستقلاً قادر به تربیت روحانی و ارشاد باطنی، شناسایی کند. اما قبول این مبنی بر شیعه اثنا عشریه از جهت اصولی غیرممکن است. به این معنی که در نظر شیعه، بهترین و بزرگترین عارف و خداشناس مثلاً معاصر امام جواد و امام هادی کسی است که مستقیماً منتسب به امام زمان خود باشد که «و من لم یعرف امام زمانه مات میتة الجاهلیة» گفته‌اند. معذلک می‌بینیم که بعضی از علماء شیعه مثل محمد تقی مجلسی در تشویق‌السالکین گوید: «بیشتری از سلسله‌هایی که الحال موجودند نسبت به شیخ معروف کرخی می‌رسانند، مثل... صفی‌الدین اردبیلی و مولانای رومی و غیرهما و ایشان به حضرت رضا.»(۱)

عاطفی، محال است که هیچ پدری به دست خود دخترش را به قاتل تسلیم کند. ثانیاً، قبول قول قتل، مستلزم قصاص است و اگر بگوئیم قتلی واقع شد و پیغمبر نه تنها در مقام قصاص برنیامد، بلکه با تزویج دختری دیگر به عثمان در مقام تشویق و تشجیع او بر آمد، اهانت بزرگی به مقام شارع و وازع است بلکه منافی عصمت حتی عدالت حضرت رسالت.

۱- محمدتقی مجلسی، تشویق السالکین، صوفی (ضمیمه مقاله درویش)، ص ۷۳.

اما در پذیرش معروف کرخی به عنوان قطب سلسله در طرز تفکر شیعی، اشکال در این است که وی در سال ۲۰۰ یا ۲۰۱ یعنی به تحقیق قبل از شهادت امام علی‌بن‌موسی‌الرضا در ۲۰۳ وفات یافته‌است لذا از دیدگاه شیعه، جانشین معروف کرخی نمی‌تواند در طریقت از جانب امام رضا و ائمه بعد از او مجاز تلقی شود. علاوه بر این اشکال تئوریک، از جهت تاریخی نیز اشکالاتی بر سلسله معروفیه وارد است. نخست اینکه با توجه به تاریخ مسافرت امام رضا (ع) به بغداد که سال ۲۰۰ هجری است، و مرگ معروف در ۲۰۰ یا ۲۰۱، دربان بودن و حاجب بودن معروف که قبرش در بغداد است، ممکن نمی‌نماید. اشکال دیگر اینکه داود طائی از اصحاب ابوحنیفه که متصوفه تصریح کرده‌اند استاد و مربی معروف کرخی است، در ۱۶۵ وفات یافته‌است و این موضوع با گزارشی که می‌گوید معروف به دست امام رضا به اسلام مشرف شد، یعنی در حدود سال ۲۰۰ هجری در سفر امام رضا به بغداد! به خدمت امام رسید،و به دست آن حضرت، اسلام پذیرفت، سازش ندارد.

محمدباقر مجلسی در عین‌الحیات در بحث مذهب صوفیان برخلاف پدرش محمد تقی مجلسی، برهان عدم مقبولیت سلسله معروفه را چنین پرورانده است:

«ایشان نقل می‌کنند که این [ذکر خفی] را معروف کرخی از حضرت امام رضا (ع) روایت کرده است و این به چند وجه باطل است: اول، آنکه معروف کرخی معلوم نیست، خدمت امام رضا (ع) رسیده باشد. و این که می‌گوید دربان حضرت بوده‌است، البته غلط است. زیرا جمیع خدمتکاران و ملازمان آن حضرت را از سنی و شیعه در کتاب‌های رجال،... نامشان را ذکر کرده‌اند. اگر این مرد، دربان آن حضرت می‌بوده، البته نقل می‌کردند. دوم، آنکه پیر طریقت او را در تذکره‌ها، داود طائی نقل کرده‌اند و احوال او معلوم است که از متعصبین اهل سنت بوده‌است و هرگز توسلی به خدمت ائمه نداشته است. سوم، سندی که به اعتقاد ایشان به او منتهی می‌شود در این باب جمعی در آن سند هستند که اگر قبایح اعتقادات و اعمال آنها را ذکر کنیم، مناسب نیست مانند سیدمحمد نوربخش که معلوم است از کتب صوفیه، دعوی کرد که من مهدی صاحب الزمانم... و غیر او از جماعتی که همیشه به تعصبات و بدعت‌ها معروف‌اند... ششم، آنکه اگر چنین سرّی را معروف قابل بود، سلمان و ابوذر قابل نبودند. پس [معروف] از ایشان بهتر خواهد بود. بلکه بایست به ازای پانصد حدیث - بلکه هزار حدیث - که در شأن سلمان وارد شده‌است دو حدیث هم در شأن معروف وارد می‌شود... چه ظاهر است که... حقیقت مذهب تشیع... اکثر مسلمانان به سبب عناد و تعصب... از راه تسنن به جهنم می‌روند. چندین برابر مسلمانان، ارباب مذاهب باطله هستند که به جهنم می‌روند... اهل حق، اندک‌اند.

... این ذره حقیر را با هیچ یک از سالکان آن طریق، عداوت دنیوی نبوده و نیست... و در نوشتن این امر... به غیر

رضای حق... غرضی نیست.»[۱]

اعتراف باید کرد که اولاً از نظر تاریخی صحیح است که قول دائر به دربانی معروف، غلط است. ثانیاً صحیح است که داود طائی (استاد معروف کرخی) شاگرد ابوحنیفه است. ثالثاً از نظر تاریخی صحیح است که سید محمد نوربخش قائنی خراسانی (وفات ۸۶۹) بعد از اینکه مرشدش خواجه اسحق ختلانی به موجب خوابی که دیده بود، خرقهٔ استاد خود سیدعلی همدانی را بر او پوشانید، به اصرار مرشد خود، دعوی مهدویت کرد. چنانکه حتی قاضی نورالله شوشتری در مجالس‌المؤمنین نوشته است:

«مخفی نماند که خواجه اسحاق... همیشه ترویج مذهب شیعه در خاطر عاطرش جلوه می‌نمود و از استیلاء سلاطین اهل سنت خصوصاً میرزا شاهرخ، به غایت ملول بود و چون آثار رشد... در ناحیه همت مبر دید، از روی درد دین و محبت خاندان سیدالمرسلین... سید محمد نوربخش را مهدی و امام نام نهاد...».

رابعاً، درست است که مشایخ سلف سلاسل تصوف عموماً سنی مذهب بوده‌اند چنانکه در یواقیت‌العلوم از داود بن نصیر طائی به عنوان یکی از شاگردان ابوحنیفه یاد شده‌است.[۲] یا مولانا جلال‌الدین محمد بلخی در مجالس سبعه خود با صراحت پس از نعت پیامبر، بر خلفاء راشدین درود می‌فرستد و فی‌المثل در مجلس اول گوید:

الحمدلله صانع العالم بغیر آله... بعث محمداً - علیه‌السلام - باللواء المنشور - صلی‌الله علیه و علی آله و اصحابه خصوصاً علی ابی بکر الصدیق النقی و علی عمرالفاروق التقی و علی عثمان ذوالنورین الزکی و علی علّی المرتضی الوفی.[۳]

با این همه، موافقان سلاسل تصوف می‌گویند، این که سلسلهٔ مشایخ اهل تصوف در فروع مذهب سنی بوده‌اند، و حتی اینکه بعضی از مشایخ سلاسل که معاصر ائمه اثنا عشر بوده‌اند، تربیت طریقتی خود را از ضیح ر مرشد خود و نه مستقیماً از امام همزمان خود گرفته‌اند. ایرادی صغروی است ر اساس بر صحت سلاسل تصوف اهل سنت وارد نمی‌کند. زیرا همانطور که در سلسلهٔ اجازهٔ حدیث در مذهب تشیع، ممکن است که سلسلهٔ مشایخ اجازهٔ محدثان و فقیهان شیعه مثلاً به اصحاب امام محمد باقر یا امام جعفر صادق یا امام رضا برسد و عقلاً برای صحت استناد روایات در نسل‌های بعدی، ضرورت ندارد که راویان حدیث از ائمه سابق از ائمه لاحق تجدید اجازه کرده

۱- مجلسی، محمدباقر، عین‌الحیات، چاپ اسدالله سهیلی اصفهانی، تهران، شرکت سهامی طبع کتاب، ۱۳۳۱، صص ۲۷۳-۲۷۴.

۲- یواقیت العلوم، چاپ محمدتقی دانش‌پژوه، چاپ اول، ۱۳۴۵، بخش هفتم در تصوف، ص ۶۷.

۳- مولانا جلال‌الدین محمد بلخی، مجالس سبعه، چاپ دکتر توفیق ه. سبحانی، انتشارات کیهان، چاپ دوم، ۱۳۷۲، ص ۲۰.

باشند یا روایات خود را بر ایشان خوانده باشند، در مباحث تربیتی و طریقتی نیز اخذ اجازه از فی‌المثل معروف کرخی که بنا به معروف تربیت شده امام علی‌بن موسی الرضا (ع) است، بی‌آنکه محتاج تجدید نظر و تجدید عهد، نزد امام محمد تقی و عسکریین باشد، عقلاً و نقلاً کفایت می‌کند. نیز می‌توان گفت که همانطور که فقهاء امامیه به استناد مقبولهٔ عمربن حنظله برای خود به عنوان نواب عام، حق قضاء و افتاء قائل‌اند، فلذا فی‌المثل فقیه جامع شرایط فتوی مثل شخص مجلسی دوم ملاباشی عهد شاه سلطان حسین، نیازی به ارائه حکم خاص از امام عصر(عج) احساس نکرد بلکه به استناد همان خبر واحد در امر هائی همچون تصدّی مسؤولیت خطیر ادارهٔ مملکت، شاه سلطان حسین را به نمایندگی خود بر اریکه سلطنت استوار داشت. پس جانشینان معروف کرخی نیز بر همین اساس و پایه می‌توانند اجازهٔ ارشادشان را نسل به نسل و یداً به ید معتبر دانند. این است که هجویری درکشف المحجوب از ائمه اهل بیت (امام جعفر صادق تا علی‌بن ابیطالب) به عنوان قدوه و پیشوای اهل طریقت یاد کرده‌است.(۱)

اشکال اساسی بر این سلاسل آن است که به احتمال قوی، این زنجیرهٔ اسناد تنها در قرون بعد شایع شده‌است و بنابراین شاید به کلی مجعول باشد. اما صرف نظر از این تردیدها، از نظر موافقان صوفیه جهت امتیاز این سلسلهٔ معروفیه، اولاً این است که دراین سلسله از معروف کرخی به حضرت امام رضا(ع) تا شخص حضرت رسول (ص) همه یداً به ید تشرف حضوری از یکدیگر یافته‌اند و ثانیاً این که این سلسلهٔ انتساب بین سلسله نقشبندی و دیگر سلاسل از جمله سلسلهٔ نعمةاللهیه، نوربخشیه و ذهبیه قدر جامع است و از جهت درایت چنان می‌نماید که سلاسل تصوف اسلامی ایرانی تا قرن هشتم هجری همه منشأ واحد و مشترک داشته‌اند.

بنابراین ملاحظه می‌شود که مشایخ قرون اولیه سلاسل مختلف تصوف، مشترک بوده‌اند و البته اکثر اگرنه تمام این مشایخ، از جهت تقسیم بندی‌های قرون اخیر باید متسنن شمرده شوند نه متشیع. مرحوم حاج شیخ محمدحسن بیچاره گنابادی مشهور به صالح علیشاه، وقتی که در سفر عراق به بغداد رسیده است، بر سر مزار معروف کرخی رفته است. اما از اینکه خدّام آستانه معروف کرخی، همگی مذهب تسنن داشته‌اند، اظهار تأسف کرده‌است.(۲) در حالی که حقیقت مطلب این است که در عصر ائمه اهل بیت، اختلاف و تمایزی که بین شیعه و سنی در قرون بعد ایجاد شد، موجود نبود. فاصله فکری، فرهنگی، عقیدتی و عاطفی عمیقی که بین اهل تسنن و شیعه در عصر صفویان پیدا شد، تا حد زیادی «ساختگی» است. اگر نه چگونه می‌شود که جامعه شیعی فارسی زبان، با این شوق و علاقه آثار سعدی،

۱- هجویری، کشف‌المحجوب، صص ۹۰-۸۷.

۲- سلطان حسین تابنده گنابادی، سفرنامهٔ عراق، بخش بغداد.

حافظ، مولانای رومی و جامی را پذیرفته باشد. حال آن که اگر بنا باشد این بزرگان را با معیارهای امروز بسنجیم، باید همه را سنی بدانیم.

پس اینکه ملامحمد باقر مجلسی در لمعهٔ دهم از عین‌الحیات در باب «مذهب صوفیان» و بعدها بعضی از معاصران ما امثال حضرت آیت‌الله ناصر مکارم شیرازی در کتاب «جلوهٔ حق»، سنی بودن این بزرگان را از دلائل قبح تصوف دانسته‌اند، ناشی از متأثر بودن ایشان از جوّ محیط فرهنگی بعد از صفویان و کم‌اعتنایی به واقعیت‌های تاریخی ایران پیش از صفویان است. از جهت آماری، نه تنها اکثر متصوفه، بلکه اکثر مسلمین (و در نتیجه اکثر فلاسفه، اکثر فقها، اکثر شعراء، اکثر ادبا و...) سنی بوده و هستند. اما انکار ابوریحان یا غزالی و ابن‌خلدون یا مولانای رومی، سعدی، حافظ و جامی به جهت اینکه اینان مثل اکثریت مسلمین جهان در فروع مذهب از ابوحنیفه یا شافعی یا مالک یا احمدبن حنبل تقلید می‌کرده‌اند، کار عالمانه درستی به نظر نمی‌رسد.

این است که هر محقق بی‌غرضی، باید قبول کند که مشایخ اسبق سلاسل تصوف، به دلالت متون مهم صوفیه مانند کشف‌المحجوب هجویری و طبقات الصوفیه سلمی، بیشتر متسنن بوده‌اند، بلکه می‌گوئیم این حقیقت که بعضی از سلاسل تصوف مثل سلسلهٔ نقشبندیه بر همان سنت دیرین اهل تسنن باقی مانده‌اند، نشانه آن است که اشتراک در مشایخ سلاسلی که امروز شیعه اثناعشری‌اند با سلسله نقشبندیه، دلیل بر آن است که این سلاسل شیعه کنونی نیز سابقاً، سنی مذهب بوده‌اند. لذا سلسلةالذهب و مخصوصاً سلسلهٔ معروف کرخی، مابه‌الاشتراک همهٔ سلاسل تصوف اعم از سنی و شیعی است.

دلیل دیگر بر رجحان سلسلةالذهب یعنی انتساب سلسلهٔ نقشبندیه به ائمه اهل بیت، کثرت استناد مشایخ این سلسله به احادیث منقول از علی‌بن ابی‌طالب است. مثل اینکه قاضی محمد زاهد، خلیفه خواجه احرار از مرشد خود، روایت کرده است:

«می‌فرمودند حضرت امیرالمؤمنین علی (ع) کمیل را فرمودند سائل العلماء و خالط الحکماء و جالس الکبراء اکابر طریقت (قد) در معنی این سخن فرموده‌اند مخالطت و مجالست و جمعیت با کسانی که احکام علمیه بر ایشان غالب است، پسندیده و مستحسن نیست چه همنشینی با ایشان سد ابواب می‌کند، ملاقات با ایشان به قدر ضرورت می‌باید چنانکه [در فرمایش علی] «سائل العلماء» مبین است و مقصود از حکماء طایفه‌یی اند که احوال قلب و اوصاف آن پیش ایشان معلوم شده و بر موجب آن عمل می‌نمایند. تردد با ایشان بیشتر از فرقهٔ سابق باید، چنانکه «خالط الحکماء» مشعر است و مجالست و همنشینی با کبراء باید یعنی کسانی که سرّ ایشان را تنزه کلی از التفات به ما

سوی حاصل شده و حقیقت ایشان به مقصود آرامیده چنانکه مدلول «جالس الکبراء» است».[۱]

دلیل سوم اینکه هیچ متصوف صاحب‌دلی ولو آنکه که در فروع مذهب پیرو یکی از ائمه اربعه فقه اهل سنت باشد، از محبت اهل بیت خالی نیست. بلکه طبقهٔ عرفا و متصوفه اهل سنت، عموماً در برابر عرفان شامخ و روحانیت متعالی ومعنویت غیرقابل انکار ائمه اهل بیت که در ادعیه و خطب امام علی، دعای عرفهٔ امام حسین، صحیفه سجادیه و صحیفه رضویه، زیارت شعبانیه و دیگر آثار اهل بیت متبلور است، سر تعظیم و تسلیم فرود می‌آورند. در مقابل، هر شیعی خالی از تعصبی، مولانای رومی صاحب مثنوی یا فلاسفه بزرگی مانند کندی، فارابی، ابن سینا، ابن رشد، سهروردی، غزالی، ابن خلدون و... را به تهمت سنی بودن از رتبهٔ اسلام خارج نمی‌داند. چنانکه هیچ ایرانی عاقل و شیعی پاکدلی، نسبت به سعدی، حافظ، سنائی، عطار، مولانا، جامی و هزاران شاعر پارسی‌گوی دیگر به دلیل اینکه این ارکان سخن سنی مذهب بوده‌اند، احساس عداوت ندارد. بلکه مولانا و سعدی و حافظ را علی‌رغم تسنن ایشان، نمایندهٔ احساس و عاطفه و اخلاق و سنن فرهنگی خود و جامعه خود می‌داند.

بسیار بسیار اندک‌اند کسانی که همچون محمدباقر مجلسی به همه چیز از دیدگاه تنگ تفرقه مذهبی بنگرند و بگویند:

«اندیشه نمی‌کنی که... اوراد قبیحه که چند سنی جمع کرده‌اند، می‌خوانی... آخر این چند جاهل سنی، مناجات و ذکر خدا را بهتر از پیشوایان دین... می‌دانند؟ آن اوراد... غنا به عمل آید...»[۲]

در حوزهٔ فرهنگی و دانشگاهی امروز جهان تشیع، هیچ شیعی صحیح‌العقیده‌ای، به عرفاء بزرگ اسلام مانند ابن‌عربی، مولانای رومی، صدرالدین قونوی و جامی به اعتبار تسنن ایشان اهانت نمی‌کند. نه که امروز، بلکه هزار سال است که این سنت در حوزه‌های علمی پایدار است. نه تنها اعاظم علماء شیعه مثل شیخ توسی - به گفتهٔ مرحوم حاج میرزا خلیل کمره‌ای - «نزاکت تعبیر را در تألیفات خود رعایت کرده‌اند و کسی را به زشتی یاد نکرده‌اند»[۳] بلکه بسیاری حتی به تدریس فصوص‌الحکم ابن‌عربی افتخار می‌کنند و شرح ابن فناری یا منازل‌السائرین خواجه عبدالله انصاری را متن تدریس خود در علم اخلاق و سلوک قرار می‌دهند، ولو ابن که در مثل ابن عربی مکرّر با تفخیم‌آمیزترین عبارات از خلفای راشدین یاد کرده باشد. در حوزه‌های علمیه از اولین کتاب درسی که کودک مبتدی

۱- قاضی محمد زاهد، مسموعات از عبیدالله احرار، ص ۷ و ۸.

۲- مجلسی، عین الحیات، ۱۳۳۱ شمسی، ص ۲۷۲.

۳- کمره‌ای، خلیل، رجال الهی و شجرهٔ نور، هزارهٔ شیخ طوسی، تهران، امیرکبیر، ۱۳۶۲، ص ۲۰۲.

می‌خواند یعنی نصاب‌الصبیان ابونصر فراهی و شرح امثله و شرح تصریف و عوامل عبدالقاهر جرجانی[۱] و الفیه ابن مالک و شرح جامی برکافیه و سپس مختصر و مطول تفتازانی[۲] تا متون عالی و تخصصی مثل فصوص الحکم و... همه کتبی هستند که اگر کسی بخواهد مؤلفین آنها را از دیدگاه تنگ و محمود فرقه‌یی، به شیعی و سنی تقسیم کند، ناچار باید آنان را سنی معرفی کند.

این است که به عقیدهٔ ما، اختلاف در فروع یعنی پیروی از مذاهب مختلف شیعی (زیدیه، اسماعیلیه و اثناعشریه) و مذاهب فقه اهل سنت (حنفی، شافعی، مالکی، حنبلی) نباید و نمی‌تواند مایهٔ اختلاف مسلمین در کلیات و اصول دیانت اسلام باشد. زیرا هر شیعی صحیح‌المذهب سنی است چراکه سنت را پس از کتاب و پیش از اجماع و عقل از منابع فقه و اجتهاد می‌داند و هر سنی پاک عقیدت شیعی است چراکه حب اهل بیت را شافعی‌وار از دل و جان خواستار است.

سوم - سلسله صدیقیه

به روایت دیگر، اسناد سلسلهٔ نقشبندی به امام جعفر صادق می‌رسد و از امام صادق، توأمان از یک سو از طرف پدر و جد پدری از طریق ائمه اهل بیت به امام علی‌بن ابیطالب و سپس از آن حضرت مستقیماً به پیامبر اکرم می‌رسد و از سوی دیگر از طرف جدّ مادری امام جعفر صادق - یعنی قاسم بن محمدبن ابی بکر - به سلمان فارسی و سپس به ابوبکر صدیق و سپس مستقیماً به حضرت رسول می‌رسد.

شیخ عبدالله دهلوی معروف به شاه غلام علی در مقامات مظهریه می‌نویسد: «سلسله نقشبندیه... از امام همام حضرت امام جعفر صادق - رض - و ایشان از امام قاسم‌بن محمدبن ابی بکر صدیق - رضی‌الله تعالی عنهم - و ایشان از صاحب رسول‌الله (ص) سلمان فارسی - رض - و ایشان با وصف شرف صحبت رسول خدا (ص) از حضرت امیرالمؤمنین ابی‌بکر صدیق - رض - و ایشان از رحمةللعالمین شفیع‌المذنبین محمد رسول‌الله (ص).

نسبت دیگر حضرت امام جعفر صادق به حضرت امام محمد باقر می‌رسد و ایشان را به حضرت امام زین‌العابدین و ایشان را به حضرت امام همام سیدالشهداء امام حسین و ایشان را به حضرت امام حسن مجتبی و

۱- در عوامل منظومه، ناظم به نام مغرالدین حسین کرت پادشاه سنی مقیم هرات تصریح دارد:

بعد توحید خداوند و درود مصطفی — نعت آل پاک پیغمبر رسول مجتبی

هست مدح خسرو غازی، معزالدین حسین — حامی دین، آفتاب معدلت، ظل‌اله

۲- همچنین علّامه تفتازانی در مقدمه مطول به نام معزالدین کرت پادشاه سنی مذهب وقت تصریح کرده‌است.

ایشان را به حضرت امیرالمؤمنین علی مرتضی... و ایشان را به حضرت رسالت پناه و این نسبت از شرافت ائمه اهل بیت در این طریقه به سلسلةالذهب مشهور است.

«نیز انتساب خواجه ابوعلی فارمدی نیز به خواجه ابوالقاسم گرگانی است و ایشان را به خواجه ابوعثمان مغربی و ایشان را به سیدالطائفه خواجه جنید بغدادی وایشان را به خواجه سری سقطی و ایشان را به خواجه معروف کرخی و ایشان را به حضرت امام علی‌رضا (رض) و ایشان را به حضرت امام موسی کاظم (رض) و ایشان را به امام جعفر صادق الی آخر السند المشهور».(۱)

اکثر متأخران نقشبندی، تابع نخستین قول از این سه قول‌اند چنانکه در شرح سلسلهٔ شیخ عبیدالله کرد شمزینی نوشته‌اند که:

«تلقن من عمّه الشیخ السید محمد صالح. و هو تلقّن من شیخه و مرشده و اخیه شهاب‌الدین الشیخ السید طه. و هو تلقّن من شیخه و مرشده و عمّه سراج‌الدین حبیب‌اللّه الشیخ السید عبدالله النهري الشمزینی. و هو تلقّن من شیخه و مرشده ذی‌الجناحین ضیاءالدین الشیخ مولانا خالد النقشبندی. و هو تلقن من شیخه و مرشده غلام شاه علی‌الشیخ عبدالله الدهلوی. و هو تلقن من شیخه و مرشده جان جانان الشیخ محمد المظهر. و هو تلقن من شیخه و مرشده الشیخ السید احمد البدوانی. و هو تلقن من شیخه و مرشده مؤیّد الدین الشیخ سیف‌الدین. و هو تلقن من شیخه و مرشده صاحب السرّ المکتوم الشیخ محمد المعصوم. و هو تلقن من شیخه و مرشده المجدد لالف الثانی الشیخ احمد الفاروقی السرهندی المشهور بامام ربانی. و هو تلقن من شیخ و مرشده الشیخ الامام خواجه محمد الباقی. و هو تلقن من شیخه و مرشده الشیخ درویش محمد. و هو تلقن من شیخه و مرشده الشیخ خواجه محمد زاهد. و هو تلقن من شیخه و مرشده الشیخ خواجه عبیدالله الاحرار السمرقندی. و هو تلقن من مرشده و شیخ الشیخ خواجه یعقوب الجرخی الحصاری. و هو تلقن من مرشده و شیخه الشیخ محمد علاءالدین العطار و هو تلقن من مرشده و شیخه خواجه بهاء الدین الشیخ محمد الاویسی البخاری المشهور بشاه نقشبند. و هو تلقن من شیخه و مرشده السید امیر کلال. و هو تلقن من شیخه و مرشده الشیخ خواجه محمد بابا سمّاسی. و هو تلقن من شیخه و مرشده الشیخ خواجه علی الرامیتنی المعروف بحضرت عزیزان. و هو تلقن من شیخه و مرشده الشیخ خواجه محمود انجیر الفغنوی. و هو تلقن من شیخه و مرشده الشیخ خواجه عارف الربوه گری. و هو تلقن من شیخه و مرشده الشیخ خواجه عبدالخالق غجدوانی. و هو تلقن من شیخه و مرشده الشیخ خواجه یوسف همدانی. و هو تلقن من شیخه و مرشده الشیخ ابی‌الحسن الاویسی الخرقانی. و هو تلقن من شیخه و مرشده الشیخ بایزید البسطامی. و هو تلقن من

۱- عبدالله دهلوی، مقامات مظهریه، چاپ استانبول، صص ۷ و ۸.

شیخه و مرشده قطب‌الطرائق و غوث الخلائق و بالصواب الناطق الامام جعفر الصادق (ع). و هو تلقن من شیخه و مرشده الامام قاسم بن محمد بن ابی بکر الصدیق. و هو تلقن من شیخه و مرشده الغریب المعدود من آل الرسول سلمان الفارسی المشرف المقبول. و هو تلقن من امیر الامّة علی‌التحقیق ثانی اثنین الذی هو فی‌الغار رفیق خلیفه رسول‌الله امام ابی بکر الصدیق. و هو تلقن من سید الوجود منبع الصدق و الصفا شفیع المذنبین و المبعوث رحمة للعالمین مولانا و سیدنا ونبیّنا و مولی العالمین حضرت محمد المصطفی صلوات‌الله و سلامه علیه و علی آله و اصحابه و من اتبعهم باحسان الی یوم‌الدین و الحمدالله رب العالمین»[۱]

در این سلسله که نخستین قول از سه قول شیخ عبدالله دهلوی معروف به شاه غلام علی در مقامات مظهریه است، پیوند روحانی و طریقتی بین امام جعفر صادق با حضرت رسول به توسط سه شخصیت دینی و تاریخی یعنی قاسم بن محمدبن ابی بکر (جد مادری امام صادق)، سلمان فارسی (یار پرهیزکار و صحابی مخلص پیامبر) و ابوبکر صدیق (خلیفه اول اهل سنت) درست می‌شود. به نظر ما این چنین سلسله‌ای مثل اکل از قفاست.

این که کشّاف حقائق، امام به حق ناطق، و قطب‌الطرائق امام صادق از یکسو از ناحیت پدر و آباء پدری خود به روحانیت امام علی‌بن ابیطالب متصل باشد و از طرف دیگر از جانب مادر خود به اجداد مادری‌اش متصل باشد، نامقبول نیست. کدام کس است که مادر خود و اجداد مادری خود را دوست نداشته باشد؟ اما این که اسناد پدر و جدّ پدری را حذف کنند و فقط به جدّ مادری بچسبند، به نظر ما بی‌دلیل و نارواست. بنابراین به قاعدهٔ «الجمع مهما امکن اولی من الترک» جمع هر دو رابطه پدری و مادری اولی به نظر می‌رسد، به خلاف عقیدهٔ متعصبین شیعه از یکسو و متأخرین از اهل تسنن از سوی دیگر.

جامی در «رکن سابع» از شواهد النبوة که مختص تابعین است، به مناسبتی ذیل ترجمه سعید بن مسیب[۲] از امام علی‌بن الحسین و قاسم‌بن محمدبن ابی بکر سخن به میان می‌آورد که معلوم می‌شود بین این دو پسرخالهٔ بزرگوار، رابطه بسیار نزدیک برقرار بوده‌است و از همین جهت، پسر امام زین‌العابدین (یعنی امام محمد باقر) با دختر قاسم‌بن محمد ابی‌بکر ازدواج کرده‌است. داستانی که جامی در وصف سعیدبن مسیب نوشته است، این است:

وقتی والی تازه‌یی از طرف امویان به مدینه آمد، سه پسرخاله یعنی علی‌بن الحسین، قاسم‌بن محمدبن ابی‌بکر و سالم‌بن عبدالله بن عمر «و جمعی دیگر از قریش به دیدن او آمدند. آن والی، روی به ایشان کرد که سعیدبن مسیب کدام است از شما؟ علی‌بن‌الحسین رضی‌الله عنهما فرمود که وی مسجد را لازم گرفته است و به صحبت امراء

۱- نسخهٔ خطی به قلم یکی از مشایخ معاصر نقشبندی که جدّ او از مشایخ شیخ عبیدالله کُرد بوده‌است.

۲- همانطور که ذکر شد، سعیدبن مسیب نیز از فقهاء سبعه در مدینه بوده‌است.

نمی‌رود. والی گفت تو که علی‌بن حسین‌بن علی‌بن ابی‌طالبی و قاسم که پسر محمدبن ابی‌بکر صدیق است و سالم پسر عبدالله‌بن عمر است، پیش من می‌آئید و سعیدبن مسیب نمی‌آید والله گردن او را خواهم زد. علی‌بن الحسین رض می‌گوید کمه بدین سبب مجلس بر ما تنگ شد، چون بیرون آمدیم پیش سعیدبن مسیب رفتیم و قصه را به وی بازگفتیم. گفتم اگر به عمره می‌روی، دور نیست، گفت... گفتم به خانهٔ بعضی از برادران رو، گفت... پس گفتم در مسجد از آنجا که می‌نشینی به جای دیگر نقل کن...»(۱)

این عبارات جامی در شواهد النبوة به خوبی نشان می‌دهد که امام زین‌العابدین که نوهٔ امیرالمؤمنین علی است و امام قاسم که نوهٔ ابوبکر صدیق است، با یکدیگر معاشر و مصاحب و مجالس بوده‌اند. بیهوده نیست که امام زین‌العابدین دختر همین امام قاسم را برای فرزند خود امام محمد باقر تزویج می‌کند که امام جعفر صادق ثمره و نتیجهٔ این ازدواج است.(۲)

باری، نه تنها سلسلهٔ نقشبندیه، به امام جعفر صادق می‌پیوندد، بلکه کتب این قوم از آثار و مآثر ائمه اهل بیت و مخصوصاً امام زین‌العابدین که صحیفهٔ سجادیه او بهترین نمونهٔ ارتباط بندگان با خداست، پر است.

ارجحیت سلسلة‌الذهب

سخن در شجره‌نامهٔ سلسله نقشبندی و ارجحیت سلسلة‌الذهب بود. اینک مدارکی متقن در ارجحیت این سلسله از طریق امام صادق به امیر المومنین علی از متون قابل اعتماد نقل می‌کنیم:

اول – عطار نیشابوری، تذکرة‌الاولیاء را به نام امام صادق که در تمام تیره‌های سلسلهٔ نقشبندی مذکور است، آغاز می‌کند و در آغاز کتاب می‌گوید:

«به سبب تبرک به صادق (رض) ابتدا کنیم... اهل بیت... همه یکی‌اند... نبینی که قومی که مذهب او دارند، مذهب دوازده امام دارند، یعنی یکی دوازده است و دوازده یکی... قدوهٔ جمله مشایخ بود، اعتماد همه بر او بود، مقتدای مطلق بود و همه الهیان را شیخ بود و همهٔ محمدیان را امام بود...»(۳)

دوم – صلاح بن مبارک بخاری (وفات ۷۹۳) که در ۷۸۵ شخصاً به خدمت بهاءالدین محمّد نقشبند رسیده است، در انیس‌الطالبین نوشته است: «حضرت خواجه» در طریقت... فرزند... محمد بابا سماسی... از خلفاء... علی

۱- جامی، شواهد النبوه، نسخه خطی، مسجد اعظم قم، شمارهٔ ۲۰۰۲.

۲- بدین گونه، امام جعفر صادق (الف) از طرف پدر به امیرالمؤمنین علی و یزدگرد ساسانی و (ب) از طرف مادر به ابوبکر صدیق و یزدگرد ساسانی، نسب می‌رساند. اولئک آبائی فجئنی بمثلهم.

۳- عطار نیشابوری، تذکرة‌الاول، ص ۱۲.

راه [illegible] از خلفاء محمود انجیر فغنوی... از خلفاء عارف ریوگری... از خلفاء... عبدالخالق غجدوانی... و نسبت ارادت و صحبت... خواجهٔ ما... سید امیر کلال... محمد بابا سماسی... اما نسبت تربیت حضرت خواجه ما در سلوک به حقیقت از روحانیت عبدالخالق غجدوانی... یوسف همدانی... ابوعلی فارمدی... و... فارمدی را در تصوف انتساب به دو طرف است: یکی... ابوالقاسم گرکانی طوسی است که نسبت سلسلهٔ مشایخ ایشان به سه واسطه به... جنید می‌پیوندد و دیگر... ابوالحسن خرقانی... و تربیت ایشان در سلوک از روحانیت ابویزید بسطامی... و شیخ ابویزید را انتساب در تصوف به امام جعفر صادق است رضی‌الله عنه و تربیت ایشان از روحانیت امام جعفر است و به نقل صحیح ثابت شده‌است که ولادت شیخ ابویزید بعد از وفات امام جعفر است رضی‌الله عنه. و امام جعفر را انتساب در علم باطن به دو طرف است: یکی به پدر خود امام محمد باقر... امام زین‌العابدین علی‌بن الحسین... سیدالشهداء حسین‌بن علی... امیرالمؤمنین علی‌بن ابیطالب... سیدالمرسلین (ص)، دیگر... به پدر مادر خود قاسم... سلمان فارسی... با وجود دریافتن شرف صحبت رسول (ص)... به ابوبکر صدیق... نیز بود، بعد از انتساب به حضرت رسول (ص)[1]

سوم – مولانا خالد نقشبندی در مناجات خود در توسل به مشایخ نقشبندی هر دو سلسله را ذکر کرده‌است یعنی هم نام ابوبکر و سلمان را آورده است و هم نام ائمه اثنا عشر را:

خداوندا به حق اسم اعظم — به نور سینهٔ اولاد آدم
به سوز سینه صدیق اکبر — به سلمان و به قاسم یار دیگر
به شاه صفدر کرار، حیدر — که از نیروش واشد باب خیبر
به آن سرو گلستان نبوت — به آن شمع شبستان فتوت
حسن کز محض لطف و خیرخواهی — فرود آمد ز تخت پادشاهی
حسین آن سرور جمع سعیدان — سپهالار افواج شهیدان
علی‌بن حسین آن زین عباد — که بد از غیر ذات بحت آزاد
محمدباقر آن کوه مفاخر — که از تحریری‌اش گفتند باقر
اما صادق و مصدوق، جعفر — که این دو منصب او را شد میسر
به حق جمله اهل بیت اطهار — کلان و خرد و مرد و زن به یک بار

و بعد از آن سلسله خود را چنین یاد می‌کند: بایزید بسطامی، ابوالحسن خرقانی، بوعلی کاتب، خواجه یوسف

۱- صلاح‌بن مبارک بخاری، انیس الطالبین، تهران، ۱۳۷۱، صص ۱۱۵-۱۱۳.

همدانی، عبدالخالق غجدوانی، عارف ریوگری، محمود انجیر فغنوی، ابوبکر نسّاج، خواجه بابای سماسی، امیر سید کلال، شاه نقشبند، علاءالدین عطار، یعقوب چرخی، خواجه احرار، محمد زاهد، خواجگی امکنگی، خواجه باقی، مجدد الف ثانی، عروةالوثقی، شیخ عبدالصمد، محمد عابد، سیف‌الدین، سید نور محمد، شمس‌الدین حبیب‌الله مظهر، شاه غلام علی دهلوی.

چهارم – عبدالمجیدبن محمدالخانی نقشبندی که کتاب نفیس الحدائق الوردیه فی حقائق اجلاء النقشبندیه را به سال ۱۳۰۳ ق. در زمان سلطنت سلطان عبدالحمید خان ثانی در ترجمه مشایخ و سادات نقشبندیه نوشته است. سلسله نقشبندی را از سه طریق یاد کرده است:

«اعلم ان للطریقه العلیه الخالدیه ثلاث سلاسل...

۱ـ السلسلة الاولی هی السلسلة المتصله من مدینة العلم الی بابها الاعظم سیدنا الامام علی‌بن ابی‌طالب (ع) الی سیدالشهداء ابی عبدالله الامام حسین (ع) الی سیدنا الامام زین‌العابدین (ع) علی‌الاصغر الی سیدنا الامام محمد باقر(ع)، الی سیدنا الامام جعفر الصادق (ع) الی سیدنا الامام موسی الکاظم (ع) الی سیدنا الامام علی‌الرضا (ع)... هذه السلسلة المسمّاة بسلسلة الذهب لاتصالها بآل البیت الاطهار رضوان‌الله علیهم اجمعین.

۲ـ السلسلة الثانیة و هی السلسلة المتصلة من روح العالم صلعم الی صفوة المکرم سیدنا علی‌المرتضی الی سیدنا الحسن البصری...

۳ـ السلسلة الثالثه من سیدنا رسول‌الله صلعم الی حضرة الصدیق الاعظم الی سیدنا سلمان الفارسی الی سیدنا القاسم حفید ابی بکر الصدیق الی سیدنا جعفر الصادق الی سیدنا ابی یزید البسطامی».[۱]

علی‌رغم دلائل نقلی و عقلی[۲] دائر بر فضیلت و ترجیح سلسلةالذهب، که علی‌التحقیق بنا به نوشته فوق تا عهد مولانا خالد مرجّح بوده‌است در ختم نسل‌های اخیر که بین صوفیان کردستان ایران و عراق و ترکیه مقبول است، منحصراً[۳] بر طرقه قاسم‌بن محمدبن ابی‌بکر، ختم می‌گیرند و می‌گویند:

۱- عبدالحمید خانی، الحدائق الوردیه، چاپ دمشق، ۱۳۰۶ ق.، ناشر عبدالوکیل الدروبی، ص ۶.

۲- به ضمیمه دلائل کشفی که دو بار یک بار با حضور سیده‌ای در انگلیس و دیگر بار در حضور بعضی از مشایخ این سلسله در ارومیه اتفاق افتاد.

۳- حال آنکه تمام متون مختلف که ما، بما لامزید علیه، آن را عیناً کلمه به کلمه نقل کردیم، در ذکر نسبت این سلسله از امام جعفر صادق، نوشته‌اند که آن حضرت، نسبت اجداد مادری را با اجداد پدری توأم داشت و احدی از مشایخ سابق، به چنین انحصاری از طریق قاسم‌بن محمد ابی‌بکر قائل نشده‌است.

«الایم قدم مثل ثواب هذه الختمه الی روح محمد المصطفی... و الی روح... حضرت امام ابی‌بکر... و الی روح... سلمان الفارسی... و الی روح حضرت امام قاسم‌بن محمدبن ابی‌بکر الصدیق و الی روح حضرت امام جعفر الصادق...»

باز بر همین قیاس خالد نقشبندی، نسبت اخیر سلسله نقشبندیه را به اختصار چنین به نظم در آورده است:

نبی، صدیق، سلمان، قاسم است و جعفر و طیفور
که بعد بوالحسن شد بوعلی و یوسفش گنجور
ز عبدالخالق آمد عارف و محمود را بهره
کز ایشان شد دیار ماوراءالنهر کوه طور
علی، بابا، کلال و نقشبندست و علاءالدین
پس از یعقوب چرخی، خواجه احرار شد مشهور
محمد زاهد و درویش محمد، خواجگی، باقی
مجدد، عروةالوثقی و سیف‌الدین و سید نور
حبیب‌الله مظهر، شاه عبدالله و مولانا
از اینها رشک صبح عید شد ما را شب دیجور

بدین گونه، نقشبندیان متأخر، نسبت خود را به امام صادق و از او به قاسم‌بن محمدبن ابی‌بکر و سپس از طریق سلمان و ابوبکر به حضرت رسول می‌رسانند. علی‌الظاهر، این ترجیح بلامرجح، از ناحیهٔ متأخران بر مولانا خالد، از یک سو، از باب مقابله با تندروی‌های شیعه است که خلفای راشدین را جز علی از روحانیت اسلام و حقیقت قرآن محروم می‌داند و از سوی دیگر، از باب اختلاف سیاسی و نظامی واقعهٔ بین مشایخ بعد مولانا خالد (یعنی شیخ عبیدالله نهری) با دولت شیعی قاجار، از سوی دیگر است. وگرنه از دیرباز همهٔ مشایخ، سلسلةالذهب را ارجح دانسته‌اند؛ و به هر جهت، هیچگاه رشتهٔ اتصال امام جعفر صادق به پیغمبر را به طریق اجداد مادری آن بزرگوار منحصر و محصور نکرده‌اند. چنانکه اولاً جامی در تحفة الاحرار، سلسلةالذهب را «سلسلهٔ زرناب» خوانده و گفته است:

هست بدان کعبهٔ صدق و صواب — نسبتشان سلسلهٔ زرّتلب
تا ابد آن سلسله نگسسته باد — گردن ایام بدن بسته بادا

ثانیاً مولانا خالد، در نسبت امام جعفر صادق را تو أمان یاد کرده آنجا که پس از زیارت مرقد بایزید بسطامی گفته:

است:

یارب به هر دو سلسلهٔ حضرت رسول — تا جعفر از اعاظم پیران بایزید
از حضرت غلامعلی تا ابوالحسن — یک یک به حق جمله مریدان بایزید

بعضی دیگر اظهار عقیده کرده‌اند که رجحان سلسلهٔ صدیقیه، از جهت قلّت وسائط به مصدر وحی است[۱] اما این فرمایش، ناصحیح است چه اتصال نسبت به حضرت رسالت از طریق سلمان فارسی، منافی با این ملاک است. اگر انتخاب این سلسله اتصال به ابوبکر، به مناسبت کوتاهی سلسلهٔ اسناد آن باشد، چه لزومی دارد که اتصال به حضرت رسول، شامل سلمان فارسی و ابوبکر هر دو باشد. آن هم بر رغم این که قاسم (نوهٔ ابوبکر)، هیچکدام از آن دو را درک نکرده‌است؟!

در خاتمه تأکید باید کرد که در سلسلهٔ نقشبندی از دیرباز، توجه و توسل به ائمه اثناعشر، بسیار توصیه شده‌است. چنان که از متن همین شواهد النبوة اثر جامی به خوبی آشکار می‌شود. در نسل بعد، شیخ احمد سرهندی، از پدر خود شیخ عبدالاحد در مرض موت چنین نقل کرده است:

«چون بارها حضرت والد، جد ما را بر زبان شریف می‌گذشت که محبت اهل بیت حضرت خاتمیت علیه و علیهم الصلوة و التحیه را در حرز ایمان و حسن خاتمه مدخلیتی عظیم است، هنگام نزع ایشان، من آن را فرا یاد ایشان دادم. فرمودند: الحمدالله و المنه که سرشار از آن محبتم:

الهی به حق بنی فاطمه — که بر قول ایمان کنم خاتمه»[۲]

همچنین سید عبدالله دهلوی، مرشد مولاناخالد کرد، مکرر نسبت به ائمه اثنا عشر خالصانه اظهار ارادت کرده است. همچنان که مولانا خالد نیز قصیده‌ای در مدح چهارده معصوم دارد.[۳] پس تردیدی نیست که اولاً مابه الاشتراک سلاسل مختلف تصوف، سلسلةالذهب است و ثانیاً اکثر بزرگان و مشایخ تصوف از قدیم‌الایام الی زمان حال، هر چند در فروع مذهب سنی مذهب بوده‌اند، حب اهل بیت را با حرمت اصحاب جمع داشته‌اند.

نتیجه کلام

خلاصهٔ کلام این است که تصوف شیعی و سنی از یک سرچشمه آب می‌خورد. یعنی از یک سو سلسلةالذهب،

۱- عبدالمجید خانی، الحدائق الوردیة، مصر، ص ۹ و ۱۰، پس سنهونی، الانوار القدسیه، ص ۷ و دکتر احمد طاهری عراقی، مقدمهٔ قدسیه، ص ۳۲ و دکتر خلیل ابراهیم صاری اوغلی، مقدمهٔ انیس‌الطالبین صلاح‌بن مبارک بخاری، ص ۱۸.

۲- محمد هاشم کشمی، بوکات احمدیه، چاپ ترکیه، ۱۴۰۸ هـ.ق. ص ۱۲۳.

۳- شفیعی عنبرانی، هارون، مولانا خالد نقشبندی، با مقدمه و تقلیق به قلم سیدحسن امین.

وجه مشترک تمام سلاسل تصوف اعم از شیعی و سنی است و از سوی دیگر اعم اکثر صوفیه در فروع سنی مذهب بوده‌اند و معذلک محب اهل بیت. اختلافات مذهبی و فرقه‌یی در قرون اخیر یعنی پس از ظهور صفویان با شدت و حدّت بین مسلمین ریشه گرفته‌است و اتباع هر مذهب و پیروان هر مکتب، با مذاهب دیگر و مکاتب دیگر دشمن‌اند. به حدی که پیروان هر فرقه خود را اهل نجات و رسته از ضلالت می‌دانند و دیگران را گمراه و اهل ضلالت، در گذشته به این شدت سابقه نداشته است. حتی گفتار عبدالجلیل رازی مؤلف النقض شاهد این مدعی است که اختلاف بین اهل سنت و شیعه که از بزرگترین مصائب اسلام است، دراین ششصد سالهٔ اخیر شدت یافته است. در حالی که تا قبل از آن، بین یک سنی مؤمن محمدی و یک شیعی اصولی علوی موارد اشتراک به مراتب بیش از وجوه افتراق و اختلاف بود. سخن درست این است که ائمه اثنا عشر، هیچگاه زبان به لعن و سبّ اصحاب پیغمبر نیالوده‌اند و متون دست اول قابل اعتماد شیعی - مانند نهج‌البلاغه و صحیفهٔ سجادیه - از این گونه اختلافات پاک ومنزه است.

مولانا جلال‌الدین محمد بلخی گوید:

سخت‌گیری و تعصب خامی است تا جنینی کار خون‌آشامی است

از امتیازات و تصوف اسلامی، سعهٔ صدر و وسعت مشرب و عدم تعصب فرقه‌یی و قومی و نژادی است. تاریخ تصوف نشان می‌دهد که تعصبات بین‌السلاسل از مبتدعات متأخرین است. یعنی از یک سو، مشایخ سلاسل مختلف از قرون اولیه اسلام تا قرن هفتم هجری، مشترک‌اند و از سوی دیگر تا همین اواخر، اخذ طریقه از سلاسل مختلف بین بزرگان متصوفه امری کاملاً رایج بوده‌است.

تجزیه و تحلیل متون مختلف نشان می‌دهد که اختلافات بین‌السلاسل عموماً از اختلاف بین‌المذاهب - و مخصوصاً نزاع بین شیعه و سنی که به دلائل سیاسی در عصر صفوی به اوج خود رسید - نشأت گرفته است. فی‌المثل قاضی نورالله شوشتری - شیعه تراش معروف - نوشته است:

«ارباب اعتدال... از طائفه علیه صوفیه، فرقه ناجیه امامی‌اند... مؤلف را عقیده بر این است که هیچ کس از این طایفه [صوفیه] سنی مذهب نبوده مگر شرذمهٔ ضاله نقشبندیه»(۱)

همچنین مجلسی اول، نوشته است:

«شیعه که صوفی نباشد، شیعه نیست و صوفی که شیعه نباشد، صوفی نیست»(۲)

باز مجلسی دوم، نوشته است:

۱- شوشتری، مجالس المؤمنین، مجلس ششم.

۲- محمد تقی مجلسی، تشویق‌السالکین، سنگی، ۱۳۱۱ قمری، ص ۶۸.

«آنهایی که تصوف را عموماً نفی می‌کنند از بی‌بصیرتی خودشان است که فرق نکرده‌اند میان صوفیه شیعه و صوفیه اهل سنت».(۱)

اما هم قول قاضی نورالله شوشتری و هم فرمایش مجلسیین، نادرست است. قول قاضی شوشتری از این جهت نادرست است که می‌نویسد به جز شرذمهٔ نقشبندیه، بقیه سلاسل تصوف، همه شیعی‌اند. در حالی که متون قابل اعتماد، همه نشان می‌دهد که همهٔ سلاسل تصوف تا قبل از صفویان، باهمهٔ علاقه و محبت به ائمه اهل‌البیت، از نظر فروع مذهب، اهل سنت بوده‌اند. شواهد این مطلب به شرح زیر است:

الف - ابوالقاسم قشیری در آغاز رسالهٔ قشیریه، پس از ذکر صحابه، تابعین، و تابعین تابعین نوبت را به عصر ظهور صوفیه می‌رساند و می‌گوید:

«فانفرد خواص اهل السنه، المراعون انفاسهم مع‌الله تعالی، الحافظون قلوبهم عن طوارق الغفله باسم التصوف. واشتهر اسم التصوف الهؤلاء الاکابر، قبل المأتین من الهجره»(۲)

یعنی آن دسته از خواص اهل سنت که با خدا پاس انفاس خود نگاه می‌داشتند و دل‌های خود را از غفلت، محافظت می‌کردند، در اواخر قرون دوم هجری به صوفیه مشتهر شدند.

ب - هجویری در کشف‌المحجوب می‌گوید: پیش ازاین در ذکر ابوالحسین نوری گفته بودم که ایشان [متصوفه] دوازده گروه‌اند. دو [گروه] از ایشان [حلولیان و حلاجیان] مردوداناند و ده [گروه] مقبول «محققان‌اند و اهل سنت وجماعت»(۳).

هجویری سپس سلاسل تصوف را چنین بر می‌شمارد:

۱ـ محاسبیه (پیروان حارث محاسبی)

۲ـ قصاریه (پیروان حمدون قصار) که ملامتیه منشعب از ایشان است.

۳ـ طیفوریه (پیروان بایزید بسطامی)

۴ـ نوریه (پیروان احمد نوری)

۵ـ سهلیه (پیروان سهل‌بن عبدالله تستری)

۶ـ حکیمیه (پیروان ابوعبدالله حکیم ترمذی)

۱- محمد باقر مجلسی، جواب مسائل ثلاث، مقاله درویش، ص ۶۰.

۲- قشیری، رساله قشیریه، ص ۷.

۳- هجویری، کشف‌المحجوب، چاپ ژوکوفسکی، ص ۱۶۴.

۷ـ خرازیه (پیروان ابوسعید خراز)

۸ـ سیاریه (پیروان ابوالعباس سیار)

۹ـ حلمانیه (پیروان ابوحلمان دمشقی)

۱۰ـ فارسیه (پیروان فارس دینوری شاگرد حلاج)[۱]

ج - باز بر همین قیاس است آنچه صاحب یواقیت‌العلوم در فن هفتم در علم تصوف می‌نویسد که:

«داود طائی که از بزرگترین اصحاب امام ابوحنیفه بود، رضی‌الله عنهما و در فقه درجهٔ کمال یافت، روزی ابوحنیفه او را گفت: یا داود، اما الاداة فقد احکمناها. اما آنچه آلت کار است، ما استوار بکردیم. داود گفت: دیگر چه مانده است؟ گفت العمل به. بدان کار کردن مانده است. داود گوید که: مدت یک سال بند بر زبان نهادم و در میان ایشان می‌نشستم و البته هیچ سخن نمی‌گفتم... آنگاه عزلت اختیار کرد و از جملهٔ ابدالان گشت»[۲]

د - به گزارش عبدالرحمن جامی در نفحات اولین کسی که در شام خانقاه ساخت، ابوهاشم کوفی (وفات ۱۵۰) بود و شیخ حر عاملی در رساله ضدتصوف خود از امام جعفر صادق روایتی نقل می‌کند که این صوفی کوفی را فاسدالعقیده می‌شمارد.[۳]

این است که جامی که صوفی نقشبندی است شواهدالنبوة را بر سبیل ارائه دلائل و شواهد نقلی (روائی / تاریخی) بر اثبات نبوت خاصه در شرح احوال پیامبر، خلیفگان سه گانه اهل سنت، امامان دوازده گانه شیعه، اصحاب و تابعان نوشته است تا بدین گونه سلسله‌اسناد طبقهٔ اولی صوفیان نیز - که در نفحات مذکور نیست - ذکر شود.

حسن ختام

اینک از باب حسن ختام کلمه‌ای چند ازنوشتار فخرالدین علی صفی در رشحات در حق جامی را باز می‌نویسیم:

«مولانا نورالدین عبدالرحمن الجامی... نسبت شریف حضرت مخدوم به... امام محمد شیبانی... از مجتهدان... مذهب... ابوحنیفه... والد ایشان... منسوب به محله دشت، از محروسهٔ اصفهان،... در صغر سن همراه والد شریف خود به هرات آمده‌اند، در مدرسه نظامیه اقامت کرده‌اند... بعد از آن در سمرقند به درس قاضی روم... چون به درس حاضر می‌شده‌اند، بر همه غالب می‌بوده‌اند... روزی در اوائل حال... المشارکین فی البحث... به جهت تحصیل وظیفه به در خانهٔ بعضی از امراء بزرگ میرزا شاهرخ می‌رفته‌اند، آستین ایشان را نیز گرفته کشان کشان همراه برده‌اند...

۱- هجویری، همانجا.

۲- یواقیت‌العلوم، چاپ محمد تقی دانش‌پژوه، تهران، ۱۳۴۵، ص ۶۷.

۳- حر عاملی، رساله، ص ۱۹.

ایشان... بعد از آن هرگز به در خانهٔ هیچ کس از اهل جاه و ارباب دنیا بازگشت و تردد نکرده‌اند و همیشه در زوایه فقر و فاقه، پای همت در دامن صبر و قناعت کشیدند... ایشان را در مبادی حال که گرفتاری دل به یکی از مظاهر حسن و جمال بوده است، روزی از آن متعلق، انحراف خاطری دست داده از هرات به سمرقند رفته‌اند و آنجا به کسب فضائل و کمالات صوری روزی چند مشغول بوده و تا آن که شبی خاطر ایشان از مفارقت صوری و مزاحمت داغ دوری و مهجوری مجروح و متالم بوده است، حضرت مولانا سعد الدین (قده) را در واقعه دیده‌اند و از ایشان شنیده که فرموده‌اند: رو - دادرا - یاری گیر که ناگزیر تو باشد...زود به جانب خراسان شتافته‌اند... حضرت مولانا سعدالدین... فرموده‌اند که: امروز شاه‌بازی به دام ما افتاد... شهاب الدین محمد جاجرمی چنین می‌گفته است که در این مدت پانصد سال یک مرد صاحب کمال در میان دانشمندان از خاک خراسان سر بر می‌زد، خدمت مولانا سعد الدین کاشغری راه وی زدند.

مولانا عبدالرحیم کاشغری... گفته است که تا خدمت مولانا عبدالرحمن جامی ترک مطالعه نکرده است و روی به طریق صوفیه نیاورده، ما را یقین نشده که بهتر از مطالعه و تحصیل علوم رسمی کاری دیگر می‌باشد و فوق مرتبهٔ دانشمندی امری دیگر می‌بوده است. ایشان... ریاضات و مجاهدات شاقه اختیار کرده... از خلق به غایت مجتنب و متوحش می‌بوده‌اند و به تنهایی به سر می‌برده. بعد از آن که میان خلق در آمده‌اند، طریق محاوره و اسلوب مکالمه از خاطر ایشان رفته بود... در آخر آن اوقات، ایشان را جذبه عظیم روی نموده است... بی‌شعور متوجه جانب کعبه شده اند و تا کوسو رسیده اند، آنجا ایشان را افاقتی شده و به شعور آمده‌اند و دغدغه صحبت حضرت مولانا سعد الدین (قده) و شوق دیدار مبارک آن حضرت بر ایشان غالب شده، بی‌اختیار عنان عزیمت بر تافته‌اند و به ملازمت حضرت مولانا شتافته...

میان حضرت مخدوم [جامی] و حضرت ایشان [خواجهٔ احرار]، چهار کرّت ملاقات واقع شده است، دو کرت در سمرقند و کرت سیم در هرات... و کرت چهارم در مرو... پیش از ملاقات و بعد از آن... مکاتبات و مراسلات بسیار...رقعه... عرضه داشت آن که اشتیاق و آرزومندی عتبه بوسی بسیار است. هر چند با خود می‌گویم: این کار دولت است، کنون تا که را رسد؟... در کرت اول که راقم این حروف به ماوراء النهر می‌رفت... [خواجه احرار] فرمودند که در هرات از مشایخ وقت، که را دیده‌ای؟ گفتم: مولانا عبدالرحمن جامی و مولانا محمد روجی را. فرمودند که: هر که در خراسان مولانا عبدالرحمن جامی را دیده باشد، وی را به این روی آب آمدن چه حاجت است؟! بعد از آن فرمودند: شنیده‌ایم که مولانا عبدالرحمن جامی، مرید نمی‌گیرند و مولانا محمد مرید می‌گیرند. گفتم: آری... فرمودند از کلمات قدسیّه خواجهٔ بزرگ خواجه عبدالخالق غجدوانی (قده) است که: در شیخی رابند، در یاری راگشای. در

خلوت رابند، در صحبت را گشای.

مولانا رضی الدین عبدالغفور... نوشته‌اند که حضرت حضرت مخدومی کسی را تلقین نمی‌کردند با آن که از حضرت مولانا سعد الدین (قده) مجاز بودند و از جانب غیب مأذون. لیکن اگر ناگاه صادقی پیدا می‌شد، وی را خفیة از این طریق آگاه می‌ساختند و منشأ این کمال لطایف ایشان بود. می‌فرمودند که: تحمل بار شیخی نداریم... می‌فرمودند: دریغا که طالب نیست. طالب بسیارند، اما طالب حظ خود.

والد راقم این حروف [ملا حسین واعظ کاشفی]، ملازمت حضرت مخدوم بسیار می‌کردند و از ایشان به التفاتی و اشارتی به شغل باطنی این طایفهٔ علیه [نقشبندیه] مشرف شده بودند...» (رشحات صص ۲۳۳ - ۲۵۳)

خاطره:

در پایان این پیشگفتار، گزارش خاطره ای در رابطه با تصحیح این کتاب بی مناسبت نیست. نویسنده در غروب روز چهارشنبه ۲۶ رمضان ۱۴۱۷ هـ.ق. برابر ۱۷ بهمن ۱۳۷۵ شمسی در استانبول، اوراق تصحیح شده نسخه ای از شواهد النبوة جامی را در دست داشتم. در محله فاتح استانبول برای خرید راحة الحلقوم به مغازه ای رفتم. فروشنده، کل پیچی و لباده‌ای بر سر و تن داشت و چنان می‌نمود که وقتی از طلبهٔ علم بوده است. باب سخن باز شد. صاحب مغازه را پرسیدم که اعلم عالمان این ولایت کیست؟ گفت: شیخ محمود افندی. آدرس او را بر کاغذ پاره ای نوشت و گفت: پیاده، تا زاویهٔ او ده دقیقه ای بیشتر راه نیست. پس چندی نگذشت که من به مسجد اسماعیل آقا در محله چهارشنبه استانبول وارد شدم. مجتمعی از مسجد و مدرسه و کتابخانه یافتم. در طبقهٔ بالا که شبستانی نوساز بود، مجلس درسی دیدم بزرگ. مدرّسی پنجاه و چند ساله برکرسی درس نشسته بود و شیخی کثیرالسن و سالمند، شاید هشتاد و اند ساله، کوتاه قد و با هیبت، در کنار آن مدرّس ایستاده بود. گاه بر کرسی می نشست و گاه بر می خاست. گاه گاه به مدرّس می گفت که فلان اشکال یا استشکال را نیز تقریر کن یا حکم فلان موضوع چه می شود. درس، سطح فقه حنفی و موضوع سخن، بیع فضولی بود. مدرّس پنجاه و اند ساله، متن عربی را می‌خواند و سپس آن را به زبان ترکی ترجمه و تبیین می‌کرد. از آنجا که من نیز مدتها فقه مقارن و حقوق تطبیقی اسلامی تدریس کرده ام، در دلم گذشت که به سنت دروس خارج فقه، به عربی اشکالی مطرح کنم و در این مدرس بزرگ، خودی بنمایانم. اما ادب نفسم بر اهب درسم چربید و متواضعانه تا پایان درس در صف نعال طلاب که تعداد ایشان از یکصد و پنجاه تن در می گذشت، نشستم. سرانجام نزدیک غروب، درس به پایان رسید. شیخ سالمند بزرگی که بر تدریس و مدرس اشراف داشت، به دعائی مجلس درس را ختم کرد. پس طلاب از جای برخاستند، و از هر دو سوی برای عبور استاد راه گشودند. بعضی دست او را و بعضی دیگر، زانو یا دامن قبای او را با خشوع و خضوع بوسیدند و سپس کنار رفتند.

در این اثناء طالب علم جوانی، مرا که تازه وارد بودم و تنها کسی بودم که در آن تجمع، ظاهر او به اهل علم شباهتی نداشت، برداشت و نزد این شیخ سالمند برد. من دو سه دقیقه با شیخ به عربی سخن گفتم. آن گاه شیخ دست بر دوش من انداخت و با طمأنینه و وقار بسیار از محفل درس ـ همچنان دست بر دوش من انداخته ـ به جهتی و سوئی دیگر از آن ساختمان حرکت کرد. شاگردان و طلاب همه ایستاده بودند تا شیخ از مدرس بیرون آمد. آنگاه جمعی غیر معمم به طرف شیخ برای دست بوسی او هجوم کردند. چند تن از اصحاب شیخ آنان را از شیخ دور کردند و سپس شیخ مرا با خود به زاویه ای که حجرهٔ شخصی و اتاق خواب مخصوص شیخ بود، برد و اصحاب او، دیگران را اعم از معمم و غیر معمم از در راندند و در را بستند.

شیخ محمود افندی در آن زاویه محقر با من از هر مقوله صحبت کرد که من بعضی از آن ها را در چاپ دوم کتاب سیستمهای حقوقی کشورهای اسلامی در بخشی که به عنوان مدخلی بر آن کتاب به انگلیسی نوشته ام، گزارش کرده ام. معلوم شد که این شیخ محمود افندی، اعلم علماء استانبول، جامع بین ظاهر و باطن است. یعنی که نه تنها در علوم شریعت، بلکه در فقه نفس که به تعبیر مولانای رومی فقه اکبر است، نیز استاد است و از همه مهمتر، کاشف به عمل آمد که این شیخ محمود افندی، از جهت طریقت بر همان مسلک است که جامی در آن سلسله منسلک بوده است. پس صحبت ما به درازا کشید. شیخ مرا در حجرهٔ اختصاصی خود در کنار خویش نشانید، گفتیم و شنیدیم. سپس گفت: چرا عمامه نداری؟ گفتم: من عمامه و قبا نمی پوشم. پس به خادم خاص خود دستور داد که عمامه سپید او را که روی تخت او می بود، از روی آن تخت که با پرده ای از قسمت دیگر حجرهٔ او جدا شده بود، بیاورد. آن عمامه سپید را به هر دو دست خود بر سر من نهاد و آن را به من بخشید. چون بانگ نماز مغرب دادند، به دست خود برای افطار خرمائی بس شیرین در دهان من نهاد. پس دست در دست من انداخت و مرا با خود به مسجد برد. من به همراه صدها تن دیگر در آن مغرب روز چهارشنبه ۲۶ رمضان ۱۴۱۷ در پشت سر او نماز خواندم. پس از نماز برای افطار به زاویه شخصی شیخ باز گشتیم. در سر سفره مرا در کنار خود بر همهٔ حاضران مقدم نشانید. سپس در حق من دعا کرد و همتم بدرقهٔ راه کرد و مرا به قونیه فرستاد. آنجا سیرها کردم و با عمامهٔ اهدایی او بر سر مزار فیض آثار مولانای رومی عکسی گرفتم که در بخش انگلیسی کتابی با نام *A Portrait of Sufism* به چاپ رسیده است. پس اشعاری نیز سرودم به روز جمعه ۲۸ رمضان ۱۴۱۷ قمری برابر ۱۹ بهمن ۱۳۷۵ شمسی که بیتی چند را در اینجا به رسم حسن ختام می آورم:

کار هر دل نیست، ای دل!، کار دلبر داشتن

دل به دلبر دادن و از غیر دل برداشتن

کـــار هـــر بُـــز نـــیـــت خـــرمن کـــوفتن، چـــونان کـــه نـــیـــت
کـــــار هـــــر صـــــوفی و شـــی ســـیر قـــلـــندر داشـــتن

ور شـــــود از جـــــذبه ای طـــفلی ســـوار پـــیل ســـیر
پـــــیـــل را در زیـــــر ران تـــــا ســـیر آخـــر داشـــتن

آن کـــه بـــر مـــن طـــعنه زد کـــز فـــرط اســـتغنا امـین
در ســـــر پـــیری ست ســـیر از ســـیم و از زر داشـــتن

کـــاش بـــا مـــا یـــار مـی شـد، وقت ذکـر و وقت فکـر
تـــا بـــدانـــد ســـرّ دست از ســـیم و زر بـــرداشـــتن

«قـــدر درویـــشـــی کـــی دانـد کـه شـاهی کـرده است»[1]
پـــــور ادهـــــم را ســـزد ایـــن نکـــته بـــاور داشـــتن

مشـــنو از مـــن، از ســـنایی بشـــنو امّـــا ایـــن ســـخن
کت ســـــزد اشـــــعار شـــــیوای وی از بـــر داشـــتن

سید حسن امین

۱- این مصرع تضمین این بیت جامی است:

بر کلاه فقر ابراهیم ادهم نقش بود　　قدر درویشی کسی داند که شاهی کرده است!

فهرست تفصیلی شواهد النبوة (و پیشگفتار و تعلیقات آن)

عنوان **صفحه**

۱- معرفی کتاب شواهدالنبوة و موضوع آن
۱-۱- دو بُعد روحانی و جسمانی پیامبر ۱
۱-۲- دو رویکرد دینی و لائیک نسبت به موضوع ۲
۱-۳- امتیازات شواهدالنبوة در برابر کتاب های مشابه ۳
۲- درون مایهٔ کتاب: معجزات و کرامات
۲-۱- برخوردهای متفاوت دینی و لائیک ۶
۲-۲- معجزه، کرامت، استدراج ۹
۲-۳- نمونه هایی از کرامت متأخران .....
۲-۴- برخوردهای متفاوت اشعری و معتزلی با شواهد نبوت ۱۵
۳- معرفی مؤلف و پایگاه علمی و اجتماعی او
۳-۱- شرح حال جامی ۱۷
۳-۲- احترام جامی نزد امیران تیموری ۱۹
۳-۳- وفات جامی ۱۹
۴- جامی و اهل بیت پیامبر
۴-۱- شواهد ارادت جامی به اهل بیت ۲۰
۴-۲- جامی و تشیع در شواهدالنبوة ۲۷
۴-۳- اتهام جامی به ضدیت با شیعه ۲۸
۴-۳-۱ شایعه پیدا شدن قبر حضرت امیر در بلخ ۳۰

۴-۳-۲-ایمان یا کفر ابوطالب ۳۲
۴-۳-۳- یاد نکردن صوفیان شیعی در نفحات..... ۳۳
۴-۴-اعتراف جامی به افضلیت امام علی..... ۳۸
۴-۵- محاکمهٔ جامی در بغداد ۴۰
۵- آثار جامی و اهمیت آنها
۱-۵-۱-اهمیت آثار جامی..... ۴۵
۱-۵-۲-نقد تصحیح مقامات جامی..... ۴۶
۱-۵-۳-نقد تصحیح لوایح جامی..... ۵۱
۶-اهمیت فرهنگی عصر جامی ۶۶
۷- نسخ شواهد النبوة ۶۹
دیباچه.....
اول ـ اصول دین اسلام، توحید و نبوت است..... ۷۵
دوم ـ طبقات مردم در مقام مناسبت و جنسیت با حضرت رسول ۷۶-۷۹
سوم ـ ذکر مندرجات کتاب ۷۹-۸۰
مقدمه.....
۱ـ تفاوت معنی رسول و نبی ۸۱
۲ـ تفاضل بین انبیا ۸۲-۸۳
۳ـ نسبت نبوت و ولایت ۸۴-۸۵
رکن اول ـ شواهد نبوت که پیش از ولادت آن حضرت ظاهر شده است:
۱ـ بشارت عیسی به تولد حضرت رسول و خواب آمنه..... ۸۷
۲ـ سفر خامس تورات ۸۷
۳ـ جزو آخر تورات ۸۸
۴ـ قول حیقوق نبی (مدفون در تویسرکان؟) در تورات..... ۸۹
۵ـ قول شعیب..... ۸۹
۶ـ قول داوود ۹۰

۷ـقول عیسی ۹۰
۸ـکتابهای آسمانی قبل از اسلام ۹۰
۹ـروایت جبیر بن مطعم ۹۱
۱۰ـروایت هشام بن العاص ۹۱-۹۴
۱۱ـکتیبهٔ شدادبن عاد ۹۵
۱۲ـاشعار اوس بن حارثه ۹۵
۱۳ـقول کعب الاحبار یهود ۹۵
۱۴ـقول شعیای نبی ۹۵
۱۵ـاسلام آوردن احبار یهود در عصر معاویه ۹۶
۱۶ـقول جانشین عیسی در قادسیه ۹۷
۱۷ـبخت النصر و خواب او ۹۸-۹۹
۱۸ـبنی اسرائیل بعداز بخت النصر ۱۰۰
۱۹ـاخبار یکی از معتقدان به تورات و انجیل ۱۰۰
۲۰ـاخبار یکی از راهبان شام ۱۰۰
۲۱ـاخبار سطیح غسانی ازکاهنان معروف ۱۰۱
۲۲ـخواب یکی از پادشاهان یمن ۱۰۱
۲۳ـخواب عبدالمطلب و قول ابوطالب ۱۰۲
۲۴ـپیش بینی یکی از علمای یهود نسبت به عبدالمطلب ۱۰۳
۲۵ـاخبار یکی از یهودیان نسبت به عبدالمطلب ۱۰۴
۲۶ـپیامبر اسلام در صلب آدم ابوالبشر ۱۰۴
۲۷ـقول یکی از احبار یهود در شام ۱۰۴
۲۸ـبیعت هفتاد تن از احبار و مسافران یهود پس از تولد عبدالله بن ـ
عبدالمطلب ۱۰۵
۲۹ـزفاف آمنه بنت وهب با عبدالله بن عبدالمطلب ۱۰۵-۱۰۶
۳۰ـقرار نطفه حضرت محمدبن عبدالله در رحم آمنه بنت وهب و نگونسار
شدن بتها ۱۰۷

۳۱ـ قصه اصحاب فیل ۱۰۷-۱۰۹

رکن ثانی ـ در بیان شواهد نبوت حضرت محمد که از تولّد تا بعثت آن حضرت ظاهر شده است:

۱ـ روایت آمنه بنت وهب (مادر حضرت رسول) در بارهٔ ولادت پیامبر ۱۱۱
۲ـ روایت عثمان بن ابی العاص از مادرش در بارهٔ ولادت پیامبر ۱۱۲
۳ـ روایت سفیه دختر عبدالمطلب در بارهٔ ولادت پیامبر ۱۱۲
۴ـ روایت عبدالمطلب در بارهٔ شب ولادت حضرت رسول ۱۱۳
۵ـ روایت ابن عباس در بارهٔ نزاع طیور و سباع برای ارضاع حضرت رسول .....
۶ـ فرو ریختن چهارده کنگره از ایوان کسری و فرو مردن آتشکدهٔ فارس و خشکیدن دریاچهٔ ساوه و خواب شاهنشاه ساسانی و موبد موبدان ۱۱۴
۷ـ استعلام یهودی از قریش در بارهٔ تولد پسری در شب تولد حضرت رسول .....
۸ـ داستان حلیمهٔ سعدیه که چگونه دایگی حضرت رسول را پذیرفت ۱۱۶
۹ـ معجزات حضرت رسول در حق حلیمه سعدیه ۱۱۷
۱۰ـ روایت حلیمه سعدیه و شوهرش ۱۱۷
۱۱ـ روایت حلیمه سعدیه و درازگوش او ۱۱۷
۱۲ـ روایت حلیمه سعدیه و گوسفندان او ۱۱۸
۱۳ـ اولین کلام حضرت رسول(ص) الله اکبر بود ۱۱۸
۱۴ـ پاکیزگی حضرت رسول(ص) در ایام رضاع ۱۱۸
۱۵ـ پیش گوئی شیخی از آل هذیل در حق حضرت رسول ۱۱۹
۱۶ـ شناسائی مقام رسالت آن حضرت در سه سالگی بوسیله مسیحیان حبشه ...
۱۷ـ ابری که بر سر پیامبر از سه سالگی سایه می افکند ۱۱۹
۱۸ـ شکافتن سینهٔ (شرح صدر) پیامبر به دست سه تن که به آسمان پریدند .. ۱۲۰
۱۹ـ داستان کاهنی که به قتل حضرت رسول حکم کرد ۱۲۱

۲۰ـ سرنگون شدن بت هبل در برابر شنیدن نام حضرت رسول..... ۱۲۱! ۱۲۲
۲۱ـ گفتگوی حضرت رسول با ماه..... ۱۲۳
۲۲ـ شناسائی مقام رسالت آن حضرت توسط بعضی از یهود در مدینه ۱۲۳
۲۳ـ اخبار جن از نبوت حضرت رسول به هنگام فوت آمنه..... ۱۲۴
۲۴ـ پیش گوئی سیف بن ذی یزن راجع به بعثت حضرت رسول..... ۱۲۴-۱۲۶
۲۵ـ شباهت قدم حضرت رسول به قدم ابراهیم خلیل ۱۲۶
۲۶ـ شناسائی حضرت رسول توسط اسقف نجران..... ۱۲۷
۲۷ـ اجازه دادن عبدالمطلب به حضرت رسول درکودکی که بر وسادهٔ او در سایهٔ کعبه بنشیند..... ۱۲۷
۲۸ـ برکت سرسفره ابوطالب، حضرت رسول بود..... ۱۲۷
۲۹ـ پاکیزگی و پاکی موی و مژه حضرت رسول..... ۱۲۸
۳۰ـ سفر حضرت رسول به شام با ابوطالب و ملاقات بحیرای راهب..... ۱۲۸
۳۱ـ سفر حضرت رسول به شام از طرف خدیجه و ملاقات نسطور..... ۱۳۰
۳۲ـ امتناع حضرت رسول از سوگند خوردن به نام بتها..... ۱۳۰
۳۳ـ در بازگشت از شام به مکه جبرئیل، راهنمای حضرت رسول می شود.....
۳۴ـ سابقه دیانت قسّ بن ساعده ایّادی ۱۳۱-۱۳۴
۳۵ـ پیش گوئی راهب به زید بن عمرو..... ۱۳۴
۳۶ـ عبد کلال بن یغوث حمیری و تکلان جنّی..... ۱۳۵-۱۳۷

رکن ثالث ـ در بیان شواهد نبوت حضرت رسول که از بعثت تا هجرت آن حضرت واقع شده است:

۱ـ آغاز نزول وحی بر پیامبر و قصه ورقة بن نوفل ۱۳۹-۱۴۱
۲ـ قصه اکثم بن صیفی خطیب بزرگ جاهلی..... ۱۴۱
۳ـ قصه امیة بن ابی الصلت که زبان مرغان می دانست ۱۴۱
۴ـ قصه عثکان بن ابی العوالم..... ۱۴۳

۵. قصه سمحج جنّی..... ۱۴۴
۶ـ قصه اسقف اسکندریه..... ۱۴۶
۷ـ قصه ایمان عمر بن الخطاب..... ۱۴۷
۸ـ روایت سفیان هذلی و پیام سواری بین زمین و آسمان ۱۴۹
۹ـ روایت عمرو بن مرة الجهنی و آواز برآمدن از نور کعبه ۱۴۹
۱۰ـ قصه ابوجهل و شیر نری که همراه پیامبر دید ۱۴۹
۱۱ـ قصه ابوجهل و مردان مسلحی که همراه پیامبر دید ۱۵۰
۱۲ـ قصه زنیره (کنیز رومی) و بینا شدن او پس ازکورشدنش ۱۵۱
۱۳ـ قصه عتبه بن ابی لهب و مستجاب شدن نفرین پیامبر در حق او ۱۵۱
۱۴ـ قصه نجاشی و پناهندگی مسلمانان به او ۱۵۲
۱۵ـ گفتگوی اسقف مسیحی با حضرت رسول و ایمان آوردن او ۱۵۴
۱۶ـ معراج حضرت رسول در سال ششم هجرت و اِخبار او از غیب..... ۱۵۵
۱۷ـ مناظرات ابوجهل با قریش و معجزهٔ پیامبر..... ۱۵۶
۱۸ـ مناظرات ابوجهل با قریش در وقت دیگر و معجزهٔ پیامبر..... ۱۵۶
۱۹ـ معجزه حضرت رسول نسبت به حکم بن ابی العاص که از پشت سر، آن حضرت را تقلید می کرد ۱۵۷
۲۰ـ استخبار قریش از احبار یهود و نزول سورهٔ کهف ۱۵۷
۲۱ـ انجام کارسه کسی که به سخریه و استهزاء به حضرت رسول جسارت کردند..... ۱۵۷
۲۲ـ رمیده شدن شتران و نفرین پیامبر..... ۱۵۸
۲۳ـ آزار رساندن اهل مکه و معجزهٔ پیامبر ۱۵۸
۲۴ـ تبعید پیامبر به شعب ابوطالب و طعمهٔ موریانه شدن عهدنامه مشرکان .....
۲۵ـ شق القمر: دو نیم شدن ماه به معجزهٔ پیامبر..... ۱۶۰
۲۶ـ حرکت نصف درخت به معجزهٔ پیامبر..... ۱۶۱

۲۷ـ استجابت دعای حضرت رسول و ایمان آوردن عمر ۱۶۱
۲۸ـ عبور هفت نفر جن نصیبین و اسلام ایشان ۱۶۱
۲۹ـ اخبار فرشتگان از بزرگواری پیامبر ۱۶۲
۳۰ـ لیلة الجن ۱۶۲
۳۱ـ روایت ذباب بن حارث و پیام جنّی او در باب پیامبر ۱۶۳
۳۲ـ تخلف صاحب شتری در وقت بیعت تحت الشجره ۱۶۳
۳۳ـ روایت مازن بن الغضوبه ۱۶۳-۱۶۴

رکن رابع ـ در بیان شواهد نبوت حضرت رسول که از هجرت تا وفات آن حضرت ظاهر شده است:

قسم اول ـ شواهدی که وقت وقوع آنها تعیین شده است:

۱ـ معجزهٔ پیامبر در لیلة المبیت ۱۶۵
۲ـ معجزهٔ پیامبر در شفای مارگزیدگی ابوبکر در غار ثور ۱۶۶
۳ـ روئیدن درخت و پرده تنیدن عنکبوت و تخم نهادن دو مرغ بر غار ثور ۱۶۷
۴ـ به زمین فرو رفتن پاهای اسب سواری که پیامبر را در ساحل دریادید ۱۶۷
۵ـ شیر دوشیدن پیامبر از پستان میشی که تا آن زمان شیر نداده بود ۱۶۷
۶ـ برکت شیر میشی که پیامبر به دست خود از او شیر دوشیده بود ۱۶۸
۷ـ روئیدن درخت بزرگ میوه از خار بنی که آب مضمضه پیامبر آنجا ریخت و در روز شهادت امام حسین(ع) از ساقه های آن خون جاری شد ۱۶۸
۸ـ آوازی که در کوه ابوقبیس شنیده شد ۱۶۸
۹ـ خبر از دفن بریدهٔ اسلمی (اولین پرچمدار پیامبر) در مرو ۱۶۹
۱۰ـ چگونگی تصدیق نبوت پیامبر بوسیله سلمان فارسی بر اساس صفاتی که راهبان مسیحی برای سلمان از آن حضرت نقل کرده بودند ۱۷۰
۱۱ـ آزاد شدن سلمان از بردگی یهودیان به دست پیامبر ۱۷۰
۱۲ـ ایمان آوردن یهودی که مترجم سلمان فارسی شده بود و زبان عربی

۱۱ـ گرفتن سلمان به کمک جبرئیل ۱۷۱
۱۳ـ فرود آمدن ناقهٔ قصوی در مدینه و استقبال زنان و کودکان ۱۷۲
۱۴ـ روایت ام المؤمنین صفیه در بارهٔ ورود پیامبر به مدینه ۱۷۲
۱۵ـ مستجاب شدن نفرین حضرت رسول در حق ابوعامر حنیفی مسلک که
دعوی پیامبری آن حضرت را باورنداشت ۱۷۳
۱۶ـ پیش گوئی یکی از زاهدان یهود در حق پیامبر ۱۷۳
۱۷ـ شفای شتر بچه ای به دست پیامبر در غزوهٔ بدر ۱۷۴
۱۸ـ پیش گوئی پیامبر در غزوهٔ بدر از موضع هلاک دشمنان ۱۷۵
۱۹ـ آواز هاتفی که مشرکان را از پیروزی حنیفیین (حضرت رسول و اصحاب)
خبر کرد ۱۷۵
۲۰ـ مستجاب شدن نفرین حضرت رسول در حق یکی از معاندان در جنگ بدر
و گردن زدن او به امر حضرت رسول ۱۷۵
۲۱ـ مستجاب شدن دعای حضرت رسول در حق اصحاب خود در جنگ
بدر .....
۲۲ـ مستولی شدن خواب بر اصحاب رسول و ترس مشرکان در جنگ
بدر .....
۲۳ـ نزول ملائکه برای نصرت مسلمین در جنگ بدر ۱۷۶
۲۴ـ گزارش ابوسفیان و مردی از بنی غفار از ملائکه در جنگ بدر ۱۷۷
۲۵ـ کمک ملائکه به اصحاب بدر در اسیرکردن عباس عموی پیامبر ۱۷۸
۲۶ـ ایمان آوردن عباس عموی پیامبر پس از خبر دادن پیامبر از غیب ۱۷۸
۲۷ـ هیزمی که در جنگ بدر به شمشیر تبدیل شد ۱۷۸
۲۸ـ شفا یافتن دست یکی از اصحاب بدر که دستش در جنگ قطع
شده بود .....
۲۹ـ شفا یافتن کسی که حدقه چشم او در جنگ بدر بیرون افتاد ۱۷۹
۳۰ـ اسیر شدن یکی از مشرکان در جنگ بدر به دست یکی از ملائکه ۱۷۹

۳۱ـ خبر دادن حضرت رسول از غیب از مذاکرهٔ و مواضعه بین دشمنان خود .....
۳۲ـ خبر دادن حضرت رسول از غیب از پنهان کردن شتر و کنیزک..... ۱۸۱
۳۳ـ خبر دادن حضرت رسول از غیب از عبارتی که بر خاطر مشرکی گذر کرده بود..... ۱۸۱
۳۴ـ خبر دادن حضرت رسول از غیب از قتل زنی به دست یکی از اصحاب.....
۳۵ـ نجات یافتن پیامبر از چنگ یکی از مشرکان به دست جبرئیل..... ۱۸۲
۳۶ـ پیش گوئی پیامبر از این که یکی از مشرکان به دست او کشته خواهد شد.....
۳۷ـ جان فشانی یکی از علماء یهود در رکاب پیامبر در جنگ احد ۱۸۴
۳۸ـ خبر دادن پیامبر از جهنمی شدن مردی که در جنگ احد شرکت کرد .....
۳۹ـ بریده شدن دست راست و چپ علمدار حضرت رسول..... ۱۸۵
۴۰ـ حنظله غسیل الملائکه، نودامادی که در جنگ احد کشته شد ۱۸۵
۴۱ـ نصرت مسلمین در جنگ احد به "جنوداً لم تروها" ۱۸۶
۴۲ـ شفا یافتن کسی که حدقه چشم او در جنگ احد بیرون افتاد..... ۱۸۶
۴۳ـ روایت امیرالمؤمنین علی راجع به کسی که در جنگ احد خبر قتل پیامبر را آواز می داد ۱۸۶
۴۴ـ شفای یکی از مشرکان بر اثر آب دهان حضرت رسول ۱۸۷
۴۵ـ نجات یافتن یکی از شهدای اسلام از سربریدن ۱۸۷
۴۶ـ رسیدن میوه از غیب برای یکی از اسیران اسلام..... ۱۸۷
۴۷ـ بردار زدن حبیب بلیع الارض در مکه به دست مشرکان و آوردن جنازه او.....
۴۸ـ شفا یافتن پای یکی از اصحاب پیامبر که در قتل دشمنی در خیبر شرکت کرده بود..... ۱۸۹

۴۹ـ راهوار شدن شتر یکی از صحابه در غزوهٔ ذات الرقاع ۱۸۹
۵۰ـ پیش گوئی پیامبر از سوء عاقبت یکی از منکران ۱۹۰
۵۱ـ خواب یکی از ازواج پیامبر قبل از تزویج او با پیامبر ۱۹۰
۵۲ـ روایت سلمان فارسی که پیامبر جهیدن سه برق از سنگی در جنگ خندق را نشانهٔ پیروزی مسلمین بر ایران و روم و یمن پیش گوئی کرد ۱۹۱
۵۳ـ برکت اطعام جابر بن عبدالله انصاری در ایام حفر خندق ۱۹۲
۵۴ـ زنده کردن دو فرزند کشته شدهٔ جابربن عبدالله انصاری ۱۹۳
۵۵ـ برکت یک کف خرما که سه هزار نفر از اهل خندق از آن خوردند ۱۹۴
۵۶ـ گرم شدن هوای سرد برای حذیفه در لیلة الاحزاب ۱۹۴
۵۷ـ نصرت پیامبر در جنگ احزاب به واسطه بادهای زمینی و آسمانی
۵۸ـ پیش گوئی پیامبر از فتح مکه ۱۹۵
۵۹ـ اخبار پیامبر از نیت سوء عربی که قصد قتل آن حضرت را داشت ۱۹۵
۶۰ـ آب خوردن یکهزار و چهارصد نفر ـ و چهار پایان ایشان ـ از چاهی کم آب .....
۶۱ـ آب خوردن یکهزار و پانصد نفر از رکوهٔ کوچک حضرت رسول ۱۹۶
۶۲ـ هموار شدن پستی ها و بلندیهای حدیبیه ۱۹۷
۶۳ـ نوشتن پیمان حدیبیه به دست امیرالمؤمنین علی و پیشگوئی پیامبر از تکرار تاریخ ۱۹۷
۶۴ـ شفا یافتن بیماران بر اثر خوردن آبی که به موی آن حضرت متبرّک شده بود ۱۹۸
۶۵ـ برکت به خوراک اصحاب پیامبر در حدیبیه ۱۹۸
۶۶ـ سفیر فرستادن پیامبر به هرقل پادشاه روم ۱۹۸-۲۰۱
۶۷ـ خواب دیدن هرقل در باره تسلّط عرب بر روم ۲۰۱
۶۸ـ دعوت هرقل از بزرگان روم به قبول اسلام ۲۰۲
۶۹ـ تأیید آمدن پیامبر به بیت المقدس در لیلة الاسراء توسط بطریق رومی .....

۷۰ـ مصاحبت دحیه کلبی با یکی از اسقفان روم که در راه اسلام شهید شد .....
۷۱ـ نامهٔ حضرت رسول برای پادشاه غسّان و اخبار پیامبر از هلاک او ۲۰۳
۷۲ـ ایمان آوردن یکی از کارگزاران قیصر روم به حضرت رسول و زندانی شدن او..... ۲۰۴
۷۳ـ نامه حضرت رسول به مقوقس پادشاه مصر و خبر دادن پیامبر از فنای او.....
۷۴ـ پاسخ هوذه به نامهٔ پیامبر که قبول اسلام را مشروط به انتصاب خود به مقام نمایندگی آن حضرت کرده بود..... ۲۰۵
۷۵ـ نامهٔ حضرت رسول برای خسرو پرویز و پاره کردن آن به دست خسرو پرویز و قتل او به دست شیرویه ۲۰۵
۷۶ـ راه یافتن معجزه آسای عربی به خلوت خاص خسرو پرویز و کتک خوردن خسرو پرویز از دست آن عرب با عصا..... ۲۰۵
۷۷ـ گفتگوی سفیران باذان بن ساسان ایرانی (نمایندهٔ ساسانیان در یمن) با پیامبر و خبر دادن پیامبر از کشته شدن خسرو پرویز ۲۰۶
۷۸ـ خبر دادن پیامبر از فتح خیبر به دست امیرالمؤمنین علی بعد از آن که ابوبکر و عمر به فتح خیبر موفق نشده بودند ۲۰۷
۷۹ـ به سخن درآمدن ذراع مرغ بریان زهرآلود با پیامبر پس از فتح خیبر.....
۸۰ـ ایمان آوردن شبانی سیاه پوست که در جنگ خیبر شهید شد..... ۲۰۸
۸۱ـ حدیث رد الشمس: برگشتن خورشید بعد از غروب..... ۲۰۹
۸۲ـ قبول نکردن زمین جنازهٔ کسی را که مسلمانی را کشته بود..... ۲۰۹
۸۳ـ قصه ستون حنانه که از هجر پیامبر چون شتر نالید ۲۱۰
۸۴ـ خبر دادن پیامبر از کشته شدن سرداران اسلام در جنگ موته ۲۱۰
۸۵ـ خبر دادن پیامبر از نقض پیمان حدیبیه به امداد قریش..... ۲۱۱
۸۶ـ خبر دادن پیامبر از کنیزی که در فتح مکه به جاسوسی فرستاده شده بود.....

۸۷ـ نگونسار شدن همهٔ بتها در روز فتح مکه ۲۱۲
۸۸ـ پای نهادن امیرالمؤمنین علی برکتف پیامبر برای شکستن بتها..... ۲۱۲
۸۹ـ خبر دادن پیامبر در روز فتح مکه از اقوال مشرکان ۲۱۲
۹۰ـ احساس ترس مردی که قصد کشتن حضرت رسول را کرده بود ۲۱۳
۹۱ـ سلام کردن عیسی بر حضرت رسول در حال طواف کعبه..... ۲۱۳
۹۲ـ فرود آمدن فرشتگان به یاری پیامبر در غزوهٔ حنین..... ۲۱۳
۹۳ـ پر خاک شدن چشم همهٔ کافران در غزوهٔ حنین..... ۲۱۴
۹۴ـ نورانی شدن سینه ای که دست پیامبر آن را لمس کرده بود..... ۲۱۴
۹۵ـ نفرین پیامبر در حق طائفه ای که به نامهٔ آن حضرت بی اعتنائی کردند .....
۹۶ـ سیراب شدن اصحاب و ده هزار اسب و پانزده هزار شتر از مطهرهٔ پیامبر. ۲۱۵
۹۷ـ خبر دادن و تأیید پیامبر صحابی راکه جهاد را بر خوشگذرانی ترجیح
داده بود ۲۱۵
۹۸ـ بارور شدن درخت خرمائی که اصحاب پیامبر شاخه های آن را
بریده بودند..... ۲۱۶
۹۹ـ خبر دادن پیامبر از وزیدن بادهای سخت..... ۲۱۶
۱۰۰ـ خبر دادن پیامبر از سرانجام ابوذر غفاری و تنهائی او..... ۲۱۷
۱۰۱ـ خبر دادن پیامبر از جایگاه شتری که گم شده بود..... ۲۱۷
۱۰۲ـ خبر دادن پیامبر از گفتگوی منافقان و مستجاب شدن دعای او ۲۱۸
۱۰۳ـ جوشیدن آب از چشمه ساری کم آب به برکت پیامبر ۲۱۸
۱۰۴ـ استجابت دعای پیامبر برای پرآب شدن چشمه و خرّم شدن وادی.....
۱۰۵ـ سلام دادن ماری عظیم با شکلی عجیب به پیامبر..... ۲۱۹
۱۰۶ـ برکت یافتن طعام پیامبر و ازدیاد یقین یکی از اصحاب..... ۲۱۹
۱۰۷ـ گزارش سفیر هرقل روم از آثار نبوت حضرت رسول و تصدیق هرقل.....
۱۰۸ـ خبر دادن حضرت رسول به خالدبن ولید از فتح او به هنگامی که دشمن
به شکار مشغول شود ۲۲۱

۱۰۹ـ زیاد شدن آب چاهی کم آب به برکت سنگ ریزه هائی که پیامبر آنها را به دست خود مالید ۲۲۱
۱۱۰ـ برکت هفت عدد خرما که تمام شدنی نبود ۲۲۱
۱۱۱ـ داستان منافقانی که به پیامبر سوء قصد داشتند ۲۲۲
۱۱۲ـ خبر دادن پیامبر از گنجهای ایران و روم و ایمان آوردن ملوک حمیر.....
۱۱۳ـ مستجاب شدن دعای استسقای پیامبر..... ۲۲۳
۱۱۴ـ شفا یافتن دیوانه ای به تصرف پیامبر..... ۲۲۴
۱۱۵ـ خبر دادن پیامبر از نزاع پسر عموئی که در مستی مجروح شده بود .....
۱۱۶ـ خبر دادن پیامبر از مرگ نجاشی پادشاه حبشه..... ۲۲۴
۱۱۷ـ سوختن دو نفر از مشرکان به صاعقه و طاعون..... ۲۲۴
۱۱۸ـ ایمان آوردن کعب الاحبار به دست امیرالمؤمنین علی که به دستور پیامبر به یمن رفته بود ۲۲۵
۱۱۹ـ خبر دادن پیامبر از ورود فاضلترین اهل یمن و ایمان او ۲۲۶
۱۲۰ـ مستجاب شدن دعای پیامبر در حق کسی که بر پشت اسب نمی توانست ایستاد..... ۲۲۶
۱۲۱ـ زید الخیر که به خلاف همگان آنچه پیامبر از فضل او دید بیش از آن بود که در حق او شنیده بود..... ۲۲۶
۱۲۲ـ خبر دادن پیامبر از فتوحات اسلام و گنج خسرو پسر هرمز ۲۲۶
۱۲۳ـ مستجاب شدن دعای استقسای پیامبر..... ۲۲۷
۱۲۴ـ قتل اسود کذّاب در یمن به دست پیروز دیلمی ایرانی (خواهرزاده نجاشی پادشاه حبشه)..... ۲۲۷
۱۲۵ـ خبر دادن پیامبر از ورود نمایندگان کنده به مدینه..... ۲۲۷
۱۲۶ـ خبر دادن پیامبر از ادامهٔ حیات سعدبن ابی وقاص و فتوحات او..... ۲۲۸
۱۲۷ـ مبارک الیمامه..... ۲۲۸
۱۲۸ـ حرکت اشجار به امر پیامبر..... ۲۲۸

۱۲۹ـ پیشی گرفتن شتران برای قربانی شدن به دست پیامبر..... ۲۲۹
۱۳۰ـ موت ارادی حضرت رسول ۲۲۹
۱۳۱ـ دعا نکردن حضرت رسول برای سلامت خود در مرض موت..... ۲۳۰
۱۳۲ـ حضرت رسول به اختیار خود، به لقاء الله پیوست ۲۳۰
۱۳۳ـ خبر دادن حضرت رسول از رحلت خود به عایشه ۲۳۰
۱۳۴ـ خبر دادن حضرت رسول از رحلت خود به معاذ..... ۲۳۱
۱۳۵ـ خبر دادن حضرت رسول از رحلت خود به حضرت فاطمه..... ۲۳۱
۱۳۶ـ اجازه خواستن عزرائیل (ملک الموت) در قبض روح حضرت رسول .....
۱۳۷ـ باقی ماندن بوی سینهٔ حضرت رسول در دست ام سلمه ۲۳۲
۱۳۸ـ اختلاف در چگونگی غسل حضرت رسول و دستور هاتف ۲۳۲
۱۳۹ـ قیام امیرالمؤمنین علی به غسل حضرت رسول..... ۲۳۲
۱۴۰ـ مدد غیبی به امیرالمؤمنین علی در غسل حضرت رسول..... ۲۳۲
۱۴۱ـ روایت امیرالمؤمنین علی راجع به پاکیزگی بدن حضرت رسول..... ۲۳۲
۱۴۲ـ قوت حافظه امیرالمؤمنین علی در اثر خوردن آب غسل بدن
حضرت رسول ۲۳۳
۱۴۳ـ تاریک شدن هوا در روز رحلت حضرت رسول..... ۲۳۳
۱۴۴ـ رسیدن خطاب تسلیت از غیب به اهل بیت در روز رحلت حضرت رسول. .
۲۳۳
۱۴۵ـ داستان یکی از صحابه که دعا کرد چشم او پس از حضرت رسول
کور شود..... ۲۳۳
۱۴۶ـ داستان اعرابی که مژدهٔ آمرزیدن خود را از قبر حضرت رسول شنید .....
۱۴۷ـ داستان صحبت کردن درازگوشی با حضرت رسول..... ۲۳۳

قسم دوم ـ شواهدی که وقت وقوع آنها تعیین نشده است:

۱ـ شکایت کردن آهوئی ماده و مکالمه پیامبر با او ۲۳۵
۲ـ تیراندازی پیامبر با قبیلهٔ بنی اسلم ۲۳۶

۳ـ سخن گفتن گرگی با شبانی ۲۳۶
۴ـ سخن گفتن گرگی که پاسبانی گله را بر عهده گرفت ۲۳۶
۵ـ طعامی که به دلیل شرعی از گلوی پیامبر پائین نرفت ۲۳۷
۶ـ حدیث کساء برای خاندان عباس بن عبدالمطلب ۲۳۷
۷ـ جامه ای زیبا که از غیب در حضرت زهرا(س) پوشیدند ۲۳۸
۸ـ ایمان آوردن آبی که قاتل جان بود ۲۳۸
۹ـ آسیب نرسیدن از رعد و برق و باران عظیم به اصحاب ۲۳۸
۱۰ـ داستان پیامبر، حوران بهشتی و یهودی صاحب جمال ۲۳۹
۱۱ـ میوه چینی پیامبر از درخت خرمای خشک ۲۴۰
۱۲ـ سیر شدن هزاران تن با ده عدد خرما و جعلیات ابوهریره ۲۴۰
۱۳ـ آواز برآمدن از درون چند بت ۲۴۱
۱۴ـ آواز برآمدن از درون بتی دیگر ۲۴۱
۱۵ـ ظاهر شدن شتر مرغی سفید و گفتار بتی دیگر ۲۴۲
۱۶ـ سید جنّ نجد و خبردادن او از رسالت پیامبر ۲۴۳
۱۷ـ مقام ممتاز قضائی امام علی بر اثر معجزهٔ پیامبر ۲۴۳
۱۸ـ گفتگوی جنی با کاهنی و راهنمائی اش به اسلام ۲۴۵
۱۹ـ ایمان آوردن اهل یمن به اسلام به دست امام علی ۲۴۶
۲۰ـ بهبود حافظهٔ بد ابوهریره به معجزهٔ پیامبر ۲۴۶
۲۱ـ دعای پیامبر در حق مادر ابوهریره ۲۴۶
۲۲ـ استجابت دعای پیامبر در حق نابغهٔ ذبیانی ۲۴۷
۲۳ـ سفید نشدن موی سرکسی که پیامبر دست بر سر او کشید ۲۴۷
۲۴ـ پیش گوئی پیامبر از شهادت غلام جابر ۲۴۷
۲۵ـ استجابت دعای پیامبر در بارهٔ ناقه ای که گم شده بود ۲۴۸
۲۶ـ شفای بیماران به برکت اثر دست پیامبر ۲۴۸
۲۷ـ شفای چشم بیمار به برکت دمیدن نفس پیامبر ۲۴۸

۲۸ـ مصداق یافتن سخن پیامبر ۲۴۹
۲۹ـ استجابت دعای استسقاء پیامبر ۲۴۹
۳۰ـ مستجاب شدن دعای پیامبردر حق کسی که خرید و فروش
پرسود می‌کرد ۲۴۹
۳۱ـ مستجاب الدعوه شدن سعد بن ابی وقاص به دعای پیامبر ۲۴۹
۳۲ـ سفید نشدن موی سرکسی که پیامبر بر سر او دست کشید ۲۵۰
۳۳ـ قوی شدن اسب ضعیفی به دعای پیامبر ۲۵۰
۳۴ـ مستجاب شدن نفرین پیامبر در بارهٔ موی مردی ۲۵۰
۳۵ـ مستجاب شدن دعای پیامبر در حق مردی که مال بسیار خواست ۲۵۰
۳۶ـ پیر نشدن مردی به برکت دست پیامبر ۲۵۱
۳۷ـ ایجاد الفت بین زن و شوهر به برکت دعای پیامبر ۲۵۲
۳۸ـ کیفرکسی که بر پیامبر دروغ بست ۲۵۲
۳۹ـ تقاضای قصاص پیامبر از اعرابی ۲۵۲
۴۰ـ حرکت درخت خرما به امر پیامبر ۲۵۳
۴۱ـ حرکت درخت ۲۵۳
۴۲ـ سجدهٔ شتر برای پیامبر ۲۵۴
۴۳ـ حرکت درخت و گریهٔ شتر و عذاب قبر ۲۵۴
۴۴ـ سجدهٔ شتر برای پیامبر ۲۵۴
۴۵ـ حرکت درختان به امر پیامبر ۲۵۵
۴۶ـ سجدهٔ و گریهٔ شتری برای پیامبر ۲۵۵
۴۷ـ حرکت درخت به امر پیامبر و شفای کودک ۲۵۵
۴۸ـ خبر دادن پیامبر از غیب و سلام درخت بر پیامبر ۲۵۷
۴۹ـ سجده کردن رمهٔ گوسفندان بر پیامبر ۲۵۷
۵۰ـ ادب جانوری وحشی در حضور پیامبر ۲۵۷
۵۱ـ شیرین شدن آب شور چاهی به برکت پیامبر ۲۵۷

۵۲ـ برکت یافتن آب چاهی به دعای پیامبر..... ۲۵۸
۵۳ـ پیدا شدن بزی از غیب به برکت پیامبر..... ۲۵۸
۵۴ـ شفا یافتن پسر بچه ای از جنون به دعای پیامبر..... ۲۵۸
۵۵ـ شفا یافتن چشم درد زید بن ارقم به دعای پیامبر..... ۲۵۹
۵۶ـ خوشبو شدن تن مردی به برکت دست پیامبر..... ۲۵۹
۵۷ـ شفا یافتن درد دست مردی..... ۲۵۹
۵۸ـ شفا یافتن شکستگی دست پسر بچه ای ۲۵۹
۵۹ـ تیز رو شدن اسبی کاهل ۲۶۰
۶۰ـ شفا یافتن زخم دست مردی..... ۲۶۰
۶۱ـ بهوش آمدن جابر بن عبدالله انصاری ۲۶۰
۶۲ـ مجادله و موعظهٔ حسنه پیامبر و استجابت دعایش ۲۶۰
۶۳ـ از بین رفتن بطالت زنی که پیامبر به او غذا خورانید ۲۶۱
۶۴ـ درد شکم مرد پرخور و شفای او به دست پیامبر..... ۲۶۱
۶۵ـ خبر دادن پیامبر از غیب از مردی که به زن نامحرم دست رساند..... ۲۶۱
۶۶ـ خبر دادن از خروج مردی و تفرقه مسلمین به ۷۳ فرقه..... ۲۶۲
۶۷ـ خبر دادن پیامبر از راز مردی که قدرت انفاق نداشت ۲۶۳
۶۸ـ داستان دزدی که جرم خود را تکرار کرد..... ۲۶۳
۶۹ـ جواب دادن پیامبر به ابوسعید خدری پیش از آنکه او پرسشی کند..... ۲۶۴
۷۰ـ جواب دادن پیامبر به ابوهریره پیش از آنکه او پرسشی کند..... ۲۶۴
۷۱ـ جواب دادن پیامبر به صهیب پیش از آن که او داستان هجرت خود را از مکه بر زبان راند ۲۶۴
۷۲ـ خبر دادن جبرئیل به پیامبر از جدیر که زاد راه نداشت و شکر می‌کرد... ۲۶۴
۷۳ـ نزول آیه در مذمت منافقان..... ۲۶۵
۷۴ـ شنیدن پیامبر استعانت بنی کعب را از راه دور و پاسخگوئی آن حضرت به آن .....

۷۵ـ خبر دادن پیامبر به ابن مسعود از این که خواب بر وی غلبه خواهد کرد.....
۷۶ـ خبر دادن پیامبر به جابر از فوت منافقی در مدینه..... ۲۶۷
۷۷ـ خبر دادن پیامبر به قتاده از ورود شیطان به شکل خارپشتی به خانهٔ او.....
۷۸ـ خبر دادن پیامبر از این که ابری که در آسمان مدینه ظاهر شده بود، در یمن خواهد بارید..... ۲۶۷
۷۹ـ خبر دادن پیامبر از مرگ مردی که بدروغ خود را سفیر آن حضرت معرفی کرده بود..... ۲۶۷
۸۰ـ خبر دادن پیامبر از شهادت ام ورقه..... ۲۶۸
۸۱ـ داستان قتل خالدبن نبیح..... ۲۶۸
۸۲ـ خبر دادن پیامبر از پرسشهای مردی ثقفی و یکی از انصار..... ۲۶۹
۸۳ـ خبر دادن پیامبر به عمّار یاسر از نزاع شیطان با عمار بر سرچاه آب..... ۲۶۹
۸۴ـ خبر دادن پیامبر به وابصه از پرسشهای او..... ۲۷۰
۸۵ـ خبر دادن پیامبر از حال مردی که کم نزد او می آمد و بهشتی شد..... ۲۷۰
۸۶ـ خبر دادن پیامبر از زندگی اسکندر به اهل کتاب..... ۲۷۱
۸۷ـ خبر دادن پیامبر از مرگ پدر یکی از مهاجران..... ۲۷۲
۸۸ـ برکت یافتن آب دو مشک که همهٔ سپاه از آن بهره بردند و نقصانی نیافت.....
۸۹ـ برکت یافتن کاسهٔ شیری که ابو هریره و همهٔ اصحاب صُفّه از آن نوشیدند..... ۲۷۳
۹۰ـ برکت یافتن قرص نانی که هفتاد و چند تن از آن بخوردند..... ۲۷۴
۹۱ـ برکت یافتن گوسفندی که صد و سی تن از آن بخوردند..... ۲۷۵
۹۲ـ برکت یافتن کاسهٔ طعامی که جمعی از صبح تا ظهر از آن می خوردند... ۲۷۶
۹۳ـ برکت یافتن عکّهٔ روغنی که سالهای مدید برکت کرد..... ۲۷۶

۹۴ـ برکت یافتن عکّهٔ روغنی که پس از خالی کردن، پر ماند ۲۷۶
۹۵ـ برکت یافتن عکّهٔ روغنی که هیچ کاستی نیافت ۲۷۷
۹۶ـ برکت یافتن خرمائی که پیامبر به چهارصد سوار عطا کرد ۲۷۷
۹۷ـ برکت یافتن خرمای نخلستان جابر بن عبداللّه انصاری ۲۷۷
۹۸ـ برکت یافتن خرمای نخلستان پدر جابر بن عبداللّه انصاری ۲۷۸
۹۹ـ خبر دادن پیامبر از سفر شبانه و رسیدن به آب در بامداد ۲۷۸
۱۰۰ـ وسوسهٔ شیطان و کثرت شیر بز ۲۸۰
۱۰۱ـ پر شیر شدن پستان گوسفندان به دعای پیامبر ۲۸۱

رکن خامس ـ در بیان شواهد نبوت حضرت رسول که خصوصیتی به زمان معین نداشته باشد و نیز شواهدی که بعد از رحلت حضرت رسول بـه ظـهور رسیده باشد:

قسم اول ـ شواهدی که به یکی از اوقات خصوصیتی نداشته باشد:

۱ـ تناسب اندام و محاسن و مزایای جسمانی پیامبر ۲۸۳
۲ـ نظافت جسم و نزاهت بدن پیامبر ۲۸۴
۳ـ کارگر نشدن آتش بر مندیل پیامبر ۲۸۴
۴ـ عرق پیامبر، بوی خوش داشت ۲۸۵
۵ـ طهارت و تطهیر پیامبر ۲۸۵
۶ـ قدرت بدنی پیامبر ۲۸۵
۷ـ سرعت راه پیمائی پیامبر ۲۸۵
۸ـ شیرین شدن آب شور به آب دهان پیامبر ۲۸۵
۹ـ برکت یافتن آب و زمین مسجدی نوبنیاد ۲۸۶
۱۰ـ خوشبو شدن آب چاهی به برکت آب دهان پیامبر ۲۸۶
۱۱ـ فوق العاده بودن قدرت بینائی پیامبر ۲۸۶
۱۲ـ فصاحت و بلاغت پیامبر ۲۸۶
۱۳ـ عقوبت قومی که دندان پیامبر را شکستند ۲۸۶

۱۴ـ شیر آور شدن گوسفندان بی شیر به دست پیامبر ۲۸۶
۱۵ـ قوت رجلیت پیامبر ۲۸۷
۱۶ـ حشمت و بزرگی پیامبر در چشمها و دلها ۲۸۷
۱۷ـ مهر نبوّت پیامبر ۲۸۷
۱۸ـ کمال عقل و علم و معرفت پیامبر ۲۸۷
قرآن: مجزهٔ باقیه حضرت رسول و وجوه اعجاز آن:
الف) فصاحت ۲۸۸
ب) اسلوب ۲۸۸
ج) اخبار از گذشته ۲۸۹
د) اخبار از آینده ۲۸۹
هـ) هیبت در وقت تلاوت و استماع قرآن ۲۹۰
و) ملول نشدن خواننده و شنونده ۲۹۱
ز) اشتمال بر علوم و معارف ۲۹۱
قسم دوم ـ شواهدی که بعد از رحلت حضرت رسول به ظهور رسیده است:
۱ـ اخبار پیامبر از خلافت ابوبکر ۲۹۳
۲ـ اخبار پیامبر از خلافت سه خلیفهٔ اول ۲۹۳
۳ـ اخبار پیامبر از خلافت شیخین ۲۹۴
۴ـ اخبار پیامبر از خلافت سه خلیفهٔ شایسته کردار ۲۹۴
۵ـ اخبار پیامبر از خلافت شیخین ۲۹۴
۶ـ اخبار پیامبر از خلافت چهار یار شایسته کردار ۲۹۵
۷ـ خبر دادن پیامبر از موروثی شدن حکومت اسلامی پس از خلیفگان ۲۹۵
۸ـ سکون یافتن کوه حراء به امر پیامبر ۲۹۵
۹ـ خبر دادن پیامبر از جایگاه دفن عایشه ۲۹۵
۱۰ـ خبر دادن پیامبر از قتل عثمان و جنگ جمل ۲۹۵
۱۱ـ خبر دادن پیامبر از قتل عثمان ۲۹۶

۱۲ـ خبر دادن پیامبر از شکافته شدن سر امیرالمؤمنین علی ۲۹۶
۱۳ـ خبر دادن پیامبر از قتل ابوالاسود دوئلی ۲۹۶
۱۴ـ خبر دادن پیامبر از شهادت امیرالمؤمنین علی ۲۹۶
۱۵ـ خبر دادن پیامبر از مصائب امیرالمؤمنین علی ۲۹۷
۱۶ـ خبر دادن پیامبر از شهادت طلحه ۲۹۷
۱۷ـ خبر دادن پیامبر از شرکت عایشه در جنگ جمل ۲۹۷
۱۸ـ خبر دادن پیامبر از هلاک اصحاب جمل ۲۹۸
۱۹ـ خبر دادن پیامبر از خیرات عبدالرحمان بن عوف ۲۹۸
۲۰ـ خبر دادن پیامبر از مقاتلهٔ زبیر با امام علی ۲۹۸
۲۱ـ خبر دادن پیامبر از قتل عمار یاسر ۲۹۸
۲۲ـ خبر دادن پیامبر از شهادت عمار یاسر ۲۹۹
۲۳ـ خبر دادن پیامبر از جنگ جمل به امام علی ۳۰۰
۲۴ـ خبر دادن پیامبر از ناکثین، قاسطین و مارقین ۳۰۰
۲۵ـ خبر دادن پیامبر از ظهور مارقین (خوارج) ۳۰۰
۲۶ـ خبر دادن پیامبر از سه شوهر اسماء دختر عمیس ۳۰۱
۲۷ـ خبر دادن پیامبر از ویژگیهای جسمانی یکی از خوارج ۳۰۱
۲۸ـ خبر دادن پیامبر از تولد محمد بن حنفیه ۳۰۱
۲۹ـ شفای زخم سرکودکی به برکت آب دهان پیامبر ۳۰۲
۳۰ـ خبر دادن پیامبر از وفات ابوذر در ربذه ۳۰۲
۳۱ـ خبر دادن پیامبر از ارتداد رجّال بن عنفوه ۳۰۳
۳۲ـ کشیدن تیر و به جای گذاشتن پیکان در سینهٔ رافع بن خدیج ۳۰۳

رکن سادس ـ شواهدی که از اصحاب و ائمه به ظهور رسیده است:

اول ـ خلفاء ثلاثه

۱ـ ابوبکر ۳۰۷
۲ـ عمر ۳۱۱

۶ـ عثمان ۳۲۰

دوم ـ ائمه اثناعشر

۱ـ امام علی ۳۲۴
۲ـ امام حسن ۳۴۳
۳ـ امام حسین ۳۴۶
۴ـ امام سجاد ۳۵۱
۵ـ امام باقر ۳۵۷
۶ـ امام صادق ۳۶۵
۷ـ امام کاظم ۳۷۴
۸ـ امام رضا ۳۸۰
۹ـ امام جواد ۳۹۲
۱۰ـ امام هادی ۳۹۶
۱۱ـ امام حسن عسکری ۴۰۱
۱۲ـ امام مهدی ۴۰۴
احادیث اهل سنت و ابن عربی در باب مهدی ۴۰۹
قول علاء الدوله سمنانی (۶۵۹-۷۳۶) در حق مهدی ۴۱۱

سوم ـ صحابه حضرت رسول .....

۱ـ سعیدبن زید (وفات ۵۱) ۴۱۲
۲ـ عبادبن بشر و اسیدبن حضیر ۴۱۲
۳ـ عمارین یاسر ۴۱۳
۴ـ العلاء بن الحضرمی ۴۱۳
۵ـ ابو امامه باهلی ۴۱۴
۶ـ خالدبن ولید ۴۱۵
۷ـ عبدالله بن عمر ۴۱۶
۸ـ عبدالله بن عباس ۴۱۶

۹ـ عمران بن حصین ۴۱۷
۱۰ـ حمزه بن عمرو الاسلمی ۴۱۸
۱۱ـ سلمان فارسی ۴۱۸
۱۲ـ طفیل عمرو الدوسی ۴۱۹
۱۳ـ سفینه مولی الرسول ۴۲۱
۱۴ـ حسان بن ثابت ۴۲۲
۱۵ـ عمرو بن مرة الجهنی ۴۲۲
۱۶ـ اهبان ۴۲۳
۱۷ـ ابوقرصافه ۴۲۳
۱۸ـ انس بن مالک ۴۲۴
۱۹ـ ثابت بن قیس ۴۲۴
۲۰ـ تمیم داری ۴۲۵
۲۱ـ زیدبن خارجه ۴۲۵
۲۲ـ زن انصاری ۴۲۶
۲۳ـ زایده کنیزک عمر ۴۲۶

رکن سابع ـ در ذکر شواهد و دلایلی که از تابعان و تبع تابعین تا طبقه صوفیه به ظهور رسیده است:

۱ـ ربیع بن خراش ۴۲۹
۲ـ ابومسلم خولانی ۴۳۰
۳ـ عامر بن عبد قیس ۴۳۳
۴ـ زادان کندی ۴۳۴
۵ـ زراره بن اوفی ۴۳۴
۶ـ سعید بن مسیب ۴۳۴
۷ـ سعید بن جبیر ۴۳۶
۸ـ اویس قرنی ۴۳۷

۹ میمون شیب ۴۳۸
۱۰ـ صلة بن اشیم ۴۳۹
۱۱ـ هرم بن حیان ۴۴۰
۱۲ـ عمر بن عبدالعزیز ۴۴۰
۱۳ـ عمرو بن عتبة ۴۴۲
۱۴ـ مطرف بن عبدالله شب خیز ۴۴۳
۱۵ـ محمد بن منکدر ۴۴۳
۱۶ـ عبدالله بن ابی جعفر ۴۴۴
۱۷ـ ایوب سختیانی ۴۴۴
۱۸ـ سالم بنانی ۴۴۴
۱۹ـ ابوحلیم راعی ۴۴۵
۲۰ـ حسن بصری ۴۴۶
۲۱ـ طاووس بن کیسال ۴۴۷
۲۲ـ عبدالله مطر ۴۴۷
۲۳ـ کرز بن وبرة العائذ ۴۴۷
۲۴ـ مورق عجلی ۴۴۸
۲۵ـ حبیب عجمی ۴۴۸
۲۶ـ سفیان ثوری ۴۴۸
۲۷ـ شیبان راعی ۴۴۹
۲۸ـ عبدالله بن مبارک ۴۵۰
۲۹ـ ابو معویه اسود ۴۵۱
۳۰ـ مرد ناآشنا ۴۵۱
خاتمه در عقوبات اعداء دین ۴۵۳-۴۶۰
۱- عقوبت مرد نصرانی که با قرآن معارضه کرد ۴۵۳
۲- عقوبت یکی از زنادقه که منکر حدیثی بود ۴۵۴

۳- مسخ محدثی که در حدیث شک کرد ۴۰۵
۴- عقوبت ظلمه و غلات ۴۰۵
۵- فرو بردن زمین، سیاه پوستی را که کبوتران حرم را می کشت ۴۰۵
۶- عقوبت کسی که در حرم آهویی را آزار داد ۴۰۵
۷- عقوبت کسی که در حرم آهویی را شکار کرد ۴۰۵
۸- عقوبت اهل اعتزال ۴۰۷
۹- عقوبت کسی که عذاب قبر را منکر بود ۴۰۷
۱۰- عقوبت واثق بالله عباسی که در قرآن شک کرد ۴۰۸

تعلیقات

محمدبن عبدالله (ص) ۴۰۹
ایمان ابوطالب ۴۰۹
آینده ۴۰۹
موبدان اعلم مجوس ۴۱۰
خواب انوشیروان ۴۱۰
شِقّ و سطیح ۴۱۲
طاق کسری ۴۱۲
بصریٰ ۴۱۲
رکوه ۴۱۲
اوقیه ۴۱۳
ارقم بن ابی الارقم ۴۱۳
رویش معجزه آسای درخت ۴۱۳
ابن قمئه ۴۱۳
خبر دادن از فتوحات مسلمانان ۴۱۳
سرتراشی پیامبر ۴۱۵
هرقل ۴۱۵

دحیهٔ کلبی ۴۷۱
غسّانی ۴۷۱
حاطب‌بن ابی بلتعه ۴۷۱
نامهٔ پیامبر برای خسرو پرویز ۴۷۱
کشته شدن خسرو پرویز به دست پسرش شیرویه ۴۷۳
ردالشمس ۴۷۳
ستون حنانه ۴۷۴
صابئین ۴۷۴
وفد سلامان ۴۷۴
فیروز دیلمی ۴۷۴
مرگ اسود عنسی ۴۷۶
سعد وقاص ۴۷۶
سخن گفتن حیوانات ۴۷۷
پیامبر در قبر یهودی ۴۷۷
سواع و ضماد: اصنام سخنگوی عرب ۴۷۷
لا یفضض الله فاک ۴۷۷
سلعه ۴۷۷
قدیه ۴۷۷
هفتاد و دو ملت ۴۷۷
غلام و جاریه را مدبّر ساخته بود ۴۷۸
اهل صفه ۴۷۸
ابوبکر ۴۷۸
امام علی ۴۸۱
روافض ۴۸۶
مسخ بدگویان شیخین ۴۸۷

قول منقول از ابن عربی در باب روافض ۴۸۷
قاسم‌بن محمدبن ابی بکر ۴۸۷
پدر امام قاسم ۴۸۸
مادر قاسم ۴۸۸
حیثیت علمی و دینی امام قاسم ۴۹۱
غزنین ۴۹۲
نخاس ۴۹۲
دعبل خزاعی ۴۹۲
کردان ۴۹۳
درخت سدر ۴۹۳
علاءالدوله سمنانی و مهدی (عج) ۴۹۳
سلمان فارسی ۴۹۴
اویس قرنی ۴۹۵
اویس قرنی و حال و قال او ۴۹۵
از گفته های اویس قرن ۴۹۸
اویسیه سلسلهٔ مستقلی نیست ۴۹۸
مفاهیم اویسی بودن ۵۰۱
نمونه هایی از تربیت اویسی متقدمین ۵۰۷
نمونه هایی از اویسیه متأخر ۵۰۸
هیت ۵۱۵
سپست ۵۱۵
سلسلهٔ طریقتی جامی ۵۱۵
سلسلةالذهب ۵۱۶
شرح حال معروف کرخی ۵۲۱
انتساب نقشبندیه به معروف کرخی ۵۲۳

اشکالات سلسلهٔ معروفیه ۵۳۷
سلسله صدیقیه ۵۴۴
نتیجه کلام ۵۵۱
حسن ختام ۵۵۴
فهرست اعلام ۵۵۵

مرکز تحقیقات کامپیوتری علوم اسلامی

فهرست اعلام*

یادداشت یکم ـ نام حضرت محمد(ص) که در اکثر صفحه‌های کتاب وجود دارد، در این نمایه نیامده است.
یادداشت دوم ـ فهرست حاضر، منحصر به مطالب متن کتاب **شواهدالنبوة** تألیف جامی است و هفتاد صفحهٔ اول کتاب (پیشگفتار) و صد و سی صفحهٔ پایان کتاب (تعلیقات) به قلم مصحح، نمایه‌سازی نشده است.

آ

آتشکدهٔ فارس ۱۱۴
آدم ۸۳، ۸۷، ۹۳، ۹۴، ۱۰۱، ۱۰۴، ۱۰۹، ۱۱۲، ۴۱۶
آذربایجان ۴۳۸
آریائیان ۲۵۶
آل ابوسفیان ۳۵۶
آل جفنه ۱۴۳، ۴۲۲
آل ذویب ۱۱۶
آل زیاد ۳۸۵
آل عبا ۲۳۷، ۲۳۸
آل عرب ۱۲۱
آل غالب ۱۲۲
آل محمد ۸۰، ۳۸۴، ۳۹۲، ر.ک. اهل بیت
آل هذیل ۱۱۹
آمنه ۸۷، ۱۰۵، ۱۰۶، ۱۱۱، ۱۱۲، ۱۱۳، ۱۲۳، ۱۲۴
آمنه بنت وهب ۱۰۴

الف

ائمه ۳۵۰، ۳۸۵
ائمه اهل بیت ۸۰، ۱۷۸، ۳۴۳، ۴۱۱، ۴۳۴
ابدال ۳۷۶
ابراهیم ۸۷، ۹۴، ۱۰۹، ۱۱۲، ۱۳۴، ۱۴۷، ۱۷۰، ۳۴۷، ۳۷۳، ۴۳۱
ابراهیم ادهم ۴۴۷
ابراهیم بن هشام المخزومی ۳۴۲
ابراهیم سعد علوی ۴۱۱
ابرهةبن اشرم ۱۰۷، ۱۰۸
ابلیس ۱۰۷
ابن الاکوع ۲۳۶
ابن الطلاطلة ۱۵۷، ۱۵۸
ابن ابی داوود ۴۵۸
ابن بابویه قمی ۳۸۵
ابن جوزی ۳۲۵، ۳۷۰
ابن رواحه ۷۷
ابن زبیر ۲۹۷، ۳۵۳
ابن زیاد ۳۵۰
ابن سیرین ۴۱۷
ابن شهر آشوب ۱۹۹
ابن قمیّه ۱۸۵
ابن عباس ۸۹، ۱۰۱، ۱۰۶، ۱۰۷، ۱۰۹، ۱۱۳، ۱۱۷، ۱۲۷، ۱۷۷، ۲۳۹، ۲۵۳، ۲۵۴، ۲۵۵، ۲۵۸، ۲۶۶، ۲۶۷، ۲۸۶، ۳۳۳، ۳۴۸، ۴۱۶
ابن عدی بن ربیعة ۱۰۰
ابن عربی ۸۵، ۳۱۹، ۴۱۰، ۴۴۲
ابن عطا ۸۴
ابن عکاشهٔ اسدی ۳۶۴
ابن عمر ر.ک. عبدالله بن عمر

* با سپاس از خانم‌ها: مریم نایب‌الصدری (کارشناس حقوق قضایی)، سکینه‌سادات مرزانی (کارشناس حقوق قضایی) دستیاران مصحح در ماهنامه‌ی فرهنگی ـ هنری **کِلک** و بهناز علی‌پور (حروف‌چین) **انتشارات میرکسری**.

ابن مبارک ۴۵۰
ابن مسعود ۱۴۴، ۱۴۵، ۱۴۶، ۱۶۲، ۱۷۶، ۲۱۷، ۲۳۱، ۳۰۳، ۴۰۹
ابن مفرّغ ۲۹۰
ابن مندهٔ اصفهانی ۴۵۴
ابن هیبان ۱۷۴
ابرا ۱۲۴، ۳۷۵
ابواسحاق ۴۰۹
ابو اسماعیل سندی ۳۸۸
ابواسید ساعدی ۱۸۶
ابوالأسود دوئلی ۲۹۶
ابوالصلت هروی ۳۸۹، ۳۹۰، ۳۹۱، ۳۹۲
ابوالعاص‌بن ربیع ۱۵۱، ۱۵۹
ابوالهیثم‌بن التیهان ۲۳۹، ۲۴۰
ابو امامه باهلی ۴۱۴
ابو امیه ۲۱۶
ابو ایوب ۱۷۲
ابو براه ۱۸۷
ابوبرده ۱۷۷
ابوبصیر ۳۶۲، ۳۶۴، ۳۷۱
ابوبکر ۹۱، ۹۴، ۱۳۱، ۱۴۴، ۱۶۶، ۱۶۷، ۱۷۷، ۲۰۷، ۲۱۵، ۲۲۶، ۲۳۹، ۲۴۰، ۲۴۴، ۲۵۱، ۲۵۷، ۲۶۰، ۲۶۲، ۲۷۲، ۲۷۳، ۲۷۶، ۲۸۰، ۲۸۶، ۲۹۳، ۲۹۴، ۲۹۵، ۲۹۶، ۳۰۱، ۳۰۷، ۳۰۸، ۳۱۰، ۳۱۱، ۳۱۲، ۳۱۶، ۳۱۷، ۳۱۸، ۳۱۹، ۳۲۰، ۳۲۳، ۳۴۳، ۳۶۶، ۴۱۵، ۴۲۶، ۴۳۱، ۴۳۸، ۴۴۱
ابوتراب ۳۲۴، ۳۳۰
ابوثروان ۱۵۸
ابوجدعه ۲۶۷
ابوجهل ۱۳۱، ۱۴۴، ۱۴۵، ۱۴۷، ۱۴۹، ۱۵۰، ۱۵۱، ۱۵۶، ۲۸۸
ابوجهل‌بن هشام ۱۶۱
ابوحفص ۱۴۸
ابوحیّان ۳۱۶، ۳۱۷
ابوذر غفاری ۲۱۷، ۲۴۴، ۳۰۲، ۳۰۳، ۳۲۲
ابوذویب ۱۱۸، ۱۲۰
ابورافع ۲۰۸، ۲۳۰
ابورکانه ۲۸۵
ابوسعید خُدری ۲۳۶، ۲۶۴، ۳۳۵
ابوسفیان ۱۴۱، ۱۴۲، ۱۷۷، ۱۸۳، ۱۸۵، ۱۸۶، ۱۸۸، ۱۹۵، ۱۹۶، ۱۹۹، ۲۰۰، ۲۰۲، ۲۰۳، ۲۱۳
ابوشهم ۲۶۱
ابوطالب ۱۰۳، ۱۲۷، ۱۲۸، ۱۲۹، ۱۵۲، ۱۵۹، ۱۶۰، ۳۰۹
ابوطلحه ۲۶۰، ۲۷۴، ۲۷۵
ابوعامر ۱۷۳
ابوعبدالله هروی ۴۴۸
ابوقبیس ۱۰۷، ۱۶۰، ۱۶۹، ۳۷۰
ابوقتاده ۱۸۹، ۲۱۵، ۲۷۹
ابوقرصافه ۲۸۱، ۴۲۳
ابولهب ۱۱۳، ۱۵۲، ۱۵۹، ۱۷۷، ۲۱۲
ابومرثهٔ تیمی ۷۷
ابومسعود انصاری ۳۰۷
ابومسلم خراسانی ۳۳۷
ابومسلم خولانی ۳۳۷، ۴۳۰، ۴۳۲، ۴۳۳
ابومعاویة الاسود ۴۵۱
ابومویهبه ۲۳۰
ابوهریره ۱۰۰، ۲۴۰، ۲۴۳، ۲۴۶، ۲۴۷، ۲۵۲، ۲۵۳، ۲۶۳، ۲۶۴، ۲۷۰، ۲۷۳، ۲۷۴، ۲۸۴، ۲۸۵، ۳۰۳، ۳۱۲، ۳۴۴، ۴۱۳
ابویاسربن اخطب ۱۷۲
ابویزید بسطامی ۸۴
ابیّ‌بن خلف ۱۸۳
ابیّ بن کعب ۲۱۰
اجازات ۷۶
احبار یهود ۱۵۷، ۱۷۳، ۳۰۷
احد ۱۴۷، ۱۸۳، ۱۸۵، ۲۱۳، ۳۰۳، ۴۲۰
احزاب ۱۹۴
احکام ۲۸۸
احمدبن حنبل ۳۰۵، ۳۲۴
احمدبن صالح ۲۰۹
احمد کرچک ۴۱۱

اخبارات ۲۴۴
اخبار از مغیبات ۲۸۹، ۲۹۰
ادیان ۸۲
ادینبورا ۴۶۰
اربد بن القیس ۲۲۴، ۲۲۵
ارکان اسلام ۷۵
ارقم بن الارقم ۱۴۸
ازد ۳۰۸
ازدی ۳۰۹
ازواج پیامبر ۲۳۱، ۲۹۷، ۲۹۸
اساقفه (اسقف‌ها) ۱۲۶، ۱۴۶، ۱۵۳، ۱۵۴، ۲۰۳
اسامه ۱۸۹، ۲۲۸
استدراج ۸۲
اسحاق‌بن راهویه ۲۸۴
اسحق ۸۸
اسرافیل ۱۷۷
اسکندر ۲۷۱، ۲۷۲
اسکندریه ۹۵، ۱۴۶، ۱۴۷، ۲۰۴
اسلم ۱۶۹، ۲۳۶
اسماء بنت عبدالرحمن بن ابی‌بکر ۳۶۵، ۳۶۶
اسماء بنت عمیس ۲۰۹، ۳۰۱، ۳۲۶، ۳۳۵
اسماعیل ۸۸، ۱۱۲، ۱۲۶
اسماعیل حلّی ۴۰۸
اسودبن مطلب ۱۵۷، ۱۵۸
اسود عنسی ۲۲۷، ۴۳۰، ۴۳۱
اسیدبن حُضیر ۱۹۶، ۲۲۳، ۴۱۲
اسیم ۲۲۹
اشاعره ۴۵۷
اصحاب ۸۰، ۱۴۷، ۱۵۳، ۱۵۴، ۱۶۱، ۱۶۷، ۱۶۸، ۱۷۰، ۱۷۵، ۱۸۱، ۱۸۴، ۱۸۹، ۱۹۱، ۱۹۴، ۱۹۵، ۱۹۷، ۱۹۸، ۲۰۷، ۲۰۹، ۲۱۶، ۲۱۸، ۲۱۹، ۲۲۲، ۲۲۳، ۲۲۴، ۲۲۸، ۲۳۳، ۲۳۷، ۲۳۸، ۲۳۹، ۲۴۱، ۲۴۵، ۲۵۲، ۲۵۳، ۲۵۴، ۲۵۵، ۲۶۰، ۲۶۵، ۲۷۱، ۲۷۳، ۲۷۴، ۲۷۵، ۲۷۷، ۲۸۰، ۲۸۶، ۲۹۵، ۲۹۶، ۳۰۰، ۳۰۵، ۳۰۶، ۳۱۶، ۳۲۰، ۴۱۷، ۴۲۱، ۴۲۴، ۴۲۹، ۴۴۱، ۴۵۳
اصحاب حدیث ۱۶۹
اصحاب صفّه ۷۴
اصحاب طالوت ۱۷۶
اصحاب فیل ۱۰۷
اصحاب کهف ۱۵۷
اصفهان ۳۸۷، ۴۱۸
اصنام ۱۴۷، ۱۴۹، ۲۱۲، ۲۴۱، ۳۰۱، ۳۳۴
اضغاث احلام ۳۰۷
اعجاز ۸۳
افغانستان ۴۳۹
اقطاب ۴۴۲
اقطاع ۲۴۱
اکثم بن صیفی ۱۴۱
أکیْدَر ۲۲۱
ام الحارث ۳۴۶
ام الفضل ۱۷۸، ۳۹۳، ۳۹۴، ۳۹۶
امامت ۳۵۵، ۳۵۸، ۳۶۹
ام اوس ۲۷۶
ام ایمن ۱۲۳
ام ذر ۳۰۲
امر معروف ۹۶
ام سلمه ۱۵۲، ۱۵۳، ۲۲۲، ۲۳۲، ۳۳۵، ۳۴۷، ۴۲۱
ام سلیم ۲۷۵، ۲۷۶، ۲۷۷
ام شریک ۲۷۷
ام عاصم ۴۴۰، ۴۴۱
ام عمرو ۳۸۹
ام غانم ۴۰۴
ام فروه ۳۶۵، ۳۶۶
ام کلثوم ۳۲۰
ام معبد ۱۶۷، ۱۶۸، ۱۶۹
ام ورقه ۲۶۸
اموی ۲۳۸
ام هانی ۱۰۹
امی ۲۸۷
امیة ۱۴۲، ۱۴۳
امیةبن ابی الصلت ۱۴۱

امیة بن خلف ۱۵۵، ۱۷۹
امیةبن زید ۱۸۲
امین الله ۲۳۲
انبیاء ۱۴۵، ۱۴۶، ۱۹۹، ۲۰۰، ۳۰۹، ۴۴۵
انجیل ۸۸، ۹۰، ۹۴، ۱۰۰، ۱۹۹، ۲۰۴، ۲۸۷، ۳۲۵، ۳۴۹
اندلس ۲۹۱
انس ۱۷۲، ۲۵۰، ۲۵۷، ۴۴۴
انس بن مالک ۲۱۳، ۲۵۹، ۲۶۲، ۲۷۴، ۲۷۵، ۲۷۶، ۲۸۴، ۲۹۴، ۴۱۸، ۴۲۳، ۴۲۶
انصار ۱۲۵، ۱۲۶، ۱۳۳، ۱۷۷، ۱۸۰، ۲۳۸، ۲۵۶، ۲۵۷، ۲۸۱، ۳۰۰، ۳۰۳، ۳۲۳، ۳۳۶، ۴۲۵، ۴۲۶، ۴۳۵
انصاری ۲۶۹
انصاری، خواجه عبدالله ۷۹
انقطاع وحی ۱۵۷
انوشیروان ۴۳۹
اوس ۱۷۳
اوس بن حارثه ۹۵
اولوا العزم ۸۱
اولیاء ۸۴، ۲۳۴، ۳۰۵، ۳۱۹، ۴۵۳
اویس قرنی ۴۳۶، ۴۳۸
اهبان بن اوس خُزاعی ۲۳۶، ۲۳۷
اهبان رضی ۴۲۳
اهل اعتزال ۴۵۷
اهل بیت ۹۶، ۲۳۲، ۲۳۳، ۳۵۰، ۳۶۵، ۳۶۷، ۳۸۴، ۳۸۵، ۳۸۷، ۴۱۱
اهل بقیع ۲۳۰
اهل ردّه ۱۷۹
اهل سنت ۴۳۴، ۴۳۸
اهل صفّه ۲۷۴
اهل قلیب ۱۸۱
اهل کتاب ۲۸۷، ۲۸۹، ۲۹۰، ۲۷۱، ۳۶۴، ۳۸۲
اهواز ۳۱۷، ۴۴۰
ایلیا ۱۹۹
ایمان ۷۵، ۸۸
ایوان کسری ۱۱۴
ایوب ۱۱۲، ۳۶۸
ایوب السختیانی ۴۴۴

ب

بابل ۱۴۹
باذان ۲۰۶، ۲۰۷
باقر(ع) [امام] ۳۶۰، ۳۶۲، ۳۶۳، ۳۶۴، ۳۶۵، ۳۶۶
بایزید، ر.ک. ابویزید
بحرین ۲۲۴، ۴۱۳
بحیرا ۱۲۸، ۱۲۹، ۳۰۷
بخاری ۱۳۹، ۱۹۶، ۱۹۹، ۲۸۴
بخت النصر ۹۸، ۹۹، ۱۰۰
بدر ۱۴۲، ۱۷۵، ۱۷۶، ۱۷۷، ۱۷۸، ۱۸۰، ۱۸۲، ۲۱۱، ۴۲۰
براءبن عاذب ۱۹۶، ۳۳۰
براءبن مالک ۳۳۴
بربر ۳۶۴
بری ۱۳۰
بریدهٔ اسلمی ۱۶۹
بشربن البراء ۲۰۸
بشربن سعد ۱۹۴
بصره ۳۱۷، ۴۱۳، ۴۲۴، ۴۳۴، ۴۴۸، ۴۴۹
بصری ۱۲۸، ۲۰۲
بطارقه (جمع بطریق) ۹۲، ۱۵۲، ۱۵۳، ۲۰۱
بعثت ۸۰، ۸۱، ۳۰۷، ۳۰۸، ۳۲۵
بغداد ۱۰۳، ۳۷۵، ۳۸۵، ۳۹۳، ۴۰۸، ۴۰۹
بقیع ۱۷۰، ۲۲۴، ۲۳۰، ۳۱۰، ۳۱۱، ۳۲۲، ۳۵۷، ۳۶۶
بلقاء شام ۲۱۰
بکتاشی ۳۵۰
بلاغت ۲۸۶، ۲۸۸
بلال ۲۲۰، ۲۲۲، ۲۶۶
بناج ۳۸۶
بنی اسد ۱۵۰
بنی اسرائیل ۸۷، ۸۸، ۸۹، ۹۵، ۹۶، ۹۸، ۱۰۰، ۱۱۶، ۱۹۹، ۲۶۲، ۳۴۸

بنی الاصفر ۲۰۱، ۲۱۸
بنی‌العباس ۳۳۸، ۳۹۲
بنی‌المصطلق ۱۹۱
بنی‌النجار ۱۷۲
بنی امیه ۳۴۴، ۳۶۲، ۳۷۴
بنی بکر ۲۱۱
بنی تمیم ۳۰۸، ۳۱۶، ۳۱۷
بنی ثعلبه ۱۸۳
بنی حارثه ۲۴۳
بنی حنیفه ۳۰۱
بنی زهره ۱۰۳
بنی سعد ۱۱۶، ۱۱۸، ۲۲۰، ۲۲۱
بنی سلیم ۲۵۱
بنی عامر ۲۲۴، ۲۹۷
بنی عامران ۹۵
بنی عبدالاشهل ۱۹۵
بنی عبدالمطلب ۱۴۹، ۱۵۰، ۱۵۹، ۳۵۶
بنی عبد مناف ۱۴۱، ۱۴۲
بنی عدی ۱۴۸
بنی غفار ۱۷۷
بنی فزاره ۲۲۲
بنی قریظه ۱۷۴
بنی کعب ۲۶۶
بنی کلاب ۲۱۵
بنی ماذن ۱۳۶
بنی محارب ۱۸۳
بنی مدلج ۱۲۶، ۱۶۷
بنی مرّه ۲۲۳
بنی هاشم ۱۰۳، ۱۳۰، ۱۴۴، ۱۵۹، ۳۶۵، ۳۸۱، ۳۸۲، ۴۱۶
بودا ۴۳۹
بیت‌الله ۱۴۰، ۲۲۷
بیت‌المقدس ۹۷، ۱۵۵، ۱۹۹، ۲۰۱، ۲۰۳، ۳۵۰
بیعت ۲۸۲، ۳۰۰، ۳۴۴
بیعت تحت الشجرة ۱۶۳
بیوت المطیبین ۲۸۵

پ

پانتریکوس ۲۰۱
پارسا، خواجه محمد ۳۵۰

ت

تأویل ۷۹
تابعین ۸۰، ۴۲۹، ۴۳۴، ۴۳۶، ۴۴۲، ۴۴۶، ۴۴۷
تاریخ طبری ۹۶
تاریخ کبیر ۲۸۴
تبع تابعین ۸۰، ۴۲۹
تبوک ۲۱۶، ۲۱۷، ۲۱۸، ۲۱۹، ۲۲۰، ۲۲۱، ۲۲۲، ۲۲۳، ۴۲۵
تجارت ۳۰۸
تستر (شوشتر) ۹۶
تصوّف ۲۳۴، ۳۰۶، ۳۲۴
تعیّن اول ۸۳
تفسیر کبیر ۸۲
تقی‌زاده، سیدحسن ۴۳۴
تکلان جنی ۱۳۵
تمیم‌داری ۴۲۵
تورات ۸۷، ۸۸، ۸۹، ۹۰، ۹۴، ۹۵، ۱۰۰، ۱۹۹، ۲۲۶، ۲۸۷، ۳۲۴
توس ۳۸۵
تهامه ۱۰۸، ۱۲۵، ۱۳۶، ۲۴۲
تیمم ۲۶۴

ث

ثعلبةبن حاطب ۲۵۰، ۲۵۱
ثقفی ۲۶۹
ثویبه ۱۱۳
ثور (کوه) ۱۶۶

ج

جابر ۱۶۳، ۱۹۲، ۱۹۴، ۲۴۷، ۲۵۲، ۲۵۵، ۲۶۷
جابربن عبدالله انصاری ۱۹۰، ۱۹۳، ۱۹۷، ۲۶۰، ۲۷۷، ۲۷۸، ۳۳۵، ۳۵۷
جامع‌بن شداد ۷۷
جاهلیت ۳۰۸
جبرئیل ۱۳۱، ۱۳۹، ۱۴۰، ۱۵۵، ۱۵۶، ۱۵۷، ۱۵۸، ۱۵۹، ۱۷۱، ۱۷۲، ۱۷۶، ۱۷۸، ۱۸۳، ۱۸۹، ۱۹۲، ۱۹۳، ۱۹۴، ۱۹۵، ۲۰۵، ۲۱۲، ۲۳۱، ۲۳۹، ۲۶۵، ۲۹۹، ۳۰۷، ۳۱۰، ۳۳۵، ۳۴۳، ۳۴۶، ۳۴۷، ۳۴۸، ۳۸۴، ۴۰۵، ۴۱۶
جبلة غسانی ۹۲، ۴۲۲
جبیربن مطعم ۹۱
جحفه ۳۳۳، ۳۷۴
جدیر ۲۶۴، ۲۶۵
جرجان ۴۴۷، ۴۴۸
جرهد اسلمی ۲۵۹
جریربن عبدالله بجلی ۲۲۶
جزیه ۲۵۱
جمده ۳۴۶
جعفربن ابی‌طالب ۱۵۲، ۱۵۳، ۱۵۴، ۲۱۰، ۲۱۱، ۳۰۰
جعفربن محمد الصادق (ع) [امام] ۳۵۸، ۳۵۹، ۳۶۴، ۳۶۵، ۳۶۶، ۳۶۷، ۳۶۸، ۳۷۰، ۳۷۱، ۳۷۲، ۳۷۳، ۳۷۴، ۳۸۱، ۳۸۴، ۴۴۱
جمل حدیث ۲۳۸، ۲۴۷
جمیل اشجعی ۲۵۰
جفر ۳۸۹
جلال‌الدین بخارائی ۲۵۶
جمال صورت ۲۳۹، ۲۸۳، ۳۱۰
جمعه ۲۵۰، ۳۴۲
جمل ۲۹۸، ۳۲۸
جمیله بنت عبدالله بن ابیّ‌بن سلول ۱۸۵
جن ۱۲۱، ۱۲۴، ۱۶۱، ۱۶۲، ۱۶۳، ۲۱۹، ۲۴۴، ۲۴۶، ۳۳۳، ۳۳۴
جندب ۲۹۵
جندب بن عبدالازدی ۳۲۸
جنون ۲۸۹، ۳۱۲، ۳۳۷
جنی ۲۴۵
جنیان ۱۳۵، ۱۴۵، ۱۴۹، ۳۱۴، ۳۲۲، ۳۴۹
جنید ۳۲۴
جواب مسائل ثلاث ۷۹
جواد(ع) [امام] ر.ک. محمدبن علی الجواد
جوامع کلم ۲۸۶
جوانمردان ۸۰
جویریه بنت ابوجهل ۲۱۳
جویریه بنت حارث ۱۹۱
جهاد ۸۱
جهجاه بن سعید غفاری ۳۲۱

چ

چهل تن ۳۱۹
چین ۴۳۹

ح

حارث‌بن ابی شمر غسانی ۲۰۴
حارث‌بن ابی ضرار ۱۸۱
حارث‌بن صمّه ۱۸۳، ۱۸۶
حارث‌بن عبدالمطلب ۱۲۹
حاطب بن ابی بلتعة ۲۰۴، ۲۰۵، ۲۱۱
حاکم‌بن عباس کلبی ۳۷۴
حبابة والبیه ۳۶۱
حبشه ۱۰۲، ۱۰۸، ۱۱۹، ۱۲۴، ۱۵۲، ۲۲۴
حبة عرنی ۳۳۲، ۳۳۳
حبیب ۱۷۹، ۱۸۹
حبیب‌بن سالم راعی ۴۴۵
حبیب‌بن عدی ۱۸۸
حبیب‌بن عیسی العجمی ۴۴۸

حبیب‌بن فویک ۲۴۸
حبیب‌بن مسلمه فهری ۲۷۲
حج ۲۶۹، ۳۵۶
حجاج بن یوسف ثقفی ۳۲۹، ۳۳۷، ۳۳۰، ۳۵۶، ۴۳۶
حجاز ۱۱۵، ۱۴۲، ۱۸۴
حجةالوداع ۲۲۸
حجةبن الحسن العسکری (عج) ۴۰۴، ۴۱۱
حجرالاسود ۱۵۹، ۱۷۵، ۳۵۵
حدیث کساء ۲۳۸
حدیبیه ۱۹۶، ۱۹۷، ۱۹۸، ۲۱۱، ۳۳۳
حذیفه ۲۲۲
حذیفةبن الیمان ۱۹۴، ۱۹۵
حرا (غار) ۱۳۹، ۲۹۵
حرا (کوه) ۴۴۴
حرب احد ۱۸۴، ۱۸۷
حرب جمل ۳۰۰
حرب صفّین ۱۹۸
حرم ۴۵۶
حروریه ۳۶۰
حزیم بن فاتک ۲۴۳، ۲۴۴
حسان بن ثابت ۱۵۲، ۲۲۱، ۴۲۲
حسن (ع) [امام] ۳۲۸، ۳۳۹، ۳۴۱، ۳۴۳، ۳۴۴، ۳۴۵، ۳۴۷، ۳۶۶، ۳۷۴، ۴۱۰، ۴۱۳، ۴۴۴، ۴۴۶
حسن عسکری(ع) [امام] ۴۰۱، ۴۰۲، ۴۰۴، ۴۰۵، ۴۰۶
حسین (ع) [امام] ۱۶۸، ۳۲۸، ۳۳۰، ۳۳۹، ۳۴۱، ۳۴۵، ۳۴۶، ۳۴۷، ۳۴۹، ۳۵۰، ۳۵۵، ۳۵۷، ۳۶۸، ۳۷۴، ۳۸۴، ۳۹۵، ۴۰۹، ۴۳۴
حسین‌بن علی‌بن الحسین (حسین اصغر) ۳۴۲
حضر موت ۱۳۵، ۱۳۶
حقیقت محمدی ۸۳
حکماء ۲۸۷
حکم‌بن ابی‌العاص ۱۵۷
حکم‌بن عمرو غفاری ۱۶۹
حکیمه ۴۰۵
حلق شعر ۲۶۹
حلوان عراقی ۹۷
حلّه ۴۰۸
حلیمه ۱۱۳، ۱۱۶، ۱۱۷، ۱۱۸، ۱۱۹، ۱۲۰، ۱۲۱
حمزه ۱۴۸، ۳۸۴
حمزةبن عمرو الاسلمی ۴۱۸
حمزه سیدالشهداء ۱۲۳
حمص ۱۸۸، ۱۹۹، ۲۰۲، ۲۲۰
حمیدبن قحطبه الطائی ۳۸۱
حمید طویل ۴۴۵
حمیدهٔ بربریه ۳۶۴
حمیر ۲۲۳
حنظلةبن ابی‌عامر ۱۸۵
حنظلةبن حذیم ۲۴۸
حنفیه ۱۷۳
حنیفی ۹۷
حنیفیین ۱۷۵
حنیفیّه ۱۷۵
حنین ۲۱۳، ۲۱۵، ۲۹۵
حوا، ۱۰۴
حوأب ۷۰
حواریین ۹۰
حوض کوثر ۳۴۱
حیرت [مقام] ۱۴۰
حیره ۱۰۲، ۱۴۹، ۱۹۱، ۲۲۷
حیزوم ۱۷۷
حیقوق ۸۹
حیی‌بن اخطب ۱۷۲

خ

خارجةبن عبدالله ۱۰۴
خارق عادت ۸۱
خالدبن اسید ۲۱۳
خالدبن الولید ۲۱۱، ۲۲۱، ۳۰۰، ۴۱۵
خالدبن نبیح ۲۶۸
خان الصعالیک ۳۹۹

خانهٔ کعبه ۴۵۰
خباب‌بن الارت ۱۴۸
ختنه ۲۰۲
ختنه کنندگان ۲۰۱
خدیجه ۱۳۰، ۱۳۱، ۱۳۹، ۱۴۰، ۱۴۱، ۱۴۴، ۱۵۱، ۳۰۹
خراسان ۱۶۹، ۳۸۶، ۳۸۷، ۳۸۹
خردنامه اسکندری ۲۷۲
خرق عادت ۳۰۶
خزاعه ۲۱۱
خزرج ۹۵، ۱۷۳
خزیمه‌بن کاهن الاسدی ۳۵۶
خسرو پرویز ۲۰۵
خضر ۳۵۳، ۴۴۱
خطبه ۲۴۴، ۲۴۹، ۲۷۹، ۳۱۲، ۳۳۸، ۳۳۹، ۳۴۳، ۳۴۹
خلادبن رافع ۱۷۴
خلافت ۲۹۳، ۲۹۵، ۳۰۱، ۳۰۹، ۳۱۰، ۳۱۲، ۳۴۳، ۳۸۹، ۳۹۲، ۴۳۱، ۴۳۶، ۴۴۱، ۴۴۲، ۴۴۶
خلافت عباسی ۳۳۸
خلفا ۱۰۱، ۲۹۵
خلفاء ثلاثه ۱۲۳، ۱۷۸، ۳۰۷، ۳۲۲
خلفای عباسی ۱۷۸
خلیفه ۲۹۴
خمر ۸۳
خندق ۱۹۲، ۱۹۴، ۲۹۸، ۴۱۸، ۴۲۰
خنزیر ۸۳، ۹۸
خوارج ۳۰۰، ۳۰۱، ۳۴۰، ۴۴۶
خوارق عادات ۳۰۵
خیزران ۳۹۲
خیف ۳۸۴
خیبر ۱۸۹، ۲۰۷، ۲۰۸، ۲۰۹، ۲۳۴، ۳۰۳، ۴۲۰

د

دانیال ۹۴، ۹۸، ۹۹
داودبن سلیمان ۳۶۱
داودبن علی‌بن عبدالله بن عباس ۳۷۱
داوود ۹۰، ۱۰۹، ۱۱۲
دجله ۱۱۴، ۱۱۵، ۲۵۶، ۴۰۸
دحیةالکلبی ۱۹۹، ۲۰۱، ۲۰۳
دختر پادشاه شام فاطمه ۱۰۵
الدّرة الفاخرة ۷۶
درد زه ۳۴۵، ۳۵۹
دعبل‌بن علی الخزاعی ۳۸۳، ۳۸۴، ۳۸۵
دکین بن سعید المزنی ۲۷۷
دلایل النبوة ۳۳۶، ۳۴۰
دمشق ۹۷، ۲۰۴، ۳۹۵
دندان رباعیه ۲۸۶
دوس ۴۲۰
دومة الجندل ۲۲۱
دیر ۳۳۱، ۳۳۲
دیربحیرا ۳۷۱
دین حنیفی ۱۷۳
دیو ۲۵۶

ذ

ذات‌الرقاع ۱۹۰
ذباب‌بن حارث ۱۶۳
ذعلب یمانی ۳۲۵
ذوالفقار ۲۰۸
ذوالقرنین ۹۴، ۱۵۷، ۱۶۹، ۲۷۲
ذهبی ۳۵۰

ر

رأس الحسین ۳۹۵
راشدبن عبد ربه ۲۴۰، ۲۴۱
رافضی ۳۱۷
رافع‌بن خدیج ۲۶۱، ۳۰۳
راهبان ۱۳۰، ۱۴۲، ۱۷۰، ۳۳۱، ۳۳۲، ۴۳۶
ربا ۲۴۰

رباب ۲۲۱
رباح‌بن عبیده ۴۴۱
ربذه ۳۰۲
ربعی‌بن خراش ۴۲۹
ربیع ۳۶۸، ۳۶۹، ۳۷۵
ربیع‌الابرار ۱۶۸
ربیع‌اخو ربعی ۴۲۹
رجالّ بن عنفوره ۳۰۳
رجبیون ۳۱۹
رحبه ۳۳۶، ۳۴۸
ردّ شمس ۲۵۳، ۳۳۵
رسول‌الله(ص) ۴۰۹، ۴۱۰، ۴۱۲، ۴۱۳، ۴۱۴، ۴۱۶، ۴۱۸، ۴۲۱، ۴۲۴، ۴۲۵، ۴۲۶، ۴۲۷، ۴۲۹، ۴۳۶، ۴۴۶، ۴۵۳، ۴۵۴
رضا ۳۸۲، ۳۸۳، ۳۸۴، ۳۸۵، ۳۸۶، ۳۸۷، ۳۸۸، ۳۸۹، ۳۹۰، ۳۹۱، ۳۹۲
رفاعة‌بن رافع ۱۷۴، ۱۷۶
رفاعی ۳۵۰
رفیق اعلی ۲۳۱
رقیه ۳۲۰
رکانه ۲۸۵
رکانه‌بن عبد زید ۱۶۰، ۱۶۱
رمضان ۲۶۳
رواحه ۱۹۴
روافض ۳۱۴، ۳۱۸، ۳۲۰
روح ۸۳، ۱۵۷
روحا ۱۷۴، ۲۶۶
روزه ۲۶۹
روم ۹۲، ۹۹، ۱۹۹، ۲۰۲، ۲۰۳، ۲۲۳، ۳۲۵، ۳۴۹، ۴۲۲، ۴۲۳، ۴۳۱
رهبانیت ۱۷۳
ریان‌بن الصلت ۳۸۶، ۳۸۷
ریحانه ۳۹۲

ز

زادان کندی ۴۳۴
زاید کنیز عمربن الخطاب ۴۲۶، ۴۲۷
زبان سندی ۳۸۸
زبان عربی ۱۷۱، ۱۷۲، ۳۸۸
زبان فارسی ۲۵۶
زبان مرغان ۱۴۳
زبده ۲۱۷
زبور ۹۰
زبیربن عوام ۱۷۶، ۱۸۹، ۲۱۲، ۲۹۵، ۲۹۶، ۲۹۸، ۳۰۰، ۳۴۵
زراره‌بن اوفی ۴۳۴
زرتشت ۲۵۶، ۴۳۱
زرتشتی ۴۳۱
زریب‌بن برثملی ۹۸
زکوة ۹۶، ۲۵۱، ۲۶۳
زمخشری ۱۶۸
زمزم ۹۵
زنا ۲۴۰، ۳۲۱
زنادقه ۷۸، ۸۲، ۲۹۰، ۴۵۴
زنان ۲۵۴، ۲۵۵، ۲۵۷
زنبره ۱۵۱
زهری ۳۵۰، ۳۵۱، ۳۵۲
زیاد ۴۴۳
زیادبن الحارث الصدائی ۲۵۸
زید ۳۷۴
زیدالخیل بن مُهَلهِل ۲۲۶
زیدبن ارقم ۲۳۵، ۲۵۹، ۳۳۶، ۳۵۰
زیدبن حارثه ۲۱۰، ۲۱۱
زیدبن خارجه ۴۲۵
زیدبن علی ۳۵۸
زیدبن عمروبن نفیل ۱۳۴
زیدیه ۳۶۰
زین‌العابدین ۳۴۸، ۳۵۱، ۳۶۶
زینب ۱۵۱

س

سابقان ۹۶

ـا سر ۲۷۳، ۲۸۹، ۳۷۳
ساحران ۱۱۵
سادات ۳۸۴
ساریه ۳۱۲
ساسانی ۲۵۶
ساعیر ۸۸
سالم بنائی ۴۴۴
سالم‌بن عبدالله ۴۳۴، ۴۳۵
سامرا ۴۰۱
ساوه (دریاچه) ۱۱۴
سایب ۱۱۵
سایب‌بن ابی جیش ۱۷۹، ۱۸۰
سبحانی، توفیق ۳۵۰
سبیع محاربی ۱۹۰
سپهر ۱۰۹
ستون حنانه ۲۱۰
سجاد(ع) [امام] ر.ک. علی‌بن الحسین(ع)
سجع کاهنان ۲۸۹
سحر ۱۴۶، ۱۵۰، ۱۵۱، ۱۶۰، ۳۴۵، ۳۷۰، ۳۷۳
سرداب ۴۰۸
سراقه ۱۶۷
سرّ من رأی ۳۹۶، ۳۹۹، ۴۰۱، ۴۰۶، ۴۰۸
سریانی ۳۶۴
سطیح غسانی ۱۰۱، ۱۱۴
سعد ۹۸، ۲۰۷
سعدانة بن حموی ۸۵
سعدبن ابی وقاص ۹۷، ۱۷۶، ۲۲۸، ۲۴۹
سعدبن مالک ۳۴۲
سعد مولی ابی‌بکر ۲۵۸
سعیدبن ابی‌العاص ۱۵۱
سعیدبن جبیر ۳۴۸، ۴۳۶
سعید حاجب ۳۹۸، ۳۹۹
سعیدبن زید ۱۳۴، ۱۴۸
سعیدبن زیدبن عمروبن نفیل ۴۱۱، ۴۱۲
سعیدبن عامر ۱۸۸
سعیدبن مُسَیَّب ۲۲۵، ۳۴۱، ۴۳۴، ۴۳۵، ۴۱۸
سفیان‌بن سعید ثوری ۴۴۹، ۴۴۱، ۴۵۰، ۴۴۸
سفیان هذلی ۱۴۹
سفیانی ۴۰۷
سفینه مولی الرسول ۲۹۴، ۲۹۵، ۴۲۱
سلافه دختر سعد ۱۸۷
سلامان ۲۲۷
سلام‌بن ابی الحقیق ۱۸۹
سلسلة الذهب ۳۵۰
سلمان فارسی ۱۷۰، ۱۷۱، ۱۷۲، ۱۹۱، ۱۹۲، ۴۱۹، ۴۴۵
سلمةبن [عمروبن] الاکوع ۲۳۶، ۳۳۳
سلمی ۲۸۷
سلمی نیشابوری، ابوعبدالرحمان ۷۹
سلیط بن عمروبن العاص ۲۰۵
سلیمان ۳۶۸
سلیمان بن داوود ۲۵۳
سمحج جنی ۱۴۴، ۱۴۵
سمرةبن جندب ۲۷۶
سناباد ۳۸۱
سند ۳۸۸
سوادبن قارب ۲۴۵، ۲۴۶
سواع ۲۴۰
سورآبادی، ابوبکر ۴۲۶
سوسن ۴۰۱، ۴۰۴
سهروردی، شهاب‌الدین ۳۰۵، ۳۰۶، ۳۵۰
سهل ۱۷۲
سهیل ۱۷۲
سهیل‌بن حنیف ۱۸۳
سهیل‌بن عمرو ۱۹۷
سیاسات ۲۸۸
سیف‌بن ذی‌یزن ۱۰۲، ۱۲۴
سیناء ۸۸

ش

شاذلی ۳۵۰

شاعر ۲۴۵، ۲۸۹، ۳۸۴، ۴۱۹
شافعیه ۳۲۰
شام ۹۱، ۹۲، ۹۶، ۱۰۰، ۱۰۱، ۱۰۴، ۱۰۵، ۱۲۸، ۱۳۰، ۱۴۲، ۱۴۳، ۱۴۹، ۱۵۲، ۱۵۵، ۱۷۳، ۱۷۴، ۲۰۵، ۲۱۹، ۲۲۵، ۳۱۸، ۳۳۲، ۳۳۸، ۳۹۴، ۳۹۵، ۴۱۴، ۴۵۴
شجاع‌بن وهب ۲۰۳
شدادبن عاد ۹۵، ۱۳۶
شرایع ۲۸۸
شرب خمر ۱۶۴
شرحبیل جعفی ۲۶۰
شرح تعرف ۳۲۴
شعر (و شاعر) ۱۳۲، ۱۴۰، ۲۴۵، ۲۸۹، ۳۸۳، ۳۸۴، ۴۱۹
شعیا ۹۵
شعیب ۸۹
شق کاهن ۱۰۱، ۱۰۲
شقیق بلخی ۳۷۶
شمانه ۳۹۶
شمربن ذی‌الجوشن ۳۴۹
شمعون‌بن یوحنا ۳۳۲
شوشتر ۹۶
شوهران ۲۵۴، ۲۵۵، ۲۵۷
شهداء ۸۴، ۹۶
شهربانو ۳۵۱
شیبان راعی ۴۴۹، ۴۵۰
شیبةبن عثمان ۲۱۳
شیبه ۱۴۷
شیث ۱۰۴
شیطان ۱۹۶، ۲۶۳، ۲۶۴، ۲۶۷، ۲۷۰، ۲۸۱، ۳۳۴، ۳۱۱، ۳۱۹، ۳۵۱، ۳۷۸، ۴۱۳، ۴۳۳
شیرویه ۲۰۵، ۲۰۶
شیعه ۲۳۸، ۳۲۰، ۳۲۶، ۳۵۹، ۳۶۲، ۳۴۵، ۴۰۷، ۴۴۱
شیماء ۱۱۹

ص

صابئین ۲۲۶
صالح ۱۳۶
صالح‌بن سعید ۳۹۹
صالحین ۸۴، ۹۶
صحابه ۸۰، ۱۶۳، ۲۲۰، ۳۲۴، ۳۵۱، ۴۱۱
همچنین ر.ک. اصحاب
صدقه ۲۷۴
صدیقان ۸۴، ۹۶
صراط ۳۴۰
صفا [کوه] ۱۱۳، ۱۴۴، ۱۴۵، ۱۴۶، ۳۳۵
صفّة الصفوة ۳۷۰
صفّین ۳۲۸، ۳۳۱، ۳۳۷
صفوان‌بن امیه ۱۸۰، ۱۸۱
صفیه ۱۷۲
صفیهٔ بنت عبدالمطلب ۱۱۲
صقیل ۴۰۴
صلات ۱۵۳، ۲۰۱، ۲۴۳، ۲۴۴
صلاح‌بن مبارک بخاری ۳۵۰
صلب ۳۲۹
صلةبن الاشیم ۴۳۹
صلح ۱۴۷
صلیب ۸۳، ۹۸
صنادید قریش ۷۸
صنعاء یمن ۱۰۷، ۱۲۴، ۱۹۲
صنم ۱۴۴، ۱۴۵، ۱۴۶، ۱۶۳، ۱۶۴، ۲۱۲، ۲۴۰، ۲۴۱، ۲۴۲، ۲۴۳، ۴۲۰
صوفیه ۷۹، ۸۰، ۲۳۴، ۳۷۶، ۴۱۱، ۴۲۹، ۴۳۱
صومعه ۴۳۶
صهیب ۲۶۴

ض

ضبعه دختر شدادبن عاد ۱۳۶

ضرب امثال ۲۸۸
ضماد ۱۴۸، ۲۴۳
ضمره ۱۱۷، ۱۱۶، ۱۲۰

ط

طابور ۱۵۴
طارق ۷۷، ۲۴۲
طاش کپری‌زاده (احمد) ۳۵۰
طاؤس بن کیسان ۴۴۷
طاهری عراقی، دکتر احمد ۳۵۰
طایف ۱۴۲، ۱۴۶، ۱۷۳، ۲۱۳، ۳۳۷، ۴۱۶
طبری ۹۶، ۲۰۸
طبقات الصوفیه ۷۹
طحاوی ۲۰۹
طرسوس ۴۵۱
طفیل‌بن عمرو دوسی ۴۱۶، ۴۱۹
طلحه ۲۹۵، ۲۹۶، ۲۹۷، ۳۰۰
طواف ۲۶۹، ۳۲۱
طوس ۳۸۵
طی [قبیله] ۳۴۹

ع

عاد (قوم) ۱۳۶
عاص‌بن الوایل ۱۵۷، ۱۵۸
عاصم‌بن ثابت ۱۸۷، ۱۸۸
عاصم‌بن عمربن الخطاب ۴۴۰، ۴۴۱
عاقرناقهٔ صالح ۲۹۶، ۳۳۹
عالم شهادت ۸۳، ۸۴
عالم غیب ۸۳
عامر ۲۲۵
عامر اشجعی ۲۱۰
عامربن الطفیل ۲۲۴
عامربن عبدقیس ۴۳۳
عایدبن عمرو مزنی ۲۱۵
عایشه ۲۱۱، ۲۲۴، ۲۳۰، ۲۳۱، ۲۶۱، ۲۸۳، ۲۸۵، ۲۹۵، ۲۹۶، ۲۹۷، ۳۰۰، ۳۰۱، ۳۱۱، ۳۴۸، ۴۲۹
عبادبن بشر انصاری ۴۱۲
عباس‌بن عبدالمطلب (عموی پیغمبر) ۱۲۳، ۱۷۸، ۲۱۳، ۲۱۴، ۲۲۵، ۲۳۷
عباس‌بن مرداس ۲۴۲، ۲۴۳
عباسیان ۲۳۸
عبدالعزیزبن مروان ۴۴۱
عبدالرحمن‌بن ابی‌بکر ۲۷۵، ۳۶۶
عبدالرحمن بن عوف ۱۴۳، ۱۴۴، ۱۷۹، ۱۸۶، ۲۶۵، ۲۸۹، ۳۱۲، ۴۱۱
عبدالرحمن ملجم ۳۳۹
عبدالقیس ۲۲۴
عبدالقادر گیلانی ۲۳۴، ۴۱۱
عبدالله ۱۰۵، ۱۰۶، ۱۰۷، ۱۱۱، ۱۲۷، ۱۷۸، ۳۵۸، ۳۸۴
عبدالله ابن الهیعراء ۱۴۶
عبدالله‌بن ابی جعفر ۴۴۴
عبدالله‌بن ابی‌ربیعة ۱۵۲، ۱۵۴
عبدالله‌بن المبارک ۴۵۰
عبدالله‌بن انیس ۲۶۸
عبدالله‌بن ثوب ۴۳۱
عبدالله‌بن حذافه ۲۰۵
عبدالله‌بن رواحه ۱۹۴، ۲۱۰، ۲۱۱
عبدالله‌بن زیاد انصاری ۲۳۳
عبدالله‌بن سلام ۷۶، ۲۹۶، ۴۱۸
عبدالله‌بن عباس، ر.ک. ابن‌عباس
عبدالله‌بن عمر ۹۰، ۹۷، ۲۸۷، ۳۱۲، ۴۳۴
عبدالله‌بن عبدالمطلب ۱۰۴، ۱۱۶
عبدالله‌بن عمرالخطاب ۴۱۶
عبدالله‌بن مسعود ۱۶۱
عبدالله خفاقی ۱۳۵
عبدالله خیثمه ۲۱۶
عبدالله مطر ۴۴۷
عبدالمسیح غسانی ۱۱۴، ۴۱۵
عبدالمطلب ۱۰۲، ۱۰۳، ۱۰۶، ۱۰۸، ۱۱۱، ۱۱۲،

۱۲۲، ۱۲۴، ۱۲۶، ۱۲۷، ۱۹۶، ۲۴۰، ۳۵۰
عبدالملک بن مروان ۳۵۱، ۳۵۶
عبدالواحدبن زید ۴۴۴
عبدکلال بن یغوث الحمیری ۱۳۴، ۱۳۷
عبد مناف ۱۰۱، ۱۱۱
عبیدالله بن زیاد ۳۴۸
عتبه‌بن ابی‌لهب ۱۵۱، ۱۵۲
عتبه‌بن ربیعة ۲۹۰
عتبه بن زید ۲۶۲، ۲۶۳
عتبه‌بن فرقد ۲۵۹
عثکلان بن ابی‌العوالم حمیری ۱۴۳، ۱۴۴
عثمان ۱۱۴، ۲۴۰، ۲۵۱، ۲۷۶، ۲۹۳، ۲۹۴، ۲۹۵، ۲۹۶، ۳۰۲، ۳۲۰، ۳۲۱، ۳۲۲، ۳۴۱، ۳۷۴، ۴۱۸، ۴۲۵، ۴۴۱
عثمان‌بن ابی‌العاص ۱۱۲
عثمان بن یعقوب الجوینی الخراسانی ۴۱۱
عثورین حارث‌بن محارب ۱۸۳
عدی‌بن حاتم ۲۲۲، ۲۲۶
عذاب عشازبن ۲۳۵
عراق ۱۰۲، ۲۲۸، ۳۴۷، ۳۷۴، ۳۸۳، ۳۹۴، ۳۹۹
عرب ۹۸، ۹۹، ۱۰۷، ۱۱۴، ۱۱۵، ۱۲۶، ۱۶۳، ۱۷۰، ۱۹۵، ۲۰۲، ۲۵۶، ۲۸۸، ۲۹۱، ۴۲۰
عرباض‌بن ساریه ۸۷، ۲۲۲
عرفا ۷۶
عرفات ۲۶۸، ۳۷۲، ۳۸۴، ۴۴۸
عرفه ۲۶۹
عروة‌بن ابی‌الجعد البارقی ۲۴۹
عزی ۱۰۷، ۱۲۹، ۱۳۰، ۱۳۲، ۱۴۷، ۱۵۱
عسقلان ۴۲۳
عشرهٔ مبشره ۴۱۱
عصما بنت مروان ۱۸۲
عطاءبن یسار ۹۰
عطار ۷۶، ۴۴۷
عفیفی، ابوالعلاء ۸۵
عقبه ۲۲۲
عقبة‌بن ابی‌معیط ۱۷۵
عقبة‌بن عامرالجهنی ۲۷۱
عقل ۸۳
عکاشه‌بن محصن ۱۷۸
عکاظ ۱۳۱
علاءالدوله سمنانی ۴۱۰
علاءبن الحضرمی ۴۱۳، ۴۱۴
علامات قیامت ۲۳۶
علوم غریبه ۲۹۱
علوم و معارف ۲۹۱
علوی ۳۶۰
علی(ع) [امام] ۸۴، ۸۹، ۱۶۸، ۱۷۵، ۱۷۶، ۱۸۵، ۱۸۷، ۱۹۷، ۱۹۸، ۱۹۹، ۲۰۷، ۲۰۸، ۲۰۹، ۲۱۲، ۲۲۵، ۲۳۲، ۲۳۳، ۲۳۹، ۲۴۰، ۲۴۴، ۲۴۶، ۲۶۲، ۲۷۲، ۲۷۶، ۲۹۳، ۲۹۴، ۲۹۵، ۲۹۶، ۲۹۷، ۲۹۸، ۲۹۹، ۳۰۱، ۳۱۲، ۳۲۰، ۳۲۴، ۳۲۵، ۳۲۶، ۳۲۸، ۳۳۰، ۳۳۴، ۳۳۵، ۳۳۶، ۳۳۸، ۳۴۰، ۳۴۱، ۳۴۲، ۳۴۳، ۳۴۷، ۳۶۷، ۳۷۴، ۳۸۲، ۳۸۹، ۳۹۷، ۳۹۸، ۴۰۹، ۴۱۲، ۴۱۳، ۴۴۱
علی‌بن ابراهیم ۴۰۲
علی‌بن الحسین(ع) [امام] ۳۵۱، ۳۵۲، ۳۵۳، ۳۵۴، ۳۵۵، ۳۵۶، ۳۵۷، ۳۶۱، ۳۸۴، ۴۳۴، ۴۳۵
علی‌بن الحسین البغدادی ۴۱۱
علی‌النقی (هادی)(ع) [امام] ۳۹۶، ۴۰۰
علی‌بن زید ۳۴۱
علی‌بن عیسی اربلی ۳۸۵
علی‌بن محمد سیمری ۴۰۷
علی‌بن موسی‌الرضا (ع) [امام] ۳۶۶، ۳۸۰، ۳۸۲، ۳۹۷
علی‌بن یقطین ۳۷۷، ۳۸۰
عمار ۲۹۹، ۴۱۳
عماربن یاسر ۱۷۶، ۲۱۸، ۲۲۲، ۲۶۹، ۲۹۶، ۳۰۰، ۴۱۲
عمارة‌بن خزیمه ۱۷۳
عمان ۲۰۴
عمربن الخطاب ۷۶، ۷۷، ۹۶، ۹۸، ۱۳۴، ۱۴۷، ۱۴۸، ۱۶۱، ۱۶۸، ۱۷۵، ۱۸۱، ۱۸۳، ۱۸۸، ۱۹۸، ۲۰۵،

۲۰۷، ۲۱۵، ۲۲۳، ۲۲۵، ۲۲۶، ۲۳۹، ۲۴۰، ۲۴۳،
۲۴۶، ۲۵۱، ۲۵۷، ۲۶۲، ۲۶۸، ۲۷۲، ۲۷۳، ۲۷۶،
۲۷۷، ۲۸۰، ۲۹۳، ۲۹۴، ۲۹۶، ۳۱۰، ۳۱۲، ۳۱۳،
۳۱۴، ۳۱۶، ۳۱۷، ۳۱۸، ۳۱۹، ۳۲۰، ۳۲۳، ۳۲۵،
۳۲۸، ۴۱۶، ۴۱۸، ۴۲۱، ۴۲۲، ۴۲۵، ۴۲۷، ۴۳۱،
۴۳۶، ۴۴۰، ۴۴۱، ۴۴۶
عمان‌بن حصین ۲۷۲، ۲۷۳، ۴۱۷
عمربن عبدالعزیز ۴۴۰، ۴۴۱، ۴۴۲، ۴۴۶
عمروبن الطفیل ۴۲۱
عمروبن العاص ۱۵۲، ۱۵۴، ۳۱۳، ۳۱۴
عمروبن عتبه ۴۴۲
عمروبن مرّة الجهنی ۱۴۹، ۴۲۲
عمیربن عدی الخطمی ۱۸۲
عمیربن وهب الجحمی ۱۸۰، ۱۸۱
عورت ۲۳۲
عیسی ۸۳، ۸۷، ۸۸، ۸۹، ۹۰، ۹۴، ۹۷، ۹۸، ۱۰۹،
۱۱۲، ۱۳۰، ۱۳۳، ۱۴۶، ۱۵۴، ۲۰۴، ۲۰۵، ۲۱۴،
۲۴۱، ۲۴۳، ۲۹۵، ۳۳۲، ۳۴۹، ۴۱۸

غ

غازیان ۳۱۶، ۳۴۹، ۴۴۳
غالب‌بن لؤی ۱۰۲
غزا ۳۱۶، ۴۳۱، ۴۳۸، ۴۳۹
غزالی، ابوحامد ۷۶
غزنین ۳۴۰
غزوات ۲۴۰، ۲۴۷، ۲۴۸، ۲۵۰
غزوه ۲۴۸
غزوة الرجیع ۱۸۷، ۱۸۸
غزوهٔ بدر ۱۷۴، ۱۷۵
غزوهٔ تبوک ۲۱۵
غزوهٔ حنین ۲۱۴
غزوهٔ خندق ۱۹۱
غسان ۲۲۰
غسان‌بن هامه ۲۴۲
غسان‌بن مالک العامری ۲۴۲
غسل ۲۳۲، ۲۳۳
غنا ۱۶۴
غوطه ۹۲
غوطه دمشق ۲۰۴
غیبت طولی ۴۰۷
غیبت قصری ۴۰۷، ۴۰۸

ف

فاران ۸۸، ۸۹
فارس ۹۹، ۱۰۲، ۲۲۳، ۴۴۸
فارسی ۱۷۱
فارقلیطا ۹۰
فاطمه(س) ۲۳۱، ۲۳۲، ۲۳۸، ۳۲۴، ۳۲۶، ۳۴۶،
۳۴۷، ۳۵۳، ۳۶۶، ۳۶۷، ۴۱۰
فاطمه بنت الحسن ۳۵۷
فاطمه بنت موسی‌بن جعفر ۳۹۷
فاطمه خثعمیه ۱۰۶
فاطمه شامیه ۱۰۶
فتح‌بن خاقان ۳۹۸
فتح مکّه ۱۹۵، ۲۱۲، ۲۱۳
فتوت ۸۰
فتوحات مکیّه ۸۱، ۳۱۹، ۴۴۲
فخرالدین علی صفی ۳۵۰
فخر رازی ۸۲
فرات ۳۲۷، ۴۳۶، ۴۴۵، ۴۵۰
فراس‌بن عمرو ۳۴۰
فرشتگان ۱۶۲، ۱۸۹، ۳۰۶، ۳۲۲، ۳۶۷
فرشته ۲۵۶، ۲۶۷، ۳۰۹، ۳۳۱، ۳۶۲، ۳۶۳
فرعون ۸۲
فروةبن عمرالجذامی ۲۰۴
فرهاد میرزا معتمدالدوله ۳۸۵
فصاحت لسان ۲۸۶، ۲۸۸
فصوص‌الحکم ۸۵
فضل ۱۷۸، ۳۸۴
فلاسفه ۷۶

فلسطین ۱۱۶
فلسفه ۷۶
فواحش ۱۶۴، ۲۶۸
فیروز دیلمی ۲۲۷
فیض‌بن مطر ۳۵۸

ق

قادریه ۲۳۴، ۳۵۰
قادسیه ۹۷، ۳۷۶
قاسطین ۳۰۰
قاسم‌بن محمد ۴۳۴، ۴۳۵
قاسم‌بن محمدبن ابی‌بکر ۳۶۵، ۳۶۶
قبا ۱۷۰، ۱۷۲، ۲۶۷
قباث‌بن اشیم الکنانی ۱۸۱، ۱۸۲
قبله ۳۳۱، ۳۹۵
قتادة بن النعمان ۱۷۹، ۱۸۶، ۲۶۷
قتادةبن ملحان ۲۵۱
قتال ۸۱
قثم ۱۷۸
قدریه ۳۶۰
قراء ۳۲۸
قرآن ۸۲، ۹۰، ۱۵۴، ۱۵۵، ۱۶۱، ۱۶۳، ۱۸۱، ۲۳۳، ۲۴۶، ۲۸۹، ۲۹۰
قرامطه ۲۹۰
قربانی کردن ۲۴۲
قرصافه ۴۲۳
قریش ۹۱، ۱۰۱، ۱۰۲، ۱۰۳، ۱۰۴، ۱۰۷، ۱۱۳، ۱۱۶، ۱۲۲، ۱۲۴، ۱۳۰، ۱۳۵، ۱۴۲، ۱۴۵، ۱۴۶، ۱۴۷، ۱۴۸، ۱۵۰، ۱۵۱، ۱۵۲، ۱۵۵، ۱۵۶، ۱۵۸، ۱۵۹، ۱۶۰، ۱۶۴، ۱۶۵، ۱۶۶، ۱۷۶، ۱۷۷، ۱۷۸، ۱۸۵، ۱۹۵، ۱۹۷، ۲۱۱، ۲۱۲، ۲۱۳، ۲۲۵، ۲۴۱، ۲۶۴، ۲۸۹، ۳۰۰، ۳۰۷، ۳۰۸، ۳۰۹، ۳۴۹، ۴۱۹، ۴۳۴
قزمان ۱۸۴
قس‌بن ساعدهٔ ایّادی ۱۳۱، ۱۳۲، ۱۳۳، ۱۳۴
قسطنطنیه ۴۴۴
قصاص ۲۵۳
قلم ۸۳
قلیس ۱۰۷، ۱۰۸
قم ۳۹۷
قنبر ۳۳۰
قوت بدنی ۲۸۵
قوت حفظ ۲۳۳
قوت رجلیت ۲۸۷
قیامت ۳۱۸
قیس‌بن زید ۲۴۷
قیصر ۲۰۴، ۳۲۵، ۴۲۲
قیلوله ۲۶۸

ک

کابل ۴۳۹
کاشفی، ر.ک. فخرالدین علی صفی
کافران ۳۱۲
کاهن ۱۲۱، ۲۴۵، ۲۸۹، ۳۷۳
کاهنان ۱۰۱، ۱۰۲، ۱۰۶، ۱۰۷، ۱۱۵، ۱۲۱، ۱۴۰، ۲۴۵، ۲۸۹، ۳۷۳
کتب منزله ۸۲، ۲۸۷
کرامت ۸۲، ۳۰۵، ۳۲۲
کربلا ۳۳۰، ۳۴۷
کرزبن وبرةالعائد ۴۴۷، ۴۴۸
کرمان ۳۸۷
کسری ۱۱۴، ۱۱۵، ۱۹۱، ۱۹۲، ۲۰۵، ۲۰۶، ۲۰۷
کسری‌بن هرمز ۲۲۷
کشتی گرفتن ۲۸۵
کعب الاحبار ۹۵، ۹۷، ۹۸، ۲۲۵
کعب‌بن لؤی‌بن غالب ۱۰۰
کعب‌بن عمرو ۱۷۸
کعبه ۱۰۷، ۱۱۱، ۱۱۲، ۱۲۷، ۱۴۷، ۱۴۹، ۱۵۹، ۲۱۲، ۲۱۳، ۳۰۷، ۳۲۵، ۴۵۰
کفر ۸۳
کلمهٔ شهادت ۷۵

کلیسا ۱۴۲
کمیل‌بن زیاد ۳۲۹
کوفه ۳۱۶، ۳۱۹، ۳۲۶، ۳۳۰، ۳۳۷، ۳۳۸، ۳۴۸، ۳۴۹، ۳۵۶، ۳۵۸، ۳۶۲، ۳۷۴، ۳۸۰، ۳۸۶، ۳۹۴، ۴۰۰، ۴۳۶، ۴۳۸، ۴۴۲
کوفیان ۳۸۶
کنده ۲۲۷
کنیسه ۲۰۳
کهانت ۱۰۷، ۱۱۵، ۲۴۵
کهیعص ۱۵۳

گ

گلاسگو ۴۶۰

ل

لُزّیٰ‌بن غالب ۲۴۵
لات ۱۰۷، ۱۲۹، ۱۳۰، ۱۳۲، ۱۴۷، ۱۵۱
لیث‌بن سعد ۳۷۰
لیلةالاحزاب ۱۹۴
لیلةالجن ۱۶۳
لیلةالهریره ۳۳۳

م

مأمون ۳۶۶، ۳۸۲، ۳۸۳، ۳۸۹، ۳۹۰، ۳۹۱، ۳۹۲، ۳۹۳، ۳۹۴، ۳۹۶
مؤمنین ۸۴
مارقین ۳۰۰، ۳۰۱
ماریةالقبطیة ۲۰۵، ۳۹۲
مازن‌بن الغضوبه ۶۴
مالک‌بن اشتر ۳۰۳
مالک‌بن انس ۴۴۷، ۴۵۴
مالک‌بن اوس ۹۵
مالک‌بن عرف ۲۱۴
مالک‌بن مالک ۲۴۴
مبارک الیمامه ۲۲۸
متوکل ۳۹۸، ۳۹۹
مثنی‌بن حارثه ۲۲۸
مجاهد ۱۱۳
مجلسی، محمدباقر ۷۹
مجوس ۱۱۴
محلم‌بن جامه ۲۰۹، ۲۱۰
محمد(ص) [پیامبر] ۴۰۴، ۴۱۹، ۴۲۰، ۴۲۳، ۴۳۰، ۴۳۵، ۴۴۵، ۴۵۳، نیز ر.ک. رسول‌الله
محمدامین کردی ۳۵۰
محمدباقر(ع) [امام] ۳۵۴، ۳۵۵، ۳۵۷، ۳۵۹، ۳۶۰، ۳۶۱
محمدباقربن علی(ع) [امام] ۳۵۸
محمدبن ابی‌بکر ۳۳۷، ۴۳۴
محمدبن الحنفیه ۳۳۷، ۳۵۵
محمدبن المنکدر ۴۴۳
محمدبن سلیمان بغدادی ۳۵۰
محمدبن سیرین ۳۲۴
محمدبن علی الجواد(ع) [امام] ۳۹۰، ۳۹۱، ۳۹۶
محمدبن علی‌بن ابراهیم‌بن موسی‌بن جعفر ۴۰۱
محمدبن علی حکیم ترمذی ۸۵
محمدبن عبدالرحمن ۳۶۳
محمد حنفیه ۳۰۱
محمدیه (ری) ۳۸۷
مختاربن ابی‌عبیده ۳۵۶
مخشی‌بن حمیر ۲۱۸
مخبریق ۱۸۴
مدائن ۱۴۹، ۳۱۹، ۴۱۸
مدلوک ۲۴۹
مدینه ۷۶، ۷۷، ۸۵، ۹۵، ۹۶، ۱۱۱، ۱۲۳، ۱۲۴، ۱۲۶، ۱۶۵، ۱۶۹، ۱۷۰، ۱۷۲، ۱۷۳، ۱۷۴، ۱۷۵، ۱۸۰، ۱۸۲، ۲۰۶، ۲۱۱، ۲۲۳، ۲۲۴، ۲۲۵، ۲۲۶، ۲۲۷، ۲۳۵، ۲۳۶، ۲۳۸، ۲۴۱، ۲۴۳، ۲۴۵، ۲۵۰، ۲۵۱، ۲۵۵، ۲۶۱، ۲۶۶، ۲۶۷، ۲۷۲، ۲۷۴، ۲۷۷، ۲۸۰، ۲۸۵، ۲۹۳، ۲۹۶، ۲۹۷، ۳۰۲، ۳۱۲، ۳۱۳، ۳۲۲،

۳۴۲، ۳۴۳، ۳۴۹، ۳۵۲، ۳۵۵، ۳۵۷، ۳۵۹، ۳۶۰،
۳۶۳، ۳۶۵، ۳۶۶، ۳۷۱، ۳۷۵، ۳۸۰، ۳۸۹، ۳۹۰،
۳۹۲، ۳۹۳، ۳۹۶، ۳۹۹، ۴۰۱، ۴۱۱، ۴۱۶، ۴۲۵،
۴۳۱، ۴۳۴، ۴۳۵، ۴۴۱
مدیوم‌های روحی ۲۴۵
مرثیه ۳۲۲
مرجئه ۳۶۰
مرحب ۲۳۴
مرظهران ۱۳۱
مرو ۱۶۹، ۳۸۶، ۳۸۷
مریم ۱۴۸، ۱۵۴، ۲۴۳
مزدکیان ۴۵۴
مزدلفه ۳۷۲
مستجاب الدعوات ۲۴۹
مستعین ۴۰۲، ۴۰۳
مستغفری ۳۱۶، ۳۲۵، ۳۳۶، ۳۴۰، ۴۵۵، ۴۵۶، ۴۵۷
مستقصی ۲۱۷
مستنصر ۴۰۹
مسجد اقصی ۱۵۵
مسجد جامع اموی ۳۹۵
مسجد خیف ۳۷۲
مسجد رسول ۳۶۱
مسجد کوفه ۳۳۹، ۳۴۸، ۳۹۵
مسجد مبرص ۱۶۴
مسخ ۳۷۳
مسروق ۱۶۳
مسعر ۱۴۵، ۳۳۴
مسعرا ۱۴۶
مسلمان شدن آب ۲۳۸
مسیحیت ۱۰۹
مسیلمه کذاب ۳۰۲، ۳۰۳، ۳۲۳
مشرکان ۱۴۶، ۱۴۹، ۱۵۱، ۱۶۰، ۱۶۶، ۱۶۷، ۱۷۳،
۱۷۵، ۱۷۶، ۱۷۷، ۱۷۸، ۱۸۲، ۱۸۴، ۱۸۶، ۱۸۷،
۱۸۸، ۱۸۹، ۲۱۴، ۲۸۷
مصالحه ۳۴۳
مصر ۲۰۵، ۳۱۳، ۳۱۴
مصعب‌بن عمیر ۱۸۳، ۱۸۵
مضر ۱۶۴
مطرف ۴۱۷
مطرف‌بن عبدالله شبخیز ۴۴۳
مطرف‌بن مالک ۹۶
معاذ ۲۳۱
معاذبن جبل ۸۴، ۲۱۹
معاویة ۹۷، ۱۸۸، ۱۹۸، ۲۲۸، ۲۹۸، ۲۹۹، ۳۰۰، ۳۰۳،
۳۳۲، ۳۳۳، ۳۳۶، ۳۳۷، ۳۳۸، ۳۴۳، ۳۴۴، ۳۴۶،
۴۳۲
معتزله ۴۵۷
معتصم ۳۹۲
معجزات ۸۱، ۳۰۶، ۴۵۳
معراج ۱۵۵
معمر ۳۵۰
معنی نبی و رسول ۸۰، ۸۱
معیتیان، علی‌اصغر ۳۵۰
مغرب ۳۸۲
مغرب شمس ۹۴
مغیرةبن شعبه ۱۴۶، ۱۴۷
مقام ابراهیم ۱۱۳، ۱۲۶، ۱۵۴
مقدادبن الأسود ۱۸۹، ۲۱۲، ۲۸۰
مقوقس ۲۰۴
مکاتب ۱۷۰
مکر ۸۲، ۹۳
مکه ۸۵، ۹۵، ۹۶، ۱۰۱، ۱۰۴، ۱۰۵، ۱۰۶، ۱۰۷، ۱۱۳،
۱۱۶، ۱۱۷، ۱۱۸، ۱۱۹، ۱۲۱، ۱۲۴، ۱۴۴، ۱۴۹،
۱۵۲، ۱۵۴، ۱۵۹، ۱۶۱، ۱۶۲، ۱۶۴، ۱۶۵، ۱۶۸،
۱۶۹، ۱۷۳، ۱۷۵، ۱۷۷، ۱۸۱، ۱۸۲، ۱۸۴، ۱۸۸،
۱۸۹، ۱۹۶، ۲۰۵، ۲۱۱، ۲۱۲، ۲۱۳، ۲۲۸، ۲۵۵،
۲۶۴، ۲۶۶، ۲۸۷، ۳۰۸، ۳۰۹، ۳۲۵، ۳۳۳، ۳۴۴،
۳۵۹، ۳۶۰، ۳۷۰، ۳۷۲، ۳۷۵، ۳۷۷، ۳۸۸، ۳۹۵،
۴۱۶، ۴۱۹، ۴۲۰، ۴۵۰، ۴۵۶
ملاحده ۷۸، ۸۲، ۲۹۰
ملک الموت ۲۳۲
ملل ۸۲

منافقان ۲۲۲، ۲۳۲، ۲۶۵، ۲۶۷، ۲۹۰
مناقب ۳۸۲
منبر ۲۱۰، ۲۴۴، ۳۱۲، ۳۲۴، ۳۴۱، ۳۴۳
منجمان ۱۰۱، ۱۱۵
منصور (خلیفه عباسی) معروف به دوانقی ۳۶۱، ۳۶۲، ۳۶۹، ۳۷۰، ۳۷۱
منهال‌بن عمرو ۳۵۶، ۳۵۷
منی ۳۷۲، ۳۸۴
موبدان ۱۱۴
موته ۲۱۰، ۲۱۱
مورق العجلی تابعی ۴۴۸
موسی ۸۸، ۸۹، ۱۰۹، ۱۴۰، ۱۴۱، ۱۴۴، ۱۵۴، ۱۹۹، ۳۰۸، ۴۰۵، ۴۴۵
موسی‌بن جعفر(ع) [امام] ۳۷۵، ۳۷۷، ۳۸۰
موسی کاظم(ع) [امام] ۳۷۸، ۳۸۲، ۳۹۳
موسی کاظم‌بن جعفر(ع) [امام] ۳۶۵
موصل ۱۳۴
مولانای رومی ۳۵۰، ۴۳۱، ۴۴۷
مهاجر ۲۳۸
مهاجرین ۹۸، ۱۸۵، ۲۱۱، ۴۳۵
مهدی ۴۱۰
مهدی‌بن منصور ۳۷۵، ۳۷۸
مهر نبوت ۱۲۹، ۲۸۷
میسره ۱۳۰، ۱۳۱
میکائیل ۱۷۷، ۲۹۹، ۳۱۰
میمون مهران ۴۱۶
میمومه ۲۶۶

ن

نابغه ۲۴۷
ناسخ التواریخ ۱۰۹
ناصرالدین شاه ۱۰۹
ناصر خسرو ۳۰۲
نافع‌بن الازرق ۳۶۵
ناقه شهباء ۲۱۴
ناقه قصوی ۱۷۲، ۲۴۲
ناکثین ۳۰۰
ناموس اکبر ۱۴۰
نبوت ۸۴، ۸۵، ۹۳، ۹۶، ۱۰۹، ۲۴۱، ۳۰۹
نبیذ ۱۶۱
نبیذ تمر ۱۶۲
نجاشی ۱۰۷، ۱۰۸، ۱۰۹، ۱۵۲، ۱۵۳، ۱۵۴، ۲۲۴، ۲۲۷
نجد ۲۲۶، ۲۴۴، ۳۰۰
نجوم ۲۰۱، ۲۰۲
نرجس ۴۰۴، ۴۰۵
نسطور راهب ۱۳۰
نصاری ۸۸، ۹۴، ۹۸، ۱۱۹، ۱۲۸، ۱۷۳، ۲۲۱، ۲۲۶، ۳۶۳، ۴۳۰، ۴۵۳
نصرانیت ۹۷، ۱۳۴
نصیبین ۱۶۱، ۱۶۲
نضلة‌بن معاویهٔ انصاری ۹۷، ۹۸
نعمان‌بن المنذر ۱۰۲، ۱۱۴
نعمان‌بن بشیر ۴۲۵
نعمةاللهی ۳۵۰
نعیم نصرانی ۹۶
نفحات‌الانس من حضرات القدس ۷۹، ۲۳۴، ۴۱۱
نفس زکیه ۳۸۵
نقد النصوص ۷۶
نقشبندیه ۳۵۰
نکاح ۱۴۷
نماز ۹۳، ۹۶، ۲۶۹، همچنین ر.ک. صلات
نوح ۹۳، ۱۰۹، ۱۱۲
نور ۸۳
نوربخشی ۳۵۰
نوشیروان ۱۰۷، ۱۱۴، ۳۵۱
نوقان ۳۸۱
نهروان ۳۲۸
نهی منکر ۹۶
نیشابور ۳۸۷
نیل (رود) ۸۲، ۳۱۳، ۳۱۴

و

واثل‌بن حجر ۲۲۷
وابصه‌بن معبد ۲۷۰
واثق‌باللّه ۴۵۷، ۴۵۸، ۴۵۹
وادی القری ۲۱۶، ۲۱۷
واقدی ۱۹۲
واقعه فیل ۱۰۷
وجود جسمانی ۸۴
وجود روحانی ۸۳
وجوه اعجاز قرآن ۲۸۸، ۲۸۹، ۲۹۰، ۲۹۱
وحشی (قاتل حمزه) ۲۹۹
وحی ۸۱، ۱۵۷، ۱۸۹، ۲۰۹، ۲۴۲، ۳۰۶، ۳۰۸، ۳۲۱، ۳۳۵، ۳۴۸، ۳۸۴
ودیعه‌بن ثابت ۲۱۸
ورقه‌بن نوفل ۱۲۲، ۱۳۴، ۱۳۹
وضو ۹۳
وفد طی ۲۲۶
ولایت ۸۴، ۸۵
ولید ۳۵۰
ولیدبن المغیره ۱۴۵، ۱۵۷، ۱۵۸، ۲۸۸، ۲۸۹
ولیدبن هشام ۳۵۸
وهب‌بن عبد مناف ۱۰۵، ۱۲۴، ۱۲۵
وهب‌بن منبه ۹۵

ه

هادی ۹۶، ۹۷، ۹۸، ۴۰۱
هـارون‌الرشید ۱۰۰، ۱۹۹، ۳۴۰، ۳۷۵، ۳۷۶، ۳۸۱، ۳۸۹
هاشم ۱۲۴، ۱۳۳
هاشمی ۳۶۰
هالة بنت اهیب ۱۰۳
هبل ۱۱۳، ۱۲۲، ۱۴۷
هجرت ۸۰، ۲۱۵، ۲۲۵، ۲۶۴، ۳۰۷
هذیل ۱۱۸
هرات ۴۴۸
هراقلیوس ۲۰۱
هرقل ۹۲، ۱۹۲، ۱۹۹، ۲۰۰، ۲۰۱، ۲۰۲، ۲۰۳، ۲۲۰، ۲۲۱
هرکول ۲۰۱
هرم‌بن حیان ۴۳۶، ۴۴۰
هشام‌بن العاص ۹۱، ۹۲
هشام‌بن عبدالملک ۳۵۸
هفتاد و سه فرقه ۲۶۲
هلاکوخان مغول ۳۳۸
هند ۴۰۰
هند (خواهرزادهٔ ام‌معبد) ۱۶۸
هندو اروپائی ۲۵۶
هوذة‌بن علی الحنفی ۲۰۵

ی

یثرب ۱۰۰، ۱۲۶، ۱۴۹، ۱۹۱، ۲۳۷، ۲۴۳
یحیی ۱۱۲، ۴۱۵
یحیی‌بن الغزال ۲۹۱
یحیی‌بن خالد البرمکی ۳۷۵
یحیی‌بن زکریا ۱۰۴، ۳۴۶، ۳۴۸
یزدجرد ۳۵۱
یزیدبن شهاب ۲۳۴
یزیدیان ۴۳۵
یعفور ۲۳۴
یعقوب ۸۸، ۱۱۲
یعلی‌بن امیه ثقفی ۲۵۷
یعلی‌بن سیابه ۲۵۴
یعلی‌بن منبّه ۲۱۱
یمامه ۱۳۵، ۲۰۵، ۲۱۸، ۲۲۸، ۲۸۵، ۳۰۱، ۴۰۲، ۴۲۱
یمن ۱۰۰، ۱۰۱، ۱۰۳، ۱۰۷، ۱۴۱، ۱۴۳، ۲۰۴، ۲۰۶، ۲۲۵، ۲۲۶، ۲۳۱، ۲۳۸، ۲۴۴، ۲۴۶، ۲۵۷، ۲۶۷، ۳۰۰، ۳۰۸، ۳۰۹، ۴۳۰، ۴۳۱، ۴۴۷
ینبع ۲۹۶

یحنا ۹۰
یوسف ۱۱۲، ۳۶۸
یوم الترویه ۴۴۸
یوم الرده ۲۲۸
یهود ۹۴، ۱۰۳، ۱۰۴، ۱۰۵، ۱۱۶، ۱۲۵، ۱۳۰، ۱۵۷، ۱۷۰، ۱۷۱، ۱۷۳، ۱۷۴، ۱۸۴، ۲۰۲، ۲۰۸، ۲۳۴، ۲۳۹، ۲۷۷، ۳۳۹
یهودی صاحب جمال ۲۳۹

مرکز تحقیقات کامپیوتری علوم اسلامی